I

٢٤٦

استصحبه الفقير عبدی
عفی الله ذنوبه





وقف السلطان الاعظم الاريب والخاقان المعظم الحسيب النسيب
الشجاع الذي علم الاعداء بالقهر علم الادب وفاز بمقامات النصرة والغلب
السلطان بن السلطان السلطان ابو الفتوح والمغازي محمود خان
ابن السلطان مصطفى خان خلد الله سلطانه وادام في العالمين
برهانه وانا الفقير الى الله سبحانه وتعالى مصطفى طاهر
المفتش بالحرمين الشريفين المحترمين
عفي عنه



بو خطا نه که سنبلستان و دیده ورست
سرپنجهٔ بدیعی و حسن خط نظرست



بسم الله الرحمن الرحیم

یارب از عرفان مرا پیمانهٔ سرشار ده / چشم بینا جان آگاه و دل بیدار ده
هر سر موی حواسم سر به راهی میرود / این پریشان سیر را در بزم وحدت بار ده
نشاهٔ پا در رکاب می ندارد اعتبار / مستی دنباله‌داری همچو چشم یار ده
بر نمی‌آید بخط جام دست رعشه‌دار / قوت بازوی توفیقی مرا در کار ده
در دل تنگم ز داغ عشق شمعی برفروز / خانهٔ تن را چراغی از دل بیدار ده
قسمت خاصان بود هر چند درد و داغ عشق / عام کن این لطف را بخشی باین افکار ده
در لباس تن پرستی‌های گردون مشکلست / دامن جانبازها بی زینت دیوار ده
پیچ و تاب بیقراری رشتهٔ صد گوهرست / گنج را از من بگیر و پیچ و تاب مار ده
چار دیوار عناصر نیست میدان سماع / رخصت جولان مرا در عالم انوار ده
مدتی گفتار بی کردار کردی مرحمت / روزگاری هم بمن کردار بی گفتار ده
چند چون مرکز گره باشد کسی در یک مقام / پایی از آهن باین سرگشته چون پرگار ده
کار را بی کار فرمایش بردن مشکلست / کار فرمایی بمن از غیرت همکار ده
شیوهٔ ارباب همت نیست جود ناتمام / رخصت دیدار دادی طاقت دیدار ده

بیش ازین مپسند صائب را بزندان خرد / از بیابان ملک و تخت از دامن کهسار ده

خدایا در پذیر این نعرهٔ مستانهٔ ما را / مکن نومید از حسن قبول افسانهٔ ما را
تو که خون شیر و نوش از نیش و گل از خار میسازی / بچشم خلق شیرین ساز تلخ افسانهٔ ما را

اگرچه

اگرچه بحر رحمت بی‌نیازست از حباب اما / بباد آستین شکر دل پیمانهٔ ما را
در آن صبحی که چون برگ خزان انجم فرو ریزد / باب روی رحمت سبز گردان دانهٔ ما را
زمین مرده احیا گردد از آیین کرم باشد / بداغ خود چراغان کن دل دیوانهٔ ما را
در آن شورش که نه گردون کف خاکستری گردد / ز برق بی‌نیازی حفظ کن پروانهٔ ما را

ز بیم گفتگوی حشر فارغ دارد دل صائب / شفاعت میکند عشقش دل دیوانهٔ ما را

اگر نه مد بسم الله بودی تاج عنوانها / نگشتی تا قیامت نوخط شیرازهٔ دیوانها
نه تنها کعبه صحرا ایست دارد کعبهٔ دل هم / بگرد خویشتن از وسعت مشرب بیابانها
سر شوریده‌ای آورده‌ام از وادی مجنون / تهی سازید از سنگ ملامت جیب و دامانها
بفکر نیستی هرگز نمی‌افتند مغروران / اگرچه صورت مقراض لا دارد گریبانها
حیات جاودان خواهی بصحرای قناعت رو / که دارد یاد هر موری از آن وادی سلیمانها
نمی‌بینی ز استغنا بزیر پا نمیدانی / که آخر میشود خار سر دیوار مژگانها
کدامین نعمت الوان بود در خاک غیر از خون / ز خجلت برنمیدارد فلک سرپوش از خوانها
گلستان سخن را تازه رو دارد لب خشکم / که جز شبنم نمی‌ماند در سفال خشک ریحانها

چنان از فکر صائب شور افتادست در عالم / که مرغان این سخن دارند با هم در گلستانها

زهی بغمزهٔ جانسوز برق مذهبها / بخندهٔ شکرین نوبهار مشربها
بیک کرشمه که در کار آسمان کردی / هنوز میپرد از شوق چشم کوکبها
سبکروان به نهانخانهٔ عدم رفتند / بر آستانه چو سیمین نماند قالبها
گذشتم از سر مطلب تمام شد مقصد / نقاب چهرهٔ مقصود بوده مطلبها
از آن به تیرگی شب خوشم که مجنون را / سیاه خیمهٔ لیلی بود دل شبها
نه روز از اختر سیار ترک پا گیرند / نه شب بخواب روند اهل دیده عقربها

فتاده تازه بطرز مولوی صائب / سپند شعلهٔ فکرش شدست کوکبها

ای فتاده در حلقهٔ زنجیر زلفت شیرها / شد لب صحرا آواره چشم خوشت نخچیرها

میکند باد صبا هر روز غش از آفتاب / مصحف حلق ترا از بوی گل تفسیرها
سد ره جلوه مستانه نتواند شدن / سیل تقدیر ترا خار و خس تدبیرها
گفتگوی کفر و دین آخر بیکجا میکشد / خواب یکخوابست باشد مختلف تعبیرها
بر کلاه خود چه میلرزی حباب آسا که شد / تاج شاهان مهره بازیچه تقدیرها
نی همین مجنون نظر بندست در دامان دشت / عشق در هر کوچه در زنجیر دارد شیرها
بی نیاز از نان تعویذم که مردم را بست / حرز بازوی شجاعت جوهر شمشیرها
از سر تعمیرم ای خضر مروت درگذر / بر نمی آرد مرا از خاک این تعمیرها

من کیم صائب که دست از آستین بیرون کنم
در بیابانی که ناخن میکند ارد شیرها

ای ز مژگان تو در چشم گلستان خارها / گل ز سودای رخت افتاده در بازارها
اهل تقوی بر سحر در قلزم خون میکشند / دستارها
همچو صبح از دست برد غمزه ات / در کف طفلان چو چوگانست اینجا دارها
کمترین بازی درین میدان بود سر باختن / نغمه اقرارها از پرده انکارها
چشم بر کار تو از اهل سلامت میکشند / چرخ دارد از کواکب در دهن مسمارها
تا نیارد بخیه راز ترا بر روی کار / آفتاب رحمت عام تو بر دیوارها
هر سحر که کیمیای سرخ روئی میزنند / وقت آن آمد که بر چینند این بازارها
چار بازار عناصر پر تکرر گشته است / جست برق آب شد مهر لب گفتارها
ما نه مرد گفتگوی عشق بودیم از ازل

گر چنین عشق حقیقی پرتو افکن میشود
خط کشد فکر تو صائب بر سر افکارها

سیه شد بسکه عالم از چراغ مرده دلها / نمی بینند پیش پای خود را شمع محفلها
دل بیدار میباید درین وادی توجه کن / که من با پای خواب آلود کردم قطع منزلها
نمیبود اینقدر خواب غرور دلبران سنگین / اگر سد آشنا آوازی شکست شیشه دلها
بنای کعبه و بیت الصنم کردند یکسان را / گل وحشی که بر جا مانده بود از کعبه دلها
نصیب دیگران گوهر سیراب چون گردد / از آن دریا که با این قرب لب خشکند ساحلها
زبان بستم گشاد دل ز هر جانب درون آمد / نظر پوشیدم از پیش نظر برخاست حایلها

بنومیدی

بنومیدی ببرده تن گرچه در کام نهنگ افتی / که دارد در دل گرداب بحر عشق ساحلها
بلیلی متهم دارند مجنون را ازین غافل / که دارد گفتگوی مردم دیوانه محملها

هزاران عقده چون انگور در دل داشتم صائب
بیک پیمانه می کرد ساقی حل مشکلها

ای ز فرحت ترا / فهرست خط و خالها / تفصیلها پنهان شده / در پرده اجمالها
پیشانی عفو ترا / پر چین نسازد جرمها / آئینه کی بر هم خورد / از زشتی تمثالها
با عقل گشتم همسفر / یک کوچه راه از بیکسی / شد ریشه ریشه دامنم / از خار بسته لالها
هر شب کواکب گم کند / از روزنی ما پاره / هر روز گردد تنگتر / سوراخ این غربالها
مهلت اگر بال و پری / نقصان این پروانه / کار شمع سامان میدهد / از شعله زرین بالها
حیران اطوار خودم / درمانده کار خودم / هر لحظه دارم نیتی / چون قرعه رمالها

هر چند صائب میبرم / سامان نومیدی کنم
زلفش بدستم میدهد / سر رشته آمالها

ای ترا در سینه هر ذره دارد رازها / در میان مهر خاموشی گره آوازها
در تلاش جستجویت سر بهم آورده اند / مقطع انجمها و مطلع اغازها
در زمین بوس جلالت طائران قدس را / آه خون آلود گردد رشته پروازها
دفتر صاحبدلان ساده از نقش دوئی / نیست حرفی جز الف بر سینه شهبازها
در شبستانی که چشمت سرمه سامی میکند / شمع ماتم مینماید شعله آوازها
یکدل بیدار در نه پرده افلاک نیست / پرده خوابست گویا پرده این سازها

در دل آگاه گوهر در چشم دریا نم نماند
خامه صائب همان در پرده دارد رازها

زهی اندیشه لعل تو پر خون جام فکرتها / زخط عنبرینت بست بر دیوار حیرتها
دل عارف غبار آلوده کثرت نمیگردد / نیندازد خلل در وحدت آئینه صورتها
محیط از چهره سیلاب گرد آه میشوید / چه اندیشد کسی با عفو حق از گرد زلتها
نگنجد در قبا عاشق وگرنه از برای ما / مهیا کرده اند از اطلس افلاک خلعتها
چنین این حسن عالمسوز اگر بی پرده خواهد شد / برون می آورد وحدت گریبان از خلوتها

در آ در حلقهٔ اهل نظر تا درست گردد / که در بیماری چشم نکو یانست حکمتها

ادب بند زبان عرض مطلب میشود **صائب**
وگرنه خامهٔ ما در گره دارد شکایتها

ای خار و خس بحر تماشای تو سخنها / گنجینهٔ گوهر ز مدیح تو دهنها
یکبار برین خرم سبز کند ستی / سر در پی بوی تو نهادند چمنها
ما و سر زلف و پریشانی غربت / گرد سر این شام شود صبح وطنها
از نقطه توان راه بمضمون سخن برد / غول ره ما گشته درازی سخنها
تا شبنم افتاده بافلاک برآید / خورشید جهانتاب فرو هشته رسنها
معمورهٔ عشقست که غربت زدگانش / در آب نگیرند گل از یاد وطنها
نقد دو جهان غنچه صفت در گره تست / تا چند بگردی چو زبان گرد دهنها

هر جا که شود خامهٔ **صائب** گهر افشان
تا حشر بماند چو صدف باز دهنها

ای روشن از جمال تو چشم چراغها / پر گل ز جوش حسن تو دامان باغها
در خاک و خون نشستهٔ بوی تو نافها / خرم مباد دادهٔ زلفت دماغها
در جستجوی خندهٔ پوشیده روی تو / چون بوی گل شدند پریشان سراغها
تا چند در خرابهٔ وحشت فزای دل / از دود آه وا نشود چشم داغها
مردان بدیگران نگذارند کار خود / خود داشتند ماتم خود را چراغها
روزی که خنده مهر نمکدان تو شکست / برداشتند کاسهٔ دریوزه داغها
زین چاشنی که قند تو در کار باده کرد / تا حشر میمکند لب خود ایاغها
نوری نمانده است بچشم ستارگان / افکنده نی شدست سر این چراغها

صائب ازین غزل که چراغ دل است
افروخته بخاک **فغانی** چراغها
(دو شمعه لی او ملتزر بینی تیره شو)

غیر حق امید بهی در حریم دل چرا / میکشی بر صفحهٔ هستی خط باطل چرا
از رباط تن چو نگذشتی دگر معموره نیست / زاد راهی بر نمیداری ازین منزل چرا
هست چون جان جای دیوار عناصر گو مباش / میخوری ای **لیلی عالم** غم محمل چرا

وهم د

٤

دیده صحرا بیابان در انتظارت شد سفید / اینقدر در ذبح توقف کردن ای بسمل چرا
کار با تیغ اجل در زندگانی قطع ساز / کار ما را میکنی بر خویشتن مشکل چرا
دم چو آگاهی ندارد تیغ زهر آلوده است / میزنی بر تیغ خود را هر دم ای غافل چرا
شد ز وصل غنچه خوشبو جامهٔ باد سحر / در نیامیزی درین گلشن باهل دل چرا
ز اشتیاق بحر از طوفان گریبان میدرد / پا فشردن اینقدر ای سیل در منزل چرا
خاک صحرای عدم از خون هستی بهترست / بر سر جان اینقدر میلرزی ای بسمل چرا
صحبت حالست اینجا گفتگو را بار نیست / وقت ما را میکنی شوریده ای غافل چرا
دیدهٔ قربانیان پوشش نمیگیرد بخود / چشم حیران مرا می بندی ای قاتل چرا
چون شدی تسلیم هر کام نهنگی ساحلست / اینقدر آویختن در دامن ساحل چرا
نوری از پیشانی صاحبدلان دریوزه کن / شمع خود را میبری در مرده زین محفل چرا
میتواند کشت ما را قطرهٔ سیراب ساخت / اینقدر استاده ای ای ابر دریادل چرا

ای که روی عالمی را جانب خود کرده ای
رو نمی آری بروی **صائب** بیدل چرا

منه بر دل زار بار جهان را / سبک ساز بر شاخ گل آشیان را
ز تن دست بردار جان را صفا ده / که آیینه چشمست آیینه دان را
نفس را تشین کن به تسخیر گردون / که آتش کند نرم پشت کمان را
همیشست پیغام گلهای رعنا / که یک کاسه کن نو بهار و خزان را
چو شد زهر عادت مضرت نبخشد / بمرگ آشنا کن بتدریج جان را
دل صاف در بند دنیا نماند / بتدریج گوهر خورد ریسمان را
بود کیمیا قرب اهل سعادت / **هما** مغز دولت کند استخوان را
ز معراج دولت مجو پایداری / که بر یخ بود پایهٔ این نردبان را
نگردد آسمان راست قامت درینجا / تو خواهی کنی راست کار جهان را
بود غیبت خلق مردار خواری / ازین لقمه کن پاک کام و زبان را
ز گوهر دهد لقمه ابر نیسان / اگر چون صدف پاک داری دهان را
باشکی توان کند بنیاد غفلت / که یک قطره سیلیست خواب گران را

تکلف مگر در سلوکی که داری
چو خواهی که از خود کنی میهمانرا

جهان استخوانیست بیمغز صائب
به پیش سگ انداز این استخوانرا

تکلف نیست در گفتار رند لاابالی را
جنانت دوست میدارم که عاشق شعر حالی را

خار آلوده یوسف به پیراهن نمیسازد
ز پیش چشم من بردار این مینای خالی را

ز پیش دل حجاب جسم را بردار چون مردان
بگل تا کی برآری پیش ایوان شمالی را

لباس خود نمائی چشم بد در آستین دارد
نگیرد خار دامن جامهٔ پوشیده حالی را

نمیلرزد چراغ داغ ما از دامن محشر
چه پروا از نسیم صبح شمع لایزالی را

مه نو مینماید گوشهٔ ابرو تو هم ساقی
چو گردون بر سر چنگ آر این جام هلالی را

گل از خار سر دیوار میچیند نگاه من
بهار خویش میدانم خزان خشک سالی را

اگر آئینه رویی در نظر میداشتم صائب
بطوطی میچشاندم شیوهٔ شیرین مقالی را

باهی میتوان از خود برآوردن جهانی را
که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانی را

اگر از حسن عالمگیر او زاهد شدی واقف
پرستیدی بجای کعبه هر سنگ نشانی را

تماشای عیار ناز خوبانرا چه میدانند
که نتوان بی کشیدن یافت زور هر کمانی را

زیان هیچ دل غافل مشو در عالم همت
که دارد در بغل هر غنچه اینجا گلستانی را

دلی کز دست خواهد رفت به کز دست
کسی تا کی سپرداری کند برگ خزانی را

سبکساران نشو آیند از هر حرف بیمغزی
بفریاد آورد اندک نسیمی نیستانی را

ندارد شکوه از اوضاع مردم دیدهٔ حقبین
بیوسف میتوان بخشید جرم کاروانی را

تو از نازکدلی ز نکهت گل روی میتابی
چه لازم بر سر حرف آوری آتش زبانی را

فدای تنگبختانم که شد از تنگبختان شد
هما منشور دولت میکند هر استخوانی را

نباشد سرکشی در طبع پیران گران تمکین
بصد من زور بردارد ز جا طفل کمانی را

اگر در خواب بیهوشی نباشد گوشها صائب
بحرفی میتوان تقریر کردن داستانی را

ز بردی لاله گون تراش خط عنبر افشانرا
مگر زنهار بی شیرازه دلهای پریشانرا

محبت

محبت با ضعیفان گوشهٔ چشمی دگر دارد
بمهر کوچک خود لطف دیگر هست شاهانرا

شکستی نیست در طالع خمار چشم لیلی را
بصحرا سر ده ای دیوانه این چشم غزالانرا

بر عنائی قدم نه سرفرازیرا تماشا کن
قدم تا چند خواهی دوخت چون سرو این خیابانرا

ندارد عالم تجرید چون بیخانه پردازی
ز عریانی بتاراج اشک میدید و زدم گریبانرا

درین ماتم سرا تا یک نفس چون صبح مهمانی
لب شکرخنده شیرین دار کام تلخ کامانرا

اگر دریای احسان روی در تنگی چنین دارد
حبابی در ته دامن کند پوشیده عمانرا

برون رو از فلک تا دامن مطلب بدست آری
چو طفلان چند سازی کف خود ظرف دامانرا

غم عالم فراوانست و من یک غنچه دل دارم
چه سازم در شیشهٔ ساعت کنم ریگ بیابانرا

دهان شکوهٔ ما را بحرفی میتوان بستن
بمویی میتوان زد بخیه این زخم نمایانرا

بآب زندگی گرد سفر شوید از رویت
کنی چون خضر اگر تعمیر دیوار یتیمانرا

دل از مردان رباید دام زلف شیرگیر او
چراغ از چشم شیرانست دائم این شبستانرا

کند چون دام زیر خاک طوق خویش را
بهر گلشن که افتد راه این سرو خرامانرا

چو دست از آستین بیرون کند بازیچه گردم
کند دیوی برون از دست انگشتر سلیمانرا

بهمت جسم را همرنگ جان کن در سبکروحی
ببر زین فرش با خود این غبار عرش جولانرا

قناعت کن بنان خشک تا بالی آرزو گردی
که خواهشهای الوان هست نعمتهای الوانرا

درین دریای بی برگی که غیر از خامهٔ صائب
بفکر تازه دارد تازه رو ملک صفاهانرا

دلفریبک

دلفریبی چون بجولان آورد دوران ماه را
مرد میباید که بر هم زد از عنان آه را

غافلانرا گوش بر آواز طبل رحلت است
هر طپیدن قاصدی باشد دل آگاه را

چون شود دشمن ملایم احتیاط از کف مده
بگرها در پرده باشد آب زیر کاه را

عشق مستغنیست از تدبیر عقل حیله گر
شیر کی سازد عصای خود دم روباه را

خود نمائی پرده بر میدارد از بالای جهل
نیست عیبی در نشستن جامهٔ کوتاه را

بر تهی آغوشی خود گریه صائب کیستم
چون بشبنم هاله در آغوش گیرد ماه را

زهی لب ساعد سیمین شکوفهٔ ید بیضا
نظر بنور جمال تو مهر دیدهٔ حربا

بجست و جوی تو چندان عنان گسسته دویدم / که گشت صفحهٔ مسطر کشیده دامن صحرا
مکن نصیحت اهل لباس تخته بلب زن / عبث گلاب میفشان بروی صورت دیبا
چه حاجت است بشمع و چراغ کعبه روانرا / که همچو ریگ روان ریخته است آبلهٔ پا
دلم چو خانهٔ زنبور گشته است ز کاوش / سرم چو کلک مصور شدست از رگ سودا
دراز شهرست بزرگی که نیست فکر زنگی / دراز دلت تماشا که نیست فوق تماشا

ز تنگنای حوادث مکن ملاحظه **صائب** / چه گرد سیل به پیشانی گشادهٔ صحرا

نگاهدار سر رشتهٔ حساب اینجا / که دم شمرده زند بحر از حباب اینجا
سرا ز دریچهٔ گوهر برآوری فردا / اگر چو رشته بسازی بپیچ و تاب اینجا
ز سیل حادثه صحرا و کوه در سفرست / چه واکشیده ای خانمان خراب اینجا
در آفتاب قیامت نمیشوی سیراب / ز تشنگی نشود تا دل تو آب اینجا
بکوش و گردن خود را ز بند گر آزاد / چه سود ازینکه شوی مالک الرقاب اینجا
اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی / چنینکه میکنی از مردمان حجاب اینجا
توان ز ساغر تسلی لب کوثر خورد / بساز با جگر تشنه چون سراب اینجا
جواب را نتوان فکر کرد روز سؤال / چو هست فرصتی آماده کن جواب اینجا
در آفتاب قیامت چکار خواهی کرد / اگر بسایه گریزی ز آفتاب اینجا
برای روزی ابر ز دست فکری کن / ببست چند کنی فکر نان و آب

ترا ز معنی اگر هست بهره **صائب** / ز پوست جامهٔ خود ساز چون کتاب اینجا

هر خسی قیمت نداند نالهٔ شبگیر را / خسروی باید که داند قدر این شبدیز را
خواستی دریا و کف و خس و خاشاک اوست / پاک کن از خار و خس این بحر گوهر خیز را
شوکت شاهی سبک سنگست در میزان عدل / عشق میگیرد بخون کوهکن پرویز را
فتنهٔ مژگان او گفتم شود از خواب کم / خواب سنگین شد فسان از دشنه خونریز را
عشق خونخوار از دل پر خون فزون گیرد خبر / بیش دارد پاس ساقی ساغر لبریز را
هر کجا دفتر گشاید سینهٔ مجروح من / میکند خوناب حسرت شور رستاخیز را

در قیامت کشتهٔ ناز تو میغلطد بخون / برنیاید زود خون از زخم تیغ تیز را
در بهار سرخ رویی همچو **جنت** غوطه داد / فکر رنگین تو **صائب** خطهٔ تبریز را

وله

استاد چه حاجت بود از بهر ورا نرا / خط حاشیه دان میکند از غنچه دهانرا
حیف است شود رشتهٔ جانها گره آلود / شیرازهٔ دلها مکن آن موی میانرا
بیتابی عاشق شود از وصل فزونتر / ناسور کند پنبهٔ مه داغ کتانرا
از آتش دوزخ دل عاشق نهراسد / بستر ز تب گرم بود شیر ژیانرا
از چشم غزالان حرم خواب سفر کرد / ابروی تو روزی که بزه کرد کمانرا
مغز سر من نیست تنکمایهٔ سودا / در دیدهٔ من خویش بهارست خزانرا
هرگز نشود برق بفانوس حصاری / از خود نتوان کرد جهان گذرانرا
عشق آمد و بیرون در افکند چو نعلین / از خلوت اندیشهٔ من هر دو جهانرا
بیدار نشد چشم تو از شور قیامت / طوفان تری مغز شد این خواب گرانرا

صائب ز لبت گوهر شهوار بریزد / حیف است چو صدف تا نکنی مهر دهانرا

در بیابان طلب راهبری نیست مرا / سر پرواز ببال دگری نیست مرا
از نفس باختن غواص گهر سوخته ام / که بجز آبلهٔ دل گهری نیست مرا
روزگاریست که با ریگ روان همسفرم / میروم راه و ز منزل خبری نیست مرا
میزنم پا بسر تا فتد آتش در من / از دل سنگ امید شرری نیست مرا
ساکن کشتی **نوحم** ز سبکباری خویش / چون خس و خار ز طوفان خطری نیست مرا
میتوان رفت چو آتش ببرگ و رق شمع / بدل از زاری پروانه سری نیست مرا
گرچه چون سرو تماشاگه اهل نظرم / از جهان جز گره دل ثمری نیست مرا
میتوانم شرر را به پر و بال رساند / در خور شمع اگر بال و پری نیست مرا

برده ام غنچه صفت سر بگریبان **صائب** / جز دل امید گشایش ز دری نیست مرا

ز موج خویش بود تازیانه ریگ روان را / چه حاجتست محرک ز دست رفته عنان را
دلم ز بیم خزان میطپد خوشا گل رعنا / که در بهار پس سر نمود فصل خزان را
کدام ساقی شمشاد قد بباغ درآمد / که طوق فاخته آغوش گشت سرو روان را
دمید حیرت حسن تو بر زمانه فسونی / که همچو شیر و شکر کرد ماهتاب و کتان را
ز زلف او که رسیدست تا کمر ز درازی / به پیچ و تاب توان فرق موی میان را
ستمگران بریاضت نمیشوند ملایم / که دل ز چله نشینی نگشت نرم کمان را
اشاره گرچه زبان نیست مهر بسته زبانان / نمیتوان بته انگشت کرد کار زبان را
نکوی همت سر از نعمت بجا که تو داری / نظر تنگ کن از شکر حق مبند زبان را

کسی که پا بمقام رضا نهاد چو **صائب** / بخوشدلی گذراند عالم گذران را

نگه دار از لب پیمانه از لبهای میگون را / که با خون شسته است ای خوی ز شرم و حیا خون را
حریف زخم دندان ندامت نیست لبهای بت / مکن نقل حریم میکشان آن خال موزون را
نمی ارزد بحرف تلخ عیش باده شیرین / که یکقطره می بر لب شیشه صد کاسه خون را
حدیث توبه را با ساده لوحان در میان نه / مگر در کار ما پی برد کان این لعل وارون را
خرام بیخودی دست طمع در آستین دارد / مده در مجلس می جلوه از بالای موزون را
مشو ایمن ز مکر دختر رز هوشیار گردی / که این مکاره میگیرد ز رگ خواب فلاطون را

بعد از آنکه نشنیدی نصیحتهای **صائب** را / بشیرینی بگیر از دست او این کاسه خون را

نمیخواهم بروی تلخ ابر نوبهاران را / بهشت خار ما سر گرم کن آتش عذاران را
ز چشم شور زاهد جام در دستم نمکدان شد / سزای آنکه در مجلس دهد ره هوشیاران را
غبار عاشقان چون گرد باد از پای ننشیند / گره نتوان زدن در سنگ خارا سیر ازان را
بظاهر دو مغز بادام و گو گردند در باطن / مگر آتش دهد اصلاح این ناقص عیاران را
بزخم چنگل ایشان مبین شانزی کبک ناقص / برعنائی بریده تیغ چندین کوهساران را

چه لازم کلک **صائب** را گهرریزی سبق دادن / چرا ریزش کند تعلیم کس ابر نوبهاران را

ازآه

۷

مرادکیمه کوکلی سرایله دیکلدر

از آه روز گردان شبهای تار خود را / آینه دور دو ساز لیل و نهار خود را
دائم بود فروزان از آتش دل لعل / هر کس نهاد بیرون از دل شرار خود را
خواهی که آسمانها در بر رخت نه بندد / با خاک کن برابر اول حصار خود را
در ملک دل مکدار مطلق عنان هوس را / از دست باد بستان مشت غبار خود را
بیکاری و توکل دور است از مروت / بر دوش خلق مفکن زنهار بار خود را
دلسوزی عزیزان چون برق در گذار است / از سوز دل برافروز شمع مزار خود را
آب و هوا و آتش مرکز شناس گشتند / تو بیخبر ندانی راه دیار خود را

زان چشمهای میگون شرمی بدار **صائب** / از هر شراب تلخی مشکن خمار خود را

عقل دیوانه میدانیم ما / عشق افسانه میدانیم ما
دست و تیغ عالم خونریز را / شیشه و پیمانه میدانیم ما
استقامت را درین جنت سرا / لغزش مستانه میدانیم ما
در ریاض عشق بخت سبز را / سبزه بیگانه میدانیم ما
گفت و گوی دولت بیدار را / سر بسر افسانه میدانیم ما
در گلو چون گریه میگردد گره / از قناعت دانه میدانیم ما
در قمار عشق جان را باختن / بازی طفلانه میدانیم ما
این محیط پر حباب و موج را / گوهر یکدانه میدانیم ما
هر دلی کز آرزوها پاک شد / خلوت جانانه میدانیم ما
نه فلک را گرد آن شمع طراز / جوشش پروانه میدانیم ما
هر که با ما میکند بیگانگی / معنی بیگانه میدانیم ما

همچو **صائب** شهپر توفیق را / همت مردانه میدانیم ما

مرکز خاکست گردون آسمان عشق را / لامکان یک پله استان عشق را
روز و شب دائم بداغ کهنه و نو میشود / نیست ماه و آفتابی آسمان عشق را
خاک را چون باد نعل جستجو در آتش است / نیست آسایش زمین و آسمان عشق را

گفتگوی عاشقی لاحول سد راه این بود	عقل نتواند شنودن داستان عشق را
تا چه آید روشنت از دست این یک قبضه خاک	چرخ نتوانست زه کردن کمان عشق را
بیش ازین اینجا نکو اقیمت الماس بود	شور من کان ملاحت کرد کان عشق را
آسمان را رعشه هیبت بخاک انداخته است	کیست تا بر سر کشد رطل گران عشق را
کرم رفتاری چراغ پیش پای لب بست	مشعل دیگر چه حاجت کاروان عشق را

شکر لله صائب از اقبال همت عاقبت
میهمان خویش کردم قهرمان عشق را

صفای ساعدت بیلی شمارد دست موسی را	بنا گوش تو سازد تازه ایمان تجلی را
طریق عقل را بر عشق رجحان نیست هر زاهد	عصای بهتر از صد شمع کافوریست اعمی را
بجنبد بی سوزن را الماس جرأت مژگانش	که از پای که بیرون آورد خار تمنی را
باندک نسبتی عاشق تسلی میشود ورنه	با آهو نسبت دوریست چشم شوخ لیلی را
بحمدلله ندیدیم آنقدر کز گردش گردون	قدح در دست و مینا در بغل دیدیم نقدی
گر از عشق حقیقی هست دردی در سرت مجنون	بچشم آهوان بشکن خمار چشم لیلی را
توجه بیشتر از عاشقان با بوالهوس دارد	کریمان دوستر دارند مهمان طفیلی را
خمار آلوده ام سود و زیان خود نمیدانم	بیک پیمانه سودا میکنم دنیی و عقبی را
ز درد و داغ فارغ نیست یکساعت دل عاشق	همیشه دست و لب گرم است مهمان تجلی را

در آن کشور که گردد گوهر افشان خامه صائب
عرق ابر بهاران طی کند طومار دعوی را

چه خوش باشد در آغوش آورم سرو روانش را	کنم شیرازه اوراق دل موی میانش را
کنار حسرتی از طوق قمری تنگتر دارم	نمیدانم که چون در بر کشم سرو روانش را
اگر بر آسمان باز رفتست از هلال ابرو	بزور چوب و بزمی میکشم آخر کمانش را
کیم من تا وصال گل بگرد خاطرم گردد	مرا این بس که گرد سر بگردم باغبانش را
اگر خصم قوی بنیاد کوه بیستون گردد	ز برق تیشه جوی شیر سازم استخوانش را

چه سان معلوم گردد رتبه حسن سخن صائب
که دارد در میان گرد کسادی کاروانش را

شد

۸

شد استخوان ز جور فلک توتیا مرا	باری دگر نماند درین آسیا مرا
خشمست خوردنم و غیبت تو پوشتم	اینست از زمانه لباس و غذا مرا
از کوه غم اگر چه دوتا گشته قامتم	نشکسته است آبله در زیر پا مرا
فارغ ز کام هر دو جهانم که کرده است	حیرانی جمال تو بیمدعا مرا
مهمان گشت خویشم اگر تنگ اگر بدست	حاشا که هیچ شکوه بود از قضا مرا
در یتیم را چه شناسد صدف که چیست	سهلست اگر سپهر نداند بها مرا
در دولتیم به سایه دیوار میبرد	هر چند زیر بال خود آرد هما مرا
در معنیم فقیر و بصورت توانگرم	چون غنچه هست خرقه بزیر قبا مرا
پای بخواب رفته کوه تحملم	نتوان بتیغ کرد ز دامن جدا مرا
خون در تلاش جامه الوان نمیخورم	سالی بس است کعبه صفت یک قبا مرا
از چرخ منت پر کاهی نمیکشم	گر استخوان ز درد شود کهربا مرا
از سایه ام اگر چه بدولت رسند خلق	یکمشت استخوان نبود چون هما مرا

صائب نه بسته است کسی پای سیر من
زندان شده ست بند گران وفا مرا

محابا نیست از برق حوادث خوشه چینان را	نمیگیرد دگر بیان شحنه کوته آستینان را
بهار ساده لوحی خار را گلزار میسازد	خطر از سایه خار است چشم دوربینان را
زبان برق بی زنهار را امیکنی خود	کم از زنهار دور از خرمن خود خوشه
مرا از گیرایی مژگان گران ابرو کمان دیدیم	بجولانگاه کثرت میکشد وحدت گزینان را
بذوقی بر سر خاکستر ادبار بنشینیم	که بر آتش نشاند رشک من مسند نشینان را

ساده لوحک عقبی
چینانرا

اگر صائب ز آن آینه رخسار رو بیند
زند مهر خموشی بر دهن حرف آفرینان را

نمیگردد کف بیمغز مانع سیر دریا را	سفیدی جامه احرام باشد دیده ما را
چنان کز چشم او گفتار میریزد عجب دارم	که گردد خواب مهر خامشی آن چشم گویا را
ردای اهل تقوی باد با کشتی فروشد	لب میگون او تا ریخت در پیمانه صهبا را
سراپا عشقم اما کار فرمایی نمی یابم	که بر فرهاد و مجنون تنگ سازم کوه و صحرا را

برون از خود ندارد چاره درد دل عاشق
همان کف مرهم کافور باشد زخم دریا را

دل عاشق ز گلگشت چمن آزرده گردد
که هر شاخ گلی دامیست مرغ رشته پا را

ز شوق بیستون آینه را بر سنگ زد شیرین
خوشا کاری که بر آتش نشاند کارفرما را

ز دعوی بسته گردد چون زبان معنی شود گویا
بگفتار آورد خاموشی مریم مسیحا را

اگر چه در نظرها چون شرر بی وزن و مقدارم
گریبان میدرد بیتابی سنگ خارا را

چو گرداب آنکه دارد سیر در ملک وجود خود
کمند وحدت خود میشمارد موج دریا را

غرور من نمیسازد بهر صید زبون صائب
بگرد دام خود گردانده ام صد بار عنقا را

ز درد و داغ محبت سرشته اند مرا
در آفتاب قیامت برشته اند مرا

بکار بخیه زخمی نیامدم هرگز
ازین چه سود که هموار رشته اند مرا

دل از مشاهده من کباب میگردد
بآب چشم یتیمان سرشته اند مرا

فنای من بنسیم بهانه بند است
بخاک با سر ناخن نوشته اند مرا

ز من شکسته رنگین چو لاله قانع شو
که از برای فرون نکشته اند مرا

چگونه سبز شود دانه ام که لاله رخان
بروی گرم مکرر برشته اند مرا

غنیمتست که کار آگهان عالم غیب
بحال خویش چو صائب نهشته اند مرا

در کوی عشق ره نبود جبرئیل را
بی کرده است دعوی این دلیل را

خورشید و مه نتواند ز راه برد
هر شوخ دیده نقش پی خلیل را

حیرانی جمال تو گردم که کرده است
از حسن سیر چشم خدای جمیل را

در بزم اهل دید نگه ترجمان بس است
گل میبرد نسیم ز رنده قال و قیل را

دل میدهد بنیم طپش عرض حال خود
حاجت بنامه بر نبود جبرئیل را

گویند بازگشت بخیلان بود بخاک
حاشا که هیچ خاک پذیرد بخیل را

در بزم جود سبزی خوان زهر منت است
کافر بطرف خوان ننشیند خلیل را

بر زور خود مناز که گشت بال و پر
در هم شکست شوکت اصحاب فیل را

هر جا حدیث اهل سخن در میان فتد
صائب بخوان تو این غزل بعدیل را

پیچیده است دست تو دست کلیم را
در حلقه کرده لعل تو در یتیم را

موج از حقیقت گهر بحر غافلست
حادث چگونه درک نماید قدیم را

در قتل ما بنرگس خود مصلحت مبین
کاندیشه صحیح نباشد سقیم را

دریاست داغ حوصله من که چون صدف
میپرورم بدست تهی صد یتیم را

گرد خجالت از رخ سائل که میبرد
شرم کرم گر آب نسازد کریم را

فقر سیاه رو مکن بخل و همتست
محتاج از کرم نشناسد لئیم را

مخصوص اهل حال بود گوشمال عشق
آتش دهد فشار گل خوش شمیم را

صائب ز بندهای خلاص میشود
هر کس نهد بیک طرف امید و بیم را

بهر کان خار خار از سینه میروباند آتش را
بیاقوت لب از رخ میکرداند آتش را

کبابم میکند از دست بی پروا نمیداند
که هر یکقطره اشکم بجوش غلطاند آتش را

سپندم من ندارد تاب مهتاب تو سنگین دل
مزاج سرکشی داری که میسوزاند آتش را

بنیم پروانه تا بر گرد شمع دیگر گردم
سپند شوخ من از سنگ میرویاند آتش را

بچشم اشکبار من چه خواهد کرد حیرانم
بر آن رویی که در چشم آب میگرداند آتش را

درین قحط وفا دارم عجب دارم ز خاکستر
که در هنگام مردن چشم میپوشاند آتش را

بهمواری ادب کن خصم سرکش را که خاکستر
بزیر دست خویش میکرداند آتش را

نمیباشد سپر انداختن در کیش ما صائب
سپند ما بمیدان جدل میخواند آتش را

از بخت سیه نیست گزیر اهل رقم را
بیچاک که دید است گریبان قلم را

ناخن ز سبکدستی ما برگ خزانست
چون سکه بزنجیر نداریم درم را

عشاق تو بر نقد روان کیسه ندوزند
زر لکه بینیست کف اهل کرم را

بی نور نگردد دل از آلودگی جسم
از تیرگی جامه چه پرواست حرم را

تا چشم تو آورد بکف ساغر تکلیف
می کرد چراغان سر قندیل حرم را

روشنگر نقدیر بیک ذره جلا داد
آیینه زانوی من و ساغر جم را

گردد دهن تنگ تو گر دم که نمود است
شیرین بنظرها سفر تلخ عدم را

داغست همان جایزه داغی که کهن شد / هم نقش قدم محو کند نقش قدم را

صائب بکش از چهره معنی ورق لفظ / تا کی زبرون سیر کنم باغ ارم را

نا امیدی برده پیدا اشکی که میباریم ما / رزق قارون میشود تخمی که میکاریم ما

هر که با کج میکذارد ما دل خود میخوریم / شیشهٔ ناموس عالم در بغل داریم ما

در شکار شوخ چشمان دست و پا کم میکنیم / ورنه آهو را بدام خویش می آریم ما

در کف عشقیم عاجز ورنه در میدان رزم / شیر مردانرا ثمر کان جبهه میخاریم ما

کوهر شهوار مردلب بجا واکردنست / این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما

نیست صائب قسمت کوتاه بینان هوس / انچه از چشم سیاهش در نظر داریم ما

نیست پروای فنای خود دل وارسته را / تیغ خضر راه باشد دست از جان شسته را

در دیار عشق کس را دل نمیسوزد بکس / از تب کرمست اینجا شمع بالین خسته را

مصرع ابرو جدا از مصرع دیگر خوشست / نیست چون محراب فیضی ابروی پیوسته را

دعوی آیینگی ای هوس پیش ما مکن / نقش ما هرگز نباشد مردم ابسته را

خامشی پرده عقل متین خویش کن / هرزه خندی میکند از مغز مفلس پسته را

رشتهٔ اشک مرا بنگر ندیدستی اگر / در کره از پای سر رشتهٔ نگسسته را

بر ورق نتوان بزنجیر مداد این بند کرد / شهپر برقست برتن مصرع برجسته را

ای صبا مشت سپندی بر سر آتش بریز / کر به پرسد یار حال صائب دلخسته را

شهبود داود

اگرچه خوش نبود سیر کلستان تنها / کرفته ایم اجازت ز باغبان تنها

بهار عمر ملاقات دوستدارانست / چه حظ کند خضر از عمر جاودان تنها

دلم بپاکی دامان غنچه میسوزد / که بلبلان مستند و باغبان تنها

سزای چیره نکاهان به آه من بکذار / که بار بار زده بر قلب آسمان تنها

اگر حیا دهدم فرصت سخن دارم / هزار حرف زبانی بابزدهان تنها

دل مرا بنسیم حمایتی دریاب / که یافتست بهار مرا خزان تنها

مزدو

۱۰

مزود چشم تر و خاک کربلا صائب / زعافیت طلبان سر اصفهان تنها

ندارد بحر و کان سرمایه دست و دل ما را / کهر چون ابر میریزد ز دامان ساحل ما را

مسیحا در علاج ما نفس بیهوده میسوزد / لب خاموش ساغر میکشاید مشکل ما را

به تیغ بی‌نیازی خون آهوی حرم ریزد / سیه چشمی که در پی میدود صید دل ما را

ندارد مزرع ما حاصلی غیر از تهی دستی / توان در چشم موری کرد خرمن حاصل ما را

که می آید بسر وقت دل ما جز پریشانی / که سیر سید بغیر از سیل راه منزل ما را

اکر بیطاقتی در دامن درمان نیاویزد / شکستن مومیایی میشود اخر دل ما را

چه لازم منت خشک از فلک بر داشتن صائب / چه رنگینی دهد این جام خالی محفل ما را

حسن چون آرد بچنک دل سیاه خویش را / بشکند بهر شکون اول کلاه خویش را

تا قد موزون او را در خرام ناز دید / کبک از حیرت فراموش کرد راه خویش را

هر که پیش از باب همت رو نداشت / به شمارد از کل مردم کیاه خویش را

رو نمی‌آرد بمهر و ماه تا اینه هست / میشناسد یار ما قدر نکاه خویش را

سوختیم چند از حجاب عشق و ارم زیر لب / چون الف در بسم پنهان مداه خویش را

رهروی کز راه و رسم درد مندی کهنست / کرد سر چون کعبه کرد سنکراه خویش را

میبرد غم ره بسر وقت دل ما بی دلیل / ابر نیسان میشناسد خانه خواه خویش را

پاکی از تردامنی دیده باشد چون حباب / میتوان کردن بآبی پاک راه خویش را

اینجواب آن غزل صائب که اهلی کفته است / با فلک هر شب رسانم برق آه خویش را

غم حساب ندارم زمی پرستیها / که نیست قابل تعبیر خواب مستیها

بقدر انچه شوی پست سربلند شوی / کرفته ایم عیار بلند و پستیها

نسیم جاذبه پیش راه ما نکرفتست / که کشت شده ره ما غبار هستیها

که میکند سر زلف حواس ما را جمع / بغیر بیخودی عشق و خواب مستیها

بکیر سر خط عبرت ز قطع زلف ایاز / کشیده داغ غنا زدراز دستیها

بوصل او نرسیدم ز مفلسی صائب
سیاه در دو جهان روی تنگدستیها

از گلستان نشود غنچهٔ دل باز مرا
پنجهٔ سرو بود چنگل شهباز مرا

میتوان ناله شنید از کف خاکستر من
نشود سوختگی سرمهٔ آواز مرا

زحمت آینه مده ای دو شکر
دل سیه میشود از منت پرداز مرا

پرده ساز نشود نه فلک از ناله من
نشود سرمه گران چشم فسونساز مرا

دفتر بال و پرش طعمهٔ مقراض شود
هر که افکند ز سر رشتهٔ پرواز مرا

صبر چندانکه در خانه برویم بندد
کشش دل کشد از خانه برون باز مرا

سر همصحبتی خضر ندارم صائب
میدهد عمر ابد کلک سخن ساز مرا

نیست از سنگ ملامت غم سر پرشور را
کی نترساند ست از رطل گران مخمور را

چرخ عاجزکش چرا در خاک و خونم میکشد
پای من دست حمایت بود دائم مور را

ما بداغ خود خوشیم ای صبح دست از ما بدار
صرف داغ مهر کن این همه کافور را

نفس را بدخو بناز نعمت دنیا مکن
آب و نان سیر کاهل میکند مزدور را

حسن اگر اینست عالمسوز رخسار این
میکشد بیتابی غیرت چراغ طور را

بر گل رخسار او از خال مشکین را سبق
در کف دست سلیمان گر ندیدی مور را

بلبل بی شرم گرم ناله بیجا گشته است
عاشق خاموش باید غنچهٔ مستور را

قهرمان عشق هر جا مجلس افروزی کند
چینی مو دار میداند سر فغفور را

پیش ازین خالش چنین بیرحم دلشکسته نبود
خط مشکین کرد خاک آلود این زنبور را

دردها باد در دمند از التفات دیگرست
با سر نیشست پیوند دگر این طور را

ای خط بیرحم دست از دانهٔ خالش بدار
از نظر پنهان مکن دلخوش کن صد مور را

دلخوش کن صد مور را

رتبهٔ افکار صائب را چه میداند حسود
بهره از حسن یوسف نیست چشم کور را

چون گشاید رخنهٔ خاطر ناشاد مرا
هست گلبن بنظر خانهٔ صیاد مرا

تا شد از علم نظر چشم سوادم روشن
جنبش هر مژه شد سیلی استاد مرا

سر تسخیر

پنجهٔ شیر نر ... شانهٔ شمشاد ... عیدی

سر تسخیر غزالان سبک سیرم نیست
موی بر سر نبود خانهٔ صیاد مرا

بارها از سخن خویش بچاه افتادم
همچو یوسف صدا زین واقعه افتاد مرا

ناخن تیشه جگرکاوتر از شمشیرست
پنجهٔ شیر بود شانهٔ شمشاد مرا

پردهٔ گنج محالست که ویرانه ماند
خضر در راه خدا میکند آباد مرا

هر چه از پیش نظر رفت بیادش ارزد
یارب از روز صبا داکه کنی یاد مرا

تلخ از زهر و حلاوت ز شکر مطلوبست
دشمن اولی به که بخوبی نکند یاد مرا

مرهم از رشتهٔ سر در گم چرخ صائب
که گشاده ی بود از ناخن نفتاد مرا

نتوان بخواب کرد مسخر خیال را
جز پیچ و تاب نیست کمند این غزال را

در عالم خیال بهارست چار فصل
بلبل بچتر گل نهد بر زیر بال را

رحمی بشیشه خانهٔ دلهای خلق کن
از می مکن دو آتشه آن رنگ آل را

از گلشنی که سرو تو دامن کشان رود
بیطاقتی ز ریشه برآرد نهال را

برگ نشان نیست دو بر تیره خاک را
ریحان ز آه گرم کبود این سفال را

با تیرگی بساز که ابروی عنبرین
کشت سفید گشت ز منت هلال را

ده در شود گشاده شود بسته گر دری
انگشت ترجمان زبانست لال را

هر کس نشد اسیر بکبریای نیستی
تسخیر کرد مملکت بیزوال را

صائب دل فسردهٔ خود پیش سنگ فکن
با خود بزیر خاک مبر این وبال را

داغشم ز دیده شوخ ستارهها
در هیچ خرمنی نفتد این شرارهها

خالی شدست از دل آگاه مهد خاک
عیسی دمی نماند درین گاهوارهها

جز حرف پوچ قسمت زاهد ز عشق نیست
کف باشد از محیط نصیب کنارهها

پستی دلیل قرب بود در طریق عشق
اینجا پیاده پیش بود از سوارهها

صحبت غنیمتست بهم چون رسیدهایم
تا کی دگر بهم رسد این تخته پارهها

در حسن بیتکلف معنی نظاره کن
از ره مرو بخال و خط استعارهها

صائب نظر سیاه نسازد بمهر کتاب
فهمیدهاست هر که زبان اشارهها

در هوای کام دنیا میفشانی جان چرا
میکنی در راه بت صید حرم قربان چرا

چیست اسباب جهان تا دل برآن بندد کسی
میکنی زنار را شیرازهٔ قرآن چرا

در بیابان عدم بی توشه رفتن مشکلست
نیستی در فکر تخم افشانی ای دهقان چرا

میدهد اشک ندامت خوشهٔ گوهر ثمر
کشت خود را تر نمیسازی ازین باران

دین بدنیای دنی دادن نه کار عاقلست
میدهی یوسف بسیم قلب ای نادان

نان جو خورد در بهشت سیر چشمی سر کین
میخوری خون از برای نعمت الوان چرا

هیچ قفلی نیست نکشاید بآه نیم شب
مانده در عقدهٔ دل اینقدر حیران چرا

خنده کردن رخنه در قصر حیات افکندنست
میشوی از هر نسیمی همچو گل خندان چرا

زود در گل مینشیند کشتی سنگین رکاب
چار پهلو میکنی تن از آب و نان چرا

هیچ میزانی درین بازار چون انصاف نیست
گوهر خود را نمی سنجی باین میزان

کعبه در دامان شبگیر بلند افتاده است
پای خود پیچیده چون کوه در دامان چرا

ترک حیوانی بحیوانات جان بخشیده است
خویش را محروم میداری ازین حیوان چرا

درد میگردد دوا چون کام را شیرین کند
میکشی ناز طبیب و منت درمان چرا

ساحل بحر تمنا نیست جز کام نهنگ
میروی صائب درین دریای بی پایان چرا

نه آسانست بر گردن گرفتن کار عالم را
سلیمان بار دیگر چون گرفت از دیو خاتم را

دل روشن اسیر رنگ و بو هرگز نمیگردد
در آتش میگذارد لاله و گل نعل شبنم را

بآسانی بدست آورده دامان درویشی
چه میدانی ز درویشی چه لذتهاست

ز چشم بد خرابات مغان را حق نگه دارد
که دارد هر بط می شیر مرغ و جان آدم را

می گلرنگ پیران را بحال خویش می آورد
نشاط عید اگر از ماه نو پیرو زبرد خم را

دمی دارد دمی پا در رکاب زندگی صائب
بغفلت مگذران تا میتوان زنهار این دم را

شدیم پیر و نشد تر دو چشم تر ما
پلیست آن طرف آب قامت خم ما

زاشک ما جگر لاله نشد سیراب
نصیب سوخته جانی نگشت زمزم ما

اسیر نفس و هوا ماند دل هزار افسوس
بدست دیو برآورد زنگ خاتم ما

سری

سری ز روزن خورشید بر نیاوردیم
برنگ و بوی جهان محو گشت شبنم ما

کشاده روی تر از سینهٔ کریمانیم
اگر ز خویش بتنگی درآ بعالم ما

نمیتوان غم ما را بخوردن آخر کرد
ترحمست بر آنکس که میخورد غم ما

مثال دیدهٔ مورست ملک جم صائب
فضای عالم امکان نظر بعالم ما

ای حسن پرده سوز تو برق نقابها
روی عرق فشان تو سیل حجابها

از نقطهای خال تو در هر نظارهٔ
بیرون نوشته حرف شناسان کتابها

افکنده اند در جگر سنگ رخنها
از موج تازیانهٔ حسن تو آبها

در رشته میکشند گهرهای آبدار
در موج خیز حسن تو دائم سرابها

از آه ما در انجمن حسن می پرند
چون نامهای روز قیامت نقابها

بیدار شو که در شب یلدای هستی
در پرده هست چشم ترا طرفه خوابها

بتسلیم شو وگرنه برای سبک سران
تابیده اند از رگ گردن طنابها

بیتابی حیات شود منتهی بمرگ
آرامشست عاقبت اضطرابها

صائب باین خوشم که مرا آزموده اند
شیرین لبان بباده تلخ عتابها

غم مردن نبود جان غم اندوخته را
نیست از برق خطر مزرعهٔ سوخته را

شعله در سوختن از زمرهٔ خالی نیست
مطرب از خانه بود عاشق دلسوخته را

خام سوزان هوس لایق این داغ نیند
جز بعاشق منما آن رخ افروخته را

حسن از عاشق محجوب نگردد غافل
طعمه از دست بود باز نظر دوخته را

چه قدر راه بتقلید توان پیمودن
رشته کوتاه بود مرغ نوآموخته را

دعوی سوختگی پیش فرا لاله مکن
میشناسد دل من بوی دل سوخته را

برق در خرمن ارباب محبت افتد
صائب از دل چو برآرد نفس سوخته را

بهر ترنمی از جای میرود دل ما
سبکرکاب چو بوی گلست محمل ما

زمین سینهٔ ما درد و داغ پروردست
یکی هزار شود تخم اشک در گل ما

شکست آینهٔ ما و توتیا گردید / همان خیال تو استاده در مقابل ما
رسیده‌ایم بانجام و اول سفرست / ز راه دور ترا افتاده است منزل ما

نمیخوریم غم از هیچ رهگذر صائب / خوشا کسی که درآید بگوشهٔ دل ما

تا بکی بند گرانجانی بپا باشد مرا / این زره تا چند در زیر قبا باشد مرا
در جهان پاکبازی هم هم دام رهست / مهره در ششدر ز نقش بوریا باشد مرا
فکر آب و دانه در کنج قفس بیحاصلیست / زیر چرخ اندیشهٔ روزی چرا باشد مرا
تا نشوشانم نگردد در مذاقم خوشگوار / در قدح چون خضر اگر آب بقا باشد مرا
میکنم بر بستر گل خواب از بیحاصلی / بر سر بالین اگر برق فنا باشد مرا
موج نتواند گرفتن دامن سیلاب را / مانع رفتار چون زنجیر پا باشد مرا
بر نمی‌آیم برنگی هر زمان چون نوبهار / سرو آزادم که دائم یک قبا باشد مرا
سبزهٔ تیغ ترا خون دو عالم شبنمیست / کیستم من گر توجه خونبها باشد مرا
خصم عاجز را مروت نیست گردن پایمال / سبزه سازم خار اگر در زیر پا باشد مرا

سنگه صائب از نسیم گل شوم بیدست و پا / طاقت نظارهٔ گلشن کجا باشد مرا

ساقی محجوب میباید شراب عشق را / آتش هموار میباید کباب عشق را
در حریم ما ندارد شمع بیفانوس راه / شاهد بی پرده میسوزد حجاب عشق را
تیشه در کار هستی میکنیم چون کوهکن / چند دارم در پس کوه آفتاب عشق را
عالمی را آه درد آلود من دیوانه کرد / هیچ کافر نشنود بوی کباب عشق را
هر کرا در مغز پیچیدست بوی عقل خام / میشناسد اندکی قدر گلاب عشق را
از کمند رشتهٔ عمر ابد سر میکشد / خضر اگر می‌یافت ذوق پیچ و تاب عشق را

سرکشی امست صائب قبله گاهی در جهان / برگزیدم از دو عالم من جناب عشق را

ز اسرار حقیقت بهره‌ور گر عشقبازی را / بطفلان واگذار این ابجد عشق مجازی را
باستغنای مجنون حسن لیلی سر نمی‌آید / که ناز بینیازی هست در سر بینیازی را

اکر

اگر داری دل پاکی درآ در حلقهٔ مستان / که اینجا آب روی نیست دامان نمازی را
خمار دردنوشان برانی باصفا میباید / توان در خاکساری یافت ذوق خاکبازی را

گل روی بتان شد آتشین از آه من صائب / زمین دارد نسیم صبح این گلشن طرازی را

در غنچهٔ دل رنگ برآرد نفس ما / رسوائی گلبانگ ندارد جرس ما
همطالع بیدیم درین باغ که باشد / سر پیش فکندن ثمر پیش رس ما
در عالم حیرانی ما جوش بهارست / در ظاهر اگر خشک نماید قفس ما
چون سینهٔ خورشید نفس پخته برآریم / چون صبح ندارد رگ خامی نفس ما
بیدار شد از نالهٔ بلبل گل تصویر / در خواب بهارست همان دادرس ما
از خامی ما عشق بزنهار درآمد / خون شد دل باغ از ثمر دیررس ما
از باد خزان سرد نگردد دل گرم کس / هر غنچه که خندید کم بردی نفس ما

صائب نفس سوختگان حوصله سوزست / زند آه ز خموشی چکند با نفس ما

گریه از دل نبرد کلفت روحانی را / عرق شرم نشوید خط پیشانی را
لنگر دولت بفریاد دل ما نرسید / تا که تسکین دهد این کشتی طوفانی را
دل آگاه ز تحریک هوا آسوده است / نیست از باد خطر تخت سلیمانی را
جامهٔ نیست باندام تو چون عریانی / چند پنهان کنی این خلعت یزدانی را
زهر در مشرب ما بادهٔ لب شیرینست / تا چشیدم قدح تلخ پشیمانی را
جان محالست که در جسم بود فارغبال / خواب آشفته بود مردم زندانی را
محو رخسار تو از هر دو جهان مستغنیست / مژه بیکار بود دیدهٔ قربانی را
آه ازین قوم سیه دل که گر از هند آیند / بزر قلب وصال مه کنعانی را
نزنند چون خط مشکین تو نقشی برلب / مو برآید ز کف دست اگر مانی را

بر ندارم سر خود از قدم خم صائب / تا خط جام نسازم خط پیشانی را

دلگیر کند غنچهٔ من صبح وطن را
در خاک کند کلفت من سرو چمن را

از داغ ملامت جگر ما نهراسد
از چشم سهیلست چه اندیشه یمن را

بی خون جگر معنی روشن ندهد روی
چون نافه بریدند بخون ناف سخن را

مشتاق امر کی عنا کیر نگردد
شوق تو کند جامهٔ احرام کفن را

یکبار بهم از چهره جان گرد بیفشان
تا چند توان داد صفا خانهٔ تن را

بر مسند عزت بعزیزی چو نشستی
از یاد مبر چشم براهان وطن را

صائب چه خیالست شود همچو نظیری
عرفی بنظیری نرساند سخن را

تا سوخت بداغ تو محبت جگرم را
گلهای چمن آینه گردند پرم را

از جوش حلاوت دل مرغان چمن سوخت
هر چند فشانند بدامی ثمرم را

از در یتیمم که درین قلزم خونخوار
از موج خطر شانه بود موی سرم را

بوی جگر سوخته زد خیمه بصحرا
تا شوق برون داد ز فغان اثرم را

دلبستگی با لب پرخنده ندارم
ترسم نگذارند چمن چشم ترم را

بسیار ربستکم ز پریشانی پروا
کو دام که شیرازه کند بال و پرم را

بر خاطر موجست گران صحبت ساحل
یارب تو نگه دار ز منزل سفرم را

افسوس که در دامن این لاله ستان
داغی که خبر دار نماید جگرم را

دیدند بدو چشم نمد فقر گرانست
از بال هما اره کشیدند سرم را

چون لاله درین باغ ندانم بچه تقصیر
بر داغ نهادند بنای جگرم را

صائب نشود خشک بخورشید قیامت
بر خاک نویسند اگر شعر ترم را

ندارد ز افتاب بیت طالع بیدار ما
ببلبلی رنگ گرداند ثمر در بوستان ما

ندیدیم از سخن فهمان عالم گوشهٔ چشمی
اگرچه سرمه شد از فکر مغز استخوان ما

رموز سرگذشت عاشقان گر دیدنی دارد
خدا را سرسری مگذر ز اوراق خزان ما

اگر لیلی اگر مجنون ز ما دارند تلقین را
بحسن و عشق حق تربیت دارد به یاران ما

گل خود میشمارند خندهٔ صبح قیامت را
چراغی گر دل بیدار دارد دودمان ما

اگر

اگر در ملک صورت نیست ما را گوشه صائب
سواد اعظم معنیست ملک بی کران ما

کرا میگشت در دل گر زبانش شود پیدا
که میگفت از تنور خام این طوفان شود پیدا

باه گرم دل را آب کن گر تشنهٔ وصلی
که از گوهر درین دریای بی پایان شود پیدا

نیفشانم ازان بر گرد دستی دامن جرأت
که سیر ستم غباری بر دل جانان شود پیدا

ز ابر دست ساقی جسم خشکم لاله زاری
که در دل هر چه دارد خاک از باران شود پیدا

اگر از ظلمت راه طلب سالک نیندیشد
همان از نقش پایش چشمهٔ حیوان شود پیدا

بمقدار تمنا آه افسوس از جگر خیزد
بقدر خس شرار از آتش سوزان شود پیدا

سپند من ز مهتاب حوادث رنگ میبازد
چه خواهم کرد اگر آتش جولان شود پیدا

شکوفه با ثمر هرگز نگردد جمع در یکجا
محالست اینکه با هم نعمت و دندان شود پیدا

نمیدانند صائب بیغمان قدر کلام ما
مگر اهل دلی در عالم امکان شود پیدا

سر نمی پیچد ز تیغ اجل دیوانها
گوش بر آواز سیلابند این ویرانها

از نفس افتاد موج و بحر از شورش نشست
همچنان زنجیر میخوابند این دیوانها

هر که بر داغ حوادث همچو مردان صبر کرد
خورد آب زندگی زین آتشین پیمانها

تا مبادا آگاه از ذوق گرفتاری شوند
میکنم آزاد طفلان را ز مکتب خانها

گر شهیدان را زیارت میکنی وقتست وقت
خاک گر بر داشت از جا جنبش این دانها

نیست از طینت جدایی عاشق و معشوق را
شمع نتوان ریخت از خاکستر پروانها

دیدهٔ مور است صحرا چون لطیف افتاد حسن
در دل هر ذره دارد مهر وحدت خانها

خال را در دلربایی نسبتی با زلف هست
داغ دارد دام را گیرایی این دانها

نیست صائب ملک من بیغمی جای دو شاه
زین سبب طفلان جدل دارند با دیوانها

در آتشست نعل نسیم بهار را
رنگ ثبات نیست گل بی اعتبار را

چون زندگی بکام بود مرگ مشکلست
پروای باد نیست چراغ مزار را

بیطاقتست قسمت منعم ز جمع مال
از کنج پیچ و تاب بود رزق مار را

چشم ترا بسرمه کشیدن چه حاجت است / کوته کن این بهانه دنباله دار را
روشندلان همیشه بسختی بسر برند / در سنگ زندگی بسر آید شرار را
کمتر ز حسن نیست که در گوشمال دل / دست دگر بود کمر بهله دار را
سنگ بدست آمهرهٔ گهوارهٔ یتیم / جز گریه نیست کار دل داغدار را
چون شوق پای در جگر سنگ بفشرد / با کبک همخرام کند کوهسار را
هر موی دلفریب تو شیرازهٔ دلیست / متراش زینهار خط مشکبار را
صائب کنون که دور بکام تو میرود / بشکن بساغری سر و دستار خمار را

صائب حریف سیلی باد خزان نه
پیش از خزان بخاک فشان برگ و بار را

صبح بر خورشید میلرزد ز آه سرد ما / کوه میلرزد دگر در زیر بار درد ما
از رگ خامی نباشد میوهٔ ما ریشه دار / پختگی پیداست چون آتش ز رنگ زرد ما
فتح ما آزاده مردان در شکست خود بود / گو دل از ما جمع دارد دشمن نامرد ما
بازی ما گرچه اول خام می آید بچشم / در عقب دارد تماشاها ز کهن نرد ما
دامن صحرا از اشک ارغوان شد لاله زار / روی در جی کرد تا مجنون صحراگرد ما
نازپرورد خرام قامت رعنای دوست / بر نمیخیزد بتعظیم قیامت گرد ما

این جواب آن غزل صائب که طالب گفته است
بعد ازین از خاک معشوقانه خیزد گرد ما

از دل و چشم بود شیشه و پیمانهٔ ما / نه فلک موج و حبابیست ز میخانهٔ ما
سیل از کنج شمارد دل ویرانهٔ ما / برق آتشک در آغوش کشد دانهٔ ما
زیر شمشیر حوادث مژه بر هم نزنیم / بر رخ سیل گشا دست در خانهٔ ما
تیره روزیم ولی شب همه شب میسوزد / شمع کافوری مهتاب بکاشانهٔ ما
پردهٔ گوش اگر بال سمندر گردد / تب کند از اثر گرمی افسانهٔ ما
مهرهٔ گل پی بازیچهٔ اطفال خوشست / دل صد پاره بود سبحهٔ صد دانهٔ ما
گرد بادی شود و دامن صحرا گیرد / گر بدیوار فتد سایهٔ دیوانهٔ ما
روزگاریست که در دیر مغان میریزد / آب بر دست سبو گریهٔ مستانهٔ ما

لبنت

لبنت سیل این خانه و مهتاب کیست / دشمن و دوست نداند دل ویرانهٔ ما
عیش در کلبهٔ بی سر و پایان فرشت / سیر و در رو بقفا سیل ز ویرانهٔ ما

نیست در عالم انصاف عزیزی صائب
آشنائی که شود معنی بیگانهٔ ما

لب میگون تو خمار کند تقوی را / چشم بیمار تو آرد بزمین عیسی را
سرو بسیار بر عنائی خود مینازد / جلوهٔ سر کز و کوتاه کز این دعوی را
در شکست دل ما سعی فلک بیجا نیست / میکند آینهٔ صاف خجل زنگی را
هر که از زنگ دوئی آینه را سازد پاک / ببیند از چشم غزالان نگه لیلی را
گرچه بی بال کند معنی نازک پرواز / لفظ پاکیزه پر و بال بود معنی را

عجبی نیست دل صائب اگر رام تو شد
دانهٔ خال تو در دام کشد وحشی را

آرزو چند بهرسوی کشاند ما را / این سگ هرزه مرس چند دواند ما را
نخل ما را ثمری نیست بجز گرد ملال / طعمهٔ خاک شود هر که فشاند ما را
ما که در زیر بن کوه گرانی داریم / هیچ سیلاب بدریا نرساند ما را
بر سر دانهٔ ما سایهٔ ابری نفتاد / زور غیرت مگر از خاک دماند ما را
نامهٔ ماست نهانخانهٔ اسرار ازل / ظلم بر خویش کند هر که بخواند ما را
عشق ما را ز دل و دین و خرد دور انداخت / تا بآن قافله دیگر که رساند ما را

نشد از ناخن تدبیر گشادی صائب
تا که زین عقدهٔ مشکل برهاند ما را

در قلزم می همچو حبابست دل ما / از خانه بدوشان شرابست دل ما
موقوف نسیمست ز هم ریختن ما / چون برگ خزان پا بر کابست دل ما
سطریست ز بیتابی ما راز دو عالم / بی پرده تر از عالم آبست دل ما
از جنبش مهد ست گرانخوابی اطفال / از گردش افلاک بخوابست دل ما
چون تیغ برهنه اگر افتد بسرش کار / هر چند که در زیر نقابست دل ما
آنجا که منم قیمت دل هر دو جهانست / آنجا که توئی در چه حسابست دل ما

هرچند که در هر چمن آتش نفسی هست / صائب ز نوای تو کبابست دل ما

چون موج محیطست فروغ نظر ما / ساحل دل ریایست ز آب گهر ما
چون دیده ماهی که نماید ز ته آب / از پرده سنگست نمایان شرر ما
سیریم ولی زهره اظهار نداریم / از جنبش رگ کوچه دهد نیشتر ما
در نامه ما حرف نسنجیده نباشد / از جیب صدف سفته برآید گهر ما
آزادی ما در گرو پختگی ماست / آویخته است از رگ خامی ثمر ما
بیداد فلک را بتغافل گذرانیم / پوشیده ز چشمست ز شبنم سپر ما
از همرهی عقل بجایی نرسیدیم / پیچیده تر از راه بود راهبر ما
یارب که دعا کرد که چون قافله موج / آسایش منزل نبود در سفر ما

صائب جگرش چون جگر صبح شود چاک / یک روز اگر چرخ کشد دردسر ما

نمیداند کسی در عشق قدر درد و محنت را / که استمداد نعمت میکند بیقدر نعمت را
رگ خواب مراد در دست چشم فتانی دارد / که از هر جنبش مژگان برقص آرد قیامت را
بشکر این که داری فرصت تعمیر دل غافل کن / که کوتاهست عمر کامرانی برق فرصت را
کسی را میرسد با چرخ مینایی طرف گشتن / که چون رطل گران بر سر کشد سنگ ملامت را
خموشی اچراغ عاریت در آستین دارد / بنور جبهه روشن کند محراب عبادت را
بدان خاری که سر کرد او در میسازند مسجد / مگر در رانده ام از آستان خویش دولت را
اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد / نه بیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را

مرا گمنامی از وحدت بکثرت میکشد صائب / وگرنه گوشه عزلت کمینگاهست شهرت را

حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما / گردش چشمی بود بس حلقه زنجیر ما
ما خراب از آب شمشیر تغافل گشته ایم / میتوان کردن بگرد دامنی تعمیر ما
از عیار ناله ما دردمندان آگهند / میشود در زخم ظاهر جوهر شمشیر ما
چون کمان هرچند مشت استخوانی گشته ایم / میشود از جوش ناکردن ترازو تیر ما

دل ز بیم غمزه از زلفش نمی آید برون / بیشتر در پرده شب میپرد نخجیر ما
در فضای خاطر تیر پیکان میشود / آه میگردد گره در سینه دلگیر ما
مادر از فرزند ما هموار خجلت میکشد / خاک سر بالا نیارد کرد از تقصیر ما
گنجها در گوشه ویرانه ما در خاکست / آب روی سعی را گو بر مکن تعمیر ما
دیدن ما تلخکامان تلخ سازد کام را / داد گویا دایه از پستان حنظل شیر ما
خود هم از زلف دراز خویش در بند بلاست / یکسر موش در گردن یوسف بود زنجیر ما

اینکه صائب دست ما از دامن او کوتهست / نارساییهای اقبالست دامنگیر ما

ز هوش برد چنان حیرت تو گلشن را / که سبز کرد خموشی زبان سوسن را
کسی که قید خزان و بهار شد آزاد / که همچو سرو از این باغ چید دامن را
نظر ز روی تو خورشید بر نمیدارد / که نیست خیره کی از مهر چشم روزن را
رفیق چرخ ترا عشق میکند آزاد / که رستم آرد بیرون ز چاه بیژن را
ببرد روح گرانی ز جسم یکسر موی / نداد فائده قرب مسیح سوزن را
برنگ خویش برآورد روزگار مرا / که رنگ ظرف بود آبهای روشن را

مدام بر سر حرفست خامه صائب / همیشه جوش بهارست نخل ایمن را

بهر تردامنی منمای از آئینه رو را / مبادا رنگ خجلت سبز سازد [illegible]
چه پروا از عتاب و ناز عشاق بلاجو را / که عاشق مد احسان میشمارد چین ابرو را
همان زهر شکایت از لبم در وصل میریزد / شکر شیرین نمیسازد مزاج طفل بدخو را
بشرم آشنایی بر نمی آید نگاه من / ز من بیگانه سازای ناز تا محرم بود
ترا صد بار اگر بینم همان مشتاق دیدارم / تهی چشمی بگوهر کم نمیگردد ترازو را
بان شوقی که من رو در گلستان تو آوردم / نگه دارد از بوسه گرم لب جو را
ز تنگ شانه در تابم که با آن تنگدستیها / بصد آغوش در بر میکشد آن عنبرین مو را
غزالم خوان اگر خود را ببندد جای از دارد / که از یک شیشه می تسخیر کردم صد پریرو را
همان دنبش چشمش گرد خجلت بر جبین دارد / اگر در سرمه خوابانند صد شب چشم آهو را

زصائب پرس احوال غزال وحشی معنی / که مجنون خوب میداند زبان چشم آهو را

ندارد داغ عشق گلعذاران حاصلی صائب
برون ریز از بغل زنهار این گلهای بو را

هزاران همچو بلبل هر بهاری میشود پیدا / نواسنجی چو من در روزگاری میشود پیدا
گرفتم سهل سوز عشق را اول نهالستم / که صد دریای آتش از شراری میشود پیدا
تو از سوز جگر پیمانه چون لاله پیدا کن / که از هر پاره سنگی چشمه ساری میشود
زفیض خاکساری دانه نخل بیداری شد / تو گر از پا درآیی شهسواری میشود
مرا از وحشی غزالم دامن صحرای امکان را / که میلرزم ز هر جانب غباری میشود
اگر خود را ببیند در میان مستغرق دریا / بهر موجی که آویزد کناری میشود پیدا
مجو حسن عمل از کاروان ما تهی دستان / که پیش ما دل امیدواری میشود پیدا
زدست رشک هر داغی که پنهان در جگر / بصحرا گر برنیم لاله زاری میشود پیدا
وفا خار رهست ارنه برای آشیان ما / بهر گلشن که باشد مشت خاری میشود
زجوش لاله خاک کوهکن کان بدخشان شد / برای بیکسان شمع مزاری میشود
سبکرو جای خود وا میکند در سنگ اگر / چو آب افتاد در ره جویباری میشود
اگرچه آتش نمرود دارد خشم در ساغر / ولی از خوردنش در دل بهاری میشود
اگرچه آتش نی زینهارم مسند میدان / زهر جانب که طفل نی سواری میشود

اگر آلوده درمان نسازی درد را صائب
ز بیماری همان بیمار داری میشود پیدا

جام لب داریم و همچون صبح خندانیم ما / دست و تیغ عشق را زخم نمایانیم ما
میتوان از شمع ما گل چید در صحرای ... / زیر گردون چون چراغ زیر دامانیم ما
بر بساط بوریا سیر دو عالم میکنیم / با وجود نی سواری برق جولانیم ما
حاصل ما نیست غیر از خار خار جستجو / گردباد دامن صحرای امکانیم ما
پشت چون آئینه بر دیوار حیرت داده ایم / واله خار و گل این باغ و بستانیم ما
وحشی را الامان گوشه تنهاییم / دشت دشت از سایه مردم گریزانیم ما
از سیاهی داغ ما هرگز نمی آید برون / در سواد آفرینش آب حیوانیم ما

دولت

دولت بیدار گرد جلوه شبرنگ ماست / از صفای سینه صبح پاک دامانیم ما
از شبیخون خمار صبحدم آسوده ایم / مستی دنباله دار چشم خوبانیم ما
خرقه از ما میستانند نافه مشکین نفس / از هواداران آن زلف پریشانیم ما
چشم ما چون زاهدان بر میوه فردوس نیست / تشنه بوی از آن سیب زنخدانیم ما
مشرق خورشید دهد داغ گل بر فرق ما / از نظر بازان آن چاک گریبانیم ما
عالمی بی زخم خار از بوی ما آسوده اند / در سفال عالم خاکی چو ریحانیم ما
روزی ما را ز خوان سیر چشمی داده اند / بی نیاز از ناز و نعمتهای الوانیم ما
حلقه چشم غزالان حلقه زنجیر ماست / دائم از راه نظر در بند و زندانیم ما

گر چراغ بزم عالم نیست صائب کلک ما
چون ز بخت تیره دائم در شبستانیم ما

چشم مست یار شد مخمور و مدهوشیم ما / باده از جوش نشاط افتاد و در جوشیم ما
ناله ما حلقه در گوش اجابت میکشد / از سحر خیزان صبح بناگوشیم ما
فتنه صد انجمن آشوب صد هنگامه ایم / گر بظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما
خرقه درویشی ما چون زره زیر قباست / پیش چشم خلق ظاهر بین قبا پوشیم ما
نامه سربسته را چون آب خواندن خوی ماست / گر سخن فهمان از لبهای خاموشیم ما
کار روغن میکند بر آتش ما آب تیغ / چون منصوریم دائم بر سر جوشیم ما

از شراب مارک خامیت صائب موج زن
گرچه عمری شد درین میخانه در جوشیم ما

صرف بیکاری مگردان روزگار خویش را / برده روی توکل ساز کار خویش را
یک سیه خانه است گرد از بیابان عدم / گردباد آن بیابان کن غبار خویش را
زاد هم راهان نمی آید درین وادی بکار / پر کن از لخت جگر جیب و کنار خویش را
پرده داری است خاک اینجهان پر فریب / بند غفلت بر مدار از پا نگار خویش را
گرد راه از چهره سیلاب میشوید محیط / متصل گردان بدریا جویبار خویش را
گوشه گیری کشتی نوح است در بحر وجود / از کشاکش وارهان جسم نزار خویش را
تا در ایام خزان از زردروئی وارهی / در بهاران خود بیفشان برگ و بار خویش را

ایکه در چشم خود از یوسف فزونی در جمال — از دو چشم خصم کن آیینه دار خویش را
یا خم می یا سبو یا خشت یا پیمانه ساز — بیش ازین در پا میفکن خاکسار خویش را

نیست صائب قول را بی فعل در دلها اثر
بر نصیحت چند بگذاری مدار خویش را

با اختیار حق چه بود اختیار ما — با نور آفتاب چه باشد شرار ما
ای دوستان عالم بالا مدد کنید — شاید ز قید سنگ برآید شرار ما
تن را ز شوق بال و پر روح داده ایم — بر راه کبک خنده زند کوهسار ما
در تنگنای کوزه چه لازم بسر بریم — دریا بخاک میطپید از انتظار ما
چندین هزار خانه دل میرسد بآب — تا از میان گرد برآید سوار ما
در وصل و هجر کار دل ما طپیدنست — دائم بیکقرار بود بیقرار ما
دام و قفس نماند درین طرفه صیدگاه — تا رمیده شد دل وحشت شکار ما
از رنگ و بوی عاریه دامن کشیده ایم — چون عنبرست از نفس خود بهار ما
غافل بپای خویش بزندان نمیرود — ای جسم روز حشر مکش انتظار ما

این غزل که مولوی روم گفته است
آمد بهار خرم و آمد نگار ما

چه میکنند حریفان عشق صهبا را — که آتش از دل خویشست جوش دریا را
بچشم ظاهر اگر رخصت تماشا نیست — نهفته است کسی شاهراه دلها را
فتاد روی زمین از شراب میزاید — کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را
ز جوج شیشه و از آفتاب ساغر کن — بطاق نسیان بگذار جام و مینا را
ز آتش دل من دست را نگه دارید — که داغ میکند این لاله سنگ خارا را
ز جای گرم بتلخی ز خواب میخیزند — ساز گرم درین تیره خاکدان جا را
بقدر روزن داغست روشنایی دل — مبند بر رخ خود این خجسته دریا را

بشور حشر نظر نیست عشق را صائب
نمک ز خویش بود دیگ جوش دریا را

مباش ای هوس آلود عشق نومید از طپیدنها — که در آخر بجائی میرسد از خود رمیدنها

عنان

عنان نفس را مگذار چندی تا براه آید — که از خامی برآرد اسب کش را دویدنها
بغفلت مگذران زنهار عهد زندگانی را — که دارد تیر غافل در کمین غافل چریدنها
نظر بر منزل افکن از بلند و پست این رسو — که شد هموار راه من ز پیش پا ندیدنها
نمیگردد چو خون مرده از من نشتری رنگین — نیفتد هیچ کافر در طلسم آرمیدنها
ورق گرداند پرواز نشاط از دفتر عالم — بچشم انتظار افتاده دوران پریدنها

رمیدن شیوه ذاتیست صائب شوخ چشمان را
بیا د آهوی مشکین بده از خود رمیدنها

غنچه سان پر کل اگر خواهی دهان خویش را — بر ده قفل خموشی کن زبان خویش را
کاروانگاه حوادث جای خواب امن نیست — در ره سیل خطر مگشا میان خویش را
چون شرر بشمر بدامان عدم آسوده شو — در گره تا چند داری نقد جان خویش را
مرگ را گوارا کن در ایام حیات — در بهار از مگذران فصل خزان خویش را
هر سر موی تو از غفلت براهی میرود — جمع کن پیش از گذشتن کاروان خویش را
وحشی فرصت چو تیر از شصت بیرون — تا تو زه میسازی ای غافل کمان خویش را

جاه صحرای طلب از نقش پا افزونترست
زینهار از کف مده صائب عنان خویش را

غمگین نیم که خلق شمارند بد مرا — نزدیک میکند بخدا دست رد مرا
کو دیگری مگر طلب من که لطف حق — هر روز پنج بار طلب میکند مرا
چندانکه پا ز کوی خرابات میکشم — ابروی آن ز حکم قضا میبرد مرا
چون لعل اگرچه در بغل سنگ خاره ام — از نور آفتاب مدد میرسد مرا
کیفیتم چو باده انگور شد زیاد — چندان که زد بفرق حوادث لگد مرا
شد جوش خلق پرده چشم خداشناس — غافل ز بحر کرد هجوم زبد مرا

صائب میان تازه خیالان اصفهان
بس باشد این غزل گل روی سبد مرا

مهر خاموشی که گیرد از دهان زخم ها — غیر بیگانش که هستند زبان زخم ها
هر غباری کز نمکدان تو میگیرد هوا — هم ز گرد راه میپرسد نشان زخم ها

ایکه از لعل لبت شور قیامت کرده است / رحمتی کن بر لب عاجز بیان زخم ما
از دل مجروح ما خون کرد کلفت میبرد / تیغ سیراب است آب گلستان زخم ما
جوهر شمشیر را موی آتش دیده کرد / الحذر از شکوهٔ آتش زبان زخم ما
دست تیغ کو که تا دامان دریای عدم / نگسلد چون موج از هم کاروان زخم ما

خودنمائی شیوهٔ ما نیست خونها دیدگان
هیچکس صائب نمیداند نشان زخم ما

بدوش توکل بنه بار خود را / ولی نعمت خویش کن کار خود را
مکن سر گرانی بارباب حاجت / مکن بار افتادگان بار خود را
مگیر از لب خویش مهر خموشی / مکن رخنهٔ دیوار گلزار خود را
تواضع بود شبستان قصر تن را / به پستی نگه دار دیوار خود را
بدرویش ده توشهٔ آنجهان را / بمنزل رسانی تعب بار خود را
زدندان ترا داده اند آسیائی / که سازی ملایم تو گفتار خود را

توانی و ز صائب ز ارباب حالی
که سازی چو گفتار کردار خود را

بالگشت همچو صبح بعالم حساب ما / در خون شبنمی نرود آفتاب ما
شد بیصفا ز خاک سیه کاسه آب ما / آخر برنگ ظرف بر آمد گلاب ما
ما را اگرچه دست تصرف نداده اند / گیرا تر از کمند بود پیچ و تاب ما
این آه دود زود بانجام میرسد / گویا همین اگر نکند پیچ و تاب ما
جز خط یار بر قلم ما نمیرود / داردی بهشتیست غبار کتاب ما
از آفتاب تجربه گشتیم خام سوز / تا رسن بر آمد از سفر خم شراب ما
ای خشم زیر ده پوشیها در گذر که / زنجیر پاره کرد ز دور شراب ما
از اشک تلخ ما کف خاکی نگشت سبز / نگرفت دست هیچ سبوئی شراب ما
در قلزمی که تیغ بود موج ابدار / از سر گذشت خویش چه گوید حباب ما
بیهوده داغ بر دل دیوانه میسپز / حاجت بآفتاب ندارد گلاب ما
در کام شعله دم بشمار اوفتاده است / پر میزند هنوز ز خامی کباب ما

ما با

ما ما خیال روی تو در خواب رفته ایم / یوسف نقاب بسته در آید بخواب ما
ما گل بجای صید بفتراک بسته ایم / بلبل نفس گسسته دود در رکاب ما
زنهار خنده بر دل مجروح ما مزن / خونابه میکند نمک را کباب ما
صائب اگرچه بال و پر ما شکسته است / سیمرغ را بچشم نیارد عقاب ما

هیچیم اگرچه صائب و از هیچ کمتریم
دام فریب خلق ندارد سراب ما

طلائی شد چو ساقی بگردان جام زرین را / بکش بر روی او را خزان دست نگارین را
نگاه ساده لوحان بر حریر خواب میغلطد / همیشه خار در جیب است چشم غافلین را
فلک را ماندگی از گردش خود نیست نکبت / که از رنج سفر پروا نباشد خانهٔ زین را
ندارند اهل غفلت طاقت میدان اهل دل / تواند قطرهٔ از جای بردن خواب سنگین را
دلم هر لحظه از داغی بداغ دیگر آویزد / چو بیماری که گرداند ز تاب درد بالین را
نوای شور محشر خنده کبکیست در گوشش / چه پروا از فغان عاشقان از کوه تمکین را

بجای لعل و گوهر از زمین اصفهان صائب
بخاک هند خواهد برد این اشعار رنگین را

مگوی عشق بسر زاهد ریائی را / مکن بشهر بد آموز روستائی را
ز زلف ما تمیزان ناخنی چه بگشاید / قلم چه داد دهد قصهٔ جدائی را
همیشه دنشود فرق سرکشان پامال / سفر بخاک بود ناوک هوائی را
هلاک غیرت آن رهروم که میدارد / ز چشم آبله پنهان برهنه پائی را
جماعتی که به بیگانگان نمی جوشند / نه چیده اند گل باغ آشنائی را
ز نقش شهپر طاوس میتوان دانست / که چشمهاست بدنبال خودنمائی را

تلاش چاشنی گنج از دهن صائب
بکام شکر شیرین کند گدائی را

فروغ مهر باشد دیدهٔ اختر شمار انرا / صفای ماه باشد جبههٔ زنده دار انرا
ز سنگ کودکان مجنون بی پروا چه غم دارد / محابا نیست از سنگ محک کامل عیار انرا
نه هر آهی قبول افتد نه هر اشکی اثر دارد / یکی گوهر شود از صد هزاران قطره دریا را

نسیم ناامیدی هر ورق گرداندنی دارد / مکن نومید از درگاه خود امیدواران را
تو و دلجویی عاشق زهی اندیشهٔ باطل / غبار خط مکدر کرد بیادت خاکساران را
بدست زنگیان آینه دادن نیست بینایی / مده ساغر بکف تا میتوانی هوشیاران را

دل صائب چسان از عهدهٔ صد غم برون آید / سپندی چون کند تسخیر این آتش عذاران را

از آن دو سلسلهٔ عنبرین گره بگشا / ز کار شهپر روح الامین گره بگشا
میان اگر نکنی باز احتیاط از تست / بحق خندهٔ گل گر جبین گره بگشا
گره بهستی موهوم چون حباب مزن / بگیر ناخنی از موج و این گره بگشا
چو شمع بر سر این نیم جان چه سیلی زنی / ز رشتهٔ نفس واپسین گره بگشا
کلید قفل تو در اندرون خانهٔ تست / بزور همت خود از جبین گره بگشا

صریر خامهٔ صائب دلی گرفته بهشت / اگر تو عقده کشایی چنین گره بگشا

چند بر کوردلان جلوه دهیم معنی را / پیش دجال کشم مائدهٔ عیسی را
در ریاضی که ز ارباب تمیزست کلام / غنچه آن به که کند مهر لب دعوی را
سوزنی گر نکشد سرمهٔ بینش در چشم / نتوان عیب نمودن نفس عیسی را
خصم انگشت چرا بر سخن من ننهند / بر سر چوب بود حسن بصر اعمی را
هر که با خود دو گواه از رگ گردن دارد / میبرد پیش دو صد دعوی بیمعنی را

صائب از تیرگی بخت سخن شکوه مکن / محک حسن سیه خانه بود لیلی را

لبت بخون جگر شسته روی جان را / خط تو ساخته خس پوش آب حیوان را
لب عقیق بدندان گرفته است سهیل / زد و در دیده مگر سیب آن زنخدان را
باستین سر شکم فرو نمی آید / کفن ز اطلس خون بس بود شهیدان را
بشوی نقش وطن را برود نیل از دل / که نیست آب مروت بچشم اخوان را
غرور عشق ز فولاد پنجه دارد و من / ببار اشک در فرو میکنم گریبان را
صفیر خامهٔ صائب بلند چون گردید / نشست شعلهٔ آواز عندلیبان را

باغبان

باغبان در نگشود دست گلستان ترا / بو نکرد دست صبا سیب زنخدان ترا
پردهٔ دیدهٔ آباد آن مشبک شده است / دیده در خواب مگر سوزن مژگان ترا
انقدر بهره ام از طالع خود میخواهم / که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا
از تو محجوب تر بی دیده ندارد ایام / بوی گل باز نبندیدست گریبان ترا
نیست در رشتهٔ ما در نخطا چون مشبک / یکسر موی کم از زلف پریشان ترا
نیست دستش هدف زخم ندامت / هر که از دست دهد گوشهٔ دامان ترا
زهرهٔ کیست که عشاق ترا صید کند / مشناسد همه کس بلبل بستان ترا

صائب از طبع باین تازه غزل صلح مکن / اول جوش بهارست گلستان ترا

فرو خوردم ز غیرت گریهٔ مستانهٔ خود را / فشاندم در غبار خاطر خود دانهٔ خود را
نهان از زیر دامان چشم میگریم نه آن شمعم / که سازم نقل مجلس گریهٔ مستانهٔ خود را
فروغ شمع از ان گرد سر پروانه میگردد / که از خاکستر خود ریخت خانهٔ خود را
ز بس بر سینه از چشم شور خاکیان چشم / ندارم چشم بینم روزن کاشانهٔ خود را
همان در سیه بختی همیم بیصفا دارد / اگر چون لاله سازم سرنگون پیمانهٔ خود را

حریف رشک خضر و آب حیوان نیستم صائب / ز آب تیغ او پر میکنم پیمانهٔ خود را

داغ دارد جام جم را کاسهٔ زانوی ما / میکشد هر لحظه بزم تازه بر روی ما
میبرد چشم حباب ما همان از تشنگی / گرچه پیوسته است با دریای رحمت جوی ما
غنچهٔ دلگیر ما را برگ شکر خنده نیست / ای نسیم عافیت شبگیر کن از کوی ما
بلبل ما از گرفتاری ندارد شکوه / خندهٔ گل میکند چاک قفس بر روی ما

ناله چندست در گوشش نوای عندلیب / هر که صائب آشنا گردد بگفت و گوی ما

خجلت عشق پاک گهر میبریم ما / از آفتاب دامن تر میبریم ما
یک طفل شوخ نیست در این کشور خراب / دیوانگی بجای دگر میبریم ما
فیضی که خضر یافت ز سرچشمهٔ حیات / دلهای شب ز دیدهٔ تر میبریم ما

حیرت سیاد پردهٔ بینائی کسی　　در وصل انتظار خبر میبریم ما
با مشتری ز ملک سلیمان وسعتی　　در چشم تنگ مور بسر میبریم ما
آسودگی مقدمهٔ خواب غفلت　　کشتی بموج خنجر خطر میبریم ما

صائب زبس تردد خاطر که نیست باد
در خانه ایم و در سفر میبریم ما

دامن دریا بچشم خوابست بالین سیل را　　در کنار بحر باشد خواب سنگین سیل را
عشق میداند چه باید کرد با آسودگان　　نیست حاجت در خوابها تلقین سیل را
نعمت الوان نگردد سد راه زندگی　　کی حنا پا میشود این خاک رنگین سیل را
شوق را افسرده سازد صحبت افسردگان　　میکند این خاکهای مرده سنگین سیل را
برد باری تواضع عمر میسازد دراز　　هر پلی دارد بیاد خویشتن چندین سیل را
راهرو را بال پروازست سختیهای دهر　　کوهسار از میشود سنگ فسان این
عمر مستعجل ز عاجز نائی ما فارغست　　خار نتواند گرفتن دامن این سیل را
ملک ویران مرا از برگ و نوای لشکر نیست　　ورنه همت از هر حبابی چشم تحسین سیل را
بیقرار عشق را جز در وصال آرام نیست　　میکند امیزش دریا بتمکین سیل را
مشت خاکی گر عمارت تنگ گردد بستر آتش　　جا دهد بر سینهٔ خود همچو شاهین سیل را
میرساند شوق در دل سالکان را باغها　　در گریبان از کف خویشتن نسترن سیل را
خاکساران را فارغند از ترکتاز حادثات　　میکند عاجز زلیستی خانهٔ زین سیل را

گریهٔ بیطاقتان آخر بجائی میرسد
میبرد صائب وصال بحر تسکین سیل را

نه بوی گل نه رنگ لاله از جا میبرد ما را　　بگلشن لذت ترک تماشا میبرد ما را
دو عالم از تمنا شد بیابان مرگ ناکامی　　همان خامی به دنبال تمنا میبرد ما را
مکن تکلیف سیر انجمن ای سیل پا در گل　　که دست از جان خود شستن بدریا میبرد ما را
بطوفان گوهر از گرد یتیمی بر نمی آید　　چه گرد از چهرهٔ دل موج صهبا میبرد
اگر چه در دو عالم نیست میدان جنون ما را　　همان بیطاقتی صحرا بصحرا میبرد ما را
کمند جذبهٔ خورشید اگر رحمت نفرماید　　که چون شبنم ازین پستی بالا میبرد ما را

که باور میکند با این توانائی زما صائب
که چشم ناتوان او بیغما میبرد ما را

گل اندامی که میدادم بخون دیده آبش را　　چسان بینم که گیرد دیگری آخر گلابش را
در آغوش نسیم صبحدم بی پرده چون بینم　　گل رویی که من وا کرده ام بند نقابش را
بدست غیر چون بینم عنان طفل خود آرائی　　که وقت نی سواری میگرفتم من رکابش را
بخون نم زد تا با قلم شد آشنا دستش　　بر روی که من بردم بهمت من کتابش را

نهالی را که من چون تاک پروردم بخون دل
چسان بینم بکام دیگران صائب شرابش را

تشنه خون کرد مستی چشم فتان ترا　　خواب سنگین شد فسانی تیغ مژگان ترا
این لطافت نیست هرگز میوهٔ فردوس را　　میتوان خوردن بلب سیب زنخدان ترا
حلقها در گوش سرو از طوق قمری میکشد　　گر بگلشن ره فتد سرو خرامان ترا
دیدهٔ شبنم که در پیراهن گل محرمست　　حلقهٔ بیرون در باشد گلستان ترا
قدر من این بس که چون ابر بهار از ذات چشم　　تازه دارم خار دیوار گلستان ترا
چون نباشم چشم بر راه نسیم التفات　　من که پروردم باب چشم ریحان ترا

گر چه افکار تو صائب سر بسر سنجیده است
این غزل مشهور خواهد کرد دیوان ترا

یعنی نوزوندر

میکنم از سینه بیرون این دل غمخواره را　　چند بتوان در گریبان داشت آتش پاره را
خون بجای آب از سر چشمها گردد روان　　کوه بردارد اگر دردم من بیچاره را
عالم افسرده را نشاطه جز عشق نیست　　صحبت فرهاد آدم کرد سنگ خاره را
میکشد دامن بخون بیکینا از جلوه اش　　نیست پروای سلیمان آن پری خساره را
آسمان آسوده است از بیقراریهای ما　　گریهٔ طفلان نمیسوزد دل گهواره را
دشمنان خویش را بیعشق دیدن مشکلست　　میکنم قسمت به بیدردان دل صد پاره را

میکند امروز صائب موم نی در ناخنم
سنگ ناخن گیر میکردم بآهی خاره را

چشم مبیوشی را ز رخسار جانان بر در چرا　　میکنی آینه را پنهان ز دوستگر چرا

باد جودکه نی ملتایدر

عبرتی کر چون کهر جیب صدف را چاک ساخت / میخوری سیلی درین دریا پی لنکر چرا
نقد هستی میدهد از سنک بیرون چون شرار / میزنی چندین کره بر روی یکدیکر چرا
صیقلی کر سینه خود را باه آتشین / میکنی دریوزه نور از مه و اختر چرا
نیست جای پرفشانی جاید دیوار نقش / مانده در تنکنای طارم اخضر چرا
بر سپند شوخ مجمر تنکنای فرصتست / بر نمی آیی چو بوی عود ازین مجمر چرا
آفتاب دولت بیدار بر بالین تست / میشوی با خواب ای بیدرد هم بستر چرا

نیستی **صائب** حریف تلخی ایام هجر / جان نمیسازی نثار صحبت شکر چرا

نشد از روی تو سیراب نظر آینه را / شرم رخسار تو خون کرد جکر آینه را
نیست چون کشتی طوفان زده یکجا آرام / در پریخانه حسن تو نظر آینه را
دست مشاطه تقدیر ز جوهر بسته است / بتماشای تو صد جای کمر آینه را
زره از جوهر خود زیر قبا پوشیده است / بسکه ترسیده از آن غمزه نظر آینه را
دام فولاد سرانجام کند از جوهر / نیست از شوخی عکس تو خبر آینه را
هر نفس میکسلد سلسله جوهر را / کرد دیوانه جمال تو مکر آینه را
کرچه ظاهر بتماشای جهان مشغولست / هست با جوهر خود دام دکر آینه را
کرچه آینه ندارد خطر از آب کهر / بیش ازین ره مده ای پاک کهر آینه را
خاک در کاسه سر کن نظر خودبین را / که ز دریاست فزون موج خطر آینه را

رخ متاب از سخن سخت نکویان **صائب** / پیش این سنک توان کرد سپر آینه را

کج روی پال و پر سیرست بدکردار را / راستی سنکره رفتار باشد مار را
میکند از طوق قمری دامها در خاک سرو / تا بدام آرد مکر آن سرو خوش رفتار را
کاش بند حیرتی بر دست کلچین میکذاشت / آنکه می بندد بروی من در کلزار را
هر سری دارد درین بازار سودای دکر / هر کسی بندد بآیین دکر دستار را
این سر زلف پریشانی که دارد بوی کل / میکند ناسور زخم رخنه دیوار را
با خط عنبر فشان یا زلف مشکین میشود / پای رفتن نیست دود آتش رخسار را

ازفروغ

ازفروغ کوهر خود زود **صائب** راز عشق / میکذارد نعل در آتش لب اظهار را

عشق خون کرم از محبت کرد ایجاد / آهوان از چشم نکذارند صیا مرا
کرچه من چون غنچه دارم مهر خاموشی بلب / نکهت کل میکند تفسیر فریاد مرا
کلدها را کار فرما آب و رنکی میدهد / ورنه جوی شیر نازیبت فرهاد مرا
صید لاغر دام با خود دارد از پهلوی / حاجت دام و کمندی نیست صیاد مرا
قطره هم در سواد دیده اش میبود کاش / اینقدر آبی که در تیغست جلاد مرا

از ادب **صائب** خموشم ورنه در هر وادیی / رتبه شاکردی من نیست استاد مرا

بشنو ز من ترانه عزت فزای را / کر مرد ای سپند نکه دار جای را
سختی پذیر باش کر اهل سعادتی / کز استخوان کزیر نباشد **همای** را
چند ای سیه درون خودآرا درین بساط / پنهان کنی ببال و پر خویش پای را
روشن ضمیر باش که این بال آتشین / بر چرخ برد شبنم بیدست و پای را
جمعی که از ملایمت آزار دیده اند / بر برک کل شمرده کذارند پای را
بدطینتان برای شکم خون هم خورند / سک دشمنست بر سر روزی کدای را

صائب بغور ناله عشاق میرسد / در راه فکر هر که فشرد دست پای را

کوتاه ساز رشته آمال خویش را / سپند در شکنجه برد بال خویش را
پروازم ببال و پر تست زینهار / مشکن مرا که میشکنی بال خویش را
دل واپسان بهیچ مقامی نمیرسند / بهرست بیشتر ز اجل بال خویش را
از سنکدل که آینه ما بسنک زد / میدید کاش صورت احوال خویش را

با دشمنان ز دوست کله در میان منه / **صائب** اکر ز اهل دلی حال خویش را

نیست از زخم زبان پروا دل بیباک را / میکند آتش عبیر پیرهن خاشاک را
من کیم تا صید تو باشم که آهوی حرم / از نظر بازان بود از حلقه فتراک را

کاهش تن لازم روشندلان افتاده است
روغن از مغزست دائم شعلهٔ ادراک را

عقده های مشکل خود را اگر حزم کنم
تنگ گردد راه جولان گردش افلاک را

بیخودی ها هرچه آویزد بمعراج اش برد
هیچ نخلی زیر دست خود نسازد تاک را

عالمی از راست گویی دشمن ما گشته اند
ما چه میکردیم چون آینه لوح پاک را

تر زبانی معدن زنگار میسازد مرا
خامشی آینهٔ اسرار میسازد مرا

آفتاب غیب فرش خانهٔ بی روزنست
چشم بستن مطلع انوار میسازد مرا

سایهٔ سروی کرم من در پای و آسوده ام
از شکر خواب عدم بیدار میسازد مرا

میتواند چشم بیماری مسیح من شدن
فتنهٔ خوابیده بیدار میسازد مرا

آفتاب گرم رویی دشمن جانهاست
نخل مومم سردی بازار میسازد مرا

عز آزادگی بتذلل بندگی نتوان فروخت
بخل بیش از جود منت دار میسازد مرا

هیچ سو باز راه دور را چون ره باریک
کمر از موی میان هموار میسازد مرا

گرچه چون سیل از غبار ره گران گردیده ام
جذبهٔ دریا سبک رفتار میسازد مرا

این جواب آن غزل صائب که میگوید اسیر
خواب چون گردد گران بیدار میسازد مرا

یکنفس گر دور سازی از کنار آینه را
میکند بیتابی دل سنگسار آینه را

تا بجنبی چهره گرد او شود جاده دار
نیست چون آب روان یکجا قرار آینه را

میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان
بسکه دارد شوق رویت بیقرار آینه را

عشق بینا نیست ورنه طوطی گستاخ ها
همچو موم سبز دارد در کنار آینه را

دیدهٔ روشن ضمیر از جلوه گاه عبرتست
هیچ نقشی در دل پایدار آینه را

در تماشای جمال خویش بیتابست حسن
میگذارد گل ز شبنم در کنار آینه را

چشم حیران مرا مژگان نمیپوشد بهم
بخیهٔ جوهر نمی آید بکار آینه را

اهل صورت از ترا کتهای معنی غافلند
ره مده در خلوت خود زینهار آینه را

با دل نازک ملایم ساز خلق خویش را
بیشتر از موم میباشد حصار آینه را

از نزاکتخانهٔ دلها نفس را پاس دار
تیره میسازد دم سردی هزار آینه را

خاطر

خاطر روشندلان بسیار صائب نازکست
میتوان کردن بآهی زنگبار آینه را

از جنبش نسیم کرم زنده ایم ما
زین باد همچو شیر علم زنده ایم ما

هرچند همچو ذره بیقدر و حادثیم
از نور آفتاب قدم زنده ایم ما

چون شبنم از چه اند جمیعت ز وقع
نی همچو دیگران ز شکم زنده ایم ما

بار گران سبک بامید فکندنست
عمریست بر امید عدم زنده ایم ما

دوران عمر ما بنود پای رکاب
دائم چو نام اهل کرم زنده ایم ما

روشن شود چراغ دل ما ز یکدگر
چون رشته های شمع بهم زنده ایم ما

صائب ز خوان نعمت الوان روزگار
چون عاشقان بخوردن غم زنده ایم

میکند پامال تن آخر دل آسوده را
میشود دامن کفن اعضای خواب آلوده را

جز پشیمانی ندارد حاصلی طول امل
چند پیمایی مکرر این ره پیموده را

آنکه دارد آرزوی آه بی پایان عشق
کاش میدید این دل و دست و قدم فرسوده را

میکشد در حلقهٔ فرمان پابندگی فرصتی
گوشمال آسمان گوش سخن نشنوده را

دل چو غافل شد ز حق فرمان پذیر تن شود
میبرد هر جا که خواهد اسب خواب آلوده را

از دل شب میکند در یوزه بخت سیاه
دیده تا ماه تمام از روی شسک اندوده را

کی برابر میکنم صائب بماه و آفتاب
چهرهٔ بر آستان خاکساری سوده را

از جهان یارشته تابی دست رس باشد ترا
هر سر خاری ز نیر وادی عشق تن باشد ترا

تا تو میلرزی تبار و پود هستی همچو موج
قسمت از دریای گوهر خار و خس باشد ترا

چند از امیرش دریای حدث چون حباب
پرده دار چشم کوته بین نفس باشد ترا

چون شرر در سنگ بی برگی ترا دارد ضعیف
میشوی سرکش اگر یکمشت خس باشد ترا

از گرفتاران خود صیاد میگیرد خبر
فکر روزی چند در کنج قفس باشد ترا

میشوی سرچند برخیزی ز جا افتاده تر
تا ز مردم دستگیری ملتمس باشد ترا

آرزو گر دست آبستن ترا همچو زنان
راز از دنیا هر زمان چیزی هوس باشد ترا

موم

صرف در پرواز دل کن قوت بازوی خویش
در جهان تیره صائب تا نفس باشد ترا

نیست پروای علایق طبع وحشت دیده را
خار نتواند گرفتن دامن رمیده را

نیک بس از بد حجاب آه بینا میشود
زحمت گل بیشتر از خار باشد دیده را

چشم خواب آلود را در خلوت دل بار نیست
حاش لله کعبه پوشد جامهٔ پوشیده را

لازم غفلت بود خوابی که بینی هر دوان
میکند اکثر به بیداری ره خوابیده را

قدر صحرای عدم را رفتگان دانند و بس
توتیای چشم باشد خاک طوفان دیده را

نیست در طبع گرانجانان نصیحت را اثر
شور محشر بر نینگیزد ز ره خوابیده را

نیست آسان معنی پیچیده صائب یافتن
رهنما از پیچ و تاب است این ره پیچیده را

چون ز دنیا نعمت الوان هوس باشد مرا
چون ز دل چندان غمی یابم که بس باشد مرا

مدّ آهم سرکشی با خویشتن آورده ام
نیستم آتش که رعنایی ز خس باشد مرا

از دل صد پاره گر صد سال در این [illegible]
زنده مانم پارهٔ هر سال بس باشد مرا

تا نیاساید نفس از رفتن و باز آمدن
رفتن و باز آمدن در هر نفس باشد مرا

ترک افغان میکنم تا چند در این کاروان
چون جرس همراه بی فریاد رس باشد مرا

گرچه عمری شد ز مردم خویش را دزدیده ام
در سر هر کوچه چندین عسس باشد مرا

گر ز دل بیرون دهم خاری که دارم در جگر
آشیانها ده در کنج قفس باشد مرا

باد صائب دعوی آزادگی بر من حرام
گر بجز ترک هوس در دل هوس باشد مرا

گرچه سیمای خزان دارد رخ چون زر مرا
در سواد دل بهاری هست چون عنبر مرا

آرزوی هر زمان در دل بر آتش میزنم
آتش بیدود باشد عیب چون مجمر مرا

جوهر آیینهٔ من چون زره زیر قباست
در صفای سینه پوشیدست تیغ جوهر مرا

چهرهٔ خورشید پنهانست در زنگار من
میزنند صیقل بچشم بسته دو شکر مرا

نعمتی چون شیر حسنی نیست در خوان وجود
بی نیاز از بحر دارد آب گوهر مرا

بسکه دیدم سرد مهری زنسیم نوبهار
باده خون مرده شد چون لاله در ساغر مرا

سنک

سنگ خارا را شرار غم کند پاره پاره کرد
ساده لوح آنکس که میپوشد بخاکستر مرا

میشود از غفلت سرشار مژکهای خواب
سوزن الماس اگر ریزند در بستر مرا

خورده بینی نیست صائب ورنه چون خال بتان
یکجهان معنیست در هر نقطهٔ مضمر مرا

چرخ میداند عیار آه پر تاثیر را
میتوان در زخم دیدن جوهر شمشیر را

سهل مشمر همت پیر از پی تدبیر را
گر کمان بال و پر پرواز باشد تیر را

ریشهٔ نخل کهنسال از جوانان فزونتر است
بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را

دشمن خونخوار را کوته با احسان ساز دست
هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را

عقل و اندیشه بر ما راه روزی بسته است
ورنه هر انگشت پستانیست طفل شیر را

عالمی کشته و دست و تیغ او رنگین نشد
تیزی شمشیر پاک از خون کند شمشیر را

حسن را خط غبار شین بنیاز از زلف کرد
احتیاج دام نبود خاک دامنگیر را

خنده گر ز دل نیست چون سوفار نتواند کشود
عقدهٔ پیکان ز هم آید از دل تیر را

در گذر از چشم پوشیدن که شد دور از کمان
تیر تا پوشید چشم حلقهٔ زهگیر را

جوی شیر از قدرت فرهاد می بخشد خبر
میتوان در زخم دیدن جوهر شمشیر را

باد پیماییست عاجز ناله آهن دلان
نیست در دلها سرایت ناله زنجیر را

سالها شد با گرفتاری بهم پیچیده ایم
چون کند آب روان از خود جدا زنجیر را

میرسد آزار بدگوهر به نزدیکان فزون
تو بتر زخم از نیام خود بود شمشیر را

کشور دیوانگی امروز معمور از منست
من بپا دارم بنای خانهٔ زنجیر را

نیست صائب ممکن از دل عقدهٔ غم وا شود
ناخن تا هست در کف پنجهٔ تدبیر را

چه حاجتست بخال از بیاض گردن را
ستاره نقطهٔ سهو است صبح روشن را

همیشه تهمت نظاره میکشد عاشق
از آفتاب خبر نیست چشم روزن را

فغان که خار علایق ز تیز دستیها
امان نداد که سازیم جمع دامن را

گره بجبهه مبند که رشتهٔ هموار
بقطع راه بود تازیانه سوزن را

زبان پاک بود لازم دل روشن
که برگ از ید بیضاست نخل ایمن را

چو ماه نو قد خم گشته بر سپهر وجود — اشارتیست که آماده باش رفتن را

غبار دیده حالتیست پیکرت صائب — بآه زیر و زبر ساز خانهٔ تن را

بدلهای پر از خون حرف از زلف دوتا بگشا — سر این نافه را پیش غزالان ختا بگشا

نمیگنجد نسیم مصر در پیراهن شادی — گره‌سایی برای امتحان پیش صبا بگشا

شکایت‌نامهٔ ما سنگ را در گریه می‌آرد — مهیای گرستن شو دگر مکتوب ما بگشا

سزای نیست چون گل گریهٔ تلخ پشیمانی — که گفت ای غنچهٔ غافل دهن پیش صبا

ز رقص مرغ بسمل این نوا در گوش می‌آید — که ساحل چون شود نزدیک بازوی شنا بگشا

مگر از ظلمت پیری در حسرت فتوح افتاد — نظر چون خضر بر سرچشمهٔ آب بقا بگشا

ندارد طاقت بند گران بال پریزادان — بر آن اندام نازک چون کمر بند قبا بگشا

نسیم ناامیدی ورق گرداند نمی‌دارد — در ایام برومندی ز بستان ثمر بگشا

بدستی چون حنا بیعت کند هر شب توانایی — کنون چون دست دست تست بند از پای ما بگشا

ندارد بیقراری حاصلی غیر از پشیمانی — میان خویش را چون موج در بحر بلا بگشا

اگرچه درد جای خویش را وا میکند در دل — تو از آغوش رغبت در حریم سینه جا بگشا

سحاب تیره هیهاتست بی باران بود صائب — ز روی صدق در دلهای شب دست دعا بگشا

آه عالمسوز را در سینه دزدیدن چرا — برق را پیراهن فانوس پوشیدن چرا

در میان رفته و آینده داری یک نفس — اینقدر رهگاه بر یکدم فرو چیدن چرا

جامه گر تن برد بر زرق مقراض فناست — بر لباس عاریت چون خار چسبیدن چرا

فوت شد گر از تو دنیا دشمنی در خاک — دست بر دست از سر افسوس مالیدن چرا

از حباب و موج دریا میدهد تاج و کمر — بر سر این خرقهٔ صد پاره لرزیدن چرا

دست افسوسیست هر برگی که میروید ز خاک — در چنین ماتم سرایی هرزه خندیدن چرا

آب حیوان در عقیق صبر پنهان کرده‌اند — اینچنین آب گوارایی ننوشیدن چرا

کور را از رهبر بینا بریدن مشکلست — بی سبب از عیب بین خویش رنجیدن چرا

سنگ را پر میدهد شوق عزیزان وطن — ای کم از سنگ نشان از جا نجنبیدن چرا

من المجربات

زین گلستان عاقبت چون باد میباید گذشت — بر درختی هر زمان چون تاک پیچیدن چرا

ترک کوشش دامن منزل بدست آورد — راه خود را دور میسازی بکوشیدن چرا

در خور تلخیست صائب هر دوا را خاصیت — از سر رغبت حدیث تلخ نشنیدن چرا

یاد رخسار ترا در دل نهان داریم ما — در دل دوزخ بهشت جاودان داریم ما

در چنین راهی که مردان توشه از دل کرده — ساده لوحی بین که فکر آب و نان داریم ما

منزل ما همرکاب ماست هر جا میرویم — در سفرها طالع ریگ روان داریم ما

همچنان در قطع راه عشق کندی میکنیم — گرچه از سنگ ملامت صد فسان داریم ما

چیست خاک تیره تا باشد تماشاگاه ما — سیرها در خویشتن چون آسمان داریم ما

قسمت ما چون کمان از صید خود خمیازه است — هرچه داریم از برای دیگران داریم ما

در بهار ما خزانها چون حنا پوشیده است — گرچه در ظاهر بهار بی خزان داریم ما

همت پیران دلیل ماست هر جا میرویم — قوت پرواز چون تیر از کمان داریم ما

گرچه میدانیم اغو سربسر افتاده‌ایم — پنبها در گوش از خواب گران داریم ما

نیست جان سخت ما از سختی دوران ملول — زندگانی چون هما از استخوان داریم ما

گرچه غیر از سایه ما را نیست دیگر میوه‌ای — منتی بر زمین بر باغبان داریم ما

گرچه صائب دست ما خالیست از نقد جهان — چون جرس آوازه در کاروان داریم ما

مراد اشعار بود

متاب از کشتن ما ای غزال شوخ گردن را — که خون عاشقان باشد شفق این صبح روشن را

بلایی نیست چون دل وا پسی جانهای روشن را — که میگردد گره در رشته سنگ راه سوزن را

بیفشان دانهٔ احسان ز برق فتنه ایمن شو — که چون نقش پی مور آن حصاری هست خرمن را

مرا از صافی مشرب خود دانند هر قومی — که هر ظرفی برنگ خود برآرد آب روشن را

برون در عشق ازین زندان ظلمانی توان رستن — که جز رستم برون آورده از چاه بیژن را

نمیگردد حریف نفس سرکش عقل و رای دل — چگونه زیر دست خویش سازد آب روغن را

مگر از جور گردون شکوه ای جویای آزادی — گشایش نیست بی سرگشتگی سنگ فلاخن را

بدشمن میکند نرم از لطافتها ما صائب — که خار پا گوارا کرد بر من زخم سوزن را

همان کسی که بدست کرم سرشت مرا — بزیر پای خم انداخت همچو خشت مرا
بمن چو رشتهٔ زنار کفر پیچیده است — نمیتوان بدر آورد از کنشت مرا
بخود چگونه نه پیچم که همچو جوهر تیغ — ز پیچ و تاب بود خط سرنوشت مرا
ز فیض سرمهٔ حیرت درین تماشاگاه — یکی شدست چو آینه خوب و زشت مرا
ز آه سرد بود سبزه تخم سوخته را — سیاه روز شد آن عاملی که کشت مرا
ببوی پیرهن از دست صلح نتوان کرد — کجا فریب دهد جلوهٔ بهشت مرا
قبول سبحه و زنار نیست رشتهٔ من — بحیرتم بچه امید چرخ رشت مرا
چو عشق حسن خدا داد من جهانگیر است — بهیچ آینه نتوان نمود زشت مرا
درین بساط من آن آدمم که کارم — که فکر دانه برآورد از بهشت مرا
ز شمع اشک و ز پروانه خواست خاکستر — چو عشق خانه برانداز میسرشت مرا
ز خاک عشق دمیده ست دانه ام صائب — بآتش رخ گل میتوان برشت مرا

مدار از دام شب دست وقت عرض — که باشد بادبان کشتی دل دام شبها
چه محو ناخدا گردیده ای از خدا غافل — ندارد این سفر باد مرادی غیر یاربها
ز بید روان علاج درد خود جستن بدان ماند — که خار از پا برون آرد کسی با نیش عقربها
مرا از دیده شبها برون آورد عشق او — که چون خورشید طالع شد نهان گردند کوکبها
نمیدانم چه در سر دارد آن شوخ پریرو — که مه شبها گرفت از شوخی او رنگ مشربها
چنین گر رهزن اطفال خواهد شد جنون من — باندک فرصتی دربسته خواهد ماند مکتبها
ز شوق گوشهٔ چشم تو ای جان جهان آن کی — درین صحرا ز وحشت توتیا گردند قالبها
حجاب عشق اگر مانع نگردد میتوان دیدن — خط انار رشته را چون رشتهٔ گوهر از لبها
کسی کز مطلب خود بگذرد حاجت روا گردد — از آن صائب ز خاک اهل حق یابند مطلبها

یارب از دل سنگی نور هدایت کن مرا — از فروغ عشق خورشید قیامت کن مرا

تابکی گرد خجالت زنده در خاکم کند — شسته رو چون گوهر از باران رحمت کن مرا
خانه آرایی نمی آید ز من همچون حباب — موج بی پروای دریای حقیقت کن مرا
چند باشد شمع من بازیچهٔ باد فنا — زندهٔ جاوید از دست حمایت کن مرا
خشک بر جا مانده ام چون گوهر از افسردگی — آتشین رفتار چون اشک ندامت کن مرا
بهر تعمیر گهر گرد یتیمی لایق است — از غبار خاک رهها عمارت کن مرا
خال عصیان بر نمیتابد دل چون غنچه ام — لالهٔ بی داغ صحرای قیامت کن مرا
استخوانم سرمه شد از کوچه گردیها — خانه دار گوشهٔ چشم قناعت کن مرا
بی طفیلی نیست مهمانخانهٔ اهل کرم — با سیه رویی بکار اهل جنت کن مرا
از خیالت در دل شبها اگر غافل شوم — تا قیامت سنگسار از خاک غفلت کن مرا
گر بدانم قدر تلخیهای شور انگیز عشق — زهر در کام از شکرخند حلاوت کن مرا
نعمت الوان بساط حرص رنگین تر کند — سیر چشم از خوان بی برگ قناعت کن مرا
گرچه در صحبت همان در گوشهٔ تنهاییم — از فراموشان آباد عزلت کن مرا
در خرابیها چو چشم یار تعمیر منست — مرحمت فرما ز ویرانی عمارت کن مرا
شکوه از دیوانگی دارد دل ناشکر من — از دو زلف خود بزنجیر عدالت کن مرا
از فضولیهای خود صائب خجالت میکشم — من که باشم تا کنم تلقین که رحمت کن مرا

از ملامتگر نمیشد دل سیه کارها — شور محشر خنده گم کرد در کهسارها
از نسیم نوبهار از مغزها آشفته شد — گل بگرد آشفتگی از گوشهٔ دستارها
بر بنا بد منت تعمیر دیوار خراب — حیف وقتی کو که بی منت شود معمارها
جبهه میخارد بناخن شیر خون آلود را — آنکه کاوش میکند با سینهٔ افگارها
ای سلیمان اینقدر استادگی در کار نیست — میگشاید ناخن موری گره از کارها
از قماش دل چه می پرسی بکشا یک نظر — ماه کنعان یک خریدارست در بازارها
شیوهٔ ما سخت جانان نیست اظهار ملال — لالهها با داغ میرویند از کهسارها
ما بجوی خود دهان تیشه شیرین میکنیم — تلخ ننشیند عبث معشوق شیرین کارها
غنچهای سر بمهر گلستان آزار را — نامه واکرده داند دیدهٔ بیدارها

مغز دین را بست از کفری که ما خوش کرده‌ایم   سبحه را در دل سراسر میرود زنار ما
خون ما را پیری از گردن سنگین دل خرید   قامت خم گشته شد انگشتر زنهار ما
گرچه از خاکیم در جنبش گرانجان نیستیم   برگ کاهی میشود بال و پر دیوار ما
در شکست ناخن خود دست بر می‌آورد   آنکه میخواهد که بگشاید گره از کار ما

هیچ ره صائب بحق نزدیکتر از درد نیست
از طبیبان میکند پرهیز از آن بیمار ما

آفت دکی بر آورد از خاک دانه را   گردن کشی بخاک نشاند نشانه را
کو جذبه‌ای که تا نفس از دل بر آورم   خاشاک گرد باد کنم آشیانه را
ما را بهم مزن ببر دستی ای سپهر   گر موی در نهفت خطر دست شانه را
ترسم بعجز حمل نمایند اگر ز من   شرمنده میکنم بتحمل زمانه را
از زاهدان خشک حدیث گهر مپرس   گر بحر نیست بهره بجز خس کرانه را
با نیک و بد چو آینه یکسان سلوک کن   کاین زخمها ز موی شکافیست شانه را
در خود کمان منزلتی هر کرا که هست   بر صدر اختیار کند آستانه را
از بلبلم که دید بتال شکسته‌ام   از آب چشم دام کند سبز دانه را
در پیری از اشک ندامت مدار دست   بشکن باب چشم خمار شبانه را
وحشت کند ز خود دل روشن چه جای   یکتن هزار تن بود آینه خانه را

صائب صبور باش که در روزگار ما
از دست داده اند عنان زمانه را

میشوند از سردمهری دوستان از هم جدا   برگها را میکند باد خزان از هم جدا
در بگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر   تا بهم پیوست شد تیر و کمان از هم جدا
قطره شد سیلاب و اصل بحر از اجتماع   تا یکی باشید ای بیحاصلان از هم جدا
کرد و بی نسبت بهم صد سال باشند آشنا   میکند بی نسبتی در یکزمان از هم جدا
گرچه در صحبت قسمها بر سر هم میخورند   خون هم را میخورند این دوستان از هم
نیست محکم آشنا را جدا گر ذره‌ام   میکند بیگانگان را آشنا از هم جدا
بینش ارباب بصیرت گفتگوی عشق و عقل   نیست چون بیدار هیچ خواب گران از هم جدا

تا چو زنبور

تا چو زنبور عسل در چشم هم شیرین شوند   به که باشند خانهای دوستان از هم جدا
در خموشی حرفهای مختلف یکنقطه‌اند   میکند این جمع را تیغ زبان از هم
میبرد چون گلاب از کوزه رنگ اتحاد   گرچه باشد برگ برگ گلستان از هم
تا ترا از دور دیدم رفت عقل و هوش من   میشود نزدیک منزل کاروان از هم جدا

لفظ و معنی را به تیغ از یکدگر نتوان برید
کیست صائب تا کند جانان و جان از هم

میسوزد از آرزو دل بی اضطراب را   بر سیخ میکشد رگ خامی کباب را
مجنون کمند طره لیلی کند خیال   بر روی دشت جلوه موج سراب را
عنبر برخ فکنده نقاب از بهار حسن   تا دیده است آن خط چون مشک ناب را
عشق است ترجمان نفسهای سوخته   آتش کند ترنم مرغ کباب را
دل مرده که سر بگریبان خواب برد   کافور ساخت یاسمن ماهتاب را
زنار چشم از رگ خوابست زینهار   مژگان صفت بچشم مده راه خواب را
تن ده بیخبت شو که خوابانده است   از صبح در نمک جگر آفتاب را
از بخیلیست عاشق اگر گریه کم کند   خونابه است شاهد خامی کباب را
ای گل که موج خنده از حد گذشته است   آماده باش گریه تلخ گلاب را
من خود بغفلت کشیم که فراموش میکند   بر آتش عذار تو موی پیچ و تاب را
در بزم قرب پاس ادب داشتن بلاست   زان زود عمر زود سر آید حباب را

صائب چها بچشم تماشاییان کند
رویی که ساخت صبح قیامت نقاب را

صوفیان بردند از ره چشم جادوی ترا   در کمند وحدت آوردند آهوی ترا
آستین افشانی بیجای این تردامنان   کرد محتاج شراری شعله روی ترا
تند بادی بی اصولی چرخ ارباب سماع   خصم تمکین ساخت نخل قد دلجوی ترا
زود باشد قرب این پشمینه پوشان همچو خط   در نظرها زشت سازد روی نیکوی ترا
ترسم آخر ذکر خیر اختلاط این گروه   بر زبانها افکند لعل سخنگوی ترا
شرط دلسوزیست جان من گر صائب گاه گاه   بر فروزد از نصیحت آتش خوی ترا

دلبر محجوب میخواهد دل پرخون ما
فکر دنیا ره ندارد در دل مجنون ما

رازِ پنهانی که جم در جام نتوانست دید
نکتهٔ دلجوئی ما با خموشی همچنین است

با کمال ازکی افکار ما بیمغز نیست
از حباب ظلمت این دیوانه بیرون آمده

از برومندی چو شاخ گل برقص آورده
گرچه ما دریا بدستی چون حباب افسانه‌ایم

در ریاض آفرینش چون دو سرو توامند
عنچه نشکفته باشد سبز تر گلگون ما

زلف لیلی میکند فراشی ما موزون ما
بیحجاب از خشت خم می بیند افلاطون ما

خامه رابی شوق کند شیرینی مضمون ما
هر حبابی کشتی نوحیست در جیحون ما

دیدهٔ آهو نگردد رهزن مجنون ما
چوب خشک دار را جوش نشاط خون ما

دیدهٔ دریا بود بر کاسهٔ وارون ما
حسن روز افزون یار و عشق روز افزون ما

عشق تا مشاطهٔ افکار ما صائب شده ست
خال کنج لب بود هر نقطهٔ موزون ما

از بیخودی تمام بدست بر دامی جسم جانرا
مستغرق فنا را از نیستی خطر نیست

از آب روی یوسف خاک مراد گردید
از خویش رفتگانرا حاجت براهبر نیست

هر کس ز کوی او رفت بر جا گذاشت دل را
از جستنهای محجوب داغند چیره جشمانرا

از تیر آه مظلوم ظالم امان نیابد
نخلی که از ثمر نیست جز سنگ در کنارش

از ناقصان خموشی عرض کمال باشد
مستی زیاد بلبل بر دست آشیانرا

کشتی درست باشد دریای بی کرانرا
گردی که بر جبین بود از راه کاروانرا

یکمرتبست دریا سیل سبکعنانرا
مرغان بجا گذارند در باغ آشیانرا

طفلان فتاده خواهد دیوار گلستانرا
بیش از نشانه خیزد از دل فغان کمانرا

باد مراد داند دم سرد دی خزانرا
نتوان بتخته کردن بر چیدن این دکانرا

بیداغ عشق صائب روشن نمیشود دل
خورشید منفعل و زد رخسار آسمانرا

درماندهٔ این جسم نزار است دل ما
بر داغ جگر سوز سیه خانهٔ لیلیست

دارد بغم عشق نظر از غم عالم
در سنگ نهان همچو شرار است دل ما

تا والهٔ آن لاله عذار است دل ما
آهوست ولی شیر شکار است دل ما

هرچند که پیچیده بمی چون رگ تلخی
تا قطرهٔ خود را فکند گوهر شهوار

هرچند زیر کار فتد گردش گردون
از جلوهٔ مستانه گرانسنگ روان دید

هرچند بهای گهر از گرد یتیمیست
تا با خبر از نیستی خویشیت پیاده است

چون دانه بیمغز زبی برگ و نوایی
از چشمهٔ حیوان جگر سوخته آید

تا دست باین پیکر خاکی نفشانند
چون غنچه محالست که از پوست برآید

هرچند درین باغ چو گل دهانیم
در کشمکش از زنج خمار است دل ما

سرگشته تر از ابر بهار است دل ما
چون نقطهٔ مرکز بقرار است دل ما

چون گل همه آغوش و کنار است دل ما
بیقیمت ازین مشت غبار است دل ما

از خود چو برون رفت سوار است دل ما
شرمندهٔ اقبال بهار است دل ما

همسطح لعل خال لب یار است دل ما
ماتم زده چون شمع مزار است دل ما

چندان که درین سبز حصار است
از زخم زبان نوته خار است دل ما

زین نغمه سرایان که درین باغ و بهارند
صائب ز نوای تو فکار است دل ما

رنگین‌تر از حناست بهار و خزان ما
قانع بیک سر آسر خسکست ازین محیط

چون بوی پیرهن بنظر میچو زند خلق
الماس را به نیم نظر میکند عقیق

پرواز میکند چو خدنگ از کمان بخت
چون صبح در محبت خورشید صادقیم

ما خصم را ز راه تواضع کنیم دوست
ماندست همچو دام قارون ز بر خاک

چون بید اگرچه تیغ زبانیم سر بسر
دست از کمند جاذبه کوته نمیکنیم

ما چشم خویش حلقهٔ هر در نمیکنیم
گردیده‌ایم پاک فروش از که از عشق

بر دست خویش بوسه دهد باغبان ما
چون موجهٔ سراب دل خوشدلان ما

گردی که خیزد از طرف کاروان ما
داغی که شد سهیل دل خونچکان ما

از سنگ خاره خنده راز نهان ما
این تب برون نمیرود از استخوان ما

بیرون نبرد تیر کجی را کمان ما
دامان دل ز لنگر خواب گران ما

بندی شده ست بی‌ثمری بر زبان ما
تا شیر مست ماه نگردد دکان ما

خاک مراد ماست همان آستان ما
رحمت بر کسی که بجوید نشان ما

از یاد آل دیر غبار تمنا فشانده ایم
بر شاخ گل گران نبود آشیان ما

صائب بلند مرتبه چون آسمان شود
بر هر زمین که سایه کند باغبان ما

اگر آزاده بگذار اسباب تجمل را
که بی برگی بسامان میکند کار توکل را

چنان از شرم زلفش آب شد در چشمها سنبل
که نتوان امتیاز از موج کردن زلف سنبل را

ز جمعیت دل صد پاره عاشق خطر دارد
کمر بستن برد از باغ بیرون دسته گلها را

نفس در صحبت بی نسبت از من بر نمی آید
حضور زاغ باشد سرمه آواز بلبل را

مرا ترساند از تیغ تغافل یار ازین غافل
که صبر من کند دندانه شمشیر تغافل را

تواضع پیشه خود ساختم با خصم تا دیدم
که شد سیلاب خاکراه با قد دوتا پل را

چنان کز تیغ خود کوه گران بر خود نمی لرزد
نسازد مضطرب جور فلک اهل تحمل را

ندارد حسن پنهان هیچ رازی صائب از عاشق
که دارد بلبل از بر سر بسر مجموعه گل را

عشقست غمگسار دل دردمند را
آتش گره ز کار گشاید سپند را

همت بهیچ مرتبه راضی نمیشود
یکجا قرار نیست سپهر بلند را

پیداست بیقراری عاشق کجا رسد
در خلوتی که راه نباشد سپند را

اندیشه کهربای غم و درد عالمست
از غم گریز نیست دل هوشمند را

پهلوی چرب میطلبد تیغ حادثات
چون ز لاغریست تن گوسفند را

صیاد را بوحشت خود رام میکنم
آورده ام بکف رگ خواب کمند را

بیرون ز دم چگونه ز بزمی که میشود
برخاستن ز جای فراموش سپند را

با اهل ذوق باش که با ناز فسردگی
آمیختن بشیر روان ساخت قند را

دوزخ بهشت مردم پاکیزه طینت است
میسوزد از خلیل خدا شعله بند را

مانند پسته سر نگر بباز بر آورد
صبح فنای خویش لب هرزه خند را

نفس عنود را بمدارا سلیم کن
شیر گرسنه میگسلد زود بند را

صائب گهر بسنگ زدن بی بصیرتیست
ضایع مکن بمردم بیدرد پند را

اینچنان

اینچنان عشق تو بد خوی او زد مرا
که تسلی بدو عالم نتوان کرد مرا

نیست اندیشه ام از خواب عدم سیر شدم
که فراموش شود چاشنی درد مرا

منم از داغ که از صبح ازل پرورده
در سراپرده دل عشق جوانمرد مرا

از طمع رنگ نبازد رخ بی برگی من
نیست ممکن که این قان زرد مرا

درد عشقم ثمر صحبت من سد ره نیست
رست از قید خودی هر که ز خود کرد مرا

سوخت در گرد تمنا نفسم عشق کجاست
تا برون آرد ازین خانه پر گرد مرا

گرچه روشن بود از خنده مردی بین
نیست چون صبح بغیر از نفس سرد مرا

گر چو خورشید زنم تیغ بخود معذورم
طرفی نیست درین عالم نامرد مرا

تلخی مرگ بکامم می لب شیرینیست
بسکه کرده است جهان حادثه پرورد

عرق غیرت پیشانی خورشیدم من
نفس صبح قیامت نکند سرد مرا

در بیابان توکل منم از خار یتیم
که بصد خون جگر آبله پرورد مرا

گل نخیدم باامید ثمر از یار و فلک
بازیی کرد که از هر دو برآورد مرا

بود هر ذره من در کف بادی صائب
سالها گشت فلک تا بکف آورد مرا

دیده سیر و دل بی مدعا داریم ما
آنچه میباید درین مهمانسرا داریم ما

گر بدرد و داغ روز افزون خود قانع شویم
برگ عیش آماده تا روز جزا داریم ما

جنگ دارد دولت دنیا و امنیت بهم
جا بزیر تیغ از بال هما داریم ما

خصم اگر بر دست تیغ خویش دارد اعتماد
اعتماد تیغ بر دست دعا داریم ما

پاکبازی ست بر نام و نشان افشاندست
محنت روی زمین از نقش پا داریم ما

میبرد خاکستر ما را بسیر لامکان
آتشی گر شوق او در زیر پا داریم ما

خم نکرد بی ثمر شاخی و از بی حاصلی
خجلت بسیار ازین قد دوتا داریم ما

رحم کن ای آفتاب عشق بر ما ناقصان
کز رگ خامی بدوزخ راهها داریم ما

آبروی بینیازی چشمه حیوان ماست
کی چو اسکندر غم آب بقا داریم ما

شکوه از غربت درین گلزار کافر نعمتیست
آشنایی چون نسیم آشنا داریم ما

میکند دست دعا بی برگی ما را علاج
دست پیش مردم عالم چرا داریم ما

چون الف هرچند ما از دو عالم هیچ نیست
از استقامت سقف گردون را بپا داریم ما
کر نبود انصاف از اعمال ناشایست ما
شکوه گر ساده لوحی از قضا داریم ما
استقامت در مزاج سرو این گلزار نیست
از گل رعنائی چشم وفا داریم ما
از تن آسانی زمین گیر فراغت نیستیم
بال پروازی ز نقش بوریا داریم ما
راه خزان خوشتر بود ما را که ایام بهار
خار در پیراهن از نشو و نما داریم ما
بار ما را شرم در دریای خجلت انداخته
کبچها نقصان ز شرم نارسا داریم ما

معنی بیگانه صائب سد راه ما شدست
ورنه هر در گوشه چندین آشنا داریم ما

علم نصرت ما آه سحر گاهی ما
مهر جوا موشی ما چتر شهنشاهی ما
ما ز بی برگی و نوا خط پاکی داریم
چکند باد خزانی برخ کاهی ما
چرخ چندانکه زند نقش حوادث بر آب
میشود جوهر آینه آگاهی ما
سبحان خار بدل از رگ خامی داریم
فلس اگر داغ شود بر بدن ماهی ما
رفت عمر و قدم از خود ننهادیم
داد از غفلت ما آه ز گمراهی ما
هر سر خار در این دشت چراغی گردید
پای جا بست همان ظلمت گمراهی ما
چه توقع ز رفیقان دگر باید داشت
سایه جایی که کشد پای ز همراهی ما

هست در دامن این دشت تکاپوی صائب
که علم خیره کند آه سحر گاهی ما

مستی و بیخبری رتبه عامست اینجا
ابجد تازه سواد خط جامست اینجا
از نفس گرد ز ظاهر نشود کار تمام
هر که از خویش سفر کرد تمامست اینجا
نشود جمع زبان آوری و سوختگی
سخن از شمع مگوئید که خامست اینجا
نیست مقبول دل عشق سپند بده عقل
هر که آدم بود اینجا دد و دامست اینجا
سخن عشق چو افتد بمیان خاموش باش
لب گشودن بتکلم لب بامست اینجا
تلخکامی بنود در شکرستان وصال
نامه آور نکه و بوسه پیامست اینجا
صید خود گوشه نشینان بتوجه گیرند
دیده منتظران حلقه دامست اینجا
بغم این بکید و نفس آگه ز اندیشه مست
خنده صبح بدلگیری شامست اینجا

ذره تا مهر درین بزم ندارند قرار
بنما خاطر آسوده کدامست اینجا
عشق زاد دگر و مشرب دیگر دارد
آنچه در عقل حلالست حرامست
عارفان تلخ لب خود بشکایت نگشند
گر چه دیها فلک گردش جامست
نه همین در طلب نام دل ما خونست
گر عقیقست گر جوینده نامست
پای در خلوت ما از در عادت مگذار
در دل ما ز چو شد وقت سلامست
از گشاد سر از زلف صبا عاجز شد
عقده دل گره رشته دامست
در غم آباد فلک رخنه آزادی نیست
چشم تا کار کند حلقه دامست اینجا

تا در آتشکده دل نکند آزادی صائب
دعوی پختگی اندیشه خامست اینجا

روشنست از دل بی کینه ما سینه ما
گوهر ماست چراغ دل گنجینه ما
گر شود موجه دریای حوادث صیقل
نیست ممکن که شود صیقلی آیینه ما
دل ما آنکه گوهر اگر میخواهی
که شکستست کلید در گنجینه ما
هر کاندار که از دست قضا قبضه گرفت
میکند دست رد از بر هدف سینه ما
چشم زخم از گرانان جهان گر نرسید
خطر از سنگ ندارد دل آیینه ما

کار فانوس کند در دل شبها صائب
خانه ما ز صفای دل بی کینه ما

بمحفل تو که خاموش بود سپند اینجا
گرانست زهره که سازد صدا بلند اینجا
زدار و گیر فلک فارغند آگاهان
شکار غافل افتد مگر به بند اینجا
بخنده لب مگشا پیش قهرمان فلک
که خون خورد ز شفق صبح هرزه خند
ز مکر سبحه شماران خدا نگه دارد
که صد سرست بیک حلقه کمند
در از حریم خموشم که نغمه منصور
شنیده اند مگر زهر سپند اینجا
کشیده دار عنان چو سخن بعشق رسد
که پی ز تیزی ره میشود سمند اینجا
بهشت اجلی بگذار مقام رضا
که زهر چشم گوارست همچو قند
ز اهل درد درین راه توشه بردار
که هست صحبت دلها دردمند
تو مست خواب و قدح ها فیض در دل
تمام چشم که دستی شود بلند اینجا

ز زلف او خبر دل که آورد **صائب**
چنین که پای نسیم صباست بند اینجا

سیر آورد گلگون ز رگ و ریشه ما
بعیش خم کردن خود کج نکند شیشه ما

عالم از جلوه معنیست خیابان بهشت
که نسیم سحر او بود اندیشه ما

قبضه خاکست کجا دام مارا گیرد
گرد بادیم که در رقص بود ریشه ما

دهن تیشه فرهاد بخون شیرین شد
بچه امید هنر کار کند تیشه ما

خوش بود در قدم صاف دلان جان دادن
کاش در پای خم میشکند شیشه ما

بیستون تیغ بگردن کند استقبالش
چون جوهر جو بابرو فکند تیشه ما

تن ما از الف زخم نیستان شده است
دل ها شیر و تن زخمی ما بیشه ما

سر مردانه خم باد سلامت **صائب**
محتسب کیست که بر سنگ زند شیشه ما

فروغیست بکر یکی از گوهر ما
دل ساده فردیست از دفتر ما

بمحشر هم از جای خود بر نخیزد
سپندی که افتاده از مجمر ما

چو آنکه قانع بدیدار خشکیست
ازین تازه رو باز دو چشم تر ما

شکستند جوهر طرازان فطرت
چو فولاد در بیضه بال و پر ما

کجا پخته گردد از جوش دریا
نیامد ز جامی برون عنبر ما

درین بحر پر شور مانند گوهر
گرانمایگی بس بود لنگر ما

چه سرها که دادست برباد **صائب**
هوایی که شد چون حباب افسر ما

ز زلف **او** آخر روی جانان میشود پیدا
وزین ابر سیه از برق جولان میشود پیدا

محبت میکند ظاهر عیار طاقت هر کس
که ظرف کشتی هر کس ز طوفان میشود پیدا

کنم زیر و زبر صد دام را تا دانه یابم
چه جمعیت ازین رزق پریشان میشود

چه رسوائیست یا مستوری اسرار محبت را
که چندانکه عیار زند پنهان میشود

نسیم آشنا روئی که من سرگشته اویم
ندانم در کجا این باغ و بستان میشود

چو داری فرصتی تسخیر دلها را غنیمت دان
که این نخجیر در صید امکان میشود پیدا

ز تلخیهای غربت میشود شیرین سخن **صائب**
وگرنه بهر طوطی شکرستان میشود پیدا

از خویش برآورد تمنای تو مارا
سر داد بفردوس تماشای تو مارا

خوشتر ز تماشای خیابان **بهشت**
هر جلوه از قامت رعنای تو مارا

چون سایه که سر در قدم سرو گذارد
محوست سراپا بسراپای تو مارا

کو سیل فنا کرد برآورد ز دو عالم
کافیست سیه خانه سودای تو مارا

امروز ز رخساره خود پرده برانداز
تا نقد شود **جنت** فردای تو مارا

صائب بنوا کوش کزین نغمه طرازان
کافیست همین صوت دلارای تو مارا

در جوش **گل** شراب ننوشد کسی چرا
باران رحمت خدای نجوشد کسی چرا

چون دامن وصال بکوشش گرفته اند
چندانکه ممکنست نکوشد کسی چرا

تا ابر نوبهار پریشان نگشته است
چون رعد هر نفس نخروشد کسی چرا

در موسم بهار می لاله رنگ را
چون لاله کاسه کاسه ننوشد کسی چرا

گرمست تا ز آتش **گل** سینه بهار
از سنگ همچو چشمه نجوشد کسی چرا

این شیشها چو ابر تنک بی طراوتند
در پای خم شراب ننوشد کسی چرا

چون خوردنیست کاسه زهری که
با جبهه گشاده ننوشد کسی چرا

غافل مشو ز **حق** بامید قبول خلق
یوسف بسیم قلب فروشد کسی چرا

صائب بشکر سینه گرمی داده اند
چون **گل** بخار گرم بجوشد کسی چرا

نیست پروای علایق جان از تن رسته را
هر سر خاریست مهمیزی شکار جسته را

سینه ها را خامشی گنجینه گوهر کند
یاد دارم از صدف این نکته سربسته را

از ره آهستگی پیش **آ** بهر وحشی دلی که شمع
توتیای چشم میسازد نسیم خسته را

ای دل وحشی مثال از تن درین صحرا که دام
رشته جان میشود صید نفس بگسسته را

دام برگ جز انرا خار نتواند گرفت
نیست مانع مال دنیا مردم وارسته را

عیش پنهانی طراوت میکند رخسار را
پوست بر تن خشک شد از خنده نابسته را

تا مهش در هاله خط رفت شد یاد در رکاب
باعث آوارگی گردد کمر گلدسته را

برق عالمسوز چون خرمن نگهدار کسی شد
دانهای از زمین خاکساری رسته را

در حریم دل ندارد راه فکر دوربین
هیچ کس نگشوده است این نامهٔ سربسته را

پرده داست همواری خاک بیزبان
مردمی چشم فریب مردم آهسته را

مجرم از بخشش نمی اید برون وارسته کی
بیت کردی از کتابت نامهای بسته را

در دیار ما که دارد عشق پنهانی رواج
سکهٔ قلبست رخسار ز ناخن خسته را

لازم پیریست صائب برگ ریزان حواس
پیش ره نتوان گرفتن لشکر بشکسته را

چه احتیاج لیلیست در رحیل مرا
چو سیل جذبهٔ دریاست بس دلیل مرا

نه کرده است چنان عشق او سبکروحم
که کوه غم بنظرها کند ثقیل مرا

چه حاجتست برهبر که گوشهٔ چشمش
کشد چو سرمه بخویش از هزار میل مرا

علاج تشنهٔ دیدار نیست جز دیدار
بچشم موج سرابست سلسبیل مرا

چگونه یار مرا در جهان طرف باشد
که بی نظیری و ساخت بی عدیل مرا

فروغ مشعل خورشید گر بباد رود
ز روشنایی دل بس بود دلیل مرا

چرا ستایش بخل از کرم فزون نکنم
که هست منت آزادی از بخیل مرا

چنان بخویش بتنگم که جان نثار کنم
دمند اگر بغلط مژدهٔ رحیل مرا

چه غم ز آتش سوزنده چون خلیل مرا
که عشق او ز بلاها بود کفیل مرا

هنوز در جگر سنگ بود چشمهٔ من
که عشق کرد لب تشنگان سبیل مرا

نه هر شکار سزاوار تیغ استغناست
مکش بداغ جگرگوشهٔ خلیل مرا

درین بساط من از سیل بر سر شوم
که بحر کو چه دهد همچو رود نیل مرا

عزیز کردهٔ عشق و محبتم صائب
شود ذلیل فلک گر کند ذلیل مرا

بست تیغ تغافل من جفا جو را
مگر بخون من آلوده تیغ ابرو را

کجاست جاذبهٔ طالع سلیمانی
که آورد بسر آی من آن پری رو را

چو داغ لاله بخون کعبه غوطه خورد امروز
که غمزهٔ تو کمربست تیغ ابرو را

کناره

کناره کرد ز مجنون ز خلق تعلیمت
که میتوان بنکه رام کرد آهو را

ملامت سپر جوشن ضعیفانست
ز زخم تیغ خطر نیست خانهٔ مور را

نهال قامت چابکسوار من تیر است
که بیت خانهٔ زین خانهٔ کمان او را

اگر نه رتبهٔ نظمست از چه رو صائب
مقام بر سر حسنست بیت ابرو را

حاجت بخور گرم جگر نیست داغ را
روغن ز خود بود گهر شب چراغ را

مرغی که ناله آتش نبود آشنای درد
زهرست همچو سبزه بیگانه باغ را

آزادگان شکسته دل از هیچ نیستند
چون گل شکسته موج شراب این ایاغ را

شکفته است غنچهٔ پیکان ز خون گرم
میخور کند شکفته من بی دماغ را

دل را حیات از نفس آرمیده است
بیماری نسیم دهد جان چراغ را

آسوده از خزانم و فارغ ز نوبهار
در زیر بال خویش کنم سیر باغ را

صائب مدار چشم گشایش ز آسمان
در بیضه راه نیست نسیم فراغ را

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را
گرفت خیل پری در میان سلیمان را

ز جلوهٔ تو حیاتیست خاکساران را
که خون مرده شمارند آب حیوان را

تن لطیف ترا عطر خار پیرهنست
ببوی گل مگشا چاک از گریبان را

مشو ز حال دل ای یار تازه خط غافل
که نیست جز دل ما شمعی این شبستان را

ز حال رهروان غافلم همین دانم
که هست توشه ز دل خضر این بیابان را

بحکمت از لب من مهر خامشی بردار
بدست دیو مده خاتم سلیمان را

چو برق بگذر ازین خاکدان که دریکدم
سفال تشنه کند آه گرم ریحان را

دراز دیده که حسن تو باز بگشاید
بسیم قلب فروشند ماه کنعان را

بما حرارت دوزخ چه میتواند کرد
اگر نه مانستانند چشم گریان را

زدود آه لب تازه خط او صائب
سیاه خانه نشین کرد آب حیوان را

غم آتشین عذاران نه چنان برشت ما را
که ز خاک بر دماند نفس بهشت ما را

به نیاز مندی ما چو نداشت حسن حاجت ... بدو دست ناز برزد چه سرشت مارا
نه بکار دسته گل نه بکار گوهر آید ... فلک اینقدر بدقت بچه کار رشت مارا
نه چنان ز دو چشم ما داغ عشق سیر دارد ... که بکف نعمت خود فکند بهشت مارا
به ثبات نقش هستی چه نهیم دل ز غفلت ... که سحر بکار قدرت بزمین نوشت مارا
شود از مانه تسلی دل ما ز خاکساری ... که بپای خم سر آید حرکت چو خشت مارا
تو ز کودکی مقید شده بخاکبازی ... نبود بجستجو حق بین حرم و کنشت مارا
ز نهال بی بر ما بعدم چه فتنه سر زد ... که نهاد اره بر سر خط سرنوشت مارا

ز غرور آدمیت بهمین خوشیم صائب
که شکار خود بنعمت نکند بهشت مارا

چهره ات پامال سمند میکند آینه را ... خنده ات دامان گوهر میکند آینه را
از فروغ حسن تسخیر گردد دل فولاد آب ... از بهشتی روی کوثر میکند آینه را
اشتیاق گرد سر گردیدنت بی اختیار ... در کف مشاطه شهپر میکند آینه را
تا چه خواهد کرد یارب با دل موم من ... چهره گرمی که مجمر میکند آینه را
ساده لوحان زود میگیرند رنگ ... صحبت طوطی سخنور میکند آینه را
جلوه از خط تو خیزد لب شکرفشان ... بال طوطی تنگ شکر میکند آینه را
از فروغ چهره هر ساعت لب میگون او ... باده گلگون بساغر میکند آینه را
آفتاب بیزوال حسن عالمسوز او ... گرم چون صحرای محشر میکند آینه را
صحبت روشن ضمیران کیمیای دولتست ... روی او خورشید منظر میکند آینه را
جلوه روی عرقناک تو ای ماه تمام ... سیر چشم از ماه و اختر میکند آینه را
تیغبازیهای خورشید نظر برداز او ... پاکباز از خط جوهر میکند آینه را
پیش از رخسار ضبط آه کردن مشکلست ... رشتههای آه مسطر میکند آینه را
جلوه همچشم ابر نوبهار خجلتست ... از رخ شبنم فشان تر میکند آینه را
نعمت دیدار یوسف را ببازار افکند ... گر چنین عکس تو انگر میکند آینه را
میکند از علم رسمی سینهها را پاک عشق ... روشنی مفلس ز جوهر میکند آینه را
چون دل عاشق نگردد صائب از حسنش عقیق ... صحبت او نازپرور میکند آینه را

بدنیا

بدنیا ساختم مشغول چشم روشن دلرا ... باین گلگشت گل مسدود کردم روزن دلرا
فریب جسم خوردم کشتیم در گل نشست اکنون ... نمی ماندم بجا گر میگرفتم دامن دلرا
ندانستم که خواهد شد سیه عالم بچشم من ... عبث بر باد دادم نکهت پیراهن دلرا
نمیشد خشک چون دست بخیلان پرده چشمت ... اگر یکبار میدید آفتاب روشن دلرا
ندانستم که خواهد رفت چندین خار در پایم ... شکستم بی سبب در خرقه تن سوزن دلرا
نظر پرداز شد چون سرمه مغز استخوان ... بآه آتشین تا نرم کردم آهن دلرا
حیات جاودانی از خدا چون خضر میخواهم ... که پاک از سبزه بیگانه سازم گلشن دلرا
مرا گر هیزم دوزخ کند افسوس جا دارد ... که بی برگ از ثمر کردم نهال ایمن دلرا
دلی از سنگ خارا گوشی از آهن بایست آورد ... که با این گوش و دل نتوان شنیدن شیون دلرا
خود از شهپر پرواز از رطل گران باشد ... نگیرد کوه غم دامان ز خود رفتن دلرا

ز آتش طلعتان باغ و بهاری داشتم صائب
ندیدم روز خوش تا سرد کردم گلخن دلرا

دشنام تلخ جان دگر میدهد مرا ... این زهر پرورش بشکر میدهد مرا
زلف دراز دست تو می آرد م بدام ... چندانکه چشم شوخ تو سر میدهد مرا
از موجهام که بحر پر آشوب روزگار ... در هر شکست بال دگر میدهد مرا
اکنون که آب شد صدف من ز تشنگی ... ابر بهار آب گهر میدهد مرا
باگردش سپهر و ستمهای او خوشم ... کز چشم مست یار خبر میدهد مرا
محو سیاه خانه لیلیت چشم من ... آهو کجا فریب نظر میدهد مرا
پیداست در تهیه شیرازه همتت ... بیخواست آنکه آه سحر میدهد مرا
شرمنده سخاوت بحرم که چون حباب ... در هر نفس حیات دگر میدهد مرا
آسوده است خاطر بحر از شکست من ... بیطاقتی بموج خطر میدهد مرا
هر چند نیست بر سخن طفل اعتماد ... از حال دل سرشک خبر میدهد مرا
چون داغ لاله سوخته نانیست روزیم ... آنهم فلک بخون جگر میدهد مرا
سیرست چشم ذره من ورنه آسمان ... چون آفتاب زر بسپر میدهد مرا
فارغ ز توشهام که دل آتشین عنان ... از خار راه زاد سفر میدهد مرا

از آفتاب عشق نگر دیده رنگ من | آتش چه پختگی بثمر میدهد مرا
بیرنگ چرخ چون گل رعنا درین چمن | خون دل از پیاله زر میدهد مرا

شوخی که زهر چشم رم داشتی دریغ
صائب بالتماس شکر میدهد مرا

از نظر یکلحظه دوری نیست محبوب مرا | پیرهن از پرده چشمست یعقوب مرا
تار و پود بوی پیراهن بپا افتاده است | شکوه از هجر آن یوسف نیست یعقوب مرا
نیست ممکن راه شبنم برنگ و بو زدن | این کشش از عالم بالاست مجذوب مرا
کعبه مقصود در آغوش محرم خفته است | هر که از طالب جدائی نیست مطلوب مرا
صبر من در سخت جانیها قیامت میکند | سایه بید است زخم تیغ ایوب مرا
پردهای حسن او چون گل برونت از حساب | شرم یک پیراهن جاکیست محجوب مرا
عالمی را میکند زیر و زبر در هر نگاه | شور محشر شیوه باشد دل آشوب مرا
بید ماغیهای از خون نکو پرسش کنند | ورنه پروای قیامت نیست محبوب مرا
در لباس دوستی با من عداوت میکند | بر سر رحم آورد هر کس که محبوب مرا
همچو زخم تازه خون رحم از و آید بجوش | گر نهی در رخنه دیوار مکتوب مرا

گفتم از خط حسن او صائب برآید از حجاب
پرده شرم دگر گردید محجوب مرا

فتنه روز جزا خانه نشینست اینجا | فتنه اینست که در خانه نشینست اینجا
مردی از پرده ناموس برون آمدنست | هر که ماندست درین پرده عنینست اینجا
پیش جمعی که نمودند قیامت الفقد | صبح محشر نفس باز پسینست اینجا
خاکساری رخ دشمن بزمین میمالد | آسمان عاجز هر خاک نشینست اینجا
اختیاریست فنای دل روشنگهر از | مرگ زهریست که در زیر نگینست اینجا
در خرابات سر دردکشان خواهد شد | عقل هر چند که سجاده نشینست اینجا
لیلی را که تو از محمل کردی طلبی | روزگاریست که سینه خانه نشینست
ساده رویان همه در علم نظر استادند | لوح اطفال همین لوح جبینست اینجا
وحشی فیض شکار دل بی قید است | پرده دیده صیاد کمینست اینجا

دور باشی

دور باشی بنود وادی گمنامی را | سد راه تو همین عقل متینست اینجا

در قیامت دل پر آبله دارد صائب
دست هر کس صدف در ثمینست اینجا

همه کس طالب آن سرو روانست اینجا | آب حیوان ز نفس سوختگانست اینجا
آفتابی که دل صبح از و پر خونست | یکی از جمله خونابه کشانست اینجا
محو شو محو درین بزم که گفتار صواب | ترجمان دل غفلت زدگانست اینجا
عالم از آب بقا یکقدح لبریزست | چه غم از عمر گذرانست اینجا
چاره ناخوشی وضع جهان بیخبریست | اوست بیدار که در خواب گرانست اینجا
خواهشی نبود ره آه دراز خلوت خال | پشت آینه هم از پرده درانست اینجا
در سراپرده امکان نبود آب بقا | هر چه جز پرده ما هست کتانست اینجا
سفر مردم آگاه ز خود بیرون نیست | هدف تیر در آغوش کمانست اینجا
صحبت پیر خرابات بهار طربست | نفس سوختگان سرو روانست اینجا
از غم هر دو جهان هر که دلش پاک شود | میتوان گفت که ز پاک دلانست اینجا
خاک این باغ بخوناب جگر آغشته است | برگ گل آینه روی خزانست اینجا
نیست در دام صحرای جنون موج سراب | دست بر هر چه زنی رشته جانست اینجا
شکوه از گرد حوادث دل روشن نکند | هر که صافی شود از دردکشانست اینجا
سر بسر خشت خرابات مغان آینه است | راز پوشیده آفاق عیانست اینجا
تازه رو چون گل از آغوش کفن برخیزد | هر که امروز ز خونین جگرانست اینجا

بزم عشقست نگه دار عنان را صائب
هر که انداخت سپر تیغ زبانست اینجا

دل خود بخود شکسته شود عشق پیشه را | سنگست در بغل می پر زور شیشه را
چشم بد ستاره بعاشق چه میکند | از کرم شبفروز چه غم شیر بیشه را
در ساز با خزان حوادث که همچو سرو | بار دلست میوه بهار همیشه را
پیران شکار طول امل بیشتر شوند | در خاک بزم حکم روانست ریشه را
آورده است صورت شیرین برون ز سنگ | فرهاد خود بسر زند ما جای تیشه را

شمع دلثمرات شاهد من خورد لبست
برق از فروغ باده أبر شیشه را

زنگی بردی کار نیاری چو کوهکن
از خون خویش تا ندهی آب تیشه را

صائب حجاب برق نگردد لباس ابر
تا چند زیر خرقه توان داشت شیشه را

زد و زخت چه پروا نیاز مند ترا
که ساخت شعله سویدای دل سپند ترا

چه حالتست سر زلف صید بند ترا
که هست صید حرم در کمین کمند ترا

اگر چه تنگ شکر شد جهان ز گفتارش
ندیده است کسی لعل نوشخند ترا

مگر ز خاک شهیدان عشق می آیی
که دست و پای نگارین بود سمند ترا

سپهر سبزه خوابیده است در قدمش
بعمر خضر چه نسبت قد بلند ترا

تبسم تو دل از کار میبرد چون صبح
چه حاجتست مکرر کنند قند ترا

به بحر آر تو دوزخ چه میتواند کرد
که آتشست بهار طرب سپند ترا

چو آمدی بشکار رم الفقدر بنشین
که طوق گردن ایمان کنم کمند ترا

شکار لاغر ما نیست قابل سنجر
وگرنه رتبه ازادگیست بند ترا

بصید لاغر صائب کجا کنی اقبال
که هست صید حرم در کمین کمند ترا

طاقت کجاست روی فلک دیده را
ارام نیست کشتی طوفان رسیده را

شبنم ز باغبان نکشد منت وصال
معشوق در کنار بود پاک دیده را

بی سوز عشق چاشنی حیات نیست
تلخست زندگی ثمر نارسیده را

با شوخ دیدگان نشود چرخ سینه صاف
خونست شیر کودک پستان گزیده را

از بس شنیده ام سخن ناشنیدنی
گویم شنیده ام سخن ناشنیده را

یاد بهشت حلقه بیرون در بود
در تنگنای گوشه دل آرمیده را

چون سنگ گزیده که بنیاد در آب دید
آیینه میکرد من آدم گزیده را

در پرده ماند شود من از سردی سپهر
آبست شیشه جوش می نارسیده را

شوخی که دارد از دل سنگین بکوه پشت
مینا یدکاش صائب در خون طپیده را

بشاه راه توکل بود سفر مارا
یکیست توشه و زنار بر کمر مارا

گذشته است ز سیراب هر کجا مستیم
غم کنار و میان نیست چون گهر مارا

بخوشعنانی ما گوهری ندارد بحر
توان ز خویش نمودن بیک نظر مارا

شکست سنگره ما کجا توانند شد
که همچو موج ز باد دست بال و پر مارا

چو تخم سوخته گر ابر تازه شد داغش
زیاده شد غم و اندوه بیشتر مارا

حریف باده از چشمهای مخموریم
نمیتوان بقدح ساخت بیخبر مارا

چنان بفکر تو در خویشتن فرو رفتیم
که خشک شد چو سبو دست زیر سر مارا

شدست سینه ما همچو تیغ جوهر دار
ز بسکه آه شکستست در جگر مارا

چه شکرهاست که در خارزار امکانست
بغیر عشق گرفتاری دگر مارا

بهر زمین بفشانیم تخم خود صائب
نظر بسوختگانست چون شرر مارا

زهی نقاب جمالت برهنه روییها
خموشی تو زبان بند کام جوییها

ز سرو قد تو یک جلوه عالم آشوبی
ز نوبهار تو یک برق سد خوییها

که نام شهرت یاقوت سرد امروز
که ختم شد بعقیق تو نام جوییها

فتاده است چو تقویم کهنه از پر کار
بدور حسن تو مجموعه نکوییها

اگر چه از مژه را خواب نازسکینست
دمی ز پا ننشیند ز فتنه جوییها

چنانکه سیر کند خواب طفل را شیرین
فزود غفلت من از سفید موییها

بشوی دست ز اصلاح تن بجان پرداز
که دل سفید نگردد ز جامه شوییها

اگر توقع اسایش از جهان داری
مدار دست ز نبض مزاج گوییها

بخنده زندگی خویش امکن کوتاه
که صبح غوطه بخون زد ز خنده روییها

چو فرد آینه با کائنات یکرو باش
که شد سیاه رخ کاغذ از دو روییها

اگر نکو نشوی صائب از بدی بگذر
که هست ترک بدیها سر نکوییها

رو بخش هیچ خلقی نیست خوشتر ندید
چو پشت سر نباشد عذر خواهی پشت رو یار را

ز دست عقل دور اندیش کاری نمی آید
مسخر میکند دیوانگی زنجیر مو یار را

چراغ بیرد دل حسن خواهی خوش نمیدانم / دم عیسیست باد صبح شمع لاله رویانرا
نگرداند عقیق از کاوش الماس روی خود / دم شمشیر صبح عید باشد نام جویانرا
برون بردار از بیباکیست در فکر ذره دم باشد / لباس دل غبار آلود جامه شوخ پایانرا

بگرد گل هجوم خار دیدم شد یقین صائب / که بدخویی حصار عافیت باشد نکورویانرا

چرخ پر گوهر شبتاب شد از گریهٔ ما / ماه در هاله گرداب شد از گریهٔ ما
نیست تقصیر فلک گر شب ما بی سحرست / صبحها همچو شکر آب شد از گریهٔ ما
در بیابان طلب نقش پی گرم روان / صدف گوهر سیراب شد از گریهٔ ما
پیش روشنگر از دیده نه بیچشم ملامت / شمع در گوشهٔ محراب شد از گریهٔ ما
فیض اکسیر بود اشک سحرخیزانرا / ماه خورشید جهانتاب شد از گریهٔ ما
نشست اگر ابر ز رخسار زمین گرد ملال / نه صدف گوهر نایاب شد از گریهٔ ما
بود هر موج سرابی که درین دامن دشت / رشتهٔ گوهر سیراب شد از گریهٔ ما
از غبار دل ما عشق تلافیها کرد / خاک اگر طعمهٔ سیلاب شد از گریهٔ ما
گره آبله پایان که گشاید که دگر / خار و خس بستر سنجاب شد از گریهٔ ما
خواب سنگین بشود از زمزمهٔ آب روان / نرگس یار گران خواب شد از گریهٔ ما
چه عجب گر دل سنگین تو سیماب شود / رنگ در لعل تو خوناب شد از گریهٔ ما

ریگ صحرای جنون با دل سوزان صائب / همه چون آبله سیراب شد از گریهٔ ما

ای در آتش از گل روی تو نعل لالها / آه رخسار ترا از حلقهٔ خط هالها
من که صد خونین جگر را داغ میدادم صلاح / میکشم در یوزهٔ داغ ایمن از لالها
نالهٔ سوزان اگر از دل چنین آید بلب / پردهٔ فانوس گردد پردهٔ تبخالها
ای که محو چشم خوبان گشته ایمن باش / کین بلاهای سیه دارد عجب دنبالها
کاروان اشک ما را آتشی در کار نیست / آتش این کاروانست آتشین پرگالها
جمع پرگرد پریشان گرد دیر از کمان / میرسد یکجا بدل فیض پریشان نالها
مهر خاموشی شود گل بر دهان بلبلان / هر کجا صائب کند آغاز رنگین نالها

نه زخامی

٢٦

نه ز خامی نقشها را خام می بندیم ما / پرده بر چشم بدایام می بندیم ما
دیدهٔ خونریز ما را نیست سیری از شکار / خاکساری را بخود چون دام می بندیم ما
فیض بالادست مینا را طلب در کار نیست / چون لب ساغر لب از ابرام می بندیم ما
میشود همچون فلاخن شهپر پرواز ما / سنگ اگر بر جان بی آرام می بندیم ما
گرچه زخم صبح از خورشید میگردد زیاد / رخنهٔ خمیازه را با جام می بندیم ما
در ره افتادگی از ما کسی در پیش نیست / نقش بر روی زمین هر گام می بندیم ما
مطلب آیینست ما را از دعاهای دراز / دل بخط از زلف عنبرفام می بندیم ما
مطلب ما بیدلان از چشم بستن خواب نیست / در بروی ازدحام می بندیم ما
در بروی گفتگو هر چند باشد دلپذیر / بار بار حیرت چون بادام می بندیم ما
تیغ را دندانه میسازد سپر انداختن / از دعا دایم ره دشنام می بندیم ما
بستگی کفرست در آیین ما آزادگان / میشود زنار اگر احرام می بندیم ما

نیست صائب چون شرر ما را بانجام دلبستگی / چشم در آغاز از انجام می بندیم ما

آنکس که داد پیوند با کاه کهربا را / خواهد بهم رساند جانهای آشنا را
دامان رهروان از خم زبان نگیرد / از خار ره پر و بال افزون شود صبا را
چون سنگ سرمه خاکش سرمایهٔ نظرهاست / چشمی که یک نظر دید از چشم سرمه سا را
تعظیم خاکساران روشنگر وجودست / زان جا دهند مردم در چشم توتیا را
در سینه خون گردش یاقوت و لعل گردد / در زیر تیغ چون کوه سرکش فشرد پا را
از آب شد دو بالا سودای بید مجنون / عاقل نمیتواند گردد دیوانه خدا را
در خواب بود محمل گر کار گاه قسمت / نقش مراد خندید بر چهره بوریا را
در کار و بار شقست تدبیر عقل بیکار / طوفان نمیکند گوش تعلیم ناخدا را
تا نخوت سعادت بیرون رود ز مغزش / با سگ شریک روزی کردند آن هما را

سخت است دل گرفتن صائب ز چنگ مژگان / بر تافتن محالست سرپنجهٔ قضا را

وحشت بود ز مردم از خویش بیخبر را / پیوند نیست حاجت این نخل خوش

خونین دلی که با عشق یک کوچه راه رفتست	کشتی نوح داند دریای خطر را
از سیلی معلم گردد روان سبقها	افزون شود روانی از سکه سیم و زر را
دل چون رسد بجانان از جسم گردد	تا پیش شمع خواهد پروانه بال و پر را
مطلب ز عشقبازی تحصیل خاکساریست	افتادگیست حاصل از پختگی ثمر را

چند آب رو توان ریخت بر آستان خورشید
زان از کلف سیاهست پیوسته دل قمر را

نی کفر شناسد دل حیران و نه دین را	از نقش چپ و راست خبر نیست نگین را
هر چند حجاب تو زبان بند هوسها	زنهار ز سر باز مکن چین جبین را
چشم تو بدل فرصت نظاره نبخشد	این صید گرفتست ز صیاد کمین را
آخر که ترا گفت از خانه خرابان	تنها کنی آباد همین خانه زین را
آسوده بود عشق ز بیتابی عاشق	از زلزله خاک چه غم عرش برین را
مگذار بلعل تو فتد چشم هوسناک	کاین ابر بود ریگ روان آب نگین را

سیر تو سم از آن چشم سیه مست که آخر
از راه برد صائب سجاده نشین را

میکشد خاطر بجای منزل دیگر مرا	چرخ گویا ساخت از آب و گل دیگر مرا
عمر شد در گوشمال صرف گویا روزگار	میکند ساز از برای محفل دیگر مرا
گرچه در ظاهر چو مجنون رو بنجدی آورده ام	نیست غیر از پرده دل محمل دیگر مرا
چشم من سیر از جهان و هر دم از بهر طمع	کاسه دریوزه سازد سائل دیگر مرا
هر کجا چون سایه رو آرم آبادی و آب	نیست جز آفت دگر سر منزل دیگر

گرچه دل خون شد ز درد عشق صائب کاشکی
در بساط سینه بودی صد دل دیگر مرا

صبح از دل نهار روشن یاد می آید مرا	شام از تاریکی تن یاد می آید مرا
از دم سرد خزان برگی که می افتد بخاک	از جهان بی برگ رفتن یاد می آید
میشوم چون شبنم گل آب از تر دامنی	چون از آن پاکیزه دامن یاد می آید
ناله خیزد چون سپند از دانه ام بی اختیار	چون از آن صحرا و خرمن یاد می

میشود

بو بیر صحرا و خرمنه مالک اولسم دیو

پروانه بال و پر خودرا پیش شمع رفتن خواهد [illegible]

یعنی خالی و احده ده

میشود یاقوتی از خون جگر مقدار من	چون از آن فیروزه گلشن یاد می آید مرا
گوهرم را میدهد گرد یتیمی خاکمال	چون از آن دُرهای گوشش یاد می آید مرا
تیغ میگردد الف بر سینه شهباز من	گاه گاهی کز نشیمن یاد می آید مرا
میشود چشم ز حسرت چون ید بیضا	چون ز طور و نخل ایمن یاد می آید مرا
رشته اشکم بدامن میرسد بی اختیار	چون ز عیسی همچو سوزن یاد می آید
طفل اشکم نیست جز گرد یتیمی دایه ام	کی ز آغوش و ز دامن یاد می آید مرا

نیست تا گل در نظر صائب چو بلبل خامشم
در حضور گل ز شیون یاد می آید مرا

فارغست از سیر گل مجنون سرگردان ما	نقش پای ناقه لیلیست گلریزان ما
قبض ما دیوانگان کم نیست از ابر بهار	خوشه بندد دانه زنجیر در زندان ما
تا نسوزد تخم دلها را نیفشاند بخاک	داغ دارد ابر را تردستی دهقان ما
از طراوت سایه اش میراب گلستانها شود	نبض هر خاری که گیرد دیده گریان ما
چون صدف در دامن نیست جز در یتیم	وقت ابر خوش که بر میخیزد از دامان ما
جوهر آیینه ما کرد نماید خویش را	تخته از بال و پر طوطی شود دکان ما
سبزه خوابیده ما میزند پهلو بچرخ	سرو کوتاهیست عمر خضر از بستان ما
از کمند ما نگار نیست ساق عرش	آسمان گردیست از فکر سبکجولان ما
کیست گردون تا تواند همسری با ما شدن	زهره شیران فشاند آب بر میدان ما
تخته نتوان کرد از کشتی دکان بحر را	خواب آب هیهاتست پوشد دیده گریان ما

عیب صائب میشود در چشم پاک ما هنر
دیو را یوسف نماید پله میزان ما

زبان از جمع کرد خاطر آشفته بستان را	برگ ابری کند شیرازه این جمع پریشان را
ز مشرب آنچه می آید ز صد لشکر نمی آید	بپیکان تکی توان تسخیر کردن کافرستان را
چنان شد عام در ایام ما ذوق گرفتاری	که آزادی کند دلگیر اطفال دبستان را
گذشتم از سر دنیای دون آسوده گردیدم	بسیم قلب از اخوان خریدم ماه کنعان را
دل شو دیدم را گفتم خرد از عشق باز آرد	ندانستم که پروای معلم نیست طفلان را

نگردد وحشت دل کم بزیب و زینت دنیا / نسازد نقش یوسف دلنشین دیوار زندان را
اسیر عشق چشم از روی قاتل بر نمیدارد / ز مردم نیست امید شفاعت صید قربان را
بآهی بر زد از هم تار و پود هستی ظالم / نسیمی میزند بر یکدگر زلف پریشان را

علاج سردی ایام را می میکند صائب / خوشا رندی که دارد جمع اسباب زمستان را

بدنیای دنی بگذار جسم خاکی ای دل را / که بنواز راست گرداند این دیوار مایل را
مده در عالم پر شور دامان رضا از کف / که ساحل میکند تسلیم آخر دریای دل را
مشو در خاکدان عالم از یاد خدا غافل / که نور فکر گوهر میکند این مهره گل را
نگردد باعث آسودگی نزدیکی دریا / زبان شکوه از خاشاک بسیارست ساحل را
بلا بر اهل غفلت از در و دیوار می آید / ز هر خاری خطر چون تیر باشد صید غافل را

چه داند پیکر افسرده قدر روح را صائب / ز لیلی بهره غیر از گرانی نیست محمل را

کمال حسن کجا دیده پر آب کجا / شکوه بحر کجا خیمه حباب کجا
نمانده است ز دل جز غبار افسوسی / باین خرابه فتد نور آفتاب کجا
بجستجوی تو گرد از جهان بر آوردم / دگر کجا روم ای خانمان خراب کجا
ز بسکه گرم تماشای گلعذار گشتم / نیافتم که کجا شد دل خراب کجا
ز برگ نکهت گل بیش میشود رسوا / ترا نهفته کند پرده حجاب کجا
میان سوخته و خام فرق بسیار است / سرشک تاک کجا گریه کباب کجا
گرفته است جهان را غبار بیدردی / کجا رویم ازین عالم خراب کجا
چنین که آب بر آورده خانه چشمم / بساط خود فکند بردهای خواب کجا
فروغ حسن جهانگیر او کجاست که نیست / ز خویش سیر وی ای دل باین شتاب

نظر بچشمه حیوان نمیکنم صائب / مرا ز راه برد جلوه سراب کجا

هرگز تهی ز خون جگر نیست جام ما / داغست آفتاب ز ماه تمام ما
آسوده از خمار و ز خوابیم بیخبر / مستی چشم یار ندارد دوام ما

بابیستی

با نیستی ز جلوه فردوس فارغیم / دار فناست روضه دار السلام ما
چون می اگرچه تلخ جبین وفا داده ایم / سرچشمه نشاط جهانست جام ما
بس آه گرم از دل دوزخ بر آورد / تا پخته کرد این ثمر نیم خام ما
عقلی که سر نوشت جهانست ابجدش / مشکل که سر بر آورد از خط لام ما
ما را کمند جذبه مجنون رساتر است / لیلی یکی بود ز غزالان رام ما
گردیده است همچو قدمگاه خضر سبز / روی زمین ز سرو پریشان خرام ما
مانند چوب بید شود در نبات گم / چوب قفس ز طوطی شیرین کلام ما
از بیدلی کنند غزالان ز ما حذر / ورنه دعای جوشن صید است دام ما
این کارخانه را دل ما میبرد براه / دارد فلک اگرچه بظاهر زمام ما

چون آفتاب از نفس گرم عمرهاست / صائب دویده است بآفاق نام ما

در گردش آورید می لعل فام را / زین بیش خشک لب مپسندید جام را
غافل مشو که وقت تماشای نوبهار / چون لاله بر زمین ننهادند جام را
هر کس بخون دل ز می ناب صلح کرد / محکم گرفت دامن عیش مدام را
آمد ز زیر سنگ برون هر دلی که ریخت / بر خاک میوه های تمنای خام را
بر تیغ کوه سینه فشارد ز انفعال / کبکی که آورد بنظر آن خرام را
آنجا که دوربینی شکیب عاشقان / امساک میکنند ز جانان پیام را
دل را بزور عشق رهاندیم از بدن / با خود بزیر خاک نبردیم دام را

عیب من از حساب برون است دشمنان / صائب ز چشم خلق بپوشم کدام را

در آن زلف سیه دلها ز غم خونین میشود / درین سنبلستان آهوی مشکین میشود پیدا
بدامن میرسد چاک گریبان گلعذاران را / بهر محفل که آن دست نگارین میشود پیدا
بهر صورت که باشد عشق دل را میدهد تسکین / که بهر کوهکن از سنگ شیرین میشود پیدا
بنومیدی مده از دست خود دامان شبها را / که از خاک سیه گلهای رنگین میشود پیدا
سبکروحانه سر کن سبکباری طمع داری / که در دل کوه غم از کوه تمکین میشود پیدا

گرانیهای غفلت لازم افتادست دولت را … که در جوش بهاران خواب سنگین میشود پیدا

ز حرف عشق صائب میروند افسردگان از جا
اگر در مرده ها جنبش ز تلقین میشود پیدا

بی زبانی پرده داری میکند راز مرا … میدهد خاموشی من سرمه غماز مرا
گر برون آید بخون خود گواهی میدهد … ناله تا در دل نگردد خون بهم آواز مرا
از نوازش مست وی میآرد بجز … چرخ سنگین دل زند گر بر زمین ساز مرا
کی بساحل میگذارد موجه خود را محیط … از شکستن نیست پروا بال پرواز مرا
سیل از ویرانه من شرمساری میبرد … نیست جز افسوس در کف خانه پرداز مرا
از شبیخون نسیم صبح ایمن میشود … شمع اگر فانوس سازد پرده راز مرا
از دو عالم دوخت چشم و دوربینیهای عشق … تا کجا خواهد کشودن چشم شهباز مرا

عقل اگر صائب نسازد با دل من گو مساز
عشق بازان بی نیازی میکشد ناز مرا

بهر که هر چه ضرورست داده اند مرا … ببست آب دهان آسیای دندان را
مدار چشم تفاوت ز کفهٔ میزان … یکیست سنگ و گهر دیدهٔ کریمان را
مگر به پردهٔ ناموس راز عشق نهان … که بادبان نشود پرده دار طوفان را
بدوز چاک دلم را برشتهٔ سر زلف … که نیست حاجت محراب کافرستان را
باحتیاط نفس کش بعاشقان چو مسیح … که مار زلف بود خاطر پریشان را

فتاده است گذارم بوادیی صائب
که قدر ریگ روان نیست خردهٔ جان را

ز باده چون کند عرق آلود ماه را … در چشم آفتاب بسوزد نگاه را
کام بیوسفیست که از جلوهای شوخ … در رقص گرد باد فگندست چاه را
بر صفحهٔ عذار تو از نقطهای خال … گردست کلک صنع نشان بوسه گاه را
طومارها امیدی ما ناکشوده نیست … پیچیده ایم در گره اشک آه را
عشقست غمگسار دل ناتوان ما … برقست شمع بر سر بالین گیاه را
امید رحمتست غنا تاب ورنه نیست … آه ندامتی که بسوزد گناه را

چون سبزه از گرانی ما مانده زیر سنگ … شوقی که ساخت شهپر دیوار کاه را
با دیدهٔ ندیدهٔ عاشق حیا کند … رویی که آفتاب دو دل کرده ماه را
چون خاک میکنند سبز آهوان چین … در روزگار زلف تو مشک سیاه را

صائب همان ز دوری شکوه میکنیم
خوابیده گرد غفلت من گرچه راه را

دانسته ام غرور خریدار خویش را … خود همچو زلف میکنم کار خویش را
هر گوهری که راحت بیقیمتی شناخت … شد آب سرد گرمی بازار خویش را
در زیر بار بر تو منت نمیرویم … دانسته ایم قدر شب تار خویش را
نادیده نیست صورت بی معنی جهان … روشن مساز آینهٔ تار خویش را
زندان بود بمردم بیدار مهد خاک … در خواب کن دو دیدهٔ بیدار خویش را
هردم چو تاک بار درختی نمیشویم … چون سرو بسته ایم بدل بار خویش را
هرگز چنان نشد که توانیم فرق کرد … از رشتهای زلف دل زار خویش را
در زیر خاک گرد کسادی نهفته ایم … از چشم خلق گوهر شهوار خویش را

از بینش بلند به پستی رهانده ایم
صائب ز سیل حادثه دیوار خویش را

چشم روشن میدهد از کف دل بیتاب را … صفحهٔ آینه تا آل و پر شود سیماب را
در بند تا بمنت پیکان میکشد سرگشتگی … زلف جانان میدهد تسکین دل بیتاب را
عشق در کار دل سرگشتهٔ ما عاجزست … بحر نتواند کشودن عقدهٔ گرداب را
میکند هر لحظه ویرانتر مرا تعمیر عقل … شور سیلابست در ویرانه ام مهتاب را
بی خموشی نیست ممکن جان زدن یافتن … کوزهٔ سربسته میباید شراب ناب را
طاعت زهاد را میبود اگر کیفیتی … مهر میریزد دهن خمیازهٔ محراب را
نیست ممکن آسمان از گریهای تلخ ما … خون ناحق گل بدامان میکند قصاب را
در صفای سینهٔ خود سعی کن تا ممکنست … صاف اگر با خویش خواهی سینهٔ احباب را
نفس را نتوان بلا حول از سر خود دور کرد … وای کاشانه که خود در آرد آب را
نیست درمان مردم کج بحث را جز خامشی … ماهی لب بسته خون در دل کند قلاب را

تا نگردد آب دل صائب ز آه آتشین
نیست ممکن یافتن از گوهر نایاب را

نمک خال بود داغ تمنای ترا
شور لیلیت سیه خانهٔ سودای ترا

خضر از دام نگیرد ابد دست ندامت
کیست از دست دهد زلف دلارای ترا

طوق بر فاخته حلقهٔ ماتم میشد
سرو میدید اگر قامت رعنای ترا

بر جبین همچو گهر گرد یتیمی دارد
دیده تا شبنم گل چهرهٔ زیبای ترا

دو جهان در نظرش دست نگاری بن گردد
هر که در چشم کشد خاک کف پای ترا

مانده در پردهٔ حیرت نفس موی شکاف
بوسه چون راه برد لعل شکرخای ترا

بر نمیشد بتماشای خود ای ماه مباش
آفتابی نکند آینه سیمای ترا

وسعت ملک تو از هر دو جهان بیش است
گرد بادیست فلک دامن صحرای ترا

ما که داریم ز دل دیدن روی تو دریغ
چون نیابیم پسندیم تماشای ترا

نیست ممکن که بگفتار تو ایمان آورد
هر که صائب نکند غور سخنهای ترا

پرده دار و حاجب و دربان نمیباید مرا
خانه چون آینه بی مهمان نباشد مرا

کعبه و بتخانه یکسانست پیش چشم من
سنگ کم در کفهٔ میزان نمیباشد مرا

درد و صاف عالم امکان یک سر چشمه است
شکوه از ساقی دوران نمیباشد مرا

طوق منت چون قمریان از حلقهٔ ماتم بود
خاطر شاد و لب خندان نمیباشد مرا

هست در دل هر چه چون آئینه دارم در نظر
از کسی پوشیده و پنهان نمیباشد مرا

شعله داد در پاکبازی فراغ دارد همتم
خار خار آرزو در جهان نمیباشد مرا

قانعم با قطرهٔ آبی که دارم در گهر
چشم آب از قلزم و عمان نمیباشد مرا

نیک و بد یکجلوه چون آئینه دارد در دلم
شکوه از چشم و دل حیران نمیباشد مرا

داده ام دل را بدست عشق در روز ازل
یوسف بیجرم در زندان نمیباشد مرا

همچو مژگان تیر یک ترکش بود افکار من
مصرع بی رتبه در دیوان نمیباشد مرا

خود بخود چون غنچه صائب عقده ام وا میشود
احتیاج ناخن و دندان نمیباشد مرا

نه هرکس

نه هرکس سر برون با تیغ و خنجر میبرد اینجا
سر تسلیم هر کس مینهد سر میبرد اینجا

درین میدان جدل با دشمنان کاری نمیسازد
سپر انداختن از تیغ جوهر میبرد اینجا

درین دریا بغواصی گهر مشکل بدست آید
دل هر کس که گردد آب گوهر میبرد اینجا

نمیدارد مسلم هیچکس را بوته دوران
شکر چون بوریا پهلوی لاغر میبرد اینجا

ندارد حسن عالمسوز غیر از عشق دلسوزی
غبار از چهرهٔ آتش سمندر میبرد اینجا

چه باشد قسمت ما دورگردان از وصال گل
که ما از قرب شبنم دیدهٔ تر میبرد اینجا

مکن تلخ از دروغ بی ثمر ناهار کام خود
که صبح از راستی قند مکرر میبرد اینجا

چو گل هر کس بدستی زد وقت طرب خوش
ز احسان بهاران دامن زر میبرد اینجا

ترا بی جرأتی از سود دریا میشود مانع
وگرنه هر که موم آورد عنبر میبرد اینجا

کیم من تا نه پیچد فکر عشق او مرا در هم
که سیمرغ فلک سر در ته پر میبرد اینجا

بغرق هر که صائب داغ سودا سایه اندازد
عذاب گرمی خورشید محشر میبرد اینجا

چشمی که شد ز دیدن حسن آفرین جدا
خون میخورد ز جلوهٔ هر نازنین جدا

شب کار غم گداختن و روز مردنست
تا همچو موم گشته ام از انگبین جدا

هر جا کنند نقل شود نقل انجمن
حرفی که شد از آن دو لب شکرین جدا

چون پرده های دیدهٔ یعقوب شد سفید
تا شد صدف ز صحبت دُرّ ثمین جدا

دامان ناکسان سپر برق آفتست
از هیچ خرمنی نشود خوشه چین جدا

چون بر خوری بسنگدلان نرم شو که موم
از روی نرم نقش کند از نگین جدا

صائب در آفتاب جهانتاب محو شد
هر شبنمی که شد ز گل و یاسمین جدا

گرچه از درد خزانی شده رخساره ها
میتوان چید گل از سینهٔ صد پاره ها

نفس گرم درین بوته نخواهد ماندن
تا شود شیشهٔ می این دل خونخوارهٔ ما

گرچه از داغ یتیمی دل ما سوخته است
هست سنگ یده هر مهرهٔ گهوارهٔ ما

چوب سازد علم از خون شفاعت خواهان
از میان تیغ برآرد چو ستمکاره ها

درد خود گر بمسیحای زمان عرض کنیم
میزند بر در بیچاره کی از چاره ها

آب دریا نکند ریگ روان را سیراب / سیری از باده ندارد دل میخوارهٔ ما

صائب از سعی محالست بانجام رسد / سفر ریگ روان و دل بیچارهٔ ما

حدیث خام مجویید در رسالهٔ ما / بمهر داغ رسیدست برگ لالهٔ ما

چو جام لاله دل ما چکیده داغ است / کرامت زهره که بر لب نهد پیالهٔ ما

چو جای حرم کعبه سپند بر چشم / بدست هر که فتد فردی از رسالهٔ ما

بداغ سینهٔ مجروح ما مبین زنهار / که خنده در دهن کبک سوخت لالهٔ ما

چو لاله با جگر گرم عشق میسازم / ز داغ عشق بود عنبرین کلالهٔ ما

ز زرق ما فلک سفله باز میگیرد / درین بساط اگر دم خورد غزالهٔ ما

مگر ز خلوت آغوش ما تهی پهلو / که مه تمام شود در حصار هالهٔ ما

عبث بسینهٔ ما داغ میسپند گردون / که چون سپند جهد مهر از قبالهٔ ما

بداغ عشق ملایم نمیشود صائب / دلی که نرم نگردد ز آه و نالهٔ ما

باده در لعل لب یار نماید خود را / آب در گوهر شهوار نماید خود را

در پریخانهٔ خم جوش کند آدمی / سیل در سینهٔ کهسار نماید خود را

در حجابست ز بی رغبتی ما دلدار / ورنه یوسف بخریدار نماید خود را

محو در نور شود هر دو جهان جوهر / اگر از آینه رخسار نماید خود را

دل روشن چه پر و بال گشاید در جسم / بحر در قطره چه مقدار نماید خود را

تا تو از نام و نشان پاک نیایی بیرون / چه خیالست که دلدار نماید خود را

هوشمندی که بهنگامهٔ مستان افتد / مصلحت نیست که هشیار نماید خود را

هر گلی بر سر دستار نمودی آرد / مرد آن گل که بگلزار نماید خود را

در غریبی همه کس میشود انگشت نما / گل از آن بر سر دستار نماید خود را

هست تا زیر فلک جوهر دل پوشیده است / تیغ چون در ته زنگار نماید خود را

جای رحمت بر آن چشم غلط بین که جهل / خوابها بیند و بیدار نماید خود را

چکند با دل بیدرد کلام صائب / این نمک در دل افگار نماید خود را

بیکسی را کعبهٔ مقصود میدانیم ما / خضر را شمشیر زهرآلود میدانیم ما

هستی مطلق بود از خود تماشایی بنار / هر چه آید در نظر نابود میدانیم ما

منت یارا وحشتی از برگ ریزان خوش / این زیانها را سراسر سود میدانیم ما

بار منت بر نتابد خاطر آزادگان / ترک احسان از مردم جود میدانیم

آفتاب و ماه را با این ضیا و روشنی / دیده‌های شیر خشم آلود میدانیم ما

حق بدست ماست گر چشم از جهان پوشیده‌ایم / آسمان را خانهٔ پر دود میدانیم ما

شورش محمود عالم را اگر بر هم زنم / از ایاز عاقبت محمود میدانیم ما

بر نمیدارد رعونت خاطر آزادگان / سرزدن را شمشیر زهرآلود میدانیم ما

حلقهٔ در از درون خانه باشد بیخبر / دیده‌های تاز را مسدود میدانیم ما

در شبستان رضا تیغ زبان شکوه نیست / شمع ناحق کشته را خوشنود میدانیم

در دل هر کس که صائب آه درد آلود نیست / بی تکلف مجمر بیعود میدانیم ما

عارف متابعت نکند قال و قیل را / بانگ درا بکار نیاید دلیل را

پاس نفس بدار که از خوی آتشین / در زیر لب گداخت نفس جبرئیل را

با دوستان حق چکند خصم شعله خوی / باغ و بهاست در آتش خلیل را

چشمی که راه برد بان لعل آبدار / موج سراب میشمرد سلسبیل را

از همت بلند بدولت توان رسید / ارزی بفیل صد نماید فیل را

در غفلت تو مرگ سرایت نمیکند / پروای سیه نیست صدای رحیل را

باشد بهشت نقد شهیدان اگر کشند / گلگونهٔ عذار تو خون سبیل را

از روسیاه بختی مجنون عزیز کرد / بر چهرهٔ زنان عرب خال نیل را

ای آنکه شد ترا بنکویی بلند نام / مشمار سهل نعمت ذکر جمیل را

کی نیل چشم زخم بود یوسف مرا / مشاطه گر بکار برد رود نیل را

آزاده که تلخی احسان کشیده است / صائب به از کریم شمارد بخیل را

از صفای دل نباشد بهره درویش را / تا نخون تر میشود صبح صداقت کیش را

بینت غیر از بستن چشم و لب گوش و دهان
رخنه گر هست این بنا از بهر تشویش را

شرکت روزی خسیسان از ابلهی یاد آورد
بر سر نان پاره سنگ و شم بود درویش را

مردم کوته نظر در انتظار محشرند
نقد باشد محنت فردا مال اندیش را

آسمان سنگدل از خاک راهش بر نداشت
بر زمین چندانکه زد خورشیدتابان

در خور پروانه ام بزم جهان شمعی نداشت
سوختم از گرمی پرواز بال خویش را

صبر کن بر تلخکامیها که آخر روزگار
چشمه سار نوش سازد بوسه کام نیش را

از حباب خود هزاران چشم در هر جلوه
میکند ایجاد دریا تا به بیند خویش را

گر بدرد آمد دلت از ناله صائب بنجش
حرف خون آلود میباشد درون ریش را

چه نسبتست بگردنکشی مه آرا را
قدح خراج بگردن نهاد مینا را

چنانکه روشنی خانه است از روزن
بقدر داغ بود نور فیض دلها را

زمن مپرس که در دل چه آرزو داری
که سوخت عشق رگ و ریشه تمنا را

عنان سیل سبکرو بدست خود دادیست
چه انتظام تواند داد کار دنیا را

زهمرهان گران جان بتر که سوزن دوخت
مدار فلک چارمین مسیحا را

کرفت در عوض آب تلخ گوهر ناب
چه منتست بابر بهار دریا را

زنقطه حرف شناسان کنایه ای اند
بچشم کم منگر نقطه سویدا را

بمنتهای مطالب رسیدن آسانست
اگر فشرده توانی گذاشتن پا را

اگرچه گریه من کوه را بسیلاب کرد
نمود کوه غمم کوهسار صحرا را

بیک نگاه لباسی که ماه مصر آورد
سیاه کرد زخ دعوی زلیخا را

چو نقش پای غزالان ز دست نتوان یافت
ز بوی مشک پی آن غزال رعنا را

جواب آن غزل مولویست این صائب
کم چشم بند کند سحرهاس بینا را

از آنکه هست وسعت مشرب درین سرا
در زندگی بتنگی قبرست مبتلا

هرچند آب شد دل من بی شعور نیست
بیگانه را تمیز کند بجز از آشنا

با کار ستم زده ز فلک بیشتر کشند
گندم چو پاک گشت خورد زخم آسیا

در پرده

در پرده سیاهی فقرست نور فیض
آب حیات در دل شب میزند صلا

داغم که خار خار طلب آفتاب را
چندان امان نداد که خاری کشد ز پا

رسمست قد شاخ ز حاصل دو تا شود
آما
گردید قامت تو ز بیحاصلی دو تا

کوه غمی که در دل من پا فشرده است
صائب شده ز سایه او نیلگون سما

میخانه را

از سر و سامان چه میپرسی من دیوانه را
جوش می برداشت از جا سقف این میخانه را

تا نگردد آب دل از نالهای آتشین
نیست ممکن یافتن از کوهر یکدانه را

مشکلست از درد و داغ عشق دل کرد آ
ورنه میدادم بسیلاب فنا این خانه را

یکجهت شو در طریق حق که نتوان اندر گرفت
هر دو عالم پیش راه همت مردانه را

ابجد عشق مجاز از تو نیاز خوشنماست
بیر کشتی واگذار اسباب بازی طفلانه را

در سحر زنهار بی اشک پشیمانی مباش
میکند این ابر زمین پاک گوهر دانه را

از خس و خاشاک تمیز کرد گلها خوف گر
تا چو زنبور عسل پر شهد سازی خانه را

دام فرصت مده از کف که ایام بهار
نیست چندانی که گل بر سر کشد پیمانه را

رحم کن بر ما سیه بختان که با آن سرگشتگی
شمع در شبها بدست آرد دل پروانه را

چون هدف از تیرباران نگاه آسوده ام
جامه فتحست عریانی من دیوانه را

هر که آمد پیش آن کان ملاحت سرگذاشت
از زمین شور بر وزن شد بنا شد دانه را

سر مپیچ از تیغ اگر داری جان با گره
ره دراز کاکل ز هر زخم نمایان شانه را

همتی ای کعبه در کار من سرگشته کن
تا مگر شایسته گردم خدمت بتخانه را

آسمانها در شکست من کمر بسته اند
چون نگه من از نه آسیا یکدانه را

فارغ از وسواس شیطانست دلهای سیاه
نیست شبهای بهاران رونقی افسانه را

هیچ عضوی بی بصیرت نیست در ملک وجود
ورنه چون پهلو شناسد بستر بیگانه را

زود باشد از خجالت آب گردد چون حباب
هر که از دریا جدا گردد صائب خانه را

از خرابی چون نگه دارم دل دیوانه را
سیل یکمهمان ناخواندست این ویرانه را

چاک سازند آسمانها خرقه نیلوفری
دست بردارم اگر از لب نعره مستانه را

نگه دارم

عشق اگر حسن عالمسوز برگیرد نقاب
شمع چون پروانه گردد گرد سر پروانه را

شد مکرر می پرستی گردش چشمی کجا
تا نهم بر طاق نسیان شیشه و پیمانه را

بیشتر گردید سودای من از تدبیر عقل
تخته مشق جنون شد چوب گل دیوانه را

فارغم از آشیان تا بدست آورده ام
دام لفظ غریب و معنی بیگانه را

حسن و عشق پاک را شرم و حیا درکار نیست
پیش مردم شمع در بر میکشد پروانه را

تا نظر بر خال لبش افکندم گرفتار شدم
هست از صد دام گیرائی فزون این دانه را

فارغند از عیش تلخ ما زمین و آسمان
نیست باک از تلخی می شیشه و پیمانه را

چون خسیسان بخت سبز از چرخ مینائی مخواه
از زمین دل برآر این سبزه بیگانه را

حرف اهل درد را صائب به بیدردان مگوی
پیش خواب آلودگان کوته کن این افسانه را

خوش آنکه از دو جهان گشت بی‌نیاز اینجا
گرفت دامن از پای دلنواز اینجا

مبین دلیر در آن چشمهای شرم آلود
که چشم بسته کند صید شاهباز اینجا

کسی میانه اهل جنون علم گردد
که بادبان کند از پرده های راز اینجا

بآستان خرابات سرکشی مفروش
که بیست حج پیاده است یک نماز اینجا

ترا که راه به سنگ محک نبود فردا
مکن ملاحظه از بوته گداز اینجا

در انتظار تو از جوی شیر چشم بهشت
سفید گشت مشو آشیان طراز اینجا

در بهشت برین گر گشاده میخواهی
مکن بمردم محتاج در فراز اینجا

نسیم رحمت حق گرچه عقده پرداز است
بگوش غنچه دل سازنیم باز اینجا

ز آفتاب قیامت نمیشوی بیدار
چنین که چشم تو بستست خواب ناز

بگفت و گو نتوان اهل حال شد صائب
خموش باش و سخن را مکن دراز اینجا

بصید شیر نرای بیجگر چکار ترا
شکار او نشدن بس بود شکار ترا

تو تا کناره نگیری ز خویش میهات است
که در کنار کشد بحر بیکنار ترا

بهر دو دست بدامان بیخودی آویز
اگر امید رهاییست زین حصار ترا

عجب که شور قیامت ترا کند بیدار
که چون بجوش نیاورد نوبهار ترا

زرستخیز

متنبی فرماید
وما انتفاع اخی الدنیا بناظره
اذا استوت عنده الانوار والظلم

ز رستخیز گریبان آسمان شد چاک
نشد که باز شود چشم اعتبار ترا

چه میدوی پی این سایه‌های برکاب
ببست سایه ابرو پایدار ترا

مشو ببستگی لبهای خویشتن مغرور
که ترکتاز حوادث کند غبار ترا

قدم برون منه از حد لاغری زنهار
که میکشد فلک سفله زیر بار ترا

بهوش باش که تمهید بی سرانجامیست
اگر مساعدتی کرد روزگار ترا

چو داغ لاله بغیر از ستاره سوختگی
چه گل شکفت درین موسم بهار ترا

عجب که گرد برخیزد از زمین صائب
چنین که خواب گران کرد سنگسار ترا

دل پریخانه از آن روی چو ماهست مرا
یوسفی در بن هر موی چاهست مرا

همچو کبکی که فتد سایه شاهین بسرش
دل سراسیمه از آن تیر کلاهست مرا

چون قلم کام نخستین نفسم سوخته است
در ره شوق کجا فرصت آهست مرا

با کلاه نمد از هر دو جهان آزادم
سایه بال هما بخت سیاهست مرا

آه من چون علم صبح قیامت نشود
الف قامت او سرخط آهست مرا

میچکد خون کباب از نفس دعوی من
با چنین سوز چه حاجت بگواهست مرا

جرم ایام خرد و قابل بخشیدن نیست
ورنه با عشق چه پروای گناهست مرا

منزل عشق چو خورشید بود پا بر گل
ورنه صائب چه غم از دوری راهست مرا

که دارد اینچنین سرگشته و بیتاب دریا را
که لعلی هست در آتش ز هر گرداب دریا را

فروغ گوهری در دیده من خواب میسوزد
نمک میریزد در پرده های خواب دریا را

ز حرف سرد ناصح گرمی عاشق نگردد کم
نیندازد ز جوش خویشتن سیلاب دریا را

مرا گرد جهان آن گوهر شهوار گرداند
که گرداند بگرد خویش چون گرداب دریا را

بزرگان را بحرفی میتوان از جا درآورد
نسیمی میتواند ساختن بیتاب دریا را

سبکروحانه سر کن در بزرگی با فرودستان
که از ابروی موج خود بود محراب دریا را

ز طوق حلقه زنجیر شد سودای من افزون
نزد مهر خموشی بر دهن گرداب دریا را

نمیجوشد بهار آتش عذاری دیده عاشق
بجوش آرد مگر خورشید عالمتاب دریا را

بود دامان ارباب کرم وقف تهی‌دستان / بسوی خود کشد هر موج چون قلاب دریا را
دل روشن باندک التفاتی میشود کامل / که سیم ناب سازد پرتو مهتاب دریا را
ز جمع مال حرص مردم دنیا نگردد کم / که نتوان سیر کرد از ریزش اسباب دریا را
ز شوق روی او چند از سرشک لاله‌گون ریزم / که آب تلخ در ساغر شود خوناب دریا را
کدامین روی آتشناک یارب در نظر دارد / که آتش میجهد از دیدهٔ پر آب دریا را
نماند در دل رحمت غبار جرم ما صائب / برنگ خود برآرد یکنفس سیلاب دریا را

گو نباشد شمع بر خاک این بخون آغشته را / نور میبارد ز سیما این چراغ کشته را
ساده لوحان چون ز بیم محشر فارغند / بیم رسوائی نباشد نامهٔ ننوشته را
نیست در دل خاکساران تماشائی که نیست / آسمان در زیر پا افتاده است این سرگشته را
تار و پود عالم امکان بود موج سراب / همچو سوزن جا بچشم خود مده این رشته را
بر سر ریگ روان باشد اساس زندگی / میکشد موجی خراب این خانهٔ یک خشته را
ناامیدی از غم عالم دل ما را خرید / از غبار اندیشه نبود چشم بر هم بسته را
تشنه برگشت از سر چشمهٔ آب حیات / خضر اگر میدید از تیغ بخون آغشته را
جمع کردن خویش را در عهد پیری مشکلست / پیش ره نتوان گرفتن لشکر بشکسته را
نیست جز اشک ندامت خوشه‌اش در آستین / دانه در رهگذار کاروانی کشته را
صحبت افسرده را نادیدن از دیدن بهست / نیست از قاتل شکایت شمع ماتم کشته را
حاصل پهلوی چرب این خسیسان کاهش است / میخورد گوهر بچشم تنگ آخر رشته را
نیست بیخون شفق نان از فلک چون آفتاب / خاک خور صائب مخور این نان بخون آغشته را

ای که از عالم معنی خبری نیست ترا / بهتر از مهر خموشی سپری نیست ترا
اگر از خویش برون آمده چون مردان / باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا
سرو از بی‌ثمری خلعت آزادی یافت / جگر خویش مخور گر ثمری نیست ترا
میکند همرهی خضر بیابان مرگت / اگر از درد طلب راهبری نیست ترا
بر شکست قفس جسم از آن میلرزی / که سزاوار چمن بال و پری نیست ترا

زان بچشم تو بود روی زمین خارستان / که چو نرگس بته پا نظری نیست ترا
سنگ را میشکند سنگ از آن معذوری / که درین هفت صدف هم گهری نیست ترا
بگسل از خویش و بهر خار که خواهی پیوند / که درین ره ز تو ناسازتری نیست ترا
نیست در بیهنری آفت نخوت صائب / شکوه از بخت مکن گر هنری نیست ترا

نیست از داغ جنون پروا دل غم پیشه را / دیدهٔ شیر است گرم شب چراغ این بیشه را
راز عشق از دل تراوش میکند بی‌اختیار / این شراب برق جولان میکند از شیشه را
نیست غافل عشق بی‌پروا ز مزد کوهکن / نقش شیرین میکند شیرین دهان تیشه را
پیر را طول امل بیش از جوان پیچید بهم / میکند مطلق عنان خاک ملایم ریشه را
ساقی ما جام آخر در ته مینا گذاشت / خالی از می چون تواند دید بزم شیشه را
صائب از اندیشهٔ موی میان غافل مشو / کاین ره باریک نازک میکند اندیشه را

چه گر دیدی گره تخمی نه‌ای فردا بکار اینجا / بدامن از ندامت قطرهٔ چندی ببار اینجا
کف افسوس ازین دریای پرگوهر مبر با خود / ز گوهر چون صدف لبریز کن جیب و کنار اینجا
گره تا میتوانی باز کرد از کار محتاجان / چو بیکاران بناخن گردن خود در مخار اینجا
نگیرد هیچکس در دامن محشر گریبانت / اگر دامان خود را جمع سازی غنچه وار اینجا
ز آغوش کفن چون گل صبوحی کرده برخیزی / دو روزی گر توانی صبر کرد بر خمار اینجا
بشرم موشکافان قیامت برنمی‌آیی / نظر گر از سر دقت به پشت و روی کار اینجا
ترا در بوتهٔ گل بهر آن دادند این مهلت / که سیم ناقص خود را کنی کامل عیار اینجا
نصیب تلخکامانست صائب میوهٔ جنت / دو روزی همچو مردان بر جگر دندان فشار اینجا

ای ز تو شور در جگر کلک شکر نوای را / رشتهٔ آه در گره فکر گره‌گشای را
بادهٔ بی‌نشانیت ریخته از کف غضب / خاک بکاسهٔ نظر جام جهان‌نمای را
سرو ریاض مغفرت آه ندامت و بس / تا بکه مرحمت کند عشق تو این بینوای را
تا نکند سعادتش مست غرور قسمتت / بالش از استخوان دهد مغز سر همای را

بادهٔ عقل سوز را دادی بهشتی مزن   نیست سرمه حاجت از چشم خون فزای را
محمل لیلی کز نالهٔ من بلند شد   راه بنماید بخود زمزمهٔ درای را
صبح قیامتش بود دیدهٔ خواب در نظر   هر که بخواب بیند آن نرگس فتنه زای را
سوخت بساط هستیم تخت نمای حاتمم   چند برآر از نفس دهم آه شکسته پای را
خانهٔ سست جسم کو همت نیستان   راه بخویشتن مده بادهٔ غم زدای را
از شکرین لبی که من ناله از و چو نی کنم   غوطه بزهر میدهد طوطی خوشنوای را

صائب لیشین زبان چون سر حرف وا کند
نغمه بلب گره شود بلبل خوشنوای را

ریخت چون دندان شود افزون غم نان خلق را   سد راه شکوه روزیست دندان خلق را
در جوانی گرچه فارغ از غم نان نیستند   گردد از قد دوتا این غم دوچندان خلق را
اینچنین گر آب تلخ افزون شود لب تشنگی   دستگاه حرص افزاید ز سامان خلق را
میرسد در خانهٔ دربسته روزی چون اجل   حرص دارد اینچنین خاطر پریشان خلق را

میربایند از دهان مور صائب دانه را
گر بود زیر نگین ملک سلیمان خلق را

زآه سرد ببر وا نیست عنان بلاکش را   کند برد دود صبر آنکس که می افروزد آتش را
فلک با مردم ممتاز خصمی بیشتر دارد   کمان اول کند آواره تیر ترکش را
بفریاد سپند ما درین محفل که پردازد   که اخگر در گریبان بست از خوی تو آتش را
اگر در تشنگی از راه او چندان نیست گردون   که چون شبنم سفر آسان بود جانهای بیغش را
ز ابراهیم ادهم شهسواری پیش می افتد   که در دولت نگه دارد عنان نفس سرکش را
خود آرا بیروی از راه حاجت میکند یادآ   وگرنه کور از خود کورتر خواهد عصاکش را
دوام عشق اگر خواهی مکن با وصل آمیزش   که آب زندگی هم میکند خاموش آتش را
بنور دل توان از ظلمت هستی برون آمد   علاجی نیست جز بیداری این خواب مشوش را

ازان با وسعت مشرب بدهشت ساختم صائب
که یک آهوی وحشی نیست این صحرای دلکش را

نیست از درد غریبی چون گهر پروا مرا   بهتر از در دیتیمی بود در دریا مرا

طرهٔ زنجیرم از ریحان بود شاداب   آب حیوان میچکد از ظلمت سودا مرا
کوه آهن از شرارم کهربا پاره کرد   لشکر پرواز نتواند شدن خار مرا
طشت من چون آفتاب از بام چرخ افتاده   ساده لوح آنکس که میخواهد کند رسوا مرا
وحشتم از سنگر دهان گرانی میکشد   منت بر دل کوه قاف از صحبت عنقا مرا
یکسر مو نیست از تیغ زبان اندیشه ام   میکند زخم نمایان چون قلم گویا مرا
خار راه عشق چون مژگان بچشمم باریست   کو نرنجاند بمنت سوزن عیسی مرا
خلد با ناز و نعمت دام راه من نشد   چون تواند صید کرد نعمت دنیا مرا
نور خورشیدم ز امداد خسیسان فارغم   منتم آتش که هر خاری کند رعنا مرا
من که در خامی چو عنبر سود خود را دیده ام   نیست غم گر پخته سازد جوش این دریا مرا

نیست صائب در بساطم غیر از درد و داغ
میشود معمور هر کس میخورد یکجا مرا

ز سرو و گل چمن مینا و جام آورد دستار را   ز بلبل مطرب رنگین کلام آورد دستار را
بهشت یار از فشان این دانهٔ تسبیح زاهد را   که ابر از رشتهٔ باران بدام آورد دستار را
مکرر بود وضع از دورش کار ساقی جانها   ز زلف و عارض خود صبح و شام آورد دستار را
کمندی از خط بغداد ساقی داد جام   ببیر روضهٔ دارالسلام آورد دستار را
که میکشد دگر در جامه کز گلزار برگی   نسیم صبحدم چندین پیام آورد دستار را
کمند جذبهٔ حب الوطن از وادی غربت   بدریا همچو سیل خوش خرام آورد دستار را
توان از سنگ ملامت گشت حذر کز هوشیاری   که رو رمی برون از ننگ و نام آورد دستار را
بنه بر طاق نسیان زهد را چون شیشهٔ خالی   درین موسم که سنگ از لاله جام آورد دستار را
مشو غمگین درمیخانه را اگر محتسب گل زد   که جوش گل شراب لعل فام آورد دستار را
عروج نشأه گردون نورد بادهٔ گلگون   ز زیر سقف تا بالای بام آورد دستار را

بقول عارف رومی سخن را ختم کن صائب
که ساقی هرچه در باید تمام آورد دستار را

چشم او چندان که مست خواب میسازد   تاب از موی میان بیتاب میسازد مرا
تا شدم محو جمال او اثر از من نماند   چون کتان آمیزش مهتاب میسازد مرا

تا نگشتم دور از دو کامل نگشتم همچو ماه — دوری خورشید عالمتاب میسازد مرا
خوش دلم با آه سرد و گریه‌های آتشین — بی‌تکلف این هوا و آب میسازد مرا
سر نمی‌پیچم چو طفل از گوشمال روزگار — جوهر تیغم که پیچ و تاب میسازد مرا
در گداز جوهر من آتشی در کار نیست — دیدن گل همچو شبنم آب میسازد
گرچه امروز از رعونت سر فرو نارد به من — خاک چون گردم فلک محراب میسازد
خاکساران صیقل آیینه یکدیگرند — دردی می بیش از شراب ناب میسازد مرا

میگذارم سر به پای خاک صائب سایه وار
چرخ اگر خورشید عالمتاب میسازد مرا

لب یاقوت او تا داد خط عرض شکر را — حصاری گرد در گرد یتیمی آب گوهر را
تلاش بخت کی کردم ز خاکیها نشستم — که در خامی بهار بیخزانی هست عنبر را
تهی دستان قسمت را چه سود از رهبر کامل — که خضر از آب حیوان تشنه میآرد سکندر را
گسستم از عزیزان رشته امید تا دیدم — که سازد تنگچشمی قیمت افزون عقد گوهر را
نمیلرزد دلم چون نامه از اندیشه فردا — که من از خود حسابی دیده‌ام صد بار محشر را
زدم با ساده لوحی صلح کز گیرایی بیها — ز لوح سینه چون آیینه شستم پاک جوهر را
زمین و آسمان از شکوه‌ام خونین جگر دارد — ز نیر خوبی چو طفلان میگزم پستان مادر را
عجب دارم شود دامان منزل دستگیر من — که بیرون میبرد گمراهیم از راه رهبر را
نمیدانم چه خواهد کرد با طوفان این دریا — که در موج تخیلش کشتی من باخت لنگر را

درین میخانه صائب از حباب تنگ ظرفم من
که صد ره بر سر دریا شکستم پیش ساغر را

ای دل امید آزار از چشم مست خوابها — دیده را از پرتو روی تو فتح البابها
گر چنین روی تو آرد روی در لبها زخود — رفته رفته طاق نسیان میشود محرابها
هر سبکدستی نیارد نغمه از ما و اشید — در شکست خویش میکوشند این مضرابها

گرد عصیان رحمت حق را نمی‌آرد به شور — آب دریا تیره کی گردد از این سیلابها
عاقبت انجم ز روی چرخ میریزد به خاک — چند ماند بر کف اینه این سیمابها
پرتو حسن جهانسوز تو در مسجد گذشت — زاهدان از قالب تهی کردند چون محرابها
عقل سعد و رست از سرکشی زیر فلک — چون بر آید مشت خاشاکی به این گردابها
چون نگردد آب جانها تیره در زندان جسم — رنگ میگرداند از یکجا نشستن آبها

چند صائب شکوه دل را به مسجدها برم
از دم گرم من آتشخانه شد محرابها

هزار حیف که گل کرد بی‌نواییها — خمیر مایه غم گشت مومیاییها
ز چوب نرمی دشمنان دلیر شدند — بچشم ابله آمد برهنه پاییها
چراغ دیده روزن ز خانه در گیرد — با فتاب رسید است روشناییها
ز دامن نظر اهل عشق پاکتر است — زمین مکیده از فیض نارساییها
نشسته است چنان نقش پا در این درگاه — که آفتاب بود داغ جبهه ساییها
تو پا بدامن منزل بکش که پا دادم — هزار مرحله دارد شکسته پاییها

کراست گوش سخن کش در انجمن صائب
که جوش کرد شراب سخن رساییها

از ته دل نیست در میخانه استغفارها — خوابها در پرده دارد دیده بیدار ما
در حوادث طاقت یاران شکیب دیگر است — میکند پهلو تهی سیلاب از دیوار ما
آفتاب رحمت حق بر دل ما تافتست — اشک شادی چشمه تلخ است از کهسار ما
غنچه تصویر وا شد عقده دل وا نشد — در چه ساعت کرده پیوند این گره در کار ما
کوه می‌تلخی که تا بویش شنید آید در رکاب — چون کف دریا پریشان تر شود دستار ما
شمع دشمن پروری از پرتو من در گذشت — در رکاب ق میسوزد نفس اخگار ما
گریه مستانه زنگ کلفت از دل میبرد — آب گوهر می‌نشاند گرد در بازار ما

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
پرده دیگر مزن جز پرده دلدار ما

اگر از اهل ایمانی مهیا باش آفت را — که دندان میگزد پیوسته انگشت شهادت را

دل صد پاره ما را نگاهی جمع میسازد
که از یک رشته نتوان بخیه زد چندین جراحت را

کرمها را خدای مهربان در مانده کی سازد
که میرد بید زر از کف همچو گل دست کرامت را

بدشواری زلیخا داد از کف دامن یوسف
باسانی مده از کف جمع زده هم دامان فرصت را

باندک فرصتی تحمل زمینی پاک میبالد
مکن در صبحدم زنهار فوت آه ندامت را

زمنت سر که در چشمش جهان تاریک شد داند
که از صرصر آفزون خطر بود دست حمایت را

نمیشد زنگ کلفت سبزه امیدم صائب
اگر میبود آبی در جگر ابر مروت ما را

از گریه دام خاک چمن میکنیم ما
در غربتیم و سیر وطن میکنیم ما

هر سنگپاره که فتد چشم ما برو
در یک نظر عقیق یمن میکنیم ما

انصاف در قلمرو هستی نمانده است
در غربتیم و یاد وطن میکنیم ما

دیوار بی شکسته خراب افتاده بهشت
غفلت نگر که تکیه بتن میکنیم ما

بی جبهه گشاده سخن رو نمیدهد
آینه چو هست سخن میکنیم ما

مشکل گشاست غنچه دلهای عاشقان
خون در دل نسیم چمن میکنیم ما

در آتش است نعل سفر تحمل موم را
بیجا نگاهبانی تن میکنیم ما

در بیضه حرف طوطی ما نقل بزمها
در مهد چون مسیح سخن میکنیم ما

یکنافه است خاک ز مشکین غزال او
در کام شیر شیر ختن میکنیم ما

فرمانروای مصرع برجسته میشود
صائب بهر که روی سخن میکنیم ما

اندیشه نبود عشق را از موجه شمشیرها
سیر چه آغاز میکند مجنون ز چشم شیرها

چون موجه ریگ روان از درد جولان میزند
از جوشش سودای من شیرازه زنجیرها

دریای پر شور سیل را اور دار ظلمت برون
حاشا که از عفو حق برزند تقصیرها

از غنچه پیکان او نتوان شنیدن بوی خون
از بس خدنگش صاف جست از سینه نخچیرها

با عاجزی گردنکشان داغند از اقبال من
با خاکساری چون هدف در خاک دارم

در بند هم فارغ نیند از قید هم آزادگان
مجنون نظر بازی کند با حلقه زنجیرها

یوسف عذاری را که من زندانی او گشته ام
از خانه بیرون میدوند از شوق او تصویرها

تاکرد

تا کرد ترک می دلم یک شربت آخوش نخورد
بیمار شد طفل یتیم از اختلاف شیرها

راز دهان تنگ او صائب شود پوشیده تر
هر چند خط افزون کند از نقطه تفسیرها

آشفتگی ز عقل نبرد دماغ ما
فانوس گرد باد شود بر چراغ ما

ای بخت ما بظلمت شبهای غم بساز
روغن بکش ز ریگ برای چراغ ما

ماییم و داغی از جگر گل نکوتر
ناخن مباد نیش آنکه نکاود بداغ ما

چون خون مرده در گل سرخش نشاط
گویا که ریخت ماتمی رنگ باغ ما

باز آ که از شکسته دلی پر نمیزند
بر گرد سر و شیشه تند زد ایاغ ما

انجام خود در آینه شیشه دیده ایم
پیوند تاک میبرد انگور باغ ما

صائب ز جویبار حیا آب خورده ایم
خورشید چشم بسته درآید بباغ ما

برسانید بخاک قدم یار مرا
که رسانید بجانان دل بیمار مرا

وقت نازکتر از آهوی بیابان گردیست
میکنی رحم اگر بر دل غمخوار مرا

زخمی غیرت خارم ز چمن بیزارم
میکند خنده گل بیشتر از خار مرا

شکوه از کوتهی بخت گل بیدرد نیست
میرسد نیش ز خار سر دیوار مرا

گوهر سنگ خود و قیمت من میشکنی
میبرای چرخ فرومایه ببازار مرا

ببلم خاک مرا پیر مغان خشت زند
که تردد نمیبرد از خانه خمار مرا

انقدر صائب از اوضاع جهان دلگیرم
که غم از دل نبرد ساغر سرشار مرا

بهار شد که به بندند در گلستانها
شکوفه پنبه شود گوش باغبانها را

حباب نیست که از شرم لعل سیرابش
عرق بجبهه نشست آب حیوانها را

ز جرم عشق نگه داشتن پشیمانم
نمک چشیده و دزدیده ام نمکدانها را

صدف بکد یمین صد خویش میگیرد
عبث بجود ستایش کنند نیسانها را

ز ماهتاب بناگوش تا رسی اید
که شیر مست کند ریگ این بیابانها را

هزار بار فزون شمع آسمان کرد است
غبار خاطر من آفتاب تابانها را

بهشت سرمه از این خاک میبرد صائب
بمصر و شام چه نسبت بود صفاهان را

بادب نوش جام دولت را
مده از کف زمام دولت را

در چه آگاه از زوال مگذار
توسن بی لگام دولت را

از نفسهای آتشین چون شمع
زنده دل دار شام دولت را

هزل در دیدها سبک سازد
لشکر احتشام دولت را

دست جود دست شمسه زرین
قصر عالیمقام دولت را

نتوان جز بدست حزم گرفت
آستین دوام دولت را

جوی شیر است حرف نرمی خلق
صحن دار السلام دولت را

مد انعام تار شیرازست
دفتر انتظام دولت را

میکند تار و مار باد غرور
سر زلف نظام دولت را

بد و دست دعا که دارند
شهسوار از زمام دولت را

در فلاخن نهد سبکساری
لشکر احتشام دولت را

اهل معنی بفکرت صائب
زنده دارند نام دولت را

نشد بی خوی صرف در سخن آیین را
که بنوشند بتلخی می لب شیرین را

بلبلانی که نظر بر رخ گل واکردند
چه شناسند قماش سخن رنگین را

برد و بر طاق فراموشی جاوید گذاشت
تیشه صاف دلم آینه شیرین را

کیست کز عهده این دام سبکبار شود
کر ببخشند کسی خسرو زر کابین را

عشق اندیشه ندارد ز نگهبانی عقل
دزد خاموش کند شمع سر بالین را

دست در دامن می زن که رساند بچرخ
نسبت سلسله تاک سر پروین را

دل صائب چه غم از نیش ملامت دارد
نیست اندیشه از خار کف گلچین را

چو دیگران نه بظاهر بود عبادت ما
حضور قلب نمازست در طریقت ما

از آن ز دامن مقصود کوته افتادست
که پیش خلق درازست دست حاجت ما

نکرده ایم

نکرده ایم چو شبنم بساطی از گل این
چو غنچه بر سر زانوست خواب راحت ما

چو عنکبوت مگس را نمیکنیم قدید
هما شکار بود جذبه قناعت ما

از آن عبادت ما بی اثر شود ظاهر
که بود از سر عادت نماز و طاعت ما

بلال فقر ببانگ بلند میگوید
که در سیاهی بخت است نور حضرت ما

مگر که عادت شوم از جنون دابلیست
که سد راه اجابت شدست طاعت ما

نمانده است اگر از حباب دل بحر
نشانه کاری سر پنجه سخاوت ما

اگر در آتش سوزان هزار غوطه خورد
صدا بلند نسازد سپند غیرت ما

تلاش گوشه عزلت ز تنگ خلقیهاست
وگرنه بهر خدا نیست کنج خلوت ما

که سرو قد ترا راه میتواند زد
ز جلوه تو شود نقد اگر قیامت ما

از آن بدامن عزلت کشیده ایم قدم
که عالمی شود آسوده از ملامت ما

درین حدیقه گلی صائب از مروت نیست
که غنچه مانده در جیب دست رغبت ما

چهره شد نیلوفری از سیلی اخوان مرا
خوش گلی از خون شکفت از گلشن کنعان مرا

تیغ بر فرقم زنند و گوهر از دستم برند
چون صدف شد دشمن جان گوهر رخشان مرا

دل چه گرداند بر گرداندن او مشکلست
روی دل از بر نگردیدست برگردانم مرا

ذوق همچشمی نیارد شهرتم با آفتاب
گرد عالم از چه دارد چرخ سرگردان مرا

هر که بر من پرده پوشد خویش را رسوا کند
مرهم از شمعم که نتوان داشتن پنهان مرا

نیستم پیراهن یوسف چرا هر جا روم
خون تهمت میچکد از گوشه دامان مرا

نیست صائب در خرابات مغان دریا دلی
تا بیک ساغر کند شرمنده احسان مرا

چشم همیشه مست خمار کرد ما را
زلف سبکعنانت سیار کرد ما را

در خواب عقل بودیم ما با تو در کشاکش
باد بهار عشقت بیدار کرد ما را

داروی تندرستی از ما مسیح میبرد
بیمارداری دل بیمار کرد ما را

یوسف اگر نمیخواست ما را نگاه دارد
چون صانع خویش پنهان در باز کرد

ما پرده سوز بودیم خورشیدوار اول
چشمت بسرمه سیاهی ستار کرد ما را

گل کرد عشق پنهان در داغ غوطه خوردیم   این خار خار آخر گلزار کرد ما را
توفیق چون برآید عصیان رفیق راهست   رطل گران غفلت هشیار کرد ما را
چون گل ز ساده لوحی در خواب ناز رفتیم   اشک و داغ شبنم بیدار کرد ما را

روزی چنانکه شاید آماده است صائب
اندیشهٔ فزونی بیمار کرد ما را

چون شعله سرکشی ز دل سینه تاب ما   گر سوز عشق اشک ندارد گلاب ما
منزل بلند و همت شبگیر کوتهست   فرصت سبکعنان و گرانست خواب ما
ای شور حشر از جگر ما بدر آر دست   خونابه میکند نمکت را کباب ما

ای خم ز پرده پوشی ما درگذر که تاک
زنجیر پاره کرد ز زور شراب ما

جنون به بادیه پرورده با سراب مرا   سواد شهر بود دایهٔ عذاب مرا
چو ماه نو بتواضع ز خاک میکندم   اگر سپهر دهد بوسه بر رکاب مرا
ز سینه ام دل پر داغ را برون آرید   که سیر کرد ز جان دود این کباب مرا
ز بینهٔ سر مینا بحلقم آب چکان   نمیبرد بگلو آب بی شراب مرا
بکید و قطره که خواهد شدن گهر روزی   رهین منت خود کو مکن سحاب مرا

چه ذره ام که بخورشید همعنان گردم
نبست گوشهٔ چشمی از آن رکاب مرا

چنان دانسته میباید درین صحرا نهی پا را   که بر موی میان مور در صحرا نهی پا را
قدم بیجا نهادن در قفا دارد پشیمانی   ادا کن سجدهٔ سهوی اگر بیجا نهی پا را
حصور گوشهٔ عزلت گرت از خاک بردارد   اگر خوانند در خلوت باستغنا نهی پا را
مدامان تجرد گر سبکرد خانه آویزی   چو عیسی از زمین بر عالم بالا نهی پا را
نگر نیزی گر نجاک راه ابر دروشی   کنی سبز از طراوت چون خضر هر جا نهی پا را
توانی کرد چو بوی پیرهن از خود برون آیی   شوی بینا اگر بر چشم نابینا نهی پا را
نگهبان بی شمارست از زمین از نیسار تو   مبادا هر طرف چون مست بی پروا نهی پا را
بکوه قاف پشت خود نهی از روی آسایش   برون گر از میان خلق چون عنقا نهی پا را

اگر خود را بجوش از هستی خامی برون آری   بفرق عقل بی باکانه چون عنقا نهی پا را
مجرد گر توانی گشت چون نظر از خود رخساری   بچشم روزن خورشید چون عیسی نهی
بود هر ذره زین خاک سینه خورشید   مبادا بر زمین از روی استغنا نهی پا را
بسرعت اینچنان زین خاکدان تیره راهی   که گرد دامن از گرمی چو بر خارا نهی پا را

گذشتن از صراط آسان شود در روز جزا بر تو
اگر صائب ز روی احتیاط اینجا نهی پا را

چراغ راه ندارد به بزم روشن ما   ز ماهتاب گل افتد بچشم روزن ما
بشور بختی ما نیست چشمهٔ زمزم   چو کعبه بخت سیه جامه ایست بر تن ما
چگونه عذر توانیم خواست از صیاد   قفس شدست چو ماتم سرا نشیمن ما
ز بسکه برق حوادث گذشته است برو   بچشم مور کند کار سرمه خرمن ما
طپانچه کاری بخت سیه اگر اینست   تذرو رنگ چو عنقا شود بگلشن ما
نشسته بر تن ما لاغری چو نقش حصیر   شکستگی برود از قلمرو تن ما
نمیرویم چو ماهی بچشمه سار زره   چو تیغ جوهر ذاتی بسست جوشن ما

ز فیض این غزل تازه رو دگر صائب
بآفتاب زند طعنه طبع روشن ما

دائم سفر ز خود چو شرر میکنیم ما   نقد حیات صرف سفر میکنیم
سالی دو عید مردم هشیار میکنند   در هر پیاله عید دگر میکنیم ما
دریا که گوهری صدف دست برده ایم   هر خون که میخوریم گهر میکنیم ما
جنگ شرار و سوخته را سیر کرده ایم   از دشمن ضعیف حذر میکنیم ما
صبح وجود ما نفس آتشین بود   در زیر تیغ خندهٔ تر میکنیم ما
چون گردباد خویش و صد خار میخوریم   گر جامه از غبار ببر میکنیم ما
تا وا کنیم غنچهٔ دل را بدر آه   خون در دل نسیم سحر میکنیم ما
دامن ز خار زار تعلق فشانده ایم   در زیر بال خویش بسر میکنیم
غافل بقلب خصم شبیخون نمیزنیم   اول ز عزم خویش خبر میکنیم ما
شیرینی فسانهٔ ما نیست گفتنی   در شیر ماهتاب شکر میکنیم ما

ازرخنه دلست رهی گر بدست هست   زین راه اختیار سفر میکنیم ما

صائب فریب نعمت الوان نمیخوریم   روزی خود زخون جگر میکنیم ما

دل را زقید جسم رها میکنیم ما   این دانه را زکاه جدا میکنیم ما
عمر دوباره در گره روزگار نیست   جان را ز زلف یار دوتا میکنیم ما
در پردهٔ حجاب نظر خون خود خورد   این مرغ را ز دام رها میکنیم ما
در ظرف بحر رحمت حق آب خود یکیست   اندیشهٔ صواب خطا میکنیم ما
آه اینچنین اگر شکند آستین سعی   پیراهن سپهر قبا میکنیم ما
افتد غزال دولت اگر در کمند ما   از همت بلند رها میکنیم ما
می میکشیم و گریهٔ مستانه میکنیم   با این دو روزه عمر حیا میکنیم ما
مهمان مرگ بر در دل حلقه میزند   تا فکر استان سرا میکنیم ما
با شوخ دیده کاسهٔ ما هم پیاله شد   زین خوان نصیب خویش جدا میکنیم ما
در قلزمی که نیست سر نوح در حساب   همچون حباب کسب هوا میکنیم ما

نگشود صائب از مدد خلق هیچ کار   من بعد روی دل بخدا میکنیم ما

دود از نهاد خلق برآرد کرندها   افتد بکار شعله گره از سپندها
دل بر نگار خانهٔ صورت نبسته ایم   از سیر ماهتاب شود آب قندها
یارب چه غنچه بود دل ما که با شکفت   یکشهر تلخکام شد از زهرخندها
هرگز چنان نشد که در این دشت پرشکار   دست افکند بکمر ز صیدی کمندها
یکبار گام برمراد دل خود نرفته ایم   در دست کم رهیست عنان سمندها

سبیط قیان هلاک نسیم بهانه اند   از ماهتاب سود دگرد سپندها

دارند اگر سررشته در کف بظاهر چنگها   در قبضهٔ مطرب بود سررشتهٔ آهنگها
ازرم ندارد چون باغ اگر هر دم برنگی میشود   بیرنگی آمیزند بر آب چند نیرنگها
موسی چه غم دارد اگر کوه طور از جا رود   سودا نمی پرد ز سر از حملهٔ این سنگها

ای با عنان

٥

ای با عنان سنگدل عوض تحمل تا بکی   تا چشم برهم میزنی بریده است آینکها
از ساده لوحی میشوم هر گام محو نالهٔ   با آنکه دور افتاده ام از کاروان فرسنگها

روزی که با می جام را میکرد جم دستنگری   در زنگ صائب غوطه زد آینه از این زنگها

سنگها

دل چسان گردد از آن زلف گرهگیر جدا   نشود جوهر از آینهٔ شمشیر جدا
خاطر جمع مرا چند پریشان سازند   خواب آشفته جدا و غم تعبیر جدا
خام ماندم ز می کهنه کشیدم تا دست   نشود هیچ مرید از قدم پیر جدا
سر ما و خط تسلیم بهم پیوستست   هدف ما نشود از قدم تیر جدا
دل ما گرم طلب بود همان در دل خاک   این تب گرم نگردید از این شیر جدا
سوزئی بخت ببد پیر نگردیم برون   ما که کردیم مگر شکر از شیر جدا

صائب آن روز که از قید جنون شد آزاد   شیونی خاست ز هر حلقهٔ زنجیر جدا

دیوانه کرد سبزهٔ خطت بهار را   در خاک و خون کشید رخت لاله زار را
هر موی در لعل لب تو شیرازهٔ دلیست   متراش زینهار خط مشکبار را
چشم ترا بسرمه کشیدن چه حاجتست   کوته کن این بهانهٔ دنباله دار را
چون زندگی بکام بود مرگ مشکل است   پروای باد نیست چراغ مزار را

صائب حریف سیلی اخوان نهٔ   بیش از خزان زخود بفشان برگ و بار را

رزق ملایکست نوای رسای ما   چون سنگ شان زبلند نگردد صدای ما
بر دل هزار نشتر الماس میخوریم   خاری اگر شکسته شود در زیر پای ما
هر چند خامشیم در آزار ما مکوش   آتش شکسته دل شود از بوریای ما
با آنکه عمرهاست که از بزم رفته ایم   نتوان سپند سوخت ز گرمی بجای ما
خورشید را بهالهٔ آغوش میکشیم   کوتاه نیست همت دست دعای ما
صد پیرهن ز گرد کسادی کران ترست   در چشم این سیاه دلان توتیای ما
شبنم برد بدامن ما هیچ گل نیاز   بلبل کند زغنچهٔ دل متکای ما

جنگ گریز میکند از کاه کهربا
در عهد بلبنیاز طبع رسایی ها

دیر آن تریم از آنکه کسی قصد ما کند
آیینه سیل پایی کشد از قفای ها

صائب کمان برکج درین شش هزار سال
گردون رخیزه داشت بلا را برآی ها

رویت ز هاله حلقه کند روی ماه را
دلبر د از آفتاب کند صبحگاه را

هر جلوهٔ ز قد قیامت خرام تو
از دل بفس کشته برون آرد آه را

در دیدهٔ نظارگیان میل سرمه گرد
رخسار آتشین تو قد نگاه را

سستی مکر که جاذبهٔ کعبهٔ امید
بسیار کرده شهپر دیوار کاه را

بر صفحهٔ عذار تو از نقطهای خال
کردست کلک صنع نشان بوسه گاه را

جایی که بحر و کان لب خشک و چشم تر
پیداست تا چه قدر بود خاک راه را

چون سر خوشان مکر بهمین بسیار میل
از طول ره دراز مکن عرض راه را

مستغنی و لیل بود دل چو آگهست
ننموده کس بقبله نما قبله گاه را

شیرازهٔ قلم و کثرت ز وحدتست
دارد علم بجا ستاد زر سیاه را

صائب مباش در صدد معذرت که نیست
بهتر ز انفعال شفیعی گناه را

رسیده است باوج حضیض پستی ها
هزار بار کم از نیستیست هستی ها

بهر چه چشم گشادیم عشق میبازیم
گرفته روی زمین را صنم پرستی ها

نسیم صبح فنا تیغ بر کف استادست
نفس چگونه برآرد چراغ هستی ها

بگوش خندهٔ مینای می گران آید
ز بسکه گشته سبکروح خواب مستی ها

غنیمتست دمی خواب خوش در این عالم
ز ذوق خواب خمارست می پرستی ها

عذاب روح بتن میدهیم از غفلت
بخویش خاک بمالید زتند دستی ها

شبی که جلوه کند می بجام ما صائب
سیاه روز نگردد چراغ هستی ها

رحمت گرفته روی گرد گناه ها
آیینه تیره روز زرو زر سیاه ها

هر قطرهٔ که در صدف بحر رحمتست
چون مهرهٔ گلست زگرد گناه ها

اینهٔ دلی

آینهٔ دلی که به از صبح عید بود
چون شب شدست دیده ز لبس رو کجا ما

بر جسم هر قدر که فزودیم همچو شمع
شد مایهٔ زیادتی اشک و آه ما

شرم گناه دوزخ اهل حیا بست
آتش ز برق لاله فتد در گیاه ما

ما در رکاب جذبهٔ توفیق میرویم
رطل گران چگونه شود سنگ راه ما

ما چون حباب تشنهٔ محو ایم ازین محیط
سهلست موج اگر برباید کلاه ما

داریم چشم آنکه شود در روز باز خواست
سرپیش ما فکند زما عذرخواه ما

ما را فقط بلشکر اصحاب فیل کرد
از دور دید کعبه چو کوه گناه ما

صائب گرا گمان که سیه روی غفلتیم
در شاه راه توبه شود خضر راه ما

در کندرای آسمان از وادی آزار ما
شیشهٔ خود را مزن بر سنگ بی زنهار ما

ناتوانانیم اما کار چون سر رشته
دود بر می آورد از مغز آتش خار ما

لشکر خواب گران از قطرهٔ ابی شکست
بر حذر باش از شبیخون دل بیدار ما

بیت ازمردی ساندن خانهٔ ما را باب
عالمی آسوده اند از سایهٔ دیوار ما

شیشهٔ رنگ خزان از رنگ خون ما شکست
بشکند هرکس که میجوید شکست کار ما

صائب از بالین ما دشمن چسان خوشدل رود
سنگ را در گریه آرد نالهای زار ما

رازِ ما را میتوان دریافت از سیمای ما
نشأهٔ می گل کند از پردهٔ مینای ما

داور محشر اگر پرسش کند رو زحساب
از بهشت عاقبت خاری نگیرد پای ما

گرچه هرگز او نمیگیرد خبر از حال ما
درد او هر شب خبر گیرد ز سر تا پای ما

ریخت شور حشر در پیمانهٔ عالم نمک
میزند جوش سیه مستی همان سیمای ما

حال باطن را قیاس از حال ظاهر میکنیم
آب را در خاک میبینند دل بینای ما

از خط فرمان او در زیر پا بیرون نهیم
تیشه گردد هر سر خاری بقصد پای ما

از دل پر خون ما بی چاشنی نتوان گذشت
خون رغبت را بجوش آرد می حمرای ما

گوهر خورشید اگر از دست ما افتد بخاک
زیر پای خود نه بیند طبع بی پروای ما

سبحهٔ ذکر ملائک از نظام افتاده است
بسکه پیچیدست در گوش فلک غوغای ما

چون بساط سبزه زیر پای سرو افتاده‌ایم | آسمان در زیر پای همت والای ما
پای ما یک خار را نگذاشت صائب بی شکست | آه اگر خار انتقام خود کشد از پای ما

زهم نمی‌گسلد سبحه جاودانه ما | خمار صبح ندارد می شبانه ما
ترا که ذوق سخن نیست فکر ساغر کن | که گشته معنی رنگین شرابخانه ما
فسانه دگران خواب در بغل دارد | بچشم خواب نمک میزند فسانه ما
زمین ز برگ خزان دیده خرقه پوش شود | اگر بهار کند رنگ عاشقانه ما
چرا بمشعل گردون نظر سیاه کنیم | بسست شعله فطرت چراغ خانه ما
عرق فشانی ابر بهار رنگینست | کنون که خال لبت گشت کشت دانه ما
بنازکی چه میانش چه چشم غم | دوی کناره گرفت از میانه ما
کجاست دام فنا تا گلوی ما گیرد | قفس هلاک شد از فکر آب و دانه ما
کسی نماند که بر آه ما نسوخت دلش | سری کشید بهر روزنی زبانه ما
خمار عشق اگر درد سر دهد صائب | سری بکش بغزلهای عاشقانه ما

زسختیهای دوران دیده بینا شود | شرار زنده دل از آهن و خارا شود پیدا
جهنه پیوسته نبض موج در دریای پر شور | دل آسوده پنهانست در دریا شود پیدا
گذارد سرو بر از طوق قمری نعل در آتش | بهر گلشن که از سرو سهی شود پیدا
توان در پرده شرم از عذار یار گل چیدن | که حسن باده گلرنگ از مینا شود پیدا
بجز خفت ندارد حاصلی جوش غضب صائب | بغیر از کف چه از آشفتن دریا شود پیدا

از گرد خط فزود محبت بدل مرا | پای بخواب رفته فرو شد بگل مرا
آزادگی چو سرو بود عذرخواه من | دست تهی ز خلق ندارد خجل مرا
باشد چو نقش پای زمینگیر ترک و باد | در کوچه که رفته فرو پا بگل مرا
مرکز یگانگی در توحید میزنم | ترسم دو زلف یار نماید دو دل مرا
در دیده ام بزخم از آن تیغ ابروها | امی ای تیغ او نکند گر بحل مرا

صائب ز داغ عشق شکایت چه سان کنم | گر قید عقل داد نجات این شنجل مرا

سبک از عقل بیک رطل گران کرد مرا | صحبت پیر خرابات جوان کرد مرا
حلقه کعبه همان نعل در آتش دارد | آنکه سرگشته تر از ریگ روان کرد
شعله شوق سبکسیر که چشمش مرساد | مشعل قافله ریگ روان کرد مرا
من نه آنم که گران بر دل موری باشم | ناز در چشم تو چون خواب گران کرد
بسته بودم نظر از هر چه درین عالم | چشم عاشق نگه او نگران کرد مرا
دو زبانی چو الف در دل مرا راه نداشت | غمزه موی شکافت دو زبان کرد مرا
دل صد پاره و لخت جگر و دانه اشک | فارغ از نعمت الوان جهان کرد مرا
روی خاک از سخنم موج حلاوت میزد | تلخی هجر چنین تلخ زبان کرد مرا
صائب افسردگی توبه درین فصل بهار | سرد هنگامه تر از فصل خزان کرد مرا

سرگشته ساخت خال دلارای او مرا | پرکار گرد نقطه سودای او مرا
هر پاره داشت از دل من عالمی دگر | شیرازه کرد زلف چلیپای او مرا
گشتم تمام چشم و همان چشم بسته ام | حیرت فزود بسکه سراپای او مرا
بسود کاش در دگر فتار میکنی | پیوند دیگرست بهر جای او مرا
چون آب سر دهد بخیابان باغ خلد | در هر نظاره قامت رعنای او مرا
از عشق جای شکوه نماندست در دلم | لطفی بجاست در بخش بیجای او مرا
چون کوه طور مغز مرا سرمه میکند | برقی که در دلست ز سیمای او مرا
خون هزار بوسه بدل جوش میزند | از دیدن صفای کف پای او مرا
اقبال عشق کرد بوصلم امیدوار | ورنه زیاده بود تمنای او مرا
میداشت کاش حوصله یک نگاه دور | شوقی که سیر داد بتماشای او مرا
خضر اور در سیاهی کلیم خویش | ای عقل واگذار بسودای او مرا
در کار نیست شیشه و پیمانه دگر | صائب بسست نرگس شهلای او مرا

شکیب نیست ز معشوق عشق سرکش را
که سوختن نبود اشتهای آتش را

ز چوب گل مژه دیوانه را چه ترسانی
که کس ز چوب نترسانده است ابرش را

تلاش مرتبهٔ اعتبار کمتر کن
شکست زود رسد تیر روی ترکش را

کدام عمر بکیفیت بلند رسد
بآب خضر چه نسبت شراب بیغش را

دهم چه عرض سخن بر سیه دلان صائب
بخاک تیره چه ریزم گلاب بیغش را

عالم ختن شد از قلم مشک سود ما
جای ترحمست بر چشم حسود ما

برهان آدمیت ما قدسیان شدند
کو شعله زادهٔ ننماید سجود ما

خورشید از کدام افق سر برآورد
آفاق پر شدست ز گفت و شنود ما

خوردیم بسکه سیلی اخوان روزگار
نیلی شد آب چاه ز رنگ کبود ما

صائب غنیمتست که در سنگلاخ دهر
خندید بخت سبز برنگ کبود ما

طی نمی‌سازد از بستی ره یکروزه را
رشته بیرون آمدست از پای ماه روزه را

در مه شوال شد از باده روشن شتاب
صیقل سی روز باید ظلمت سی روزه را

از خسیسان عیب ظاهر گردد اسباب جنگ
میکند کوری ستی کاسهٔ دریوزه را

دل ز دنیا زودتر گردد جوانان را خنک
کهنه گی از سردی آبست مانع کوزه را

در غریبی زود سیر از ناز پرورد وطن
شد نگیندان ز جار دیوار لحد فیروزه را

دیدهٔ عاشق نگردد صائب از دیدار سیر
گر ز طمع سیری نباشد کاسهٔ دریوزه را

فکر قد تو هم آغوش بلا کرد مرا
هوس زلف تو همدوش صبا کرد مرا

خاک در دیدهٔ مقراض جدائی بادا
که از از حاشیهٔ بزم جدا کرد مرا

عکس من خاک بچشم آینه را میپاشید
دیدن روی تو آیینه نما کرد مرا

بعد عمری که فلک بر سر انصاف آمد
همچو یوسف بسر چاه بها کرد مرا

چون نهم بستر بنهم پهلوی راحت صائب
غنچه خسبی گره بند قبا کرد مرا

قرعه و تسبیح را محرم ندارد حال ما
هست بر سیپارهٔ دلها مدار فال ما

ما ز خاطر آرزوی آب حیوان شسته‌ایم
زنگ ظلمت نیست بر آئینهٔ اقبال ما

گردبادی که می بینی درین اماز دشت
روح مجنونست می آید باستقبال ما

هرگز از صید مگس هم دام خود رنگین ندید
کم ز تار عنکبوتان رشتهٔ آمال ما

پشت ما بر خاکساری روی ما در بیکسی
وای بر آنکس که افتادست در دنبال ما

ما گشاد کار خود در ساده لوحی دیده‌ایم
نقش کار چنگل شاهین کند بر بال ما

گوش این سنگین دلانرا پردهٔ انصاف نیست
ورنه کم از حال مردم نیست قال و قیل ما

هر لباسی که چشمی نیست در بی خوشنماست
تلخ دارد خواب مخمل را قبای شال ما

هر حبابی در لباس کعبه گردد جلوه گر
بحر رحمت گر بشوید نامهٔ اعمال ما

ما که از آه ندامت خرمن خود سوختیم
نیست صائب هیچ غم گر بشکند غربال ما

کجا بدام کشد سایهٔ نهال مرا
شکوفه خندهٔ شیریست از ملال مرا

فروغ گوهر من از نژاد خورشید است
بخیره کی نتوان کرد پایمال مرا

چنین که لقمهٔ غم در گلوی من گره است
می حرام بود لقمهٔ حلال مرا

چسان بخنده گشایم دهن که همچون برق
لب شکفته بود مشرق زوال مرا

بی شکست مزاج [illegible] بهم مرسان
که میکند طپش دل شکسته بال مرا

فریب عشوهٔ دنیا نمیخورم صائب
نظر بحسن کمالست نه جمال مرا

کدا[illegible]یستیم باغیار زلف پرخم را
بدست دیو سپردیم خاتم جم را

زمانه ایست که با صد گره گشا خورشید
گره ز دل نتواند گشود شبنم را

مگر ز عشق سخن نقل ای خرد برخیز
که نه ز نقل مکانست نقل ملزم را

امید آب ازین خشک طینتان غلطست
مگر بآب رسانیم خاک حاتم را

چه سینهٔ عاشق عجب شبستانیست
که یک هواست در شمع سور و ماتم را

اگر طپیدن دل ترجمان نمیگردید
که میشناخت درین تیره خاکدان غم را

چه حاجت است مسیحا بگفت و گو آید
حجاب شاهد عصمت نسبت مریم را

ز جیب زنده‌دلی آفتاب تیغ کشد / که همچو صبح تواند شمرده زد دم را

متحیر از سخن شاه‌بیت ابرو بیند / ز روی نسخهٔ تشریح روی عالم را

گر صاف‌دلی هست شرابست در اینجا / ور سوخته‌ای هست کبابست در اینجا
بیداردلی نیست که زو دل بگشاید / تا چشم نگشود بخوابست در اینجا
سالم کسی از بحر جهان چون بدر آید / شورست اگر چشم حبابست در اینجا
سودای من از ساغر سرشار فرو شد / خشکست اگر ریشه در آبست در اینجا
از میکده چون خام برآیم که بط می / از گرمی هنگامه کبابست در اینجا
از حلقهٔ ماتمزدگان کیست برآید / پیمانهٔ می چشم پرآبست در اینجا
پیش که برم شکوه این بخت گران را / بیداری دولت همه خوابست در اینجا
از روی عرقناک و لب لعل می‌آلود / هر سو نگری عالم آبست در اینجا
از دشت علایق بحذر باش که هر خار / سرپنجهٔ شاهین و عقابست در اینجا
ما از تو به پیغام دروغی بتسلی / اینست خطایی که صوابست در اینجا
مجموعهٔ صوفی بود از غیر خدا پاک / خون دو جهان سرخی نابست در اینجا
از سیل حوادث مکن اندیشه که فردا / آباد بود هر که خرابست در اینجا
تا روز قیامت که سر شکوه گشاییم / دست من و دامان نقابست در اینجا
از صبر عزیزان چه ثمرها که نچیدند / بیحاصلی ما ز شتابست در اینجا

از ترک حیا کام گرفتند حریفان / خون در دل صائب ز حجابست در اینجا

جنت در بسته باشد مهر خاموشی ترا / چهره زرین میکند چون نه نمدپوشی ترا
گوش اگر داری بهر بستان سرا هر غنچه / میکند با صد زبان تلقین خاموشی ترا
غافلی چون رشته گر نه گوهر آرد بکار / رنج باریکست حاصل از هم‌آغوشی ترا
اینجهان کز خار آتش را فزاید سرکشی / بیش شد رعنایی تن از خشن‌پوشی ترا
حلقهٔ ذکر خدا گردد لب خاموش تو / گر شود توفیق از مردم فراموشی ترا
خنده چون مینای می کم کن که چون خالی شوی / میگذارد چرخ بر طاق فراموشی ترا

خانه داری

خانه‌داری کز سیل منزل کرد سست / میشود حصن سلامت خانه‌بردوشی ترا

هوشیاری تنگ غفلت میبرد صائب ز دل / دل سیه چون لاله میگردد ز می‌نوشی ترا

ز سختیهای دوران قانعان را هست لذتها / هما را استخوان در لقمه باشد عین نعمتها
بکف تا رشته تابی هست از بینایی ظاهر / مشو غافل ز نظم گوهر شهوار عبرتها
ز دولت صلح کن زنهار با امنیت خاطر / که در دنبال خواب امن باشد چشم دولتها
چه دریاها که خون میشد روان از چشم مظلومان / مکافات عمل را چشم اگر می‌بست رحمتها

شراب تلخ دارد عیش شیرین در قفا صائب / مگردان رو ترش از بادهٔ تلخ نصیحتها

فقر بیقید کند سلطنت عالم را / هوس ملک نباشد پسر ادهم را
میکند کار خود نفس چو گردید مطیع / دزد چون شحنه شود امن کند عالم را
خرد بشمار گنه را که گناهیست عظیم / گندمی کرد ز فردوس برون آدم را
نیست ممکن نکند صحبت نیکان تأثیر / گل بخورشید رساند سر شبنم را
میتواند بنفس کرد جهان را روشن / هر که چون صبح برآرد بتأمل دم را
حق محالست بصاحب نرساند خود را / در کف دیو قراری نبود خاتم را
دانش از راست مسلم بتر دستی / گرد خجلت ز جبین پاک کند ملزم را

کار اکسیر کند همت والای صائب / خاک در دست زر و سیم شود حاتم را

کاسهٔ زانوست جام جم دل آگاه را / یوسف از روی یقین خوشتر نماید چاه را
از غبار خط مشکین حسن میبالد بخود / گرد لشکر توتیای چشم باشد شاه را
مینماید حسن در آغوش عاشق خویش را / در کف آیینه‌ها باشد حسن دیگر ماه را
هر که بر همواری باطن ره برده است / سیل بی‌زنهار داند آب زیر کاه را
خواب می‌سوزد بچشم هر که از شکر وصل / نیست آرام از رسیدن واصل الله را
ابر نتواند گرفتن رخنه جستن برق را / مهر خاموشی نگیرد پیش راه آه را
تشنه‌تر گردند از نعمت تهی‌چشمان حرص / آب نتوانست سازد سیر چشم چاه را

نزهی از خوان مردم رنج باریک اور
گرد نور عاریت آخر هلالی ماه را

ترک دعوی سینماید بانه دعوی بلند
جامه کوتاه رعنا میکند کوتاه را

شد سخن از شعله آوازم عالم فروز
بلبل از من یاد دارد ناله جانکاه را

میکند از خون گرم نشتر فصاد را
میکند از آب عریان خنجر فولاد را

چرخ را از نگاه عافیت بیناستم
آشیان بند آشتم من خانه صیاد را

سر واز قمری بسر صد منت خاکستر
تا به سنبل راه دادی شانه شمشاد را

گرچه بیرحمست اما تیر و تیشت حسن
نعل گلگون سینماید تیشه فرهاد را

باز صائب عندلیبانرا بشور آورده
برهم آوازان خود میبندد این بیداد را

نور معنی بر جبین تاک می بینیم ما
در قدح افسرده ادراک می بینیم ما

کوری آلوده دامانی و سواس صلاح
دختر رز را بچشم پاک می بینیم ما

کعبه دلرا که ساقی عرش با زانوی او
از شکاف سینه صد چاک می بینیم ما

نیست بی ابرار وحدت می پستیها
آتش ایمن ز چوب تاک می بینیم ما

زخم چندین تیر طعن از زاهدان خود
بر جگر از جلوه مسواک می بینیم ما

هر سر مژگان ما شمع تجلی میشود
چون در آن رخسار آتشناک می بینیم ما

جوهر کشتن نداری لاف بیرحمی مزن
روزگاری شد در آن فتراک می بینیم ما

صائب از فیضی که محرومان نه بینند از شراب
در طلوع نشأه تریاک می بینیم ما

هر نگلطرفی شنوشد خون گرم تاک را
جامی از فولاد باید آب آتشناک را

عقده دلرا بزور اشک نتوان باز کرد
گریه نتواند گشودن عقده های تاک را

عقل در تسخیر ما بیهوده میسوزد دماغ
چون جهانگردی سر بیرون برود افلاک را

چون نگردد معدن زنگار طاس نیلگون
سبز که مینا زد زبیشانی خم افلاک را

صائب از فکر گلو سوز تو لذت میبرد
هر که میفهمد زبان شعله ادراک را

آلوده دامانلک
کوری دیو به

یاقوت کهربا شود از آه سرد ما
کهسار را کند کمری بر درد ما

چون بیسطاق همت خود را کنیم نقش
گردون نمیشود صدف لاجورد ما

افتادگی در آب و گل ما سرشته اند
باشد چو نقش پای میکیر کرد ما

در رزمگه برهنه چو شمشیر میرویم
در دست دشمنست سلاح نبرد ما

صائب بحیرتم که گرفتست چون قرار (یعنی استفهام)
در کوچه بند زلف دل هرزه گرد ما

یعنی سیانی دوتا اولور دیم

یعنی وفا ایتمز دیم

یعنی دشمنک الندن جراو کسرها سلاحنی الوب انکله جنک ایدرز دیم

درون گنبد گردون فتنه بار مخسب
بزیر سایه گل موسم بهار مخسب

صفای چهره شبنم گل سحرخیزیست
ز بکه بر نگشا چشم اعتبار مخسب

بچشم دانم ز ذوق شکار خواب نرفت
اگر تو یافته لذت شکار مخسب

قدم بدیده خورشید نه مسیحا وار
میان آب و گل جسم چون حمار مخسب

گرفت ناله در آغوش آه خود آهنگ
تو هم ز اهل دلی ای تهی کنار مخسب

بهار عیش هم آغوش غنچه خسبانست
بزیر سایه گل بین سبزه وار مخسب

بگیر از ورق لاله نقش بیداری
تو نیز با خون غم بر جگر فشار مخسب

بدار امید که سررشته بدست آری
شود چو سوزن اگر بیگرت نزار مخسب

بسایه علم آه خویش ابرسان
شبی که فردا جنگست زینهار مخسب

ز حرف تلخ در اینجا زبان خویش بگز
بخوابگاه لحد در دهان مار مخسب

حلال نیست به بیمار دار خواب گران
ترحمی کن و بهر دل فگار مخسب

فروغ دولت بیدار چشم اگر داری
تو هم چو شمع بهر کار اشکبار مخسب

حصار چشم تو از چشم و گوش پر رخنه است
نصیحت دل آگاه گوش دار مخسب

به نیم چشم زدن پر ز آب میگردد
درین سفینه پر رخنه زینهار مخسب

لب ز حلقه اهل گناه کن شبگیر
دلی چو آینه داری بزنگبار مخسب

کمین دزد بود خواب اگر ز اهل دلی
درین کمینگه آشوب زینهار مخسب

جهره شبنمک صفاسنک مانده سی سحرخیز اولمقدر کلر رز معنا سنه

بجنبش نفس خود ببین و عبرت گیر / رفیق بر سر کوچست زینهار مخسب
رگ فسردهٔ خود را بنشتری برسان / چو خون مرده همه شب بیقرار مخسب
دو چشم روشن ماهی در زیر پردهٔ آب / دو شاهدست که بحر بیکنار مخسب
زمام ناقهٔ لیلی بلال شب دارد / نصیحت من مجنون بیاد دار مخسب
نگاه کن سر بار نفس کجا بندست / نگاه دار سر رشته زینهار مخسب
ز عشق سرو چمن خواب نیست فاخته را / تو هم بسایهٔ از سرو پایدار مخسب
نشان چشمهٔ حیوان بهتر کی دادند / نقاب شب چو فکندند خضر وار مخسب
برآر یوسف جانرا ز چاه تن بیرون / تو نور چشم وجودی درین غبار مخسب
رسید کوکبهٔ عشق سر برآر ز جای / چو دانه در جگر خاک در بهار مخسب
ز ذوق رنگ حنا گو دکان نمی بستند / چه میشود تو هم از بهر از نگار مخسب
ز جا ز طاق عناصر شکست میبارد / میان خانهٔ مخالف بیقرار مخسب
اگر چه ظلمت شب پرده پوش بی ادبیست / تو بی ادب خود نگاه دار مخسب
مباد شرطهٔ طوفان درست بنشیند / بزده رخت ازین ورطه بر کنار مخسب
فتاده است زمین پیش آه صرصر مرگ / چو گرد بر سر این فرش مستعار مخسب
کشید تیغ ستم آفتاب زرد خزان / بهاستان چو گل بسر دست شاخسار
ز مرگ نسیه چه چون برگ بید میلرزی / ز مرگ نقد بیندیش زینهار مخسب
گل سر سبد عمر چشم بیدارست / برغم دیدهٔ گلچین روزگار مخسب
نبسته لب ز طلب ز امید کی مطلب / نکرده رخنهٔ دیوار استوار مخسب
ترا که دولت بیدار از شمع بالینست / چو نقش صورت دیبا بیقرار مخسب
فلک ز کاهکشان تیغ بر کف استادست / بزیر سایهٔ شمشیر آبدار مخسب
ز نو بهار برقصست ذره ذرهٔ خاک / تو نیز جبههٔ زمینی درین بهار
ترا بلو هر دل کرده اند امانت دار / ز دزد امانت خود را نگاه دار مخسب
شدست دخمهٔ دلهای مرده مرکز خاک / درین خطیرهٔ پر مرده زینهار مخسب

جواب الغزل مولوی است این صائب
ز عمر یکشبه کم گیر زنده دار مخسب

بیدای مقصود رگ ناقه گنک زمامی
سیحه قرا کلوغی طوره

کلک و ضرایحی روزکارینی دیده کنه رعنا ...

کی سپندی میتواند شد بچشم ما نقاب / کف چه باشد تا شود بر چهرهٔ دریا نقاب
دیدهٔ خورشید نتوان بست با دستان / چون تواند شد حباب دیدهٔ بینا نقاب
برق را فانوس نتواند حصاری ساختن / بر دل روشن نمیشد جامهٔ دیبا نقاب
روی خاک از دیدهٔ امید نرگس را شد / تا کجا بگشاید از رخ یار بی پروا نقاب
معنی بی لفظ را ادراک کردن مشکلست / چهرهٔ نازک بمان بهتر که باشد نی نقاب
حسن شرم آلود نتواند حریف ما شدن / میبرد چون نامهٔ محشر ز آه ما نقاب
بیش یکتا از رخ مستور می آینه جان / جلوهٔ صبح قیامت میکند اینجا نقاب
معنی رنگین بنازک دل رساند خویش را / بادهٔ گلگون ندارد بهتر از مینا نقاب
آتش همواره میخواهد کباب اهل دل / زینهار از روی عالمسوز خود مگشا نقاب
صیقل آئینهٔ حسنست چشم پاک ما / میکند پنهان رخ او راز ما بیجا نقاب
در حریم کبریا بی پرده کانرا بار نیست / بر رخ طاعت فکن از دام شبها نقاب

ما بیک دیدن از آن دیدار صائب قانعیم
سخت میترسم که بر روی کند بالا نقاب

بیقرارانرا از آن یکتای بی همتا طلب / چون نشود از دشت غا سیل از دریا طلب
دست خواهش چون صدف یکسان یکس خاکیان / هر چه میخواهد دلت از عالم بالا طلب
اهل همت را بود درد سر دادن خطاست / آرزوی هر دو عالم را از دل یکجا طلب
گوهر دل را بخاک تیره دل جستن روایت / آهوی رم کرده را از یاد نقش پا طلب
عشق آتش دست می بندد دها عقل را / مرهم این زخم از خاکستر سودا طلب
هیچ قفلی نیست در بازار امکانی کلید / بستگیها را گشایش از در دلها طلب
گر ز خاک آسودنت آسوده میگردند خلق / تن بخاک تیره ده آسایش دلها طلب
همچو آهن سخت گر روی سفال خویش را / بعد ازان زر اثر از سینهٔ خارا طلب
آبرو در پیش ساغر ریختن در همتست / گر دلی کج کرده باری از می مینا طلب
چشم چون بینا شود حضرت نقش هر قدم / رهبر بینا چه جویی دیدهٔ بینا طلب

این جواب الغزل صائب که سید گفته است
گر تو چون ما طالب مطلوب بی همتا طلب

بار ونده اجازت و دستور
معاسنه در

زهی بعارض گلرنگ خوئی می ناب
بپای آبله ریز الف قد ترا جستم
چه کم ز ریزش خوناب دل است عشق
قرار در دل دریا نمود در اسان نیست
خرد بنزد می ناب بر نمی آید
هوای خانه بویرانیش کمر بندد

عرق بروی تو جام شراب در مهتاب
که غوطه زد بگهر رشتهای موج سراب
چه آب بر دل آتش زند سرشک کباب
نمیشود که نپیچد بخویشتن گرداب
مرو بکشتی کاغذ دلیر بر سر آب
کسی که خانه ز دریا جدا کند چو حباب

کتاب جوهر شمشیر عشق را صائب
زخون خضر و مسیحاست سرخی سرباب

از لطافت بسکه دارد چهره او آب
چون گلوی شیشه موج باده گلرنگ را
سعی بی لفظ را ادراک گرد مشکلست
نیست جز دلهای خونین مهربانی عشق را
غافلان از حسن او داد تماشا میدهند

آفتابی میشود در نکس زیر ماهتاب
میتوان دید از بیاض گردن او بی حجاب
بر نمیگردد رنهار از چهره نازک نقاب
روی آتش را که میشوید بجز اشک کباب
چشم روزن را انسان زد چهره نور آفتاب

از گریبان گهر چون رشته سر بیرون کند
هرکه صائب سر نه پیچد از کف پیچ و تاب

آینه شو وصال پری طلعتان طلب
دست از خود بشوی تمنای عشق کن
کلیخ آستانه عشق ست آفتاب
ایمن ز طبع دزد شدن محض غفلتست
چون سرمه زیر سنگ حوادث چه مانده
معیار دوستان دغل روز حاجتست
روی ز سنگ جانی از آهن بهم رسان
در ناخن سیم کشایش نمانده است

اول بروب خانه دگر میهمان طلب
خالص شو از دغل محک امتحان طلب
هر حاجتی که داری ازین آستان طلب
از صحبت سیاه درونان کران طلب
همت ز دست و بازوی رطل گران طلب
فرصت برسم تجربه از دوستان طلب
دیگر بیا و آتش ازین کاروان طلب
ای غنچه همت از نفس بلبلان طلب

خواهی که جای در دل شیرین لبان کنی
همت ز کلک صائب شیرین زبان طلب

دست

عنوان اول المعاشه

دست کوته مکن از دامن جانان طلب
ببیستو ترا بسر دست چو گلگون بردن
خار صحرای طلب از دل ما سیر است
من چه گنجشک ضعیفم که هزاران سیمرغ
رهرو عشق محالست که افسرده شود
جلوه شاهد مقصود بود پرده نشین
صبح و شام آینه جوهر اسرار همند
پنجه سعی ترا ناخن غیرت کند ست
از طلب چون نشوم افسرده که هر چشم
بر نیاید بسر ناخن تدبیر مسیح
شاهد ناطق کامل طلبان خاموشیست
پای از حلقه زنجیر گذارد بر تخت
چشم پوشیده ز دیدار چه لذت یابد
آسمانها نفس بیهوده میسوزند
هرکه چون غنچه کشد دست تصرف
استخوان از بر تنش انگشت نما میگردد
دامن برق تجلی کشد از دست کلیم
حیف و صد حیف که چندانکه بجان کوشیدیم
جذبه را باعث تکمیل شوق تو عزتست

تا کشی نکهت یوسف زگریبان طلب
کمتر از ریک بر کاه هست بمیزان طلب
زهره شیر بود آب نیستان طلب
بال و پر ریخته در سیر بیابان طلب
عرق سرد ندارد تب سوزان طلب
تا مصفا نشود آینه جان طلب
حسن انجام عیانست ز عنوان طلب
ورنه بی لعل و گهر نیست رگ کان طلب
میشود تازه ز رخسار تو ایمان طلب
خار خار گل رخسار تو از جان طلب
شکوه دوری آهست ز نقصان طلب
هرکه پیچید کند صبر بزندان طلب
چکند جلوه مطلوب بحیران طلب
بد و یدن نشود قطع بیابان طلب
ای با گل که بچینند زگلستان طلب
هرکه چون ماه خورد نان لب خوان
هرکه چون طور نهد پای ز دامان طلب
همچو منزل نرسیدیم بپایان طلب
که از این بیش ندارم سر سامان طلب

صائب از خم زمان عشق محابا نکند
خس و خاشاک بود سنبل و ریحان طلب

عرق فشانی از گلعذار را دریاب
غبار خط بزبان شکسته میگوید
عقیق ورد بهن تشنه آب کند
سواد جوهر تیغ قضا بدست آور

ستاره ریزی صبح بهار را دریاب
که فیض صبح بنا گوش یار را دریاب
بوعده جگر داغدار را دریاب
دگر اشاره ابروی یار را دریاب

درون خانه خواه زمستان و بهار یکیست — ز خویش خیمه برون زن بهار را دریاب
ز کاهوارهٔ تسلیم کن سفینهٔ خویش — میان بحر حضور کنار را دریاب
غبار قافلهٔ عمر چون نمایان نیست — ز دو اسبه رفتن لیل و نهار را دریاب
ز نقطه حرف شناسان کتابدان شده اند — ز خط بپوش نظر خال یار را دریاب
ز فیض صبح مشو غافل ای سیاه درون — صفای این نفس بی غبار را دریاب
بخون ز نعمت الوان چو نافه قانع شو — تراوش نفس مشکبار را دریاب

درین ریاض چو **صائب** خوشه چینان شو
گره گشایی باد بهار را دریاب

ای خوشه چین سنبل زلف تو مشکناب — شبنم گدای گلشن حسن تو آفتاب
در محفل تو ناله فراموش کند سپند — در آتش تو گریه شادی کند کباب
از وصل گشت گریهٔ من جانگدازتر — از آفتاب تلخ شود بیشتر گلاب
دیوانهٔ قلم و صحرای وحشتیم — ما را سواد شهر بود آیهٔ عذاب
دست از طمع بشوی که از شومی طمع — در حق خود دعای گدا نیست مستجاب
شاهی که بر رعیت خود میکند ستم — مستی بود که میکند از ران خود کباب
بر دیدهای پاک روانست حکم عشق — هر شبنمی که هست بود خرج آفتاب
از عیب می فتند بهنر دیدهای پاک — از بحر تلخ آب گهر میبرد سحاب
شد غفلتم ز عمر سبکسیر بیشتر — سنگین نمود خواب مرا این صدای آب
از جبههٔ کریم گره زود وا شود — یکلحظه بار خاطر دریا بود حباب
راندم که دیده گوشهٔ ابروی یار را — شد **ماه عید** ناخنهٔ چشم آفتاب
پیوسته از هوای خود آزار میکشیم — در خانه است دشمن ما فرش خود حباب

صائب مکن توقع آسایش از جهان
دلهای آب گشته بود موج این سراب

از تهی دستیست مغز خام ابنای کتاب — چشم ظاهربین بپیدا رد کند چون مهر حساب
هر که دارد جوهر ذاتی نماند تیره زمین — اشک شبنم را ز ابر کاز میرباید **آفتاب**
میشود چون نافه مویش در جوانیها سفید — هر که خون خویش را چون نافه سازد مشکناب

در بلندیها فرو دستان تواضع پیشه کن — تا چو خورشید بلند اختر شوی زرین رکاب
میکشد از عشق حیف خود دل بیتاب ما — میکند خون در دل آتش بگردید کباب
نیست از باد مخالف فرق تا باد مراد — شد تنگ دریا بود دیگر دل بی همچو من
عشق در دلهای روشن بیقراری میکند — پرتو خورشید در آیینه دارد اضطراب

حباب م

میدود در جستجوی آب **صائب** هر طرف
گرچه هست از آب روشن پردهٔ چشم حباب

در شب وصل تو میلرزد چو خود آفتاب — تا مبادا از گوشهٔ ابرو شبیخون **آفتاب**
هر سری را در خور همت کلاهی داده اند — افسر دیوانگان باشد همایون **آفتاب**
هیچ جا در عالم وحدت تهی از یار نیست — نالهٔ هر ذره را اینجاست مضمون آفتاب
ناخنی خورد دست بر دل از هلال ابروی — راز نشنیدند از شفق هر شام در خون آفتاب
از رخت آیینه را خوش دولتی رو داده است — در درون خانه اش **ماهست** و بیرون آفتاب

عالم وحدت آفتابندن مراد نور دائندر
که مرآت واصلینده هویدادر
بس هو عالمک آفتابنک نوری
ذراتنک همه سنک مضمونی
اولور که واصلینه عبارتدر

صائب از بهتر که گردون ترک بدگویی کند
زرد رویی میکشد ز آزردگی گلگون **آفتاب**

رونکه داشتن از صاف ضمیران مطلب — عیب پوشیدن از آیینهٔ عریان مطلب
تا دلت سرد ز اسباب تعلق نشود — آتش از کوچهٔ ما خانه بدوشان مطلب
رقم نام تو بر صفحهٔ آیینه نبست — ای **سکندر** ز خدا چشمهٔ حیوان مطلب
نظر لطف ز مهر و مه کم کاسه مجوی — خواب آسودگی از چشم نگهبان مطلب
آسیای فلک از آب مروت تر جاست — تا دلت چاک چو گندم نشود نان مطلب
روغن از ریگ مکش لب بطمع چرب مکن — سینه بر تیغ بنه آب ز عمان مطلب

صائب از نهر مجو عشرت اصفاهان را
فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب

بهشت برمزه تصویر میکند مهتاب — پیاله را قدح شیر میکند مهتاب
پیاله نوش و میندیش از حرارت می — که در شراب تب اشبیر میکند مهتاب
نمیخرد بفروغی کتان تو ثانیه ما — درین معامله تقصیر میکند مهتاب
حضور صحبت روشندلان غنیمت دان — پیاله گیر که شبگیر میکند مهتاب

بهار از کسی که ننوشد پیاله صائب
بحرتم که چه تاثیر میکند مهتاب

بریز آب رخ خود مگر برای شراب
مرا این سخن ز فلاطون خم نشین دارم
حباب وار سر فردی زجهان دارم
باحتیاط ز دست خضر پیاله بگیر
گره ز غنچه پیکان کشود ز آسانست
بهانه کرده که ما را ز باده منع کنند
کنند ساده ز خط کتابه مصحف را

که در دو نشأه بود سرخ رو کباب شراب
علاج رخنهٔ دل نیست غیر لای شراب
بر آن سرم که کنم در سر هوای شراب
مباد آب حیاتت دهد بجای شراب
نسیم نی چو شود جمع با هوای شراب
که عقل را نتوان داد رو بهای شراب
اگر کتابه بگیرند در بهای شراب

کدام درد با این درد میرسد صائب
که در بهار ندارم بکف بهای شراب

صبح روشن شد بده ساقی می چون آفتاب
ماهیان از بیزبانی بحر بر سر میکشند
هر که در میخانه بردارد در زردی صبح
از نگاه گرم چون خوبی که بر آتش شد
از خط سبز تنگ گفتم شرم او کمتر شود
عذر بیداد رخ او را خط از عشاق
در زمان خط مدد از چشم او بر مردمیت
فیض کرد ز بلند اختر بود ز اقبال عشق
کیمیای دانه احسان زمین قابلست
هر دم بی برگ را اسباب عیش آماده است
ایمنی جستم ز ویرانی ندانستم که چرخ
عشق عالمسوز نیم نگذاشت در دل خانه را

تا بروی دولت بیدار برخیزم ز خواب
گفتگو دارد بی بهوشیست در بزم شراب
از بیاض گردن مینا شود ما لکر قاب
میشود افزون ستم نازکش را پیچ و تاب
پرده دیگر از آن افزود بر شرم و حجاب
راه خود را پاک سازد خون چو گردد مشک ناب
گردن عامل بود باریک در پای حساب
تاج بخشی میلند از دولت دریا حباب
گوهر شهوار گردد در صدف اشک سحاب
بستر خاراست هر جا که سنگین گشت خواب
گنج خواهد خواست جای باج از ملک خراب
آه شد زین آتش بی زینهار اشک کباب

در بلندیها که صائب ندارد کوتهی
کوه تمکین تو میسازد صدا را بیجواب

سبک

سبک سری که اسیر هواست همچو حباب
هزار بار اگر بشکند درست شود
ز قرب بحر چه لذت برد نظربازی
لطافتست نقاب محیط بی رنگی
همیخلد بدلی ناله شکایت من
مرا تعین ناقص ز بحر دارد دور
هزار بار گرافتم ز جای برخیزم
فتاده است سر و کار من بدریایی
در آن محیط که هر موج مد احسانیست
بغیر قطع نفس نیست ساحلی ما را
ز آب بحر شود بیش تشنه چشمی من
بیک شکست ز دریا نظر نمیپوشم
همان ز ساده دلی بر حیات میلرزم
بهم تلاطم دریا چه میتواند کرد
همیشه بر دل دریا بار عقدهٔ من
چو موج مینای من در شکست نیست
نمیکنم چو صدف دست پیش بر دراز

میان بحر ز دریا جداست همچو حباب
سبوی هر که پر آب حیاتست همچو حباب
که چشم بستهٔ شرم و حیاست همچو حباب
وگر نه آینه ام جوشن جلاست همچو حباب
شکست شیشه کرمی صداست همچو حباب
بقای من بنسیم فناست همچو حباب
ببحر کشتی من آشناست همچو حباب
که نه سپهر در او بی بقاست همچو حباب
تلاش یافتن سر بجاست همچو حباب
هوای کشتی ما ناخداست همچو حباب
دلم پر آبله زین ماجراست همچو حباب
مرا که چشم خود امید هاست همچو حباب
اگر چه تحفه بحر مرا خونبهاست همچو حباب
مرا شکستگی آب بقاست همچو حباب
چه شد که عقده ام از آسمان گشاست
گر از شکست نترسم رواست همچو حباب
که کوه هم دل شیشه ها همچو حباب

تلاش گوشه نشینی ز اوج مغز نهانست
که خلوت تو همان بر هواست همچو حباب

در هوای ابر لازم نیست در مینا شراب
تنگنای شهر جای نشأه سرشار نیست
باده میباید که باشد عقل گوهر کو مباش
شب نشینی با دختر رز عمر جاوید انداز دهد
دست چون از دامن مینای می کوته کنیم
لاله در خار از خمار از باده لعلی شکست

میکند هر قطره باران کار صد دریا شراب
نشأه دیگر دهد در دامن صحرا شراب
در کدوی سر خرد بهتر که در مینا شراب
فیض آب خضر دارد در دل شبها شراب
میدهد ما را خبر از عالم بالا شراب
میشود از بشکند بهر مکشا نسیه اشراب

میزنم جوشی بزور باده در دیر مغان
حسن سعی نوبهار از سرو و گل ظاهر شود
تیغ کوه از چشمه بسیار ابر گردد آبدار
نیست از تندی دمی دادن بباد نوانکان
نیست باین شعرا از شمع جز ظلمت نصیب
چون نیر پروانه سوز دیر ده ناموس من
برق عالمگرد نتواند بگرد ما رسید
ما خمار آلود کانرا بی شرابی میکشد

سالها شد تا چو خم دارد مرا بر پا شراب
مینماید خویش را در ساغر و مینا شراب
عارفان را میرسید از عالم بالا شراب
کار روغن میکند بر آتش سودا شراب
رنگ نتوانست بردن از دل مینا شراب
تا شود از عکس ساقی آتشین سیما شراب
اینچنین گر خویش بیرون میبرد ما را شراب
عمر ما باقیست تا باقیست در مینا شراب

تا نمی در جویبار ساغر سرشار هست
میکند صائب گدائی از در دلها شراب

بیا گر دوربیت مژگان بچشمم سوزنست امشب
زجوش اشک سیلی زد چو اهل حشر مژگانم
سر سوزن ندارد تاب بستن رشته جانم
همان چشمی که با خورشید میزد لاف همچشمی
همان شمعی که نورش خیره کردی چشم روزن را
شب وصلش نشستمها بپنهانی که میکردی
عجب دارم که سوزن تن خار بگسلد از هم
چه سازم در سلامتخانه تسلیم بگریزم

نفس در سینه همچون خار در پیراهنست امشب
قیامت در مصیبت خانه چشم منست امشب
جهان در دیده من همچو چشم سوزنست
تهی از نور بینش همچو چشم روزنست
ز شرم تنگدستیها هلاک مردنست امشب
نمکپاش جراحتهای پنهان منست امشب
که پیچ و تاب زلفش در رگ جان منست امشب
مرا کز دانه برق بلا صد خرمنست امشب

همان دستی که صائب بود با او دست در گردن
زهجران با غم روی زمین در گردنست امشب

آمد سحر بخانه من یار بی حجاب
هر چند سرگشته شود آرام و خوش
زان وقت من خوشست بدشنام او که
نتوان مرا بصبح قیامت فریب داد
فانی نشود چو آبله در زیر دست و پا

امروز از کدام طرف سر زد آفتاب
حسنی که شد ز حلقه خط پای در رکاب
شیرازه نشاط رگ تلخی شراب
پروانه را خنک نشود دل ز ماهتاب
هر شبنمی که محو نگردد در آفتاب

اسودگی

آسودگی بخواب نبینند ذره ها
مظلوم حیف خود نگذارد بظالمان

جایی که چشم خود نکند گرم آفتاب
از گریه داغ بر دل آتش نهد کباب

صائب ز لطف موجه دریا نهم شکافت
هر چند بافت پرده بیگانگی حباب

از عشق دلی نیست که زخمی نخورده است
ای غنچه خندان بحیا باش که شبنم
در بردن دل اینهمه تعجیل چه لازم
در صاف خموشی نبود درد ندامت

این سیل سبکسیر بهر گوشه دویدست
آواز شکرخنده گل را نشنیدست
این طور زلیخا زبی یوسف ندویدست
دندان تاسف لب ساغر نگزیدست

صائب نفس سوختگان تو مکرر
از مغز غزالان ختن عطسه کشیدست

از رگ ابر هوا سینه شهباز شدست
نیست خاری که نباشد مژه گلگونش
بهله تا دست بر آن موی میان باقیست
ناله گرم بابین و زنشاندست مرا

باده پیش آر که قانون طرب ساز شدست
مگر از جوش بهاران رگ گل باز شدست
مژه بر دیده من چنگل شهباز شدست
اختر من سوخته از شعله آواز شدست

صائب از فیض دعای شب و آواز سحر
در توفیق بروی دل من باز شدست

از ناخن ما آنچه بر رخسار سخن رفت
زنهار خمش باش که چون خامه درین بزم
فریاد که گلبانگ پریشان من آخر
با برگ خزان دیده چه سازد نفس سرد
ز اقبال شکوفه است که در گلشن هستی
در شبنم خجلت رخ گلزار نهانست

از کاوش غم بر دل بی کینه من رفت
کم عمر شد آنکس که بدنبال سخن رفت
چون بوی گل از کیسه گلهای چمن رفت
ایمن شدم امروز که رنگ از رخ من رفت
تا کرد نظر باز در آغوش چمن رفت
بلبل آزرده مگر ز گلگشت چمن رفت

بس خون که کند در جگر سوزن عیسی / از خار که از راه بپای دل ما رفت
شد کاسهٔ دریوزه همه ناف غزالان / تا نکهت از زلف تو بصحرای ختن رفت
از سنگ نگین چهره خراشیده برآمد / آوازهٔ لعل لب او تا به یمن رفت

از غیرت فکر جگرافروز تو صائب
گل اشک جگرگون شد و از چشم چمن رفت

از شش جهت بکعبهٔ مقصد دلیل هست / در هر زمین که جادهٔ نباشد دلیل هست
دل را ز دوستان گرامی بدار پاس / برگرد کعبهٔ تو هم اصحاب فیل هست
بی شمع آه راه طلب طی نمیشود / چون آفتاب تا هست اگر صد دلیل هست
در حشر کار تشنهٔ دیدار مشکلست / ورنه برای تشنه لبان سلسبیل هست
در خون دل مضایقه با غم نمیکنیم / دائم درین پیاله شراب سبیل هست
جز از دل گرامی ارباب عشق نیست / گر بیضهٔ بزیر پر جبرئیل هست

افکار مولوی سنائیست بی سخن
گر زانکه فهم صائب ما را عدیل هست

آواز کی چو ریگ روان همعنان ماست / برق آتش فسرده از کاروان ماست
در روز آفتاب خرد انجمن فروز / شبها چراغ زنده دلی پاسبان ماست
کو خضر تا بدام خود چون هدف کشیم / امروز تیر راست روی در کمان ماست

دیوار می نهد بره سیل تند رو
گرد کساد کی گره کاروان ماست

بدام خلق مقید شدن کل هوسیست / شکار بهر زدن مرغ موج روی خسیست
زخوان رزق هما استخوان نمیباید / شکر وظیفهٔ مور است و روزی مگسیست
ترا ستیزه نمودن با نجم از خامیست / جدل بسنگ کند میوه که نیم رسیست
دو بار بر رخ او دیدن از مروت نیست / نگاه اول من چون نگاه بازپسیست
ز رحمتش بکنه نا امید نتوان بود / غبار خاطر دریا ز سیل یکنفسیست

منه بنقش و نگار زمانه دل صائب
که پیش سیل حوادث همیشه خار و خسیست

زساده کیست

زساده کیست بفرزند هر که خورسندست / که مادر و پدر غم وجود فرزندست
دل درست اگر هست آفرینش را / همان دلست که فارغ ز خویش و پیوندست
بریز خاک غنی را بهم دم درویش / اگر ز بادیهٔ همت حسرت چندست
شب آنچه مردم غافل ستاره میدانند / ز آتش جگر ما شرارهٔ چندست
بشور بختی از آن دل نهاده ام که نمک / برای تلخی بادام بهتر از قندست
مخور فریب شکرخند عیش چون طفلان / که روی صبح بخون نشسته از شکرخندست
زبان دراز مکن در مطعن زاهد خشک / که تیشه حیف برین نخل بارومندست
سخن شمرده باهسته گوی بی سوگند / که شاهد سخنان دروغ سوگندست
خموش باش که در بارگاه فقر و فنا / اگرچه دعوی آزادگی بود بندست
مرا بحلقهٔ صحبت مخوان ز تنهائی / که نخل خوش ثمر از غنی ز پیوندست

بعشرت ابدی برده است پی صائب
بقسمت ازلی هر دلی که خورسندست

از آن زمان که شب و روز دیده هر دو یکیست / که با غرور تو آه و نگاه هر دو یکیست
فغان که پیش سبکدستی تو بی پروا / شکستن دل و طرف کلاه هر دو یکیست
کسیست پیرهن تن محیط وحدت را / که چون حباب سر من و کلاه هر دو یکیست
بلند و پست جهان پیش خود برستان نیست / ز خود برآمده را بام و چاه هر دو یکیست
درین بساط بتمکین خود مشو مغرور / که پیش سیل فنا کوه و کاه هر دو یکیست
شدست پردهٔ چشم تو اختلاف لباس / و گرنه نور سپید و سیاه هر دو یکیست
مکن که شاهنشهیست رو و نیاز / که احتیاج من و پادشاه هر دو یکیست
جهان گزیدهٔ افعال زشت خویشتنم / که نامهٔ من و مار سیاه هر دو یکیست

ترا که ذوق تماشاست گل بچین صائب
که خس بدیدهٔ ما با نگاه هر دو یکیست

عشق بالادست بر خاک از وجود ما نشست / از گهر گرد یتیمی بر رخ دریا نشست
راه عشقست این آتش پای خود برساز / خار این وادی مگر برق از دریا نشست
عشق در صحبت ما داد از بی آدمی / کوه قاف از بیکسی در سایهٔ عنقا نشست

زخم مجنون تازه خواهد شد که از سودای ما
طرفه شاهینی دگر بر سینهٔ صحرا نشست

جسم خاکی در صفای دل نیندازد خلل
باده را سود دست از گردی که بر مینا نشست

نیست تاب همنفس آیینه‌های صاف را
زود دیگردد گران ابری که با دریا نشست

از خودی بگذر که هر کس در جناب گل
خیمه بیرون زد ز خود از نه فلک بالا نشست

چون تواند دامن مجنون غم دنیا گرفت
گرد نتوانست بر دامان صحرا نشست

کرد رعنا همچو آتش پای پرواز مرا
در طریق عشق اگر خاری مرا در پا نشست

خار در چشمش اگر هنگامه افروزی کند
چون شرر هر کس تواند در دل خارا نشست

کفر و دین روشن ضمیران را نمیسازد دو دل
کی شود شبنم دو رو گر با گل رعنا نشست

زنگ خودبینی گرفت آیینهٔ بینش
هر که صائب یک نفس با مردم دنیا نشست

عنبر زلف بجیب صبا نباید ریخت
بچشم بی‌بصران توتیا نباید ریخت

ز سوز دل پر و بال همت ز خم زبان
چو برق خار مرا پیش پا نباید ریخت

بسخت رویی گردون صبور باید بود
وگرنه بار درین آسیا نباید ریخت

خراب حالی قصر حباب میگوید
که رنگ خانه ز دریا جدا نباید ریخت

ز بی‌بضاعتی خویش آب خواهی شد
ز دل برون غم خود پیش ما نباید ریخت

برون باده باهل ریا نباید داد
بخاک شوره ذلال بقا نباید ریخت

چه جای رنگ اقامت بود بساط زمین
متاع در ره سیل فنا نباید ریخت

که کرده است نصیحت دو چشم شوخ ترا
که زهر در قدح آشنا نباید ریخت

چو ماه مصر سخن را عزیز باید داشت
گهر چو آبله در دست و پا نباید ریخت

دلیل عزت اهل سخن همین کافیست
که خرده‌های قلم زیر پا نباید ریخت

ببست روزی طوطی شکر زبانی خویش
شکر بصائب شیرین نوا نباید ریخت

قطعه

آسان نمیتوان بسراپای ما گذشت
نتوان ببال موج ز دریای ما گذشت

آیینه‌اش ز گرد خجالت نسیه مباد
سیلی که بر خرابهٔ دلهای ما گذشت

شد تیر روی ترکش زرین [illegible] فکر
هر مصرعی که بر لب گویای ما گذشت

چون

چون اشک شمع تا مژه بر یکدگر زدیم
داغ تو از سر آمد و از پای ما گذشت

روشن شد این که دیدهٔ بینا نداشته است
خورشید تا ز دیدهٔ بینای ما گذشت

یوسف بسیم قلب فروشیست کار ما
مغبون شود کسی که ز سودای ما گذشت

عشق غیور سوخت باه شرر فشان
هر مطلبی که در دل یکتای ما گذشت

صحرای سینه آتش چمن خار خار شد
چون گردباد هر که بصحرای ما گذشت

چون تیر گرد خانه بیکبار بگذرد
از هر دو کون همت والای ما گذشت

با این بساط گر دل صد پاره چیده‌ایم
صائب نمیتوان ز تماشای ما گذشت

ز کوی عشق بخت روی بلا اینجاست
ره صواب ندانسته خطا اینجاست

کشیده دار درین دشت پر فریب عنان
که صد هزار سراب غلط نما اینجاست

اگر ز خویش برون خواهی آمد روزی
قدم براه نه اکنون رهنما اینجاست

چه احتیاج دلیلست بوی یوسف را
نسیم پیرهن و بوی آشنا اینجاست

توان ز خدمت پیر مغان جوانی یافت
بهانه مکن مس خود را که کیمیا اینجاست

ز بر نیامدن مدعا مباش غمگین
چه مدعا بجز از ترک مدعا اینجاست

اگر ز عالم تسلیم گوشه داری
بهشت و طوبی و حوران خوش لقا اینجاست

همین لطیفه بهشتیست زیر خاک مرا
که امتیاز میان شه و گدا اینجاست

بهار در دل هر غنچه عالمی دارد
ترا خیال که عالم همین و جا اینجاست

اگر تو سر بگریبان خود بری چون کوه
گره‌گشایی بازوی دلگشا اینجاست

دران جهان نتوان یافت سعادت عشق
سری برآر ز خود سایهٔ هما اینجاست

چه چشم گر تو بهر جا نظر کند عاشق
کند خیال که حسن ترا حیا اینجاست

دوای درد طلب نیست در جهان صائب
ترا خیال که این درد را دوا اینجاست

هر حال ترا زیر نگین ملک جمی هست
در هر شکن زلف تو بیت الصنمی هست

در هر چه کند صرف بجز آه حرامست
چون صبح کسی را که ز آفاق دمی هست

گنجست اگر هست بویرانه [illegible]
تیغست اگر بر سر مجنون قلمی هست

در دائرهٔ قسمت بیشی طلبانست
در مهرهٔ افلاک اگر نقش کمی هست

زانست که بر خویش نمودی تو تنها
از لشکر بیگانه ترا گر ستمی هست

خوش باش بدل سوختن ای تشنهٔ اسرار
داغیست درین میکده گر جام جمی هست

چون لاله درین دامن صحراست فروزان
از کرم روانی که نشان قدمی هست

آنرا که زجوش هنر او سر بدر آورد
در پردهٔ دل زلف پریشان رقمی هست

از گرد خودی چهرهٔ جان پاک بشوئید
تا در جگر شیشه و پیمانه نمی هست

زندان عدم رخنهٔ امید ندارد
در عالم ایجاد امید عدمی هست

چون سرو درین باغچه دست طلب ما
شد خشک و ندانست که صاحب کرمی هست

صائب دل جمعیت که خورسند بفقرند
گر زانکه در آفاق دل محتشمی هست

موج خط حلقه بر آن عارض گلگون زده است
جوهر از آینهٔ حسن تو بیرون زده است

خط مشکین تو بسیار بخود پیچیده است
تا بر آن عارض گلرنگ شبیخون زده است

داغم از لاله که از صبح ازل کاسهٔ خویش
از دل چاک پر از درد و در خون زده است

موج دریای بلا لست مه عید فلک
بی ادب نعل بگیرید که وارون زده است

تا قیامت فهرا از سلطنت مجنون باد
سکهٔ داغ که بر لالهٔ هامون زده است

بی نیاز است زنطق آنکه رسیده است بحق
فارغ از لفظ بود هر که بمضمون زده است

عزت داغ جنون دار که فرمان زده عقل
بوسه از دور برین مهر همایون زده است

میشمارند کنون بیخبران باد سموم
از جگر هر نفس گرم که مجنون زده است

نیست در وادی مجنون اثر نقش سراب
موج بیتابی عشقست که بیرون زده است

از زبانبازی خاشاک چه پروا دارد
عشق برقیست که بر خرمن مجنون زده است

خبر از عاقبت خانه خرابان دارد
هر حبابی که سر از پرده بجیحون زده است

پردهٔ چشم غزالست سراپردهٔ او
آن پریزاد که راه دل مجنون زده است

خبر از بادهٔ سرجوش حقیقت دارد
هر که در سینهٔ خم جوش فلاطون زده است

نیست یک جلوه کم از شاهد معنی صائب
که ره فاخته یک مصرع موزون زده است

راز خانه برانداز که در خانهٔ زین خواست
چندان زجهان گرد برآمد که زمین خواست

موجیست که تاج از سر فغفور رباید
چینی که زابروی تو ای لعبت چین خواست

زان لشکر تمکین که بآهوی تو دادند
صیاد تو مشکل که تواند زکمین خواست

گل کرد غبار خط ازان خال بناگوش
بس فتنه که از دامن آن گوشه نشین خواست

هرچند که یک نقش فزون نیست نگین را
صد نقش مخالف لب او زان نگین خواست

برخیز بتدریج که از عالم اسباب
یکره نتوان در نفس بازپسین خواست

از بسکه غبار از دل خاکنشین خاست
بردند گمان خلق که از جای زمین خواست

در خانهٔ زین زلزله انداخت زشوخی
از فتنهٔ ایام چه در روی زمین خواست

در بادیهٔ عشق سمومیست جگرسوز
هر ناله گرمی که ازین خاکنشین خواست

با چشم تو هر کس که نگه داری دل کرد
چون نیک نظر کرد بعذر از سر دین خواست

طوبی نتوانست سر از شرم برآورد
تا قامت موزون تو از روی زمین خواست

شد مشرق پروین رخ خورشید جهانتاب
تا پرده زرخسارهٔ آن زهره جبین خواست

صائب بهمین تازه غزل گر قلمت ریخت
زنگ الم از خاطر عشاق حزین خواست

هیچ جوینده ندانست که جای تو کجاست
آخر ای خانه برانداز سرای تو کجاست

روزنی نیست که چون ذره نجستیم ترا
هیچ روشن نشد ای ماه که جای تو کجاست

گر وفای تو فزونست زاندازهٔ ما
آخر ای دلبر بیرحم جفای تو کجاست

بوسه از لب شیرین تو ای کان نمک
ما گرفتیم نخواهیم عطای تو کجاست

ای نسیم سحر ای غنچه گشایندهٔ دل
وقت یاریست دم عقده گشای تو کجاست

از وفای تو طمع نیست من سوخته را
با دل جمع نشان ده که جفای تو کجاست

جنگ و بدخوئی و بیرحمی و بی پروائی
همه هستند بجا صلح و وفای تو کجاست

در تو مجموعهٔ خوبی صفتی نیست که نیست
رنجش بی سبب مهرفزای تو کجاست

نتوانست بآن نقطه سخن بردن راه
خط چه داند دهن ذره نمای تو کجاست

صائب از گرد خجالت شده در خاک نهان
موجهٔ رحمت دریای عطای تو کجاست

کنونکه از کمر کوه موج لاله گذشت
بیار کشتی می نوبت پیاله گذشت

ز شیشه خانهٔ دل چهرهٔ عرقناکش
چنان گذشت که بر لاله ژاله گذشت

چنان ز حسن تو شد کار تنگ بر خوبان
که دور خوبی مه در حصار هاله گذشت

درین محیط پر از خون بهار عمر مرا
بجمع کردن دامن چو داغ لاله گذشت

مرا حریف تنک روزیم که چون مه عید
تمام دور نشاطم بیک پیاله گذشت

می دوساله دم روح پروری دارد
که میتوان ز صلاح هزار ساله گذشت

نشد ز نسخهٔ دل نقطهٔ مرا معلوم
اگرچه عمر بتصحیح این رساله گذشت

سیاهی از سر داغش نرفت بیدارم
که تیره بختی ما در ضمیر لاله گذشت

ز پیچ و تاب رگ جان خبر رسیدم
اگر نسیم بر آن عنبرین کلاله گذشت

گداخت از ورق لاله دیده‌ام صائب
کدام سوخته یارب برین رساله گذشت

نامرادی زندگی بر خویش آسان کرد
ترک جمعیت دل خود را بسامان کرد

در پریشان اختلاطی صرف کردن نقد عمر
در زمین شوره تخم خود پریشان کرد

برنمیخیزد صدا از دست چون تنها بود
دست دادن نفس را امداد شیطان کرد

یکنفس باشد نشاط خنده ظاهر چو برق
خنده در دیدن بدل گل در گریبان کرد

قطرهٔ ناچیز را دریای گوهر ساختن
خردهٔ جان را نثار تیغ جانان کرد

در مقام حرف بر لب قفل خاموشی زدن
تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کرد

بگذر از رد و قبول خلق کین شغل خسیس
خویش را با عالمی دست و گریبان کرد

نیست آسان بنده کردن مردم آزاده را
بهتر از احسان مردم ترک احسان کرد

عشق را در پردهٔ ناموس پنهان داشتن
در بغل آیینهٔ خورشید پنهان کرد

حرف زهد خشک گفتن در میان عارفان
تیغ چوبین در مقام لاف عریان کرد

خامشی نگزین که در دیوان قسمت مور را
لب گشودن رخنه در ملک سلیمان کرد

میفشانم هرچه میگیرم چو ابر نوبهار
با من احسان با تمام خلق احسان کرد

از حدیث دلگشا صائب دهن را دوختن
یوسف پاکیزه دامن را بزندان کردنست

هرک

هرکس سبکرو از طلب آرمیدنست
چون نبض زندگانی ما در طپیدنست

در شاهراه عشق ز افتادگی مترس
گر نارفتن تو بمنزل رسیدنست

بر سینهٔ گشادهٔ ما دست رد خلق
بر روی چرخ بخیهٔ خونین کشیدنست

تسلیم شو که زخم نمایان عشق را
گر هست بخیه لب خود را گزیدنست

روزی طمع ز کلک تهی مغز داشتن
انگشت خود بوقت ضرورت مکیدنست

از قاصدان شنیدن پیغام دوستان
گل را بدست دیگری از باغ چیدنست

چون شیر ما درست مهیا اگرچه رزق
این سعی و کوشش تو بجای مکیدنست

نتوان بکنه قطره رسیدن میان بحر
تنها شدن ز خلق بخود وارسیدنست

گردست گرچه پهن درین خاکدان بساط
انجام کار سیل بدریا رسیدنست

در منتهای عمر سرانجام کار خویش
ایام برگریز ثمرش دمیدنست

راهی اگر بقطع بیابان عشق هست
از خود برون دویدن و از خود رمیدنست

از ترکتاز حادثه دل جمع داشتن
در راه سیل پای بدامن کشیدنست

خورسند ساختن دل خود در سواد فقر
در تیرگی بچشمهٔ حیوان رسیدنست

امید چوب و نرمی ازین خشک طینتان
روغن ز ریگ و آب ز آهن کشیدنست

سرگشتگی مقدمهٔ آرمیدگیست
پایان کار قطره بدامن چکیدنست

صائب ز اهل عقل شنیدن حدیث عشق
اوصاف یوسف از لب اخوان شنیدنست

بلای مردم آزاده لاف یکتاییست
اگر بسرو شکستی رسد ز رعناییست

از آن زمان که مرا برگرفت عشق از خاک
چو گردباد مدارم بدشت پیماییست

نظر بشاخ بلندست مرغ وحشی را
تلاش دار کند هر سری که سوداییست

بزور عشق توان گوشمال گردون داد
که پشت دست تو سرپنجهٔ توانائیست

اگرچه صبح قیامت دمید از خط سبز
همان دو چشم تو مشغول باده پیماییست

رخ لطیف ترا بی‌نقاب نتوان دید
تو چون به پرده روی صرفهٔ تماشاییست

قرار از دل شوریدگان عشق مجوی
سبکرکاب بود کشتیی که دریاییست

ز آسیای فلک آب را که می‌بندد
ز سیر دور نماند سری که سوداییست

غبار وحشت من گرچه لامکان‌سیرست / هنوز در دل من آرزوی تنهاییست
دل رمیده گل از روزگار می‌چیند / نشاط روی زمین از غزال صحراییست
ز بیقراری دل گرچه جای نیست مرا / خوشم که پرتو خورشید عشق هرجاییست
بنور عشق مگر چشم و دل گشاده شود / وگرنه دیدهٔ ظاهر حجاب بیناییست
زبان تیغ بود بی‌نیاز از جوهر / حجاب چهرهٔ معنی عبارت‌آراییست
بحسن حوصله‌سوزی فتاده ما را کار / که بیقراری ما دعوی شکیباییست
بدور حسن تو فرمان قتل عاشق شد / وگرنه خط رقم رخصت تماشاییست
نظر بقامت او رابیست خوابیده / اگرچه سرو گلستان علم برعناییست

بگنه راز خموشی کجا رسی **صائب** / که همچو خامه مدارت بصفحه پیماییست

شاهنشهیست عشق که دل جلوه‌گاه اوست / آهی که خیزد از دلم گرد راه اوست
دل را ز کام هر دو جهان سرد ساختن / تأثیر اولین نفس صبحگاه اوست
چون نور آفتاب پریشان‌خرام نیست / دلهای چاک مشرق روی چو ماه اوست
گردون که صبح و شام زند غوطه در شفق / صیدی بخون طپیده از صیدگاه اوست
هر سینه‌ای که پاک شد از گرد آرزو / میدان شعبده‌بازی برق نگاه اوست
از یک نگاه زیر و زبر کردن جهان / بازیچه‌ای ز گردش چشم سیاه اوست
نتوان شکست لشکر دل را بترکتاز / این فتح در شکستن طرف کلاه اوست
از خسرویست فتح که هنگام دار و گیر / دست دعای خلق لوای سپاه اوست
فتح از سپاه عشق بود گرچه وقت جنگ / انگشت زینهار لوای سپاه اوست
عشق تو آهوییست که از چشمه‌سار دل / هر تخم از زدکه برآید گیاه اوست

صائب بغیر چهرهٔ زرین عشق نیست / آن کهربا که کاهکشان برگ کاه اوست

دست بسیار زد تا عشق ما را پاک سوخت / شعله خونها خورد تا این هیزم نمناک سوخت
بیگناهست آسمان در تیره‌بختیهای ما / اختر ما از فروغ شعلهٔ ادراک سوخت
شاهراه دوزخ سوزان رگ خامی بود / آمن شد از سوختن هر کس که اینجا پاک سوخت

بر ضعیفان ظلم کردن ظلم بر خود کردنست / شعله هم بی بال و پر شد تا خس و خاشاک سوخت
عاشقان با یکدگر از پرده در افتند / بی سبب پروانه را آن شعلهٔ بیباک سوخت
میجهد بیش حوادث تا بر کاهی بجاست / از کشاکش میشود فارغ چو خرمن پاک سوخت
حسن نتواند رسیدن در بسکیری بعشق / تا چراغی سوخت صد پروانهٔ چالاک سوخت
نیست اختر این که می‌بینی برین سقف بلند / آسمان از دل بحال ساکنان خاک سوخت
برق آفت کردن بیهوده بر میکشد / ناامیدی تخم امید مرا در خاک سوخت
سهل مشمر ظلم را هر چند باشد اندکی / گر شرار شوخ‌چشمی یکجهان خاشاک سوخت
بچرخ کم فرصت مرا نگذاشت سر بیرون آن / ذوق دست‌افشانی من در عرق تاک سوخت
شوخی او خار در پیراهن آرام ریخت / روی گرمش خواب را در دیدهٔ نمناک سوخت
دیدهٔ خورشید را نتوان بخون آلوده دید / دفتر از نشر خوش که چو شبنم درین فتراک سوخت
موج آب زندگانی میزند در زیر خاک / رشتهٔ جانی که از رخسار آتشناک سوخت

نیست اختر مینماید آنچه **صائب** بر سپهر / نالهٔ ما داغها بر سینهٔ افلاک سوخت

گردون صدف گوهر یکدانهٔ عشقست / خورشید جهانتاب نگین‌خانهٔ عشقست
هم کعبهٔ اسلام و هم آتشکدهٔ کفر / ویران‌شدهٔ جلوهٔ مستانهٔ عشقست
افسردگی عالم و خوشحالی دنیا / از بست و گشاد در میخانهٔ عشقست
خورشید قیامت که کند داغ جهان را / از سوختگان سر دیوانهٔ عشقست
در صومعه‌ها جوش اناالحق نتوان زد / این زمزمه در گوشهٔ میخانهٔ عشقست
در دامن صحرای دل سوختهٔ من / تا چشم کند کار سیه‌خانهٔ عشقست
از پردهٔ دل کی بزبان قلم آید / لفظی که در و معنی بیگانهٔ عشقست
هر سنگ ملامت که درین دامن صحراست / رزق سر شوریدهٔ دیوانهٔ عشقست
از مرتبهٔ خاک بافلاک رسیدن / موقوف بیک نعرهٔ مستانهٔ عشقست
هشیار محالست درین بزم توان زیست / دوران فلک گردش پیمانهٔ عشقست
گنجی که بود گوهر او مخزن اسرار / گنجیست که در گوشهٔ ویرانهٔ عشقست
خورشید کزو خیره شود دیدهٔ اختر / یک روزن مسدود ز کاشانهٔ عشقست

صائب که مقیم حرم کعبهٔ دین بود
امروز کمربستهٔ بتخانهٔ عشقست

معنی از لفظ سبکروح فلک پرواز است
عشق بالاتر از آنست که در وصف آید
نیست کوتاهی از جانب از سرو بلند
خار را قرب گل از خوی بد خود نرهاند
سند صبح جهانتاب از آن دست دعاست
خامشی پردهٔ اسرار حقیقت نشود
میتوان خط برون نامه را خواند جواب
خط مشکین تو در دائرهٔ سبز خطان
مکش از بیخبری گردن دعوی چون شمع
عشق کوتاه کند زمزمهٔ دعوی را
قدم سعی تو در دامن تن پیچیدست

لفظ پرداخته بال و پر این شهباز است
چرخ کبکیست که در چنگل این شهباز است
سد راه تو همین کوتهی پرواز است
هر که ناساز بود در همه جا ناساز است
که در رحمت او بر همه عالم باز است
مشک هر چند که در پرده بود غماز است
بسکه آئینهٔ رخسار تو خوش پرداز است
چون شب قدر ز شبهای کرم ممتاز است
که گریبان قبای تو دهان گاز است
خانمان سوختگی سرمهٔ این آواز است
ورنه افلاک ترا اطلس پا انداز است

پیش جمعی که شناسند خطا را ز صواب
فکر صائب ز خیالات دگر ممتاز است

در بهارستان یکرنگی شراب و خون یکیست
پردهٔ بینائی ما نیست تغییر لباس
نیست میزان تفاوت در میان عاشقان
جوش مستی هر حبابی را فلاطون کرده است
ترجمان ما حباب آلودگان بلبل است
شوق عشقم فارغ از شرم رقیبان کرده است
طوطی هشیار از آئینه بیند پشت و روی
خاکساریهای ما هر پردهٔ بیگانگیست
جوش حسن گلرخان چون گل دو روزی بیش نیست
هر کرا بینی ز گردون داغها دارد بدل

بلبل و گل سرو و قمری لیلی و مجنون یکیست
گرد باد و محمل لیلی در این هامون یکیست
اعتبار عنبر و کف در دل جیحون یکیست
ورنه در خمخانهٔ افلاک افلاطون یکیست
نامهٔ آشفتگان عشق را مضمون یکیست
صد حجابم بود در پیش نظر اکنون یکیست
کعبه و میخانه پیش دیدهٔ مجنون یکیست
شست چون گردد ره از خود سیل با جیحون یکیست
در بهارستان عالم حسن و ز افزون
آنکه دارد داغها بر دل از گردون

پیش

پیش ما خونابه نوشان صائب از گرد ملال
نیش و نوش و زهر و تریاق و شراب خون یکیست

طاعت ظاهر طریق مردم آزاده نیست
از هوا مرغان فارغبال روزی میخورند
در صف مستان که بیرون رفتن از خود طاعت است
لغزش مستانهٔ ما عذرها دارد ولی
راه حرف از خندهٔ گل عندلیبان یافتند
نقشبندان معانی را برای شوق فکر
بیقراری لازم آغاز عشق افتاده است
شبنم گل گریهٔ ما را نیارد در نظر

پردهٔ بیگانگی اینجا بجز سجاده نیست
در قفس هم رزق ما بی طالعان آماده نیست
بادبان کشتی می کمتر از سجاده نیست
عذر ما را کی پذیرد هر که کار افتاده نیست
دوربینی حسن را چون چهرهٔ بگشاده نیست
تختهٔ مشقی به از رخسارهای ساده نیست
جوش خامی در زمان پختگی با باده نیست
قدر مردم را چه داند هر که مردم زاده نیست

دعوی آزادگی از سرو رعنا کی بود
سرکشی صائب طریق مردم آزاده نیست

خط سبزی که بگرد لب جانان گشتست
چهرهٔ تو خط روی هم کنعان گشتست
طمع رحم از آن دشمن ایمان کفرست
خط که ارباب هوس را رقم نومید است
ماه از هالهٔ خود سر بگریبان برده است
از اسیران هوس سلسله برداشته است
وای بر عاشق بیچاره که هر حلقهٔ خط
بصف محشر اگر روی نهد میشکند

بی خضر است که بر چشمهٔ حیوان گشتست
که کبود از اثر سیلی اخوان گشتست
که بتیغ خط بیرحم مسلمان گشتست
مدد احسان ز بسیر و سامان گشتست
تا خط سبز بگرد رخ جانان گشتست
خط که سودای مرا سلسله جنبان گشتست
گرد رخسارهٔ او چشم نگهبان گشتست
لشکر حسن تو هر چند پریشان گشتست

صائب از میوهٔ جنت نخورد آب لبش
دیدهٔ هر که بر آن سیب زنخدان گشتست

عشق بیتابی ذرات جهان از سببست
یکزمان بی دم گرم و نفس سرد مباش
مکشا لب بشکر خنده که در عالم درد

زردی چهرهٔ خورشید ز درد طلبست
که ز انفاس همین یکدو نفس منتخبست
رخنهٔ مملکت دل دم صبح طربست

چون صدف هر که بدریوزه دهن باز کند | گرچه در آب گهر غوطه خورد خشک لب است
دل از بیداری شب زنده جاوید شود | چشمهٔ خضر نهان در ته دامان شب است
ماه و خورشید بود شمع ته دامانش | سر زلفی که سیه روزی ما را سبب است
هر که قائل بجهالت نشود بوجهلست | هر که در خود نکشد نار غضب بولهب است
سبز تلخی نتوان یافت بشیرینی تو | گوشهٔ چشم ترا چاشنی کنج لب است

چکند صائب مسکین نکند از جو زموی
روزگاریست که در بند گران ادب است

شکوه از گردش گردون ز بصیرت دور است | کوهی چون کاه ز قضا در حرکت مجبور است
ساخت هر زخم تو لب تشنهٔ زخم دگرم | آب شمشیر تو ای کان ملاحت شور است
خصم بیجا ز بر دستی خود مینازد | زود تر پاره کند زه چو کمان پر زور است
گوهر شوخ گریبان صدف پاره کند | جرح اگر تربیت ما نکند معذور است
شوربختی چکند با دل شوریدهٔ ما | زخم ما در جگر تیغ قضا ناسور است
از دم صبح چو اوراق خزان انجم ریخت | همچنان شمع بتاج زر خود مغرور است
بلبل گشت سیه کاریم از موی سفید | حرص اگر می هنگامه ازین کافور است
زر مینداز که چون خانه پر از شهد شود | اثر ما ز وقت حلاوی طرز زنبور است
تابع مطرب تر دست بود وجد و سماع | چرخ در گرد بود تا سر ما پر شور است
حسن را ملک ز بیماری چشم آباد است | عشق را خانه ز ویرانی دل معمور است
غور کن غور که چون آینه پر زنگار | زادهٔ جوهر ما زیر قبا مستور است
رنگ خون در جگر لاله این باغ نماند | حسن را نرگس خونخوار همان مخمور است

معنی روشن و خورشید گل پاک چمند
فکر صائب نتوان گفت چرا مشهور است

مدتی شد که حدیث اهل دل گوشم تهی است | چون صدف زین گوهر شهوار آغوشم تهی است
از دل بیدار و آه آتشین و اشک گرم | دستگاه زندگی چون شمع خاموشم تهی است
درد تلخی در قدح دارم که کوثر داغ اوست | شیشهٔ دل گرچه از صهبای سرجوشم تهی است
گرچه عمری شد بدریا میروم دست و بغل | همچو موج از گوهر مقصود آغوشم تهی است

سرگذشت

سرگذشت روزگار خود بدلی از من مپرس | صفحهٔ خاطر ازین خواب فراموشم تهی است
گفتگوی پوچ ناصح را نمیدانم که چیست | اینقدر دانم که جای پنبه در گوشم تهی است
گرچه دارم در بغل چون لاله تنگ آسمان را | همچنان از شرم جای دلبر آغوشم تهی است
خجلتی دارم که خواهد پرده پوش من شدن | گرچه از سجادهٔ تقوی بر و دوشم تهی است
حیرتی دارم که پندارند مردم عاقلم | ورنه از مغز خردمندی سر هوشم تهی است
رزق من هر چند زین گلزار بوی بیش نیست | گوشهٔ زین ششجهت نه ما که از نوشم تهی است

میزنم لاف خودی صائب ز بیم چشم زخم
ورنه از زنگ هوس آیینه هوشم تهی است

دل چو کشتی جانب روشن عالم آب منست | بادبان لشکرش بیداری خواب منست
بوریا گر خشک مغزی خواب مردم تلخ ازوست | موج دریای حلاوت از شکر خواب منست
از فروغ عاریت پاکست وحدتخانه ام | زردی خسارهٔ من شمع محراب منست
چشم من از نور یکتایی منور گشته است | ذره تا چیز خورشید جهانتاب منست
نیست جز خواب گران سامان خود داری مرا | گر همه یکقطره آبست سیلاب منست
بیقراریهای من در گرد دارد چرخ را | جنبش این شیشهها از جوش سیماب منست
ثابت و سیاره گرد دم از شکست | آه سردی گر جگر برخاست مهتاب منست
باعث محرومیم قربست مانند حباب | عین دریا پردهٔ چشم گرانخواب منست
از تنور خاک چون طوفان برون میکشد | شورشی گر شوق او در جان بیتاب منست

آتشی گر شوق او صائب مرا در زیر پاست
خار صحرای ملامت فرش سنجاب منست

در خرابات مغان منزل نمیباید گرفت | چون گرفتی کنج کس در دل نمیباید گرفت
یا نمیباید ز آزادی زدن چون سرو لاف | یا گره از بی بری در دل نمیباید گرفت
چشم بد بسیار دارد در کمین آسودگی | چون سپند آرام در محفل نمیباید گرفت
سد راه عالم بالاست معشوق مجاز | دامن این سرو پا در گل نمیباید گرفت
ناتوان نسر پنجهٔ طوفان چو دریا تاب داد | تیغ موج از قبضهٔ ساحل نمیباید گرفت
خونبها بهتر ز حفظ آب روی عشق نیست | در قیامت دامن قاتل نمیباید گرفت

با وجود حسن معنی خواهش صورت خطاست　　عیش لیلی دامن محمل نمیباید گرفت
صاف چون آیینه میباید شدن با خوب و زشت　　هیچ چیز از هیچکس در دل نمیباید گرفت
طالب حق را چو تیری کز کمان بیرون جهد　　هیچ جا آرام تا منزل نمیباید گرفت
دوربینی دولت بیدار را دارد نگاه　　دشمن خوابیده را غافل نمیباید گرفت
سیل بی زنهار هر راهی که خواهد میبرد　　راه بر مستان لایعقل نمیباید گرفت
پنجهٔ مشکل‌کشایی آه اگر کوتاه نیست　　عقده‌های چرخ را در دل نمیباید گرفت

آه افسوس است صائب حاصل موج سراب
دامن دنیای بیحاصل نمیباید گرفت

روزیکه حرف عشق مرا بر زبان گذشت　　چون خامه مد زخم من از استخوان گذشت
شد پرده‌های دیدهٔ روشن قماش ما　　از بوی یوسفی که برین کاروان گذشت
برجسته مصرعیست ز دیوان زندگی　　چون نی ز عمر آنچه مرا در فغان گذشت
تا روی آتشین تو بی پرده شد ز شرم　　آیینه همچو آب ز آیینه‌دان گذشت
هر رخنهٔ قفس دری از فیض بوده است　　صد حیف از آن حیات که در آشیان گذشت
بیحاصلی نگر که شماریم مغتنم　　از زندگانی آنچه بخواب گران گذشت
پیغام و بوسه نیست تسلی‌فزای من　　باز آ که اشتیاق مرا از این و آن
تیزی نگر که تیغ سبکدست غمزه‌اش　　در پوست نارسیده ام از استخوان
تیر شهاب چون گذرد از کمان چرخ　　سرگرم عشق از سر عالم چنان گذشت
چون تار عمر خسیس درین کاروانسرا　　سرمایهٔ حیات بسود و زیان گذشت
یکبار ره چو گرد در آن آستان نیافت　　آنکس که در هوای تو از خانمان گذشت
سوزد چو سنگ سرمه دلت گر بیان کنم　　بر من چه از مفارقت اصفهان گذشت

صائب ز صبح شیب و سرانجام من مپرس
چون موسم شباب بخواب گران گذشت

چون آینه هر دل که ز روشن‌گهرانست　　در نقش بد و نیک بحیرت نگرانست
چشمی که ز بی‌شرمی از آب ز رفته است　　چون دیدهٔ نرگس سته پا نگرانست
دارد دل آسوده تر از نقطهٔ مرکز　　چون دایره هر کس که ز بی پا و سرانست

انصاف

انصاف نماندست درین موی میانان　　کوه غم ما فربه ازین خوش کمرانست
سهلست اگر گوهر ما را نخریدند　　یوسف بزر قلب درین شهر گرانست
بی خون جگر آبی اگر هست درین دور　　در سینهٔ سنگ و گره بدگهرانست
این آنکه چون جوهر گل در جگر ماست　　فریاد که چون بوی گل از پرده درانست
غیر از نظر پاک بر آن آینه رخسار　　گرداب حیاتست که چون ریگ گرانست
چون سرمه محالست سیه روز نباشد　　مجنون که نظرباز با هو نظرانست
از نعمت الوان مطلب فیض که این نور　　شمعیست که در خلوت خونین‌جگرانست
گه بر سر دستست و گهی بر سر زانو　　چون آینه هر کس که ز ناقص‌بصرانست

سرحلقهٔ بالغ‌نظرانست چو صائب
چشمی که نظرباز بنوخط‌پسرانست

ای حسن تو از خط به از آغاز شدست　　که ز هر حلقه در باغ نوی باز شدست
جوهر آینهٔ حسن تو بیرون زده است　　هر خم و پیچی ازو صیقل پرداز شدست
خم زلفی که شدست از بر روی تو عیان　　سینه پردازتر از چنگل شهباز شدست
گرمی روی تو افزود بحسن از دم خط　　شمع رخسار تو روشنتر ازین باز شدست
ابروی تو خط از حلقهٔ نظر وا کردست　　یکی از جملهٔ عشاق نظرباز شدست
گلی از صحبت این نوسفر قدس نچین　　که ز خط حسن تو آمادهٔ پرواز شدست
خط سبزی که ترا بر سر حرف آوردست　　عندلیبان ترا سرمهٔ آواز شدست
چشم بد دور که این سلسله‌جنبان نیاز　　حسن طناز ترا سلسلهٔ ناز شدست
خط بفکر سخن انداخته یاقوت ترا　　عاشقان را در تقریب سخن باز شدست
خط که پروانهٔ عزلست پریرویان را　　ابجد شوخی از دلبر [illegible]از شدست
خط که باطل کن سحرست سیه‌چشمان را　　حجت ناطق آن چشم سخن‌ساز شدست
در بناگوش تو ما را که سخن یافته خط　　در گوشت صدف صد گهر راز شدست
خط که میریخت نمک در لب میگون تو پنهان　　داروی بهشتی لعل سخن‌ساز شدست

چشم بد دور از آن دلبر نوخط صائب
که بصد خوبی و زیبایی آغاز شدست

کعبهٔ عشقم بلا را ریگ بیابان منست | زخم شمشیر زبان خار مغیلان منست
جوش فرهادست از کهسار من سرچشمه | شور مجنون گردبادی از بیابان منست
میکند در سینهٔ گرمم قفا شور عشق | صبح محشر خندهٔ چاک گریبان منست
شور عشق من فلکها را بچرخ آورده است | کشتی افلاک بی لنگر ز طوفان منست
دولت بیدار کوته دید کار روزگار | می گزند چشم بد خواب پریشان منست
نی کنار ابر میخواهم نی آغوش صدف | چون گهر گرد یتیمی آب حیوان منست
بر دل ابنه ام گرد کدورت بار نیست | گوشهٔ ابروی صیقل طاق نسیان منست
در شکرزار قناعت برده ام چون مور | سیر چشمی خاتم دست سلیمان منست
میفشانم نور خود بر تیره روزان سر تیغ | خرمن ماهم پریشانی نگهبان منست
یوسف گمنام من از مکر اخوان فارغست | سر بجیب خویش بردن چاه کنعان منست
با سیه رویی نیم نومید از حسن قبول | عنبر دریای رحمت خال عصیان منست
آفتاب بی زوالی میتوانم ساختن | گر کنم گرد آوری داغی که بر جان منست
نیست از تیغ زبان موج پروایی مرا | خامشی چون آب گوهر لنگر جان منست
کشت امید مرا برقست باران کرم | دست خشک این بخیلان ابر احسان منست
در سواد فقر از ملک سکندر فارغم | آب حیوان گریهٔ شمع شبستان منست

فکر رنگینست صائب نعمت الوان من
در بهشت افتاده است آنکس که مهمان منست

زان گره کز زلف او در کار من افتاده است | تاب در ناف غزالان ختن افتاده است
هر که دارد فکر یوسف گرچه در کنعان بود | هست در آغوش بوی پیرهن افتاده است
دست گستاخی ندارد خار شرم آلود من | گل مگر دست در آغوش من افتاده است
از نوای بلبلان امروز آتش میچکد | چشم گستاخ که بر روی چمن افتاده است
آب میگردد بچشم حلقهٔ بیرون در | زان فسرده گر زخش بر انجمن افتاده
تا برآورد دست از آستین آن | هر طرف چون لاله صد خونین کفن افتاده
عزتست از لعل میگون عقیق آبدار | همچو اخگر در گریبان یمن افتاده است
زیر تیغش جای باشد چون زبند آزاد | چون قلم هر کس که او عاشق سخن

از نواهای غریب صائب آتش فشان
میتوان دانست در فکر وطن افتاده است

ز دام سوختگان عشق را رهایی نیست | ز لفظ معنی بیگانه را جدایی نیست
درین زمانه چنان راه فیض مسدود است | که از شکاف دل امید روشنایی
ز بیقراری دریاست تیغبازی من | وگرنه موج مرا میل خودنمایی نیست
دل من و تو ز هم صحبتان دیرینند | مرا بظاهر اگر با تو آشنایی نیست
خوشست در دل شب دستگیری محتاج | عبادتی که نهانی بود ریایی نیست
فغان که ابله در پرده میکند اظهار | شکایتی که مرا از برهنه پایی نیست
ز فیض بی ثمری فارغ از خزان شده ام | مرا چو سرو شکایت ز بی نوایی نیست
از آن مرا نکنی سال و ماه دلجویی | که چون دل تو دل من هزار جایی نیست

خمش ز دعوی دانش که جهل را صائب
هزار حجت ناطق چو خودستایی نیست

زاده بد گهر از پاک گهر ممتاز نیست | عکس سگ از عکسهای دگر ممتاز نیست
نیست در عالم ایجاد تفاوت در نفس | طوطی از زاغ بحرف چو شکر ممتاز نیست
در سرانجام اثر باش که در عالم خاک | زنده از مرده بانشای اثر ممتاز نیست
رتبهٔ فیض رسان به بود از فیض پذیر | آب از خاک با این راهگذر ممتاز نیست
نیست مخصوص کمر پیچ و خم ناز ترا | هر سر موی تو از موی دگر ممتاز نیست

ساکن کوی خرابات شو صائب
که زمین شهر از سنگ این راهگذر ممتاز نیست

گرچه رویش ز لطافت ز نظر پنهانست | هر که را میسگرم در رخ او حیرانست
میتوان خواند ز پشت لب او بی گفتار | سخن چند که در زیر لبش پنهانست
چون فلاخن که کند سنگ سبکجولانش | خواب سنگین سبب شوخی از مژگانست
دل عاشق شود از پردهٔ ناموس سیاه | این چراغیست که مرکش ته دامانست
چرخ یک حلقهٔ چشمست و زمین دمکش | دو جهان زیر و زبر چون دو صف مژگانست
نیست پروای عدم دل زدهٔ هستی را | از قفس مرغ بهر جا که رود بستانست

ساده‌گی بین که همان فکر اقامت داریم
گرچه گوی سر ما در خم نه چوگانست

هر که در دائره پرده نشینان سخن
بی طلب پای نهد سنگ ته دندانست

صائب از دیدن خوبان نتوان دل برداشت
ورنه برداشتن دل ز جهان آسانست

چشم ما پوشیده از خواب پریشان گشته است
از هجوم سبزه این سرچشمه پنهان گشته است

گر کشایندش رگ جوهر نگردد با خبر
بسکه بر رخسار او آئینه حیران گشته است

تا چه باشد نوشخند از عقیق آبدار
گر جواب خشک من آب حیوان گشته است

گر زند با چشم شوخش لاف همچشمی غزال
میتوان بخشید مسکین در بیابان گشته است

گرچه باشد لیلة القدر از خط مشکین ما
صبح رخسار ترا شام غریبان گشته است

از نشاط دردمندی درمند اثر ترا
استخوان خوی بسته زیر پوست خندان

آسمان چشمی که دارم چشم دلجویی ز او
از شهیدانش زمین کان بدخشان گشته

کوی زرین سعادت در خم چوگان او
قامت هر کس ز بار درد چوگان گشته

نوخط ما گر ندارد رحم در دل دور نیست
چند روزی شد که این کافر مسلمان

گوشه دلتنگیی دارم که چشم تنگ مور
پیش چشم عرصه ملک سلیمان گشته است

در مذاقش خون دل خوردن گوارا میشود
بر سر خوان فلک هر کس که مهمان گشته است

نیست صائب یکدمانی بجز آب روان
شبنم من بارها بر این گلستان گشته است

ای ستمگر از نگاه دور رنجیدن نداشت
این گناه سهل بر انگشت پیچیدن نداشت

گریه ابر و نشاط برق با هم خوشنماست
بعد ازین چشم ما بر روی غیر خندیدن نداشت

از برای کشتن من کم نبود اسباب قتل
حال بیمار من از اغیار پرسیدن نداشت

شکوه ننوشتن مکتوب را طی میکنم
نامه من ای فراموشکار نشنیدن نداشت

قهرمان غیرت عشاق بی جاسوس نیست
روی خود در خلوت آئینه بوسیدن نداشت

سرکشی چون مانعست از دیدن عاشق ترا
از من ای بیرحم راه خانه پرسیدن نداشت

شور بختی شوری در چشم مانند اشک است
از حضور ما بساط باده برچیدن نداشت

کی کند در منتهای حسن ز پیرا بانگاه
آنکه در طفلی ز شوخی ذوق گل چیدن نداشت

میتوان

میتوان از یک ورق خواندن کتابی را تمام
اینقدر بر دفتر ایام گردیدن نداشت

در چنین وقتی که صائب خاک ره گردیده است
زیر پای خویش ای بیرحم نادیدن نداشت

گور خود گر نه ببینند اهل دنیا دور نیست
هیچ کوری در مقام دیگر خود کور نیست

دست ما از دست دزد دانه افشانی مدار
رخنه ملک سلیمان جز دهان مور نیست

جان نورانی نپردازد بجسم تیره رو
پیش پای خویش دیدن شمع را مقدور نیست

خاکساری را ز ما نتوان بملک چین گرفت
این سفال خام کم از کاسه فغفور نیست

عاشقان را عشق آتش دست می‌بخشند
شمعهای کشته را حاجت بنفخ صور نیست

از حجاب ظلمت آسانست بیرون آمدن
سالکان را سد راهی چون حجاب نور نیست

ما تلاش قرب عشق از ساده لوحی میکنیم
ورنه سنگ این فلاخن غیر کوه طور نیست

ما بجز معنی از صورت قناعت کرده‌ایم
بوشناسان را قماش پیرهن منظور نیست

گرچه از بیدرد صائب یاد ما هرگز نکرد
این سخن سنجان کسی را رتبه مشهور نیست

بغیر خشم که در خورد نشو و مالی نیست
درین بساط دگر لقمه حلالی نیست

مشو چو ماه تمام از شکست خود غافل
که غیر نقص درین انجمن کمالی نیست

بغیر زهره شیران که آب گردید است
بر آه عشق دگر چشمه زلالی نیست

مرا که کشت قیامت جلوه او نقد
غم گذشته و اندیشه مالی نیست

هزار عقده فزون سرو را بود در دل
فسانه ایست که آزاده را ملالی نیست

بداغ عشق اگر سینه را نسوخته
در آسمان تو خورشید بی زوالی

رفکر مرغ چمن نیست غنچه فارغ بال
سری که بر سر زانو نیست بی خیالی

توان ز تربت مجنون شنید جوش
حضور مردم دیوانه را ز وانی نیست

نه از خدا و نه از خلق شرم خواهی کرد
ترا که در گنه از خویش انفعالی

کلید قفل سلیمان بود زبان سوال
وگرنه ز اهل کرم حاجت سوالی

بخور ز دل خود همچو ماه قانع شو
که در بساط جهان روزی حلالی

نوشته اند برات مرا بمیکده
که آب در جگر تشنه سفالی نیست

دل رحیم ندارند غنچها صائب
در آن ریاض که مرغ شکسته بالی نیست

ما را دماغ جنگ و سر کارزار نیست
ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست
چون موجه سراب اسیر کشاکشیت
یابی که در مقام رضا استوار نیست
از خواب درگذر که سپهر دو خو درا
انجم بغیر دیده شب زنده دار نیست
چون ماهی ضعیف که افتد در آب تند
در اختیار خویش مرا اختیار نیست
دیوانه که میرمد از سنگ کودکان
بیرون کنش ز شهر که کامل عیار نیست
از دل برون نمیرود امید تخت سبز
هرچند تخم سوخته را نوبهار نیست
چون وا نمیکند گره از کار هیچکس
دست فلک اگر بشفق در نگار نیست
از هیز مست آتش سوزنده را حیات
منصور را ملاحظه از چوب دار نیست
از حال هم ز مرده دلی خلق غافلند
ورنه کدام سینه که لوح مزار نیست
با زاهدان خشک مکن گفتگوی عشق
شمشیر چوب را جگر کارزار نیست
در هیچ سینه نیست که شکسته ناخنی
یکداغ سر بمهر درین لاله زار نیست
پیداست چیست لنگر مشت غبار ما
در عالمی که کوه گران پایدار نیست

ریحان زلف اگرچه ز دل زنگ میبرد
صائب بدلنشینی خط غبار نیست

شاهد مستوری گل قطره شبنم بسست
چهره مریم دلیل عصمت مریم بسست
گو ندارد ماتم ما بیکسان را هیچکس
حلقه فتراک ما را حلقه ماتم بسست
قطره آبی کند خواب گرانرا تار و مار
دانه اشکی پی ویرانی عالم بسست
زود سیر بهای دولت را اگر خواهی دلیل
از سلیمان روی پنهان کردن خاتم بسست
طفل را حال بد را ینه عبرت نماست
گوشمال آدم از بهر بنی آدم بسست
شاهد خود بینی خوبان در بستان ترا
بر سر زانوی گل آینه شبنم بسست
بر نتابد منت مرهم دل مجروح ما
زخم ما را خون گرم ما همان مرهم بسست

غم مخور صائب اگر بشکست نقشت در جهان
اهل معنی از عالم نام چون خاتم بسست

ز حد

از حد گذشت وقت سحر آرمیدنت
پستان صبح خشک شد از نامکیدنت
شد شیشه دل دو چشم تو از عینک و هنوز
مشتاق حسن سنگدلانست دیدنت
دامان عمر دست و گریبان خاک شد
باقیست همچنان هوس بزم چیدنت
زینسان که پای عزم تو در خواب رفته است
بسیار مشکلست بمنزل رسیدنت
اکنون در دهان تو دندان بجا نماند
بیجا صلست داعیه لب گزیدنت
با این گرانیی که تو داری ز پای خم
مشکل بود ز کوی مغان پا کشیدنت
چندان هوای نفس عنان ترا گرفت
کز دست رفت قوت از خود رمیدنت
در خون کشید تیر قضا صد هزار صید
از سر نرفت مستی غافل چریدنت

صائب شکسته باش که از شکستگی
چون موج میشود پر و بال پریدنت

کوثر سیه از بختی دیده گریان ماست
گرد صحرای محشر سینه سوزان ماست
هرکه دارد قطره اشکی ز ما دارد نظر
هرکه دارد آه گرمی از دل بریان ماست
وجد ما ذرات عالم را برقص آورده است
هرکجا سرگشته یابید سرگردان ماست
با گلستانی که ما را آشنایی داده اند
آسمانها سبزه بیگانه بستان ماست
شور محشر میهمان زخم ما امروز نیست
مدتی شد این نمکدان بر کنار خوان ماست
چون فلاخن بر شکم سنگ قناعت بسته ایم
سنگ اگر در پله روزی بود دوران
عمر ما چون موج دائم در کشاکش میرود
روزی ما چون صدف هرچند در دامان
ما چو طفلان تن بشغل خاکبازی داده ایم
ورنه گوی آسمانها در خم چوگان ماست
دست ما در بند چین آستین افتاده است
ورنه تیغ کهکشان در قبضه فرمان ماست
نیست آیین تکلف شیوه ارباب فقر
هرکه روزی از دل خود میخورد مهمان ماست
برگ عیش کوچه گردان جنون در باغ نیست
چون شوند آزاد طفلان فصل گلریزان ماست

گشت صائب از جگر داران شود همدرد ما
داغ سودا نقطه بسم الله دیوان ماست

دوش از نامهربان از احوال ما پرسید و رفت
صد سخن گفتیم اما یک سخن نشنید و رفت
هرکه آمد در غم آباد جهان چون گردباد
روزگاری خاک خورد آخر بخود پیچید و رفت

چشم بینا خوش شرر اینجا نمی آید بکار / در شبستان فنا باید نظر پوشید و رفت
وقت آنکس خوش که چون برق از گریبان وجود / سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت
ای کم از زن فکر مرکب در طریق کعبه چیست / کس بپا تا بزابه پهلو **رابعه** غلطید و رفت
در فروغ مهر هر کس محو چون شبنم نشد / بی تکلف **گل** نچید از گلشن توحید و رفت

صائب آمد در حریمت با دل امیدوار / شد بصد دل از امید خویشتن نومید و رفت

صفحهٔ رخسار تا سادست افزون طلعتست / خال تا خط بر نیارد دانهٔ بیحاصلست
دستگاه حسرت عاشق ز وصل افزون است / حاصل سرو از بهار خوش ثمر پا در گلست
هر که بر دوشست بارش در تلاشش منزلست / راحت منزل ندارد آنکه بارش بر دلست
بیقراران بیشتر از وصل لذت می برند / شعله تا بر خویش می جنبد شرر در محفلست
زهر جای باده میریزد بجام دوستان / دوستی با چشم بیمار تو زهر قاتلست
شعلهٔ جوالهٔ هر شاخ **گل** را در قفاست / آتشین رخسارهٔ هر لاله را در محملست
آهوی مشکین ما سانی نمی آید بکف / در کمند آوردن خوبان نوخط مشکلست
در کنار چشم جانرا از کدورت چاره نیست / خاک میلیسد زبان موج تا در ساحلست
چون بود انگور شیرین باده گردد تلخ تر / میشود دیوانگی کامل خرد چون کاملست
هیچ چشمی در غبار سرمهٔ حیرت مباد / زنده از دریاست ماهی وز دریا غافلست
کشور تدبیر را زیر و زبر سازد **قضا** / ورنه در ملک رضا نوشیروان عادلست
دل چه میداند که قدرش چیست در دیوان عشق / **یوسف** تا دیده مصر از قیمت خود غافلست
ارزن انجم نمیریزد ز دستش بر زمین / از سپهر سفله روزی خواستن بیحاصلست
بسکه دلها از تماشای تو گردیدست آب / از سر کوی تو بر گشتن گذشتن مشکلست
از جگر و جان تا اقلیم فنا بر راه نیست / موج تا بر خویش جنبید محو ساحلست
اینجواب آن غزل **صائب** که ملا گفته است / دل ز راه ذوق داند کین کدامین منزلست

خرم آن بیحاصلان از خوشه پروین گذشت / دانهٔ امید ما **صائب** همان زیر گلست

حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زرست / مد احسان رشتهٔ شیرازهٔ این دفترست

عاشق پروانه مشرب را چه پروا از سرست / رشتهٔ این شمع بی پروا کمند صرصرست
روغن از چشم سمندر میکشد از چشم شوخ / ساده دل پروانهٔ ما در غم بال و پرست
سهل باشد بردن داغ کلف از روی **ماه** / هر که زنگ از سینهٔ ما میبرد روشنگرست
دردها نیش خندهٔ شادی سراسر میبرد / هر کرا چون سکه پشت بینیازی بر زرست
در سراب تشنگی خوش طراوت میزنم / ساغر تبخاله ام لبریز آب **کوثرست**
بعد عمری گر لباس ننگ بیرون دادم / طشت آتش بر سرم از منت خاکسترست
کار ما را میکند گردون بنام خویشتن / سوختن از عود بی پروا و لا از مجمرست
آفتاب هر کسی از مشرقی آید برون / می پرستانرا دهان شیشهٔ می خاورست
از رباعی بیت آخر میزند ناخن بدل / خط پشت لب ز چشم ما ز ابرو بهترست
غنچهٔ دلرا ببوی یار در بر میکشیم / این گره در رشتهٔ ما جانشین گوهرست
از سپند ماست بزم عشق را هنگامه گرم / نالهٔ ما دود گرد را با آتش رهبرست
میکند جولان ببال عشق شوخیهای حسن / شمع بی پروانه چون گردید تیر بی پرست
علم رسمی سینهٔ صاف ترا نمی آید بکار / چون شود آینه آهن بی نیاز از جوهرست
روح بیجا از شکست جسم میلرزد بخویش / پسته چون از پوست می آید برون در لنگرست
حسن بالادست را آرایشی چون عشق نیست / طوق قمری سرو را بهتر ز خلخال زرست
از شکوه بحر ترسیدست چشمت چون حباب / ورنه بهر آغوش موج او کنار مادرست
این پریشانی دل از فکر پریشان میکشد / قطرهٔ ما خویش را اگر جمع سازد گوهرست
گرچه **طوبی** از جهان مشهور رعنائی گرفت / رتبهٔ افکار **صائب** را مقام دیگرست

گرچه یکدستست افکار جهان پیمای او / این غزل از جمله دیوان **صائب** بهترست

هر کرا دیدیم در عالم گرفتار خودست / کار حق بر طاق نسیان مانده در کار خودست
کیست گرد دوش کسی را بر تواند بر گرفت / گر همه **عیسیست** در فکر خر و بار خودست
خضر آسودست از تعمیر دیوار یتیم / هر کسی از روی تعمیر دیوار خودست
چون تواند خار حسرت از دل بلبل کشید / غنچه پیدست وامانده در کار خودست
پرتو حسن ازل افتاده بر دیوار و در / دیو چون **یوسف** در اینجا محو دیدار خودست

شکرست

گریهٔ شمع از برای ماتم پروانه نیست / صبح نزدیکست در فکر شب تار خود است

چشم صائب چون صدف برابر گوهربار نیست / زیر بار منت طبع گهربار خود است

هر خار این گلستان مفتاح دلگشائیست / هر شبنمی درین باغ جام جهان نمائیست

هر غنچهٔ خموشی مکتوب سر بمهریست / هر بانگ عندلیبی آواز آشنائیست

هر لخت دل شهیدیست دست از حیات / دامان اشک ریزان صحرای کربلائیست

آئینه خانهٔ دل از زنگ اگر برآید / هر برگ سبز این باغ طوطی خوشنوائیست

آوارهٔ طلب را خضریست هر سیاهی / کشتی شکستگان را هر موج ناخدائیست

تا نور حسن مطلق گوهر فروز خاکست / هرچند بی پر و بال در چشم خود همائیست

بادستگاه فردوس یکباغ غنچه سازد / هر جزو حسن او را مشاطهٔ جدائیست

هرچند قلزم عشق بر یک هواست دائم / در هر سر حبابی از شوق او هوائیست

دل چون زبان شنید جا چون قرار گیرد / در هر شکنج زلفش هنگامهٔ جدائیست

ای برق بیمروت یارا شمرده بگذار / هر خار این بیابان ازرق برهنه پائیست

تا عشق سایه افکند بر خامهٔ تو صائب / مشتاق نالهٔ اوست هر جا که خوشنوائیست

اگر نمی طپدم دل ز آرمیدن نیست / که تنگنای جهان جای دل طپیدن نیست

زبیغمی نبود رنگ روی من برجا / زضعف رنگ مرا قوت پریدن نیست

بروی من چمن آرا عبث در بسته است / مرا چو خواب گران پای دست چیدن نیست

سخن بخاک نیفتد ز طفل بدگهران / که آبروی گهر را غم چکیدن نیست

قدم بخار و گل راه عشق یکسان نه / که رهزنی بتر از پیش پای دیدن نیست

نفس برای دمیدن ذخیره میسازد / وگرنه شیوهٔ آن شوخ آرمیدن نیست

زدست آینه شد موی سبزه گشت / هنوز دانهٔ امید را دمیدن نیست

طپیدن دل سیاره میکند فریاد / که این شکسته بنا جای آرمیدن نیست

ز نامه صلح بطومار آه کن صائب / که نامهٔ الف آه را دریدن نیست

مرد نبرد عشق بدنیا برابرست / با زندگی خضر و مسیحا برابرست

انجاکه شرم حسن بمعمور سخن رسد / ضبط نگه بعرض تمنا برابرست

یوسف کجا دلیر تماشای خود کند / یعقوب در کمین و زلیخا برابرست

حسنی که در لبانش بود آب و رنگ او / در چشم ما بصورت دیبا برابرست

قربانیان نگاه پریشان نمیکنند / محو ترا همیشه تماشا برابرست

در تکیه که سنگ لبهای کعبه است / رنگ روان و آبله پا برابرست

با درد عشق طاقت و بیطاقتی / تمکین کوه و کاه در اینجا برابرست

آئینه تنگدل نشود از هجوم عکس / پیشانی گشاده بصحرا برابرست

صائب اگر بدیده انصاف بنگری / از خال دلنشین لسویدا برابرست

لب لعل تو ز خون دل من جام گرفت / سرو قد تو ز آغوش من اندام گرفت

هیچکس زهرهٔ نظارهٔ چشم تو نداشت / نمک اشک من این تلخی بادام گرفت

میچکد خون ز جبین عرق شرم امروز / تا که از لعل لبت بوسه نه پیغام گرفت

هر کجا حسن گلوسوز تو منزل سازد / میتوان بوسه برغبت ز لب بام گرفت

کرد یعقوب صفت جامهٔ نظاره سفید / چشم هر کس که تماشای تو احرام گرفت

نیست یکشمع درین بزم بسر گرمی من / سوخت هر کس که من سوخته را نام گرفت

خم می جلوهٔ فانوس تجلی دارد / پرتو روی تو تا در می گلفام گرفت

تا قیامت نتوانست گرفتن خود را / هر که صائب ز کف ساقی ما جام گرفت

چشم مخموری که ما را زهر در پیمانه ریخت / میتواند از نگاهی رنگ صد میخانه ریخت

تازه گردد داغ عشق از لطف خوبان / خندهٔ گل طشت آتش بر سر پروانه ریخت

اشک شادی عذر ما را از صیاد خواست / گرچه در تسخیر ما گوهر بجای دانه ریخت

لوح می افتد بهر جا چون ستان خراب / تا که بر خاک شهید از گریهٔ مستانه

دام فانوس در کف شمع برون میدود / تا که از مجلس برون خاکستر پروانه ریخت

ترک هستی کن که آسوده است از تاراج سیل / هر که پیش از سیل رخت خود برون از خانه ریخت

گردش چشم که حیرانم ز هوشش برده بود
کاین غزل از خامهٔ صائب عجب مستانه ریخت

شراب کهنه که روشنگر روان منست / مصاحب من و پیر من و جوان منست
ز فیض بیخودی از هر دو کون آزادم / خط پیاله ز غمها خط امان منست
ز انفعال کُنه دل نمیتوان برداشت / وگرنه جذبهٔ توفیق همعنان منست
دگر چه کار کند سعی طالع وارون / که خضر در پی پیچیدن عنان منست
نمیشود نشود راست هر چه میگویم / زبان خامهٔ تقدیر همزبان منست
بهر روش که فلک سیر میکند شادم / که این سمند سبک سیر زیر ران منست
بهار در پس دیوار باغ پنهان شد / ز بسکه منفعل از چشم خونفشان منست
شب دراز در آغوش زلف افتادست / دل رمیده چه در فکر خانمان منست
نکرده صید ازین صیدگاه چون بروم / کر هما فکنم زور بر کمان منست
هما ز سایهٔ من غوطه میخورد در نیش / ز بسکه نیش ملامت در استخوان منست
چراغ مردهٔ من آفتاب چون نشود / که یکجهان دل روشن نگاهبان منست
حذر نمیکنم از تیغ زهر دادهٔ سرو / که طوق عشق چو قمری خط امان منست
باوج عرش سخن را رسانده‌ام صائب / بلند نام شود هر که در زمان منست

درین غزل بتأمل نگاه کن صائب
که بهترین غزلهای اصفهان منست

خشتی مرا ز کوی تو در زیر سر بسست / سرمایهٔ فراغت من اینقدر بسست
عشاق را به بند گران احتیاج نیست / زنجیر پای مور هوای شکر بسست
چون شمع گریه در کمرم دست حلقه کرد / این تیغ آبدار مرا بر کمر بسست
از تنگنای چرخ شکایت چه میکنی / فتح قفس شکستگی بال و پر بسست
آنجا که خار دست بسرکش زند چو گل / پیشانی گشاده بجای سپر بسست
جرم سفینهٔ تو که بر سنگ خورده است / نومید بازگشتن موج خطر بسست
بی خوابی که چشم تو ترسیده است ازو / سود حقیقی تو همان از سفر بسست
گر امتیاز نام بود مطلب از اثر / این امتیاز گر تو نماند اثر بسست

صائب مرا به بزم خلق احتیاج نیست
از خط مشکبار مرا در نظر بسست

حسن ترا که ناز باهل نیاز نیست / این ناز دیگرست که پروای ناز نیست
از دیدن تو چون دل عشاق وا شود / در ابروی تو یک گره نیم باز نیست
از آه نارساست شب ما چنین سیاه / افسانه گر دراز بود شب دراز نیست
یوسف ز چشم شوخ زلیخا چه میکشد / شکر خدا که دیدهٔ یعقوب باز نیست
با اهل درد کار بود داغ عشق را / بر هر گلی که عطر ندارد گداز نیست
سیل از خانه بدوشان چه می برد / ملک خراب را غم از ترکتاز نیست

صائب دل تو در ته دیوار غفلتست
ورنه کدام وقت در فیض باز نیست

هشیار زیستن نه ز قانون حکمتست / در کارخانهٔ که نشاطش ز غفلتست
این کنج عزلتی که گرفتست شیخ شهر / در چشم اهل دید کمینگاه شهرتست
بند از دهان کیسه گشودن نه از زبان / ای خواجه در طریقت ما شکر نعمتست
در کاسهٔ سری که بود فکر آب و نان / چون آسیا همیشه پر از گرد کلفتست
از تیغ آفتاب گل و لاله رنگ باخت / شبنم هنوز مست شکر خواب غفلتست
سوداگرست هر که دهد زر بآبرو / انگشت کی سؤال دهد اهل همتست
یک کشتی درست بساحل نمیرسد / زین شورشی که در سر دریای حدتست

گوهر ز اشک ابر سرانجام میکند
صائب کسی که همچو صدف پاک طینتست

از خجلت روی تو که سر جوش بهارست / شبنم عرق شرم بناگوش بهارست
تا زمزمهٔ حسن تو شد سامعه افروز / آوازهٔ گل خواب فراموش بهارست
گوش تو زبان دار ز حیا نیست وگرنه / صد رنگ سخن در لب خاموش بهارست
از باغ وصال تو که شرمست نگهبان / یکحلقهٔ بیرون در آغوش بهارست
امروز سر کوی خرابات که دارد / هر غنچه سبوئیست که بر دوش بهارست
هر چند خزان زیر و زبر ساخت / در عالم حیرانی ما جوش بهارست

در صفحهٔ دیوان تو صائب بتوان یافت
هر فیض که در صبح بناگوش بهارست

بدلنشینی صحرای عشق صحرا نیست
گرچه زهره شیرست آب وادی عشق
گر از تحمل من خصم شد زبون چه عجب
چه حاجتست بدامن چو آتشست بلند
بچشم هر که در آن روی آتشین محوست
محبت بدری گرچه هست دامنگیر
کدام شبنم گستاخ در نظرباز است
مپیچ که خشت بر نداشت کم زورست
کدام صبر و چه طاقت کدام عقل و چه هوش

سیاه خیمهٔ این دشت جز سویدا نیست
زلال در جام جگرتشنگان دروغ جا نیست
فلک حریف زبردستی مدارا نیست
جنون کامل ما را هوای صحرا نیست
بهشت تفرقهٔ خاطر تماشا نیست
حریف جذبهٔ مردانهٔ زلیخا نیست
که رنگ عصمت گلهای باغ برجا نیست
زبون عقل بود عاشقی که رسوا نیست
بعالمی که منم کوه پای برجا نیست

در آشیانهٔ سیمرغ همت صائب
نشان زکلهٔ بیضی زآل دنیا نیست

ترا که عالم آینه عالم آبست
زعشق اگر نکنم گریه نیست بد بدری
زچهرهٔ گل سیراب رنگ شد سفری
دری که بر رخ زاهد بگل برآوردند
زسیل حادثه دلهای روشن آسوده است
گرفته است تب احتیاج عالم را

چه احتیاج بتحصیل بادهٔ نابست
غبار خاطر من سنگ راه سیلابست
هنوز شبنم بد بدر دیگر خوابست
بچشم مردم ظاهرپرست محرابست
درین خرابه متاعی که هست مهتابست
مدار چرخ تنک مایه هم بدولابست

چرا صدف نکند چاک سینه را صائب
درین زمانه که گوهرشناس نایابست

تا خط بدور ماه رخت پا گذاشته است
غافل مشو ز یاس دل بیقرار ما
نتوان بمار رسید بغمازی نشان
گردون نظر به بی بصران بیشتر کند

از هاله مه بحلقهٔ ماتم نشسته است
کاین مرغ پرشکسته قفسها شکسته است
نقش پی رمیده دلان جسته جسته است
زنگی هلاک آینهٔ زنگ بسته است

رگهای

رگهای جان ز باده کشان در گشا گشت
از مرگ و زندگانی ما عشق فارغست
خواهد ثواب بت شکنان یافت روز حشر
خون گریه میکند در و دیوار روزگار

امروز ناز رشتهٔ سازی گسسته است
دریا دلی بموج و حبابش نبسته است
سنگین دلی که توبهٔ ما را شکسته است
تا شیشهٔ دل که خدایا شکسته است

صائب گشوده اند برویش در بهشت
هر کس زبان ز نیک و بد خلق بسته است

نازک اندامی که عالم تشنهٔ آغوش اوست
میتوان خواند از بیاض چهره اش چون خط
زان گلاب تلخ کز رخسارهٔ گل میچکد
آدمی گر خون بگرید از گرانباری و اوست

سایهٔ بالای او از سرگشتی همدوش اوست
گفتگوهایی که پنهان در لب خاموش اوست
میتوان دانست پند بلبلان در گوش اوست
کاینچه نتوانست بردن آسمان بر دوش اوست

طوق قمری گرچه باشد صائب از دل تنگتر
سرو با آن دستگاه حسن در آغوش اوست

بادهٔ تندی که از بوییدن دل منصور ریخت
از لب خاموش من مهر خموشی بر نداشت
مشت خاکی چه باشد پیش سرپنجهای حسن
گفتگوی عشق با اهل خرد حیفست حیف
هر سخن گوشی و هر می ساغری آرد صدا
از دل خم جلوه گر شد در لباس آفتاب
من که سنگ خاره عاجز بود در دستم چو موم
خرمنی در دامن صحرای محشر سبز کرد

عشق آتش دست در مغز من پرشور ریخت
بادهٔ تلخی که نقش از کاسهٔ فغفور ریخت
این همان برقست کز رنگ نوشخندش طور ریخت
این جواهر سرمه را نتوان بچشم کور ریخت
شربت سیمرغ نتوان در گلوی مور ریخت
هر فروزان اختری کز طارم انگور ریخت
دیدن از سنگدل از بیخ من زود ریخت
هر که مشت دانه در رهگذار مور ریخت

برنیارد هیچکس صائب سر از نیرنگ حسن
خون نزد نگان ز شوق یک نگاه دور ریخت

رفت با مجنون ز دشت عشق مردی گر
زان مسلم شد بگرد دعوی مردانگی
درد تنهایی غبار رم را بیابان گرد کرد

گرد جبود میتوانم گفت گردی بر نخواست
گر جهان سفله پرور همنبردی بر نخواست
بهتر از سنگین دل من اهل دردی بر نخواست

ورکا

عشق دست ترا نازم که در هر جلوه‌ای | گرد ویران یکجهان دلرا و گردی برنخاست

ابر بهری گشت بر بام و درت کافور بار
از دل سنگ تو صائب آه سردی برنخاست

احوال دل ز دیده خونبار روشن است
روشندلان همیشه سفر در وطن کنند
در انتظام کار جهان اهتمام خلق
دل چون کمال یافت نهد پای بر فلک
دست و دهن اگرچه نماید تنور زر
ظالم بمرگ سیر نگردد ز خون خلق

حال درون خانه نمایان ز روزن است
استاده است شمع و همان گرم رفتن است
مشق جنون بخامهٔ فولاد کردن است
چون دانه خوشه بست چو عشق بخرمن است
نسبت بدست کوته ما چاه بیژن است
در خواب کار تشنه لبان آب خوردن است

صائب ز خود برآی که شرط طریق عشق
گام نخست از خودی خود گذشتن است

از وصل صدف گهر گریزان است
خلوت طلبست حسن نمکین دل
زانها که گذشت بر سر مجنون
در سینهٔ تیر ناوک من دل
دیوانه دروغ گو نمی‌باشد
چون آینه هر که بینشی دارد
از روی گشاده فیض میبارد
سررشتهٔ عمر مسندآرایان
غفلت طلبی که نام میجویند
از سینهٔ گرم آه پیران
هر گرد دل اهل عشق بیغم نیست
باشند چو گوی خلق سرگردان

بر حسن غریب خانه زندان است
از شش جهت حرم بیابان است
بید مجنون هنوز لرزان است
شیر است که خفته در نیستان است
بر سنگ محک دروغ بهتان است
در چهرهٔ خوب و زشت حیران است
در خندهٔ برق امیدباران است
محدود بقدر مد احسان است
دامیست که زیر خاک پنهان است
تا باغ بهشت یک خیابان است
در قطرهٔ ما همیشه طوفان است
تا قامت چرخ همچو چوگان است

عمریست که روزگار من صائب
چون روزی اهل دل پریشان است

موجهٔ

موج شراب و موجهٔ آب بقا یکیست
هر موج ازین محیط انا البحر میزند
خواهی بکعبه رو کن و خواهی بسومنات
این ما و من نتیجهٔ بیگانگی بود
در کام هر که محو شود در رضای دوست
در چشم پاک بین نبود رسم امتیاز
پروای سرد و گرم خزان و بهار نیست
از حرف خود بتیغ نگردیم چون قلم
بی ساقی و شراب غم از دل نمیرود
هرچند نقش ما یک و از دیگر انشست

هرچند پرده‌هاست مخالف نوا یکیست
گر صد هزار دست برآید دعا یکیست
از اختلاف راه چه غم رهنما یکیست
صد دل بیک گره چو شود آشنا یکیست
با نیشکر حلاوت تیر قضا یکیست
در آفتاب سایهٔ شاه و گدا یکیست
آنرا که همچو سرو و صنوبر قبا یکیست
هرچند دل دو نیم بود حرف ما یکیست
این درد را طبیب یکی و دوا یکیست
نومید نیستیم ز بردن خدا یکیست

صائب شکایت از ستم یار چون کنیم
هرجا که عشق هست وفا و جفا یکیست

سفر اهل شوق در وطن است
عندلیبی که در خیال گلست
خنده هرچند کم نبود در دست
غم یک لاله را بباد دهد
بر نیزه گان مشو بحلم دلیر
سخن عشق با خرد گفتن
آفتابیست بی زوال سخن
یوسف شرمگین معنی را
مغز گردد در استخوان نال
بر زبان قلم نیاید راست

خلوت اهل دل در انجمن است
هر کجا غنچه میشود چمن است
خانه بردار محبت کهن است
خندهٔ گل اگرچه یک دهن است
بیشتر آفتاب تیغ زن است
برگ مرده نیشتر زدن است
مغربش گوش و مشرقش دهن است
لفظ نازک بجای پیرهن است
چون قلم هر که عاشق سخن است
آنچه از شوق در ضمیر من است

ایمن از گوشمال دوران است
هر که صائب بحال خویشتن است

کام از جهان دون بهوس میتوان گرفت | این شهد ریزه را بمگس میتوان گرفت

دست از فروغ باده اگر در حنا بود / تیغ برهنه را ز عسس میتوان گرفت
در عشق فیض چاک گریبان غنچه را / از رخنهای دام و قفس میتوان گرفت
عزت اگر قرار بجا جز کشی دهد / دامان گل ز پنجهٔ خس میتوان گرفت
امروز نیست غیر دل سعی بار ما / آیینه که پیش نفس میتوان گرفت
دور از خط رسید و تو از حرص دلبری / نشناختی که دل ز چه کس میتوان گرفت
چون صبح اگر عزیمت صادق مدد کند / آفاق را بیک دو نفس میتوان گرفت

با هرزه گو در آی ز راه ملایمت
صائب ز پنبه حلق جرس میتوان گرفت

از گرانجانی ما عمر سبکجولانست / لنگر کشتی ما بال و پر طوفانست
ریشهٔ نخل کهنسال فزون میباشد / حرص را طول امل لازمهٔ پیری آنست
سپر قامت خم رد باجل پیرانرا / این کمانیست چو تیر سبکجولانست
دل سرگشته بگو نیز غم آمیزد / گوی ما ده زخم از دو سر چوگانست
تو نداری سر آزادی ز نه بند گران / ورنه هر موجهٔ این بحر بلا سوهانست

دل روشن نکند دعوی دانش صائب
عرض جوهر ننهد آینه چون رخشانست

چشم تو عجب نیست اگر مست خراب است / گر روی عرقناک تو در عالم آب است
از زیر و زبر کردن دل دست ندارد / هرچند ز خط حسن تو دریای حساب است
مجنون چه کند مست نگردد که درین دشت / هر موج سرابی که بود موج شراب است
این عالم پر شور که آرام ندارد / از دامن صحرای تو یکموج سراب است
هر جنبش موجیست در او درس اشارات / در کوی خرابات چه حاجت بکتاب است
در دل فکند شور جز اگر به تلخش / از آتش رخسار تو هر دل که کباب است
از عشق محالست که دلها نشود آب / هر گل که درین باغ بود خرج گلاب است
مژگان تو از کج قلمی دست ندارد / هرچند ز خط حسن تو دریای حساب است
بالاتر از ادراک بود مرتبهٔ حسن / هر چهره که بتوان بنظر دید نقاب است
چشمی که چو مژگان نکند هر دو جهان را / در هر نگهی زیر و زبر پرده خواب است

از نرگس بیمار بود نازکی حسن / معموری آفاق ز دلهای خراب است
هر خاک نهادی که خموشست درین بزم / چون کوزهٔ لب بسته پر از بادهٔ ناب است
دارد خط پاکی بکف از ساده دلیها / دیوانهٔ ما را چه غم از روز حساب است
زنهار که خود را مکن از توشه گرانبار / بشتاب که زاد ره سیلاب شتاب است
نشمرده نفس سر نزند از جگر صبح / هر روز به بیدار دلان روز حساب است

صائب مطلب روی دل از کس که درین عهد
گر روی نگردد ز کسی روی کتاب است

خط تو جگر خون کن ارباب نیاز است / این تازه رقم حسن ترا ابجد ناز است
صد شکر که از هیچ طرف کوتهی نیست / نازست ترا شیوه مرا کار نیاز است
موجیست زمین گیر ز دریای حقیقت / این شور که در میکدهٔ عشق مجاز است
محمود که از بتکده‌ها دود برآورد / زنجیری زنار سر زلف ایاز است
از فکر توام شور جرا باز نیاورد / اندیشه شو از دکان دور و دراز است
تا غنچه نگردم نشود جمع حواسم / شیرازهٔ بال و پرم از چنگل باز است
معشوقه که سنگین دل و بیرحم نباشد / چون شمع ز روی تنک خود بگداز است
گر پردهٔ خوابست بچشم تو فلکها / در چشم من این دائره یکدیده باز است
هر موج سرابی که ازین بادیه برخاست / فریاد که مجنون مرا سلسله ساز است

هر قطره که ریزد ز سر کلک تو صائب
چون باز شکافی صدف گوهر راز است

ماهی که ز بیر تو بجهان شور در انداخت / پیش رخت از هاله مگر سپر انداخت
با گوشهٔ دل غنچه صفت ساخته بودم / بوی لب تو مرا همچو صبا دربدر انداخت
در دیدهٔ صاحب نظران موی میانم / نازم بدو که چشم تو مرا از نظر انداخت
تا دامن محشر نتوان دوخت بسوزن / مژگان تو جایی که مرا در جگر انداخت
فریاد که شیرین سخنی طوطی ما را / مشغول سخن کرد و ز فکر شکر انداخت
آنرا که بدولت نتوانیش رساندن / مانند هما سایه نباید بسر انداخت
صائب شدم آسوده ازین کار گشایان / تا کار مرا عشق به آه سحر انداخت

زبوی زلف تو باغ اینچنان معطر گشت
که خاک مشک تر و داغ لاله عنبر گشت

ز شرم سبزهٔ خط تو طوطی خویش حرف
چو مغز بسته نهان در میان شکر گشت

توان ز دقت خویش نقطهٔ دهان تو یافت
که آفتاب جمال تو ذره پرور گشت

بخواب نیز ندیدست ماه کنعانی
ز حسن آنچه جمال ترا میسر گشت

دگر بحال جگر تشنگان که پردازد
که خط پشت لبت پرده دار کوثر گشت

ز طوق فاختگان تا سرو حلقه کنند
در آن چمن که نهال تو سایه گستر گشت

کناره گیر ز مردم صفای وقت ببین
که قطره گوشه گرفت از محیط و گوهر گشت

زبان تیغ ز سنگ فسان دراز شود
ز بردباری من آسمان ستمگر گشت

مرا به فتر بال هما فریب مده
که در خزانهٔ من این رساله ابتر گشت

بهرچه میرسد از رزق ساز کاری کن
که هر که ساخت بسد رمق سکندر

چه چاشنی بسخن داد خامهٔ صائب
که قند در نظر طوطیان مکرر گشت

در خون چو داغ لاله حصار دلی منت
هر جا که بوی خون شنوی منزل منت

تخم محبتی که سویدای عالمست
امروز در زمین دل قابل منت

با کائنات یکدل و یکرو گشته‌ام
هر جا که آینه جلوه کند در دل منت

بیرون ز تنگنای مکانست جای من
این نه سپهر مجمری از محفل منت

دامن بدست خار تعلق نداده‌ام
چون بوی گل نسیم صبا محمل منت

تمکین طور را بفلاخن کند اشته
این از سر بمهر که اندر دل منت

دستی که عقده‌های فلک را گشوده است
در خون نشسته گره مشکل منت

طوفان نوح را بنظر در نیاورد
شور محبتی که در آب و گل منت

دریا چه میکند بخس و خار خشک من
بر هر کفی که دست زنم ساحل منت

آسوده کی بر آه ندانسته‌ام که چیست
چون برق منتهای نفس منزل منت

دارد ز خون صید حرم دست در نگار
سنگین دلی که در صدد بسمل منت

گر بر فلک برآمده است ابر نوبهار
صائب گدای سینهٔ دریا دل منت

طریق مردم سنجیده خودستایی نیست
که کار آتش یاقوت ژاژخایی نیست

ز خنده رویی گردون فریب رحم مخور
که رخنه‌های قفس رخنهٔ رهایی نیست

اگرچه دامن گل خوابگاه شبنم شد
خوشم که دولت تر دامنان بقایی نیست

اگر ترد د خاطر سخن قبول افتد
کلید رزق بغیر از شکسته پایی نیست

همیشه در شکرابست شمع با فانوس
در آشنایی بی پرده روشنایی نیست

بپوش چشم ز دنیا که شیر مردانرا
درین مصاف سلاحی چو پارسایی

شکنجهٔ نظر شور خلق دلسوز است
بمدعا نرسیدن ز نارسایی نیست

ببست شعلهٔ فطرت چراغ خانهٔ من
ز آفتاب مرا چشم روشنایی نیست

همیشه سرو تهی دست از آن بود سرسبز
که هیچ چشم بدنبال بینوایی نیست

کناره گیر ز مردم که بیدماغانرا
شکنجه بتر از ناآشنایی نیست

باهل دل چکند حرف یاد پیمایان
نشانه را خطر از ناوک هوایی نیست

بهر که هرچه دهی نام آن مبر صائب
که حق خود طلبیدن کم از گدایی نیست

چمن سبز فلک را چمن آرایی هست
زیر این زنگ نهان آینه سیمایی هست

از سیه خانهٔ لیلی نتوان دل برداشت
ورنه مجنون مرا دامن صحرایی هست

بروای بادهٔ گلگون بنهانخانهٔ خم
گرچه در شیشه ترا جلوهٔ رعنایی هست

نیست ممکن که بزنجیر توان داشت نگاه
یوسفی را که بره چشم زلیخایی هست

منت ز اندیشهٔ فردا غم امروز مرا
وقت آنخوش که ندانسته که فردایی هست

دل سودازده هست مرا از دو جهان
زلف مشکین ترا اگر سر سودایی هست

ارغنان تا پی اندیشه توان بردن راه
که درین پردهٔ دل دلبر خودرایی هست

این ندا میرسد از رفتن سیلاب بگوش
که درین خشک ممانید که دریایی هست

دامن عصمت گل را نتوان دید بخاک
ورنه چون خار مرا اینچه گیرایی هست

میتواند قدمی چید گل از نشتر خار
که ز هر آبله آتش دیدهٔ بینایی هست

پردهٔ صورتی جسم حجاب تو شدست
ورنه در پردهٔ دل نیز تماشایی هست

نقد جان میطلبد معرکه آرای جهان
بگریزید ازین مهلکه تا پایی هست

دیده فردوس برین آید و خجالتها برد
آنکه میگفت به از گوشه دل جایی نیست

راه در انجمن عشق ندارد صائب
هر کرا در دل مجروح تمنایی هست

عشق را ابجد دست و پای دیگرست
راه گم کردن درین ره رهنمایی دیگرست

بسکه حسن شوخ او هر دم برنگی میشود
چشم من در هر نظر محو لقایی دیگرست

شسته رویان گرچه میشویند از دلها غبار
چهرهٔ خوبان بی خط را صفایی دیگرست

ساده رویی را که عصمت پرده باکرده است
سبزهٔ خط پردهٔ شرم و حیایی دیگرست

جامه گلگونی نمیخواهم ز تیغش جان برم
هر کف خاکی ز کویش کربلایی دیگرست

خون عاشق چون تواند دامن او را گرفت
نازک اندامی که هر دم در قبایی دیگرست

این دل صدپارهٔ من همچو اوراق خزان
هر نفس در عالمی هر دم بجایی دیگرست

روز خوشدلی چون خندهٔ گل بیوفاست
با گلاب تلخکامیها وفایی دیگرست

ترک دنیا حق پرستی نیست بهر آخرت
از هوایی نقل کردن با هوایی دیگرست

طعنهٔ ناآشنایی گوشه گیرانرا مزن
گر جهان بیگانگانرا آشنایی دیگرست

مرد را هر چند تنهایی کند کامل عیار
صحبت یاران یکدل کیمیایی دیگرست

چون خطایی از تو سر زد در پشیمانی گریز
گر خطا نادم نگردیدن خطایی دیگرست

ترک دنیا کرده را بر فرق سر ترک کلاه
بر سپهر سروری بال همایی دیگرست

گرچه میگردد علم هر کس که از دنیا گذشت
از دو عالم هر که برخیزد لوایی دیگرست

در چنین بحری که موج اوست تیغ آبدار
خویش را فانی نداشتن فنایی دیگرست

گرچه صائب آب حیوان میدهد عمر ابد
حفظ آب روی خود آب بقایی دیگرست

هستی دنیای فانی انتظار مردنست
ترک هستی زانتظار هستی آرستنست

کام دل نتوان گرفتن از جهان بی سعی سخت
آتش آوردن برون از سنگ کار آهنست

تلخی مرگ طبیعی نیست جز ترک خودی
بیخودی این زهر را بر خود گوارا کردنست

جلوه‌ها دارد بچشم خاکیان دنیای دون
خودنمایی ذره تا چیز را در روزنست

کعبه جویان زحمت شبگیر بیجا میکشند
جادهٔ کوتاهی این ره بخود پیچیدنست

از شکایت

از شکایت رخنهٔ دل میشود ناسورتر
بخیهٔ این زخم دندان بر جگر افشردنست

برگ سبزی نیست گردونرا که زهرآلوده نیست
روزی همت این خوان از دل خود خوردنست

بی دل روشن ندارد نور آگاهی حواس
دل چو نورانیست هر مویی چراغ روشنست

پیش عاقل کاروان عمر چون ریگ روان
مینماید ساکن اما روز و شب در رفتنست

مرگ را خواند بخود بانگ خروس بیمحل
هر که بیجا حرف میگوید سزای کشتنست

تنگدستانرا ز قید جسم بیرون آمدن
راه در آتش تنگ از پای روزن کردنست

پیش چرخ آهنین دل عرض درد خویشتن
حلقهٔ دیگر بزنجیر دیگر افزودنست

از تن خود جامه گر چون سرو دایم سبزپوش
لاف عریانی لباس عاریت پوشیدنست

از نفاق دوستان دشمن گوارا میشود
مرهم خاری که رو پنهان نماید سوزنست

داغ عالمسوز را ناخنی در کار نیست
آتش خورشید صائب بی‌نیاز از دامنست

عشقست که اکسیر بقا خاک در اوست
از هر دو جهان سیر شدن ما حضر اوست

هر چند ندارد صدف از گوهر نایاب
هر دل که شود آب محیط گهر اوست

از حوصلهٔ هر دو جهان گرد برآورد
این شاه که در ساغر اول نظر اوست

هر چند که چون سرو روان میوه ندارد
امید جهان سایه نشین شجر اوست

دستی که در آغوش جهان حلقه نگردد
گستاخ‌تر از زلف بموی کمر اوست

از سینهٔ هر کس شنوی نالهٔ زاری
از خویش برون آی که آواز در اوست

بی عشق دل از هر دو جهان سرد نگردد
این فیض ز تأثیر نسیم سحر اوست

هر تار ز پیراهن فانوس کمندیست
گستاخی پروانه نه از بال و پر اوست

صائب خبر یوسف گم کردهٔ خود را
از بیخبری پرس که صاحب خبر اوست

حق پرستی قطره را در کار دریا کردنست
خودشناسی بحر را در قطره پیدا کردنست

بی وجود حق ز خود آثار هستی یافتن
ذرهٔ نا چیز بی خورشید پیدا کردنست

ترک دنیا کرده را باطن مصفا میشود
چشم پوشیدن ز اوضاع جهان وا کردنست

گر رسد باد مخالف ور وزد باد مراد
بادبان کشتی دل بیریا کردنست

بر زمین از سالکان گرم رو جستن نشانه
نقش‌های موج را در بحر پیدا کردنست

در حجاب خامشی با روح گشتن همزبان
طوطیان را در پس آینه گویا کردنست

سینه را از خار خار کین مصفا ساختن
جمع کردن خار و خس در چشم اعدا کردنست

محمل جان را بمنزل بی‌عقبه آری سپرد
باد با کشتی دل دست بالا کردنست

هیچ کاری بر نمی‌آید ز پای آهنین
قطع راه عشق در قطع تمنا کردنست

صلح دادن سبحه و زنار را با یکدگر
رشتهٔ سر در کم توحید پیدا کردنست

سر بزیر بال بردن بلبلان را در بهار
غنچهٔ مستور را در پرده رسوا کردنست

دیدهٔ یعقوب میباید برای امتحان
کار بوی پیرهن هر چند بینا کردنست

چون توان خاطر نشان طفل طبعان ساختن
این تماشاها که در ترک تماشا کردنست

نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز
دستگیر ناشناور دست بالا کردنست

آستین بر گوهر عبرت فشاندن مشکلست
ورنه صائب را چه پروای تماشا کردنست

تا ترا چون دگران دیدن ظاهر کارست
چشم بر روی تو چون آینه بر دیوارست

رگ سنگست ترا هر سر مو از غفلت
با چنین تار گذشتن ز جهان دشوارست

پای بیرون منه از گوشهٔ غفلت زنهار
که بلای سیه سایهٔ پس دیوارست

عالم از سنگدلان قلزم پر کهسارست
کشتی نوح درین ورطه دل هشیارست

چه غم از زیر و زبر کردن ما دارد عشق
نقطه آسوده ز سرگشتگی پرگارست

ای که اسلام بگفتار تسلی شده
کمر خدمت مردم چه کم از زنارست

هنر آنست که در پرده نمایان باشد
جوهر از آینه بیرون چو فتد زنگارست

از فضولیست ترا دیدهٔ بینش بر خار
ورنه عالم همه یکدسته گل بی‌خارست

دل افگار رسیده میشود از سرمهٔ خواب
چشم بیدار چراغ سر این بیمارست

از دو سر کار کسی بسته نگردد هرگز
خندهٔ غنچهٔ پیکان ز لب سوفارست

هوس گنج ترا در دل ویرانه تا هست
خار این وادی خونخوار زبان مارست

آنچه شیرازهٔ جمعیت دل میدانی
چون به سر منزل توحید رسی زنارست

بار عالم همه بر خاطر بینا بارست
سوزن از کار فتد رشته چو ناهموارست

سیری نیست به از مهر خموشی صائب
هر کرا جان و دل از تیغ زبان افگارست

حسن عالمسوز او را ساقی در کار نیست
چهرهٔ خورشید را از دستگری در کار نیست

آتش از خود میدهد بیرون سپند شوخ را
این سبکسیر فنا را مجمری در کار نیست

قطره‌ای بی‌هم بپیچد طرح آب را
در شکست خیل غفلت لشکری در کار نیست

هیچ نقشی نیست کز آینه رو پنهان کند
دل چو روشن شد کتاب و دفتری در کار نیست

سیل بی‌رهبر بدریا میرساند خویش را
شوق در هر دل که باشد رهبری در کار نیست

مطربان چون خم می سینهٔ پر جوش ماست
محفل عشاق را خنیاگری در کار نیست

کهربای حاصل ما را بغارت میدهد
خرمن بی‌مغز ما را صرصری در کار نیست

هرچه باید آدمی با خویشتن آورده است
خواب چون افتاد سنگین بستری در کار نیست

سیر باید دید چون شبنم شوخی گلها ز هم
سیر این گلزار را بال و پری در کار نیست

بارها کاویده‌ام خاکستر افلاک را
غیر داغ عشق صائب اخگری در کار نیست

تن چو شد از زخم جوهردار حصن آهنست
دل مشبک چون شد از پیکان دعا جوشنست

جان غافل را سفر در چار دیوار تنست
پای خواب آلود را منزل کنار و دامنست

وقت خالی در محیط مایه‌دار عشق نیست
هر حباب او ز گوهر چون صدف آبستنست

هر که ترک تن نکرد از زندگانی بر نخورد
راحتی گر هست کفش تنگ را در کندنست

نقش پا همراه رهرو گر نباشد گو مباش
ما بظاهر گر زمین‌گیریم دل در رفتنست

میکند کار شراب تلخ آب بی‌لجام
این سخن از مستی ارباب دولت روشنست

واصلان از شورش بحر وجود آسوده‌اند
ماهیان را موجهٔ دریا دعای جوشنست

نالهٔ مظلوم در آهن سرایت میکند
زین سبب در خانهٔ زنجیر دایم شیونست

گوشه‌گیری آب حیوانست بخت سبز را
ایمن از مردن بود فیروزه تا در معدنست

زیر پا هرگز نه بینم در سفر چون گردباد
چشم حیرانیست هر جا پا نهم کز راه منست

زهر دنیا گرچه کم گردد ز تریاق عقل
بهتر از افسون مار از خود افگندنست

تنگی از گردون ز ناهمواری خود میکشم
رشتهٔ ناهموار را جولان بچشم سوزنست

عاقلانرا در زمین دانه سوز روزگار — بهترین تخم که افشانند دست افشاندنست
وقت عار فرا فشا ز دیده اینه ماتم سرا — خانه روشن میکند اینه تا در گلخنست
پاک کن دل را از دست انداز چرخ آسوده — تا بود در تخم غش سرگشته پرویزنست

فارغم صائب ز نیرنگ خزان و نوبهار
منکه چون اینه باغ دلکشایم گلخنست

در سیه خانه افلاک دل روشن نیست — اخگری در ته خاکستر این گلخن نیست
دل چو بیناست چه غم دیده اگر نابیناست — خانه اینه را روشنی از روزن نیست
راستی عقده گشاینده اسرار دلست — شمع را چو صله گریه فرو خوردن نیست
کوهر از گرد یتیمی نشود خاک نشین — دل اگر زنده بود هیچ غم از مردن نیست
دیده شوخ ترا اینه در زنگارست — ورنه یک سبزه بیگانه درین گلشن نیست
نه همین موج ز آمد شد خود بیخبرست — هیچکس را خبر از آمدن و رفتن نیست
نیست در قافله ریگ روان پیش و پسی — مرده بیچاره تر از زنده درین مسکن نیست
سفلگانرا نزند چرخ چو نیکان بر سنگ — محک سیم و زر از بهر مس و آهن نیست
حرص هر ذره ما را بجهانی انداخت — مور خود را چو کند جمع کم از خرمن نیست
دل نازک بنگاه کج آزرده شود — خار در دیده چو افتاد کم از سوزن نیست

صائب از اطلس گردون کله بی انصافیست
سرو این باغچه را برگ دو پیراهن نیست

چراغ خلوت جان روشنایی سخنست — بهار زنده دلان آشنایی سخنست
اگر سخن بدل از گوش بیشتر نرسد — یقین شناس که نارسایی سخنست
چو غنچه سر بگریبان خود فرو بردن — گل سرسبد روشنایی سخنست
مکیدن سر انگشت خویش چون طفلان — گواه بیکسی و بینوایی سخنست
زلال خضر گره در سیاهی ظلمات — چو خون مرده ز شرم روانی سخنست
قلم به تیغ ار نیز آه سر نمی پیچد — چه لذتست که در جبهه سایی سخنست
شکست زلف سخن میشود درست از من — دل شکسته من مومیایی سخنست
اگر سکندر از اینه ساخت لوح مزار — چراغ تربت من روشنایی سخنست

مرا چو معنی بیگانه مغتنم دانید — که آشنایی من آشنایی سخنست

گذاشتی سر خود چون قلم درین سودا
دگر که هیچ تو صائب فدایی سخنست

از شرم اگرچه روی چه چندین نقاب داشت — هر ذره از فروغ تو چشم پر آب داشت
از ورطه که کشتی ما بر کنار رفت — دریا خطر ز گردش چشم حباب داشت
دود قیامت از دل آتش بلند کرد — خونابه که در دل گرم این کباب داشت
در گلشنی که بلبل ما شد سینه کلیم — هر غنچه در نقاب گل آفتاب داشت
هیچ است زین خرابه بجای خراج گنج — فریاد ز روای عشق که ما را خراب داشت
مجنون بر یک یاد به غمهای خود شمرد — یاد زمانه که غم دل حساب داشت

صائب ز ما دگر سخن چون تجگان مجوی
تا خام بود گریه خونین کباب داشت

در کمین این فلک سخت کمانی که تراست — عاقبت گرد برآرد ز تن آسانی که تراست
ریخت بنیاد تو چون اختر صبح از پیری — سرق شکر نکرد دیدهایی که تراست
نعمت روی زمین چشم ترا سیر نکرد — چکند خاک بچشم نگرانی که تراست
قامتت بید موله شد و چون سرو کشید — سر بعیوق تمنای جوانی که تراست
در ریاضی که بود دولت گل پا بر کاب — چه اقامت کند این برگ خزانی که تراست
استخوانهای ترا بیشتر از خاک شدن — توتیا میکند این خواب گرانی که تراست
صرف کن چون مه نو توشه خود را ز نهان — تا شود قرص تمام این لب نانی که تراست

قامتت خم شد و هموار نگشتی صائب
دم شمشیر بود پشت کمانی که تراست

خال ما در گوشه چشمت با کنج لبست — از مکانها دزد را دائم کمینگه مطلبست
گوشه گیر از دزد در دلها تصرف میکنند — بیشتر دل میبرد خالی که در کنج لبست
دست خالی بر نمیگردد دعای نیم شب — چون شود معشوق تو خط وقت عرض
حسن خصم شوخ چشمانست و یار عاجزان — آفتاب ذره پرور و میل چشم کوکبست
از گرفتاری خلاصی نیست اهل عقل را — نیست اگر آزادی زیر فلک در مکتبست

عالم دیگر بدست آور که در زیر فلک
در حریم دل بزید خشک نتوان راه برد

گر بهار از سال مهمانی همان زردوست
روی سبز گل را نه بیند هر که جوبش پر گست

مکش از دامان شب صائب که در روی زمین
دامنی کز دست نتوان داد دامان شبست

محو رخ زیبای تو فارغ زجانست
پوشیدن چشم از دو جهان سود نبخشند
تا دست برآورده ام از خرقهٔ تجرید
چون سیل طلبکار تر است سنگ ملامت
در مشرب من خلوت اگر خانه گورست
دیوانهٔ ما را نخریدند بسنگی

بیداری حیرت زدگان خواب گرانست
تا دام که دل در بر سالک نگرانست
بر پیکر من بند قبا بند گرانست
در قطع بیابان طلب سنگ فسانست
بسیار به از صحبت ابنای زمانست
یوسف بزر قلب درین شهر گرانست

صائب مکن اندیشه جان در سفر عشق
کین مرحله را ریگ روان خردهٔ جانست

سیل درماندهٔ کوتاهی دیوار منست
میتوانم سر طومار شکایت وا کرد
دوستان آینهٔ صورت احوال همند
نکند شعله بدل جامه زرنگینی موم
چشمه را که سکندر بدعا می طلبید
منم آن آینه خاطر که رگ خواب
درد را طاقت من کسوت درمان بود
هر که گم کرد غمی در دل من می یابد

بی سرانجامی من خانه نگهدار منست
عرق شرم تو مهر لب اظهار منست
من خراب تو ام و چشم تو بیمار منست
می عبث در پی رنگینی رخسار منست
شبنم سوختهٔ چهرهٔ گلزار منست
همچو مژگان بکف دیدهٔ بیدار منست
صندل جبههٔ من زردی رخسار منست
وعده گاه غم عالم دل افگار منست

در خرابات من از باده پرستم صائب
که رگ تلخی و رشتهٔ زنار منست

هر شیشه جان خزینهٔ اسرار عشق نیست
بر نیست بی چراغ و کد و بیت
ابرلیست برق زنده دبر قیت خانه سوز

ناموس شیشه ایست که در بار عشق نیست
در هر سری که دولت بیدار عشق نیست
تدبیر کار عقل بود کار عشق نیست

خاک

خاک افکند چو لقمهٔ تلخ از دهن برون
نتوان درود کشت فلک را بماه نو
هر شیوه اش ز شیوهٔ دیگر بدوق تر
ریگ روان ز وادی سرگشتگی شود
هر چند دلفریب بود کوچه باغ زلف
ابریست در طلسم سراب او فتاده است
گوهر میان گرد یتیمی بسر برد

آن سینه را که مخزن اسرار عشق نیست
صیقل حریف سبزهٔ زنگار عشق
یک خار در سراسر گلزار عشق نیست
هر نقطه که در خم پرگار عشق نیست
اما بجوش قماش بازار عشق نیست
هر دیده که واله رخسار عشق نیست
غیر از دل خراب سزاوار عشق نیست

صائب اگر چه حسن فروشنده ایست سخت
اما حریف ناز خریدار عشق نیست

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوشست
ناقصان در پردهٔ ظلمت نمی بینند نور
نیست پروا تلخکامان را ز تلخیهای عشق
بادبان کشتی می نعرهٔ مستانه است
خرقهٔ تزویر را زباد غرور آبستنست
آه در ابر تنگ جولان دیگر میکند
زور بر راه آورد چون راهرو تنها شود
فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را
بر قرار در خرمن مردم تماشا کرده است
هر چه رفت از عمر یادش به نیکی میکنند

بادهای خشک مردن بر لب دریا خوشست
ورنه عیش کاملان طاوس سر تا پا خوشست
آب دریا در مذاق ماهی دریا خوشست
های و هوی میکشان در مجلس صهبا خوش
حق پرستی در لباس اطلس و دیبا خوشست
چهرهٔ طاعت نهان در پردهٔ شبها
از دو عالم دشت پیما طلب تنها
عشرت امروز بی اندیشهٔ فردا خوش
آنکه پندارد که حال مردم دنیا خوش
چهرهٔ امروز در آیینهٔ فردا خوشست

هیچ کاری بی تأمل گرچه صائب خوب نیست
بی تأمل آستین افشاندن از دنیا خوشست

رکاب عزم تو در دست خواب سنگینست
زخواب قطع نظر کن که عشق جانکنیست
خزان زغنچهٔ تصویر راست نتواند زد
حضور عشق بود بیش دور گرداند

وگرنه توسن فرصت همیشه در زینست
فلاخنیش که سنگش زخواب سنگینست
همیشه جمع بود خاطری که غمگینست
که سیل واصل دریا نگشته شیرینست

بگوش خنده گلست نالهٔ عشاق
ترا که نیست بکوه گران تمکینست

هرانچه مطلبی از گشاده رویی خواه
که فیض صبح دهد جبهه که بی چینست

نخفت فتنهٔ الخشم از دمیدن خط
فسانه ایست که خواب بهار سنگینست

گل همیشه بهارست روی پرکان
اگر دو روز گل اعتبار رنگینست

درین دو هفته که مهمان این چمن شده
بخنده لب مگشا روزگار گلچینست

نظر بجوش خریدار نیست یوسف را
کلام صائب ما بی‌نیاز تحسینست

دیدن روی تو ظلمت و ندیدن مشکلست
چیدن این گل گناهست و نچیدن مشکلست

هرچه جز معشوق باشد پردهٔ نگاهست
بوی یوسف از پیراهن شنیدن مشکلست

نیست از جوش شهیدان تیغ امید از زخم
در سر کویش بکام دل طپیدن مشکلست

غنچه را باد صبا از پوست می‌آرد برون
بی‌نسیم شوق پیراهن دریدن مشکلست

بر ندارد میوه تا خامست دست از شاخسار
زاهد ناپخته را از خود بریدن مشکلست

هرکه در قید خود آزادی اگر گردید ماند
آب از پنجهٔ گوهر چکیدن مشکلست

ماتم فرهاد کوه بیستون را سرمه داد
بی‌هم آوازی نفس از دل کشیدن مشکلست

هر سر موی ترا با زندگی پیوندهاست
با چنین دلبستگی از خود بریدن مشکلست

در جوانی توبه کن تا از ندامت برخوری
نیست چون دندان لب خود را گزیدن

منزل نقل مکان ماست اوج لامکان
آسمانها را بگرد ما رسیدن مشکلست

تا نگردد جذبهٔ توفیق صائب دستگیر
از گل تعمیر پای خود کشیدن مشکلست

بوسه‌گاه جان ما آخر لب پیمانه است
خاک ما چون درد می در گوشهٔ میخانه است

جوش گل می‌آورد ما خاکساران را بوجد
مطرب ما چون خم می از درون خانه است

پا منه بیرون ز حد خود سعادتمند باش
نیست کمتر از هما تا جغد در ویرانه است

وادی مجنون ندارد سختی جان همچو من
سنگ طفلان پنبهٔ داغ من دیوانه است

پردهٔ غفلت مباد آچشم بند هیچکس
در قفس هم مرغ ما در فکر آب و دانه است

نیست عذر از خار دیوار وجود آدمی
آنکه هم مار است و هم گنجست و هم ویرانه است

ذوق

ذوق رسوایی مرا از خانه بیرون میکشد
سنگ طفلان کهربای مردم دیوانه است

عالمی را نقطهٔ خال لبش مدهوش کرد
نقل این مجلس بصد کیفیت پیمانه است

شعله نتوانست پیچیدن سیاوش را عنان
شهپر توفیق صائب همت مردانه است

چهرهٔ صاف تو آئینهٔ اندیشه نماست
جان ز سیمای تو چون آب گوهر پیداست

دیده نیست که برخوردی ز تماشای تو نیست
قامت همچو سنان تو عجب حلقه رباست

جسم خاکیست حجاب نظر راهروان
سیل چون گرد ره از خویش فشاند دریاست

نفس مرتاض بود راحلهٔ گرم روان
اژدها را چو کلوتنک بگیرند عصاست

نالهٔ سینهٔ مجروح اثرها دارد
زخم چند آنکه بهم ماند محراب دعاست

نقش اوضاع جهان مختلف از بینش تست
این نگاریست که چون دست بهم داد حناست

هرچه گردون سیه کاسه نمیشت بخشد
خون مرده است بچشم من اگر آب بقاست

بیش ازانی که بجرم کم تو نیز داری
کم ازانم که مرا عذر گنه باید خواست

چشم کوته نظر از حلقهٔ بیرون درست
ورنه هر ذره آئینهٔ خورشید نماست

نیست از جانب معشوق حجابی صائب
پردهٔ دیدهٔ ما دیدهٔ بی‌پردهٔ ماست

لب خاموش نمودار دل پر سخنست
جبههٔ بی‌گره آئینهٔ خلق حسنست

چون خدنگی که کند دست در آغوش کمان
بیم از رفتن من بر کنار آمدنست

باده در ساغر من خون جگر میگردد
خاک پیمانهٔ من از گل بیت الحزنست

سرمه از فیض سفر مایهٔ بینش گردید
صیقل تیرگی بخت جلای وطنست

لب افسوس مرا زخم پشیمانی نیست
دست بر هم زدن من مژه برهم زدنست

پنبه از گوش برون کن که بناگوش سفید
دم صبحست که صبح دوم او کفنست

جز خراش جگر و چهرهٔ خونین صائب
دیگر از ناخن چه در دست عقیق یمنست

عنان نفس کشیدن جهاد مردانست
نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفانست

اگر خورم جگر خویش از پریشانی
نهان ز چشم حسودان مرا نمکدانست

زمانه بوتهٔ خار از درشت رویی تست · اگر شوی تو ملایم جهان گلستان است
نهاد سخت تو سوهان بخود نمیگیرد · وگرنه پست و بلند زمانه سوهان است
گذشت عمر و نکردی کلام خود از نرم · ترا چه حاصل ازین آسیای دندان است
مریز آب رخ خود برای نان زنهار · که آب رو چو شود جمع آب حیوان است
ز جان سوخته چشم یقین شود روشن · ترا خیال که این سرمه در صفاهان است
بلاست نفس عنان گر ز دست عقل · عصا چو از کف موسی فتاد ثعبان است

تو ناشناس درین روزگار اکسیر است
وگرنه خامهٔ صائب هزار دستان است

روی از عالم بگردان گر بقا میبایدت · بلبل از کونین اگر زلف دوتا میبایدت
روشنی چشم از جواهر سرمه مردم مدار · خویش را درهم شکن گر توتیا میبایدت
فقر را با نقشبند از تعلق کار نیست · هستی از تن بر وران گر بوریا میبایدت
شمع دل را از هواهای مخالف پاس دار · دقت فتن گر چراغ پیش پا میبایدت
از سعادتمندی ذاتی ندارد بهره · تا برات سایه از بال هما میبایدت
خانهٔ دربسته فانوس حضور خاطر است · مهر زن بر لب اگر خاطر بجا میبایدت
این پریشان اختلاطیها گل بیگانگیست · آشنایی کم کن تا آشنا میبایدت
ای که میلرزی بشمع دولت بیدار خویش · گرد خود فانوسی از دست دعا میبایدت
خانهٔ دربسته هیچ بیند مهمان غیب · غنچه بنشین گر نسیم دلگشا میبایدت
نی درین بستان ثمر تا برگ دارد بینواست · برگ را از خود بیفشان گر نوا میبایدت

موج بی پروا چه بال و پر گشاید در حباب
صائب از گردون برون رو گر فضا میبایدت

در موج پریشانی ما فاصله نیست · امروز ز جمعیت ما سلسله نیست
بی دیدهٔ بینا چه گل از خار توان چید · رحمت بهوایی که در او آبله نیست
موقوف بوقت است سماع دل عارف · هر روز در اجزای زمین زلزله نیست
فریاد که اسباب گرفتاری ما را · چون حلقهٔ زنجیر ز هم فاصله نیست
از ظرف حریفان نتوان سر بدر آورد · در بزم شرابی که تنک حوصله نیست

بوی

بوی گل و باد سحری بستر آهند · گر میروی از خود به ازین قافله نیست

صائب سر زلف سخن دست ندارد
هر چند بجز گوشهٔ ابرو صله نیست

بادهٔ بی درد در میخانهٔ افلاک نیست · دانهٔ بیدام در وحشت سرای خاک نیست
آسمان از تلخکامیهای ما آسوده است · حقهٔ خشخاش را دلگیری تریاک نیست
ساده گرد از نقشها دل را که غیر از سادگی · هیچ نقشی در خور آئینهٔ ادراک نیست
گردن آزادگان وادی تجرید را · طوق منت هیچ کم از حلقهٔ فتراک نیست
در بهشت افتاد هر کس بست در بر روی · غنچهٔ تصویر از باد خزان غمناک نیست
اهل دل را عشق از خامی برون می آورد · آفتاب این ثمر جز روی آتشناک نیست

دل بچاک سینه روشن کن که این کاشانه را
روزنی صائب بغیر از سینهٔ صدچاک نیست

همچو از رهرو که خواب آلود از منزل گذشت · کعبه گم گردد هر کس بیخبر از دل گذشت
همچو تار سبحه گر هموار سازی خویش را · میتوان در یکدم از صد عقدهٔ مشکل گذشت
در دل فولاد جوهر موی آتش دیده شد · تا خیال خونگرم تیغ را در دل گذشت
با دل روشن نگردد جمع خواب عافیت · عمر شمع ما باشک گرم و آه در محفل گذشت
حلقهٔ دام چشم از بهر شکار عبرت است · وای بر چشمی که زین عبرت سرا غافل گذشت

تا درین گلزار صائب راست کردم قد خویش
چون صنوبر عمر من در زیر بار دل گذشت

در حقیقت بر تو منت کم از سیلاب نیست · کلبهٔ تاریک ما را حاجت مهتاب نیست
تهمت آسودگی بر دیدهٔ عاشق خطاست · خانه گر خود بر آرد آب جای خواب نیست
آب عیش خویش نتوان بگردش صاف · هیچ جا خاشاک بیش از دیدهٔ گرداب نیست
در گلستانی که زاغان نغمه پردازی کنند · گوش گل را گوشواری بهتر از سیماب نیست
از خیال یار محرومند غفلت پیشگان · ساغر این می بغیر از دیدهٔ بیخواب نیست
تشنه چشمان از نعمت سیر گردد مشکل است · دشت اگر دریا شود ریگ روان سیراب نیست
مرگ را نتوان برشوت از سر خود دور کرد · این نهنگ خانه ستان را چشم بر اسباب نیست

سر برآورد است صائب دانهٔ امید ما
در چنین عهدی که در چشم مروت آب نیست

بناز که صید به نیرنگ مینماید دست
کباب آتش بیرنگ مینماید دست

اگر برون کنی از دل هوای آزادی
بهشت در قفس تنگ مینماید دست

بناخنی که رسد پرده را بگرداند
معاشران که هم آهنگ مینماید دست

گر از لباس برآیی نمی‌شناسندت
همین گروه که یکرنگ مینماید دست

ز زنگ آینهٔ دل اگر خبر داری
هزار آینه در زنگ مینماید دست

علامت نفس سوخته امتزاز نیست
سیاهیی که ز فرسنگ مینماید دست

مکن ملاله رخان چشم خود سیه صائب
که زود چهره بخون رنگ مینماید دست

همیشه دیدهٔ سوزن از آن بدنبالست
که قبلهٔ نظرش رشتهٔ آمالست

بجرم دیگران هر که میبرد چشمش
هزار رخنه فزون در دلش ز غربالست

غبار کوچهٔ عشقست کیمیای مراد
خوشا سری که درین رهگذار پامالست

بظلمی که ز دوران رسد گرفته مباش
که خندهٔ شب ادبار صبح اقبالست

ز طعن بیخردان اهل دل نیندیشند
که نقل مجلس دیوانه سنگ اطفالست

دل و زبان چو یکی شد سخن بلند شود
بهیچ جا نرسد طایری که یکبالست

هوای عالم آزادگیست بر یکحال
ز برگ ریز خزان سرو فارغ البالست

اگر بچشم بصیرت نظر کنی صائب
چه نیشها که نهان در پرند اقبالست

سبزی فلک از چشم گهربار دلست
آب این مزرعه از دیدهٔ بیدار دلست

یوسفی را که ندیدست زلیخا در خواب
یکی از جلوه گران سر بازار دلست

نفس سرد نسیم جگر سوخته است
داغ جانسوز چراغ سر بیمار دلست

آب حیوان که بسکندر ز تمنایش سوخت
شبنم سوختهٔ گلشن بیخار دلست

از خموشی لب اظهار بهم چسبیدن
حجت ناطقی شیرینی گفتار دلست

بی ملامت نشود آینهٔ دل روشن
زخم شمشیر زبان صیقل زنگار دلست

بی قدم

بی قدم گرد سراپای جهان نگر دیدن
کار هر بی سر و پایی نبود کار دلست

بحر در ساغر گرداب نگنجد هرگز
گوش افلاک کجا در خور اسرار دلست

نقطه از جنبش پرکار خبر می‌بخشد
چشم حیرت زدگان شاهد رفتار دلست

پرتو شمع محالست بروزن نرسد
بینش چشم من از دیدهٔ بیدار دلست

غنچه تا کرد دهن باز در آتش افتاد
نفس خویش نزند هر که گرفتار دلست

ما بامید خطر بادیه پیما شده‌ایم
آه اگر نشکند این شیشه که در بار دلست

صائب این نالهٔ زاری که صنوبر دارد
از نسیم سحری نیست که از بار دلست

مرهم تیغ تغافل خون خود را خوردنست
بخیهٔ این زخم دندان بر جگر افشردنست

بادهٔ انگور کافی نیست مخمور مرا
چارهٔ من باغ را در یکدگر افشردنست

از سبکباری گرانجانان دنیا غافلند
ورنه ذوق باختن بسیار بیش از بردنست

لنگری چون بحر پیدا کن که روشن گوهری
با کمال قدرت از هر موج سیلی خوردنست

خون بخون شستن درین میدان گل مردانگیست
چارهٔ مردن بمرگ اختیاری مردنست

غم ندارد راه در دار الامان خامشی
غنچهٔ تصویر فارغ از غم پژمردنست

عمر شغل دلفریب عشق صائب در جهان
رو بهر کاری که آری حسرتش افسردنست

از سر خاک شهیدان یار خوش غمگین گذشت
از محیط آتشین نتوان بآن تمکین گذشت

مشک میجوشد بجای خون ز داغ لاله را
تا ازین صحرا کدامین آهوی مشکین گذشت

دور باشی نیست حاجت حسن شرم آلود را
بارها دست تهی زین گلستان گلچین گذشت

من کیم تا شمع باشد بر سر بالین من
شعلهٔ سرگرمیم یک نیزه از بالین گذشت

مرگ عاشق تلختر از کام زهرآشام است
از هلاک کوهکن یارب چه بر شیرین گذشت

آه حسرت در دلم چون سبزه زیر سنگ
بسکه از من آن سراپا ناز با تمکین گذشت

عصمت یوسف حصار کاروان میشود
دیده تا روی ترا از خون گل گلچین گذشت

رشتهٔ گفتار را حیرت تلافی میکند
چاره خاموشیست شعر را اگر از تحسین گذشت

دوستی و دشمنی با خلق صائب آفتست
از جدل آسوده شد هر کس ز مهر و کین گذشت

هر که راه گفتگو در پرده اسرار یافت
شوق اگر نشاط کرد بی تکلف میتوان
از بلند و پست عالم شکوه کافر نعمتیست
آنچه میجست از درخت وادی ایمن کلیم
کز سبکسازی چو شبنم از علایق خویش را
گاه در آغوش گل گه در کنار آفتاب
رخنه چون خنده بیجا ندارد ملک حسن
دیده پوشیده می باید تماشای حسن را
هرچه از عمر گرامی صرف در غفلت شود

چون کلیم از لن ترانی لذت دیدار یافت
لذت آغوش گل از رخنه دیوار یافت
تیغ این همواری از سوهان هموار یافت
همت منصور بی زحمت ز چوب دار یافت
میتوان در پیشگاه خاطر گل بار یافت
شبنمی بنگر چها از دیده بیدار یافت
گل فروش از خنده گل آه در گلزار
پیر کنعان بوی وصل از چشم چون دستار
میتوان یک صبحدم در ملک استغفار یافت

شبنم از شب زنده داری سر بالین خویش یافت
صائب از خورشید شمع دولت بیدار

لاله روشنگر چشم و دل سودائیست
شد تهی دامن صحرای ملامت از سنگ
چشم دیوانه نگاهان ز ادب اموز شدست
خار در دیده ارباب هوس میشکند
بوی گل را نتوان در گره شبنم بست

دیدن سوختگان سرمه بینایی ماست
عشق بیرحم همان در پی رسوایی ماست
این چه تیر است که با لیلی صحرایی ماست
ورنه خط جوهر آیینه بینایی ماست
چشم چون بنار کباب دل هر جایی ماست

میگشاید رگ الماس مژگان صائب
شوخ چشمی که نهان در دل شیدایی ماست

روح را جسم گران مانع شبگیر شدست
دام دشت پر از آهوی هوگیر ست
هیچ کافر نشود دور ز آهو چشمان
همجلس را غم فردا نکند استقبال
تیر از روح سیاوش مدد میطلبد

جای رحمست بسملی که زمین گیر شدست
بسکه صیاد در این بادیه نخجیر شدست
نافه را بوی ازین واقعه چون سیر شدست
خواب من تلخ ز اندیشه تعبیر شدست
سینه گرم که بار هدف تیر شدست

صائب از قحط هم آواز چنین خاموشست
طوطی از خاموشی آینه دلگیر شدست

شیرازه

شیرازه طرب خط همایون بوده است
از بند گشت شورش مجنون یکی هزار
امروز کرده اند جدا خانه کفر و دین
امروز حسن و عشق جدا اند اگر نه شمع

سیلاب عقل گریه مستانه بوده است
زنجیر تا زمانه دیوانه بوده است
زین پیش اگر نه کعبه صنمخانه بوده است
یک مصرع از سفینه پروانه بوده است

صائب عمارت خاطر معموره چون شود
جغدی که خال چهره ویرانه بوده است

یکدم صفای عالم غدار بیش نیست
در پیش چشم پرده شناسان روزگار
در عالمی که دیده ما را گشوده اند
دور نشاط زود بانجام میرسد
تر دامنی به تیغ اجل آب میدهد
خاکست جای شعله اگر بر فلک رود
دریاست هرچه نیست وجود تو چون حباب

آیینه آب سبزه زنگار بیش نیست
اقبال پرده رخ ادبار بیش نیست
یکچشم خواب دولت بیدار بیش نیست
یکنهفته شادمانی گلزار بیش نیست
یکجاست عمر شبنم گلزار بیش نیست
معراج خار تا سر دیوار بیش نیست
در چشم عقل پرده پندار بیش نیست

صائب هزار حیف که آیینه وجود
چون طوطیان نصیب تو گفتار بیش نیست

تماشای چهره سال از بهار معلومست
ز جسم خاکی ما شور عشق پیدا شد
ز نبض موج توان یافت حال دریا را
ز سایه پر و بال هما که در گذرست
ز روزگار جوانی تمتعی بردار
برو طبیب که جان دادن از غم دردست

که روی کار هم از پشت کار معلومست
نفس کشیدن بحر از کنار معلومست
غم من از مژه اشکبار معلومست
زوال دولت ناپایدار معلومست
سبکرکابی باد بهار معلومست
ز رنگ باختن غمگسار معلومست

برون میار دل از زیر بغل صائب
رواج آینه در زنگبار معلومست

شاهنشهیست عشق که عالم گدای اوست
آزاده که کنج قناعت گرفته است

برخواست هر که از سر عالم لوای اوست
شیرازه حضور جهان بوریای اوست

زنجیر پاره کرد ز سودائیان عشق
موقوف باز کردن بند قبای اوست

از مطربی که پردهٔ ما را دریده است
رقص فلک ز زمزمهٔ جانفزای او

در دام میکشد دل سودائی مرا
این مردمی که با نگه آشنای اوست

بیدرد نیستم که شکایت کنم ز جور
هر شکوه‌ای که هست مرا از وفای اوست

چون در رکاب برق سوار از سفر کند
بیچاره‌ای که شیشهٔ دل زیر پای اوست

صائب کسی که خرمن ما سوخت از و
ابر بهار سایهٔ دست سخای اوست

از حسن تو جبین خاک پر ماهست
یوسف ز خجالت تو در چاهست

خالی که ز گردن تو میتابد
همچشم ستارهٔ سحرگاهست

بگذار ز حبکی حبکی بوسم
خالی که برار حبکی حکی کاهست

عمر عاشق ز خضر کمتر نیست
این رشته ز پیچ و تاب کوتاهست

هر آینه راست جوهر خاطر
آئینهٔ سینه جوهرش آهست

انگشت بهیچ حرف بگذارد
از درد سخن کسی که آگاهست

در منزل کفر و دین نمیماند
با عشق سبکروی که همراهست

صائب ز زمین دل برون آور
طول املی که ریشهٔ آهست

عارفان را در لباس فقر بود آفتست
هم لباس خلق بودن پرده دار شهرتست

دست شستن نیست چندان کاری از موج سراب
دامن افشاندن به دنیا از قصور همتست

عالم از دون همتیش زود میگردد سیاه
هر که چون پروانه بیدرد عاشق صحبتست

بهر نخجیر نیست هر آهوی درین نخجیرگاه
حلقهٔ دام چشم از بهر شکار عبرتست

موشکافان از پریشانی نمی تابند روی
طرهٔ آشفتگی شیرازهٔ جمعیتست

صحبت عاشق گران بر خاطر معشوق نیست
طوق قمری سرو را بستار از کمند وحدتست

از نسیم شکوه گرد کلفت از دل میرود
شکوه چون گردد گره در سینه تخم کلفتست

ساغر لبریز فهرست زلال کوثرست
وسعت مشرب عبارت از فضای ...

حسن و عشق از یک گریبان سر برون آورده اند
این شرر در سنگ با پروانه گرم صحبتست

عشق

عشق هر کس را که خواهد سکه زر زند
پشت و روی عشق دیدن بر خریدن حجتست

سیر در فیض جواهر سرمه از گرد ملال
هر که چون آئینه صائب در مقام حیرتست

بیعشق آه در جگر روزگار نیست
بیدرد تاب در کمر روزگار نیست

حیرانیان ز روی عرقناک یار را
پروای بحر پرخطر روزگار نیست

عقل زبون رعیت این بیدولتست
در ملک بیخودی خبر روزگار نیست

در زیر پوست نیست جهان وجود را
خونی که رزق نیشتر روزگار نیست

خط مستمی ز علایق گرفته‌ایم
ما را دماغ دردسر روزگار نیست

از چشم شوخ حرص گر خواب برده است
شیرینیی که در شکر روزگار نیست

تا نبض آرمیدگی دل گسسته است
اندیشه از شور و شر روزگار نیست

آب مروتی که جگر سینه چاک او
زحمت مکش که در گهر روزگار نیست

آزادگان ز ملک جهان دل نبسته اند
این بیضه زیر بال و پر روزگار نیست

از آنکه عشق لشکر حیرت بدست داد
پروای بحر پرخطر روزگار نیست

صائب بخاک ره مریز آب روی خویش
چون آب رحم در جگر روزگار نیست

باد بهار مرهم دلهای خسته است
گل مومیایی پر و بال شکسته است

از خار غم که در دل بلبل نشسته است
از خون گل خمار خود اول شکسته است

این جذبه که از کف مجنون عنان ربود
اول زمام محمل لیلی گسسته است

وقتست اگر ز پوست برآیند غنچه‌ها
شیر شکوفه زهر هوا را شکسته است

بر چین زود سیر بهار اعتماد نیست
شبنم بروی گل بامانت نشسته است

برهان بر فشاندن دامان ما از وست
گرد یتیمی که بکوه نشسته است

از خط یکی هزار شد انفعال عنبرین
دور نشاط نقطهٔ پرکار بسته است

پیوسته است سلسلهٔ موجها بهم
خود را شکسته هر که دل ما شکسته است

ناخوش اگر چه گوهر رسانده‌ایم
صد بار رشتهٔ نفس ما گسسته است

برقی گر دست سینهٔ ابر بهار چاک
با شوخی تو مرغ پر و بال بسته است

صائب بهوش باش که داروی بیهشی
ابر بهار در گره غنچه بسته است

گل بسکه شرم از آن رخ بی‌خط و خال داشت — آینه در کف از عرق انفعال داشت
از چشم دام میکند امروز خوابگاه — مرغی که وحشت قفس از نقش بال داشت
زیر سیاه خیمهٔ لیلی نشسته بود — مجنون اگرچه چشم بچشم غزال داشت
جز دود دل نچید گلی از وصال شمع — فانوس ساده لوح چها در خیال داشت

امروز خنده طرح بگلزار میدهد
از روزگار رفت که صائب ملال داشت

گرفت

خط کافر لعل سیراب ترا کم کم گرفت — دیو از دست سلیمان عاقبت خاتم گرفت
شوخ چشمی سیر دار پیش کار خویش را — دامن گل را ز دست بلبلان شبنم گرفت
رشتهٔ نورانی خورشید در سوزن کشید — سوزن عیسی چو ترک رشتهٔ مریم گرفت
از تنور آمد برون طوفان و عالمگیر شد — خاکساران را نمی‌باید بچشم کم گرفت

بیش ازین در پرده حرف عشق را صائب مگو
گر سخنهای تو آتش در دل عالم گرفت

پیراهن گل چاک ز بیداد نسیمست — از خندهٔ بیوقت دل غنچه دو نیمست
کامل هنران در وطن خویش عزیزند — در پیشت صدف گوهر شهوار یتیمست
نتوان بکرم بندهٔ خود کرد جهان را — اینجاست که امسک بخیلست کریمست
در کوچ بود عشرت ایام بهاران — شبنم اثر آبلهٔ پای نسیمست
در بادیه‌ها درد بدرمان نتوان یافت — بیماری هر شهر بمقدار حکیمست
راضی بقضا باش که در خاطر خورسند — چندانکه نظر کار کند ناز و نعیمست

صائب بگناه دو جهان از کرم او
نومید نگردی که خداوند کریمست

غرور حسن بخط از دماغ یار نرفت — ز ترکتاز خزان زین چمن بهار نرفت
اگرچه گرد قیامت نسیم نومیدی — امید من ز سر راه انتظار نرفت
ز خون فاخته دیوار گلستان غلطید — ز جای خویشتن از سرو پایدار نرفت

ز ترکتاز خزان باخت رنگ هستی را — گلی که در قدم باد نوبهار نرفت
فریب جلوهٔ ساحل مخور چو بی‌سفران — که هیچ کشتی ازین بحر بر کنار نرفت
رسیده بلب گور چهره‌ی بگذار — نگشته راست بسوراخ هیچ مار نرفت

بفکرهای پریشان گذشت ایامش
کسی که همچو تو صائب بفکر یار نرفت

خوشم بدرد که در پردهٔ شکیباییست — ندیدم بداغ که آینه‌دار رسواییست
نظر بشاخ بلندست مرغ وحشی را — تلاش دار کند هر سری که سوداییست
رخ لطیف ترا بی‌نقاب نتوان دید — تو چون ز پرده روی صرفه تماشاییست
نظر بقامت او راستیست خوابیده — اگرچه سرو گلستان علم برعناییست
مشو بسینه چاک از گزند عشق ایمن — که سینه چاک زدن فتح باب رسواییست
بفکر زینت باطن کسی نمی‌افتد — مدار مردم عالم بظاهر آراییست

چگونه دیدهٔ صائب حریف گریه شود
عنان سیل سبک در بدست خود راییست

نمک عشق در آب و گل درویشانست — حاصل روی زمین در دل درویشانست
نور خورشید بویرانه فزون می‌افتد — بیشتر لطف خدا شامل درویشانست
دل بسه آرا ازین صومعه داران مطلب — گلشن چراغیست که در محفل درویشانست
سیل از خانه بدوشان چه تواند بردن — دل دریای خطر ساحل درویشانست
گرچه از هر جگر چاک بحق راهیست — راه نزدیکترش از دل درویشانست
نغمهٔ بال و پر سیر سبکروحان را — نالهٔ نی حدی محمل درویشانست
هر زمینی که ازو بوی دل آید بمشام — پا بیفشار که سر منزل درویشانست
دل پر آبله از سینهٔ زهاد مجوی — جای این گنج گهر منزل درویشانست
میکند سلطنت فانی خود را باقی — پادشاهی که دلش مایل درویشانست
پیش شمشیر قضا دست نمی‌جنبانند — جگر شیر کباب دل درویشانست
چرخ با اینهمه انجم که در وی بینی — هستی از خرمن بی‌حاصل درویشانست
جلوهٔ نور حق از خاک سیه می‌بینند — در و دیوار کجا حائل درویشانست

گرچه از مردم دنیاست بظاهر صائب
طینت خاکی او از گل درویشانست

این چه خطست این چه رخسارست
این چه خال این چه گوشهٔ ابروست
این چه ابروی سخت پیشانی
این چه چشم همیشه در خوابست
این چه آینه خیال آنجا
این چه تیغ زبان زهرآلود

این چه آینه این چه زنگارست
این چه یار این چه مهرهٔ مارست
این چه لبهای نرم گفتارست
این چه شرم همیشه بیدارست
این چه پیشانی این چه رخسارست
این چه لعل لب شکربارست

بسخنهای آتشین صائب
سوختی عالم این چه گفتارست

در عالم بالاست تماشا اگر هست
چیزی که بجا مانده همین ترک تمناست
در غیبت خلقست اگر هست حضوری
اشکیست که در ماتم امید فشانند
آهیست که از سینهٔ افسوس برآید
از نشئهٔ دلی چون گذری عالم مستیست
در آینه تار پری دیو نماید
بر طوطی جان تلخی غربت نماید
برگرد جهان دور زدن پرتو جلالست
گردست فشاندن به دو عالم هوائی

بیرون ز مکانست و زمان جائی اگر هست
در سینهٔ عشاق تمنائی اگر هست
در ترک تماشاست تماشائی اگر هست
در روی زمین آب گوارائی اگر هست
در باغ جهان نخل تمنائی اگر هست
در زیر فلک دامن صحرائی اگر هست
صافست جهان جان مصفائی اگر هست
در خانهٔ دل آینه سیمائی اگر هست
خورشید صفت دیدهٔ بینائی اگر
در دامن عزلت بشکن پائی اگر هست

صائب دل پرخون بود و دیدهٔ خونبار
در مجلس ما ساغر و مینائی اگر هست

قد تو کجا و قد رعنای قیامت
ای از مژه شوخ صف آرای قیامت
در دامن کهسار کم از خندهٔ کبکست

این جا به بلندست ببالای قیامت
وز زلف دلاویز و بالای قیامت
در پلهٔ تمکین تو غوغای قیامت

هم

هم جبهتی از چهره و هم دورخی از خوی
از داغ بود گرمی هنگامهٔ دلها
در سینهٔ سوختگان نم نتوان یافت
در سایهٔ کوه کهنه ما زبلندیم
از شرم کنه بسکه کشیدم بزمین خط

نقدیست در ایام تو سودای قیامت
خورشید بود انجم آرای قیامت
بی آب بود دامن صحرای قیامت
آسوده بود خلق ز گرمای قیامت
مسطر زده شد دامن صحرای قیامت

از سینهٔ آتش فشان دود برآید
چون خامهٔ صائب کند انشای قیامت

ستاره سوختهٔ عشق را پناهی نیست
بداغ کهنه و نوروز و شبه سود معلوم
دل رمیدهٔ مرد وحشی بیابانیست
اگرچه آه ندارند در جگر عشاق
فغان که در نظر اعتبار لاله رخان
شکفته باش که قصر وجود انسان را

در آفتاب قیامت گریزگاهی نیست
بعالمی که منم آفتاب و ماهی نیست
که جز زبان ملامت در دگیاهی نیست
نگاه حسرت این قوم کم ز آهی نیست
شکستهٔ رنگی عاشق به برگ کاهی نیست
به از گشادگی جبهه پیشگاهی نیست

چگونه بال فشانم بکهکشان صائب
مرا که قوت پرواز برگ کاهی نیست

از وصال ماه مصر از زلیخا جان گرفت
گرد بدنست و بیابانیست گرد صحرای وجود
دامن پاکان ندارد تاب دست اندازشوق
قطع پیوند تعلق کار هر افسرده نیست

دست خود بوسید هر کس دامن پاکان گرفت
میتوان ملک دو عالم را بیکجولان گرفت
بوی پیراهن ز مصر از ره کنعان گرفت
خار این وادی مگر برق دامان گرفت

هر که چون صائب قدم بر کرسی همت نهاد
میتواند تاج رفعت از سر کیوان گرفت

یکتن هزار زخم نمایان نداشته است
کنعان ز آب دیدهٔ یعقوب شد خراب
جز روی او که در عرق شرم گم شدست
بر عندلیب زمزمهٔ عشق تهمتست

یک گل زمین هزار خیابان نداشته است
ابر سفید اینهمه باران نداشته است
یک برگ گل هزار نگهبان نداشته است
عاشق باغ سیر گلستان نداشته است

اما بلبل کبی در

یعنی عاشقم دیمک

خود را چنانکه هست تماشا نکرده است   هر دلبری که عاشق حیران نداشته است
خواهی شوی عزیز ز چاه وطن برآی   یوسف بهای آب بکنعان نداشته است
صد جان بهای بوسه طلب میکنی ز خلق   دیگر مگر کسی لب خندان نداشته است

صائب محیط عشق که عالم خراب اوست
در هیچ عهد این همه طوفان نداشته است

عشق هر چند در پرده بود مشهور است   حسن هر چند بی پرده بود مستور است
حسن از دیده آینه نمیگردد سیر   آب سرچشمه آینه همانا شور است
میدهد قطره و سیلاب بعوض میگیرد   شهرت بحر بهمت غلط مشهور است
بسخن دعوی حق را نتوان برد از پیش   هر که سر در سر این کار کند منصور است
سیری زود شود زندگی تن پرور   زود تر پاره کند زه چو کمان پر زور است
یک کف خاک ز بیداد فلک بیخون نیست   گر شکافند جگرگاه زمین یک گور است

سیری از شور سخن نیست دل صائب را
تشنگی بیش کند آب چو تلخ و شور است

خاطر چو خرم است بصهبا چه حاجت است   دل چون گشاده است بصحرا چه حاجت است
هیچ است کنج عالم اگر نیست دل غنی   دل چون توانگر است بدنیا چه حاجت است
سیر چمن بود پی تحصیل وقت خوش   با وقت خوش بسیر و تماشا چه حاجت است
چون ما کلید خانه بدست تو داده ایم   دیگر درازدستی و یغما چه حاجت است
چشم از برای روی عزیزان بود بکار   یعقوب را بدیده بینا چه حاجت است
محتاج بادبان بود کشتی سپهر   عشاق را بهمت والا چه حاجت است
فردا چو غم زیاده ز امروز میرسد   امروز خوردن غم فردا چه حاجت است
موی سفید در رخ سیه عیب مشک   با خلق خوش بصورت زیبا چه حاجت است
از شمع بی نیاز بود خاک کشتگان   در کوه لعل لاله حمرا چه حاجت است
احوال ما به تیغ تو چون آب روشن است   عرض نیاز تشنه بدریا چه حاجت است
خصمی چرخ کج روی همه جا در رکاب اوست   افلاک را بدشمنی ما چه حاجت است
از راه حرف و صوت رسیدن بکنه خلق   با نامه گشاده بسیما چه حاجت است

چون خار ریشه گل بیخار میشود   آویختن بسوزن عیسی چه حاجت است

سرگرمی محبت خوبان مرا بس است
صائب دگر بنشاه صهبا چه حاجت است

بتوان بآه کام دل از آسمان گرفت   زور کمان بگرمی آتش توان گرفت
میبایدش ز حاصل ایام دست شست   هر دیده جای بر لب آب روان گرفت
از ترکتاز عشق شکایت چه سان کنم   کین لشکر از سپاه من اول زبان گرفت
از وعده دروغ دل از دست میدهم   یوسف بسیم قلب ز ما میتوان گرفت
دندان بدل فشار که آب حیات یافت   هر تشنه کین عقیق بزیر زبان گرفت

صائب ز خود برای که چون تیغ آبدار
هر کس برون ز خویشتن آمد جهان گرفت

خورشید نقاب رخ چون یاسمن کیست   پیراهن صبح آینه دار بدن کیست
رخسار که روشنگر آینه روز است   شب سایه گیسوی شکن بر شکن کیست
هر شبنمی از دیده یعقوب دهد یاد   پیراهن گلها ز سر پیرهن کیست
در نافه شب خون شفق مشک که گردست   این مرحمت از طره عنبرشکن کیست
جز زلف تو ای صف شکن صبر و تحمل   افتادن و افکندن عشاق فن کیست
دست و دهن موسی ازین مائده شد داغ   این لقمه باندازه کام و دهن کیست
هر کس گلی از شوق تو در آب گرفته است   تا قامت رعنای تو سرو چمن کیست
دلها شده از پرده فانوس نگرتر   تا شعله سودای تو هم پیرهن کیست

در گلشن جنت ننشیند دل صائب
تا در سر این مرغ هوای چمن کیست

در غم و شادی ایام مرا حال یکیست   فصل هر چند کند جامه بدل سال یکیست
حرص دائم ز برای دگران در گرد است   حال این بصر و دیده غربال یکیست
عرق سعی برای دگران میریزد   حاصل خواجه ز بار خود و حمال یکیست
هر نفس اهل هوس نیت دیگر دارند   دل این طایفه و قرعه رمال یکیست
پیش جمعی که ازین شاه بتنگ آمده اند   شادی مردن و آزادی اطفال یکیست

دل اگر نرم شود کار جهان آسانست
ادب پیر خرابات نگه داشتنیست

گره سخت بسر رشته آمال کیست
طبع پیرانه و دل بازی اطفال کیست

تا رسیدیم به پیری چه نه وحدت صائب
پای طاوس مرا در نظر و بال کیست

روی تو برق خرمن آسایش دلست
هر خون که گردد در دل من عشق لعل شد
زاهد نیم بمهره گل مشورت کنم
از درد و داغ عشق بود برگ عیش من
ای رهروی که خبر بردم رسانده
از پیچ و تاب عشق مکن شکوه زینهار

زلف تو تازیانه جانها کاهلست
اکسیر دانه است زمینی که قابلست
تسبیح استخاره من عقده دلست
اینست دوزخی که بجنت مقابلست
آسوده رو که بار تو بر دوش مرسلست
کین پیچ و تاب جوهر آینه دلست

هر کس نداده است گریبان بدست عقل
صائب بگیر دامن او را که عاقلست

گفتار تو شهدیست که جانها مگس اوست
نخلی که برآورنده خود را نشناسد
هر ناله که از دل ز سر صدق برآید
هر چند که از محمل لیلی اثری نیست

رفتار تو سیلیست که دل خار و خس اوست
سر پیش فکندن ثمر پیش و پس اوست
صبحیست که تسخیر جهان در نفس اوست
صد بادیه پر شور ز بانگ جرس اوست

با هر که کسی نیست بجز بی کسی او را
صائب بادب باش که بی کفت کس اوست

تو به همصحبتان بر خاطر ما بار نیست
کاسه منصور خالی بود بر دار شد
در پس دیوار محرومی گریبان میدرم
هر که زیر آهن بدنامی رسید آسوده شد
کهربا نتواند از دیوار جذب کاه کرد
برنیامد صبر با مژگان خواب آلود او
برگ جانها نه بهیچ پریشانیست زلف

راه آمد بیخودی را کار و ادر کار نیست
ورنه در میخانه وحدت کسی هشیار نیست
گرچه محرم تر ز من کس در حریم یار نیست
بر زلیخا طعن ارباب ملامت بار نیست
جذبه توفیق را با تن پرستان کار نیست
هیچ جوشن مانع این تیغ لنگر دار نیست
نبض دلها را نگیرد چشم تا بیمار نیست

طوطی از آینه میگوید می آید بحرف
بیقراران بیشمار از کعبه و بتخانه اند
میزند هر قطره باران چشمکی بر ساقیان
میتوان در سینه بی کینه ما روی دید

چون مرا در پیش و پس زهره گفتار نیست
ریگ را در قطع ره هرگز بمنزل کار نیست
کاینچنین روزی چرا پیمانه سرشار نیست
خانه آینه ام در بسته از زنگار نیست

پیش ما صائب که رطل گل خمی را میزنیم
گنج بادآورد غیر از ابر گوهر بار نیست

ای بو الفضول شکوه ز جور زمانه چیست
چون هر چه میرسد بتو از کرده هاست
در گلشنی که خرمن گل میرود بباد
ای خضر غیر داغ عزیزان و دوستان
خاک مراد نیست بجز آستان عشق
دامست ریشه دانه دل عندلیب را
چشم تو فارغست ز عرض نیاز ما

ای است خام سرکشی از تازیانه چیست
جرم فلک کدام و گناه زمانه چیست
دلبستگی بخار و خس آشیانه چیست
حاصل ترا از زندگی جاودانه چیست
رفتن بطوف کعبه از این آستانه چیست
از خرمن سپهر تمنای دانه چیست
در خواب ناز زلفه چه داند فسانه

صائب مجو کدورت خاطر ز عارفان
غیر از صفا دقت در آینه خانه چیست

ای روح سیر عالم امکان چه لازمست
نیکی ثمر در آب روان زود میدهد
چون باد صبح کار مرا میکند تمام
در جنگ میکند لب خاموش کار خویش
چون میشود بصبر شکر زهر عادتی
در وقت خود چو غنچه گره باز میشود
چون درد کامرانی خود میکند دوا
وحشت چو رو دهد همه کنج عزلتست

رفتن بپای خویش بر بدار چه لازمست
با تیغ او مضایقه جان چه لازمست
بر شمع من فشاندن دامان چه لازمست
دادن جواب دشمن نادان چه لازمست
منت کشیدن از شکرستان چه لازمست
ممنون شدن ز ناخن دندان چه لازمست
اظهار درد پیش طبیبان چه لازمست
رفتن بکوه و دشت و بیابان چه لازمست

چون بندگی بشرط نمودن نه کار تست
صائب قبول کردن احسان چه لازمست

کعبه و بتکده سنگ ره اهل دل است
گل فتاده است بچشم تو زغفلت ورنه
نقد آسایش دل در گره سوختن است
دام را غفلت نخچیر رساند بمراد

رشته راه طلب را گره منزل نیست
غنچه نیست درین باغ که صاحب دل نیست
وای بر حال سپندی که درین محفل نیست
دانه بوجیت اگر صید زخود غافل نیست

خبر ساقی مجلس که برسم صائب
هیچکس نیست درین بزم که لایعقل نیست

غبار خط تو از دل بهیچ باب نرفت
نمیتوان غم دلرا بخنده بیرون زد
ز سوز سینه من هیچکس نشد آگاه
یکی هزار شد از وصل بیقراری من
نظر بقطره و دریا یکیست نسبت من

خط غبار بافشاند از کتاب نرفت
ز خنده روی گل تلخ از گلاب نرفت
از این خبر آب برون دود این کباب نرفت
بقرب دریا از موج پیچ و تاب نرفت
چو ریگ تشنه کی من بهیچ آب نرفت

اگرچه صد در توفیق باز شد صائب
گدای ما ز در دل بهیچ باب نرفت

آنکه ما سرگشته او هم در دل بوده است
ما عبث در سینه دریا نفس اسوختیم
ما ز هجران نالهای خویش می بسته ایم
ما عبث دلرا بزیر آسمان میبسته ایم
تا گرفتیم رخنه دلرا جهان تاریک شد
داد از قید جهان زنجیر آزادی مرا

دوری ما غافلان از قرب منزل بوده است
گوهر مقصود در دامان ساحل بوده است
چون جرس فریاد ما از قرب منزل
این سپند شوخ در بیرون محفل بوده است
روشنی این خانه از رخنه دل بوده است
شاهراه کعبه مقصد سلاسل

چشم او صائب مرا از عقل و دین بیگانه کرد
دوستیهای پرستان زهر قاتل بوده است

خاکساری ما دلیل جان آگاه منست
انتقام از دشمن عاجز بنیکی میکشم
بلبل از غیرت بخون من گواهی میدهد
دشت مجنون آتشین پایی ندارد همچو من

میکشد هموار هر چاهی کم در راه منست
میکشم سرسبز هر خاری که در راه منست
ورنه هر برگی درین گلشن هوا خواه منست
دود از هر جا که میخیزد قدمگاه منست

از

از تحمل کرده ام مغلوب صائب خصم را
سیل افت عاجز از دیوار کوتاه منست

فلک نیلوفری دریای عشقست
اگر وحدت اگر عقلست اگر دل
اگر معموره کفرست اگر دین
چراغ بزم آل آفرینش
خود هرچند مغز کائنات

زمین درد ته مینای عشقست
شرار آتش سودای عشقست
خراب سیل بی پروای عشقست
فروغ گوهر یکتای عشقست
کف بیمغزی از دریای عشقست

دل رم کرده وحشی نژادان
غزال دام صحرای عشقست

اگر صبح امید دو جهانست
بخون هر دو عالم دست شستن

بیاض گردن مینای عشقست
نه از ظلمت ارتقوای عشقست

زبان کلک صائب چون نسوزد
که عمری رفت در انشای عشقست

نیست آرام درازدلکه هوس بسیارست
دل بی وسوسه از گوشه نشینان مطلب
بر تهیدستی ما خنده زدن بیدردیست
نافه و محمل لیلی همه بی آرامند
بر جگر سوختگان که درین انجمنند
از بدان فیض محالست به نیکان نرسد

گل شود غنچه در آن باغ که حسن بسیارست
که هوس در دل هر خار قفس بسیارست
بگشا راه نظر بجز ز حسن بسیارست
اثر شعله آواز جرس بسیارست
سینه گرم مراحق نفس بسیارست
حق بیداری دزدان عسس بسیارست

در پی قافله زافسانه غفلت صائب
نتوان خفت که آواز جرس بسیارست

سیاه مستی چشم از شراب خانه کیست
زخم منی که بمو در جسته است دانه خال
چراغ برق زخوی که میشود روشن
زخواب ناز نظر وا میکند نرگس

عقیق چهره و لعل لب از خزانه کیست
غبار خط معنبر ز آستانه کیست
ز جوش ابر بهار از نتاز یانه کیست
زبان سبزه نو رسته در فسانه کیست

می صبوح که در جام صبح ریخته است
سیاه مستی شب از می شبانهٔ کیست

بهار نسخه‌ای از نسخهٔ نگار منست
خزان مسودهٔ رنگ عاشقانهٔ کیست

نظر بخوشهٔ پروین سپهر نمیسازد
دل رمیدهٔ من در هوای دانهٔ کیست

ز عشق نیست اثر در جهان نمیدانم
که این همای سعادت در آشیانهٔ کیست

چگونه مست نگردد جهان ز گفتارش
حریم سینهٔ صائب شرابخانهٔ کیست

دست بر هر چه فشاندم برگ خار آویخت
دامن از هر چه کشیدم بگریبان آویخت

دامن گرم روان شعلهٔ زنهار نشست
چون مرا خار غم عشق بدامان آویخت

گفتم از وادی غفلت قدمی بردارم
کوه هم از پای گران خواب بدامان آویخت

رنج غربت نکشد هر که درین فصل بهار
قفس بلبل ما را بگلستان آویخت

کشتی نوح درین بحر بود کام نهنگ
جان کسی برد که در دامن طوفان آویخت

تا نظر بر لب میگون تو افتد دم را
همچو اخگر بکباب دل سوزان آویخت

با ادب باش که از دیدهٔ پاکان صائب
عشق در هر گذر آیینهٔ رخشان آویخت

ریخت دندان و هوای می و پیمانه بجاست
مهره برچیده شد و بازی طفلانه بجاست

دل سیاه است اگر گشت بناگوش سفید
پا اگر نیست بجا لغزش مستانه بجاست

خار خاری دل از عمر سبکرو مانده است
نیست خار و خسی از سیل بویرانه بجاست

نسبت شوق بهجران و وصالست یکی
رفت ایام گل و شورش دیوانه بجاست

گرچه در خواب گران عمر سر آمد صائب
همچنان رغبت شیرینی افسانه بجاست

کارم شب وصال بپابوس نظر گذشت
فصل بهار رفت به پامال و بر گذشت

تا همچو شمع پای نهادم درین بساط
عمرم بگریهٔ شب و آه سحر گذشت

دل را درست دار که موج سبکعنان
با کشتی شکسته ز بحر خطر گذشت

ای کاش صرف مشق جنون میشدی تمام
از زندگانی آنچه بکسب هنر گذشت

گر سر رود ز تیغ قضا سر نمیکشم
نتوان بتلخ رویی بحر از گهر گذشت

اشکم

اشکم هزار مرحله از دل گذشته است
چون رهروی که گرم شد از راه بر گذشت

نقصان نکرده است کسی از گذشتگی
وصل نبات یافت چو بید از ثمر گذشت

صائب گرفت دامن عمر رمیده را
بر خاک هر که سایهٔ آن سیمبر گذشت

خواری بیخردان ز عزت اهل خرد است
صیقل سینهٔ روشنگهر از دست رد است

بیش ازین خانهٔ صیاد ز خار و خس بود
ایمن از خرقهٔ پشمین و کلاه نمد است

در دل هر که حسد نیست غم دوزخ نیست
تخم این آتش جانسوز شرار حسد است

ما ازین هستی ده روزه بجان آمده‌ایم
وای بر خضر که زندانی عمر ابد است

مرگ را بیخردان دور ز خود میدانند
جای دیوار جسد در نظرم لحد است

نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان
بیگناهی که سزاوار بچشم بد است

بدل پاک کن نظر نه بدستار سفید
سطحیان را نظر از بحر گهر بر زبد است

نیست در چشمهٔ خورشید غباری صائب
چشم کوته نظران پرده نشین رمد است

آسودگی بکنج قناعت نشسته است
سیر بهشت در گره چشم بسته است

طفلیست راه خانهٔ خود گم کرده است
هر ناقصی که در صدد عیب جسته است

کفارهٔ شرابخوری‌های بیحساب
هشیار در میانهٔ مستان نشسته است

شوخی بهیچ کار نبوده است هیچ گاه
خال تو چون نشسته در انداز جسته است

ماهی شکر بحر سراپا زبان شده است
غافل که حد شکر لب از شکر بسته است

غافل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش
موی سفید رشته بر انگشت بسته است

بستن بگوشهٔ دل عشاق خویش را
دامان خود بشهپر جبریل بسته است

صائب بزیر چرخ فکنده بساط عیش
در رهگذار سیل فراغت نشسته است

در کاروان ما جرس قال و قیل نیست
در عالم مشاهده راه دلیل نیست

بگریز در خدا ز گرانان که کعبه را
اندیشه از تسلط ارباب فیل نیست

عیسی بعیب خود نرسید و نمیرسد
گر ثقل خود ثقیل بداند ثقیل نیست

چرخ کبود دشمن فرعونیان بود / ورنه کلیم را خطر از رود نیل نیست
گردون سیاه کاسه ز طبع خسیس نیست / هر جا طمع وجود ندارد بخیل نیست
در گوش عارفی که بود هوش پرده دار / یک برگ بی صدای پر جبرئیل نیست

صائب خموش چون نشود پیش اهل حق
اینجا مجال دم زدن جبرئیل نیست

از خانه برانداز که در خانه زینست / معمار تماشای من خاک نشینست
اوراق گل از خنده بیجاست پریشان / شیرازه مجموعه دل چین جبینست
بسیار شود مرکز سرگشتگی خلق / خالی که در آن غنچه دهن گوشه نشینست
از سوختگان نیست تهی کوچه خرابات / دایم سر این شیشه سیه خانه نشینست
دارد سر دیوانگی من شیشه سواری / گر شوخی او زلزله در خانه زینست

صائب چه سر از چاک گریبان بدر آرد
امنیت اگر هست درین حصن حصینست

جوش می خشتی اگر از خم صهبا برداشت / سقف این میکده را جوش من از جا برداشت
دست اگر در کمر کوه کند بگسلد / زور شوقی که مرا سلسله از پا برداشت
شوری از ناله مجنون نه ببیابان افتاد / که دل از سینه لیلی ره صحرا برداشت
چه ز اندیشه تجرید بخود میلرزی / سوزنی بود درین راه مسیحا برداشت
من نه آنم که تراوش کند از من سخنی / پرده از راز من آئینه سیما برداشت

طاقت دیدن همکار که دارد صائب
دیده از دور مرا بلبل و غوغا برداشت

زلف عنبرفشان از نکهت گیسوی کیست / چهره روز آفتابی از فروغ روی کیست
در خم ابروی کار که دارد ماه نو / آفتاب شوخ چشم آینه دار روی کیست
سرو را پا بر جا بر جستن خلاف عادتست / ناله قمری ز شوق قامت دلجوی کیست
پشت بر محراب اهل دل عبادت میکنند / قبله ما دوربینان گوشه ابروی کیست
جوهر آئینه همچون موی آتش دیده است / این تپش دل از فروغ آفتاب روی کیست
آفتاب و ماه را در خلوت دل بار نیست / یارب این آئینه گستاخ هم زانوی کیست

گر نسیم صبحدم گل را گریبان چاک کرد / صبح را زخم نمایان بر دل از بازوی کیست
عالمی در جستجوی ماه اگر سرگشته اند / نعل ماه عید در آتش ز جستجوی کیست
از نمکدان که دارد عندلیب این شور را / طوق عنبرفام قمری حلقه گیسوی کیست
برنیاید جرأت منصور با دار فنا / این کمان سخت یارب در خور بازوی کیست

اینجواب آن غزل صائب که عاقل گفته است
جان بلب دارم زبانم گرم گفتگوی کیست

اشک من قلزم خونیست که پایانش نیست / بخت من ابر سیاهیست که بارانش نیست
دست گستاخ من جرأت دیگر دارد / گل از آن باغ نچینم که نگهبانش نیست
گرچه برگ گلش از غنچه نمایان شده است / شبنمی نیست درین باغ که حیرانش نیست
رشته عمر اندر روی بکوتاهی کرد / راه خوابیده زلفست که پایانش نیست
چشم شبنم ز هوای گل روشن شد / یوسفی هست که پروای ز زندانش نیست
همت از مهر بیاموز که با یک ته نان / نیست یک ذره که شرمنده احسانش نیست
روی گرم آنکه ندارد ز بزرگان جهان / آسمانیست که خورشید درخشانش نیست

چه قدر جلوه کند در دل تنگم صائب
آنکه میدان فلک در خور جولانش نیست

آفاق روشن و مه تابان پدید نیست / پرشور عالمی و نمکدان پدید نیست
از مهر تا بذره و از قطره تا محیط / چون گوی در تردد و چوگان پدید نیست
هر برگ سبز طوطی شیرین تکلمیست / گویی اگرچه از شکرستان پدید نیست
در موج خیز گل چمن آشیان شده است / آب از هجوم سنبل و ریحان پدید نیست
پوشیده است سبزه بیگانه باغ را / جز بوی خوش اثر ز گلستان پدید نیست
در جوش ذره چشمه خورشید گم شده است / از موج تشنه چشمه حیوان پدید نیست
این جلوه گاه کیست که تا میکنی نگاه / چیزی بغیر دیده حیران پدید نیست
آورده است چشم جهان بین غبار / یا از غبار خط رخ جانان پدید نیست
دل در میان داغ جگرسوز گم شده است / از جوش لعل کوه بدخشان پدید نیست
بیرون برآ ز سپهر مرا روشنی ببین / نور چراغ در ته دامان پدید نیست

صائب بشهرهای دگر رو مرا ببین
این سرمه در سواد صفاهان بدیدنیست

نالبته رخنهٔ نظر از هر عیان که هست / از پرده جلوه گر نشود هر نهان که هست
هر موزبان نکته سرایی نمیشود / تا ترک گفتگو نکند این زبان که هست
چندین هزار جامه بدل کرد هر حباب / دریای بیکران حقیقت همان که هست
باور که میکند که ازان گنج شد سپهر / افاق پر گهر شد و او همچنان که هست
از سرنوشت هر دو جهان سر بر آورد / خود را اگر کسی بشناسد چنان که هست
سنگ نشان بکعبه بسایند حاج را / حق انبیا فتی تو بخشد نشان که هست
کار جهان چنانکه تو خواهی اگر شود / ایمان نیاوردی بخدای جهان که هست

صائب چسان بحمد تو رطب اللسان شود
ای عاجز از ثنای تو هر نکته دان که هست

شمع فانوس خیال اسما پیداست کیست / شعلهٔ جواله این دودمان پیداست کیست
از بدل نزدیک دور از چشم گر لطف گهر / در جهانست و برونست از جهان پیداست کیست
با همه نیرنگ بیسازی انکه در گلزار او / نیست رنگی از بهار و از خزان پیداست کیست
گرچه پیدا و نهان با هم نمیگردند جمع / انکه پنهانست و پیدا و جهان پیداست کیست
دیدهٔ یوسف شناسان در غبار گهر / ورنه یوسف در میان کاروان پیداست کیست
آهوی وحشی چه پیدا اند طرز دلبری / مردمی آموز چشم دلبران پیداست کیست
نقشبندی بیقلم نه کار صورتگر است / چهره پرداز خط نیستان پیداست کیست
خضر اگر بتری بتا زیکی فکند از ره مرو / انکه می بخشد حیات جاودان پیداست کیست

این جواب آن که شیخ مغربی فرموده است
مخفی اندر پیر و پیدا در جوان پیداست کیست

زین چه حاصل که رخ یار مراد نظر است / چشم حیرت زدگان حلقهٔ بیرون در است
تکیه بر دستی ساختهٔ خلق مکن / کاین بنا نیست که ساختهٔ زیر و زبر است
هر که در چشمهٔ سوزن سفر دریا کرد / سفرش باد مبارک که حدید البصر است
توشه بر داشتن آیین سبکباران نیست / جگر خویش خورد هر که بما سفر است

پنبه

پنبه بر داغ دل هر که گذاری مرو / تیغ خورشید قیامت چو برآید سپر است
خار را تشنه جگر سر به بیابان ندهد / هر که چون آبله در راه طلب دیده ور است

صائب این غزل حضرت سعدیست که گفت
عشقبازی دگر و نفس پرستی دگر است

صدف بحر بقا سینهٔ درویشانست / گوهر آن دل بی کینهٔ درویشانست
نیست در هفتهٔ ارباب توقع تعطیل / صبح شنبه شب آدینهٔ درویشانست
میشود دل ز قبول نظر خلق سیاه / دست رد صیقل آئینهٔ درویشانست
دل آسوده ز گنجینهٔ شاهان مطلب / این گهر در صدف سینهٔ درویشانست
هشت خونی که دل نافه ازو بر خود گشت / در ته خرقهٔ پشمینهٔ درویشانست

نیست امروز هواخواه فقیر از صائب
بندهٔ مخلص دیرینهٔ درویشانست

باسمان نرسد هر که خاکپای تو نیست / فرو رود بزمین هر که در هوای تو نیست
شکوه بحر چه سازد به تنگنای حباب / سپهر بیسر و پا ظرف کبریای تو نیست
نبرد جا بتو هر کس ز بزم بیرون رفت / تویی بجای همه هیچکس بجای تو نیست
مگر ز نعمت دیدار سیر چشم شود / وگرنه هر دو جهان در خور گدای تو نیست
لبالب از دل سنگین خویش آیینه / که هیچ اینه را طاقت لقای تو نیست

جواب آن غزلست اینکه گفت عارف روم
چه گوهری که کسی را بکف بهای تو نیست

هر نقاب روی جانان را نقاب دیگر است / هر حجابی را که طی کردی حجاب دیگر است
ماه تابان از حصار هاله گو بیرون میا / بزم ما را روشنی از ماهتاب دیگر است
هر پریشان جلوهٔ ما را نمی آرد بوجد / ذرهٔ ما در کمین آفتاب دیگر است
کو جبین سیعد و بنشر که نفرد شدنما / مستی ما همچو منصور از شراب دیگر است
کرد آخر صحبت یوسف زلیخا را جوان / نشهٔ پیری عشق را عهد شباب دیگر است
از بیاض گردن خوبان تلاوت میکنند / ساده لوحان محبت را کتاب دیگر است
دیدهٔ امید ما بر دولت بیدار نیست / فتح باب ما ز چشم نیم خواب دیگر است

کوثر و زمزم عبث آب رخ خود میبرند
صائب این لب تشنگی ها را ز آب دیگریست

از رفتن تو باغ پریشان نشسته است
گل در کمین چاک گریبان نشسته است
دام از کف عشاق سهل نیست
یوسف ازین گناه بزندان نشسته است
شوریده کجاست قدم در بیابان نهند
شد مدتی که شور بیابان نشسته است
در راه خاکساری ما چوب منع نیست
این گرد در بساط سلیمان نشسته است

تا آمدست سینهٔ صائب بجوش فکر
از جوش بحر قلزم و عمان نشسته است

تا ز رخ زلف آن بهشتی روی دور انداختست
دست رضوان پرده بر رخسار حور انداختست
پنجه مومین حریف پنجه خورشید نیست
عقل بیجا پنجه با عشق غیور انداختست
راه نزدیکست اگر بر گرد دل گردد کسی
دور بینها مرا از کعبه دور انداختست
میبرد خواهی نخواهی دل از دست مردمان
کار خود را آن کمان ابرو بزور انداختست
تیره بختیهای ما از پستی اقبال نیست
از بلندی شمع ما بر توبه دور انداختست

نی همین در شهر اصفاهان قیامت میکند
فکر صائب در همه آفاق شور انداختست

واعظ نه ترا پایهٔ گفتار بلندست
آواز تو از گنبد دستار بلندست
یک شعله سوخته که در سیر مقامات
گاه از شجر طور و گه از دار بلندست
کوته بود از دامن عریانی مجنون
هر چند که دست ستم خار بلندست
تن چیست که با خاک برابر نتوان کرد
از کوتهی ماست که دیوار بلندست
غافل کند از کوتهی عمر شکایت
شب در نظر مردم بیدار بلندست

صائب ز بلند اختری همت والاست
گر زانکه ترا پایهٔ گفتار بلندست

بوسه از لعلت قدح در چشمهٔ کوثر زدست
خنده از تنگ دهانت غوطه در شکر زدست
در دبستان ریاضت فرد باطل نیستیم
صفحهٔ پهلوی ما را بوریا مسطر زدست
آسمان در شور چشمی بکنیاه افتاده است
اشک شور ما نمک در دیدهٔ اختر زدست

میتوان

۹۷

در کوهر

میتوان گردن بنرمی آه در دلهای سخت
رشته از همواری خود غوطه زدست

چون نشد کاسهای دهر صائب تلخ عیش
کلکم از شیرین زبانی نیش بر شکر زدست

مژه‌ام جلوه گاه پرویست
گل خورشید طلعتان نیست
سیب غبغب اگر بدست افتد
بهتر از صد انار پستانیست
کی توانی سبک بمنزل رفت
سنگ راه تو خواب سنگینست
همه شب همچو دستهٔ سنبل
خواب آشفته ام ببالینست

شعر صائب نمیشود کاسد
همه وقت این متاع شیرینست

از دل بسیار و آهم در دل درویش نیست
دشت پر نخچیر و یک ناوک مرا در کیش نیست
خانهٔ اهل تعلق شاهراه آفتست
دزد سر گرد در کمین خانهٔ درویش نیست
سایه از ویرانهٔ ما میکند پهلو تهی
خانهٔ ما از هجوم جغد پر تشویش نیست
محنت عشقست ای زاهد خموشی پیشه کن
عرض علم موشکافیها بعلم ریش نیست
تیر روی کش محشر بود مژگان او
فتنه را دلدوز تر زین ناوکی در کیش نیست
ای سکندر تا بکی حسرت خوری بر حال خضر
عمر جاویدان او یک آب خورد بیش نیست

بهلو تهی کند یعنی دور کند

تا از گل پیرهن صائب جدا افتاده ام
سایهٔ مژگان بچشم کمتر از صد نیش نیست

چشم ترم که مشرق چندین ستاره است
بر آفتاب روی که گرم نظاره است
ما میرویم در دهن شعله چون نسیم
جنگ گریز کار سپند و شراره است
از دست و پا زدن نیم آزاد زیر چرخ
یکدم چو طفل شوخ که در گاهواره است
از ره عنان متاب که کارت بخیر نیست
دامن کش تو گل اگر استخاره است
بر نقش پای مور با هستگی خرام
زنجیر فیل مست مکافات پاره است

جنگ گریز

صد کاروان اشک گذشت و خبر نیافت
صائب ز بس بروی تو گرم نظاره است

ز دیده رفت و قرار از دل شکیبا رفت
شکست در جگرم سوزن مسیحا رفت

زداغ سینه سیاهی فتاد و میسوزم / که نقش خیمهٔ لیلی ز روی صحرا رفت
گلی بخنده ز دام فریب طرهٔ او / میان بال فشانان ستم بعنقا رفت
ز خار زار تعلق کشیده دامن رو / که بحث بر سر یک سوزن مسیحا رفت
در آن زمان ببرید دست مدعیان / ز تیغ بازی غیرت چه بر زلیخا رفت
کباب عصمت بزم شراب او گردم / که رنگ می‌نتواند برون ز مینا رفت
مشو مقید همراه اگرچه توفیقست / که از جبه دیده روی گل ز مهر بالا رفت

مگر ز فیض ازل یافتی نظر **صائب** / که هر که زمزمه‌ات شنید از جا رفت

چشم مخمور ترا حاجت می نوشی نیست / سرمه در چشم کم از داروی بیهوشی نیست
سخن تلخی اگر میکند آنی مردی / دعوی حوصله تنها بقدح نوشی نیست
دست تکلیف مکن در کمرم ای **رضوان** / سبزهٔ باغچهٔ خلد بناگوشی نیست
در دیار ستم از نامهٔ صد پارهٔ ما / جای در رخنهٔ دیوار فراموشی نیست

دردسر تا نکشی **صائب** ازین بیخبران / گوشهٔ امن‌تر از خلوت خاموشی نیست

روز وصلست و دل غمدیدهٔ ما شاد نیست / طفل ما در صبح نوروز چنین آزاد نیست
داغ چندین **لاله و گل** دیده و خاکستر نشد / مرغ جان سختی چو من در بیضهٔ فولاد نیست
تا بگردن زیر بار منت نشو و نماست / سرو از قید تعلق در چمن آزاد نیست
بر سر آزاد طبعان سایهٔ بال **هما** / در گرانی هیچ کم از تیشهٔ فولاد نیست
از نگاه عجز ما شمشیر می‌افتد ز دست / دیدهٔ ما را نبستن طرفهٔ جلاد نیست

در گرفتاریست **صائب** همت آزادگی / مرغ زیرک بی سراغ خانهٔ صیاد نیست

گره گشای دل تنگ نغمهٔ چنگست / سهیل سیب زنخدان شراب گلرنگست
میان ما و نمکدان بوسه دشمن او / همیشه بر سر حلوای آشتی جنگست
برغم بیخبران بال میزنم بنشاط / وگرنه در قفسم جای بی **گل** تنگست
نمیتوان ز بدل کس بزور ناخن زد / چه شد که تیشهٔ فرهاد آهنین چنگست

اگر

بناگوش بضم الباء والکسر غلط

اگر سخن برقم دیر میرسد **صائب** / گناه ما چه بود کوچهٔ قلم تنگست

افسر گرمی مهر از فروغ جام اوست / خردهٔ انجم سپند روی آتش فام اوست
صبح محشر انتظار جلوهٔ او میکشد / چشم خورشید قیامت بر کنار بام اوست
روی در بیت الحرام عشق دارد آفتاب / پرنیان صبح صادق جامهٔ احرام اوست
مردم باریک بین وصل هجر از میکشند / مرغ زیرک گر بشاخ **گل** نشیند دام اوست
از سر سرگشتهٔ گرداب رقص گردباد / میتوان دانست بر و بحر بی آرام اوست

چون نترسد چشم من **صائب** ز زهر چشم او / شور دریای محیط از تلخی بادام اوست

می حرامست در آن بزم که هشیاری هست / خواب تلخست در آن خانه که بیماری هست
با پریشان نظری بسکه بدم می شکنم / هر کجا آینه بر سر بازاری هست
خضر بر گرد سر در طلب میگردد / **کعبه** فرشست در آن سینه که آزاری هست
روز آدینه و طفلان همه یکجا جمعند / بر جنون میزنم امروز که بازاری هست

بخت زنگار چه آسیب نباشد **صائب** / روز و شب در بغلش آینه رخساری هست

این هستی باطل چو شرر محض نمود است / یکچشم زدن ره ز عدم تا بوجود است
خامیست امید ثمر از نخل تمنا / بگذار که این هیزم تر مایهٔ دود است
افسردگی عشق ز افسردگی ماست / هنگامهٔ مجمر خنک از خامی عود است
از بید جز افتادگی و عجز مجویید / مجنون **خدا** را همه دم کار سجود است
مردان **خدا** فارغ از اندیشهٔ چرخند / رخسار زنان لایق اینجال کبود است

صائب ثمر عشق من از آینه رویان / چون طوطی از آینه همین گفت و شنود است

سفر نکردن از از کشور از گرانجانیست / که مرگ دل و قحط غذای روحانیست
لب محیط ببانگ بلند میگوید / برهنه شو که گهر مزد دست عریانیست
سفر خوشست که بی اختیار روی دهد / سپند منتظر آتش از گرانجانیست

نیاز خشک قناعت نمیتوان کردن
ز آن سید کی ظاهرم فریب مخور
ز جوش و خروش چه غوغاست بر سر مجنون
همیشه آب بچشم پیاله میگردد

چه نعمتیست که افلاک سرکه پیشانیست
اگرچه ساکن شهرم دلم بیابانیست
اگر نه داغ جنون خاتم سلیمانیست
جبین بر حجر آیا بسکه نورانیست

جواب آن غزلست این که نقد حیدر گفت
از و چه شکوه کنم عالم پریشانیست

طومار زلف شرح پریشانی منست
موجی که نوح را بکمند خطر کشد
هوا ز سرم چو دود ز آتش هوا گرفت
از صحبت غبار بهم رو نمیکشد
عریان شدم ز پیرهن سایه و هنوز

آینه فرد دفتر حیرانی منست
باد مراد کشتی طوفانی منست
مجنون کجا به بی سر و سامانی منست
آینه داغ صافی پیشانی منست
عشق غیور در پی عریانی منست

صائب چگونه دست بدارم ز دامنش
سودای عشق همسفر جانی منست

ما و ای تو از کعبه و بتخانه کدامست
از کثرت روزن نشود مهر مکرر
گر چاک گریبان نکند راهنمائی
عشق از در تکلیف دل ما نکند ارد
سرچشمه وحدت گل رعنا نپذیرد

ای خانه بر انداز ترا خانه کدامست
ای کج نظر از کعبه و بتخانه کدامست
طفلان چه شناسند که دیوانه کدامست
سیلاب نپرسد که در خانه کدامست
فتنه بل چه و شیشه و پیمانه کدامست

گر روی لی از طرف شمع نباشد
صائب سبب جرأت پروانه کدامست

تا سپهر کبود دستارست
گوشه ام سینه چه فرشت
سبزه در دست و پای افتادست
اعتبار از میانه چو برخیزد
خاکساری حصار عافیتست

سینه آینه دار زنگارست
پایهٔ عافیت سر دارست
خار بالانشین دیوارست
بیضهٔ مور مهرهٔ مارست
کوتهی پشتبان دیوارست

دهن

دهن صبح پر ز خون شفق
دام کردون نجاک پوشیدست

چون نگردد که راست گفتارست
یک رم آهوانه در کارست

تو ملایم نگشته صائب
ورنه سیر سپهر همواراست

صدق و روشنگر ضمیر منست
موری از غم نمیشود پامال
نیستم اهل تن ارایان
دولت افتاده در قدمم
بگریبان اگر نه پردازم
رم آهو بدان سبکپائی

صبح روشن ضمیر پیر منست
کف دست دعا سیر منست
خلق خوش جامه حریر منست
پر و بال هما حصیر منست
کاوش سینه دستگیر منست
داغ طبع کناره گیر منست

بلبل خوشنوای نیشابور
خجل از طبع بی نظیر منست

بی تو امشب هر سر مویم جدا فریاد داشت
من که دارم سنگ بر دارد ز پیش راه
کیست تا شوید غبار از صفحهٔ خاطرم
تا سپند از آتش رخسار را در بزم دید

هر رگم در آستین صد نشتر فصاد داشت
یار غاری که هم چون تیشهٔ فولاد داشت
جوی شیری پیش دست خویشتن فرهاد داشت
انجمن جست از سر آتش که صد فریاد

یاد ایامی که صائب در حریم زلف او
پنجهٔ من اعتبار شانه شمشاد داشت

سر رشتهٔ امید ز رحمت گسسته نیست
گر محتسب شکست خم میفروش را
نتوان مراد گر بفسون صید خویش کرد
انجا که برق غیرت عشقست نامه سوز

تا لب گشاده است در توبه بسته نیست
دست دعای باده پرستان شکسته نیست
مرغ ز دام جسته من چشم بسته نیست
هر قاصدی که پی نگنی ز خجسته نیست

صائب برو بگوی حرابا فرش شو
کانجا بغیر تو به کسی دل شکسته نیست

هزار بار در ایم اگر بخانهٔ دوست
بگو چه غلط انداز دم بهانهٔ دوست

فسانه‌ایست که افسانه خواب می‌آرد | بچشم خواب نمک میزند فسانهٔ دوست
بخال چشم سیه ساختیم ندانستیم | که دام مکر نهفتست زیر دانهٔ دوست
تلاش بیهده میکند سر خورشید | فتاده است بلند آستانهٔ خانهٔ دوست
بصبر خویش مکن تکیه از غرور که طور | سپندوار برقص آمد از زبانهٔ دوست
بچشم همت سرشار خود دو دست تهیست | متاع هر دو جهان در قمارخانهٔ دوست
مرا بخاک در دوست آشنایی نیست | بآشنایی دل میروم بخانهٔ دوست

ز شغل عشق چه اندیشه میکنی صائب
خمار صبح ندارد می شبانهٔ دوست

پیغام نمکین وصالست | دلجوش کن عاشقان خیالست
هر جا که دل شکسته هست | ریحان خط ترا سفالست
خورشید ترا ز سایهٔ خط | پیداست که اول زوالست
با چشم تو آشنایی ما | می بیداری هزار سالست
رخسارهٔ آتشین او را | پروانه خانه‌زاد خالست
خورشید فلک سفید ابروست | خورشید تو عنبرین هلالست

غیر از لب جام نیست صائب
امروز لبی که نی سؤالست

عمر دوباره سایهٔ آن سرو قامتست | از خال لب ستارهٔ صبح قیامتست
آنجا که آفتاب حوادث شود بلند | در ابر می‌گریز که حصن سلامتست
این تخم توبه که تو در خاک کرده‌ای | موقوف آبیاری اشک ندامتست
خاکت بسر که چون عصا در ره طلب | یک گام بیشتر ز تو در استقامتست
بر قدر محنتست اگر مهر گر ثواب | ما را ثواب کعبه ز سنگ ملامتست

صائب جواب آن غزلست اینکه گفته‌اند
مصحف سفید گشت نشان قیامتست

ابر بهار گلشن رخسار آینه است | آتش فروز شعلهٔ دیدار آینه است
از دل توان بانجمن حسن راه برد | سنگ نشان کعبهٔ دیدار آینه است

نتوان

نتوان بکنه چرخ رسیدن بسعی فکر | اندیشه مور و این در و دیوار آینه است
بار دوی یار چهره شدن نیست کار ما | دارد کسی که جوهر این کار آینه است
گر دل بجاست وضع جهان آرمیده است | گر چشم روشنست گل و خار آینه است
عاشق چو محو گشت دو عالم دو عینکست | طوطی چو پست شد در و دیوار آینه است

امروز دیده که برفت آب از او
صائب درین زمانهٔ غدار آینه است

خواب و بیداری از نرگس مخمور خوشست | این سراییست که در بسته و معمور خوشست
نه همین روی زمین از تو شکر میخندد | گر شکرخند تو زیر زمین مور خوشست
هر کبابی که بود شور نمی‌باشد خوش | دل کبابیست که هر چند بود شور خوشست
خاکساری ز بزرگان جهان زیبنده است | این سفالیست که در مجلس فغفور خوشست
در نگین خانه نگین جلوهٔ دیگر دارد | بر سر دار فنا جلوهٔ منصور خوشست
خوشی ما خوشی عاشق ازین عالم نیست | گوشهٔ چشمی اگر هست ز منظور خوشست
خون مردست بچشم تو شب از مرده دلی | ورنه بیدار دلان را شب دیجور خوشست
چند در پرده کسی راز خود اظهار کند | ارنی گفتن موسی سر طور خوشست
دوزخ بی‌هنران صحبت اهل نظرست | خانه هر چند که تاریک بود گور خوشست
نیست باز آمدن از فکر و خیال تو مرا | با رفیقان موافق سفر دور خوشست

میزند بر جگر تشنه لبان آب عقیق
با خیال تو دل صائب مهجور خوشست

شد مدتی که خشت سر خم کتاب ماست | موج شراب سرخی سر باب ماست
از بس کتاب در گرو باده کرده‌ایم | امروز خشت میکده‌ها از کتاب ماست
هرگز کباب با نمکی بر جگر نداشت | دائم ز بخت شور نمک در شراب ماست
در دفتر معاملهٔ ما خلاف نیست | امروز عید ما که روز حساب ماست
خود را بتلخ و شور بر آورده‌ایم ما | در آب اگر بود رگ تلخی گلاب ماست
نی میکند بناخن دشمن شکست ما | آتش کباب کردهٔ مرغ کباب ماست
هر مصرعی که گوشهٔ ابرو کند بلند | افسر بفرق از رقم انتخاب ماست

صائب بر آستان قناعت نشسته‌ایم
گردون غلام همت عالیجناب ماست

مرهم کافور خلق برده صد نشترست
گرم عنان شوق زیر فلک نیستند
نیست جدایی زهم حلقه زنجیر را
بی نظر اعتبار برده خواب چشم
چشم و دل سیر آن نیست بنعمت نیاز
میکده باغ بهشت کوثر او جام می
دل ز هوس پاک کن فیض گشایش ببین

صندل این پاکسان گرده دردسرست
اخگر افسرده را خاک سیه بر سرست
حادثه روزگار از پی یکدیگرست
با سخن حق نفس رشته صد گوهرست
کاسه ما فربهست کیسه اگر لاغرست
ساقی شمشاد قد سرو لب کوثرست
هر چه درون دلست قفل بر و بر درست

تن بحوادث گذار صائب اگر پخته‌یی
کابله چون پخته شد روزی او نشترست

ساحل بحر پر آشوب فنا شمشیرست
لب پیمانه بود در نظر جرأت ما
رگ ابریکه بجسان چو گهربار شود
نفس عیسوی اینجا گره برباد بست
تا رسیدم بخم تیغ شهادت بمراد
چون شجاعت نبود تیغ کند کار نیام
ضعف پیری فکند بی جگرانرا از پای
هر که دارد سر پیر جانش بما خوش باشد

مد بسم الله دیوار بقا شمشیرست
گر بچشم تو دم صبح فنا شمشیرست
عرق غم نکند اثر دم سنجا شمشیرست
دم جان بخش درین معرکه با شمشیرست
دو شم کشت که محراب دعا شمشیرست
جوهر مردی اگر هست عصا شمشیرست
دل چو افتاد قوی پشت دو تا شمشیرست
خاکساری زره و دست دعا شمشیرست

صائب امروز کریمی که بارباب سؤال
دم آبی دهد از بهر خدا شمشیرست

خود بخود چشم تو در گفتارست
رزق اهل نظر از پرتو حسن
با حدیث لب جان پرور او
فلکی سرو پا فانوسیست

بیخودی لازمه بیمارست
روزی آینه از دیدارست
بوی گل چون نفس بیمارست
که چراغش ز دل بیدارست

تو نداری

تو نداری سر سودا ورنه
عقل و فطرت بتجوی نشتابند
سیر دور فلک ناهموار

یوسفی در سر هر بازارست
دور دور شکم و دستارست
چون تو هموار شوی هموارست

برمن از زهر ملامت صائب
هر سر موی زبان مارست

سرود مجلس ما جوش مستی الست
سبو شکست گر و کارها درست شود
ز حال سوختگان تو کجا توانی برد
جهان چو دیده سوزن بود بر آخر غافل
بغیر سایه دیوار خاکساری نیست
شکسته است در اینجا هزار کشتی نوح

بط شراب در اینجا خروس بیحلست
کلید رزق گدا پای لنگ و دست شلست
ترا که گل بگریبان و مشک در بغلست
که تار و پود خیالش ز رشته املست
عمارتی که درین روزگار بی خللست
محیط عشق چه جای سفینه غزلست

جنون طرازی ما نیست صائب امروزی
میان ما و جنون آشنائی ازلست

زان دم تیغ که از آب بقا سیر آبست
پیر کنعان نظر از راه نظر بستن یافت
ذره نیست در آفاق که سرگردان نیست
فارغ از درد سر منت تعمیر ساخت
حیف و صد حیف که از آب مروت خالیست
خواب و بیداری آگاه دلان نیست بچشم
تا رسیدست بآن موی کمر پیچیده است

آب بردار که صحرای فنا بی آبست
چشم پوشیدن این طایفه فتح البابست
این محیطیست که هر قطره از گردابست
صندل جبهه ویرانه من سیلابست
اینهمه کاسه زرین که برین دولابست
شب این طایفه روزیست که دل مهتابست
رشته جان من و موی میان همتابست

تا گرفتست ز لب مهر خموشی صائب
گوش این نغمه شناسان صدف سیمابست

آتش بمغز من از می احمر گرفته است
نخل خزان رسیده اگر نیستم چرا
دل در میان داغ جگر سوز گم شدست

این پنبه از فروغ گهر در گرفته است
هر پاره دلم ره دیگر گرفته است
این مجمر از سیاهی عنبر گرفته است

مژگان بهم نمیزند از آفتاب حشر / آیینه که عکس تو در بر گرفته است
خونم که می شکافت بتن مو بمو چون / در تیغ او قرار چو جوهر گرفته است
دلها بجای نامهٔ اعمال میپرند / آفاق رنگ عرصهٔ محشر گرفته است

صائب ز چهره که عالم نقاب اوست / در هر دلی که مینگرم در گرفته است

ستاره سحر عشق چشم بیدار است / غبار لشکر غم نالهٔ شرربار است
دلی که نیست در او شور عشق تابوت است / رگی که نیست در او پیچ و تاب زنار است
چسان ز سیر چمن خاطرم گشاده شود / که بوی **گل** به دماغ ضعیف من بار است
بوصل دلبر کنعان رسید ز آسان نیست / متاع این سفر از چشم همچو دستار است
ز درد خویش ندانم خبر همین دانم / که هرچه جز دل خود میخورم زیانکار است
جهان بمجلس مستان بخیره ماند / که در شکنجه بود هر کسی که هشیار است

قدم ز دایرهٔ خود برون منه **صائب** / که حصن عافیت نقطه خط پرکار است

کنون که ابر گهربار و دشت زنگار است / ز خویش خیمه برون زن چه وقت خوددار است
گلی که رنگ شکستن ندیده هشیار است / عمارتی که نگردد خراب آب هموار است
برآر سر ز گریبان که دامن صحرا / ز بسکه زنگ ز دلها زدوده زنگار است
صدف بخاک نشسته است از گرانباری / حباب تاج سر بحر از سبکساریست
در آن رهی که بهمتی توان بسلامت رفت / قدم شمرده نهادن دلیل کاهلیست
مشو بمرگ ز امداد اهل دل نومید / که خواب مردم آگاه عین بیداریست

رهین ناز ضعیفان چرا شوم **صائب** / مرا که شربت عناب اشک گلناریست

از نرگس بیمار عجب هوش ربا نیست / این ظالم مظلوم نما طرفه بلا نیست
در چشم تو گل پرده نشسته است وگرنه / هر موجه از ریگ روانش دنباله نما نیست
زنهار مجویید ز ما بار که چون سرو / از باغ جهان حاصل ما دست دعا نیست
از اطلس گردون گذرد راست چو سوزن / از راستی آنرا که درین راه عصا نیست

رندیست که اسباب بی اساس ندهد / سرمایهٔ تزویر عصائی و ردائیست
همچشم حبابم که درین قلزم خونخوار / کسب من سرگشته همین کسب هوائیست
هرچند گرانیکه کند عقل سرانجام / در پیش سبکدستی من بند قبائیست

صائب نتواند ز نظر اشک بریزد / آنرا که نظر بر رخ خورشید نقابیست

چینی که طراز جبههٔ یار است / بندیست که بر زبان اغیار است
حسن از تمکین دوام میگیرد / گوش سنگین حصار گلزار است
سیری ز نظاره نیست عاشق را / آیینه گرسنه چشم دیدار است
هرچند ترا ز نام ما ننگست / هرچند زیاده ما ترا عار است
با یاد توام هزار هنگامه / با نام توام هزار و یک کار است
در کوچه که هست رفتارش / چون رشته سبکرو که هموار است
کوته نظریست خوشدلی کردن / ز اقبال که پیش خیز ادبار است
کوه غم عشق برگ کاهی نیست / بر خاطر من که برگ **گل** بار است
از دل مگذر که خواب آسایش / در سایهٔ این شکسته دیوار است
با عشق جدل مکن که نه گردون / یک لقمهٔ این نهنگ خونخوار است

در دیدهٔ خرده بین ما **صائب** / دل مرکز و نه سپهر پرگار است

یک نکورویی ندیدم که گرفتار تو نیست / نیست در مصر عزیزی که خریدار تو نیست
بیشتر برد دل از کف شکاران جهان / شیر را حوصلهٔ چشم جگردار تو نیست
لاله را نتوان یافت درین سیر چمن / که دلش سوختهٔ آتش رخسار تو نیست
هر کجا صاف ضمیریست ترا میجوید / آب آیینه همین تشنهٔ دیدار تو نیست
چون قضا سلسلهٔ زلف تو عالمگیر است / گردنی نیست که در حلقهٔ زنار تو نیست
چشم پرسش ز تو دارند چه بیمار زده / نرگسی نیست درین باغ که بیمار تو نیست
گرچه از باغ تو یک **گل** نشکفته است هنوز / مژه‌ای نیست که خار سر دیوار تو نیست
هر کسی با لب لعلت زبانی دارد / شیوه‌ای نیست که در لعل شکربار تو نیست

دامن حسن تو از دیدهٔ ما پاکترست / گل شبنم زده در عرصهٔ گلزار تو نیست
گرچه در ظرف صدف بحر نگردد مستور / سینه‌ئی نیست که گنجینهٔ اسرار تو نیست
خوب کردی که رخ از آینه پنهان کردی / هر پریشان نظری لایق دیدار تو نیست
هر که دست از تو کشیدست چه دارد / چه طلب میکند آنکس که طلبکار تو نیست

پیش ارباب حسد مهر بلب زن **صائب**
گوش این بد گهران قابل گفتار تو نیست

آینه را توجه خاطر نگلخنست / هر جا صفای قلب بود روی گلشنست
بی جبههٔ گشاده سخن رو نمیدهد / این ماجرا ز طوطی و آئینه روشنست
در دور ما که سنگ بسائل نمیدهند / دست دل گشاده نصیبت فلاخنست
پیچیده است خنده و شیون بیکدگر / این نکته از صدای شکفتن مبرهنست
همت به بی‌نیازی من ناز میکند / یک سرو در سراسر این سبزه گلشنست
پیچیده است اگرچه چو جوهر زبان مرا / احوال ما به تیغ تو چون آب روشنست
با سرگذشتگان چکند موج حادثات / شمع خموش را چه غم از باد دامنست

صائب کسی که عشق بود اوستاد او
در فنی که نام تو از بر دیک فنست

کوثر زنده دلی چشم تر مردانست / دل پرآبله درج گهر مردانست
آسیای فلک و گرد حوادث در وی / نسخهٔ از شر پرشور و شر مردانست
صبح اقبالی اگر در افق امکانهست / رخنهٔ سینه و چاک جگر مردانست
سفر اهل جهان در طلب کام بود / از سر کام گذشتن سفر مردانست
در مصافی که زند موج بلا جوهر تیغ / تیغ از دست فکندن سپر مردانست
لعل و یاقوت بناقص گهران ارزانی / پاکی ظاهر و باطن گهر مردانست
نقد هر طایفه در خور همت باشد / آسمان داغ پر سیم و زر مردانست
چون سر دار ز دستار گذشتن سهلست / هر که سر داد درین راه سر مردانست
ماه سیمینست که طفلی بهوا افکندست / در مقامی که عروج نظر مردانست
داغی از سینهٔ عشاق گدائی داریم / چون نخواهیم چراغی گذر مردانست

کف

کف خاکستر **صائب** نشود چون اکسیر
روزگاریست که خاک گذر مردانست

ما صاف دلان را چه غم از گرد و غبارست / زنگار بر آئینهٔ ما جوشن بهارست
چون کام صدف قطرهٔ زیبائی فن نیست / چون موج کمند طلبم بحر شکارست
چشمی که فروغ از دل بیدار ندارد / شمعیست که شایستهٔ بالین مزارست
بلبل شده مشغول به پرداز پر و بال / غافل که شکرخندهٔ گل برق سوارست
چشم بد خورشید مرا بسکه گزیدست / پیشانی صبحم بنظر سینهٔ مارست
در آب ز عرق آنچه نشستست ز انجم / گر عشق نه بر توسن افلاک سوارست
بگسل ز جهان زاطلس افلاک گذر کن / بیدرد سوزن گره آخر تارست

در سینهٔ پرناوک **صائب** نفس گرم
برقیست که پنهان شده در بوتهٔ خارست

نور شکوه حق بمقابل رسیده است / وقت شکست آینهٔ دل رسیده است
آب ستاده آینهٔ زنگ بسته است / بیچاره رهروی که بمنزل رسیده است
ما را العیب لاغری از صید کم مران / گر تار سبحه فیض بصد دل رسیده است
تا گوهر وجود تر انقش بسته است / جان محیط بر لب ساحل رسیده است
صد پیرهن عرق گل خورشید کرده است / تا میوهٔ وجود تو کامل رسیده است
تا شعله میزند بمیان دام سفر / صد کاروان ز شرار بمنزل رسیده است

این خوش غزل ز فیض سعیدای نقشبند
صائب ز بحر دل با نامل رسیده است

در قناعت لب خشک و مژهٔ تر کم نیست / عالمی هست درین گوشه که در عالم نیست
در دل هر که رضا رنگ اقامت زند / چشم شور و سخن تلخ کم از زمزم نیست
همت است که او را ز احسان گذرند / هر که این بادیه را طی نکند حاتم نیست
لب فرو بستن غواص گهر میگوید / که درین قلزم خونخوار نفس محرم نیست
نفس سوختهٔ لاله خطی او زده است / از دل خاک که آرام در آنجا هم نیست
با خبرانش دلی از سر زلفت نبرد / در گوش تو نسیمیست که در عالم نیست

همچو صائب به سیه روزی خود ساخته‌ایم
داغ ما را نظر مرحمت از مرهم نیست

خورشید ترا از خط شبرنگ وبالست
چون سایه قدم پیش نهد وقت زوالست

از خنجر سیراب نترسد جگر ما
هر چند که می صاف بود مفت سفالست

هر دانه که از آبله دست نشد سبز
زنهار مکن میل که از تخم وبالست

موقوف بآسایش جنت قرارم
هر کار که موقوف محالست محالست

از بسکه گرفتار گرفتاری خویشم
هر حلقهٔ دامم بنظر چشم غزالست

بر بستر گل فصل خزان تکیه نماید
آنرا که ز طاوس نظر بر پر و بالست

صائب سخن غنچهٔ نشکفته همینست
جمعیت دل در گره سخت ملالست

دستی که زیر سنگ بلند شاخ بی برست
نخلی که میوه نیست ز هیزم خشک بهترست

زنهار تن بسایهٔ بال هما مده
تا آفتاب روی قناعت منیرست

گر با کسی مدام خود به ز جنتست
در حفظ آب روی کنی به ز گوهرست

از ناله پس نکند گوش اگر فلک
گل گوش و هوش دارد اگر با غبار کرست

در زیر پای عشق فتاد دست آسمان
عشق این سواد را تل الله اکبرست

صائب کسی که گوشهٔ عزلت گرفته است
در چشمها عزیز چو گوگرد احمرست

نسیم و زنظر بینیاز ماسیرست
غبار خاطر ارباب همت اکسیرست

بغیر آه نداریم در جگر چیزی
متاع خانهٔ ما چون کمان همه تیرست

مجو دوام نشاط از سپهر کم فرصت
که صبح تا نفسی است میکند پیرست

طریق صدق کسی قطع میتواند کرد
که همچو صبح جهانتاب دو شمشیرست

نشر یک دولت خود را نمیتوانم دید
بچشم غیرت من مرغ نامه بر تیرست

مرا به بند چه حاجت که داغهای جنون
چو دست داد بهم حلقهای زنجیرست

آنکه در جام خضر آب بقا ریخته است
بلب تشنهٔ ما زهر فنا ریخته است

مانه امروز

ما نه امروز کبابیم که معمار ازل
رنگ افلاک ز خاکستر ما ریخته است

طفلی و سنگ و گهرستی در نظرت کیمیا
تو چه دانی که درین خاک چها ریخته است

نیست پرواز ببال دگران شیوهٔ من
ورنه در سایهٔ من بال هما ریخته است

خاک را دست بافسردن این آتش نیست
خون عشاق عیانست کجا ریخته است

صائب از چشمهٔ آیینه کجا گیرد آب
آنکه در شوره زمین آب بقا ریخته است

دلم از کثرت پیکان تو آهن شده است
تنم از ناوک دلدوز تو جوشن شده است

مژه از پر تو رخسار تو زرین شده است
این چراغ از نفس گرم که روشن شده است

بینه از داغ دل خویش که پرداخته است که باز
دامن دشت جنون وادی ایمن شده

در بمت نائی ای قبلهٔ ارباب نیاز
کعبه سرگشته تر از سنگ فلاخن شده

چاشنی از لب شکرشکن او دارد
فکر صائب که سزاوار شنیدن دارد

باریکتر چه انشوم از میان دوست
میبایدم گذشت ز انگلها دوست

هر کوچه کهکشانی و هر خانه منبر قیست
از فیض آفتاب ثریا فشان دوست

نتوان بخانه دو زبان حرف دوست گفت
لب بسته‌ایم یکقلم از داستان دوست

یکموی در میان من و او نمانده است
پیچیده‌ام چو تاب بموی میان دوست

سنگ نشان ز حالت منزل چه آگهست
از دیر و کعبه چند بپرسم نشان دوست

بر هر که دست میزنم از دست رفته است
در حیرتم از که بپرسم نشان دوست

صائب بناز بگذر که درین انجمن کلیم
تا دست و لب نسوخت نشد همزبان دوست

تا تمسر ای خاک مقام نظاره نیست
اینجا گلی بغیر گریبان پاره نیست

در زیر تیغ حادثه پر دست و پا مزن
کاین درد را بجز سر تسلیم چاره نیست

از زاهدان خشک مجو پیچ و تاب عشق
ابر دی قبله را خبری از ستاره نیست

ما را ز دور چرخ ستمگر که گوش ما
در حلقهٔ تصرف این گوشواره نیست

دل نیست گوهری که بلب الکان دهند
در یتیم مهرهٔ هر گاهواره نیست

خضر ما دراز توکل عزیمتیست … سیل بهار همسفر استخاره نیست
در چشمه سار باده اگر سست شود پی … هر پارهٔ دل تو کم از ماه پاره نیست

در تنگنای دل نگریزد کجا رود
صائب حریف دیدهٔ شور ستاره نیست

شد آب و هنوز در حجابست … این آبله در دل حبابست
در دیدهٔ پاک تر تو حسن … در خانهٔ کعبه ماهتابست
جایی که نه آسیا بگردد … اندیشهٔ رزق بیحسابست
حرفی سر کن که میهمانرا … خاموشی میزبان جوابست
صبحیم ولی ز سرد مهری … در سینهٔ ما نفس بخوابست
بیهوده دل شوش ها … در فکر گناه یا ثوابست
در مملکت وسیع رحمت … هر جنس که میبرند یابست

تا رو بطواف کعبه کردست
فکر صائب همه صوابست

ما نه آنیم که ما را بر باز باید جست … یا ز هر بی سر و پا نام و نشان باید جست
اهل دل را بدل و اهل نظر را بنظر … دوستداران زبان را بزبان باید جست
مهر هر چند که در ذره نگردد پنهان … همه ذرات جهان را بنشان باید جست
بنشان گرچه بمقصود رسیدن سخت است … خبر کعبه ز هر سنگ نشان باید جست
هر گلی را چمنی هر گهری را صدفیست … از دم پیر مغان بخت جوان باید جست
عمرها نافه صفت خون جگر باید خورد … دگر از دل نفس مشکفشان باید جست
مهر روشن نکند خانهٔ بی روزن را … دل بیدار ز چشم نگران باید جست
اثر نالهٔ ما از دل افلاک بپرس … ناوک سخت کمان را ز نشان باید جست

صائب این غزل سید یزد که گفت
اهل دل را بسراپردهٔ جان باید جست

بود دیگه بهو دست جو دشمن دهن دوست … سیبی که سهیلست کبابش ذقن دوست
تا پنجه اقبال که بر زور برآید … دست دو جهان در خم سیب ذقن

وصل به کنعان چه مناسب بزلیخا … یعقوب شناسد که چه در پیرهن اوست
یکحرف از آن غنچه دهن رنگ ندارم … هر چند که ده رنگ زبان در دهن اوست
از لعل سخن پیش لب یار مگویید … صد برگ خزان دیده چمن در چمن اوست
هر فتنه که امروز از آن نام توان برد … زیر علم زلف شکن در شکن اوست
در دیدهٔ همت فلک و کاهکشانش … موریست که پای ملخ در دهن اوست

با اینهمه مشکین نفسی خامهٔ صائب
یک آهوی رم کردهٔ دشت ختن اوست

ز بسکه واله و حیران و بیقرار خودست … گرفته آینه بر کف در انتظار خودست
بداغ ذره دل نازک که خواهد سوخت … چنین که لالهٔ خورشید داغدار خودست
بصید لاغر خونین دلان که پردازد … که صید پیشهٔ این بوم و بر شکار خودست
ز لب مکیدن شمع این دقیقه روشن شد … که حسن تشنه لب لعل آبدار خودست
عجب که راه تماشای خود توانی یافت … چنین که حسن غیور تو پرده‌دار خودست
درین ریاض بهر سنبلی که مینگرم … به پیچ شانه کش زلف تابدار خودست

چه شکوه میکنی از گردش فلک صائب
کدام گردش ساغر باختیار خودست

شادی هر که ز یادست غم کامل نیست … هر کرا خرج ز دخل است فزون عاقل نیست
دل اگر دود نشانتر نشد از گریهٔ ما … کنه تخم چه باشد چو زمین قابل نیست
عاشق آنست که سر در قدم دار نهد … میوه هر چند که بر شاخ بود کامل نیست
طالع حلقهٔ زلف تو که بر هم دارد … کز تماشای تو یکچشم زدن غافل نیست
رشتهٔ نسبت بی پا و سر آن همتاست … گرهی نیست بزلفش که مراد دل نیست
گرد هستی اگر از پیش نظر برخیزد … رهروی نیست درین راه که در منزل نیست

چند صائب جگر خود خوری از فکر سخن
جز دل چاک قلم را ز سخن حاصل نیست

صیقل روح و طباشیر جگر مهتابست … جام شیری که نریزد دل شبگیر مهتابست
شمع بالین خسته تب گرم مهتابست … شربت سرد که تشنه جگر مهتابست

در دل ماست نهان یار و جهان روشن ازو / ماه جای دگر و جای دگر مهتابست
چشمهٔ مشرب زنگ نمی‌گرداند / در سرای من اگر سیل و اگر مهتابست

دل صائب نخورد آب ز هر ماه جبین
زنگ آیینهٔ ارباب نظر مهتابست

با بدایع لعل تو مسیح گوهر نیست / با این صفا گهری در ضمیر کوثر نیست
مرا بباغ ای خضر تنگ در باب / که بی دلیل ز خود رفتنم میسر نیست
شهادتی که بود دیگری وسیله ازو / ز زندگانی خضر و مسیح کمتر نیست
مزور تر دد خاطر خدا آنکه دارد / بقلزمی که منم موج او شناور
ببر ز خویش اگر جنت آرزو داری / که دوزخی بتر از صحبت مکرر نیست
حمایت ضعفا مانع پریشانیست / وگرنه رشته سزاوار قرب گوهر
ز چاک دل بود امید فتح باب مرا / چو آفتاب مرا روی دل بهر در نیست
تر آنکه پای طلب بسته اند سنگین باش / در آن محیط که ماییم جای لنگر نیست

مدار چشم مروت ز هیچکس صائب
که خضر را غم محرومی سکندر نیست

ما گرچه بسته‌ایم لب از گفت و گوی دوست / آیینه دار راز نهانست روی دوست
رهبر چه حاجتست که هر خار راه عشق / بر داشته است دست اشارت بسوی دوست
محو کدام آینه سیما شود کسی / آیینه خانه ایست دو عالم ز روی دوست
از بوی پیرهن گذرد آستین فشان / در مغز هر که ریشه دواند بوی دوست
در طلب کجاست که هر ذره خاک من / چون مور زیر بر آورد از جستجوی دوست

از سیل فتنه زیر و زبر گر شود جهان
صائب برون نمیرود از خاک کوی

با داغ عشق شعلهٔ غیرت نمانده است / گرمی در آفتاب قیامت نمانده است
از هیچ سینه رایت آهی بلند نیست / یکسر و در سراسر جنت نمانده است
از نیش کهربا گذرد برگ کاه راست / گیرائی کمند محبت نمانده است
دریاست از مید... دسیلت گنه / در هیچ مغز شور محبت نمانده است

زنگ

زنگ حیا ز سیب زنخدان پریده است / در میوهٔ بهشت حلاوت نمانده است
گردیده است ابر کف ساقیان سراب / در گوهر شراب سخاوت نمانده است
خضر آب زندگی بسکندر نمیدهد / در طبع روزگار مروت نمانده است
آفاق را تزلزل خاطر گرفته است / آرام در بهشت قناعت نمانده است
یک اهل دل که مرهم داغ درون شود / در هیچ شهر و هیچ ولایت نمانده است
بیچاره که رم کند از خود کجا رود / آسودگی بگوشهٔ عزلت نمانده است
خرسند نیستیم که خامش نشسته ایم / ما را دماغ شکر و شکایت نمانده است
لخت جگر ز میوهٔ فردوس نیست کم / افسوس قدردانی نعمت نمانده است
پیداست چیست حاصل آیینهٔ حیات / از رفته جز بغیر ندامت نمانده است

موی سفید مشرق صبح ندامتست
صائب بتوبه کوش که فرصت نمانده است

رگ در تنت از یاکی گوهر نتوان یافت / در آینهٔ صاف تو جوهر نتوان یافت
هر مو ز خط سبز ترا بیچش خاصیت / یک حرف درین صفحه مکرر نتوان یافت
این فتنه که در نرگس بیلوفری تست / در پردهٔ نه طارم اخضر نتوان یافت
غافل مشو از حسن خط یار که این دور / چون عهد جوانیست که دیگر نتوان
راز دل عشاق چو خورشید عیانست / یک نامه پیچیده بمحشر نتوان یافت
در فکر اثر باش که جز آینه امروز / شمع بسر خاک سکندر نتوان یافت
در جام می آویز که در عالم هستی / بی نشاء می عالم دیگر نتوان یافت

امروز بجز کلک گهربار تو صائب
شاخی که دهد میوه گوهر نتوان یافت

چو خط ز عارض از فتنه جهان برخاست / ز سبزه موی بر اندام گلستان برخاست
چنان در آتش بیطاقتی فشردم پای / که از سپند بتحسین من فغان برخاست
بنفشه از دل آتش برون نیامده است / چسان ز زردی این عنبرین دخان برخاست
کدام راه زد این مطرب سبک مضراب / که هوش از سر من آستین فشان برخاست
چنان خمش بگریبان خاک سر بردم / که سبزه ام ز سر خاک بیزبان برخاست

بخاک راه کند رمیتوان برابر شد / بدسنکدلی مردم نمیتوان برخاست

بهار سایهٔ من ظلم مینخورد **صائب** / ز بس صدای شکستم ز استخوان برخاست

شهد در خانهٔ بی روزی زنبور نکیست / شمع هرچند که بسیار بود نور نکیست
سفر از خویش چو کردی همه جا معراج است / سبز و دار بر حالت **منصور** نکیست
تا بدریا نرسد سیل نمی آرامد / پیش ما خانهٔ ویرانه و معمور نکیست
سخن انست که زنده دلی گرم شود / لب افسرده بیابان و لب گور نکیست
عشق باریست که در پله برد آتشش / کمر طاقت کوه و کمر مور نکیست
غرض از ظرف اگر خوردن است طعام / کاسه چوبین من و کاسهٔ **فغفور** نکیست

بی بصیرت چه شناسد سخن **صائب** را / تلخ و شیرین بمذاق دل رنجور نکیست

عیش دل شکسته ببازار بسته است / جوش بهار آبله در خار بسته است
روی زمین ز سبزه بیگانه ساده است / اینهٔ نگاه تو زنگار بسته است
جوش بهار رخنه بدیوار میکند / بیهوده باغبان در گلزار بسته است
گرد یتیمی گهر شاهوار من / راه نگه بچشم خریدار بسته است
روی توجه دل شیرین بکوهکن / یاد آتش همتیست که بر کار بسته است
دیوانه ام ز وسوسهٔ رزق فارغم / رزقم بسیر کوچه و بازار بسته است
در پرده حسن از نگه شوخ چشم ماست / **یوسف** دکان ز جوش خریدار بسته است
مرگ از تعلق تو باسباب مشکلست / از سر گذشتن تو بدستار بسته است
تسبیح گل برون زن توفیق میزنند / سررشتهٔ نجات بزنار بسته است

صائب چگونه منع کند عشق را ز دل / راه طبیب را که بیمار بسته است

هزار حیف که دوران خط یار گذشت / شکست رنگ **گل** و حسن نوبهار گذشت
جهان سیاه خط تنگ کرد دائره را / که حسن همچو نسیم از بنفشه زار گذشت
حذر ز سایهٔ مژگان خویشتن میکرد / ز جوش خط چه بر آن نازنین عذار گذشت

تو وعده

تو وعده میدهی حسن بر جناح سفر / تو روز میکند رانی و روزگار گذشت
گهر ز چشم صدف در کمین نخجلیست / مگر حدیث از آن در شاهوار گذشت
غبار خاطر از این بیشتر نمیباشد / که از خرابهٔ من سیل با وقار گذشت
چه سود کوچ مزارم ز خشت خم کردن / مرا که عمر بخمیازهٔ خمار گذشت
ز روزگار جوانی خبر چه میپرسی / که همچو ابر دی و برق نوبهار گذشت

یکبت مرتبهٔ صدر داستان پیش نیست / کسی که همچو تو **صائب** ز اعتبار گذشت

تا چو انجم افروز دل خونینست / دیدهٔ شیر مرا شمع سر بالینست
خون خور و مهر برلب زن که درین عبرتگاه / نفس نافه ز خونین جگری مشکینست
در و دیوار چمن مست شد از خندهٔ **گل** / این چه شورست که با این لب شیرینست
این نه لاله است که از مستی سودا ز کان / دام دشت جنون پر ز رگ خونینست
سرخ چشم من از خجلت بی اشکیهاست / این سفالیست که بی می چو شود رنگینست
تن بر ستان و سبکبری محشر هیهات / هر که شب شیر خورد وقت سحر
علم معرکه فتح بود پای ثبات / لنگر بحر بر آشوب جهان تمکینست

صلهٔ فکر بلندست شنیدن **صائب** / گوش بی صلهٔ صلکان تشنه لب تحسینست

روزگارم تیره و بختم سیاه افتاده است / **گل** بچشم روزنم از مهر و ماه افتاده است
صبح محشر سر زد و تخم امیدم سر نزد / در چه ساعت یارب این **یوسف** بچاه افتاده است
فرصت خاریدن سر نیست مژگان مرا / تا سر و کارم بان عاشق نگاه افتاده است
از خط الماسی لعل لب جانان مپرس / برق در عالم از این برگ گیاه افتاده است
در شکست بال و پر معذور میدارد مرا / دیدهٔ هر کس بر آن طرف کلاه افتاده است
انگشت از بیقراریهای ما در دو خطست / کار هر کس با چراغ صبحگاه افتاده است
دزد را دنبال رفتن جان بغارت داد / دل عبث دنبال آن زلف سیاه افتاده است
هر سر موی حواسم بر آهی میرود / تا بآن زلف پریشانم نگاه افتاده است
تا نظر واکرده ام چون شمع در بزم وجود / گریه از هر سر مویم بر آه افتاده است

وجلوه نخ

در پناه خویش دارم شمع آه خویش را
از نسیم... تو دل رانست امید نجات

چون کنم ویرانهٔ دل بی پناه افتاده است
دلو ما در ساعت سنگین بچاه افتاده است

نیست صائب خاکیان را ظرف جرم بیکران
ورنه عفو ایزدی عاشق گناه افتاده است

تا غبار خط بگرد عارضش منزل گرفت
اینقدر تدبیر دل تسخیر ما در کار نیست
بر نیاورد آرد با بذک روزگاری چون صدف
سبحه از ریگ روان سازم که دست طاقتم
دست بردارد اگر از چشم بندی شرم عشق
بی تکلف میتواند لاف خود داری زدن

آسمان آئینهٔ خورشید را در گل گرفت
مرغ نو پرواز ما را میتوان غافل گرفت
هر که را در طلب بیگانه صفت در دل گره
سوده شد از بس شمار عقدهٔ مشکل گرفت
میتوان از یک نگه تیغ از کف قاتل گرفت
هر که در وقت حرام او عنان دل گرفت

چون شرر در رقص طرب در جانفشانی میکنم
بسکه چون صائب زاوضاع جهانم دل

آهی که غم ز دل نبرد ناکشیده نیست
چون بادهٔ صبوح برگهای میلسان
زان لعل آبدار که می میچکد از و
دل بر بقا مبند که زین باغ دلفریب
موج شراب رخنهٔ دل را رفو گرفت
نتوان چو موج سرسری از بحر گذشت
نقل و شراب هر دو بهم موج میزنند
جیب میر و در است والا طریق عشق

مرغی که نامه بر نبود دیر بریده نیست
هر کوچه که هست بعالم دویده نیست
سنگ و سفال میکدهٔ ما کلید نیست
بی بال و پر چو قطرهٔ شبنم پریده نیست
این شیشهٔ امید سبو زکشیده نیست
چون دردی بغور رته خم رسیده نیست
لعل تو هم مکید نی و ما هم گزیده نیست
در گوش چرخ حلقهٔ آهی کشیده نیست

هر چند درس عشق ز تعلیم فارغست
هر صبح یکدو شمه ز صائب شنیده نیست

عشق را از دل بیرون زده ما ننگست
خاطر ساده دلان نقش جهان نپذیرد
چرخ را نالهٔ من بر سر کار آورده است

این پلنگیست که با سایهٔ خود در جنگست
شیشهٔ صد میکده کر صرف کنی بیرنگست
از دم گرم من این دایره سیر آهنگست

سخن تلخ کند نرم دل دشمن را
دل بیعشق خطر از دم عیسی دارد

سرگرم تند علاج دل سخت سنگست
شیشه چون شد تهی از باده نفس هم سنگست

چشم بر اطلس افلاک ندارد صائب
کاین قبائیست که بر قامت همت تنگست

در دیدهٔ من شهپر بلبل پر تیرست
زنهار مده فیض سحر از کف خواب
تا شد ز کلاه نمد فقر سرم گرم
آئینهٔ فولاد سزاوار زبانست
زنجیر چه حاجت تن فرسودهٔ ما را
رعنا ز بهم او از شود شعلهٔ او از
چون موی بپیچم بخود از سختی دوران

گل بر سر شو دیدهٔ من پنجه شیرست
صد تنگ شکر بیش درین کاسهٔ شیرست
در دیدهٔ من بال هما نقش حصیرست
پیشانی شیر آئینهٔ مرد دلیرست
از ضعف بدن شیشهٔ ز ما نقش
خون در دلم از بلبل کوتاه صفیرست
در پنجهٔ جان سختی من سنگ خمیرست

صائب همه چیز تو ز ایام مهیاست
چیزی که ندارد تیغ درین عصر نظیرست

معنی توفیق غیر از همت مردانه نیست
عارفان خال سویدا را ز دل حک میکنند
قدر غربت را چه میدانند صحبت دوستان
بر در دار الامان نیستی استاده

انتظار خضر بردن ای دل فرزانه
اینقدر ای ساده دل نقش و نگار خانه
گنج میداند حضور گوشهٔ ویرانه چیست
شمع من از بیم جان این گریهٔ طفلانه

تلخ کردی زندگی بر آشنایان سخن
اینقدر صائب تلاش مغز بیگانه چیست

هر قدم سستی کی از وادی ما آگاه نیست
لب بی آه بما تمکدهٔ گرد و نیست
گرچه ظاهر بسر زلف نمی پردازد
بچه امید کسی از وطن آید بیرون
در ره عشق کسی را خبر از منزل
هر قدر جامهٔ او بر قد سرو دراز

دم شمشیر فنا جادهٔ این راه نیست
این نه خطست بدور لب آن ساغر آهست
از پریشانی من موی نمو آگاهست
منزل اول یوسف چو درین ره چاهست
خضر این بادیه چون ریگ روان گمراهست
جامهٔ سرو سهی بر قد او کوتاهست

صائب امروز تویی ز اهل سخن قدرشناس / ورنه غیر از تو ز مقدار سخن آگه هست

وصل زلف او بدست کوشش تدبیر نیست / دوری این راه از کوتاهی شبگیر نیست
آستین افشانی یوسف گل وارستگیست / عشق اگر مشاطه میکرد زلیخا پیر نیست
بارها سیلاب در یتیمه راه افکنده ام / آهنین پایی چو من در حلقهٔ زنجیر نیست
بیقراران نامه بر از سنگ پیدا میکنند / کوهکن را قاصدی بهتر ز جوی شیر نیست

میروی از کوی او صائب دلت را واگذار / این جرس را وقت یکناله شبگیر نیست

شب هجر از دلم از نالهٔ حسرت شاد ست / چه توان کرد که فرهاد رسم فرهاد ست
رتبهٔ عشق ز معشوق بلندی گیرد / قمری از طعنهٔ کوته نظران آزاد ست
کار با جذبهٔ عشقست عزیزان ورنه / بوی پیراهن یوسف گرهی بر باد ست
سهل کاریست بفتراک سر ما بستن / صید را زنده گرفتن هنر صیاد ست

آفرین بر قلم نافه گشایت صائب / که ز تردستی او ملک سخن آباد ست

آینه دار روی تو شرم و حیا بس است / پهلو نشین سرو تو بند قبا بس است
خود را مزن بر آتش خونهای بیگناه / دست ترا بهار و خزان از حنا بس است
اظهار عشق ابر باز احتیاج نیست / چندانکه شد نگه نگه آشنا بس است
ما را کجاست طالع گل خار این چمن / دامن اگر نمیکشد از دست ما بس است

صائب بخاک پای تو از سر صلح کن / درد و دماغ چشم تو این توتیا بس است

وقت رندی خوش که کام از سبوی گل گرفت / دامن سجاده را داد از کف و ساغر گرفت
رهن می گردم ردایی را که تنگ درویش بود / وقت مشرب خوش که این بار من ز گردن گرفت
دامن افشان از سر خاکم گذشتن سهل نیست / آتش این شکوه خواهد دامن محشر گرفت
تشنگان حشر فکر چشمهٔ دیگر کنید / کز لب تبخاله ریزم برق از کوثر گرفت
گر نمیخواهد که در پای تو ریزد رنگ عشق / سرو از قمری بکف چون مشت خاکستر گرفت

بیش

بیش ازین کاوش مکن با دل که چشم تشنه ام / از برای گریه گرد ز آب از گوهر گرفت
شیشه با سنگ و سبو با محتسب یکرنگ شد / کی بدانم صحبت ما و تو خواهد در گرفت

کلک صائب جوهر خود گر چنین خواهد نمود / در دل یاقوت خواهد برق غیرت در گرفت

صیقل آئینهٔ دل غیر آه سرد نیست / هر کرا در دل نباشد آه مرد درد نیست
آنکه خود را در دل ما زشت منظر دیده / زنگ خود را چاره گر آئینهٔ ما زرد نیست
دیده را در بسته وقف حیرت او کرده ایم / از نسیم مصر ما را چشم راه آورد نیست
میکشان در روز باران خسرو وقت خودند / ابر گوهر بار کم از گنج باد آورد نیست
سینه صافان را غباری گر بود بر چهره است / در درون خانهٔ آئینه را گرد نیست

روز باران گر شب آدینه باشد می کشید / صائبا در میان میکشان بعد ازین نیست

حضور خاطر اگر در نماز معتبر است / امید ما بنماز نکرده بیشتر است
بگرمی جگر ما دل که خواهد سوخت / درین بساط که خورشید آتشین جگر است
شرر بآتش و شبنم بهوبستان برگشت / حضور خاطر عاشق هنوز در سفر است
حباب کسب هوا میکند ز بی بصری / درین محیط که کشتی نوح در خطر است

دمید صبح قیامت رسید روز جزا / هنوز صائب مغرور مست و بیخبر است

نقطهٔ اشک سراسیمه و شیدایی کیست / الف آه کمربستهٔ رعنایی کیست
شور بلبل ز نمکدان که برمیخیزد / عرق چهرهٔ گل پرتو بینایی کیست
طوق قمری سر زلف که این حلقه ربود / جلوهٔ سرو برآوردهٔ رعنایی کیست
پای مجنون بگل از اشک غزالان ماندست / دامن دشت گل از آبله فرسایی کیست
هر کرا مینگرم حلقهٔ بیرون درست / تا سر زلف تو در پنجهٔ گیرایی کیست
ابر با جلوهٔ خورشید قیامت چکنند / دامن دشت جنون پردهٔ رسوایی کیست
ترهٔ شوخ تو آرام ندارد امروز / تا دگر در پی تاراج شکیبایی کیست
پرده از چهرهٔ اندیشه نما افکندست / دگر آئینه رود در پی رسوایی کیست

کدزی نیست که دامی نکشیدست اینجا   یارب از زلف بقصد دل هر جایی کیست
همه شب مردل خود میخورم از تنهایی   تا خیال تو انیس شب تنهایی کیست

همه شب خون جگر میچکد از مژگانش
خامهٔ صائب سودازده سودایی کیست

هر غباری که ده جا یکسواری بوده است   هر سر خاری خدنگ جان شکاری بوده است
لاله کز خون جگر امروز ساغر میزند   بر سر پرکار مرانی تاجداری بوده است
تا نشدم حیران ندیدم بیقراری را جواب   وادی حیرت عجب دار القراری بوده است
سایه از سیل گران سنگ حوادث ایمنست   خاکساری سخت مستحکم حصاری بوده است
غنچهٔ این باغ دلگیری نمیداند که چیست   خارخار دل عجب باغ و بهاری بوده است
عمر جاوید از کمند نارسا موج اوست   وسعت مشرب چه بحر بیکناری بوده است
در زمان عشق ما گر نیست ورنه پیش ازین   گاه گاهی خصت بوس و کناری بوده است

بر نمیدارد نظر از لعل میگون بتان
صائب ما طرفه رند میگساری بوده است

چشم بیدار چراغیست که در منزل اوست   دل بیتاب سپندیست که در محفل اوست
دست در گردن دلهای پریشان دارد   آنکه از تیغ تغافل دو جهان بسمل اوست
عشق فارغ ز غم و درد گرفتار اینست   رخنه در سینهٔ هر کس که فتد در دل اوست
فرصت نقل مکان نیست برون   هر که هر جا از پای همان منزل اوست
کام دنیای سبکرو بخود دش میماند   ماهی ریگ روان موجه بیجا حاصل اوست
عشق بحریست که چون بر سر طوفان آید   دست شستن ز متاع دو جهان ساحل اوست
سالکان ره تحقیق نشانی دارند   هر که مایل بدو عالم نبود مایل اوست

هر غباری که سر از پا نشناسد صائب
میتوان یافت که دنبالهٔ رو محمل اوست

میوشش چشم ز رخسار همچو جنت دوست   که نور چشم فزاید صفای طلعت دوست
بسیم قلب خریدست ماه کنعان را   کسی که هر دو جهان داد به قیمت دوست
نهال عمر آید با کمال رعنایی   گل پیاده نماید نظر بقامت دوست

ازان

ازان بخاک برابر نموده ام خود را   که خاکسار نوازست ابر رحمت دوست
کمر بخدمت من بسته اند عالمیان   ازان زمان که کمر بسته ام بخدمت دوست
چو خون مرده نیاید بکار زنده دلان   شبی که زنده ندارند در محبت دوست

چرا ز دامن صحرا نچیدم صائب
مرا که نیست چو مجنون دماغ صحبت دوست

نه تخت جم نه ملک سلیمانم آرزوست   راهی بخلوت دل جانانم آرزوست
چندین هزار دیدهٔ حیرانم آرزوست   دیگر نظارهٔ رخ جانانم آرزوست
زین بوستان که پردهٔ خارست هر گلش   چون غنچه جمع کردن دامانم آرزوست
تا خنده بر بساط فریب جهان زنم   چون غنچه یکدهن لب خندانم آرزوست
دربانی بهشت برضوان حلال باد   آیینه داری رخ جانانم آرزوست
سنگین شد از کنار پدر خواب راحتم   چون ماه مصر سیلی اخوانم آرزوست
چون مور اگر چه نیست مرا اعتبار خاک   مسند زردی دست سلیمانم آرزوست
تا زین جهان مرده رهایی دهد مرا   یک زنده دل ز جملهٔ یارانم آرزوست
رنج سفر ز ریگ بیابان فزونترست   وجه کفاف کلبهٔ ویرانم آرزوست
طوفان چه دست و پا زند در دل تنور   بیرون ز خویشتن دو سه جولانم آرزوست
تا چند در سفینه توان بود تخته بند   چون موج یک سر اسر عمانم آرزوست
قانع بریزه چینی انجم نیم چو ماه   از خوان آفتاب لب نانم آرزوست
در چشم من سواد جهان خون مرده است   زین خون مرده چیدن دامانم آرزوست
بی آرزو دلیست اگر مرحمت کنند   چیزی که از قلمرو امکانم آرزوست

صائب دلم سیاه شد از تنگنای شهر
پیشانی گشاد بیابانم آرزوست

شور دریای سخن از دل پر جوش منست   قفل گنجینهٔ معنی لب خاموش منست
معنی بکر که در پردهٔ غیبست نهان   بی تکلف همه شب تنگ در آغوش منست
سر خیالی که مانرا اهل سخن فخر کنند   در شبستان سخن خواب فراموش منست
بجز دو دلیست که از خرمن خاکستر   خاک گردلیست که افشانده پابوس

اسمان حلقهٔ فتراک بود صید مرا / لامکان منزل سهل سفر مدهوش منست
چرخ نیلی که بر دوش کهی شهور نیست / چون بمعنی نکری نیل بنا گوش منست
کاسه در خون جگر میزنم و مینوشم / خون منصور مزاجان می سرجوش منست
چهرهٔ پرده نشینان فلک مهتابیست / زان چراغی که نهانست در ته سرپوش منست
صوفیان از سخن من بسماع آورده است / خم میخانهٔ وحدت دل پرجوش منست
خشت از مستی من چون خم می میجوشد / در و دیوار درین میکده بیهوش منست
در خرابات رضا نشو و نما یافته ام / درد میخانهٔ قسمت می سرجوش منست
از قبا خرقه ز دستار کله ساخته ام / نافهٔ خونین جگر از فقر قبا پوش منست
زاهدی نیست بعبّارنی در عالم / این دل آبرده کلیمیست که بردوش منست
حلقه بند کی عشق بود در گوشم / چشم بد دور ازین حلقه که در گوش منست

نرسد چون سخن من بدو عالم صائب
عشق از دست نوازش بسر دوش منست

بوی سر زلف تو شیدائی من نیست / آوازهٔ حسن تو برسوائی من نیست
هر چند که حسن تو درین شهر غریبست / در عالم انصاف بتنهائی من نیست
در دست فلاخن نکند سنگ اقامت / زلف تو حریف دل هرجائی من نیست
چون کشتی طوفان زده آرام ندارم / هرچند که عاشق بشکیبائی من نیست
در صبح ازل سیر کنم شام ابد را / کوته نظری پردهٔ بینائی من نیست
دستم رود از کار ز دامان تو دیدن / مژگان تو هرچند بگیرائی من نیست
در چشم تو هرچند چو خواب گرانم / رنگ رخ عاشق بشکیبائی من نیست
ایام خزان گرمتر از فصل بهارم / واسوختگی سرمهٔ بینائی من نیست
دارم خبر از راز شرر در جگر سنگ / زنگار بر آئینهٔ بینائی من نیست

بی پرده تر از راز دل باده کشانم
صائب کسی امروز برسوائی من نیست

بهار عنبر شبها سفیدهٔ سحرست / خوشا کسی که ازین نوبهار بهره ورست
چه سود نعمت بسیار تنگ روزی را / ز بحر قطرهٔ آبی وظیفهٔ گهرست

چرا ز سنگ ملامت شکسته دل باشم / که همچو موج مرا از شکست بال و پرست
بخود فرو شده کان فارغند از آشوب / کمند وحدت گرداب موجهٔ خطرست
نگاه دار گرت چون عقیق آبی هست / که خضر بادیهٔ عشق آتشین جگرست
حضور خاطر اگر هست در شکیبائیست / دلی که صبر ندارد همیشه در سفرست
شود ز گوشه نشینی فزون رعونت نفس / سگ نشسته ز استاده سرفرازترست
همیشه میکشد از روی غازه خجلت / چو سرو و بید درین باغ هرکه بی ثمرست
من و ملازمت غم که دستگاه نشاط / ز چشم مردم این روزگار تنگ ترست
حضور هر دو جهان فرش آستان کسیست / که ز نگار سرانگشت زروی همچو زرست
کدام شاخ گل امشب گذشت ازین بستان / که همچو سبزهٔ خوابیده سرو بی سپرست
اگرچه کوه غم عشق سخت سنگینست / نظر بطاقت فرهاد سایه کمترست
دراز تر بود از رشته رنج باریکش / درین بساط چو سوزن کسی که دیده ورست

خبر ز درد ندارند بیغمان صائب
وگرنه منت صندل بتر ز درد سرست

مراد بیغمیش اولنلر

این گرد باد نیست که بالا گرفته است / از خود رمیده ایست که صحرا گرفته است
از کاسهٔ سر نگون فرهاد نسخه ایست / این باغ یکه لالهٔ حمرا گرفته است
مژگان بخون صید حرم تر نمیکند / صیاد بیشه‌ئی که دل از ما گرفته است
از گریه زند کافی من تلخ گشته است / آب گهر طبیعت دریا گرفته است
در زیر تیغ قهقههٔ کبک میزند / چون کوه هر که دامن صحرا گرفته است
در بزم وصل حسرت دیدار میکشد / از آنکه شرم راه تماشا گرفته است
جرم منکه یار را بنگه صید کرده ام / با دام عنکبوت که عنقا گرفته است
ما را بشهر اگر نگذارند عاقلان / از دست که دامن صحرا گرفته است
بر خاک ما بجای الف تیغ میکشد / خصم سیه دلی که پی ما گرفته است
بیشی ز ملک و مال و فرزند بجا نیست / بیش آنکسیست کو کم دنیا گرفته است
آب تنور نوح علاجش نمیکند / این آتشی که در جگر ما گرفته است
دامن گره بدامن ریگ روان زده است / آزاده دل که دامن دنیا گرفته است

یعنی صاحب نظر و هوش و ادراک
مراد تیغ اولمق
مراد مجانین
حاصلی دنیایه اعتبار ایلیه مشغول

صائب چنین که در پی رسم او فتاده است
فردا است رنگ مردم دنیا گرفته است

هرکه از اهل جهان گوشه عزلت نگرفت / رفت از دست و رگ خواب فراغت نگرفت
وحشت روی زمین بر زمین خواهد رفت / هرکه در روی زمین جای بوحدت نگرفت
رفت بر باد فنا عمر گرامی افسوس / پیش این شمع کسی دست حمایت نگرفت
هرکه در مجلس می گریه مستانه نکرد / خون دل خورد و گلاب از گل صحبت نگرفت
فقر مشاطه جود است که دست از زر و سیم / تا نگردید تهی دامن شهرت نگرفت
آفت زندگی و راحت مردن دید / خضر از تشنه لبان آب ز خجلت نگرفت

صائب این با که توان گفت که با چندین درد
خبر از ما یکی از اهل مروت نگرفت

ای هر دو جهان خاک ره سرو روانت / گردون مطوق یکی از فاختگانت
بر کوتهی بینش خود داد گواهی / آنکس که نشان داد برون از دو جهانت
پنهان تر از آنی که توانت بنشان یافت / پیداتر از آنی که بپرسند نشانت
چو شیشه براب از جگر سنگ بتعجیل / یک چشمه شکفت ز فرمان روانت
فرعون که میزد لمن الملک ز نخوت / در بحر عدم غوطه زد از جوش سنانت
عمریست فلک میخورد از جام شفق خون / شاید که شمارند ز خونابه کشانت
هر حلقه زلف تو پریخانه حیرت / رحمت بچشمی که نباشد نگرانت
چون حرف مکرر سخن قند بود تلخ / آنرا که شنیده ست حدیثی ز دهانت
گر آب شود موج بود بند زبانش / هر دل که شود مخزن اسرار نهانت
گردون که بگردش نرسد فکر جهانگرد / گردیست که برخواسته از راهروانت
سر حلقه ماریک خیال از جهان شد / پیچید بهر دل که غم موی میانت
تا حشر فراموش کند شیوه رفتار / آبی که شود آینه سرو روانت
این سرکشی نخل تو با خاک نشینان / زانست که در خواب نهان دست حنایت

جولان سمند تو برون از دو جهانست
چون دست زند صائب مسکین بعنانت

جهان

جهان براه شناسان دیده ور تنگست / فضای بادیه بر چشم راهبر تنگست
بگوشه دل ما شاد کن دو عالم حسن / که وقت ما و توانای زمین بستر تنگست
سینه ز تنگی جا گشت خون لاله من / فضای دشت برین آتشین جگر تنگست
باسمان چه گریزی ز حادثات جهان / که دست تیغ دراز است و این سپر تنگست
ز آفتاب جهانتاب شکوه‌ات بیجاست / ترا که کاسه دریوزه چون قمر تنگست
کجا درآید دل سنگین کند سرایت آه / که رشته پر گره و کوچه گهر تنگست
چه سود قرب کریمان خسیس طبعان را / که سوزن از مسیحا بود نظر تنگست

برون میار سر از کنج آشیان صائب
که رشته کوته و میدان بال و پر تنگست

هرچه دارد در خم سربسته گردون از منست / می حکمت میخورم جای فلاطون از منست
از تلاش قرب ظاهر با خیالش قانعم / لفظ از هرکس خواهد باش مضمون از منست
خلوت اندیشه‌ام چون غنچه لبریز گلست / خار دیوار است هر نقشی که بیرون از منست
اهل معنی میزنند از غیرت منبح دو تاب / مصرع را میکند گر سرو موزون از منست
بوی خون می آید از تیغ زبان بلبلان / ورنه میگفتم که روی باغ گلگون از منست
نیست چون عنقا ز من جز نام چیزی در میان / خود پرستش میکند خود را و ممنون از منست
تا خم می هست صائب در زمین خانه‌ام / عشرت روی زمین با کنج قارون از منست

میزنم نقش دگر بر آب در هر دم زدن
رنگ دریای سخن صائب دگرگون از منست

نه چهره اش عرق از گرمی هوا کرده است / نگاه را رخ او آب از حیا کرده است
شده ست پرده بیگانگی ز غیرت عشق / همان نگه که مرا با تو آشنا کرده است
شکسته رنگی ما را سبب نمی پرسد / کسی که دامن پر گل ز کف رها کرده است
ز جوهر آینه در فکر بال پروازست / ز بسکه روی ترا زلف با صفا کرده است
بشیرخشتی من نیست زیر چرخ کسی / گرفتن سر راه توام گدا کرده است
ستمگری که مرا میکشد نمیداند / که بر جفا ستم و بر ستم جفا کرده است
حلال باد بخسرو طلای دست افشار / که مشت خاک مرا عشق کیمیا کرده است

مجلس میده می محبوب گریه مستانه
ایتمن کیمسنی کانه می بمحبوب بلکه
خون دل ایچیدی

دست افشار اصطلاحدر بو بوغ
انلونه در که خسرو پرویزک الینده
نادر بکی دینار ایدی استادانی فن حکمت
اوزره تربیت ایدوب برمرتبه ملایم
ایتمشلر دیکه خسرو الندن اسندوکجه کبی
صورتلر ویرر دی
درویش
عبدی
عفی له

زدامن تو نمیدارد از ملامت دست / همانکه دامن یوسف ز کف رها کرده است
ز بیقراری عشقت بیقراری من / مرا چو کاه سبک جذب کهربا کرده است
نمیتوان بدو عالم ز من گرفتن دل / که کوهر تو صدف آکرانبها کرده است
اگرچه در ته دیوارم از گرانی جسم / دل رمیده من خانه را جدا کرده است
الف بسینه کشد باغ جنت از شوقش / ببر و قامت او هر که اقتدا کرده است
چو صبح هر که ز دل زنگ میبرد نفسش / بداغ آینه سینه را جلا کرده است
چه انتظار خضر میبری قدم بردار / هزار گمشده را شوق رهنما کرده است
چه بینیاز ز شیرازه است اوراقش / ز فرش هر که قناعت به بوریا کرده است
مکن ز بستگی کار آه چون طفلان / که صبر غنچه گره را گرهکشا کرده است
مبند دل به دام طرب که دیده شور / ز یکدگر شکر و شیر را جدا کرده است
قبول پرتو احسان ز آفتاب مکن / که ماه یکشبه را منتش دوتا کرده است
همین شراره رازیکه در دلست مرا / هزار پیرهن صبر را قبا کرده است
نظام عالم اسباب بی سبب نشود / خدا حواله کشتی بناخدا کرده است
رسیده است بساحل سبکروی صائب / که همچو موج عنان از کف رها کرده است

بهشت یک ورق از لاله زار داغ منست / بهار برگ خزان دیده ز باغ منست
ز درد و داغ بهاریست عشق شورانگیز / که سنبلش ز پریشانی دماغ منست
اگر بشیشه گردون کنند میتکند / ز جوش عشق شرابی که در ایاغ منست
دلی که سوخت بداغ خلیل میداند / که آتش جگر است عشق و باغ منست
اگرچه کنج لب یار را حلاوتهاست / کجا بچاشنی گوشه فراغ منست
غبار خاطر یعقوب سد راه شده است / وگرنه یوسف گمگشته در سراغ منست
دگر دل که خراشیده ام نمیدانم / که ناخن تو در کمین داغ منست
مرا چگونه کند صائب آسمان خاموش / که نور روزن خورشید از چراغ منست

ز خط غبار بر آن لعل آتشین بنشست / ز برق حسن سیاهی برین نگین بنشست

بگرد

بگرد راه تو بیباک چشم بد مرساد / که همچو گرد یتیمی بمهر جبین ننشست
بمحفل تو کسی داد بیقراری داد / که تا نسوخت چو پروانه بر زمین ننشست
ز ترکتاز قیامت نگرد قامت راست / بهیچ سینه غبار غم اینچنین ننشست
چه نقش دیده ندانم دل رمیده من / که کفش تنگیخانه این نگین ننشست
حدیث کوه غم عاشقان نسیم صبا / ترا که قطره شبنم بیاسمین ننشست
نماند بوته خاری جهان امکان را / که بر امید تو صیاد در کمین ننشست
جبین که سنگ ملامت نشست بر سر من / بتاج پادشهان گوهر اینچنین ننشست
دلم بحلقه زلف تو تا مقید شد / دگر بهیچ نگین خانه این نگین ننشست
قدم ز غمکده احتیاط بیرون نه / که در بهشت رضا هیچکس غمین ننشست
ز چار موجه آفت کسی خلاص نیافت / که همچو خشت مربع برین زمین ننشست
بنوشخند قناعت کجا شوی خورسند / ترا که حرص بصد خانه انگبین ننشست
همین نه روز من از خط سیاه شد صائب / که نقش یار رهم از خط عنبرین ننشست

تمکین دوستی که در آب و گل تو نیست / شمعیست روی گرم که در محفل تو نیست
چون سرو در سرای این باغ دلفریب / آزاده کجاست که پا در گل تو نیست
در کان عقل و مخزن عشق و بساط حسن / لعلی نیافتیم که خونین دل تو نیست
از جوهری که عقل نخستین خطاب داد / جوهرشناس خار و خس ساحل تو نیست
یک ذره نیست خاک سیه را که / از لطف خاص مرحمت شامل تو نیست
یارب چه منعمی که ندارد جهان خاک / دریای گوهری که بکف سائل تو نیست
بر روی آفتاب چرا تیغ میکشد / ابروی ماه عید اگر مایل تو نیست
در جلوه گاه حسن تو هر روز آفتاب / چون میطپید بخاک اگر بسمل تو نیست
دل خانه تو از دگران میکند سراغ / هرچند غیر گوشه دل منزل تو نیست
نور ظهور برق خس و خار بنشست / ورنه کدام پرده دل محفل تو نیست

عقل نخستین عقل اول

برق هزار خرمن آرام و طاقتست / فریاد از سپند که در محفل تو نیست
نازت سد راه وگرنه در اشتیاق / فرقی میانه دل ما و دل تو نیست

صائب بلطف عام تو دارد امیدها / هرچند صید لاغر او قابل تو نیست

این آهوی رمیده ز مردم نگاه کیست / وین فتنه پیش خدمت چشم سیاه کیست
پامال ملک دل ز عبور سپاه کیست / این چاکهای سینه ما شاهراه کیست
با شمع آفتاب چه میجوید آسمان / شب تا بروز دیده انجم براه کیست
گر از فلک سیاه بود روز خاکیان / روز فلک سیاه ز چشم سیاه کیست
در آتشست نعل مه نو ز آفتاب / تا نعل آفتاب در آتش ز ماه کیست
بیغشست از پیاله خورشید این شراب / مستانه جلوهای فلک از نگاه کیست
تخم امید روی زمین را گرفته است / تا ردی کرم برق نصیب گیاه کیست
شور قیامت از دل مرغان بلند شد / تا شاخ گل نمونه طرف کلاه کیست
گرد ورنگ و دیده ما میکند طواف / تا این سیاه خانه شبستان ماه کیست
خود را نگرد جمع فلک با هزار چشم / خرمن بباد داده برق نگاه کیست
ای کوه طور گرد ز دعوی مکن بلند / آخر شکسته ما جلوه گاه کیست

معمور شد ز لطف تو هر ملک دل که بود / صائب خراب کرده چشم سیاه کیست

تمکین خرام تو ز بیداری دلهاست / این سیل بلند گر ز گرانباری دلهاست
هر حلقه از زلف تو چون حلقه ماتم / از گریه و از نوحه و از زاری دلهاست
بی جلوه انجم دل شب پرده خوابست / فیض شب از زلف ز بیداری دلهاست
از شورش جانهاست پریشانی آن زلف / بیماری چشمش ز پرستاری دلهاست
از جلوه او کیست ز دل دست نشوید / خار و خس این سیل عنانداری دلهاست
مشکل که کند گوش امان نامه خط را / حال تو که مشغول جگرخواری دلهاست

تا دل

تا دل نشود بیخبر آسوده نگردد / مستی عرق صحبت بیداری دلهاست
هر غنچه سربسته که در عالم خاکست / چون نازکی دام گرفتاری دلهاست

صائب دو جهان سوزد اگر روی نماید / آن نور که در پرده زنگاری دلهاست

عشرت روی زمین در دل دیوانه ماست / خلوت سینه پر آه پریخانه ماست
کشتی چرخ اگر باد مرادی دارد / ناله بیخودی و نعره مستانه ماست
در دل سوخته ما بعمارت منگر / که سویدای دل خاک سیه خانه ماست
سیل وحشت کند از کلبه ما بی برکان / جای رحمت بجدی که بویرانه ماست
هرچه جز عشق است درین دام و دشت / گر همه خضر بود سبزه بیگانه ماست
روز محشر چکند با دل پرشکوه ما / گر شب زلف تو کوتاه ز افسانه ماست
نقش بال و پر ما دام ره ما شده است / هر کجا ریخته پر و بال پریخانه ماست
حسن در پیچ زمانه اینهمه شاداب نبود / گریه شادی این شمع ز پروانه ماست
کار چون در گره افتد ز خدا یاد کنیم / عقده مشکل ما سبحه صد دانه ماست

گرچه از سوختگانیم بنظر هر صائب / مزرع سبز فلک در گرو دانه ماست

زان مهر پرس که چون بر تو ماه اول گذشت / که روز من بشتاب شب وصال گذشت
درین ریاض مرا زین عندلیب دلگیرم / که نوبهار و خزانم بزیر بال گذشت
گرفت دامن من چون گلاب گریه تلخ / چو گل صحیفه عمری که بی ملال گذشت
تمام حسرت دیدار و آه افسوسم / اگرچه زنده کیم جمله در وصال گذشت
کنون که گشت زمین گیر حیرت آغوشم / ازین چه سود که بر خاکم از نهال گذشت
چراغ کشته من در گرفت بار دگر / ز بسکه باد ز خاکم با نفعال گذشت
ز دست کوتهم ای نونهال ایمن باش / که صبر من ز هم آغوشی خیال گذشت
اگرچه خضر بود ساقی و می آب حیات / نمیتوان ز لب خشک چون سفال گذشت
نکو بخور ز خشم و غضب ملامت من / نمیتوانم ازین لقمه حلال گذشت
بگو چه قلم افتاد تا زهم صائب / به پیچ و تاب مرا عمر همچو نال گذشت

آه در گردون نوردی چون دل آواره نیست
در بساط آسمان این کوکب سیاره نیست

از حجاب تن دل رم کرده ما فارغست
دام ما چون شرر در زیر سنگ خاره نیست

کار بی دردان بود گل در گریبان ریختن
برگ عیش نامرادان جز دل صد پاره نیست

چشم شبنم تکمه پیراهن خورشید شد
حسن شرم آلود کانرا مانع نظاره نیست

پا منه بیرون ز زهد خشک چون عارفانه
طفل را دار الامانی بهتر از گهواره نیست

هیزم تر صندل تدبیر نفروشد بما
جز سر تسلیم اینجا درد سر را چاره نیست

تا بود دل تیره تن با او مدارا میکند
سنگ چون آئینه شد ایمن ز سنگ خاره

از صفای وقت صائب در حجاب غفلتست
در خرابات مغان هر کس که دُردی خواره نیست

فتح و ظفر ز خود شکنی زیر دست ماست
چون زلف و خط درستی ما در شکست ماست

آشوب عالمیم ز هر مصرعی چو زلف
سر رشته طپیدن دلها بدست ماست

دارد بدست شاه نظر شاهبازها
این خاکدان پست چه جای نشست ماست

گردون که عالمیست سیه مست جلوه اش
بی پا و سر ز بوی شراب الست ماست

باطل حجاب دیده حقبین نمی شود
دنیا بهشت در نظر حق پرست ماست

خمخانه شد تهی و ندادیم نم برون
منصور داغ حوصله دیر مست ماست

گنجینه دار گوهر دریای رحمتیم
چون ابر چشم پاک صدفها بدست ماست

چون توبه بهار درین سبز انجمن
صائب بهر که مینگری در شکست ماست

سر گران از دل کندشتن صید را خواباندنست
دانه صیاد اینجا آستین افشاندنست

نیست ممکن سر برآوردن بسعی از کار عشق
ساحل این بحر خونین دست بر دل ماندنست

زاهد از خشکی ابا عشق گشتن هم سفره
با سمند برق جولان اسب چوبین راندنست

گوشه گیری نقد میسازد بهشت نسیه را
سر بجیب خود کشیدن گل بجیب افشاندنست

میکند اشک ندامت خواب غفلت را علاج
گریه کردن بر رخ مدهوش آب افشاندنست

دوربینی میکند نزدیک راه دور را
خود حساب نامه فردای خود را خواندنست

جز تماشا نیست از گل حاصل مرغ چمن
قسمت اطفال از مصحف ورق گرداندنست

از طبیبان

از طبیبان بی سبب صائب مشو منت پذیر
هست اگر دردی دوا درمان بخود درماندنست

نه همین سرگشته ما را دور گردون کرده است
خضر را خون در جگر این نخل وارون کرده است

مهره مومست در سرپنجه او آسمان
آنکه حال اسیر آزاد دگرگون کرده است

قمریها از پریشان نالیهای غریب
سرو را آشفته تر از بید مجنون کرده است

گرچه ما چون سرو آزادیم از قید لباس
همت ما دست ازین خرقه بیرون کرده است

دام معنی ها بیانی نمی آید بدست
سرو یک مصرع تمام عمر موزون کرده است

ورنه گرد کسادی گوهر شهوار من
خاک عالم سبک در چشم قارون کرده است

عشق مشت خاک ما را شهپر اقبال داد
خم بزور باده تسخیر فلاطون کرده است

برنمی آرند سر از زیر بال آن بلبلان
بسکه گلها را خجل از روی گلگون کرده است

برنمی آید بافسون آه در هر دل که یافت
مار زلف او نمیدانم چه افسون کرده است

هرچه با ما میکند تدبیر ناقص میکند
درد ما را این طبیب خام افزون کرده است

بسکه تشریف بهار از پارسا افتاده است
تاک از یک آستین صد دست بیرون کرده است

آنچه در دامان کهسارست لاله نیست
سنگ از محرومی فرهاد دل خون کرده است

از جوانی داغها بر سینه ما مانده است
نقش پالی چند ازین طاوس برجا مانده است

در بساط عنقای سبک پرواز عمر
خواب سنگین چون کوه قاف برجا مانده است

نیست از چشم و دل بینا مرا جز درد و داغ
ظلمت از خورشید و خفاش از مسیحا مانده است

میکند از هر سر مویم سفیدی راه مرگ
پایم از خواب گران در سنگ خارا مانده است

چون نشایم دست هم گر شمار نقد عمر
زنگ افسوسی بدست بادپیما مانده است

نیست در دستم بجز افسوس از عمر دراز
سوزنی از رشته مریم بعیسی مانده است

نوبت پرواز از بالم بچشم افتاده است
طوطیم چون سبزه عاجز در ته پا مانده است

نیست جز طول امل در کف مرا از عمر هیچ
از کتاب من همین شیرازه برجا مانده است

مشت خاشاکیست برجا مانده از سیلاب
در دلها خار خاری گر تمنا مانده است

طلبش از دیده بینا نشکار عبرتست
ورنه صائب را کجا ذوق تماشا مانده است

صبح از لب لعل تو پیام نمکینست
شام از شکن زلف گره‌گیر تو چینست

از زخم تو هر سینه خیابان بهشتیست
از داغ تو هر پارهٔ دل زهره جبینیست

آبی که ازو خضر حیات ابدی یافت
در دامن دشت تو سیه خانه‌نشینست

هر نقطه ز مجموعهٔ رخسار تو چون خال
آشوب دل و رهزن جان دشمن جانست

محور ترا در دل هر نشأه جانبخش
زهریست که پنهان شده در زیر نگینست

هر عقده که در راه طلب روی نماید
سودازدهٔ زلف ترا نافهٔ چینیست

صبحی که ازو روی نمکین شکرستان
نسبت بشکرخندهٔ او شوره زمینست

جز خون دل سوختگان نیست غذایش
هر چند که خال لب او گوشه‌نشینست

بینایی چشمی که بعبرت نشود خرج
از مایهٔ حسرت نگه باز پسینست

معمورهٔ دنیا نبود جای اقامت
هر خانه که آید بنظر خانهٔ زینست

صائب چکند آهوی وحشت‌زدهٔ ما
هر گوشه درین دشت کمندی و کمینست

جوهر غبار دیدهٔ حیران آینه است
نقش و نگار خواب پریشان آینه است

داغست از طراوت آن خال پشت لب
طوطی که خضر چشمهٔ حیوان آینه است

در عهد حسن شوخ تو سیماب جلوه شد
حیرانیی که لنگر طوفان آینه است

چون آفتاب خط شعاعیست جوهرش
تا پرتو خیال تو مهمان آینه است

تسخیر مشکلست پریزاد حسن را
این نقش در نگین سلیمان آینه است

هر صبح نیکوان بدر خانه‌اش روند
این منزلت ز پاکی دامان آینه است

بی جبههٔ گشاده سخن رو نمیدهد
طوطی سخن طراز ز میدان آینه است

معشوق را حمایت عاشق بود حصار
طوطی چو موم سبز نگهبان آینه است

بازار حسن او ز خط سبز گرم شد
زنگار اگرچه تختهٔ دکان آینه است

خاکش بچشم اگر بدو عالم نظر کند
آنرا که چاک سینه خیابان آینه است

در روزگار حسن تو شد خار خار شوق
هر جوهر نهفته که در کان آینه است

صائب مگر بمرهم زنگار به شود
داغی که از صفا بدل و جان آینه است

نقطهٔ خالش که نه پرکار سرگردان اوست
گشت گر فرمان او گردن کشد فرمان اوست

آفتابی را که شد چشم ترم پرده‌دار
صبح محشر سینه چاک خنجر مژگان اوست

برق جولانی که دارد در خم چوگان مرا
آسمان بی‌سیر و با گوی از میدان اوست

نیست در مغز زمین موج طراوت از محیط
این سفال خشک سیراب از خط ریحان اوست

آسمان چشمی که من بیمار او گردیده‌ام
چهرهٔ خورشید زرد از درد بی‌درمان اوست

هالهٔ عنبر که پهلو میزند بر ماه عید
موج دود افتادهٔ از چشمهٔ حیوان اوست

از خرام او بعمر جاودان قانع مشو
کاینچنین صد مصرع برجسته در دیوان اوست

قلزم عشقی که من خاشاک او گردیده‌ام
چهرهٔ گردون کبود از سیلی طوفان اوست

آتشین رویی که دارد نعل در آتش مرا
آسمان چون دیدهٔ قربانیان حیران اوست

نیست آسان در حریم وصل او ره یافتن
چرخ نیلی یک گره از جبههٔ دربان اوست

گرچه دارد نعمت الوان فراوان خوان عشق
میخورد هر کس جگر بی گفتگو مهمان اوست

نیست کار آسمان دل را مصفا ساختن
از دل هر کس غباری خیزد از جولان اوست

عشق سلطانیست پروا که چندین ماه مصر
از فرامش گشتگان گوشهٔ زندان اوست

نیست صائب شکوه از گردش گردون مرا
درد روز افزون مرا از حسن بی‌پایان اوست

عارض او در نقاب از دیدهٔ گستاخ کیست
در سحاب این آفتاب از دیدهٔ گستاخ کیست

شهسوار من ز شوخی چون نمی‌آید بچشم
آب در چشم رکاب از دیدهٔ گستاخ کیست

چون نظربازان شد از روی آتشناک او
یارب او در حجاب از دیدهٔ گستاخ کیست

بر بیاض گردن او خال دیدم سوختم
کاین نشان انتخاب از دیدهٔ گستاخ کیست

چشم شبنم حلقهٔ بیرون در گردیده است
نرگس او نیم خواب از دیدهٔ گستاخ کیست

بر ضعیفان مهربانست آتش حسن او
زلف او در پیچ و تاب از دیدهٔ گستاخ کیست

خیره چشمان کواکب دیده‌ها را باختند
خون بجام آفتاب از دیدهٔ گستاخ کیست

از دو چشمش چشمها چون مست خواب آخر شدند
جستن مژگان ز خواب از دیدهٔ گستاخ کیست

شرم بلبل خار در چشم هوسناکان زده است
تلخ عیش گلاب از دیدهٔ گستاخ کیست

نیست صائب شکوه از آتش دل خورسند را
دود تلخ این کباب از دیدهٔ گستاخ کیست

هر نقش دلکشی که بر ایوان عالمست / نقش برون پردهٔ ایوان عالمست
در حیرتم که از سر زلف سیاه کیست / شوری که در دماغ پریشان عالمست
با تشنگی بساز که آب چون شود / بی چشم زخم چشمهٔ حیوان عالمست
از دست و پا زدن نشود آرمیده بحر / کوه شکیب لنگر طوفان عالمست
غافل که داده است گریبان بدست برق / چشمی که محو چهرهٔ خندان عالمست
خواهد شدن برغم حسودان عزیز مصر / این جان دلکشی که بزندان عالمست
بی چشم زخم نیست اگر توتیا شده است / گوی سری که در خم چوگان عالمست
آسوده بعالم امکان اگر بود / از راه رحم نیست ز [illegible] عالمست
بازی مخور که شیرهٔ جانهاست یکقلم / شیرینیی که در شکرستان عالمست
در چشم عارفان ورق بادبرده است / تختی که تکیه گاه سلیمان عالمست

صائب چه لازمست که عاقل شویم ما
شور جنون ما نمک خوان عالمست

هر زمان در شهربند عقل شور و ماتمیست / جز جهان عشق نبود دیگر جهان بیغمیست
دیدن خلقت بیماری و دیدن مرگ / عید و نوروز زر از برای بید با غمیست
گفتگوی عشق را هر گوش نتواند شنید / نیست جز چاه ذقن این راز را گر محرمیست
از درشتیها خط خوبان ملائم میشوند / ما جراحت دیدگان را خط مشکین مرهمیست
رفته و آینده اهل حال را منظور نیست / از حیات جاودان خضر را قسمت دمیست
هر که در دریا شود اهل بصیرت چون حباب / هر نظر محو جمالی هر نفس در عالمیست
نقطهٔ موهوم گر خورد نمی آید بچشم / پیش چشم خورده بین ما سواد اعظمیست
حسن بیهمتاست تا دم گردد از خورشید خواب / میبرد چشم و دل خورشید هر جا شبنمیست

بسکه دیدم صائب از یاد دیدگان یاد دیدنی
زنگ بر آیینهٔ طبعم بهار خرمیست

خال محتاج کمند زلف عنبرفام نیست / دانه چون افتاد دگر احتیاج دام نیست
از نسیمی میتوان بردن بمشتی راز خاک / چشم ما چون دیگران بر بوسه و پیغام نیست
ترک خودکامی جهان را شکرستان کرده است / تلخکامی جز نصیب مردم خودکام نیست

[illegible]

در مصیبت

در مصیبت خانهٔ دنیا که آزادیست مرگ / خون خود را میخورد مرغی که بی هنگام
شام ماه روزه دارد داغ صبح عید را / بی تکلف هیچ شهری اینقدر خوش شام نیست
شبنمی را گر محیط بی کنار افتاده دور / در کنار لاله و آغوش گل آرام نیست
خاک ره شو گر طلبکار دلی کاین کعبه را / جز غبار خاکساری جامهٔ احرام نیست
باغ عقبست آنکه در عمری رساند میوه / آفتاب عشق بر هر کس که تابد خام نیست
جوهر مجنون ندارد گرد این وادی مگرد / نیست آهویی درین صحرا که شیر اندام نیست
کیسه داران دنیا غافلند از نقد وقت / ورنه نقدی اینچنین در کیسهٔ ایام نیست
میپرد دل بیخبر در ابهر اوج اعتبار / طفل با افتاده را اندیشه از بام نیست

از زبان شکوهٔ ما حسن صائب فارغست
شکرستان را خبر از تلخی بادام نیست

گل اگر پرده نشینست چه جای گله است / خار این بادیه در پردهٔ صد آبله است
هر که گردید سبکروح نماند بزمین / بوی گل را نفس باد صبا راحله است
رشتهٔ جان بسر آسیمهٔ مشتاقانست / هر طرف موج سرابی که درین مرحله است
میدهد هر جرس از آبلهٔ پر خون یاد / چشم خونبار که یارب پی این قافله است
صحبت کنج نشین با دل مردار دکار / خار صد بادیه را چشم تر این آبله است
نفس آگاه دلان عاجز شیطان نشود / سگ کم از شیر نباشد چو شبان
درگله است

چون نباشد لب زلف سخن سوگندش
صائب از حلقه بگوشان همین سلسله است

عطر از گل پیرهن تا در هوا پیچیده است / بوی گل دو دلیست در مغز صبا
سرو سیمین تو تا یکتای پیراهن شده است / برگ گل از غنچه خود را در قبا پیچیده است
بر لب آب بقا از تشنگی جان میدهد / دست هر کس را که حیرت بر قفا پیچیده است
عیشها در پردهٔ بیگانگی گلزار را / هر که از گل در نسیم آشنا پیچیده است
با تو ظالم در نمیگیرد فسون عجز ما / ورنه گوش آسمان را آه ما پیچیده است
پنجهٔ مومین ما سرپنجهٔ فولاد را / بارها از راه تسلیم و رضا پیچیده است
در غبار خاطر ما نالههای خونچکان / همچو بوی خون بخاک کربلا پیچیده است

نیست صائب دام افلاک خونین از شفق
خون ما افلاک را بر دست و پا پیچیده است

دام فرصت را به سیلاب نتواند گرفت
مشت خاکی پیش این سیلاب نتواند گرفت

بر نخیزد هر که پیش از صبح از خواب گران
دولت بیدار را در خواب نتواند گرفت

تا نسازد جمع خود را شبنم بیدست و پا
دامن خورشید عالمتاب نتواند گرفت

عارفان را رخنهٔ دل قبلهٔ حاجت بس است
کعبه هرگز جای این محراب نتواند گرفت

عاشقان را بوسه و پیغام سازد تشنه تر
کو هر سراب جای آب نتواند گرفت

هر که چون پروانه دارد داغ آتش طلعتی
چون سپند آرام در مهتاب نتواند گرفت

در گریبان ریخت گردون ساغر خورشید را
هر تنگ ظرفی شراب ناب نتواند گرفت

حلقهٔ دام گرفتاری دهن واکردن است
ماهی لب بسته را قلاب نتواند گرفت

منت الماس را بیجوهری خواهد کشید
هر لب زخمی که از تیغ آب نتواند گرفت

در کهنسالی فزاید حرص هر کار که هست
رعشه تیغ از پنجهٔ قصاب نتواند گرفت

هر کرا در طلب صائب بهم پیچیده است
یکنفس آرام چون گرداب نتواند گرفت

از روی لاله رنگ که دل داغدار اوست
چشم سهیل خال لب جویبار اوست

رنگی که ریخت در قدح لعل آفتاب
ته جرعهٔ ز لعل لب آبدار اوست

با از فروغ حسن جگر گوشهٔ سهیل
برگ خزان رسیده از لاله زار اوست

هر شبنمی که هست درین باغ و بوستان
گل را بهانه ساختهٔ آینه دار اوست

گردون که لعل اوست ز آتش ز آفتاب
چون سبزه زیر سنگ ز کوه وقار اوست

از دیدهٔ نظارگیان سیر در غبار
هر مصحف دلی که بخط غبار اوست

در هر دلی که ریشه کند پیچ و تاب عشق
پیوسته همچو زلف سرش در کنار اوست

موج سراب میشمرد سلسبیل را
دلدادهٔ که تشنهٔ بوس و کنار اوست

خونابه که میچکد از مو بموی ما
بی اختیار دیده و دل از فشار اوست

پیراهنش قلمرو جولان یوسف است
هر پردهٔ دلی که در و خار خار اوست

چینی که از جبین نگشاید برو دمی
غافل مشو که سکهٔ دار العیار اوست

از

از پادشاه حسن که منظور صائب است
خورشید صید سلسلهٔ مشکبار اوست

قفس تنگ فلک جای پر افشانی نیست
یوسفی نیست درین مصر که زندانی نیست

از نعیم دو جهان با دل خورسند بساز
کان گهر در صدف تاج سلیمانی نیست

چون ره مرگ سفیدی کند از موی سفید
وقت جمعیت اسباب تن آسانی نیست

تیر کج را ز کمان دور شدن رسوائیست
زیر گردون وطن بار گران جانی نیست

نیست از نقص جنون خانه نشین گر شده ام
عشق شهریست درین عهد بیابانی نیست

در دل خاک نهان گنج گهر دارند
گنج بی سیم و زر آن جز غم پنهانی نیست

به که بر لب ننهد ساغر بی پروائی
هر کرا حوصلهٔ زهر پشیمانی نیست

ساده کن لوح دل روشن خود را از نقش
که بصیرت بسواد خط پیشانی نیست

سر زلف تو نباشد سر زلف دگری
از برای دل ما قحط پریشانی نیست

اژدها میشود این مار بمهلت صائب
رحم بر نفس نمودن ز مسلمانی نیست

دیده های پاک را با حسن گستاخی آشناست
شبنم روشنگهر در گلستان فرمان رواست

اهل دل را کعبه و بتخانه میدارد عزیز
خال موزون هر کجا بر چهره افتد خوشنماست

میکند بیدست و پائی دشمنان را مهربان
موج دریا بر خس و خاشاک بازوی شناست

سرفرازان جهان را خاکساری زینت است
گوهر شهوار را گردیتیمی کیمیاست

لوحهای ساده را خواب پریشان نیست نقش
بر تن آزاد نقش بوریا دام بلاست

چشم بینا در جهان عقل باشد دستگیر
در بیابان توکل چشم پوشیدن عصاست

میرساند بوی گل خود را بدنبال بهار
گر چه از رنگ شکایت پای سعیش در حناست

میشود راجع باصل خویش صائب فرعها
بازگشت بوی مشک آخر بآهوی خطاست

بدوست نامه نوشتن شعار بیگانه است
بشمع نامهٔ پروانه بال پروانه است

کلید بستن احرام و لبستن زنار
ترا که روی دل از کعبه سوی بتخانه است

بجوی شیر چه فرهاد تیشه فرسودن
یکی ز جملهٔ بازیچه های طفلانه است

کرشتی آشنا اول کوروشنجیله دیرلرکه
اکمسی بری برینیک حجله فلری
ملوب وبری برینی بکله میلر

زتن ملال ندارد روان دون همت　　که مرغ ریخته پر را قفس پریخانه است
حذر ز سایهٔ خود میکند شیشه دلان　　ز عقل سنگ ملامت حصار دیوانه است
اگر ز اهل دلی فیض آسمان ازلیست　　که شیشه هرچه کند جمع بهر پیمانه است
چنین که دیده ز صهبای رزق مستانه است　　بخاطر آنچه نگردد تصور دانه است
بفکر دل افتادیم از غلط بینی　　نیافتیم که لیلی درین سیه خانه است

بخانه که توان رفت بی طلب صائب
درین کلبه و پیر چوب منع میخانه است

دیوانه خموش بعاقل برابرست　　دریای آرمیده بساحل برابرست
گردی که خیزد از قدم رهروان عشق　　با سرمهٔ سیاهی منزل برابرست
در وصل و هجر سوختگان گریه میکنند　　از بهر شمع خلوت و محفل برابرست
دارد بچهره گوهر ما در محیط عشق　　گرد یتیمی گهر با ساحل برابرست
دلگیر نیستم که دل از دست داده ام　　دلجویی حبیب بصد دل برابرست
در زیر پای سدره و طوبیست گردشش　　هر کشته را که جلوهٔ قاتل برابرست
دست از طلب مدار که اندر طریق عشق　　از پا فتادن تو بمنزل برابرست
میرقصی از نشاط ز ناب و غافلی　　کاین رقص با طپیدن بسمل برابرست

صائب ز دل بدیده جویبار صلح کن
یکقطره اشک گرم بصد دل برابرست

کی جام باده درخور کام و زبان ماست　　خونی که میخوریم زیاد از دهان ماست
خاریست غم که در دل ما ریشه کرده است　　ماریست پیچ و تاب که در آشیان ماست
روی فلک سیاه ز گرد گناه ماست　　پشت زمین بکوه ز خواب گران ماست
خطی که گرد خود ز خرابی کشیده ایم　　در موج خیز حادثه دار الامان ماست
احوال خود بگریه ادا میکنیم ما　　مژگان چو طفل بسته زبان ترجمان ماست
گردون بگرد ما نرسد در سبکروی　　برق آتش فسرده ای از کاروان ماست
گردون بذوق نالهٔ ما میکشد سماع　　این آسیا بگردد ز طبع گران ماست
زلفی که میکشد بکمند آفتاب را　　در پیچ و خم ز جوهر تیغ زبان ماست

تنها

تنها نیم در ره دور و دراز عشق　　آواره کی چو ریگ روان همعنان ماست
دیوار مینهد بره سیل تند رو　　گرد کسادی که پی کاروان ماست

صائب که مناظره از مور عاجزیم
گردون اگرچه عاجز تیغ زبان ماست

اگرچه کعبهٔ مقصود نصیب هر دل نیست　　ز پا فتادن این راه کم ز منزل نیست
بهار را اگر خزان پرده دار نگردد　　شکسته رنگی عشاق از ته دل نیست
بمغز بیش رسد فیض گل چو دسته شود　　وگرنه زور جنون عاجز سلاسل نیست
مکش عنان سخن از طلب که همچو قلم　　سخن براه کند رهروی که کاهل نیست
دل تو لنگر تسلیم از کف داده است　　وگرنه موج خطر هیچ کم ز ساحل نیست
نکرد گریهٔ ما در دل فلک تأثیر　　گناه تخم چه باشد زمین چو قابل نیست
بهرچه میکند آتش سپندم راضیست　　مرا امید شفاعت ز اهل محفل نیست

حجاب نیست ز هم حسن و عشق را صائب
میان ذره و خورشید چرخ حائل نیست

ز داغ سینه پر تیر من گلستانست　　ز چشم شیر نیستان من چراغانست
دلی که نقش تعلق بخود نمیگیرد　　اگر بدست فتد خاتم سلیمانست
پیاله که ترا وارهاند از هستی　　اگر بهر دو جهان میدهند ارزانست
درین بساط چراغی که از نسیم فنا　　بجان خویش نلرزد چراغ عرفانست
شکسته دل نتوان کرد خوردسالان را　　وگرنه شهر بدیوانهٔ تو زندانست
خرد سالان کوچک بابلبلر مراد اطفالدر
گرفته است غم آب و دانه روی زمین　　ز فکر رزق جهان تنگ دل پریشانست
کباب سوخته را اشک نیست حیرانم　　که چون ز خون دل من جهان گلستانست
زبان شرم تو دل داده ام نه بند لب　　وگرنه حلقهٔ گرداب گریبانست

بحرف نرمی دشمن مرو ز ره صائب
که دام مکر درین خاک نرم پنهانست

از تیر غمزه اش دل دیوانه پر شده است　　بیهوده روم که از پری این خانه پر شده است
خون میخورد ز تنگی جا حرف آشنا　　از بسکه دل ز معنی بیگانه پر شده است

ببلبل کند بغنچه خانهٔ مراد — از بوی گل زبسکه مرا خانه پر شده است
حیرت امان نمیدهد تا بیان کنم — کان بحر بیکنار ز یکدانه پر شدست
ساقی چه حاجت است خرابات عشق را — کز جوش باده شیشه و پیمانه پر شدست
هرچند آفتاب رخ اوست زیر ابر — از اشک چشم روزن این خانه پر شدست
هرگز نبود فیض جنون عام اینچنین — از جوش نوبهار تو دیوانه پر شدست
گل گل شدست روی تو از جام آتشین — اسباب عیش بلبل و پروانه پر شدست
مینا گلوی خویش عبث پاره میکند — گوش قدح ز نعرهٔ مستانه پر شدست
از باده خشک لب تشنه‌ام و مردم نگیست — تا شیشه‌ام تهی شده پیمانه پر شدست
مشمار سهل آفت دنیای سهل را — صد مور کشته بر سر یکدانه پر شده است

صائب بذوق زمزمهٔ ما کجا رسد
گوشی که از شنیدن افسانه پر شدست

گلعذاری که از او خار مراد در جگر است — برگ ریزان دل و باغ و بهار نظر است
نیست آوارگی اهل طلب را انجام — تا زمین هست بجا ریگ روان در سفر است
میکند تیغ سینه تاب مرا جوهردار — خار خاری که ز عشق تو مرا در جگر است
حال روشن گهرانرا همه کس میداند — هرچه در خانهٔ آینه بود در نظر است
دل پرخون تهی از خم زبان میگردد — راحت آبله در زیر سر نشتر است
رهزنی گر تو کند صلح باسباب غرور — اگر از راه بصیرت نگری راهبر است
نیست ممکن که بهمت دل خود باز کند — تا دل غنچه هواخواه نسیم سحر است
ریزشی میکند از راه کرم ابر بهار — ورنه چون سرو مرا دست طلب در کمر است
شکوهٔ رزق بود بر من قانع تهمت — همت اگر بر دل این مور غباری شکر است

سخنی کز جگر سنگ برون آرد آه
بی تکلف سخن صائب خونین جگر است

هر که را اینجا نصیبی ز آسمان خواهد نواخت — در کنار مرحمت در آنجا خواهد نواخت
باغبان در نوبهار از گوشمال امید هر — نغمه سنجی را که در فصل خزان خواهد نواخت
قطرهٔ ما را ز چشم انداخت گر ابر بهار — در کنار لطف بحر بیکران خواهد نواخت

میزند

میزند برق فنا بر خرمن ما خویش را — تا به برگ کاه ما را کهکشان خواهد نواخت
ماهی بیتاب ما را بجوی شیر لطف کردگار — همچو مادر در بهشت جاودان خواهد نواخت
از سلیمانی که کرد از مغز چشم زاغ سیر — این هما را هم بهشت استخوان خواهد نواخت
در دهان شیر اگر افتد مسلم میشود — هر شکاری را که از ابرو کمان خواهد نواخت
باغبان از چشم پاک ما اگر آگه شود — همچو شبنم در کنار گلستان خواهد نواخت
هیچکس را دل بآه آتشین ما نسوخت — طفل ما را دامن آخر زمان خواهد نواخت
هستی ما صرف شد در گوشمال غم مگر — در کنار خاک ما را آسمان خواهد نواخت

نوبت گفتار اگر صائب بما خواهد رسید
مور ما را از سلیمان زمان خواهد نواخت

چشمم از خواب پریشان خیمهٔ پر سنبلیست — از دل صدپاره هر مژگانم شاخ گلیست
دردمندان ترا هر لخت دل پاره بیست — موشکافان ترا هر آه مشکین کاکلیست
پردهٔ گوش ترا گر دست غفلت آهنین — ورنه هر خاری درین گلشن زبان بلبلیست
ما اثر از نقش پای ناقهٔ لیلی بجاست — دامن صحرا برین دیوانه دامان گلیست

فکر رنگین تو صائب عالمی را مست کرد
کلک سرمست ترا هر نقطه‌ای جام ملیست

دل رفته رفته رنگ لب لعل او گرفت — جوش می اختیار ز دست سبو گرفت
گلرنگ گشت تیغ شهادت ز زخم ما — این آب از صفای گهر رنگ جو گرفت
بر روی آفتاب چو شبنم گشاد چشم — هر پاک گوهری که دل از رنگ و بو گرفت
ته جرعه‌اش بصبح قیامت شفق دهد — جامی که دیده از لب میگون او گرفت
گوهر حدیث پاکی دامان او شنید — از شرم هر دو دست صدف فرا برو
دست فلک کجا بگریبان من رسد — از شش جهت چنین که مرا غم فرو گرفت
از شیر مادر است مرا می حلال تر — زین لقمهٔ غمی که مرا در گلو گرفت
جز خون شدن امید بجانم نمانده است — از بس دل مرا همه جا آرزو گرفت
دست دعای خلق بود پشتبان عمر — زان خم بپای ماند که دست سبو گرفت
دست از جهان نشسته مگر آرزوی عشق — این نیست دامنی که توان بی وضو گرفت

صائب زناز دایهٔ سپهر فارغست / طفلی که با مکیدن انگشت خو گرفت

نه خط از چهره از آینه سیماب برخواست / که درین آینه جوهر بتماشا برخواست
شب که مجلس بحدیث سر زلف تو گذشت / هر که برخواست ز جا سلسله بر پا برخواست
روح سرگشتهٔ مجنون غبار الود است / گرد بادی که ازین دامن صحرا برخواست
هیچ مستی ز پی رقص نخیزد از جا / بنشاطی که دلم از سر دنیا برخواست
خلقی از صبح قیامت بغلط افتادند / آه سردی که مرا از دل شیدا برخواست
یوسفی اکه بیعقوب بود روی نیاز / زین چه حاصل که خریدار ز صد جا برخواست
شد فلک در صدد معرکه سازی امروز / کز دل کودکها ذوق تماشا برخواست
ظل خورشید جهانتاب مخلد باشد / سایهٔ مریم اگر از سر عیسی برخواست
بزم روشن گهران جای گرانجانان نیست / ابر تا گشت گران از سر دریا برخواست
یادگار جگر سوختهٔ مجنونست / لاله چندی که از سینهٔ صحرا برخواست
کرد تسلیم نمی سند بیتابی را / هر سپندی که درین انجمن از جا برخواست
برسان زود بمن کشتی می را ساقی / که عجب ابر تری از زدریا برخواست

پا مکش از در دلها که درین لغزشگاه / صائب از خاک ز دریوزهٔ دلها برخواست

آه سرد نعره نوشیدی

روی مطلب در نقاب یاس از ابرام ماست / شمع در فانوس از پروانه خودکام ماست
چشم تا واکرده ایم از خویشتن بیرون رفته ایم / نقطهٔ آغاز ما همچون شرر انجام ماست
از زبان شکوهٔ ما روز عالم تلخ شد / تلخ کام شکر از تلخی بادام ماست
تا که در بیت الحرام بیخودی آریم روی / بادبان کشتی می جامهٔ احرام ماست

جای حیرت نیست صائب گر زمین گیرست دل / سالها شد زیر سنگ از زوقی جام ماست

چشم [illegible] هر یکدانهٔ اوست / دل هر کس که شود زیر و زبر خانهٔ اوست
لیلی وحشی ما را نبود خلوت خاص / روز هر کس که سیه گشت سیه خانهٔ اوست
هر دل خسته که خون میچکد از فریادش / میتوان یافت که تا قوس صنمخانهٔ اوست

وحشی ما

این

این کهن قصر که پشت سر طوفان دیده است / بیقرار از اثر جلوهٔ مستانهٔ اوست
دام او میکند آزاد ز غمها دلرا / سیر چشمی دو عالم ثمر دانهٔ اوست
آنکه سجاده اش از سینهٔ بی کینهٔ ماست / دل صد پارهٔ ما سبحهٔ صد دانهٔ اوست
بر لب هر که بود مهر خموشی جاوید / بوسه زن از سر اخلاص که پیمانهٔ اوست
این پریشان سفرانی که درین بادیه اند / همه را روی توجه بدر خانهٔ اوست
هر چراغی نکند دیدهٔ ما را روشن / ما و آن شمع که نه دائره پروانهٔ اوست
حرف از سلسلهٔ زلف مسلسل یاد آ / که شب هستی ما زنده بافسانهٔ اوست
هیچکس گرد دل ما نتواند گردید / کاین شکاریست که در پنجهٔ شیرانهٔ اوست
آشنایی که زمن دور نگردد هرگز / در خرابات جهان معنی بیگانهٔ اوست

چارهٔ دردسر هستی باقص صائب / گر زمن میشنوی صندل بتخانهٔ اوست

دل شب وصل تو از صبح مکدر شده است / عیش من تلخ ازین قند مکرر شده است
چه شکایت کنم از گرمی صحرای طلب / من که هر آبله ام چشمهٔ کوثر شده است
بشکند رند بهر قطرهٔ آبی هر چند / خضر سیر آب باقبال سکندر شده است
هر که عاقل شود ایمن ز ملامت گردد / نخورد سنگ هر آن نخل که بی بر شده است
دهن تلخ کند گاه ز شکر ورنه / شور ما دلزده از صحبت شکر شده است
پیش دریا مکشا لب که ازین حسن ادب / صدف از گوهر شهوار توانگر شده است

داغ محرومی دریاست سحابش صائب / جای رحمست بر آن قطره که گوهر شده است

همانزمانکه فلک تیغ بر میان تو بست / گرفت صبح سر آفتاب را بدو دست
ببست سوختگانرا شراره که شود / بیک پیالهٔ گل صد هزار بلبل مست
مشو ز پیر خرابات دور در هر حال / که تیر تا ز کمان شد جدا بخاک نشست
جهان کند بسبوی شکسته بستهٔ من / مپر که شیشهٔ افلاک را ز زور شکست
نشاط نکهت دهر را غنیمت دان / که میرود چو حنا این نگار دست بدست
کسی که سیر مقامات کام دل برداشت / که همچو نی ز کمر خویش در دمید نشست

یعنی فی الحال

چو دو وحشی ز جهان چشم فکر زرق مدار
که بار بسته نظر را او هند طمعه بدست

همیشه بر سر و چشم جهان بود جایش
تواند آنکه چو ابر و بهم دو مصرع نیست

کرات زهره دم از سر کشتی زنند یاری
که پیش سیل شود قصرهای عالی پست

درین چمن دل هر کس که صاف شد صائب
با حباب چو شبنم رسید دست بدست

برگ عیش چمن ای غنچه دهان اینهمه نیست
دولت ابر بهار گذران اینهمه نیست

چه بساطست بخود چیده‌ای چون گل
وسعت دائره کون و مکان اینهمه نیست

چند در پا فکنی طوق مرا چون خلخال
قامت خشک تو ای سرو روان اینهمه نیست

گل عنایتی بر خویش بساطی چیده است
ورنه سامان بهاران و خزان اینهمه نیست

تشنه را میبرد از راه برون موج سراب
پیش دریاکهران ملک جهان اینهمه نیست

چه غم خانه و سامان اقامت داری
در جهان مدت عمر گذران اینهمه نیست

مرگ از نیشکر بهای تو چو زهر شده است
تلخی باده این رطل گران اینهمه نیست

ناز پرورد بهارست تن نازک تو
ورنه ای گل نفس سرد خزان اینهمه

عمر کوته ترا از آنست که غم باید خورد
مدت خنده برق گذران اینهمه نیست

زر چه باشد که نثار زند نسیمین بدبان
پیش ما صیرفیان خورده جان اینهمه

عرق شرم گرفته است سراپای ترا
چشم شبنم بگلستان نگران اینهمه نیست

وعده وصل بغیر دامفکن ای نوخط
که جهان پا سبکبارست و زمان اینهمه نیست

صائب از دیده انصاف اگر درنگری
پیش خط جوهر آیینه جان اینهمه نیست

بنامرادی ما عشق مائل افتادست
وگرنه مطلب کونین در دل افتادست

درآن محیط کرم دورباش منعی نیست
کف از سبکسری خود بساحل افتاد

همانکه در طلبش رقعه زخویش برون
تمام روز بمیخانه دل افتادست

مرا که دست و دل از کار رفته است چه سود
که دست یار بدوشم حمایل افتادست

زعاجزانه نگاهم ز دست قاتل تیغ
بروی خاک مکرر چو بسمل افتادست

سیه دلی که ترا بسته است آیینه قبا
از آن لطافت اندام غافل افتادست

زما بهمت خشک ای فقیر قانع شو
که کار ما بجوانمردی دل افتادست

عجب که گریه من در دلش اثر نکند
که دانه پاک و زمین نیز قابل افتادست

نه بزم وحشت پروانه میکشد از ناز
وگرنه شمع مکرر بمحفل افتادست

نظر ز حال فرو ماندگان دریغ مدار
ترا که چشم بدیدار منزل افتادست

بخاکساری افتادگان نمی خندد
کسی که یکدو قدم در پی دل افتادست

به تخم سوخته ما چه میتواند کرد
زمین میکده هر چند قابل افتادست

نشسته است بگل بارها سفینه چرخ
مگو چه که مرا رخت در گل افتادست

نصیب کشته عشق از بهشت جاویدان
همین بست که در پای قاتل افتادست

نظر ز حلقه فتراک بر نمیدارم
که این چه بخت مقابل افتادست

ز آتشین رخ ساقی کمان بری صائب
کرا خبر که بیابان محفل افتادست

زابر گرچه هوای بهار نا صافست
غمین مشو که سرابرده‌های الطافست

صفای روی زمین در صفای دل بسته است
که آب جوی بود صاف چشمه تا صافست

نمیتوان ز کرانان بگوشه گیری رست
که کوه بر دل عنقا ز قاف تا قافست

میان کعبه و بتخانه مانده‌ام حیران
که جای کودک بیمعرفت در اعرافست

بطوطیان سخنگو نمیدهد شکر
در آن دیار که انصاف داد اسرافست

بغیر موی شکافان کسی نمیداند
که تار و پود جهان در کف سخن بافست

هزار خرقه آلوده می برد نشست
چه نعمتیست که پیر مغان بانصافست

بنقش پرده غیبت تا دلت مائل
هنوز آینه سینه تو ناصافست

کدام حجت ناطق به از کلام بود
سخن چو هست چه حاجت بدعوی لافست

چه التفات بسنگ محک کند صائب
هنوز چشم بصیرت کسی که صرافست

عقل بخت خزان دیده که ماتم بارست
عشق سر دلبست که سرسبزی عالم باد است

نمک عشق نه بیدرد حرامست حرام
جای رحمست بر آن زخم که مرهم باد است

هر که در معرکه با جوهر ذاتی چون تیغ
روز کارش بخموشی گذرد دم باد است

خشنده کنایه در
سخن باف ترکیبدر
مراد شعرا و بلغا

المرء مخبوء تحت لسانه

عاصیی را که سر و کار بدوزخ باشد
در بهشت است اگر دیده بر زم با اوست

با غم عشق غم عالم فانی هیچست
غم عالم نخورد هر که همین غم با اوست

هر که چون سوزن عریان مژه بر هم نزند
میتوان یافت که سررشتهٔ عالم با اوست

دل سودازده را وصل نیاورد بحال
چکند عید بآنکس که محرم با اوست

از نیه کاری خود هر که پشیمان نشود
تخم دیوست اگر صورت آدم با اوست

صیقل آینهٔ حسن بود دیدهٔ پاک
روی گل تازه از آنست که شبنم با اوست

دل هر کس که در آن زلف پریشان آویخت
میتوان گفت که سررشتهٔ عالم با اوست

هر که زد مهر خموشی بلب خویش چو ما
گرچه مور است درین دایره خاتم با اوست

هر که صائب نکشد در دل خود آتش حرص
گرچه در باغ بهشت است جهنم با اوست

اتفاق دوستان با هم دعای جوشن است
سختی از دوران نبیند دانه تا در جمعیت

سازگاری پیشه کن با مردم ناسازگار
تا شود یوسف ترا خاری که در پیراهنست

بینش هر دل درین عالم بقدر داغ اوست
روشنایی خانه را یکسر از روزن است

از دل بی آرزو داریم منتها بعشق
رشتهٔ هموار را منت بچشم سوزنست

زیر گردون نیست آسایش روان خلق را
ریگ تا در شیشهٔ ساعت بود در رفتنست

هر که قانع شد ببوی گل ز گل در پرده
بوی پیراهن حجاب یوسف سیمین تنست

دست رد بر سینهٔ خواب پریشان مینهد
چون سبو دستی که در میخانه بالین منست

صافی سرچشمه صائب میکند در جو اثر
هر سر مو چشمهٔ بیناییست گر دل روشنست

کدام زهره جبین بی نقاب گردیدست
که آتش از عرق شرم آب گردیدست

نفس ز سینهٔ مجروح ما دریغ مدار
ترا که خون جگر مشک ناب گردیدست

اگر ز دل نکشم آه نیست بیدردی
که رشته ام گره از پیچ و تاب گردیدست

ز قرب دیدهٔ من از وصال محرومست
محیط پردهٔ چشم حباب گردیدست

اگر ز اهل دلی باش در سفر دائم
که نقطه از حرکت صد کتاب گردیدست

بپای خم چه ضرورست درد سر بردن
مرا که آب ز تلخی شراب گردیدست

زبان

١٢٢

زبان شکوه بود سبزهٔ لب جویش
دلی که از نگه گرم آب گردیدست

ز ترکتاز حوادث تسلی مطلب
ز سیل کعبه مگر خراب گردیدست

نفس ز سینهٔ من زنگ بسته می آید
ز بسکه در دل من شکوه آب گردیدست

نه هاله است بدور قمر که خوبی ماه
بدور حسن تو پا در رکاب گردیدست

ز تخم سوختهٔ ما نظر دریغ مدار
ترا که آینه در دست آب گردیدست

کسی ز سوز دل ما است باخبر صائب
که آفتاب قیامت کباب گردیدست

عشق مرا بزینت ظاهر اساس نیست
پروانه را ز شمع نظر بر لباس نیست

منت ماه عید ز جان سیر گشته را
این خوشه را ملاحظه از زخم داس نیست

بالا ترا ز وصال شمارد خیال را
شکر خدا که دیدهٔ ما ناسپاس نیست

اشک من و رقیب بیک رشته میکشند
صد حیف چشم شوخ ترا گوهرشناس نیست

تیغ دو دم ز سنگ فسان تیز میشود
دیوانه را ز سنگ ملامت هراس نیست

با قاتلست کار چو قربانیان مرا
از هیچکس مرا نظر التماس نیست

در دل نهفته ایم سویدای بخت را
چون کعبه تیره بختی ما در لباس نیست

صائب مبند لب ز فغانهای دلخراش
هر چند رحم در دل سنگینش نیست

زلف تو سلسله جنبان آتشست
هندو همیشه در پی سامان آتشست

هر چشمه را بآب رهنمایی سپرده اند
پروانه خضر چشمهٔ حیوان آتشست

در عهد خوی گرم تو چون داغ لاله
پا بی بخواب رفتهٔ دامان آتشست

بر داغ ما امیدی ما رشک میبرد
پروانه که چتر سلیمان آتشست

جان میدهد بسوختگان ناتوان عشق
چون خار خشک گشت رگ جان آتشست

از شور ماست کار ملاحت جهان عشق
اشک کباب ما نمک خوان آتشست

از پیچ و تاب ما جگر عشق تازه شد
خاشاک برگ عیش گلستان آتشست

هر نکتهٔ ز عشق بهاریست دلفروز
در هر شرر نهفته گلستان آتشست

دارد ز بیقراری ما خار در جگر
دودی که گرد باد بیابان آتشست

پروانه شمع منفعل [illegible]

بزم عشقڭ اساسی ویرلرک اسبابی
ظاهره بسته دکلدر بلکه زینتدن
مجرد اولدوغی حالده

هند تیموری کبی ایکی یوزلی قلیج

پروانه دکلدر کانکی نبود ناامید و صلت
شمع اولیدم [illegible]

[illegible] گلستان آتش [illegible]

استاده اند بر سر پا شعله‌ها تمام / امشب کدام سوخته مهمان آتش است
برخود چو عقل عشق فکاری نچیده است / یکمشت خار مایهٔ دکان آتش است
تا عشق دفتر پر و بال مرا گشود / پروانه فرد باطل دیوان آتش است
ایجاد تن برای سپرداری دلست / خاکستر فسرده نگهبان آتش است
جانسوزتر ز آتش قهرست لطف عشق / اشک کباب از رخ خندان آتش است
در پنجهٔ تصرف عشق تو نه فلک / چون مهره‌های موم بفرمان آتش است

صائب ز گفتگوی گرمست بزم عشق / اما خموشی تو تختهٔ دکان آتش است

جمعیت اسباب حجاب نظر ماست / هر کس که شود رهزن ما راهبر ماست
در ظاهر اگر شهپر پرواز نداریم / افشاندن دست از دو جهان بال و پر ماست
با همت مردانه گذشتن ز دو عالم / یک منزل کوتاه دل نو سفر ماست
هر جا که شود چاشنی عشق پدیدار / گر دیدهٔ مورست که تنگ شکر ماست
روی نگه ماست بصد راه چو مژگان / هر چند که از پاک گهر در نظر ماست
سرمایهٔ عیشی که بآن فخر توان کرد / خشتیست که از کوی تو در زیر سر ماست
روشن شود از ریختن اشک دل ما / ابریم که روشنگر ما در جگر ماست

صائب کند از جلوهٔ دل اهل نظر خون / بر چهرهٔ هر لاله که داغ نظر ماست

گر دل نکشد دست ز زلف تو عجب نیست / گنجینه ایمن از تعب از دل شب نیست
آرامش سیماب بر آیینه محالست / گر چرخ بکام تو شود جای عجب نیست
خاری که نسازی تهیش از دم ابروی / در چاشنی فیض کم از نیش رطب نیست
شمعی که بهمت دل بیمار نسوزد / در عالم ایجاد بجز گرمی تب نیست
در خاطر عاشق نبود راه تردد / در دیدهٔ حیرت زده وسواس طلب نیست
هر چند که زندان فرنگست جگر خوار / اما بجگر خوارئی زندان ادب نیست
خون جگرست آنچه با برام ستانی / رزق تو همانست که موقوف طلب نیست
در کار بود سلسله زندانی تن را / از خویش برون آمده در بند نسب نیست

بادام

بادام خلقت ترا دست بد آموز / ورنه چه مرادست که در دام شب

صائب اگر از گوشه بر ستان جهانی / چون خال ترا جا به از آن گوشهٔ لب نیست

فضای دشت ز خونین دلان گلستانیست / ز خود برای که خوش دام بیابانیست
نهان بزیر سیاهی شور چشمی هست / و گرنه داغ جنون آفتاب تابانیست
ز خود برآ که چو گردید رهرو بی برگ / بچشم رهزن بی برگ تیغ عریانیست
بعقل هر که هوا را کند مسخر خود / اگر چه مور بود پیش ما سلیمانیست
مراست چشم رهایی ز بحر خود خواهی / که هر حباب درو پرده دار طوفانیست
بچشم تست ز سرگشتگی فلک دوران / و گرنه دایرهٔ چرخ چشم حیرانیست
که در قلمرو توحید در شمار آید / که نه سپهر درین حلقه سبحه گردانیست
سراغ یوسف مصری ز ناتوان جویی / که چشمهای فرو رفته چاه کنعانیست
شکایت از تو ستمگر کجا برم که جهان / ز سایهٔ سر زلف تو کافرستانیست
خوشست رشته بتاب گهر از بن غافل / که در گسستن او تیز کرده دندانیست

ز تنگنای جهان شکوه نیست صائب را / که چشم مور بنازک خیال میدانیست

بنو خطان نگرستن دلیل دیده وریست / که حسن چهره بدیهی و حسن خط نظریست
خموش باش که از شکوه ناز و تمکین را / خروش هر دو جهان خنده‌های کبک دریست
ز خاکبازی اطفال میتوان دریافت / که عیش روی زمین در جهان بیخبریست
مخور فریب عمارت درین خراب آباد / که فرش خانهٔ خرابان همیشه بال پریست
مدار چشم اقامت ز عمر بی‌بنیاد / که همچو ریگ روان خرده‌ها جان سفریست
مکن نه پردهٔ دل راز عشق را پنهان / که پرده داری حسن لطیف پرده دریست
مباش وقت سحر در ستاره ریزی اشک / که نور چهرهٔ گردون ز گریهٔ سحریست
شود شکستگی دل ز فیض عشق درست / که مومیایی مینا دکان شیشه گریست
درین ریاض به بیحاصلی قناعت کن / که تازه رویی سرو چمن ز بی ثمریست
بداغ عشق قناعت کن از جهان صائب / که دور جویی گلها ز بوستان سیریست

دل در نظر مردم فرزانه بزرگست
طفلان چه شناسند که دیوانه بزرگست

چون تنگ فلکند ز نظر هر دو جهان را
سهلست اگر همت مردانه بزرگست

از بی ادبان کعبهٔ گل میشکند زاهد
بادل بادب باش که این خانه بزرگست

با وسعت مشرب چکند کوه غم عشق
در حوصلهٔ تنگ تو این دانه بزرگست

دارد صدف از سینهٔ هر قطره دل تنگ
هرچند که از گوهر یکدانه بزرگست

در پلهٔ میزان نظر سنگ کمش نیست
چون کعبه بچشمی که صنمخانه بزرگست

خون در خور پیمانه دهد ساقی دوران
مغرور نگردی که ترا خانه بزرگست

دریای خود هیچکسی خورد نباشد
تا جغد بود ساکن ویرانه بزرگست

برلست فلکها ز پریشان سفر تنگ
خود را چو کنی جمع تو اینخانه بزرگست

در کعبه و بتخانه ز گفتار دل آویز
هرجا که رود صائب فرزانه بزرگست

کوه را پای ادب دامن تمکین از دست
پلهٔ ناز بتان سنگدل سنگین از دست

گرچه شکر خنده اش در پردهٔ شرم حیا
در دل دریای تلخ آب گهر شیرین از دست

بادل مجروح ما حاشا که کوتاهی کند
آنکه خون در ناف آهوی خطا مشکین ازو

نیست غافل اقبال از حال دور افتادگان
ذره را شمع تجلی بر سر بالین از دست

دامن پاکی که خونم را نمیگیرد بخود
دستها چون پنجهٔ مرجان بخون رنگین ازو

تا چه خواهد کرد یارب با دل بیتاب من
برق جولانی که کوه طور بی تمکین ازو

آنکه میدارد زبان کند بین از ما دریغ
تخم انجم خرمن خوشهٔ پروین از دست

نیست صائب غیر کوه غم که بادا پایدار
آنکه کاهی این دل بیتاب را تسکین ازوست

سزای خواب بود دیده که گریان نیست
نفس و بال بود بر دلی که نالان نیست

چه نسبتست بگوهر شهادت را
که آب تیغ گران جان چو آب حیوان نیست

شد از گرفتگی عقل کار بر من سخت
سزای سنگ بود پسته که خندان نیست

ز درد و داغ محبت مگو بمرده دلان
تنور سرد سزاوار بستن نان نیست

بیک دو هفته ز منت هلال شد مه بدر
شکستن لب نانی سپهر آسان نیست

خلاص

خلاص کرد مرا شور عشق از عالم
برای داغ حصاری به از نمکدان نیست

مرا بدولت پیری سخن مسلم شد
قد خمیده کم از خاتم سلیمان نیست

خوشم بدامن صحرای بیخودی صائب
که نقش پای غزالی در آن بیابان نیست

هر نخل مصیبت علم راه نمائیست
هر نوحه ازین قافله آواز درائیست

دست تو اگر نیست نگارین ز علایق
این عقدهٔ هستی گره بند قبائیست

تا در پی دنیای خسیست دل تو
دل نیست در آغوش ترا کاهربائیست

هر چیز ز دنیای دنی رو بتو آرد
مغرور مشو گر بتو تنبیه قفائیست

خاری که درین مرحله بیکار نماید
از آبلهٔ پای طلب عقده گشائیست

در هرچه برغبت نگری راهزن تست
بر هرچه کنی پشت ترا راهنمائیست

در مذهب جمعی که مهمات رسیدند
هر رنجش بیجای فلک لطف خدائیست

هر ناله و آهی که ز خود پیش فرستد
از خویش برون آمده را خانه خدائیست

ما حوصلهٔ درد نداریم وگرنه
هر درد که قسمت شود از غیب دوائیست

از فقر شکوه مکن که آزاده روان را
بی برگی ایام عجب برگ و نوائیست

صائب چکند سینهٔ خود را نکند چاک
با حوصلهٔ تنگ غم عشق بلائیست

ز موج لاله و گل باغ عالم آبیست
پی کشیدن دل هر بنفشه قلابیست

لب سبو تقوی ما را فروغ گل برقیست
کتان توبهٔ ما را شکوفه مهتابیست

ز برق و باد قدم وام کن که شبنم گل
بروی آینه از دست رفته سیمابیست

اگرچه دولت بیدار گلشنست بهار
برای مردم بیدار پردهٔ خوابیست

ز فکر ساقی و ساغر حباب آسوده است
هوا برای تنک ظرف بادهٔ نابیست

بهر رهی که روی میرود بخانهٔ حق
ز هر دری که درآیی بمعرفت بابیست

بلاغری خط یاکی ز فربهی بستان
وگرنه هر سر موی تو تیغ قصابیست

باحتیاط سخن کن که دولت بیدار
در آن حریم که صائب بود گران خوابیست

خوشا سری که ز تدبیر عقل نومید است / که سال و ماه به دیوانه سر بسر عید است
ز شهر دور شدن‌ها کفایت مجنون / همین بس است که فارغ ز دید و وادید است
غرور حسن که رفتست دیده خورشید / وگرنه لاغری ماه عیب خورشید است
بگو شمال مکن روسیاه را تهدید / که بنده را خط آزاد گریز تهدید است
همین بس است ز قهر خدا سزای بخیل / که فقر دارد و از مرد فقر نومید است
خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد / که همچو خضر گرفتار عمر جاوید است

مباش بی نفس سرد یکزمان صائب
که آه سرد درین نشأه سایه بید است

حال گویاست اگر تیغ زبان گویا نیست / شکوه و شکر به غمازی زبان تنها نیست
پیش فرهاد که زد شیشه ناموس به سنگ / خنده کبک کم از قهقهه مینا نیست
لنگر عقل به دست آر که در عالم آب / الفتی موج خطر هست که در دریا نیست
پرسشش لاله خونین کرم مراد ار داغ / ورنه مجنون مرا وحشتی از صحرا نیست
سرکشی در قدم کوه جواهر افشاند / وادی حرص به نزدیکی استغنا نیست
از طلب مطلب اگر خیر بود طالب را / طلب روزی من هم طلب دنیا نیست
معنی غفلت اگر وحشت از آبادی نیست / جغد در مرتبه خویش کم از عنقا نیست

نه همین فکر خط و خال تو دارد صائب
در دل سوخته کیست که این سودا نیست

خلاصی دل ما از جهان ممکن نیست / بزور نقش رسن شد رنجات ممکن نیست
زمین چو ریگ روانست بر جناح سفر / در دفشردن پای ثبات ممکن نیست
چگونه قطره تواند محیط دریا شد / ز راه فکر رسیدن بذات ممکن نیست
ز فکر تشنه لبان خضر آب سیر نخورد / وگرنه سیری از آب حیات ممکن نیست
بداغ عشق درینجا اگر نسوخته / ز آفتاب قیامت نجات ممکن نیست
بزور روی دل از دل نمیتوان گرداند / بدوستان ز عدم التفات ممکن نیست
بلاست عاشقی تو خطان جان آزرد / ز چار موجه دریا نجات ممکن نیست
مگر وسیله شود خط عنبرین ورنه / بمهر خال رساندن برات ممکن نیست

ز شرم

ز شرم آن لب شیرین ما گر گرد آب / بچوب بستن دست نبات ممکن نیست

مکن تلاش رهایی ز زلف او صائب
که از کمند خدایی نجات ممکن نیست

سبزی که مرا ساخته بیتاب همینست / خضری که با دم ندهد آب همینست
شوخی که به یک جلوه مستانه جهان را / داده است بسیلاب فنا آب همینست
سیلاب خرامی که فکنده است ز رفتار / در کوه گران عشق تو سیماب همینست
ماهی که نمود است ز رخسار شفق رنگ / خون در دل خورشید جهانتاب همینست
بحری که ز رخسار گهر کرده یتیمی / شکستست برخساره چو زآب همینست
از فتنه ایام که در پرده شبها / آورده شبیخون بسر خواب همینست
از دشمن ایمان که ز رخسار چو قندیل / آتش زده در سینه محراب همینست
از گوهر شهوار که دریای گهر را / در گوش کشد حلقه گرداب همینست

خورشید عذاری که ازو سوخته صائب
خون در جگر لاله سیر آب همینست

آسمان سنگدل از گریه ما غافلست / گوش سنگین صدف از جوش دریا غافلست
با کمال قرب از جانان دل ما غافلست / زنده از دریاست ماهی وز دریا غافلست
چهره دل ترجمان راز ما عالمست / وای بر آنکس که زین آیینه سیما غافلست
چشم ظاهربین بکنه شرح نتواند رسید / سوزن دجال چشم از حال عیسی غافلست
جان چه میداند اجل کی حلقه بر در میزند / از سفر کردن شرار سنگ خارا غافلست
محو دنیا را بگرد دل نگردد یاد مرگ / از معلم طفل هنگام تماشا غافلست
مرکز پرکار حیرانیست در آغوش گل / شبنمی گر ز آفتاب عالم آرا غافلست
دامها در خاک از چشم غزالان کرده است / گر لبطاهر لیلی از مجنون رسوا غافلست

نیست غیر از بیخودی صائب فضائی در جهان
وای بر آنکس که زین دامان صحرا غافلست

مرا از تیره بختی شکوه بیجاست / که عنبر نیل چشم زخم دریاست
ز دلتنگی سواد دیده مور / مرا پیش نظر دامان صحراست

خمار نامرادی هوش بخش است / شراب زندگانی غفلت‌آور است
نباشد قانعان را درد نایاب / دل خرسند را جنت مهیاست
چو مرجان رزق ما خون است هر چند / عنان بحر در سرپنجهٔ ماست
جهان در دیده‌اش آیینه زار است / به نور عشق هر چشمی که بیناست

برای صاحب سخن رحمت است **صائب**
که دخلش منحصر در دخل بیجاست

دنیا بغیر از عیش خانه ایست / مرغ حریص را گره دام دانه ایست
شور مرا نسیم بهاران بهانه ایست / هر شاخ **گل** جنون مرا تازیانه ایست
از احتیاط رقص خود دست شسته است / گر بحر بیکران جهان را کرانه ایست
شوری که کوه سر به بیابان نهد از او / بخت به خواب رفتهٔ ما را فسانه ایست
آزاده که خاک نهادیست مشربش / بر صدر اگر قرار کند آستانه ایست
زنهار پا برون منه از گوشهٔ قفس / مطلب ز زندگانی اگر آب و دانه ایست
چون آفتاب خنده بر آفاق میزند / آنرا که همچو چهرهٔ زرین خزانه ایست

صائب در کریم به محتاج بسته نیست
طاعت وسیله و عبادت بهانه ایست

خاکساری برگ عیش خاطر آگاه ماست / چون گهر گرد یتیمی خاک بازیگاه ماست
نیست از گرد خودی در کاروان ما اثر / هر که پیش افتاده است از خویشتن همراه ماست
زین چمن چون سرو دامان تعلق چیده‌ایم / خار را خون در جگر از دامن کوتاه ماست
چون دم شمشیر از سختی نگردانیم روی / میشود سنگ فسان سنگی اگر در راه ماست
از قمار عشق ما را پاکبازی مطلب است / نیست غیر از نقش کم نقشی که خاطرخواه ماست
نعل ما در آتش از وحشی غزالان کی گرست / ورنه صید مرد و عالم در کمند آه ماست
مطلب از ته کردن زانو است تحصیل شکست / ورنه معلومات عالم در دل آگاه ماست

نیست **صائب** نالهٔ ما همچو بلبل بی اثر
گوش **گل** خونین جگر از نالهٔ جانکاه ماست

نه خط ز خال لب یار سر برآورده است / که در هوای شکر مور پر برآورده است

میان

١٢٧

میان شبنم و **گل** پردهٔ حجاب شده است / ترا کسی که ز اهل نظر برآورده است
سبکعنانی زلف از گرانی دلهاست / ز بیقراری ما دام پر برآورده است
ز خنده‌اش جگر خاک شکرستان است / لبی که مور مرا از شکر برآورده است
همای عشق که افلاک سایه پرور اوست / در آشیانهٔ ما بال و پر برآورده است
بلامکان حقیقت کجا رسد زاهد / که زهد بر رخش از قبله در برآورده است

مشو ز لالهٔ سیراب و داغ او غافل
که لیلیی سیه‌خانه سر برآورده است

تعریف بهار است

از فیض نوبهار جهان بزم چیده است / دست نگار کرده رخ می‌کشیده است
باغ از شکوفه لیلی چادر گرفته است / از لاله کوه عاشق در خون طپیده است
گردون ز ابر موج پریزاد می‌زند / مهد زمین سفینهٔ طوفان رسیده است
هر موج سبزه طرف کلاه شکسته است / هر داغ لاله چشم غزال رمیده است
شیرینی نشاط جهان را گرفته است / صبح از هوایی شکر آب دیده است
این قامت خمیده و عمر سبکعنان / تیر گشاده و کمان کشیده است

صائب بود همین دل بی آرزوی ما
امروز در جهان اگر آرمیده است

ز نوبهار جهان زینت تمام گرفت / شکوفه روی زمین را به سیم خام گرفت
شدند سوخته جانان امیدوار از نو / که داغ لاله بکف جام لعل‌فام گرفت
ز غنچه مستی بلبل دو روز بیش نبود / سزای آنکه ز نوکیسه زر به وام گرفت
به آفتاب کسی میرسد از این گلشن / که همچو شبنم **گل** دامن کرام گرفت
نمیتوان به نظر کرد عشق را تسخیر / محیط را نتواند کسی به دام گرفت
نشاط موج زند در کنار زخمی را / که تیغ را به بغل تنگ چون نیام گرفت
اگر به زور توان دست چرخ چنبر کرد / نمیتوان ز فلک تیغ انتقام گرفت
چرا به حال غریبان نمیکنی اقبال / ترا که صبح بناگوش رنگ شام گرفت
به خون زدن جگرش از غرور دندان شد / ز رشته کار گهر گرچه انتظام گرفت
سپهر سفله نگردد حباب قسمت را / صدف ز آب گهر در محیط کام گرفت

نشکستگی نرسد خانهٔ ترا صائب / که از تو کار سخن رونق تمام گرفت

سحر که باد صبا از رخش نقاب گرفت / دو دست صبح بروی جهان آفتاب گرفت

ز فیض حسن تو شد عالم اینچنان سیراب / که میتوان ز گل کاغذی گلاب گرفت

ز عشق بسکه مهیای سوختن گشتم / بدامن ترم آتش ز ماهتاب گرفت

قرارنامهٔ سیاهی بخویش هر کس داد / چو لاله داد دل خویش از شراب گرفت

یکی هزار شد امید خاکساران را / ز بوسه‌ئی که لب بام از آفتاب گرفت

دل سیاه مرا رهنمای رحمت شد / چو سیل دامن دریا باضطراب گرفت

مگر ز اشک ندامت سفید نامه شود / رخی که رنگ ز گلگونهٔ شراب گرفت

بوصل دولت بیدار کی رسی هیهات / ترا که آینهٔ چشم زنگ خواب گرفت

عبیر رحمت فردوس رزق سوخته‌ایست / که رخت خویش بدود دل کباب گرفت

ز عدل عشق ندارم شکایتی صائب / اگرچه گنج خراج از من خراب گرفت

هرچند چشم مست تو هشیار عالمست / با بوالهوس شراب مخور کار عالمست

از درد عشق روی بخوناب شسته‌ایست / هر گل که در سراسر گلزار عالمست

دیوانه‌ئی که چشم غزالش پلنگ بود / امروز رام کوچه و بازار عالمست

در راه دل پیاده دنبال مانده‌ایست / هرچند عقل قافله سالار عالمست

جز عارفی که از خودی آزاد گشته است / هر کس که هست صورت دیوار عالمست

بر هر دلی که خواب گران پرده بسته است / در آرزوی پردهٔ بیدار عالمست

بر خود زبان آتش سوزان کند دراز / چون خار هر که در پی آزار عالمست

از قید سنگ میشود آخر شرر خلاص / رحمست بر کسی که گرفتار عالمست

داند بسیم قلب گران ماه مصر را / آن پاک دیده که خریدار عالمست

از ره مرو دیدهٔ بشر حوادث است / کر روشنائی شب تار عالمست

لب تشنه‌ایست کاب نمیداند از سراب / بیچاره‌ئی که واله رخسار عالمست

صائب مرا بخواب نخواهد گذاشتن / بیدار دولتی که نگهدار عالمست

در ریاض آفرینش خاطر آسوده نیست / برگ عیش این چمن جز دست بر هم سوده نیست

خندهٔ گل میدهد یاد از آغوش وداع / در بهاران نالهٔ مرغ چمن بیهوده نیست

خون بجای شیر میجوشد ز پستان صبح را / وقت طفلی خوش که در مهد زمین آسوده

میتوان خواند از جبین از دل عشاق را / در کف اهل قیامت نامهٔ نگشوده نیست

دست زن در دامن بیحاصلی صائب که نخل / تا ثمر دارد ز سنگ کودکان آسوده نیست

آفتاب آتشین رخسار داغ حسن اوست / شمع یک پروانه باغ چراغ حسن اوست

داروی بیهوشی ارباب دانش گشته است / گرچه خط عنبرین درد ایاغ حسن اوست

هیچ پروائی ندارد از نسیم آه سرد / روغن خورشید گویا در چراغ حسن اوست

گرچه از خط آفتابش روی زردی نهاد / همچنان ناز بهاران در دماغ حسن اوست

همچو صائب بلبلی کز نغمه‌اش خون میچکد / روزگاری شد که در بیرون باغ حسن اوست

خط عنبربار گردی از بهار حسن اوست / خضر کمتر سبزهٔ از جویبار حسن اوست

گل که از شبنم گذارد هر سحر عینک بچشم / در کمین مصحف خط غبار حسن اوست

آفتابی کز شفق رخسار در خون شسته است / داغ ناخن خوردهٔ از لاله زار حسن اوست

شب که هر تارش باشوب دگر آبستنست / سایهٔ زلف پریشان روزگار حسن

صبح این خمیازها بر ساغر او میکشد / لرزهٔ خورشید تابان از خمار حسن اوست

غنچه را فکر دهان او بهم پیچیده است / سینهٔ گل چاک چاک از خار خار حسن

گرچه حسن او نگنجد در زمین و آسمان / دیدهٔ هر ذرهٔ آئینه دار حسن اوست

سرو و گل را پردهٔ عشق حقیقی کرده اند / شور مرغان چمن از نو بهار حسن اوست

از بهار آفرینش آنچه می آید بکار / روزگار عشق ما و روزگار حسن اوست

یک نگاه آشنا هرگز ز چشم او ندید / گرچه صائب مدتی شد در دیار حسن اوست

ز چاک سینهٔ خود هر که قبله گاهش نیست / بهیچ وجه بدرگاه قرب راهش نیست

غرض ز وسعت میدان لامکان شانست / وگرنه غیر دل تنگ جلوه گاهش نیست

حضور خاطر دیوانه شهر ما دشتست
حنای عقده کشای بناخنی لب ماست
بروی بستر گل تکیه میکند مرغی
اگرچه گل دگری میزند بدستارش

مرو بسر اسر دستی که کیا هش نیست
که غیر سینهٔ مجروح دستگاهش نیست
که شب بغیر پر و بال خود پناهش
چه فتنهاست که در نرگس سیاهش

زهر دلی که سفر میکند غبار ملال
بغیر سینهٔ صائب قرار گاهش نیست

این چه لطفست که با یار وفادار منست
هر کرا طبل رحیل از طپش دل باشد
خواب در خلوت من پردهٔ بیداری ماست
فلک سرد یا ذرهٔ شیدائی آن
محو دیدار ترا پای سفر در خوابست
زشت آئینهٔ صاف مکدر سازد
زان غباری که خط از روی تو انگیخته است

که بمن همسفر و خانه نگهدار منست
در بیابان طلب قافله سالار منست
تا خیال تو انیس دل بیدار منست
آفتابی که نهان در پس دیوار منست
ورنه این دایرها مرکز پرکار منست
چه عجب دشمن اگر منکر اطوار منست
محنت روی زمین بر دل افکار منست

از تهی دستی خود شکوه ندارم صائب
خار صحرای قناعت گل بیخار منست

شب که سر انجم از شعلهٔ سیراب گذشت
خندهٔ کبک بکهسار زند تمکینش
دوش کار سرو روان سایه بمسجد افکند
طی شد آن عهد که دل شکوه زدوران میکرد
آنکه از روی تو شد روی مین آینه وار
صاحب اشک ندامت غم دوزخ نخورد
چون سیاوش بسلامت گذرد از آتش
خون مردست آن شب آنچه بغفلت گذرد
مغز را بوی دل سوخته از جا برداشت
نیست در عالم اسباب ضعیفان صائب

عمر در شرم ز پیراهن مهتاب گذشت
آنکه از کلبهٔ ما تند چو سیلاب گذشت
چه ز خمیازهٔ آغوش بمحراب گذشت
این چه راحت ببرد زاد ز خوناب
باید از لغزش مستانه بمهتاب گذشت
میتوان سالم از آتش بهمین آب گذشت
هر که مردانه تواند ز می ناب گذشت
زنده دل آنکه تواند ز سر خواب گذشت
تا که امروز برین دشت جگر تاب گذشت
از نبود صاف که از دیدهٔ اسباب گذشت

کرچه

گرچه نی زرد و ضعیف و لاغر و بید است و آیت
صور اسرافیل باشد مرده دلرا نالهٔ آتش
چون رگ ابر بهار از فیض میباید دارد
میبرد ارواح قدسی اینجو لانگاه خویش
دستگیری میکند سرگشته هر جا که
در حریم میکشان مستانه میگوید سخن
هرچه هرکس را بود در دل مصور میکند
بی نوائی لازم بی برگی افتادست واو
بسته است از حرص خدمت بر میان ده جا
میکند سیر مقامات و نمی جنبد ز جای
از ریاضت صیقلی گردست جسم خویش را
نالهای پر خم و پیچش از تن جست سرا
چون نیاید بهم نالی نامه سربستۀ است
شهست بر در دل که بند میکشد ز جا
گرنه پیوستست با دریای جان خویش چرا
کرد غربت ز استین میچیند انسانی روح
پیکر رنگینش از داغ و درفش بی شمار
کوه را می‌آرد از فریاد در رقص الجمل
نالهای دلخراشش چون عصای موسوی
میگذارد بر سر از لبها مطرب تاج لعل

چون عصای موسوی در خوردن غم اژدهاست
چهرهٔ زرین او آهن دلانرا کیمیاست
تا وداع کعبهٔ دل کوچهٔ دار البقاست
بادبانی اینچنین در عالم امکان کجاست
صاحبان چشم را شمعست و کور انرا عصاست
چون بابل حق رسد گویای اسرار خداست
اینچنین نقاش آتش دست در عالم کجاست
با وجود آنکه در بر کست دائم بانواست
بندهای دلگشای او بربن معنی گواست
کوچه گردی میکند پیوسته و دائم بجاست
پیکر نورانیش آئینهٔ گیتی نماست
میبرد دلرا بسیر لامکان از راه راست
همنفس چون یافت در هر نالهٔ اش طورهاست
با وجود بی پر و بالی خدنگش بی خطاست
نغمهٔ سیراب او چون آب حیوان جانفزاست
خستگانرا مرهمست و دردمندانرا شفاست
محضر داغ جگر سوز و غم بی انتهاست
دعوی تمکین نمود ز پیش او بادراکراست
از نهاد سنگ خارا چشمهٔ رحمت گشاست
چون نفس از بر دل عشاق فرمانش

این غزل صائب مرا از فیض مولائی روم
از زبان خامهٔ شکر فشان بیخواست خاست

هر کرا مینگرم سوخته جان افتادست
نیست ممکن که بخورشید درخشان نرسد
حال ما را همه دان آبله پائی داند

این چه برقیست درین لاله ستان افتادست
هر که چون قطرهٔ شبنم نگران افتادست
که نفس سوخته در ریگ روان افتادست

مراد سوزلر

روایت

از نهانخانه گوهر چه خبر خواهد داشت / خس و خاری که ز دریا بکران افتادست
ای که در کعبه خبر از دل ما میگیری / روزگاریست که در دیر مغان افتادست
زود باشد سر خود در سر این کار کند / چون قلم هر که بدنبال زبان افتادست
در سر کوی تو ای انجمن آرای بهار / چهره زرد چو اوراق خزان افتادست
وسعت دایره مشرب ما میداند / هر که چون نقطه مرکز بمیان افتادست
جود کن گر دهن خالی موری بسیار / رخنه در ملک سلیمان زمان افتادست

جسم ما بر سر این عمر سبکرو صائب / برگ سبزیست که در آب روان افتادست

جام شراب هم دل ما خسته است / خورشید مومیایی دل ماه شکسته است
از صد هزار خانه خرابیست یادگار / گردی که بر عذار تو از خط نشسته است
ابروی دلفریب تو عیار پیشه ایست / کز چین کمر به بردن دل تنگ بسته است
بر چهره تو خال زمین گیر شد بدست / گر آتش تو هیچ سپندی نجسته است
مجنون ز بخت تیره ندارد شکایتی / زیر سیاه خیمه لیلی نشسته است
دارد هزار جرح و فلک را ابیاد عشق / این سیل صد هزار چنین پل شکسته است

تمهید در خرابی صائب ضرور نیست / تا دست میزنی بزمین نقش بسته است

لنگر تن روح را نتواند از پرواز داشت / موج دریا دیده را نتوان بساحل باز داشت
ساقی ما در مروت هیچ خودداری نکرد / نشاه انجام در ساغر آغاز داشت
در جهان آب و گل ویرانه از من نماند / شغل خودسازی مرا از فکر منزل باز داشت
ساعد سیمین او را تا کلیم الله دید / نسخه افسوس شد دستی که در اعجاز داشت
در زمان صید ما بی فیض شد صحرای عشق / ورنه در هر گوشه چندین شکار انداز داشت
من چه دارم در نظر تا جانب سازی بهم / کبک باغ دلگشا از سینه شهباز داشت
عندلیب مست ما روزی که فارغ بال بود / هر طرف چندین کباب شعله آواز داشت
زنگ بر آیینه ام از قحط روشنگر نماند / منت صیقل مرا محروم از پرداز داشت
یاد ایامی که در دریای بی پایان عشق / کشتی ما بادبان از پرده راز داشت

از غبار

یعنی کارنی دوزدی
مراد قرنلق چسندر

از غبار خط نهان چون دام زیر خاک شد / زلف مشکینی که در هر چین هزاران ناز داشت

بیش ازین صائب نمی آید ز من حفظ عشق / شد مشبک پرده دل بسکه پاس راز داشت

بهر قتل ما کمر از حسن بی اندازه بست / دفتر گل را خس و خاشاک ما شیرازه بست
بید ما غاز جنون را رام کردن مشکلست / سوخت لیلی محمل خود تا بر این جمازه بست
سوخت چون خال از فروغ عارض گلگون او / از شفق آنکس که بر خورشید تا نا غازه بست
آب شد از انفعال امروز تاب خط او / موج بر آب از چه آن چندانکه نقش تازه بست
جمع نتوانست کرد این دل صد پاره را / آنکه اوراق خزان را بارها شیرازه بست
آفتاب صبح ما تیغ و کفن آید برون / بر میان تا تیغ ناز از غمزه غماز بست

نه همین صائب بلند آوازه از وصف عشق / صاحب کلبانگ شد هر کس که این آوازه بست

بار از معموره دلها فغان برخاستست / چشم مخمور که از خواب گران برخاستست
آنکه گرد عارض او مینماید نیست خط / فتنه ها از دام آخر زمان برخاستست
چون هدف گردی که تا بر میکشد در خاک جمع / این که ابری که از بحر کمان برخاستست
از سبکروحان اثر در خاکدان دهر نیست / کاروان شبنم از ریگ روان برخاستست
همت طی نیست چون سرو و صنوبر خاکسار / این نهال از جویبار کهکشان برخاستست
هست اگر آسایشی زیر فلک در غفلتست / وای بر آنکس کزین خواب گران برخاستست
بر زمین ناید بر شد ای پیش از طبل رحیل / هر سبکسیری که پیش از کاروان برخاستست
تا غزال چشم او گردیده از مشرفه گیر / موی بر تن شیر را چون نیستان برخاستست
از ظهور عشق عالم یکدل و یکتن شده است / احتیاج از مهر سنگ نشان برخاستست
تنگ چشمی حلقه بیرون در گردیده است / هر کجا رسم تکلف از میان برخاستست
صید ما افتاده کانرا حاجت تمهید نیست / تا توجه کرده گرد از نشان برخاستست
هر که میداند فغان دردمندان از کجاست / چون سپند از جا بتعظیم فغان برخاستست
گل تمام آغوش گردیده ست میداری که باز / مرغ بی بال و پری از آشیان برخاستست
فارغ از اقبال است سود از ادبار چرخ / هر که صائب از سر سود و زیان برخاستست

یا مژگان با خود غمزه چشمی در مراد

شبنم ویگ روانده اولمو غی کبی

می شیر گیر

جان روشن را جهان در چشم بینا آتش است — شبنم بیتاب را گل در ته پا آتش است
چشمه تیغست آب روشن این صیدگاه — لاله بیداغ این دامان صحرا آتش است
در بساط سخت جانان غیر درد و داغ نیست — خرده رازی که دارد سنگ خارا آتش است
دل بتاریکی نگردد اشک ریزان را سیاه — ماهیان را در دل شبهای دریا آتش است
نیست پروای شکایت حسن عالمسوز را — طفل بازیگوش را دامن تماشا آتش است
گر زند از حسن مجلس موج آب زندگی — روی دل پروانه جانباز را با آتش است
رحم بر جمعیت چون ناتوان باشد کار زار — در جهاد دشمن سرکش مدارا آتش است
تا نه بینی چهره تاریک دنیا دار را — کی شود هرگز ترا روشن که دنیا آتش است
میدهاند و ختن داغ پشیمانی ثمر — خانه زنبور را شهد مصفا آتش است
عشق ذرات جهان را در سماع آورده است — چون سپند افسرده کان را کار فرما آتش است
خار خشکیم از بر و مند طمع بگسسته ایم — رنگ ما آب روان از شکر ما آتش است
محض بیدردیست منع کهنسالان — عشق در هنگام پیری چون نیستان را آتش است
همسفر با جرأت پروانه میباید شدن — هر کرا از سینه گرمی تمنا آتش است
چون سپند از بیم چشم بد بهم دادن نشیم — گرچه چون مجمر متاع خانه ما آتش است
داستان شوق در هر نامه نتوان نوشت — صفحه از بال سمندر گر کند انشا
صحبت ما میکند صاحبدلان را گرم عشق — این کباب خوش نمک را سینه ما آتش است
رهنورد عشق را تا عقده مستی بجاست — چون سپند خام هر جا مینهد پا آتش است
روی گرمی هر کرا از گل عندلیب ما ندید — ای خوش آن پروانه کو را کار فرما آتش است

عشق عالمسوز صائب همچو گلزار خلیل
باغها در پرده دارد گرچه پیدا آتش است

رتبه پرواز عالی همتان کوتاه نیست — چشم ما از چرخ گردون ببرگ کاه نیست

روی هفتاد و دو ملت جز بر آن درگاه نیست
عالمی سرگشته اند و هیچکس گمراه نیست

هر که شد دیوانه اینجا در حسنا مرد — در دیار ما قلم بر مردم آگاه نیست
از خیال عافیت با درد و داغ آسوده ایم — سبزه بیگانه را در گلشن ما راه نیست

در علاج

در علاج خسته ما گر نمکگون شد بجان — نیست تقصیری ز عیسی دم ما جانکاه نیست
منت بال کبوتر نامه پرداز آن کشند — بیکسان را نامه و قاصد بجز آه نیست
موج محکم نیست بی دریا شود صورت پذیر — هاله آغوش کردن همتای ماه نیست
چون گهر گرد یتیمی کیمیای ما بس است — خار در پیراهن ما از هوای جاه نیست
نیست پروای قیامت آن خدا ناترس را — ورنه از دامان محشر دست ما کوتاه نیست

غربت ما اختیاری نیست صائب در وطن
پرده پوشی یوسف ما را بغیر از چاه نیست

بیگدلشده در دام نگاهت نگرفتست — در هاله آغوش چو ماهت نگرفتست
مغرور ازانی که چو خود عربده جویی — تیغ ستم از دست نگاهت نگرفتست
از خنده زنی برمن بی برگ که هرگز — آتش نفسی نبض گیاهت نگرفتست
در باغ جهان شاخ گلی نیست که صد دست — سرمشق شکستن ز کلاهت نگرفتست
چشمی سیهی نیست که خوابانیده شمشیر — تعلیم ز مژگان سیاهت نگرفتست
سیبی ذقنی نیست درین باغ که صد بار — گلگونه رنگ از رخ ماهت نگرفتست
آخر که رسد در تو که دلهای سبک سیر — دامن به بکدستی آهت نگرفتست
رحمی بسیه روزی ما سوختگان کن — تا زنگ خط آینه ماهت نگرفتست
برگرد بمیخانه ازین توبه ناقص — تا پیر خرابات براهت نگرفتست

آنکس که زند خنده به بیهوشی صائب
پیمانه از دست نگاهت نگرفتست

آینه را سیاه کند با غبار بخت — گو آسمان مکن بمن خاک ار بخت
در عالم شهود ندارد دلیل راه — حیران عشق آنکه بغیر از بخت
آخر کدام نقص ازین بیشتر بود — کز خجلت طرف نشود با سرار بخت
بازوی تیغ ناخن چو هر چه میکند — دلهای ساده را ننماید فگار بخت

مرد از تا بجانست سکان جنگ میکند / تا همت اثر ز شبهه بود بایدت رنجت
بر ساحل افکند خس و خار بیا کرا محیط / از مجلس حضور تو دو رکن از رنجت
از نبض اختیار بلا موج میزند / تسلیم هر که شد نکند اختیار رنجت
بر سنگ خاره زد که برآید آر خویش / هر کاملی که کرد بنا حص عیار رنجت
آیینه را ز نقش پریشان مکن سیاه / در مجلس حضور مکن زینهار رنجت
یک عقده وا نشد ز دل از آب علم را / چندانکه برد ناخن دقت بکار

صائب نصیحتیست ز صاحب دلان مرا / تا صلح ممکنست مکن اختیار رنجت

تا چند آه سرد کشی از برای کنج / تا کی بگرد مار بگردی ببوی کنج
صد بار تا ز پوست نیایی برون چو مار / چشم تو بی حجاب نیفتد بروی کنج
هرکس که راه رفت بمنزل نمیرسد / بس اژدها که خاک شد از آرزوی کنج
نتوان بقیل و قال ز ارباب حال شد / منعم نمیشود کسی از گفتگوی کنج
هرچند وصل کنج بکوشش نبسته است / تا ممکنست پا مکش از جستجوی کنج
لوح طلسم کنج خداوند اغنیا / بی لوح زینهار مکن جستجوی کنج

در کام اژدها نروی تا هزار بار / صائب گل مراد نچینی ز روی کنج

از نهیب تیغ کشید آفتاب صبح / رطلی بگردش آر گرانتر ز خواب
فرصت غنیمت است بدست دعا بشوی / داغ سینه کلیم خود از آب صبح
سر عشر این کلام مبینست آفتاب / زنهار برمدار نظر از کتاب صبح
از باغ فیض خنده خشکی شنیده / چون شیشه غافلی ز شمیم گلاب صبح

بر عیش

بر عیش دل مبند که کم عمری نشاط / روشن بود ز خنده باد در رکاب صبح
آسوده است عاشق صادق ز بیم حشر / پاکست از غبار خیانت حساب صبح
صافی رسیده است بجایی که میکند / مهر از بیاض سینه من انتخاب صبح
از بوی گل اگرچه سبکرو چتر شدم / در چشم روزگار گرانم چو خواب صبح

صائب سری بر آر تماشای فیض کن / سنگ نیستی چه مرده از بهر خواب صبح

مهره ماریست مهر که گزیدست صبح / پرده در است آفتاب چشم دریده
چون تو بسی ابه نیل جامه کشیدست شام / پرده بسیار کس چو تو دریده است صبح
یاسمن خویش را عرض نمامیدهد / از گل شبنم فیض بو نکشیدست صبح
بر لب شام و سحر زمزمه عیش نیست / اشک چکیده است مهر آه کشیدست
سر مکن بیاز خواب از چه فرو برده / بر قد روشندلان جامه بریدست صبح
ای فی آتش نفس لال چرا گشته / خیز و فسون بدم باد میدیست صبح
حاجت شمع و چراغ نیست شب عمر را / تا تو نفس میکشی تیغ کشیده است
در شکرستان فیض مور و سلیمان / قاف بقاف جهان سفره کشیدست

صائب اگر شب نشد همنفس خامه ات / این نفس شکرین از چه کشیدست صبح

نکشیدیم شرابی برخ تازه صبح / سینه چاک نکردیم باندازه صبح
عیش امروز علاج غم فردا نکند / مستی شب ندهد سود بخمیازه صبح
هر سری کز نکشد دار فنا در آغوش / سر خورشید نزد شمسه دروازه صبح
نکند طول امل جایزه کوتاهی عمر / نشود تار نفس رشته شیرازه صبح
دولت سرد نفس زود بسر می‌آید / که بود دیگر نفس مستی خمیازه صبح
بس حسینی که دل زنده شب دریافت / چون گل روی مرا رست رخ تازه صبح

گر دل زنده چو خورشید تمنا داری / بشنو از صائب ما این غزل تازه صبح

قرص خورشیدست اول لقمه مهمان صبح / چون توانم داد شرح نعمت الوان صبح

میتوان از بستان مجلس را قیاس از شمع کرد / آفتاب گرم رو شمعیست از ایوان صبح
صیقل روحست فیض صحبت اشراقیان / سینهٔ خود را مصفا ساز در یوزان صبح
میشود در صحبت حکمت روان چون آفتاب / هر کرا بر سر گذارد تاج زر سلطان صبح
خضر از سرچشمهٔ عمر جاودان یافتست / ساغری در کش ز آب چشمهٔ حیوان صبح
میشود سرپنجهٔ خورشید تا با پنجه‌اش / هر که آویزد ز زر صد قدر دامان صبح
مدح احسانی که نامش بر زبانها مانده است / میکشد کلک قضا هر روز در دیوان صبح
عقده‌های مشکل خود را بآنجا یک عرض کن / تا نگردیدست خونین از شفق دندان صبح
دیدهٔ بیدار خود را حلقهٔ فتراک کن / تا مگر صیدی توانی برد از میدان صبح
قوت بازوی تیغ فیض ز حق دریوزه کن / خوش بر آر این گوی زر را از خم چوگان صبح
در لحد با خود مبر پنهان این سیاه / نامهٔ خود را بشو در بحر بی پایان صبح
صحبت روشن ضمیر آن کیمیای دولتست / سر ملش میتوان از خط فرمان صبح
هیچ کافر را الهی کودک بدخو مباد / خون شد از بدخویی من شیر در پستان صبح
زحمت روزی نباشد بر دل خرسندان / پخته می آید برون از خوان قسمت نان صبح

چون شدی محروم صائب از گل شبوی فیض
برگ عیشی در گریبان ریز از بستان صبح

خاک را خواب عدم جنبشت بیدار صبح / چرخ یک تنگ شکر شد شکرباری صبح
دل ازان زلف و بناگوش چه گلها که نچید / بی ثمر نیست فغانهای شب و زاری صبح
نیست امید سحر عاشق دلسوخته را / شب این طایفه باشد خط بیزاری صبح
بیشتر زانکه شود آتش خورشید بلند / بر فروز آتش آهی بمددکاری صبح
صورت حشر که در پردهٔ غیبست نهان / میتوان دید در آیینهٔ بیداری صبح

همچو خورشید دل زنده اگر میخواهی
صائب از دست مده دامن بیداری صبح

دل زنده میکند نفس جانفزای صبح / جان میشود دو مغز ز آب هوای صبح
چون آفتاب قبلهٔ ذرات میشود / هر کس که شود روی ارادت بپای صبح
خورشید افسر از این آستانه یافت / زنهار رو متاب ز دولت سرای صبح

در زیر

در زیر پای سیر در آرد براق روح / عظم رمیم را نفس جانفزای صبح
چون خون مرده قابل تلقین فیض نیست / هر کس بخواب خوش بخندد در هوای صبح
نقصست فیض صحبت اشراقیان تمام / زنهار سعی کن که شوی آشنای صبح
چون آخر از چراغ شبستان شام شد / هر کس فشاند خردهٔ جان را بپای صبح
در سلک راستان نتواند سفید شد / چون شمع هر که جان نزند بر رونمای صبح
از خوان روزگار بیک قرص ساختست / صادق بود همیشه ازان اشتهای صبح
دستی که ز آستین بدر آید ز زر و صدق / سرپنجهٔ کلیم شود از دعای صبح
غافل مشو ز عشرت پیران زنده دل / برخیز چون سپند ز جا پیش پای صبح
بر غفلت سیاه دلان خنده میزنند / غافل مشو ز خندهٔ دندان نمای صبح
شد ایمن از گزند شبیخون حادثات / خود را رساند هر که بزیر لوای صبح
گرد گناه با دل روشن چه میکند / از دود شب سیاه نگردد قبای صبح

صائب چگونه وصف نماید که قاصرست
خورشید با هزار زبان در ثنای صبح

گر نه از فتنهٔ ایام خبر دارد صبح / ز آفتاب از چه بکف تیغ و سپر دارد
گرچه خاکستر شب صیقل زنگار دلست / در صفا کاری دل دست دگر دارد صبح
مغز بی پرده‌اش آشفته تر از دستارست / از گدا آمین قدح این شاه بسر دارد
خرم چون هست چه حاجت بسلاح دگرست / زره از دیدهٔ بیدار ببر دارد صبح
چون گل از جای خود آغوش گشا برخیزد / قد موزون که در مد نظر دارد صبح
نیست در پردهٔ چشمش رگ سیاه تری / میتوان یافت عزیزی بسفر دارد صبح
برد از مغز زمین خشکی سودا بیرون / جوی شیریست که در پردهٔ جگر دارد صبح
دل سنگ آب کند نالهٔ مرغان سحر / پنبه در گوش ازین آه که زر دارد صبح
در قدح خون شفق دارد و گل میخندد / مشرب مردم پاکیزه گهر دارد صبح
چون عرق کوکبش از طرف جبین میریزد / تا بناگوش که در مد نظر دارد صبح
روزگاریست که در خون شفق میغلطد / از که این زخم نمایان بجگر دارد صبح
با صباحت نتوان کرد ملاحت را جمع / این نمکها ز نمکدان دگر دارد صبح

تا برد این غزل تازهٔ صائب به بیاض
همچو خورشید بکف خامهٔ زر دارد صبح

ازبس مکدرست درین روزگار صبح / از دل نمیکشد نفس بیغبار صبح
زنگار غم بباده رنگین چه میکند / با خنده برآورد از شب دمار صبح
جان میدهد نسیم خوشش اهل عشق را / دارد نفس مگر زلب لعل یار صبح
باشد نظر بزنده دلان شیرخواره / هرچند آمدست بدنیا دوبار صبح
از دفتر صباحت آن آفتاب روی / یک فرد باطلیست درین روزگار صبح
از شرم هیچ جا نتواند سفید شد / تا دیده است چاک گریبان یار صبح
رخسار نوخط خوش آمد بدیده ام / از شب کشید سرمهٔ دنباله دار صبح
مهر قبول بر ورق آفتاب زد / تا لوح ساده کرد زنقش ونگار صبح
خورشید بوسه بر قدم شب روان زند / سر بر زند ز دیدهٔ شب زنده دار صبح
بتوان بقصر شیرین از جوی شیر رفت / باشد دلیل گم شده کانرا بیار صبح
زان کمترست عمر که گیرند از حباب / بیهوده میکند نفس خود شمار صبح
تخم زمین پاک یکی میشود هزار / از ابر دیده قطرهٔ چندی ببار صبح
گلدستهٔ بهشت برین وی تازه است / برگ شکوفه ایست از این شاخسار صبح
هرشام دور جام شکرخند ازکسیست / هر روز سر برآورد از یک کنار صبح
از خط صفای عارض او شد یکی هزار / در موسم بهار بود بیغبار صبح
تر میکند بخون شفق نان آفتاب / در راستی چه میکشد از روزگار صبح

تا این غزل زخامهٔ صائب علم کشید
شد شیرمست خندهٔ بی اختیار صبح

تا برلب تو افتاد	چشم ستارهٔ صبح	شد آب از خجالت	قند دوبارهٔ صبح
از سرمهٔ دل شب	روشن شود چراغش	هرکس بخواب خیزد	نفس ستارهٔ صبح
تا آتشش نکشته است	از آفتاب نستاند	آبی بروی خود زن	ای شیرخوارهٔ صبح
نقد حیات خود را	صرف سر نیازش	گر وصل آفتابست	عمر دوبارهٔ صبح
در بر دو بحر عالم	شبها دلیل گردد	چشمی که شد چو انجم	محو نظارهٔ صبح

از سینهای

از سینهای صاف دلهای زنده را جان / خورشید شیرمستیست در گاهوارهٔ صبح

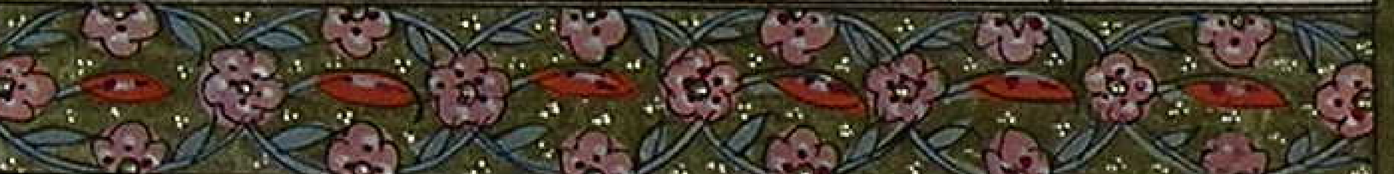
پیران صاف طینت رای صواب دارند
صائب مگرد غافل از استشارهٔ صبح

خرده انجم ندارد رونقی در کوی صبح / مهرهٔ خورشید شایسته است بر بازوی صبح
گرچه می‌آید ز طفلی بوی شیرش از دهان / شکرستان میشود عالم زگفت وگوی صبح
عارفانرا میرسد از عالم بالا مدد / سینه ها از اشک انجم چرخ شست وشوی صبح
عشق دائم دست بازیها دل روشن کند / آفتاب عالم افروزست دستنبوی صبح
در مصیبت خانهٔ دنیا دل بیداغ نیست / مهر تابان داغ افسوسیست بر بازوی صبح
تا زنور جبهه ات روی زمین روشن شود / دست و روئی تازه کن چو آفتاب از جوی صبح
تا غرور پاکدامانی نسازد کم هوس / پنجهٔ خونین کشیده از شفق بر روی صبح
در تو تأثیر از دل تاریک نبود آه را / ورنه میگردد سفید از آه سردی موی صبح

صحبت روشن ضمیران ناقصانرا کیمیاست
کلک صائب جوی شیر شد زگفت وگوی صبح

گر با خلاص رخ خود بر زمین سائی صبح / روشن از خانه چو خورشید برون آئی صبح
گر ز خاکستر شب پاک نگردی دلرا / سعی کن سعی که این آینه بزدائی صبح
بتو از دست دعا کشتی نوحی دادند / تا از این قلزم پرخون بکنار آئی صبح
بندگی کار جوانیست بغفلت مگذار / در شب تار بره رو که بپایائی صبح
چون بکل رفته ترا پای بدل دست گذار / این چنان نیست که شب بندی و بگشائی صبح

صبر بر تلخی بیداری شب کن صائب
تا چو خورشید جهانتاب شکرخائی صبح



مکن دراز بطعن فلک زبان گستاخ / ترنج دست قضا را مکن نشانه گستاخ
نهاده اند زهر خار در کمان تیری / مکن نگاه بگلهای بوستان گستاخ
زداغ شاه نظرهاست بر شکار ترا / مده زدست درین صیدگه عنان گستاخ

نشان تیر هوای جهان کمانداریست / بقصد چرخ منه تیر بر کمان گستاخ
زکاو و کاو شر و آزار میشود آتش / منه بحرف کس انگشت در میان گستاخ
زعقل پشت بتیغ قضا زبان بازی / میار زمزمهٔ عشق بر زبان گستاخ
ز برق خرمن گل جانماز شبنم سوخت / بشاخ گل مگذارید آشیان گستاخ

حریف ناوک غیرت نمیشوی صائب / بهر شکاری لاغر مکش کمان گستاخ

مرا خورسندی از سامان دنیا محتشم دارد / دل خورسند هر کس دارد از دنیا چه غم دارد
نمیگردد بخاطر هیچکس را فکر برگشتن / چه خاک دلنشینست این که صحرای عدم دارد
سبکسیری که چون تیر از زبان و دل یکی باشد / بهر جانب که رو دارد کشایش در قدم دارد
شکست از صبح صادق فوج شب را گر کسی / حذر کن از صفی کز راستی با خود علم دارد
نمیسازد بخون خویش رنگین دست و تیغی را / چه لذت از حیات خویشتن صید حرم دارد
مبار خواب و بیداری ما بی منت عار را / که هم فیض دل شب هم دعای صبحدم دارد

کجی نبود صراط المستقیم عشق را صائب / بقدر پیچ و تاب رهروان ره پیچ و خم

درشتی از فلک شیشه رنگ میبارد / زمانه ایست که از شیشه سنگ میبارد
لب صدف ده تبخال و ابر بی انصاف / بکام شیر و دهان نهنگ میبارد
کشاده رو سخن سخت نشنود ز کسی / بهر دری که بود بسته سنگ میبارد
زهر که داغ گذارد ز دردمندانست / که زهر چشم ز داغ پلنگ میبارد
تو از فشاندن تخم امید دست مدار / که ابر رحمت حق بی درنگ میبارد
اگر عیار تریهای روزگار اینست / ز چهرهٔ گل امید رنگ میبارد
مدار از گل این باغ سازگاری چشم / که خون ز بیگنهان از خدنگ میبارد

چرا عقیق نشاند ز باد کی صائب / درین زمانه که از نام ننگ میبارد

بیری کی

پری کی بار عشق بدوش رضا کشد / درگوش چرخ حلقه ز قد دوتا کشد
تا حفظ آب روی قناعت میسرست / خاکش بسر که منت آب بقا کشد
آزاده که از سر دنیا گذشته است / از روزگار سفله زبونی چرا کشد
نتوان بپای سعی دویدن برون خویش / کو دست جذبه که گریبان ما کشد
ایمن مشو بپاک نهادی چو چرخ / چون دانه پاک شد تعب آسیا کشد
گشتیم گرد عالم و در یک گل زمین / خاری نیافتیم که دامان ما کشد
داغم که خار خار طلب اقتدار را / چندان امان نداد که خاری ز پا کشد

صائب مقام امن درین روزگار نیست / خود را مگر کسی بحریم رضا کشد

یوسف زندانی ما راحت از دنیا ندید / از عزیزان هیچکس خوابی براحت ندید
وحشت دیوانهٔ ما را چه نسبت با غزال / گرد ما را هیچکس در دامن صحرا ندید
دام حیرت بدتر است از دیدن طوفان که موج / محو ساحل تا نشد آسایش از دریا ندید
احتیاط شیشهٔ دل سنگ را کشته است / سیل از آن وصل بدریا شد که پیش پا ندید
کو سیه زیر لوای عشق عاشق را ببین / هر که کوه قاف را در سایهٔ عنقا ندید
سوخت برق بی‌نیازی خرمن افلاک را / زیر پای خویش از معشوق بی‌پروا ندید
هر کرا چون بید مجنون برگرفت از خاک / تیغ اگر بارید بر فرق سرش بالا ندید

تیرگی از بخت ما صائب سخن بیرون نبرد / شمع روشن گرد محفل را و پیش پا ندید

در و دیوار در وجد از نسیم نوبهار آمد / زمین مرده دلها را چون گوش زلاله زار آمد
زمین یکدسته گل شد هوا یکشاخ سنبل شد / میان بربند عشرت را که هنگام کنار آمد
رگ سنگ از طراوت چون رگ ابر بهار آمد / عجب آبی بجان خشک ابر دیگر کار آمد
چه حد دارد درین موسم که دست سر برون آرد / که تیغ برگ بیرون از نیام شاخسار آمد
جهان کاین چه فنهای مختلف شد از الف پیدا / برون از پردهٔ هر خار چندین گلعذار آمد
اگر کشتی دل بود در گل تا کمر پنهان / برقص از جنبش باد مراد نوبهار آمد
محیط فیض در عنبر چو داغ لاله پنهان / شکوفه چون کف دریای رحمت بر کنار آمد

در صبح سیم بنه بر طاق نسیان شیشهٔ می — که جام لاله‌ها پر از شراب بی‌خمار آمد
بهر چشمی نشاید دید حسن نوبهاران را — ز شبنم چشم حیرت وام کن کز گلعذار آمد
مگر خواب بهاران چشم‌بندی کرد رضوان را — که چندین حور بیرون از بهشت کردگار آمد
برون آیید ای کنعانیان از کلبهٔ احزان — که بوی یوسف گم‌گشته از باد بهار آمد

که باور میکند کار نقشبند بی‌نشان صائب
ز روی مرحمت در پردهٔ نقش و نگار آمد

بد درونان که بهمواری ظاهر شمرند — همه چون آب تنک پردهٔ سنگ خطرند
گلعذاران که به نیرنگ دل از خلق برند — برگ ریزان دل و باغ و بهار نظرند
رهروانی که نگردند یکی منزل را — همه چون ناوک اطفال پریشان سفرند
بی‌نیازان که فشانند بدنیی دامن — بر دل خلق سبک همچو نسیم سحرند
دستگیری نتوان داشت توقع ز غنی — اهل دنیا همه درمانده‌تر از یکدگرند
نه همین سبزه درین آبکدر پامالست — بیشتر تیغ‌زبانان جهان بی‌سپرند
عمر جاوید خضر را بنظر می‌آرند — آه ازین مردم عالم که چه کوته‌نظرند
یک حبابیست سپهر از قدح لبریزی — زان نمی‌یابد که صاحب‌نظران بیخبرند

نیست از جانب معشوق حجابی صائب
اینقدر هست که دلباختگان بیخبرند

بیحاصلی که تربیت بید میکند — این شغل پوچ را بچه امید میکند
چون خضر هر که ذوق شهادت نیافتست — رغبت بزندگانی جاوید میکند
از برگ بهر قتل خود آماده کرده تیغ — بیحاصلی ببین که چه با بید میکند
نشنیده است بلبل بیدرد بوی عشق — این ناله‌های زار بتقلید میکند
خوش شبنم آنکسی که بلندست همتش — دامن گره بدامن خورشید میکند
کوه از صدای خویش چه عجب گر ز جا رود — گردون طرب بنغمهٔ ناهید میکند
دست از اثر مدار که با جام نیست خلق — بی‌اختیار یاد ز جمشید میکند
بی‌گفت‌وگو ز معنی تجرید غافلست — افتاده دل که دعوی تجرید میکند
بیطالعی که شکوه ندارد ز روزگار — روز سیاه خویش شب عید میکند

از فکر

از فکر زلف و روی تو هر کس که فارغست — شب روز و روز شب بچه امید میکند

هر کس صفیر خامهٔ صائب شنیده است
کی گوش بر ترانهٔ ناهید میکند

بصبر مشکل عالم تمام بگشاید — که این کلید بهر قفل راست می‌آید
بقسمت ازلی باش از جهان خرسند — که آب بحر بر آب گهر نیفزاید
سری که گرم شود از شرابخانهٔ عشق — چو آفتاب جهان را بسر بپیماید
مرا ز کجا و بهشت برین مگر رضوان — بروی خوب تو فردوس را بیاراید
در آن چمن که مرا از گل گلاب بگیرم — ز دور باد صبا پشت دست بنماید
ز آب تیغ جگرگاه خاک شد سیراب — هنوز از شب زلف تو فتنه میزاید
فلک ز کشتن من پشت داد بر دیوار — هدف ز پا چو نشیند کمان نیاساید
مشو بسنگدلی از شرر سنگ من ایمن — که رشتهٔ مغز گهر رفته رفته می‌ساید
دو چشم دوخته بر زمین این غافل — که چرخ ز آه تو از هر ستاره می‌ساید
چه تشنه است بخونریز خلق ابرویش — که در مصاف دو شمشیر کار فرماید
ز زهد خشک اثر در جهان نخواهد ماند — کلاه گوشهٔ مینا بابر میساید

نعیم خلد حلالست بر لبی صائب
که دست و لب بنعیم جهان نیالاید

از صبوری بگشاید کارها کز بن کلید — بر نیاید هیچ قفل محکمی با این کلید
بند دست و پاست سامان جهان اما بجود — میتوان از بند آهن ساختن چندین کلید
خواب غفلت قفل بر چشم و دلت بنهاده — ورنه اندر آستین تست ای مسکین کلید
مانده چون حلقه بیرون در از تدبیر عقل — ره نیابی در درون تا کم نگردد این کلید
در مصاف سخت‌رویان جهان سستی مکن — قفل آهن را نمی‌سازد کسی موهین کلید
بی‌ریاضت نیست ممکن عقدهٔ دل وا شود — نیست این قفل گران را غیر درد دین کلید
نیست آزادی ز بند آهنین در خواب هم — هر که شبها میگذارد در ته بالین کلید
پردهٔ گوش ترا گر دست غفلت آهنین — ورنه مردم حلقه بر در میزند چندین
گر چه همت میگشاید کارهای سخت را — از دل صد چاک کن دندانهای این

نیست ممکن وا شود دل بی سخنهای لطیف — گر نسیم صبح دارد غنچه را بی کلید
از کلید آه هر بندی که باشد وا شود — قفل بند بی خانه ما سخت تر شد زین کلید
هیچ مشکل نیست نگشاید به آه نیم شب — راست می اید بهر قفلی که باشد این کلید

با گرانان صائب از راه سبکروحی در آی
بیشتر از چوب میدارد در سنگین کلید

عاشق آزرده محزون و غمین میباید — صاحب گنج دگهر تلخ جبین میباید
خیره چشمان هوس آدمی در کار نیست — حسن سرشار ترا چین جبین میباید
همچو خورشید بذرات جهان کرم برای — گر ترا روی زمین زیر نگین میباید
خشم ما رلیست که سر کوفته میباید داشت — حرص موریست که در زیر زمین میباید
هیچکس منکر تحت الحنک زاهد نیست — اینقدر هست که چیبانتر ازین میباید

پاک کن از سخن پوچ دهان را صائب
لقمه کام صدف در ثمین میباید

کیم من تا سلیمان میهمان خوان من باشد — دل خود میخورد موری اگر مهمان من باشد
من و هم صحبتی در خلد با زاهد معاذ الله — که در هر جا گرانجانی بود زندان من باشد
گر از دست تهی آتش برارم چون چنار از خود — از آن خوشتر که چشمی در پی سامان من باشد
اگر مستلزم ذلت شود همت نمیخواهم — چرا آزاده شرمنده احسان من باشد
بمقصد میرسانم بی کشاکش اینکه کیشان را — کمان چرخ اگر در قبضه فرمان من باشد
درین کاشانه شش خانه من آن شهد بی سمم — که عیش مردمان شیرین ز نقص شان من باشد
ز لوح آفرینش میکنم حک نقطه دل را — چه افتادست نه پرکار سرگردان من
که دارد تاب اینهمه غم که شادی ک میکردم — خیال وصل او در خواب اگر مهمان من
ندارد غنچه دلگیر من سامان خندیدن — اگر از زعفران خار و خس بستان من باشد

مرا از اندیشه ترتیب دیوان فارغم صائب
که لوح سینه روشندلان دیوان من باشد

دل پیران کهنسال حزین میباشد — قامت خم شده را داغ نگین میباشد
در دل هر که بود غنچه رازی مستور — همچو دریای گهر تلخ جبین میباشد

کانه قامت خم شده بر گوهر
نگین که داغ دور

بیقراری نبود در دل حیرت زدگان — دانه آسوده درین شوره زمین میباشد
از لب ساغر می آتش تر او نکند — ساکن کوی خرابات امین میباشد
یاد رخسار تو هم آتش بی زنهار است — رتبه حسن گلوسوز همین میباشد
خال در کنج لب و گوشه چشمت مقیم — دزد پیوسته طلبکار کمین میباشد

دهن خویش مکن باز بدریا صائب
که غذای صدف از در ثمین میباشد

ترا چون صبح خندان آفریدند — مرا چون ابر گریان آفریدند
مرا امروز از سلام دست شستم — که از چاه زنخدان آفریدند
بلاهای سیه را جمع کردند — وز آن زلف پریشان آفریدند
دو نیم امروز شد چون پسته دلها — که از لبهای خندان آفریدند
شکست امروز شاخ زلف خوبان — که از خط چو ریحان آفریدند
لطافتهای عالم گرد کردند — از آن سیب زنخدان آفریدند
برای شمع امروزی دل افروز — ز بخت ما شبستان آفریدند
از آن مژگان شرم آلود در دل — چراغهای پنهان آفریدند
شکست امروز بر قلب دل افتاد — که از صفهای مژگان آفریدند
فلکها شد چو گوی امروز غلطان — که از زلف چو چوگان آفریدند
سر زلف سبکدست بتان را — پی تاراج ایمان آفریدند
پی تاراج خرمنگاه هستی — نگاه برق جولان آفریدند
اگر در حسن خوبان هست آن — سراپای ترا آن آفریدند
گل خورشید را در عهد رویت — برای طاق نسیان آفریدند
چو چشم یار ما دلخستگان را — ز عین درد درمان آفریدند
بخود پرداختن از دل نیاید — که چون آئینه حیران آفریدند

از آن لبها شراب و نقل صائب
برای می پرستان آفریدند

کناره گرد خطرهای بیکران دارد — میانه رو زد و جانب نگاهبان

شکایتی نکرد و دشمن کنند بی هنران
شکایتیست که تیر کج از کمان دارد

زکنده خدایی عقلست آسمان برپای
وگرنه عشق چه پروای این و آن دارد

لباس ماتم بلبل همیشه آماده است
بهر چمن که درو زاغ آشیان دارد

ز درد خویش ندارم خبر همین دانم
که هر چه جز دل خود میخورم زیان دارد

فراغ بال ز مرغان این چمن مطلب
که گر همای بود درد استخوان دارد

کند چو موم رگ گردن جهان نرم
چو شمع هر که زبان شررفشان دارد

غبار دیده یعقوب خضر راه بست
نسیم مصر چه حاجت بکاروان دارد

به نذر داغ تو پیوند میکند باهم
چو قرعه هر کس نگشت استخوان دارد

چه نسبتست بصدر آستانه را صائب
همیشه صدر نشین رو باستان دارد

شکسته حالی من پیش یار باید دید
خزان رنگ مرا در بهار باید دید

مقام عرض تحمل میانه دریاست
چو موج جوهر من در کنار باید دید

خراب حالی این قصرهای محکم را
ز روزن نظر اعتبار باید دید

مرا ز روز قیامت غمی که هست اینست
که روی مردم عالم دوبار باید دید

کجاست فرصت گرداندن ورق صائب
بروی کار هم از پشت کار باید دید

دینا و عقبا ده

از یاد وصل دیده غم سیر میشود
مهتاب در پیاله ام شیر میشود

هرگز بسوی خویش نمی بینی از حجاب
در خلوت تو آینه دلگیر میشود

دور نشاط زود بانجام میرسد
زخون دو سال عمر کند پیر میشود

انرا که روزگار نگیرد بهر گناه
چون جمع شد گناه خدا گیر میشود

ظالم بمرگ دست نمیدارد از ستم
آخر پر عقاب پر تیر میشود

از چشم اهوانه لیلی حذر کند
مجنون اگرچه در دهن شیر میشود

تدبیر بنده سایه تقدیر ایزدست
ورنه کدام کار بتدبیر میشود

اشک ندامت تو بدامن نمیرسد
هر چند بیشتر ز تو تقصیر میشود

طومار شکوه تو بافلاک میرسد
یک لحظه روزی تو اگر دیر میشود

صائب اکر کیج اولور ایسه

پیوند بمعنی ارتباط

محبوبه خطابدر یعنی تحجابدر کنندو
نظر ایده مز فقیف عنیزه

صائب بگریه گرد بر آورد از جهان
سیل بهار را که غبار گیر میشود

زر و بال منعمان روز قیامت میشود
عاقبت هر فلس ماهی داغ حسرت میشود

محنت امروز فردا جمله راحت میشود
اشک خونین آب صحرای قیامت میشود

تلخی بیداری شبهای من محنت سرا
در شبستان لحد خواب فراغت میشود

در لباس آب کوثر میکند جولان سرشک
آه درد آلود سرو باغ جنت میشود

نا امید از آه سرد و ناله سوزان مباش
کاین بخار دود آخر ابر رحمت میشود

دست هر کس را که میگیری در این شبگاه
سر چراغ زندگی دست حمایت میشود

میشود شیرین بمهلت آب دریا در صدف
میکساری مایه اشک ندامت میشود

بوی خون می آید از تیغ زبان اعتراض
خرده گیری عاقبت تخم ندامت میشود

تا پریشانست دل در شهربند کثرتی
خویش را هر گاه سازی جمع وحدت میشود

پیش اهل دل ندارد فوت مطلب ماتمی
بیشتر از فوت وقت اینجا مصیبت میشود

عشق از سنگ ملامت میشود سنگ فسان
عقل خامست آنکه دلبر دار نصیحت میشود

از تماشا دیده عاشق نمیگیرد قرار
لشکر این بحر خواب شام حیرت میشود

تا برآمد از وطن یوسف عزیز مصر شد
دانه گوهر در زمین پاک غربت میشود

هرکسی را حد خود باشد حصار عافیت
جغد در ویرانه از اهل سعادت میشود

صائب از هر کس که داری تحفه اظهار کن
شکوه چون در دل گره شد تخم کلفت میشود

عشق یکسان ناز درویش و توانگر میکشد
این ترازو سنگ و کوهر را برابر میکشد

آفتاب روز محشر بیشتر میسوزدش
هر که اینجا درد و داغ عشق کمتر میکشد

تا بکام دل کند جولان سپند شوخ ما
انتظار گرمی صحرای محشر میکشد

دوزخ روشندلان در بند هستی بودنست
شمع این هنگامه آه از باد صرصر میکشد

میشود در ناتوانی دشمن عاجز قوی
خنجری هر خار بر نخجیر لاغر میکشد

آتشین رویی که من پروانه او گشته ام
هر شرار شوخ از چشم سمندر میکشد

شهربند آنکه از شهر نتوان رفت
ای محبوس

حاصلی بو عالمده سپند کبی جولان
ایده جک یری وکلمه محشر صحرای
محشرک کرمنده جولان ایتمکه
منتظر اولورسم

سرمه خواهد کرد چشم خفتگان خاک را
بر زمین این دام نازی که محشر میکشد

میکشد انروز با زلف نگاه گرم ما
آنچه از خورشید محشر سایه پرور میکشد

بیمی از کشتن ندارد شعلهٔ بی باک ما
شمع ما گردن بامید صبا بر میکشد

نیست هر ناشسته رو قابل جولان
این قلم را عشق بر رخسار خونین زد

پاک گوهر را ز درد و داغ عشق اندیشه
در دل آتش دم خوش عود و عنبر میکشد

کوری فرزند روشن میکند چشم گدا
ناز دونان را سپهر سفله بر در میکشد

میکشد از رشته را گوهر گلیم رشته ام
انتقام کاهش خود را ز گوهر میکشد

سر ز جیب صبح برمی آورد چون آفتاب
هر که صائب در دل شب تکیه و ساغر میکشد

عاشقانی که به تسلیم و رضا میباشند
تا گردن همه در آب بقا میباشند

بحر صلح کن از خلق که چون موج سراب
بیشتر اهل جهان دو دنما میباشند

بر حذر باش که این دست و دهن بکشا
خانه پرداز ترا از سیل بلا میباشند

غنچه خسبانه که بلطا هرگز کار خود
از برای گران عقده کشا میباشند

تنگ چشمان نگری رو بقفا میتازند
ساده لوحانه که گریزان قضا میباشند

در دل سرو غم فاخته تاثیر نکرد
گردن افراختگان سر بهوا میباشند

هرگز حلقه دامند بمعنی صائب
دانه‌های که درین خدعه سرا میباشند

چه کار از یاری و راز برآید
بهمت کارها آسان برآید

برآید چون زمان ناامیدی
بخوابی یوسف از زندان

هم از کودکی مزاجیها حرصست
که در صد سالگی دندان برآید

چو میباید گذشت از سر و سامان
خوشا آن سر که بی سامان برآید

نمیگیرد تنور سرد نان را
تن افسرده چون با جان برآید

بود مرکار خونین حاصل عشق
ز دریا بیضه مرجان برآید

چو شبنم هر که خود را جمع زد
سبک از گلشن امکان برآید

رهی سرکش خدا را کی شکستست
که جان از جسم دست افشان برآید

ندارد

ندارد حاصلی آمیزش خلق
که شمع از انجمن گریان برآید

بصبر از ورطهٔ هستی توان رست
بلنگر کشتی از طوفان برآید

بزیر پوست سر دل را که مغزیست
چو پسته با لب خندان برآید

دل از یاد مراد عشق صائب
ازین دریای بی پایان برآید

مدام چشم تو مست شراب میباید
همیشه خانهٔ ظالم خراب میباید

ازین قلمرو ظلمت گذشتن آسان نیست
دلی بروشنی آفتاب میباید

بخون خویش دل از غذا ازم تشنه است
کباب سوخته را این شراب میباید

کدام گنج گهر نیست در خرابهٔ دل
درین خرابه همین آفتاب میباید

لباس عاریتی دور کن که دریا را
کمر ز موج و کلاه از حباب میباید

بشیشه نقل کنی تا ازین سفالین خم
هزار جوش ترا چون شراب میباید

علاج مرده دلان جسم را که خفته است
زمین سوخته را این سحاب میباید

نگیست مستی غفلت ترا که چون طفلان
فسانه دگر از بهر خواب میباید

ز تازیانه موجست آب زیر و زبر
زبان خموش به بزم شراب میباید

چو زلف تا بهم ادبی و مصرع موزون
هزار گونه ترا پیچ و تاب میباید

گدایی در دل مسکین اگر صائب
دل شکسته و چشم پر آب میباید

فروغ حسن یار از چهره گلزار پیدا شد
درین گلزار اخر یک گل بیخار پیدا شد

ز چشم بد خدا از خط مشکین نگه دارد
که از هر حلقه اش انگشتر زنهار پیدا شد

سرا پا چشم شو تا دامن دولت بدست آری
بخواب ناز رو چون دولت بیدار پیدا

محک از کارهای سخت باشد شیر مردان را
بمردم جوهر فرهاد از کهسار پیدا شد

مسلمانی شمر دم خوش را خورشید دلم روشن
ز زیر خرقه چون شمع صد زنار پیدا شد

مرا صائب بفکر کار عشق انداخت بیکاری
عجب کاری برای مردم بیکار پیدا شد

فسرده کان که طلسم وجود نشکستند
ازین چه سود که چون کف بحر پیوستند

مکن ملامت عشاق بیخبر کاین قوم
زخود نیند اگر نیستند اگر هستند

زجوش بیخبری کرده‌ایم خود را گم
وگرنه توشه‌ها بر میان ما بستند

چه باده شوق تو در ساغر شهیدان ریخت
که در زمین چو خم می ز جوش ننشستند

خوش آن گروه که برداشتند بار جهان
درین محیط دل یک حباب نشکستند

هنوز دائرهٔ چرخ بود بی‌پرگار
که طوق عشق ترا بر گلوی ما بستند

جماعتی که مجرد شدند همچو الف
چو تیر آه ز نه جوشن فلک جستند

مساز برگ اقامت که مردم آزاد
درین حدیقه ز پا همچو سرو ننشستند

جماعتی که درینجا نفس شمرده زدند
در آنجهان ز حساب و کتاب وارستند

ز آب بحر جدائی حباب را نیست
چه شد دو روزی اگر باد در گره بستند

کمان بری که ز چنگ پلنگ می‌آید
ز بسکه مردم عالم بروی هم جستند

ز آشنائی مردم کناره گیر صائب
که از سیاهی دل بیشتر سیه مستند

بهیر گردیدی کشت املت زرد نشد
بوی کافور شنیدی دلت سرد نشد

اخوین عطر تو کافور از آن میسازند
که بمردن دلت از کار جهان سرد نشد

عشق تر دست بتوب صد خانهٔ دل کرد خراب
کرنک سینه نمایان اثر گرد نشد

از حوادث دل آزاده چه پروا دارد
چهرهٔ سرو ز بیداد خزان زرد نشد

بوی کافور ازین مرده دلان می‌آید
که باین طایفه آمیخت که نامرد نشد

خام چون سرو بباغ آمد و بیرون شد خام
هر که صائب بجهان حادثه پرورد نشد

حباب نتواند حجاب دیدهٔ روشن شود
دیدهٔ روشن چراغی نیست بی روغن شود

هر نسیمی میتواند خضر راه او شدن
هر که چون برگ خزان آمادهٔ رفتن شود

میکشد سررشتهٔ خاری بغربت عاقبت
رد کلخن هر چه شد پیرایهٔ گلشن شود

چرب و نرمی تبه دارد که با حکم روان
آب روشن زیر دست موجهٔ روغن شود

چون بصیرت نیست باشد حلقهٔ بیرون در
آفتاب و ماه اگر در دیدهٔ روزن شود

نفس سرکش را کند مغرور دنیای خسیس
در بساط شعله خار و خس رگ گردن شود

چشم مجنون چشم لیلی را سخنگو میکند
عشق چون بر کار افتد حسن صاحب فن شود

عارفان از دل قوی گردد ز موج حادثات
بحر از باد مخالف صاحب جوشن

این جواب آن غزل صائب که میگوید مسیح
یاد روی او کنم تا خانه‌ام روشن شود

مستانه سرو قامت او در خرام شد
طوق گلوی فاختگان خط جام شد

شد شوق من بالفت لیلی یکی هزار
هر وحشیی که با من دیوانه رام شد

هر چند عشق دشمن گلمست آن دو لب
قانع نمیتوان بجواب سلام شد

صید حرم نیم بچه جرم ای فرشته‌خو
آب حلال تیغ تو بر من حرام شد

گردید طوق فاختگان طوق بندگی
روزیکه سرو قامت او را غلام شد

ته جرعه که لعل تو بر کائنات ریخت
در ساغر فلک شفق صبح و شام شد

زین بیش شغل عشق بخاصان نمیرسید
در روزگار حسن تو این شیوه عام شد

در دامگاه حادثه بال شکسته‌ام
از بسکه ماند ناخنه چشم دام شد

دل خورد لذت قسمت کامل که ماه نو
روزی خورد ز پهلوی خود چون تمام شد

بتوان گسست زود ز هم دام سست را
غمگین مباش کار تو گر بی نظام شد

ریگ روان حرص ندارد زمین پاک
کار گهر بقطرهٔ آبی تمام شد

صائب ز شکر تیغ شهادت مبند لب
کاین عمر نیم روزه از و مستدام شد

منعم از دلبستگی آزار دنیا میکشد
تا گهر دارد صدف تلخی ز دریا میکشد

در عنایت سر به پیش افکنده می‌خیزد ز خاک
هر که اینجا گردن از بهر تماشا میکشد

جلوهٔ معشوق خوشتر مینماید از کنار
موج از آن گاهی عنان از دست دریا میکشد

رهرو عشق از بلای عشق نتواند گریخت
سر بدنبالش نهد خاری کی از پا میکشد

لذت پرواز در یکدم تلافی میکند
هر قدر سختی شرر از سنگ خارا میکشد

سهل مشمر هیچ کاری را که عشق دوربین
در گذار مرغ بی پر دام عنقا میکشد

بر بزرگان نیست تعظیم سبکروحان گران
چرخ با آن منزلت بار مسیحا میکشد

رهنوردان را سبکباری بود باد مراد
کف بساحل زود رخت خود ز دریا

دردل من درد ناشود نمایی دیگرست
زنگ در آئینه ام چون سرد بالا میکشد

گوشهٔ چشمی که از وحشی غزالان دیده است
از سواد شهر صائب را بصحرا میکشد

رخسار او زمی چو عرقناک میشود
افزود آب رنگ لبش از غبار خط
زان سان که موم میشود از شعله بوریا
از زهد خشک سرکشی نفس شد زیاد
ادم ز خلق خوش بمقام ملک رسد

هر سینه که بهتر ز دل پاک میشود
این خون کجا نهفته باین خاک میشود
دل خون کداخت شعلهٔ ادراک میشود
اتش بلند از خس و خاشاک میشود
خونی که مشک ناب شود پاک میشود

بر هر که تیغ میکشد از افتاب روی
صائب چو صبح سینهٔ من چاک میشود

جاک [illegible]

گردنکشی بسر و سرافراز میرسد
هر چند در صداست چو آئینه آب عمر
همت بلند دار که زین خاکدان پست
جویای ما مهای سیاهست بر فیض
یعقوب چشم باخته را آیا عنایت
این شیشه پارها که درین خاک رخنه است
خون گریه میکند در و دیوار از فگار
انروز میشوم ز سرگشتگی خلاص
از دوستان باغ درین گوشهٔ قفس

آزاده را بعالم بالا باز میرسد
از رفتنش بگوش من آواز میرسد
شبنم باسمان بیک انداز میرسد
آئینه گرفته به پرواز میرسد
آخر بکام خویش نظر باز میرسد
در بوته گداز بهم باز میرسد
دیگر کدام خانه بر انداز میرسد
کانجام ما بنقطهٔ اغاز میرسد
کاهی نسیم صبح بمن باز میرسد

صائب خمش نشستنم درین زنگار حرف
از لب برون نرفته بغماز میرسد

کجا تدبیر پیران کهنسال از جوان خیزد
بزور پنجه تمکین بزرگی بر نمی اید
سرایت میکند در ظالمان ازار مظلومان
مشو در دور خط از فتنهٔ رخسار او ایمن

نیاید از دم تیغ انچه از پشت کمان خیزد
باندک ناله فریاد از کوه گران خیزد
که فریاد از دل سخت کمان بیش از نشان خیزد
که گرد فتنه بیش از دامن اخر زمان خیزد

دل

١٤١

دل سنگین گرفتم آب شد از شرم عصیانم
فسان شمشیر را در خون فسانی تیز میسازد

بیک شبنم چه گرد از چهرهٔ این بوستان
نباشد چون دل سنگین جدا از تیغ زبان

دران گلشن که صائب غنچهٔ منقار بگشاید
بجای ناله از اتش زبانان الامان خیزد

تا دیده محو دوستی شد کامیاب شد
یکچشم خواب تلخ جهان در بساط داشت
از شرم زلف و روی تو در ناف آهوان
تا چهرهٔ تو در عرق شرم غوطه زد
اب حیات خضر گل آلود منتست
از رفتن حباب چه پرواست بحر را
چون دید گل بدیدهٔ شبنم بقای عمر

شبنم بافتاب رسید افتاب شد
انهم نصیب دیدهٔ تنگ حباب شد
صد بار مشک خون شد و خون مشک ناب شد
هر آرزو که در دل من بود آب شد
خوش وقت تشنه که دو چار سراب شد
عشق ترا ازین چه که عالم خراب شد
در بوته گداز درامد گلاب شد

صائب ز فیض جاذبهٔ عشق عاقبت
با افتاب ذرهٔ من همرکاب شد

انچشم اگرچه خود را بیمار مینماید
در دیدن تبسم پیداست از لب او
هر کس ز روزن خود در عالمست بیدار
در پیش ما فتادست مستی و هوشیاری
از ذره مرو بصورت معنی طلب از خلق
یکدانه بی شمارست از آسیای گردون
چین جبین دنیا با داغ زرد رو
دشوار نی ندارد راه فنا ولیکن

غافل مشو ز مکرش عیار مینماید
ابر که در حقیقت جان مینماید
عالم بچشم مستان گلزار مینماید
در هر که هر چه باشد رفتار مینماید
پای بخواب رفته بیدار مینماید
از چشم کور انتکی بسیار مینماید
در چشم این خسیسان دینار مینماید
راهی که ابر حقیقت دشوار مینماید

انکس که در سر اغشت بر هم زدم جهان را
صائب ز روزن دل دیدار مینماید

جائیکه دل بعقل بر تدبیر نتوانست کرد
گرچه خط دادسخن در مصحف روی تو داد

خضر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد
نقطهٔ خال ترا تفسیر نتوانست

از شکار لاغرم گر ناتوانی خورد من … رنگ آب تیغ را تغییر نتوانست کرد
رازها از پرده دل عاقبت بیرون فتاد … غنچه بوی خویش را تسخیر نتوانست کرد
در کنار خاک عمر ما بخون خوردن گذشت … دایه بیمهر خون را شیر نتوانست کرد
محو شد هر کس که دید آن چشم خواب آلود را … هیچکس این خواب را تعبیر نتوانست کرد
در نگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر … با کمان یکدم مدارا تیر نتوانست کرد
نعمت عالم حریف اشتهای حرص نیست … چشم موری را سلیمان سیر نتوانست
حلقه در از درون خانه باشد بیخبر … مطلب دل را زبان تقریر نتوانست کرد
با بلای آسمانی پنجه کردن مشکلست … بر قرا منع از نیستان شیر نتوانست
بی سرانجامی و موزونی بهم آغوش همند … سرو رخت خویش را تغییر نتوانست

از ته دل هیچکس صائب درین بستان سرا … خنده چون غنچه تصویر نتوانست کرد

سنجد رنگ اثر از سینه افکار میگیرد … نسیم ساده دل بوی از گل گلزار میگیرد
تماشای رخش در پرده میکردم ندانستم … که این آیینه از آب گهر زنگار میگیرد
خیانتهای پنهان میکشد آخر برسوائی … که دزد خانگی را شحنه در بازار میگیرد
فریب عقل خوردم دامن مستی رها کردم … ندانستم که اینجا محتسب هشیار میگیرد
ز جوش لاله پروا نیست سیل نوبهاران را … کجا خون دامن از سرو خوش رفتار میگیرد
اگرچه شبنم این بوستانم در غریبیها … غبار خاطرم رخنه دیوار میگیرد
درخت بی ثمر بار است بر دل سرو را باشد … جهانرا زود دل از مردم بیکار میگیرد
باه و ناله گفتم دل تهی سازم ندانستم … که عشق اول زبان زین شکرخوار
پذیرای نصیحت نیست دل اهل تنعم را … چو کاغذ چرب باشد نقش را دشوار میگیرد

چه آتش بود عشق افکند در خرمن مرا صائب … که جوش مغز هر دم از سرم دستار میگیرد

از سر زانوی خود آیینه دارت داده اند … بنگر این آیینه از بهر چه کارت داده اند
توشه چون پاره دل بر میانت بسته اند … مرکبی چون ابلق لیل و نهارت داده اند
چون نپذیرند از تو عذر لنگ گز بهر سفر … باد پایی همچو جان بیقرارت داده اند

ازگرانی

از گرانی لنگر دریای امکان کرده … کشتی جسمی که از بهر گذارت داده اند
دیگری دارد عنانت را چو طفل نوسوار … گرچه در ظاهر عنان اختیارت داده اند
در گشاد غنچه دلهای خونین صرف کن … این دم گرمی که چون باد بهارت داده اند
گرچه در ظاهر اسیر چار دیوار تنی … رخصت جولان برون زین حصارت داده اند
سیر مسیح از سنگ طفلان چون درخت میوه دار … گر زرانی یکران این برگ و بارت داده اند
میتوانی دوزخ خود را بهشتی ساختن … گوهر نقدی ز چشم اشکبارت داده اند
چند چون نادیده کان دام تماشا میکنی … حلقه چشمی که بهر اعتبارت داده اند
از فراموشی بفکر کار خویش افتاده … ورنه در روز ازل سامان کارت داده اند
در گره تا چند خواهی بست از طبع لئیم … خرده جانی که از بهر نثارت داده اند
طفل بازیگوش و بی پروا و شوخ و سرکشی … زان بدست گوشمال روزگارت داده اند

بال پرواز ترا هرچند صائب بسته اند … شکر بند خاطر معنی نگارت داده اند

در گلستانی که بلبل جوش غیرت میزند … باغبان در سایه گل خواب راحت میزند
میشود از سنگ طفلان چون تن مجنون کبود … خال لیلی جامه در نیل مصیبت میزند
در شبستانی که میسوزد برون در سپند … بی ادب پروانه ما بال جرأت میزند
هرکرا چون خال حسن عنبرین خط روی داد … مهر بر بالای خورشید قیامت میزند
هرکه در دولت نه بیند عیبهای خویش را … گر سرا پا چشم گردد پا بدولت میزند
گرچه از طوفان کثرت هر زمان در عالمیست … قطره ما ساغر از دریای وحدت میزند
هرکه چون عنقا کنار از مردم عالم گرفت … در لباس گوشه گیری فال شهرت میزند
عشق از هرکس که هیچ آید حدیثی وا کند … جامه اش را آتش شمشیر شهادت میزند

ابر رحمت شسته صائب نامه اعمال من … اشک گرم من همان جوش ندامت میزند

آنجا که شوق دست حمایت بدر کند … شبنم در آفتاب قیامت سفر کند
معراج تخم سوخته ما پا کشتنست … از دانه نیست دل که سر از خاک بر کند
پیچیده تر ز جوهر تیغست راه عشق … خونش بگردنست که این راه سر کند

طوطی اگر بچاشنی حرف خود رسد گردد دهانش تلخ چو یادِ شکر کنند
گشتیم چون صبا همه اطراف لاله زار داغی نیافتیم که دل را خبر کنند
چون عاملی که دل زده در خانه جمع کرد حاجی ستم بخلق خدا بیشتر کنند

در خلوت دلست تماشای سرو گون
صائب چگونه سر ز گریبان بدر کنند

طلبکار خدا را منزل از ره دور تر باشد بدریا چون رسد سیلاب آغاز سفر باشد

غرور نوخطان افزون ز خوبان دگر باشد
رم آهوی مشکین از غزالان بیشتر باشد

گذار باغ ببرد اضطراب دل صنوبر را در آن گلشن که سرو قامت او جلوه گر باشد
منه جهت اقامت بر زمین در کشور امکان که چون ریگ روان اجزای عالم در سفر باشد
محبت بیشتر دلهای نازک را بدام آرد حباب موج بحر عشق از تاج و کمر باشد
حواس جمع خواهی نازک اندامی بدست آور که این اوراق را شیرازه از موی کمر باشد
ندارد در حریم عشق آه آینه رویان را میساز با کجا زان هر که آهش در جگر باشد
بطوفان کوه از گرد یتیمی بر نمی آید همیشه گرد غم بر چهرهٔ اهل هنر باشد
بحیرانی توان شد کامیاب از چهرهٔ خوبان ازین گلشن گل از چیند که دستش زیر سر باشد
در آغوش حریم وصل هجران میکشد عاشق که چشم شرمگینان حلقهٔ بیرون در باشد
نسازد مضطرب سیل حوادث زود پیران را عمارت چون نشست خود نماید بی خطر باشد
بشیرینی سر آرد نوبهار زندگانی را چو زنبور عسل آنرا که منزل مختصر باشد
شود ریحان تر خواب پریشان کرده بالینش ز اسباب جهان آنرا که خشتی زیر سر باشد
توان سیر پر طاوس کرد از هر پر زاغی اگر آیینهٔ انصاف در پیش نظر باشد
ز سیلاب حوادث عمارت از جا در نمی آید کمند وحدت صاحبدلان موج خطر باشد

تهی دستی سخن را رنگ دیگر میدهد صائب
ندارد نالهٔ جانسوز چون نی برِ شکر باشد

آزاده رو مقید عالم نمیشود عیسی شکار رشتهٔ مریم نمیشود
در سجدهٔ خداست تنومندی بقا تا حلقه است زور کمان کم نمیشود

لب

لب بسته در محیط صدف گردد زندگی قانع رهین منت حاتم نمیشود
زآمیزش گهر نشود دست مرد پاک از اتصال حرف الف خم نمیشود
عذر گناه بی ادبان جرم دیگر است زخم درون به بخیه فراهم نمیشود
از فقر اعتبار تو یک خشت تا بجاست هرگز بنای عشق تو محکم نمیشود
برخیز تا بچشمهٔ خورشید رو کنیم گر گل گشاد عقدهٔ شبنم نمیشود

صائب سزای بیخبر خونین بهشت است
هر کس برنگ مردم عالم نمیشود

از زیر خاک نالهٔ ما میتوان شنید بیرون باغ نیز نوا میتوان شنید
برگ خزان رسیده بود ترجمان باغ از رنگ چهره حال مرا میتوان شنید
باور که میکند که از آن چشم سرمه دار آواز دورباش حیا میتوان شنید
سنگیندلی و گرنه ز ظرف کلاه خویش آواز دل شکستن ما میتوان شنید
هر چند بر دل تو گرانست بوی گل حرفی ز ما برای خدا میتوان شنید
پیوسته است سلسلهٔ عاشقان بهم از بلبلان ترانهٔ ما میتوان شنید
حال درون سوختهٔ جانان شوق را یکبار رای بهشت خدا میتوان شنید
بوی بهشت را که زمین گیر محشر است امروز در مقام رضا میتوان شنید
در جلوه گاه حسن تو از موجهٔ سراب جوش نشاط آب بقا میتوان شنید
آرام نیست قافلهٔ ممکنات را از ذره ذره بانگ درا میتوان شنید
پر شور شد ز نالهٔ یکدست من جهان هر چند گرد دست صدا نمیتوان

از دست بازی مژهای دراز او
صائب صفیر تیر قضا میتوان شنید

چشم آینه گر از خواب بهم می آید دیدهٔ عاشق بیتاب بهم می آید
خون گرم است علاج دهن شکوهٔ زخم رخنهٔ دل ز نم آب بهم می آید
خس و خاریکه درین دامن صحرا هست است لب بیکدستی سیلاب بهم می آید
در دل صاف نماند اثر تیغ زبان زخم این آینه چون آب بهم می آید
صائب از جلوهٔ مستانهٔ آن دشمن دین لب خمیازهٔ محراب بهم می آید

در ایام تهی دستی فغان صاحب اثر گردد   ندارد ناله جانسوز چون نی تا شکر گردد
اگر یوسف چنین از پیر کنعان بیخبر گردد   ز کنعان بوی پیراهن کجا بیابان چاک بر گردد
نمیسوزد به بیمار محبت دل طبیبانرا   ز بیتابی مگر خون در رگ ما نیشتر گردد
نمیگیرد بخود نقش قدم این دشت پر وحشت   مگر بوی جگر ما را بمجنون راهبر گردد
مده در بحر هستی لنگر تسلیم از کف   که هر چینی که بر ابرو زنی موج خطر گردد
محالست از محیط خود نمایی سر برآوردن   کدامین عکس را دیدی که از آیینه بر گردد
دل عاشق بفکر سینه پرخون نمی‌افتد   بکنعان این عزیز از مصر بیهاقست
ز سر وا و کنار هر خس و خاری گلستان شد   همان آغوش من چون حلقه بیرون در گردد
نمی‌آید ز ما عاجز کشی چون خصم کم فرصت   دم شمشیر ما از یک نگاه گرم بر گردد
بهم پیوست میگردند دو افتادگان از هم   پریشان گرد رود تیر از کمانها جمع بر گردد
یکی از چشم بندیهای عشق اینست عاشق را   که همزانو بود با یار و دنبال بر گردد

همیدارد ترازوی عدالت سنگ کم صائب
گذارد هر که دندان بر جگر صاحب گهر گردد

سزد که خردهٔ جانرا اکنده نار سپند   که یافت راه فغان در حریم یار سپند
فروغ حسن نفس سرمه میکند در کام   چه دل تهی کند از ناله پیش یار سپند
نهایتست در انجم که عارض او   زمی فسرده و ریزد ستاره وار سپند
چنان ز دایره روی یار حیران شد   که همچو مرکز گردید پایدار سپند
ستاره سوختگان ایمنند از دو رخ   نسوخت است بهیچ آتشی دوبار سپند
ز بیم دیده بد تا بحشر می روید   شهید عشق ترا از سر مزار سپند
ز قرب شعله فغان میکند چه خواهد کرد   اگر بسوخته جانی شود دو چار سپند
چه شد که ظاهر اهل دل آرمیده بود   که مجمریست زمین گیر و بیقرار سپند
سرشک گرم که گوهر فروز این دریاست   که مجمریست صدف در شاهوار سپند
ز حیرت تو شکر پای رخسا دارد   بمجلس تو چه شوخی برد بکار سپند
کشید پرده ز اسرار عشق ناله ما   فکنده بخیه آتش بروی کار سپند
مرا امید سلامت ز آتشین دو بیست   که میبرد ز سویدای دل بکار سپند

نشست

نشست خاست بعاشق که میدهد تعلیم   اگر نباشد در بزم آن نگار سپند
گره ز رشتهٔ موهوم خویش تا نگشود   ز وصل شعله نگردید کامگار سپند

باضطراب دل ما نمیرسد صائب
اگرچه هست به بیطاقتی سوار سپند

شکوهٔ اهل دل از خلق نهان میباشد   این عقیقیست که در زیر زبان میباشد
صحبت پیر و جوان راست نیاید با هم   تیر یک لحظه در آغوش کمان میباشد
بی ندامت نبود صحبت بیحاصل خلق   شمع در انجمن انگشت گزان میباشد
حسن ادراک هم خط نازد غرور دگرست   خواب هنگام سحرگاه گران میباشد
خط برآورد و همان چهرهٔ او ساده نماست   در صفا جوهر آیینه نهان میباشد
جگر غنچه زهم صحبتی خار گداخت   غم بد لبهای سبکروح گران میباشد

همت از دیده خونبار طلب کن صائب
سرو دائم بلب آب روان میباشد

بهر آب تنگ گیر همت من آشنا گردد   ز هر بحری که از یک موج جوش این آسیا گردد
سکندر میکند دریوزه آب از خضر غافل   گر اکسیر قناعت آبرو آب بقا گردد
مبادا هیچکس را روی بیختی در کمین یارب   دل گندم دو نیم از بیم سنگ آسیا گردد
چه رحمتست اینکه هر کس از سعادت بهره دار   برای استخوانی گرد عالم چون هما گردد
خودی سرگشته دارد راه پیمایان عالم را   ز خود هر کس که پا بیرون گذارد رهنما گردد
قفس هم میتواند مانع پرواز شد ما را   اگر شیرازهٔ آتش ز نقش بوریا گردد
اگر دلرا ز تن خواهی جدا بر آه زور آور   بزور باد کاه از دانه در گندم جدا گردد
محالست آنکه پیکان ترا از دل برون آرد   اگر سنگ ملامت سر بسر آهن ربا گردد

دل از رد و قبول اهل عالم کنده‌ام صائب
پر کاهی ندارم تا وبال کهربا گردد

هرچه دریافت کلیم از نظر بینا بود   کف این بحر گهر خیز ید بیضا بود
جگر سوخته شد تا بلب جام رسید   پرتوی بود می عشق چو در مینا بود
نرسیدیم بجایی که نباید رفتن   ساحل خار و خس ما کف این دریا بود

در فضائی که دل از تنگی جا میبالید
اسمان یک کره خاطر از صحرا بود

بیشتر نوسفر از طالع شهرت دارند
ورنه اوارگی ما چه کم از عنقا بود

یک سر تیر ز ما سایه جدا میگردید
روزگاری که دل وحشی ما با ما بود

حسن یک جلوهٔ مستانه درین بزم نکرد
تنگی حوصلها مهر لب مینا بود

نرسیدیم به پروانهٔ راحت صائب
خط آزادی ما نقش پر عنقا بود

نمک صبح در آنست که خندان باشد
بخیهٔ ظلمت بر زخم که نمایان باشد

نقد جان از لب خاموش نگهبان باشد
رخنهٔ مملکت دل لب خندان باشد

جلوهٔ صبح فنا کف دریای منست
گشت مجنون که مرا سلسله جنبان باشد

سینهٔ صافتر از چهرهٔ یوسف دارم
نقش امید مرا سیلی اخوان باشد

روزن عالم غیبست دل اهل جنون
من دران شهر که دیوانه فروزان باشد

اهل دل اوست که در وسعت خلق اواند
کعبه آنست که در ناف بیابان باشد

چون نباشد دل خورسند که اکسیر غناست
زین چه حاصل که زر و سیم فراوان باشد

دانه را که دل موری از ان شاد شود
خوشه اش رو حبذا تاج سلیمان

نالهٔ نای بود داروی بیهوشی من
شیر را خواب فراغت به نیستان

جگر گرم نبخشند بهر سنگدلی
این نه لعلیت که در کوه بدخشان

نقش هستی نتوان در نظر عارف دید
عکس در بحر محالست نمایان باشد

صبر بر زخم زبان کرد و خاموش بودن
در ره کعبهٔ دل خار مغیلان باشد

مهر زن بر دهن غنچه که در بزم جهان
سر خود میخورد از پسته که خندان

اهل دل را نبود بیم دیگر بعد از مرگ
خواب و بیداری من طالع نقد یکسان باشد

عکس از آینه بتصویر بجائی نرود
حسن فرشست دراز دیده که حیران

جگند می بد باغی که پریشان باشد
برق شیرازهٔ خرمن نتواند کردن

بر سر خوان فلک شکوه ز طالع کفرست
شوری بخت درین بزم نمکدان باشد

جذبهٔ عشق نه پیچد بملایک صائب
این کمندیست که در گردن انسان باشد

صائب این تازه غزل گر قلمت ریخته است
جای آنست که تاج سر دیوان باشد

دو چشم شوخ ترا دیده بان نمیباید
که آهوان حرم را اشیان نمی باید

نگاه حیرت اگر دست و پای گم نکند
برای عرض تمنا زبان نمی باید

شکوه حسن تو راه نگاه را بسته است
گل عذار ترا دیده بان نمی باید

چه حاجتست بتدبیر عقل مجنون را
درخت بادیه را باغبان نمی باید

سبکروان هوس را نظر بمنزل نیست
برای تیر هوائی نشان نمی باید

بسست گرد یتیمی لباس گوهر من
مرا لباس دگر در جهان نمی باید

چه حاجتست بتحصیل علم عارف را
ز خود برآمده را نردبان نمی باید

بسست نامهٔ پروانه بوی سوختگی
بعرض حال مرا ترجمان نمی باید

رفیق در سفر آتش گل ضرور بود
برای رفتن دل کاروان نمی باید

بسست نغمهٔ صائب گره‌گشای چمن
نسیم صبح درین گلستان نمیباید

باستانی سروی بعد ما کی رنگ می اید
بدور ما می لعلی برون از سنگ می آید

اگر سیل سبکرفتار در دنبال من باشد
مهیا از خواب سنگین پای من بر سنگ می

من دیوانه بی او در حریم خلد اگر باشم
گل و شبنم بچشمم دامن بر سنگ می

نمیگردد حجاب اهل معنی عالم صورت
بچشم می شناسان نشاهٔ بیش از رنگ

ز خاک افسرده تر از باد سرگردانترم صائب
علاج دردم از آب آتش رنگ می اید

جان ز ترک جسم چون گوهر فروزان میشود
چون بخار از گل برآید ابر نیسان میشود

ترک خواهش را حیات جاودانی لازمست
آب چون جمع گردد آب حیوان میشود

در هوائی انه نعلش همچنان در آتشست
پای تخت مور اگر دست سلیمان

بی گناهی کم گناهی نیست در دیوان عشق
یوسف از دامان پاک خود بزندان

محو روی دوست از خواب پریشان ایمنست
خانه در بسته گردد هر که حیران میشود

از نشاط اهل دل ظاهر پرستان غافلند
پسته دائم در میانه پوست خندان

اهل غفلت را رهایی نیست از زندان خاک　　پای خواب آلود آخر گرد دامان میشود
هر کرا از دست میگیرد هوای دامنی　　گرد باد دامن صحرای امکان میشود
عشق دارد در لباس شرم پنهان حسن را　　شمع در فانوس از پروانه پنهان میشود
نور چشم من چو شمع از گریه گرم نیست　　خانهٔ اهل کرم روشن ز مهمان میشود

هر که صائب چشم پوشید از پسند خویشتن
عالم پر خار در چشمش گلستان میشود

تیغ زبان بعاشق حیران چه میکند　　با پای خفته خار مغیلان چه میکند
یکبار سر برآر ز جیب قبای ناز　　دست مرا ببین بگریبان چه میکند
مرهم بداغهای جگر سوز ما منه　　این دانهای سوخته باران چه میکند
بیهوده دست بر دل ما مینهد طبیب　　با شور بحر پنجهٔ مرجان چه میکند
دل چون نماند گو خرد و هوش هم ممان　　این خانهٔ خراب نگهبان چه میکند
مطلب ز سیر بادیه از خود رمیدن است　　از خود رمیده سیر بیابان چه میکند
آنرا که عشق نیست چه لذت ز زندگیست　　آنرا که جان ستان نبود جان چه میکند
شرم تو چشم بند تماشاییان بس است　　از روی شرمناک نگهبان چه میکند
پروانه را سراغ نبود نور ماهتاب　　لب تشنه تو چشمهٔ حیوان چه میکند
در کان لعل لالهٔ سیراب گو مباش　　شمع و چراغ خاک شهیدان چه میکند
بی موجه یک سفینه بساحل نمیرسد　　یوسف حذر ز سیلی اخوان چه میکند

بیغم نیافتست کسی وصل غمگسار
صائب شکایت از غم هجران چه میکند

گر چنین نشو و نما از نخل موزون میکند　　سرو را بار خجالت بید مجنون میکند
دفتر آداب در بزم می شیرازه نیست　　دختر رز حرف در کار فلاطون میکند
نیست غیر از دست خالی بردهٔ کوشش سرو را　　بی سرانجامی چه با یاران موزون میکند
بنده میسازد دل آزاده را بیگناه　　بینیازی با احسان هر که ممنون میکند
از غبار خط نشوایم که چون برگشت نقش　　خاتم از دست سلیمان مور بیرون میکند
کوه تمکین خم از جوش شراب آسوده است　　دل عبث شرح ملال خود دگرگون میکند

وصل

وصل جای اضطراب شوق نتواند گرفت　　سیل در آغوش دریا یاد هامون میکند
میتوان از دل ما خار غم بیرون کشید　　هر که تیغ از پنجهٔ خورشید بیرون میکند
در بلای بندگی می افکند آزاده را　　بینیازی با احسان هر که ممنون میکند
هر که میگوید بگردون از گرفتاری سخن　　حلقهٔ دیگر بزنجیر خود افزون میکند
هر کجا آتش شود از دامن هامون بلند　　دیدهٔ لیلی خیال داغ مجنون میکند
عشق میسازد هوس را سینهٔ پر شور من　　جغد را ویرانهام صائب همایون میکند

اندکی دارد خبر از درد ارباب سخن
هر که صائب مصرعی چون سرو موزون میکند

چه نقصان در وفای عاشق از پرواز میگردد　　نگه هر جا رود آخر بمژگان باز میگردد

دل من بیقرار از شعلهٔ آواز میگردد
سینهٔ من از این آتش سبک پرواز میگردد

ز دست رد نتابد رو طلبکار قبول حق　　گر موج از سیلی ساحل بدریا باز میگردد
ورق گردانی عمر زلیخا نامه دارد　　که انجام محبت خوشتر از آغاز میگردد
غبار تن نبندد دامن دلهای قدسی را　　قفس بر مرغ وحشی شهپر پرواز میگردد
صفای باطن از دل میزداید علم ظاهر را　　که پنهان جوهر آینه از پرداز میگردد
حذر میکردم از خال و خط خوبان ندانستم　　که مرغ زیرک آخر قسمت شهباز میگردد
در افسانهٔ محبت نیست جز جمعی عشقبازان را　　صدف آب از فروغ گوهر این راز میگردد
ز باغ افزون گل از منع تماشا میتوان چیدن　　تماشای عبث محروم از این باز میگردد
دل ما را نوای مطربان در وجد می آرد　　کباب ما ز بال شعلهٔ آواز میگردد
نسیم حسن بی پرواست خودداری نمیداند　　بکنعان میرود هر دم ز مصر و باز میگردد
باندک روزگاری میکشاید شهپر شهرت　　بصائب هر نواسنجی که هم پرواز میگردد

چو طوطی هر که دارد در نظر آیینه رویی را
باندک فرصتی صائب سخن پرداز میگردد

چارهٔ درد مرا درد محبت دارد　　سینهٔ داغ مرا صبح قیامت دارد
نیست در آب حیات و دم جانبخش مسیح　　این گشایش که دم تیغ شهادت دارد

خود شیشهٔ دل از سنگ خطر میترسد　　ورنه دیوانه چه پروای ملامت دارد
بوسه از دهن تیغ شهادت نبود　　خضر از زندگی خویش چه لذت دارد
سر نیاورد برون هیچکس از وادی عشق　　دانه سوزست زمینی که ملاحت دارد
کمترین پایه اش از دست سلیمان باشد　　مور هر چند بچشم تو حقارت دارد
کنه از بسکه عزیزست بدیوان کرم　　عاصی از جرم خود امید شفاعت دارد
جلوه گاه دل عاشق ز فلک بیرونست　　در صف بیش بود هر که شجاعت دارد
همه کس از دل و جان امت خاموشانند　　خامشی مرتبهٔ مهر نبوت دارد

ننت در سایهٔ دیوار قناعت صائب
سایهٔ بال هما گرچه سعادت دارد

دهان تنگ از شیرین سخن پنهان نمیماند　　ندارد گرچه اصلی این سخن پنهان نمیماند
نمیگردد نقاب ظلمت شب پردهٔ آتش　　بزیر زلف انرو از نظر پنهان نمیماند
مگر عریان شود ورنه چو گل صد جامه گر پوشد　　صفای پیکر از سیمبر پنهان نمیماند
فروغ عشق از سیمای عاشق میشود پیدا　　در ابر تنک نور قمر پنهان نمیماند
ز زیر دام مجمر شمیم عود رسوا شد　　هنرور گر شود پنهان هنر پنهان نمیماند
لب از اظهار عشق بستم گرچه میدانم　　ز شوخی در دل سنگ این شرر پنهان نمیماند
ندارد آتش سوزنده ظرف پنهان کردن　　عیبا ز خلق بردم در سفر پنهان نمیماند
همانا تخم ما امیدوار از رزق فارغ شد　　وگرنه دانه در خاک اینقدر پنهان نمیماند

حدیث اهل دل مشهور عالم میشود صائب
ز دریا چون برون آید گهر پنهان نمیماند

خویش را بیشتر از مرگ خبر باید کرد　　در حضر فکر سر انجام سفر باید کرد
پیش از اندم که شود تکمهٔ پیراهن خاک　　سر ازین خرقهٔ نه توی بدر باید کرد
نفس چند که در سینه بر خود باقیست　　صرف افغان شب و آه سحر باید کرد
بیشتر زانکه شود کشتی تن پاره آب　　کشتی فکر درین بحر خطر باید کرد
سیر انجام در آئینهٔ آغاز خوشست　　دام را بیشتر از دانه نظر باید کرد
بر رفیقان گرانبار نپردازد شوق　　توشهٔ این سفر از لخت جگر باید کرد

فکر جان در سفر عشق بخاطر آبست　　از گرانباری تن آه حذر باید کرد
قسمت مردم بی برگ بود میوهٔ خلد　　دهن تلخ تمنای ثمر باید کرد
شارع قافلهٔ شوق بود رخنهٔ دل　　چشم خود وقف بر این راهگذر باید کرد
پرتو عاریتی نعل در آتش دارد　　شمع محراب ز رخسار چو زر باید کرد
مادر خاک بفقر زند نمی پردازد　　روی در منزل ماوای پدر باید
تا مگر اختر توفیق فروزان گردد　　گریهٔ چند بهر شام و سحر باید کرد

یکجهت گر شده در سفر یکتایی
صائب از هر دو جهان قطع نظر باید کرد

اگرچه دست بر تاراج دل هر خوش کمر دارد　　میان نهله دار ترک ما دست دگر دارد
ز مضمون نگاهش هیچکس سر بر نمی آرد　　ز مژگان گرچه از خط مبین زیر و زبر دارد
همان دم شاهد از غیب میگیرند از دستش　　اگر صد نسخه از رخسار او آئینه بر دارد
سراسر میرود در کوچه باغ عمر جاویدان　　قد رعنای او را هر که در مد نظر دارد
اگرچه از حیا دارد نظر بر پشت پای خود　　ولی مژگان شوخش از ته دلها خبر دارد
بدلخور از قناعت کرده ام از نعمت الوان　　شکار خویش از شهباز هم در زیر پر دارد
نمیریزند ترکان غیر خون بیگناهان را　　بیاض گردن این قوم افشان دگر دارد
مهیای فنا را از علایق نیست پروایی　　نبیند سینه زخار انکس که دامان بر کمر دارد
ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی　　که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر دارد
ندیدم روز خوش تا رفت آثار دل از دستم　　که در غربت بود هر کس عزیزی در سفر دارد
نماید هر نگینی در نگین دان جوهر خود را　　ترا در خانهٔ زین هر کرم ببیند جگر دارد

اگرچه میوهٔ جنت دل از جا میبرد صائب
ولی سیب زنخدان بتان جای دگر دارد

عاشق محو بدلدار نمی پردازد　　بلبل مست بگلزار نمی پردازد
ریسمان بازی تقلید بود شیشهٔ عقل　　عشق با سبحه و زنار نمی پردازد
کام آنکس که بود از لب شیرین منت　　که با قرار و بانکار نمی پردازد
آتشی در جگر بلبل اگر هست چرا　　این چنین از خس و خار نمی پردازد

ز اعتمادیست که گردست با عجاز نفس ... عیسی ما که به بیمار نمی پردازد
خبرش نیست ز تعجیل بهار از ورنه ... گل ها برایش دستار نمی پردازد

محو گردست چنان بیخبری صائب را
که ز گفتار بگردار نمی پردازد

تا سالکان بابله پایی نمیرسند ... صد سال اگر روند بجایی نمیرسند
تا التجا بناخن تدبیر میبرند ... این عقده ها بعقده کشایی نمیرسند
این کاهها چنین که مقید بدانه اند ... هرگز بوصل کاهربایی نمیرسند
دارند تا نظر به پر و بال خویشتن ... این بی سعادتان بهمایی نمیرسند
تا از قبول نقش نگردند ساده دل ... این آبگینه ها بجلایی نمیرسند
واقف نمیشوند که گم کرده اند راه ... تا رهروان براهنمایی نمیرسند
جمعی که خوی قلم پی گفتار میروند ... چون طفل نی سوار بجایی نمیرسند
چون نی به برگ و بار نیفشانده آستین ... عشاق بینوا بنوایی نمیرسند
بیحاصلی نگر که درین باغ بی ثمر ... این کور باطنان بعصایی نمیرسند
داد زمین سوخته ما کجا دهند ... این ابرها بداد گیایی نمیرسند

تا سالکان بعشق نگردند آشنا
صائب بنور عقل بجایی نمیرسند

زخم ما پهلو بخنجر میدهد ... شیشه ما سنگرا پر میدهد
شوق از افتادگان راه عشق ... میستاند پا و شهپر میدهد
ناامیدی دل امید ماست ... نخل ما چون خشک شد بر میدهد
همت مردان نگر کاری کند ... نقش ما کی داد ششدر میدهد
ای مگس هرگز نماند عنکبوت ... رزق را روزی رسان بر میدهد

میشود چون خامه صائب سرخ رو
هر که در راه سخن سر میدهد

مرا بهر مژه اشک لالی اثر چسبید ... چو غرقه که بهر موجه خطر چسبید
گسسته ام ز عشق زیر بار غمی ... که از تحمل از کوه بر کمر چسبید

بدار

بدار الفت منصور حجت حامیست ... که میوه خام چو افتاد بر شجر چسبید
کسی که دست ز لف دراز او داد است ... چرا بدامن این عمر مختصر چسبید
بغیر شهد خموشی کدام شیرینیست ... که از حلاوت از لب بیکدگر چسبید

معیرست چو اندیشه تو صائب را
چرا بدامن اندیشه دگر چسبید

شکوفه از افق شاخسار پیدا شد ... ستاره سحر نوبهار پیدا شد
ز سبزه خط تراشیده چمن سر کرد ... ز لاله خال لب جویبار پیدا شد
نشانه پی گلگون برق شیر بهار ... ز مشرق جگر لاله زار پیدا شد
ز لاله در بن هر خار از ترشح ابر ... هزار جرعه می خوشگوار پیدا شد
نسیم پیرهن مصر شد ز فیض بهار ... اگر ز دامن صحرا غبار پیدا شد
ز خاک ریشه اشجار از صفای بهار ... چو رشته در گهر آبدار پیدا شد
ز جوش لاله گرانبار شد چنان دل سنگ ... که آب در کمر کوهسار پیدا شد

درین چمن بنسب نیست زادگی صائب
ز خار و خس گل آتش عذار پیدا شد

هر کف خاک ز احسان تو جانی دارد ... هر حبابی ز محیط تو جهانی دارد
هیچ قفلی بکلید دگری وا نشود ... هر زبان گوشی و هر گوش زبانی دارد
خبر دوری آه از دگران میشنود ... هر که چون بیخبری تخت روانی دارد
جگر ماست ولی نعمت هر جا داغیست ... لاله از سفره ما سوخته نانی دارد
میتواند کسی از خار مغیلان گل چید ... که ز هر آبله چشم نگرانی دارد
رخنه ملک محالست نگیرند شهان ... میرسد رزق بهر کس که دهانی دارد
چشم بر دوره عید کشاید هر شام ... هر که از خون قناعت لب نانی دارد
بر رخ دل زنده همصحبتی خود بستست ... پیر هرگز نشود هر که جوانی دارد

صائب این تغزل حافظ شیرین سخنست
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد ... خواب هنگام سحرگاه گران میگردد

آسمان در حرکت از نظر روشن ماست
آب از قوت سرچشمه روان میگردد

رای روشن ز بزرگان کهنسال طلب
آبها صاف در ایام خزان میگردد

طالب خلق اگر گوشهٔ عزلت گیرد
همچو دامیست که در خاک نهان میگردد

آسمان خاک ره مردم بی آزار است
گرگ در گلهٔ این قوم شبان میگردد

رتبهٔ عشق بتدریج بلندی گیرد
باده چون کهنه شود نشاء جوان میگردد

هر کرا تیغ زبان نیست بفرمان صائب
عاقبت کشتهٔ شمشیر زبان میگردد

بوی دل از نفس باد صبا می‌آید
میتوان یافت گر از زلف دوتا می‌آید

ناله و خندهٔ این باغ بهم پیچیده است
غنچه در وقت شکفتن بصدا می‌آید

همت از پیر مغان جوی که چون کار
کار تیغ دو دم از قد دوتا می‌آید

میشود گرچه بیابانی از آواز تو هوش
دل رم کرده ز بوی تو بجا می‌آید

این کمانی که دل وحشی من زه کرده است
یکسر تیر ز من سایه جدا می‌آید

نیست در غیب اگر باغ و بهاری صائب
اینقدر معنی رنگین ز کجا می‌آید

اول ثنای عشق فصیحان ادا کنند
آری طعام را بنمک ابتدا کنند

نقش مراد طرح باقبال میدهند
جمعی که تکیه گاه خود از بوریا کنند

ظاهر شود که خلق چه دارند در بساط
در کشوری که یوسف ما را بها کنند

زخم دهان شکوه نمایان نمیشود
مردم بقدر حاجت اگر اکتفا کنند

عالم حریف دشمنی ما نمیشود
ما را اگر به بیکسی ما رها کنند

باشد به از ملایمت مردم خسیس
اهل کرم درشتی اگر با گدا کنند

صائب جماعتی که بمعنی رسیده‌اند
تسخیر دل بیک نکه آشنا کنند

جذبهٔ شوق اگر از جانب کنعان نرسد
بوی پیراهن یوسف بگریبان نرسد

کعبه در دامن شبگیر بلند افتاده است
سیل پر زور محالست بعمان نرسد

در مقامی که ضعیفان کمر کین بندند
آه اگر مور بفریاد سلیمان نرسد

بود

بود چشمی که ز دلها گذرد مژگانش
مژه دزدیده نگاهی که بمژگان نرسد

شعلهٔ شوق محالست ز پا بنشیند
تا دل تشنه بآن چاه زنخدان نرسد

هر که از دامن او دست مرا کوته کرد
دارم امید که دستش بگریبان نرسد

درد رنگین جگر گیرد روی سخن را صائب
درد اهل سخن آنست که بدرمان نرسد

تن پرستانی که در تضییع آب و دانه‌اند
در ریاض آفرینش سبزهٔ بیگانه‌اند

دیر میگردند رام و زود وحشی میشوند
آشنا رویان عالم معنی بیگانه‌اند

در مذاق عارفان خون و می گلگون یکیست
بسکه محو لذت دیدار صاحب خانه‌اند

اهل همت رخنه در سد سکندر میکنند
این سکندرستان کلید فتح را دندانه‌اند

صد بیابان در میان دارند زهاد از نفاق
گرچه در پهلوی هم چون سبحهٔ صد دانه‌اند

نیست چندان ره بملک بیخودی از عارفان
تا برون از خویش می‌آیند در میخانه‌اند

هیچکس در کاروان زندگی بیدار نیست
ماندگان در خواب غفلت رفتگان افسانه‌اند

بر نمیدارد شراکت ملک تنگ بیغمی
زین سبب اطفال دائم دشمن دیوانه‌اند

دیدهٔ بد صائب از مارک عیالان دور باد
کز دل صد چاک خود زلف سخن را شانه‌اند

منعم از خواب عدم تیره روان برخیزد
هر که شب سیر خورد صبح گران برخیزد

دلبری نیست با بردی کج و قامت راست
بی کماندار چه از تیر و کمان برخیزد

پرده بردار ز رخسار که چون طوطی مست
زنگ از آینهٔ من بال فشان برخیزد

همه برجای خود ای تازه نهالان چمن
بنشینید که آن سرو روان برخیزد

آنکه چون غنچه لب از زه خودبین نازی
باش تا سلسله جنبان خزان برخیزد

هر کرا سیر مقامات بود در خاطر
به که چون نی ز زمین بسته میان برخیزد

بر سر تربت هر کس که زی چون نرگس
تا قیامت دل و چشم نگران برخیزد

صائب این غزل عارف رومست که گفت
چون یقین جلوه دهد چهره گمان برخیزد

هر که تسلیم بفرمان قضا میگردد
بر سرش ابر بلا بال هما

چه ضرر دست کشید از سر سنجاب مشیخت / کامرانی چو کند درد دوا میگردد
ببریاضت شوان شهره آفاق شدن / مه چو لاغر شود انگشت نما میگردد
در تماشای تو ای قافله سالار بهار / گل جدا رنگ جدا بوی جدا میگردد

صائب از منت صیقل جگرم گشت کباب / ای خوش آن آینه کز خود بصفا میگردد

صورت شیرین اگر از لوح خارا میرود / از دل سنگین ما نقش تمنا میرود
میدود مجنون بزور عشق بر گرد جهان / آب دارد قوت از سرچشمه هر جا میرود
عمر چون سیل عدم دریا و ما خار و خسیم / در رکاب سیل خار و خس بدریا میرود
نیست صحبت را اثر در طینت اهل دلان / تیزی سوزن کی از قرب مسیحا میرود
در قیامت هم نمی یابد حریم سینه را / از خرام او دل هر کس که از جا میرود
در طریق عشق خار از پا کشیدن مشکلست / ریشه در دل میکند خاری که در پا میرود
شرم مجنون شوخی از چشم غزالان برده بود / بی نگهبان محمل لیلی بصحرا میرود
رفتی و از بدگمانیهای عشق دوربین / تا تو می آیی بمجلس دل بصد جا میرود
بیشتر ارباب نیاز بمنعم میدهند / اب این بیجا صلاز پیکر بدریا میرود
میرود داغ کلف صائب اگر از روی ماه / فکر خال و خط او از خاطر ما میرود

کی نهد صائب قدم بر دیده حیرانم / آنکه از رنگ حنایش خار در پا میرود

هر رهروی دچار بمنزل نمیشود / این راه قطع بی کشش دل نمیشود
زنجیر موج مانع شور محیط نیست / مجنون ما بسلسله عاقل نمیشود
گلگونه خجالت روحست روز حشر / خونی که زیب دامن قاتل نمیشود
شوان بماه نو گره آسمان گشود / ناخن حریف ابله دل نمیشود
در عشق شو چو سرو و صنوبر تمام دل / کاین کار دل خوریست بیکدل
یکسا نعمت جلوه عاشق درین جهان / پروانه بار خاطر محفل نمیشود
چندانکه میرود بمقامی نمیرسد / آواره که همسفر دل نمیشود
عارف ز موج حادثه بر هم نمیخورد / از شور بحر آب گهر گل نمیشود

چون قبله گاه حاجت عالم همین دریست / صائب چرا گدای در دل نمیشود

ولـه

چه گل از خود آن مرده دل چیده باشد / که زخمی بروی تش نخندیده باشد
توان بمجنون کسی کرد کاوش / که پیشانی شیر خاریده باشد
کسی را رسد پا بدامن کشیدن / که صد بار بر خویش گردیده باشد
کند با گهر در میان دست آنکس / که چون رشته بر خویش پیچیده باشد
شود مایه بیغمی تلخکامی / که بیخند چون باده جوشیده باشد
کسی را رسد دعوی پاک چشمی / که چشم خود از عیب پوشیده باشد
ازین ششدر آنکس برد مهره بیرون / که بر مهره گل نجنبیده باشد
درین مزرع از دانه سرسبز گردد / که در قبضه خاک پوسیده باشد
سرافرازی آنرا رسد در گلستان / که چون سرو دامن ز خود چیده باشد
درین ره که پا در رکابست منزل / چه آید ز پایی که خوابیده باشد

ز رنگین کلامان شود همچو صائب / بخون جگر هر که غلطیده باشد

جان بیمغز از بخاک تیره واصل میشود / کاروان کف بیابان مرگ ساحل میشود
میشود تن روح تن پرور ز باندک فر / قطره نا صاف آخر مهره گل میشود
جسم هرکس را فلک چون رشته پیچ و تاب داد / عاقبت شیرازه جمعیت دل میشود
جامه فرصت آگاهی درین حسرت سرا / غوطه در خون میزند صیدی که غافل میشود
زیر بار منت از بدخویی خلقم که موج / واصل دریا ز دست رد ساحل میشود
دوستی با ناتوانان مایه روشندلیست / موم چون با رشته سازد شمع محفل میشود

شبنم از روشن ضمیری محو شد در آفتاب / هر که صائب صاف گردد زود واصل میشود

مردان ز جان خویش نه آسان گذشته اند / جان داده اند تا ز سر جان گذشته اند
گردیده ست آب دل بهر آن عشق / تا از پل شکسته امکان گذشته اند
فردای باز خواست چه آسوده خاطرند / امروز آنکسان که ز نام گذشته اند

از صدر تا رسند بزرگان باستان   از عالم آستانه نشینان گذشته اند

پروانهٔ حلاوت افکار صائبند   این طوطیان که از شکرستان گذشته اند

میشود آب روان چون برگ تاک رود   صرفهٔ آب در آنست که در خاک رود
همه شب گرد دل سوختگان میگردی   کس ندیدم که در آتش چو تو بی باک رود
گرد کشتیم و بلند ست همان پایهٔ ما   خاکساری علمی نیست که در خاک رود
خشک شد چشمهٔ شمشیر ز سرگرمی من   تا ازین شعلهٔ آتش چه بفتراک رود
چشمهٔ عشق بدریای کرم پیوسته است   نظر عشق بهر کس فتد پاک رود

حیف و صد حیف که در عالم امکان صائب   گوشهٔ نیست که کس با دل غمناک رود

سبکروان ز خم آسمان برآمده اند   ز راستی چو خدنگ از کمان برآمده اند
عنان سوختگان را اگر فلک اینست   بتا زبانهٔ آه از جهان برآمده اند
بجستجوی تو هر روز آتشین نفسان   چو آفتاب بگرد جهان برآمده اند
کدام غنچهٔ محجوب در خور آلیست   که بلبلان همه از گلستان برآمده اند
ز چشم شوخ بتان مردمی مدار طمع   که آهوان خطایی شبان برآمده اند
سزای صدر نشینان اگر بود انصاف   همین بس است که از آستان برآمده اند
نسیم صبح جز افسانه نیدارند   جماعتی که بخواب گران برآمده اند

جماعتی که خموشند چون صدف صائب   ز بحر مالب گوهر فشان برآمده اند

با خاطر گرفته کدورت چه میکند   با کوه درد سنگ ملامت چه میکند
در خشکسال آب گهر کم نمیشود   بخل فلک باهل قناعت چه میکند
[illegible] ببخل ندهد نفع کشت را   در وقت پیری اشک ندامت چه میکند
وحشت چو رو دهد همه جا کنج عزلتست   از خود رمیده گوشهٔ وحدت چه میکند
تعمیر خانه شاهد ویرانی دلست   اینرا که دل بجاست عمارت چه میکند
سیلاب صاف شد ز بهم اغوشی محیط   با سینهٔ گشاده کدورت چه میکند

از پشت زنگ کار خود آینه فارغست   محو تو سیر گلشن جنت چه میکند

صائب مرا ببرد دل خویش واگذار   بیمار بیدماغ عیادت چه میکند

در سخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود   تیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود
پردهٔ پندار سد راه وحدت گشته است   چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود
در مقام حیرت دیدار حرف و صوت نیست   طوطی از آینه حیرانم چون گویا شود
میتوان دور نگاه از خصم داد خود گرفت   صبر از آن دارم که گرد از رخش پیدا شود
چون صدف هر کس که دندان بر سر دندان نهاد   سینه اش بی گفتگو گنجینهٔ درها شود
دست و پای غبار بوسیدن از دون همتیست   سعی کن تا بی کلید این در برویت وا شود
مهر خاموشی چه سازد با دل پرشور من   حلقهٔ گرداب چون مهر لب دریا شود
نسبت خفاش با عیسی عیسی خدا است   میشود عیسی جدا خفاش اگر عیسی شود
گوهری دارم که گر از جیب بیرون آورم   از فروغش لکهٔ مهر از ید بیضا شود

دست رد بر سینهٔ دریا گذارد چون صدف   هر که صائب آشنای عالم بالا شود

از تماشای صفای روی جانان کم نشد   عالمی گل چید و برگی زین گلستان کم نشد
گرچه ذرات جهان را چشم بینش آب داد   قطرهٔ از چشمهٔ خورشید تابان کم نشد
کاسهٔ اهل کرم خالی نمیگردد ز جود   ماه نو شد بدر و نور مهر تابان کم نشد
لنگر بیتابی دریا نمیگردد گهر   شورش اهل جنون از سنگ طفلان کم نشد
کام ما را خندهٔ پنهان شیرین نکرد   ز آب گوهر تلخی دریای عمان کم نشد
در همه روی زمین یک گردن بی طوق نیست   حلقهٔ هرچند از آن زلف پریشان کم نشد
عاشق از پا پس ادب در وصل هجران میکشد   حسرت طوطی ز قرب شکرستان کم نشد

این جواب آن غزل صائب که نصرت گفته است   شد جهان پرشور و شور از نمکدان کم نشد

اگر وطن بمقام رضا توانی کرد   غبار حادثه را توتیا توانی کرد
جهان ناخوش اگر صد کدورت آرد پیش   ز وقت خوش همه را با صفا توانی کرد

زسایهٔ تو زمین آفتاب پوش شود / اگر تو دیدهٔ دل را جلا توانی کرد
اگر ز خویش برآیی بتازیانهٔ وجد / سفر بعالم بی منتها توانی کرد
اگر چو شبنم گل ترک رنگ و بو گیری / درون دیدهٔ خورشید جا توانی کرد
ز شاهدان زمین گر نظر فرو بندی / نظر به پردگیان سما توانی کرد
برون چو سوزن عیسی ز روی اطلس چرخ / اگر ز راست رویها عصا توانی کرد
بر آستان تو نقش مراد فرش شود / بساط خود اگر از بوریا توانی کرد
غذای نور توانی به تیره روزان داد / چو شمع از تن خود گر غذا توانی کرد
بکنه قطره توانی رسید از روزی / که همچو موج بدریا شنا توانی کرد
ترا ز اهل نظر آن زمان حساب کنند / که چغد را بتصرف هما توانی کرد
کلید قفل اجابت زبان خواهش تست / قبول نیست دعا تا دعا توانی کرد
ترا بهر غم و درد امتحان از آن کردند / که دردهای جهان را دوا توانی کرد
جمال کعبه ز سنگ نشانه توانی دید / اگر ز صدق طلب رهنما توانی کرد

جواب آن غزلست این که گفت عارف روم / تو نازنین جهانی کجا توانی کرد

عشق بالا دستی جان بیقرارم داده‌اند / ساغر لبریز و دست رعشه دارم داده‌اند
از سر هر خار صد زخم نمایان خورده‌ام / تا دم جانبخش چون باد بهارم داده‌اند
گرچه چون مژگان تهی دستم ز اسباب جهان / همتی چون گریهٔ بی اختیارم داده‌اند
چون نباشم منفعل از صورت کردار خویش / با همه زشتی دو صد آیینه دارم داده‌اند
گر ببازم هر دو عالم را پشیمان نیستم / بوالعجب دستی ولی در این قمارم داده‌اند
از رگ من بیشتر بی رنگ می‌آید برون / تنگ چشمان جهان از بس فشارم داده‌اند
قسمت خاصان درد و داغ این محنت است / با چه استحقاق داغ بیشمارم داده‌اند

کار من صائب جبین بر مدعای درهمست / ورنه در روز ازل آسان کارم داده‌اند

بکشت خشمگنان آتش از ابر بلا ریزد / بقدر تلخ روی زهر از تیغ قضا ریزد
شکوه هیچ هست با بی برگی رباب قناعت را / که آتش را دل از چین جبین بوریا ریزد

نگیرد

نگیرد صبح اگر ساقی بیک پیمانه دستم را / چنان لرزم که نقش از بال مرغان هوا ریزد
بدشواری ز رنگ و بو گر آنجا دست بردارد / که از سیمای ناخن دیرتر رنگ حنا ریزد
نمی‌آید بکف دامان رنگ رفته از کوشش / مگر کاری که رنگ از روی گلها حیا ریزد
بشرطی میکنم کوته زبان دعوی خون را / که یکبار دگر خونم بجای خونبها ریزد
چرا آیینه از اقبال صیقل روی برتابد / محالست اینکه صائب را دل از تیغ قضا ریزد

وله

از ناله عندلیب ببرگ و نوا رسید / رهرو بکاروان ز صدای درا رسید
تیغ شهادتست دم روح بخش ما / هر کس بما رسید بآب بقا رسید
باور که میکند که بمعراج اهل فکر / پای بخواب رفتهٔ ما در حنا رسید
ما را غلط ببار صنوبر کنند خلق / از بسکه زخم تیغ حوادث بما رسید
جزو ضعیف عالم خاکست جسم ما / دردی بما رسید بهر کس بلا رسید
چون می اگرچه تلخ جبین اوفتاده‌ایم / خوش وقت شد کسی که بسر وقت ما رسید
از دفتر سعادت ما فرد باطلیست / منشور دولتی که ببال هما رسید
حاشا که کس ز دشمنی ما زیان کند / شد سبز خار تا بکف پای ما رسید
بر آسمان رساندم او را بپای فقر / این طفل نی سوار ببین تا کجا رسید

صائب نداشتیم سر و برگ این غزل / این فیض از کلام ظهوری بما رسید

بی روی دل گره ز زبان وا نمیشود / طوطی بپشت آینه گویا نمیشود
دیوانگیست چارهٔ دل چون گرفته شد / این قفل از کلید دگر وا نمیشود
دل صاف ساز و معنی باریک را ببین / ماه نو از غبار هویدا نمیشود
از زاهدان خشک رسایی طمع مدار / سیل ضعیف واصل دریا نمیشود
زنجیر کرد جذبهٔ خاشاک برق را / افسون عشق ماست که گیرا نمیشود
داری اگر طمع که شوی پادشاه وقت / این بی گدایی در دلها نمیشود

چون گوشه گیر دارا ابنای روزگار / صائب حریف مردم دنیا نمیشود

عنبر را در بزم خاص از سیمتن می پرورد / یوسف ما گرگ را در پیرهن می پرورد
خون چو گردد خشک پنهان نیست مانند در / نافه را بیهوده آهوی ختن می پرورد
از حریف زخم خارم من که صحرای جنون / هر کجا خاریست بهر پای من می پرورد
خوشه را هرگز نمی باشد دو سر تکمیل طمع / میکند از جان خود را هر که تن می پرورد
گلرخان را میدهد تعلیم عاشق پروری / گل که بلبل را در آغوش چمن می پرورد
پرده بر روی کار از جوی شیر افکنده است / عشق شیرین را بخون کوهکن می پرورد

این غزل را هر که گوید صائب از اهل سخن / میکند از جان شیرین و سخن می پرورد

میشود دانا خجل نادان چو ملزم میشود / میکشد ناموس عالم هر که آدم میشود
کیمیای تازه رویی در بغل داریم ما / خار در پیراهن ما سبز و خرم میشود
از عصای خود خطر دارند کوران وقت / بی بصیرت از دلیل خویش ملزم میشود
نیست از زخم زبان پروا اسیران ترا / در رگ این سخت جانان نیشتر خم میشود
مرگ نتواند گسستن فیض اهل جود را / کاروان منعم هنوز از خاک حاتم میشود
مصرع رنگین بمطلع میرساند خویش را / هر که کسب آدمیت کرد آدم میشود

خاطر افسرده را هر لاله داغ حسرتیست / کی دل صائب ز سیر باغ خرم میشود

آسایش تن غافلم از یاد خدا کرد / همواری این راه مرا سر بهوا کرد
این خانه خرابی بحبابست سزاوار / از آب و از خانه بنا نیست جدا
بی جذبه بجایی نرسد کوشش بیهرد / بر گردم از آزار که تو آزرد بقفا
در رهگذر تیر جا چه شود دیده عبرت / از راستی آنکس که در این راه عصا کرد
بی رنج طلب بود نیی هر چه بخواهی / دولت عجبی نیست اگر رو بما کرد
در معرکه عشق دلیرانه ستا زند / بر صفحه دریا نتوان مشق شنا کرد

دور فلک از زمزمه عشق تهی بود / این دایره را خامه صائب بنوا کرد

پیمانه چاره سر پر شور میکند / آتش علاج خانه زنبور میکند

محرومیم

محرومیم ز کعبه گناه دلیل نیست / حیرانی از وصال مرا دور میکند
میباید این بمنبر دار فنا نشست / اظهار حق کسی که چو منصور میکند
برق تجلی و نفس اهل دل یکیست / منصور دار را شجر طور میکند
از ساده دل که سنگ ملامت زنند / رطل گران تکلف مخمور میکند
هرگز نمیزند نمکی بر کباب من / طالع همین شراب مرا شور میکند
از مرهم تبسمی که زیر لب منت / آهی که صبح را شب دیجور میکند
هرگز نبود دولت ملاحت باین کمال / عکس تو آب آینه را شور میکند

صائب اگر بتاج شهان جا کند همان / فیروزه یاد خاک نشابور میکند

کسی با تیر خدنگ غمزه از دلربا دارد / که چون آینه از جوهر زره زیر قبا دارد

مغیلان پای نازک طینتان را در حنا دارد / چه غم دارد ز خار آنکس که آتش زیر پا دارد

مگس رود درهم از حکم قضا و میکشد درهم / چه پروا آتش از چین جبین بوریا دارد
درین صحرای وحشت خضر دلسوزی نمی بینم / مگر هم گرم رفتاری چراغم زیر پا دارد
ندیدم یکنفس راحت ز حسن ظاهر و باطن / چه آسایش درین کشور که ده فرمانروا دارد
من از آتش نوا مرغم که چون از یکدگر ریزم / ز گرمی استخوانم شمع در راه هما دارد
زمین خاکساری سایه گل بر نمی تابد / صبا با این سبکروحی در پیچ نقش پا دارد
بخوان موش ز مکر دشمن بدرگ میشوایمن / چو توسن کج روش خوابانده گلگدها در قفا

فریب دولت ده روزه دنیا مخور صائب / که آخر بد ورق گرداندنی بال هما دارد

طوفان گل و جوش بهارست ببینید / اکنون که جهان بر سر کارست ببینید
این بینایی که نظر خیره نماید / در دست کدام آینه دارست ببینید
در سبزه و گل آب روان تیره نشستست / ماهی که درین سبزه حصارست ببینید
از شوق هم آغوشی آن قامت موزون / گلها همه آغوش و کنارست ببینید
قانع مشوید از خط استاد بخوانید / حسنی که نهان در خط یارست ببینید

در مغز جهان این چه شمیمست ببویید ... در دست جهان این چه نگارست ببینید
مژگان بگشایید و به بندید زبان را ... آفاق پر از جلوهٔ یارست ببینید
چون نیست شما را نظر دیدن آتش ... این جوش که در مغز بهارست ببینید
از نوش که در نیش نهانست بجویید ... این گنج که در کسوت مارست ببینید
از دیدن صیاد اگر رنگ ندارید ... این دشت که پر خون شکارست ببینید
زان آتش پنهان که جهان سوختهٔ اوست ... افلاک پر از دود و شرارست ببینید
در دامن دشتی که ز جوش گل بیخار ... خورشید کم از بوتهٔ خارست ببینید
این گرد که بر عرش کله گوشه شکسته است ... از جلوهٔ آن شاهسوارست ببینید
زان پیش که از چهره جان گرد فشانند ... از ماه که در زیر غبارست ببینید
چون بال فلک شهپر اندیشه ندارید ... آنرا که در اندیشهٔ یارست ببینید
زان پیش که از هر دو جهان گرد برارد ... ای بیخبران این چه سوارست ببینید
در جامهٔ خود چاک زدن بی سببی نیست ... در پیرهن غنچه چه خارست ببینید
از چشمهٔ کوثر نرود تیرگی بخت ... خالی که بکنج لب یارست ببینید

این غزل اوحدیست که فرموده
ای بی بصران آنچه بهارست ببینید

انجا که خندهٔ لعل ترا پرده در شود ... طوطی چو مغز پسته نهان در شکر شود
چون دستگاه عیش بمقدار غفلت است ... بیچاره آنکسی که ز خود با خبر شود
می خوردن مدام مرا آینه فارغ کرد ... عادت بدرد و اگه کنی بی اثر شود
عزلت گزین که آب باین سهل قیمتی ... در دامن صدف چو کشد پاک گهر شود
بار است زود زبان ملامت چه میکند ... چون خار سر ز راه زند بی سپر شود
هر آرزو که بشکنی امروز در جگر ... فردا که این قفس شکند بال و پر شود

سوزد بداغ غبن اگر باغ جنت
صائب اگر ز کوی تو جای دگر شود

آرام را خرام تو آتش عنان کند ... آیینه را حجاب تو آب روان کند
برگشتنی ز پیش تو خورشید بی زوال ... صدسال اگر قرار درین خاکدان کند

نقصان

نقصان نمی رسد بخرید از احتیاط ... حاشا که این متاع گرامی بها کند
در صدر آستانه نشینم که صدر را ... اکسیر خاکساری من آستان کند
از سیم و زر مگو که سزاوار خنده است ... رندانئی که فخر به بند گران کند
بیدرد بلبلی که در ایام جوش گل ... آواز صرف خار و خس آشیان کند

صائب شود عزیز جهان چو ماه مصر
یکچند بندگی کاروان کند

مخمور را نگاه تو سرشار میکند ... بدمست را عتاب تو هشیار میکند
آیینه را که مست شکر خواب حیرتست ... مژگان شوخ چشم تو بیدار میکند
دل میخورد ز حرف سبک خون خویش را ... این صبح را شکوفه گرانبار میکند
خال تو هر زبان بدلی میکند قرار ... این نقطه بین که سیر چو پرگار میکند
هر غزلی مقدمهٔ کثرتی بود ... یوسف ز چاه روی ببازار میکند
از بسکه دید آینهٔ من ندیدنی ... جوهر بدل بسبزهٔ زنگار میکند
شستند گرد بینهٔ حلاج را بخون ... زاهد همان عمارت دستار میکند
حیرت مرا ز هر دو جهان بینیاز کرد ... این خواب کار دولت بیدار میکند
خورشید هر کجا که دوچار تو میشود ... از شرم روی خویش بدیوار میکند

بلبل ز ناله فاخته از گفتگو بماند
صائب همان حدیث تو تکرار میکند

نور شمع طور کی گردد ز هر محفل بلند ... کی شود این شعلهٔ بی باک از هر دل بلند
دوری راه طلب از همت کوتاه ماست ... چون بود شبگیر کوته میشود منزل بلند
ما زبان شکوه را بر یکدگر پیچیده ایم ... از رگ ما خون بصد نشتر شود مشکل بلند
خضر را با سبزهٔ این قوم دیرینه آشنستیم ... گرد بادی هم نشد زین دشت بیحاصل بلند

مهر بر لب زن که در خاموشی جاوید ماند
چون سپند آنکس که کرد آواز در محفل بلند

آسمان تا بود با ما بر سر بیداد بود ... روی ما دائم طرف با سیلی استاد بود
آستین چیند آنکه افشاندیم دست از آسمان ... در دل ما ریشهٔ غم جوهر فولاد بود

سرو چون شمشیر زهر آلود می آید بچشم
زینهار از خرقه اربابان مشو ایمن کین منر
میکنند اهل هنر نام بزرگانرا بلند
از هجوم خلق دل سر رشته را گم میکند
اخترما تا فروغ دولت بیدار داشت
از ندامت سوخت هر کس بر دل ما زخم زد
ناله کردیم و آتش در نهاد خود زدیم

بسکه از سیر گلستان بی تو دل ناشاد بود
هر خس پوشی کی دیدم خانهٔ صیاد بود
بیستون آوازه کرد اشت از فرهاد
دست رد بر سینهٔ ما سیلی استاد بود
بر چراغ بزم ما دست حمایت باد
مرهم این صید از خاکستر صیاد بود
چون سپند آرام ما موقوف یک فریاد

کم بلای نیست **صائب** پرستش ارباب سیم
چشم زخم **عید** ما دائم مبارک باد بود

ز مغز من لب بیها خستگی غم بر نمی آید
بخون منو لنز زین و تیغ شستن خط جوهررا
نمی آید ز دل بی عشق بیرون قطرهٔ آبی
عبث از خواری ندان شکایت میکند
عیار بد گهر از صحبت نیکان بمنفر آید
از آن مغلوب میگردی که بر خود نیست غالب

رسانم گر بآب این خاک را نم بر نمی آید
بزور باده از دل ریشهٔ غم بر نمی آید
رگ گل نی کمند مهر شبنم بر نمی آید
عزیز مصر گردیدن ازین گم بر نمی آید
بدست است نقش حب ز خاتم بر نمی
اگر با خود بر آیی با تو عالم بر نمی آید

اگر نه سرمه دارد در گلو **صائب** ز آه ما
چه پیش آمد که از صبح جزا دم بر نمی آید

فلک با بله خار دیده می ماند
طراوت از ثمر آسمانیان رفته است
زمین ساکن و خورشید آتشین جولان
شکفته چون نشوم از گلستان که لاله گل
گلی که دیده شبنم بخون نشسته او نیست
ز آب چشم که این تاک سبز گردیده است
ز بسکه آبله دل ز هم نمیگسلد
ز رشتهای سر شکم که چشم بد مرساد

زمین بدامن در خون کشیده میماند
ترنج ماه بنار کفیده میماند
بدست و زانوی ماتم رسیده
بسینهای جراحت رسیده
به پشت دست ندامت گزیده
گر این شراب بخون چکیده میماند
نفس برشتهٔ گوهر کشیده میماند
زمین بصفحهٔ مسطر کشیده میماند

مکر **همای** سعادت هوای دارد
کمند حادثه را چنین نارسا نیست
زسیر باغ نظر آب دیده شبنم

که دل ابطال شهباز دیده
رمید نی بغزال رمیده
بعندلیب گلوی بریده می ماند

جواب آنغزلست اینکه گفت **عارف** ام
خزان بگونه هجران کشیده میماند

سرو اینچنین ز شرم تو گر آب میشود
عکس تو چون بخانهٔ آینه میرود
شبنم **گل** از مشاهدهٔ آفتاب حید
چون نخل موم توبه باد رکاب ما
هر کس درین زمانه بدیوار میخزد
نسبت بشغل بیهدهٔ ما عبادتست

طوق گلوی فاخته گرداب میشود
در پشت بام آینه مهتاب میشود
دولت نصیب دیدهٔ بیخواب میشود
از روی گرم ساغر می آب میشود
مسجود خاص و عام چو محراب میشود
از عمر آنچه صرف خور و خواب میشود

لب تشنه که صدق طلب **خضر** راه اوست
صائب ز ریگ بادیه سیر آب میشود

صاف با ما دل از شعلهٔ بیباک نشد
شبنم آورد سر از روزن خورشید برون
علف تیغ جهانسوز حوادث گردد
خندهٔ صبح بخوناب شفق پیوسته است
ماند چون جرم ناکوفته در دامن دشت

سوخت پروانهٔ ما و زکنه پاک نشد
سر ما بود که شایستهٔ فتراک نشد
دل هر کس که ز زنگار خودی پاک نشد
هیچکس شاد نگردید که غمناک نشد
هر که زیر قدم راهرو از خاک نشد

نگشودند بروئیش در جنت **صائب**
سینهٔ هر که بشمشیر جفا چاک نشد

منت از خورشید و ما این کنبد گردان سفید
تیر **آه** از سینه ام بیرنگ می آید برون
یوسفم را از همه قصر و سرای لپسند
قطع پیوند دل از اهو نگاهان مشکلست
نامه چون برف میخواهند در دیوار حشر

رستخواز نیکنامان این بدار سفید
وای بر صیدی که گرد آید برون پیکان سفید
خانهٔ چشمی بجا ماندست در کنعان سفید
از جدایی ما فرا شد موی زنبیان سفید
تو در از فکری که باشد سفرهٔ انسان سفید

خانه پردازی چراغ خانهٔ گورست و تو
صبح پیری در رکاب بر تو منت بود
پاک کن از غیبت مردم دهان خویش را
پاک طینت میرساند فیض بعد از سوختن

بیکسی از ساده لوحی خانه و ایوان سفید
زان به یک شب گشت ابروی تو ماتان سفید
ای که از مسواک هر دم میکنی دندان سفید
عود خاکستر چو گردد میکند دندان سفید

آه رویان بسکه در هر گوشه جولان میکنند
ماه نو نتواند شدن صائب در اصفهان سفید

دامن دشت عدم گیاه ندارد
راز دل عاشقان ز سینه عیان نیست
بیخبر نیست از بهار عالم بالا
در دل خورسند آه سرد نباشد
سیر نشد تشنه از لب تو بخط
اشک مرا چون صدف ولی نپذیرفت
هر که بر آید ز سرد سیر تعلق
عذر پسندیده الیک ز نادان
تا نشوی آشنای عالم مشرب
رنگ برون میرند ز شیشهٔ صافی
هر سر موی تو تیغ ملک گشاییست

وای بر آنکس که زاد راه ندارد
عرصهٔ محشر گریزگاه ندارد
باغ وجود کسی که سرو آه ندارد
باد خزان بهشت راه ندارد
آب حیات این دل سیاه ندارد
وای برابر کسی خانه خواه ندارد
فکر لباس و غم کلاه ندارد
جرم خردمند عذرخواه ندارد
قصر وجود تو پیشگاه ندارد
چرخ عنان هم آنگاه ندارد
هیچ شهی اینچنین سپاه ندارد

در نظر اعتبار عشق عزیز نیست
صائب اگر قدر خاک راه ندارد

با عشق انتقام توان ز آسمان کشید
دیگر چه لازمست که مشق جنون کنید
با خواهشی لب از که تلخ نمیکشید
مستغرق وصال خودش ساخت
دیوان عاشقان بقیامت نمیکشد
شد گنده از ملامت من زبان خصم

نتوان بزور بازوی عقل این کمان کشید
دیوانه که خط بسواد جهان کشید
این شهد را کسی بکام و زبان کشید
از کام هر که چو ماهی زبان کشید
خط انتقام ما ز رخ دلستان کشید
دندان مار را به نمد میتوان کشید

صائب بغیر گوشهٔ دل نیست در جهان
امروز گوشه که نفس میتوان کشید

از کوی عشق درد و بلا کم نمیشود
تیغ شهادتست دم گرم را علاج
موج از شکست روی نمیتابد از محیط
تا چون هدف ترا رگ گردن بود بجای
قاصد تسلی دل عاشق نمیدهد
هر داغ حسرت تو کم از آفتاب نیست
سیری ز وصل نیست دل بیقرار را
دندان بدل فشار که اهل سعادتی
نتوان ز طبع شعله برون برد اشتها
دندان مار خورد نعمت تمام ریخت

از باغ خلد برگ و نوا کم نمیشود
این تشنگی آب بقا کم نمیشود
اخلاص ما بجور و جفا کم نمیشود
آمد شد خدنگ بلا کم نمیشود
شوق حرم بقبله نما کم نمیشود
عمر شب فراق چرا کم نمیشود
از کاه خرص کاه ربا کم نمیشود
بی استخوان غرور هما کم نمیشود
تا زنده است حرص گدا کم نمیشود
اندوه روزی از دل ما کم نمیشود

صائب هزار مرتبه کردیم امتحان
درد سخن بهیچ دوا کم نمیشود

بقتل هر که مایل از دل بیباک میگردد
فروغ شمع میسازد منور چشم روزن را
ریخ و تاب فکرت در دل تنها مشو درهم
بخورشید درخشان میرسد چون قطرهٔ شبنم
خشن پوشتر گزیدم بهر زخ نفس از این

گریبان بر گلویش حلقهٔ فتراک میگردد
اگر پاکیست دل آخر نظر هم پاک میگردد
که آخر جوهر آیینه ادراک میگردد
دل هر کس که آب از روی اشک تاک
که آتش فربه از پیراهن خاشاک میگردد

مخور چون غنچه گل بازی باد صبا صائب
که جمعیت بگرد خاطر غمناک میگردد

ز جلوه تو دل روزگار میریزد
دوام حسن ترا نیست نسبتی با گل
نگاه کسان ز من نیست هیچکس در عشق
چه غم ز رفتن جمعیت پیر کنعان را

بنای صبر و شکیب و قرار میریزد
بپای سرو تو خون بهار میریزد
بچشم آینه عکسم غبار میریزد
شکوفه برگ خود از بهار میریزد

چه نسبتست بعزما ذوق کاوش را
عرق ز جبههٔ من خون شرار میریزد

چو کرد بار ز بس زخم خار و خس خود رم
ز جنبش نفس من غبار میریزد

باهل صبر فلک بیش میکند کاوش
که تیر بر هدف پایدار میریزد

کدام دیده بد در کمین این باغست
که در نسیم گل از شاخسار میریزد

رگ کدام محیطست خامهٔ صائب
که اینقدر گهر شاهوار میریزد

از سعادت درد ما عشق بیضه بیدار بود
سنگ مغز ور معمار استخوان در کار بود

عشق در هر دل که شمع بیقراری بر فروخت
اولین پروانه‌اش مهر لب اظهار بود

خانهٔ ما در پناه سستی دیوار ماند
ورنه سیلاب حوادث سخت بی زنهار بود

گفتم از گردون گشاید کار من سربسته
آنکه روشنگر تصور کردمش زنگار بود

سرو در قید رعونت ماند از آزادگی
عجب مارا گوشمال بندگی در کار بود

تا فکندم بار خلق از دوش افتادم ز پای
کشتی من در گرانباری سبکرفتار بود

پنبه در گوش اجابت شبنم از سیماب داشت
بلبل بیطالع ما تا درین گلزار بود

شب که بی روی تو در پیمانه می میریختیم
خندهٔ مینا بگوشم نالهٔ بیمار بود

تا دماغ ما بهوش آمد جهان افسرده
عید طفلان بود تا دیوانه در بازار بود

نیست حق تربیت صائب هم آیینه را
طوطی من در حریم بیضه خوش گفتار بود

در دل پرشور ما تا رنگ سودا ریختند
لالها پیمانهٔ خود را بصحرا ریختند

مرکشیدم بی تأمل بادهٔ منصور را
ورنه صد بار این می از ساغر مینا ریختند

شعلهٔ شوق مرا شد بال پرواز دگر
هر خس و خاری که در راه تماشا ریختند

ظرف داغ آتشین عشق گردون را نبود
عاقبت این طشت آتش بر سر ما ریختند

هرکه از نخل تمنا روزهٔ مریم گرفت
نقل انجم در گریبانش چو عیسی ریختند

کوری چشم حسود از بینش ما شد زیاد
همچو آتش خار اگر در دیدهٔ ما ریختند

ریخت آخر غمزهٔ یوسف به تیغ انتقام
مصریان خونی که در جام زلیخا ریختند

همت ما بود عالی ورنه در روز ازل
حاصل کونین را در دامن ما ریختند

ازدو

١٥٦

ازدو رنگیها که پنهان داشت دوران در لباس
جرعه در دامان گلهای رعنا ریختند

صائب از دردی که رنگ نوبهار از جام بود
در قدح چون لاله ما را رنگ سودا ریختند

این اشک جگرگون چه اثر داشته باشد
پیداست که طفلی چه جگر داشته باشد

با هر دو جهان عشق بیکدل نتوان باخت
یک خوشه محالست دو سر داشته باشد

بی برگ تو گل بود آنکس که نشیند
در سایهٔ نخلی که ثمر داشته باشد

مانند حباب آنکه ندارد دگره هیچ
از باد مخالف چه خطر داشته باشد

من بر سر آنم که بزلف تو زنم دست
تا سنبل زلف تو چه سر داشته باشد

فردوس چه دارد که دهد عرض بعاشق
نقشی مگر از روی تو بر داشته باشد

بال قفس بود سزاوار چمن نیست
این مرغ مگر بال دگر داشته باشد

نسبت به بیدار در چشمان نکویان
دریا چه قدر آب گهر داشته باشد

طفلی که دهد صورت آیینه فریبش
از عالم معنی چه خبر داشته باشد

صائب خبرش نیست ز حال من بیدل
هرکس که عزیزی بسفر داشته باشد

در خویش چو گردون نگر تا سفری چند
از ثابت و سیار ببابی نظری چند

دست تو نگردد صدف گوهر شهوار
تا سر ننهی در سر موج خطری چند

از خانهٔ زنبور حوادث نخوری شهد
تا در رگ جانت نرود نیشتری چند

شیرازهٔ دریای حلاوت رگ تلخیست
شکرانهٔ هر تلخ بنوشان شکری چند

در سایهٔ دیوار سلامت ننشیند
از سنگ ملامت نخورد هرکه سری چند

از خودشناسان مطلب دیدهٔ حق‌بین
حق را چه شناسند ز خود بیخبری چند

از لال هر انگشت زبانیست سخن‌گوی
یکدر چو به بندند گشایند دری چند

سرچشمهٔ این بادیه از زهره شیرست
زنهار مشو همسفر بیجگری چند

هرچند رهایی ز قفس قسمت من نیست
آن نیست که بر هم نزنم بال و پری چند

بنمای بصاحب نظری گوهر خود را
عیسی نتوان گشت بتصدیق خری چند

صائب سر خورشید بفتراک نبندی
بر خواب شبیخون نزنی تا سحری چند

عارفانی که ازین رشته سری یافته اند
سالها مرکز پرکار حوادث شده اند
چشم این سوختگان آب سیاه آورده است
سالها کف بسر خویش چو دریا زده است
بسته اند از دو جهان چشم هوس چون
دلشان تنگتر از چشمهٔ سوزن شده است
دست بیدار دلان آبله فرسود شده است
سالها غوطه چو شب در دل ظلمت زده اند
بار بر داشته اند از دل مردم عمری
همچو پروانه درین بزم ز سوز دل خویش
کر سر از جیب نیارند برون معذورند
مکش از رخنهٔ دل پای تردد زنهار
کرد مجنون نظر باز غزالان شده روز

بیخبر گشته ز خود تا خبری یافته اند
تا ازین دایره ها پا و سری یافته اند
تا ز سرچشمهٔ حیوان نظری یافته اند
تا ز دریای حقیقت گهری یافته اند
تا ز پیراهن یوسف نظری یافته اند
تا ز سر رشتهٔ مقصود سری یافته اند
تا ازین خانهٔ تاریک دری یافته اند
تا ز چاک جگر خود سحری یافته اند
تا ز احسان بهاران ثمری یافته اند
بارها سوخته تا بال و پری یافته اند
در نهانخانهٔ دل سیمبری یافته اند
که درین کوه چه سیمرغ پری یافته اند
چون نگردند که صاحب نظری یافته اند

صائب از گریهٔ مستانه مکن قطع نظر
که ز هر قطرهٔ اشکی گهری یافته اند

دل عبث چند ز تقدیر الهی میطپد
اضطراب دل دمی در سینه آرام نیست
نیست آسان بحر را در کوزه پنهان ساختن
پرتو خورشید چون تیغ از نیام آید برون
چشم بد بسیار دارد در چمن رخسار عشق
بی زران از دست برد رهزنان آسوده اند
تحفهٔ جز درد بست آورد که در دیوان عفو
برق اگر گردد بگرد کعبه نتوان رسید

میشود قلاب محکمتر چو ماهی میطپد
بحر بر هم میخورد هر چند ماهی میطپد
عارفان را دل باسرار الهی میطپد
ذره را در سینهٔ دل خواهی نخواهی میطپد
کاه را پیوسته دل بر رنگ کاهی میطپد
غنچه را دل از نسیم صبحگاهی میطپد
جان معصومان ز جرم بیگناهی میطپد
رهنوردی را که دل بر هر سیاهی میطپد

این جواب آن غزل صائب که میگوید ملک
نور در ظلمت سفیدی در سیاهی میطپد

شکسته

شکسته پای من بر فلک گران باشد
قدم برون منه از حد که ترک رفتار
درین دو هفته که گل کرم محفل آراست
زبان شکوهٔ ما نیست شمع هر مجلس
نتیجهٔ نفس گرم عندلیبان است
برون ز عالم گل عشق را خیابانهاست

پیاده هر که رود بار کاروان باشد
همان بهست که در خانهٔ کمان باشد
کسی چه در پی تعمیر آشیان باشد
چو سنگ آتش ما در جگر نهان باشد
که عمر شبنم گستاخ یک زمان باشد
که سرو کوته او عمر جاودان باشد

امید هست خدا مهربان شود صائب
طبیب اگر بهمه خسته سرگران باشد

عمر در پیروی حرص و هوس نتوان کرد
اینقدر کز تو دلی چند بود دلبست
شمر کذب بیک چشم زدن میمیرد
نعمتی نیست که چشمی نبود در پی آن
دامن دولت دنیا نتوان سخت گرفت

همعنانی بسگ هرزه مرس نتوان
زندگانی بمراد همه کس نتوان کرد
تکیه بر دوستی اهل هوس نتوان کرد
ترک وصل شکر از بهر مگس نتوان کرد
سایهٔ بال هما را بقفس نتوان کرد

صائب از طول امل دست هوس کوته کن
که ازین دام بجز صید مگس نتوان کرد

درد را سوختگان تو بدرمان ندهند
بیقراران جنون دام بصحرا گیرند
علم رسمی ورق سینه سیاه ختنست
تا درین باغ چو شبنم نشود آب دولت
روزگاریست که بی پای ملخ نزد یکان

جگر تشنه بسرچشمهٔ حیوان ندهند
خار در پا فرصت گیرائی دامان ندهند
عارفان کودک خود را بدبستان ندهند
ره بسرچشمهٔ خورشید درخشان ندهند
مور را راه سخن پیش سلیمان ندهند

این چه رسمست که ارباب سخاوت صائب
بکسی تا دل خود را نخورد نان ندهند

مصفا تا نمیگردد ز تن جان بر نمی آید
گریبان لحد را چاک خواهد کرد آه من
کشیدم تا قدم از کوی هستی چون غرق گردم

نگردد پاک تا یوسف ز زندان بر نمی آید
تنور از عهدهٔ تسخیر طوفان بر نمی آید
ازین گلهای خواب آلود آسان بر نمی

زخندین آه اگر آه اثر بخشد غنیمت دان
که دائم ماه مصر از چاه کنعان بر نمی آید

براه دشمنان خود کدامین خار میریزم
که از پیش دو چشم همچو مژگان بر نمی آید

چو حیرت چشم بندی میکند در آب عالم را
چرا از ابر خورشید تابان بر نمی آید

حیا چندانکه خود را میکشد در پرده پوشیها
بشوخیهای از چاک گریبان بر نمی آید

تو تا از پرده شرم و حیا بیرون نمی آیی
نگاه از دیده عاشق بسامان بر نمی آید

کدامین شب نمیریزد ز کلکم مصرع رنگین
کدامین روز شیری زین نیستان بر نمی آید

دل گرمی مگر هنگامه افروزی کند ورنه
باین بزم خنک خورشید تابان بر نمی آید

مگر جولان او صائب قیامت را عیان سازد
وگرنه مسیح گردی از نمکدان بر نمی آید

خضر اگر چاشنی تیغ شهادت میکرد
ز آب حیوان بلب خشک قناعت میکرد

میشد از غیرت آینه دل عاشق آب
خوبی معنی اگر جلوه بصورت میکرد

کشتی حوصله طوفانی شبنم میشد
گل اگر از رخ او کسب طراوت میکرد

صفحه روی ترا دید و ورق بر گرداند
ساده لوحی که مراد دوش نصیحت میکرد

بیشتر زانکه دهد خامه بدستش استاد
الف قامت او مشق قیامت میکرد

این که بر عهد تو صائب دل خود را می بست
کاش بر ریگ روان طرح عمارت میکرد

عشق شورانگیز اگر جا در دل خارا کند
کعبه را چون محمل لیلی جهان پیما کند

جان مشتاقان بپای بوس قیامت میرسد
یار بی پروای ما تا آستین بالا کند

از لباس ظاهر آزادم سبکدستی کجاست
گر نسیم اندیشه دستار را هم وا کند

رتبه آزادگی بنگر که نخل میوه دار
از حجاب سرو نتوانست سر بالا کند

شیخ شهر از گوشه گیری شهره آفاق شد
سر بجیب خاک بردن دانه را رسوا کند

در سر اندیشه او عقل آخر سر کند
در دل دریا شناور چند دست و پا

سوزن عیسی تواند لاف بینایی زدن
رشته سر در گم ما را اگر پیدا کند

گر نگردد ارشینده ز طبع اهل دل ملول
صائب از هر قطره خون دفتری انشا

غنچه

غنچه این باغ بوی پاره دل میدهد
شاخ گل یادی ز دست تیغ قاتل میدهد

کم نگردد فیض حسن از پرده داریهای شرم
شمع در فانوس نور خود بمحفل میدهد

کشتن بی زخم میخواهم که زخم بی ادب
بوسه گستاخ بر شمشیر قاتل میدهد

خون من از بسکه با پیکان او جوشیده است
کم ز موج خون من بانگ سلاسل

دامن صدق طلب هرکس که می آرد بدست
گام اول پشت بر دیوار منزل میدهد

صائب از قید فرنگ عقل میگردد خلاص
هر که دین و دل باین سنگین سلاسل میدهد

دیده چون تاب صفای از بنا گوش آورد
شبنمی چون خرمن گل را در آغوش آورد

در گلستانیکه شمشاد تو آید در خرام
بهر سرو از طوق قمری حلقه در گوش آورد

چشم بازیچه هر روی الشناک نیست
دیک دریا را مگر خورشید در جوش آورد

موج اگر گاهی بساحل میکشاند خویش را
میکشد میدان گر دریا در آغوش آورد

غنچه تصویر از مستی گریبان پاره کرد
تا دل افسرده ما را که در جوش آورد

صائب از ما ذوق ایام جوانی را مپرس
کمتر نادر خاطر از خواب فراموش آورد

مرگ نتواند بارباب سخن بیداد کرد
سرو را یکمصرع از قید خزان آزاد کرد

ما دل خود را بنومیدی تسلی داده ایم
ورنه مطلب را بهمت میتوان ایجاد کرد

داغ دشمنکامی دوران کم فرصت
دوستان را هرکه در ایام دولت یاد کرد

میزند زخم نمایان موج جوهر در دلم
کاوش مژگان چه با این بیضه فولاد کرد

روی سرو از سیلی بال تدرو آن کبود
سنبل زلف تو تا پیوند با شمشاد کرد

از شکار لاغر فربه نشد پهلوی دام
تا تو اینها را شرمنده صیاد کرد

شست آب زندگی از چهره اش گرد سفر
هرکه دیوار یتیمی را چو خضر آباد کرد

میشد بانگ فرصتی سرخیل ارباب سخن
هرکه از روح نغمه صائب استمداد کرد

از جلوه تو سنگ سبکبال میشود
آتش ز خوی گرم تو پامال میشود

فال نگاه گرم ز دل میزنی و نیست
بر چهره که جای عرق خال میشود

چون شاخ گل خانه زین شعله سکشد
خونی که در رکاب تو پامال میشود

آبی که قطره قطره طلب تشنگان دهند
گوهر فروز عقدهٔ تبخال میشود

این ریشه که در تو دواینده آرزو
رگ در تن تو رشتهٔ آمال میشود

امید هست کهنه شود عشق تازه رو
خورشید پیر اگر همه وسال میشود

چون لعل هر که خون جگر خورده صبر کرد
زیب کلاه گوشهٔ اقبال میشود

صائب ز موج حادثه ابرو ترش مکن
انگور چون رسید لگد مال میشود

گلرخان از خون ما رخسار گلگون کرده اند
صید جگر افشرده تا یکجام پرخون کرده اند

سهل باشد سر برآورد ز جیب آسمان
زین قبا مردان بطفلی دست بیرون کرده اند

انچه می پیچد درین دریا بخود گرداب نیست
اشک ریزان حلقها در گوش جیحون کرده اند

در بیابان فنا هر جا که جوش لاله ایست
عاشقان خاری ز پای خویش بیرون کرده اند

عارفان صائب ز سعد و نحس انجم فارغند
صلح کل با ثابت و سیار گردون کرده اند

تا کی در میخانه مکرر سر کنید
خود را بیک پیاله جهادگر کنید

چون تاک سر ز کوچهٔ مستی برآورید
تا دست حلقه در کمر مهر شحر کنید

خونریزتر ز تیغ بود نیش دوستان
از دوستان زیاده ز دشمن حذر کنید

دیدید پشت و روی ورقهای آسمان
یکبار سهم در آینهٔ دل نظر کنید

شب را تمام اگر نتوانید زنده داشت
چون غنچه روی دل بنسیم سحر کنید

هنگامهٔ بخون دل آماده کرده ایم
معشوق بی تکلف ما را خبر کنید

در خوش لب بگشائید چون صدف
از احسان ابر دامن خود پر گهر کنید

چون یار نام بی سر و پا بار خود برد
زنهار یاد صائب خونین جگر کنید

اثر در خلوت معشوق بر من حال میگردد
گر از چشم سخنگو صحبت من قال میگردد

ز اکسیر محبت شد طلا خاک وجود من
سمندر در جحیم شعلهٔ زرین بال میگردد

ز جوش لاله محضرهاست گرد تربت مجنون
نه پندارید که خون عاشقان پامال میگردد

رنج

رنج و تاب ادبار سنگین تا شود در هم
گر آخر جوهر آیینه اقبال میگردد

بدریای شراب افکن لب تشنهٔ ساقی
که ساغر بر لب آتشین تبخال میگردد

در آن گلشن که من چون لاله داغ تشنگی دارم
ز شبنم ساغر خورشید مالامال میگردد

ز رشک زلف مشکین تو در دل داغها دارم
که چون پرگار گرد مرکز از خال میگردد

ز فیض حق نماند در گره کار کسی صائب
هر انگشتی زبان گردد زبان چون لال میگردد

جمعی که زیر خاک دل پاک میبرند
با خود بهشت را بته خاک میبرند

روحی که شد لطیف چو شبنم درین چمن
با صد کمند مهر بافلاک میبرند

در حشر سر ز روزن جنت برآورند
آنانکه سر بحلقهٔ فتراک میبرند

جمعی که همچو غنچه کله کج نهاده اند
چون گل ز باغ سینه صد چاک میبرند

نتوان بنور شرم بجز زیر پای دید
از حسن فیض مردم بی باک میبرند

هر مال شبهه که بود چون چراغ ایمان
دست و دهن بآب کشنا پاک میبرند

صائب ملم ز چرخ شکایت که عارفان
از زیر گلخن آینه پاک میبرند

گر حلق را بحرف دهن باز کرده اند
چشم مرا بروی سخن باز کرده اند

بازآ که از جدائی تیغ تو زخمها
چون ماهیان تشنه دهن باز کرده اند

داغ جنون کباب جگرهای خسته است
چشم سهیل را بیمن باز کرده اند

فردا ز پشت دست ندامت خورند زرق
جمعی که پیش خلق دهن باز کرده اند

باز سفید عالم غیبند عاشقان
در زیر خاک تا کفن باز کرده اند

صائب سپهر شبنم پا در رکاب اوست
در گلشنی که دیده دهن باز کرده اند

این پاک گهر فخر باجداد میکنند
چون سنگ پا ستیزه ز دل خود داد میکنند

عشق مجاز ابجد عشق حقیقتست
در عالمی که اهل دل ارشاد میکنند

بخل از کرم بهشت که بیجا صلا بخل
در هر جواب بنده آزاد میکنند

گل بسته است راه بسر گوشی نسیم
این بلبلان خام چه فریاد میکنند

آینده را قیاس کن از حال خود ببین
گر زندگان بخیر کرا یاد میکنند

در مکتبی که عشق ادیبست کودکان
مشق ستم بخامهٔ فولاد میکنند

صائب جماعتی که سوارند بر سخن
در کوه قاف صید پریزاد میکنند

مرا ناله از پردهٔ دل برآید
بنازی که لیلی ز محمل برآید

اگر مزرع هستی این رنگ دارد
بر از دانه رحمت کز گل برآید

درین باغ چون سرو آزاد کانرا
بجای ثمر عقدهٔ دل برآید

خوشا کعبهٔ دل که در آستانش
بیک آه صد کار مشکل برآید

ز صحرای فردوس دلگیر گردد
غریبی که با گوشهٔ دل برآید

برد بال طوفان بود موج دریا
بمجنون ما چون سلاسل برآید

بصد لب اگر زخم گویا نگردد
که از عهدهٔ شکر قاتل برآید

ز آگاهی خویش در زیر تیغم
خوشا حال صیدی که غافل برآید

جگر تشنگان محیط فنا را
چه کام از لب خشک ساحل برآید

بر از خال شد دلبری ختم صائب
ز صد بنده یک بنده مقبل برآید

بدردی بسالم درین راه صائب
که فریاد از راه و منزل برآید

بر هر چشم بتوان گشت دشمن را اگر افتد
همینجا هم که چشم من بچشم روزگار افتد

ار از رخسار شبنم خیز چون گل پرده
که چون برگ خزان بلبل بخاک از شاخسار افتد

ز زخم من بر عنا منفعل شد تیغ خونخوار من
کند اندام بید آب چون در جویبار افتد

تمام شب نظربازی کند با چشم دام خود
ندیدم هیچ صیادی چنین عاشق شکار افتد

هجوم زاغ خواهد نخل ماتم کرد سرو را
بفکر عندلیبان اینچنین گر نوبهار افتد

ندارد از شکست خلق پروا دیدهٔ حق بین
که کشتی بی خطر باشد چو دریا بی کنار افتد

چه افتادست سر از بیضه بیرون آورد صائب
نواسنجی که در فکر قفس از شاخسار افتد

فیض دم صبح از لب خندان تو یابند
شهدیست شکرخند که در شان تو یابند

هردل

هر دل که شود آب درین باغ چو شبنم
زیر قدم سرو خرامان تو یابند

در راه صبا غنچه نشیند عزیزان
تا بوی گل از چاک گریبان تو یابند

اهمیت که برخاسته از خاک شهیدان
هر گرد که در عرصهٔ جولان تو یابند

یوسف صفتان پیرهن خویش فروشند
تا قطرهٔ از چاه زنخدان تو یابند

ترتیب دهد چرخ چو دیوان قیامت
شیرازهٔ آتش از زلف پریشان تو یابند

وقتست که عشاق تو از رشک بمیرند
از بسکه ترا واله و حیران تو یابند

در کام و دهن آب شود میوهٔ جنت
در دل چه خیالست که بیگانه تو یابند

در دامن پیراهن یوسف نزند دست
خاری که بدیوار گلستان تو یابند

زین خرقهٔ صدپاره اگر سر بدر آری
نه دائره را طوق گریبان تو یابند

وحشی شود از دیدهٔ هر کس نگاهی
در دائرهٔ نرگس فتان تو یابند

این آن غزل حضرت ولیست که فرمود
خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

ز آه عاشقان اندیشهٔ اختر نمیدارد
ز دود عود پروا دیدهٔ مجمر نمیدارد

درین گلزار رنگینند سمت تاج زر به بینائی
که چشم از نیست پای خود چو نرگس بر نمیدارد

ندارد حاصلی جز ناله پیوند تهی چشمان
نیی کز چاه می آید بر و شکر نمیدارد

خرد دارد غم دنیا غرور عشق را نازم
که گر افتد ز دستش هر دو عالم بر نمیدارد

غنیمت دان درین عالم وصال سبز خطانرا
که باغ خلد این بجان جان پرور نمیدارد

ز بخت تیرهٔ ما شد غبارآلود خط لعلش
وگرنه آتش یاقوت خاکستر نمیدارد

بلوح ساده از رنگ ضمیر از صلح کن صائب
که چون آئینه گردد صیقلی جوهر نمیدارد

از آفتاب چو چهره پدیدار من شود
گوهر سپند گرمی بازار من شود

من کیستم که یار خریدار من شود
گوهر فروز گرمی بازار من شود

هر چند گوهرم ز حباب بیشوم
گر خاک راه یار خریدار من شود

بنیاد من ز باب سبانند آگهی
کو حیرتی که خانه نگهدار من شود

چون لشکر شکسته بصد راه میروم | کو جذبه‌ای که قافله‌سالار من شود
در بار من چو شمع بجز اشک و آه نیست | رحمت بر کسی که خریدار من شود
ز اقبال عشق باز چو بند قبا کنم | نه آسمان اگر گره کار من شود
دریا کف نیاز گشود دست چون صدف | تا خوشه‌چین کلک گهربار من شود
از طوطیان گرانی زنگار میکشد | آینه‌ای که واله زنگار من شود

تا کی غبار هستی موهوم چون حباب
صائب حجاب دیده بیدار من شود

نه زر و سیم و نه لعل و نه گهر خواهد ماند | در بساط تو همین گرد سفر خواهد ماند
زین گلستان که برنگینی آن مغروری | خار خشکی بنوای باد سحر خواهد ماند
کام بی برگ و نوایان بثمر شیرین کن | در ریاضی که نه برگ و نه ثمر خواهد ماند
زینهمه لاله نبیداغ که در گلزار تست | داغ افسوس بر اوراق جگر خواهد ماند
توشه‌ای ره دل ازین عالم فانی بردار | که همین با تو ز اسباب سفر خواهد ماند
چون فلک آمد عناصر ز تو واپس | از تو ای خواجه نظر کن چه دگر خواهد ماند
خشت بالین تو گر سازند ستاره | از تو هر چند دو صد بالش زر خواهد ماند
این جهان آینه و هستی ما نقش و نگار | نقش در آینه آخر چه قدر خواهد ماند
عشق دل را چه خیالست بما بگذارد | بصدف سینه چاک ز گهر خواهد ماند

مشق پرواز ز بی بال و پری کن صائب
که درین مرحله نه بال و پر خواهد ماند

چند قرب یار از غفلت حجاب من شود | آب دریا پرده چشم حباب من شود
شورش من پرده افلاک را برهم درید | من نه آن بحرم که این کفها نقاب من شود
آنکه دارد اعتماد خیری از چشم خویش | سخت میخواهم دو چار آفتاب من شود
از گران خوابم که نتوانم ز جا برخاستن | دامن محشر اگر بالین خواب من شود
زور بازوی حوادث در بساط روزگار | آنقدر باشد که صرف پیچ و تاب من شود
بیقراری در فلاخن میگذارد کوه را | کیست طاقت تا حریف اضطراب من شود
جلوه شبنم کند در دیده‌اش طوفان | هر گلستانی سیراب از سحاب من شود

من نه آن پروانه‌ام کز شعله جان دارم دریغ | آتش روی تو میترسم کباب من شود
هر دم آبی که موج خیز از رگ تلخی بود | در بهارستان خورسندی گلاب من شود

برق نتوانست با من گشت صائب همعنان
کیست مجنون تا تواند همرکاب من شود

دل صائب پروای محشر ندارد | که دریا غم از دامن تر ندارد
شود تخته عشق هر خار و خس را | چو دریا بزرگی که لنگر ندارد
دل روشن از انقلابست ایمن | ز طوفان خطر آب گوهر ندارد
شود خشک همچون سبو دست آنکس | که باری ز دوش کسی بر ندارد
لباس ای خردمند با تیره بختی | که دریا گزیری ز عنبر ندارد

نخواهد سر گرم دستار صائب
که خورشید حاجت بافسر ندارد

تا نگردد محو انجم مهر تابان کی شود | تا نریزد اشک گردون صبح خندان کی شود
جلوه عدلست در چشم ستمگر ظلم را | آسمان از گردها خود پشیمان کی شود
گرد باد آسمان در وادی عشقت مجو | در چنین دشتی غبار ما نمایان کی شود
سینه عاشق نمیباشد تهی از درد و داغ | خانه اهل کرم خالی ز مهمان کی شود
هر هوسناکی که سوزد داغ ز اهل عشق نیست | دیو اگر انگشتری یابد سلیمان کی شود
شد جهان کان نمک از خنده پنهان او | شورش محشر حصاری نمکدان کی شود
چشم ما در گریه بیجا دست میدارد نگاه | دخل دریا کم بخرج ابر نیسان کی شود
تشنگی بنوا ز شبنم بردن از ریگ روان | خاک بی انصاف سیر از خورده جان کی شود
میرود چون موج از آب گهر دامن‌کشان | دیده ما جای آن سرو خرامان کی شود
توشه راهست برق گرم رو را خار و خس | کعبه رو دلگیر از خار مغیلان کی شود
عاشق پر دل نمی اندیشد از زخم زبان | سیل دریا بخاری وادی گردان کی شود
با چراغ برق میجوید ضعیفان را سحاب | در بهاران دانه زیر خاک پنهان کی شود

پیش مردان میگشاید عشق صائب از خویش
هر کجا مردی نباشد تیغ عریان کی شود

گر غیر مرا از تو به نیرنگ برآورد
نتوان دردل را بگل و سنگ برآورد

خورشید نفس سوخته اید بتماشا
تا آن رخ گلگون خط شبرنگ برآورد

در بیضه همای چه قدر بال گشاید
این دایره‌ها چشم مرا تنگ برآورد

از آتش رخسار تو داغی بجگر داشت
هر لاله که سر از جگر سنگ برآورد

با سینهٔ آتش چکند ناخن خاشاک
نتوان بخراش دل ما چنگ برآورد

بازو ز محبت چکند سختی هجران
معشوقهٔ خود کوهکن از سنگ برآورد

سیمای خزان بود گل روی سخن را
صائب ز دم گرم من رنگ برآورد

جانشینان فنا غبار جسم اصرصر بود
زودتر آخر شود شمعی که روشنتر بود

مردم کوته نظر در انتظار محشرند
دیدهٔ روشندلان آئینهٔ محشر بود

باد هستی را ز سر بیرون کن از طوفان مترس
بادبان چون جمع سازد خویش لنگر بود

پردهٔ امید باشد ناامیدیهای ما
خیمهٔ تبخالهٔ ما بر لب کوثر بود

در زمان ما که بیمهری قیامت میکند
دامن مادر بطفلان دامن محشر بود

نیست صائب راه بر افلاک جان تیره را
قسمت خاکست هر دردی که در ساغر بود

دل اگر از سر اخلاص ز جا برخیزد
خضر چون سبزه ز بوم و بر ما برخیزد

فیض بی پرده تمنا کن اگر اهل دلی
چه سعادت ز پر و بال هما برخیزد

پیش روشنگهر از صحبت ناجنس ملامت
بنمک چون رسد از شعله صدا برخیزد

شبنم سوخته آتش گریهٔ شادی باشد
لاله گر نه سر خاک شهدا برخیزد

آه اغیار دلیلست بمحرومی عشق
از نشان گرد کی از تیر قضا برخیزد

میکند آب دل سوختگان را صائب
ناله گر خشک ز خامهٔ ما برخیزد

هر کرا از خانه بیرون جذبهٔ دل میکشد
حلقه از نقش قدم در گوش منزل میکشد

نیست در خاطر غبار از قطع دریا موج را
تیغ خود را بر فسان گاهی بساحل میکشد

عقدهٔ دلبستگی را اندک اندک باز کن
ورنه مرگ این رشته را یکبار غافل میکشد

بپنجه

بپنجهٔ مژگان گیرائی که من دیدم ازو
ریشهٔ جوهر برون ز آئینه دل میکشد

حسن عالمگیر لیلی نیست در جائی که نیست
از کلوخ و سنگ مجنون ناز محمل میکشد

زخمها در چاشنی دارد تملقهای خلق
سگ نیز بهر دوستی دامان سائل میکشد

میکند عاشق دل خود را تهی در بزم وصل
رهرو آگاه خار از پا بمنزل میکشد

هر که صائب نفس را در حلقهٔ فرمان کشید
گردن شیران نر را در سلاسل میکشد

عمر رفت و خار خارش در دل بیتاب ماند
مشت خاشاکی درین ویرانه از سیلاب ماند

زان گهرها که میشد خیره چشم عقل ازو
در بساط زندگی گرد و کف و خوناب ماند

عقده واند از دل کارم نخست از تار نفس
رشتهٔ خشکی ز چندین گوهر نایاب ماند

تن بسستی فرصت مالیدن چشمی نداد
روی مطلب در نقاب پردهای خواب ماند

کاروان یوسف از کنعان بمصر آورد روی
دولت بیدار رفت و پای ما در خواب ماند

دل ز بیعشقی درون سینه‌ام افسرده شد
داغ این قندیل روشن بر دل محراب ماند

عقل از کار دل سرگشته سر بیرون نبرد
در دل بحر وجود این عقدهٔ گرداب ماند

اهل دردی صائب از عالم دوچار ما نشد
در دل ما حسرت این گوهر نایاب ماند

از گلشن دل گستاخ من گلچیده می آید
که چشم باغبان انجا ز خود پوشیده می

دل از گستاخی جمع گر ز شرم سوی کسی
نگاه از چشم بیرون چون هوا از دیده می آید

چرا آزاده در وحشت سرای لنگر اندازد
که سرو از خاک بیرون ساق بر مالیده می

کنار بحر کشتی را کمینگاه خطر باشد
از آن دائم نفس از دل بلب لرزیده

عزیز مصر غربت بادستی میتوان شد
که چون یوسف ز کنعان پیرهن بخشیده

مگر در آتش افکندست مکتوب مرا جانان
که مرغ نامه بر چون بوی آتش دیده می اید

نه آسانست بیرون آمدن از وادی غفلت
که خون از شبنم رهرو زمین خوابیده

بموئی میتوان صد کوه را برداشتن صائب
ز دل تا بر زبان یک نکتهٔ سنجیده می آید

دل آزاده از طول امل بسیار می پیچد
که مصحف بر خود از شیرازه زناری می پیچد

باین بی باکی چون میخراشم سینه خود را
ازین بیتابی سر از دست خالی میرود بیرون
بدور چشم او انگشت زنهار است سر مژگان

صدای تیشه فرهاد در کهسار می پیچد
سبکدستی که بر هر دامنی چون خار
که از بیمار بدخو روز و شب غمخوار می

مخور صائب فریب فضل از عمامه زاهد
که در گنبد ز بی‌مغزی صدا بسیار می پیچد

در گلشنی که حسن تو عرض جمال کرد
گل آب و رنگ خود عرق انفعال کرد

مجنون نظر بشوخی چشم غزال کرد
یاد آمدش ز وحشت لیلی و حال کرد

در روزگار حسن تو از خجلتی که داشت
گل کرد جوش شفق ز گریبان و دامنش
شیرازه بهار تماشا گسسته بود
پیچید بر زبان سبزه خاکش سپید کرد
هر سیل تیره که از آن تیره تر نبود
جوش نشاط خون مرا از می زیاده بود
پیری اگرچه گوهر دندان ز من گرفت
هر بلبلی که از رخ گل نسخه بر گرفت
از سایه خط چو خورشید زرد نشست

گل از خون خویش بگلچین حلال کرد
چندانکه چرخ خون مرا پایمال کرد
تا مرغ پرشکسته ما فکر بال کرد
حیرانی رخ تو کسی را که لال کرد
روشنگر محیط بموجی زلال کرد
این عالم فسرده مرا چون سفال کرد
شادم که پنبه باز مرا از خلال
عیش بهار فصل خزان از زیر بال
منت که آفتاب تو سوی زوال کرد

صائب ببست چند کمی شکر از دهن
نتوان تمام عمر خیال محال کرد

اگرچه شمع کافوری خرد در خانه میسوزد
ز بیم بازگشت حشر دل جمعیت عالمی
شعار حسن تمکین شیوه عشق است بیتابی
بفکر کلبه تاریک ما هرگز نمی افتد
ز شمع انجم آموز آیین وفاداری
اگرچه در حریم اهل تقوی شمع محرابم

چراغ از چشم شیران بر سر دیوار
که فارغ از دمیدن میشود چون دانه
بیابان تا رسد یکشمع صد پروانه میسوزد
چراغ آشنا رویی که در هر خانه میسوزد
که تا دارد نفس بر تربت پروانه
همان دل در هوای گوشه میخانه

زهر انگشت مرجان بحر شمع عالم افروزی
برای جستن آن گوهر یکدانه میسوزد

مگر از سیلی باد خزان صائب خبر دارد
که شمع لاله و گل بیتابانه میسوزد

هرچند یار ما همه جا جلوه میکند
احول مشو که سرو قباپوش او یکیست
آن یار خانگی که دل از ما ربوده است
گردی آفرینش عالم پدید نیست
بر هر دلی که میکند زد آب میشود
باور که میکند که ز یک بحر بیکنار
روشن تر است راه حقیقت ز آفتاب
آسودگی مجو ز دل بیقرار عشق
آزاده که سر به ته بال خویش برد
نادان که از قضای خدا میکند حذر
چون موجه سراب در دشت پر فریب

نتوان ز دلبر گفت کجا جلوه میکند
هرچند در هزار قبا جلوه میکند
در خانه است و در همه جا جلوه میکند
در عالمی که دلبر ما جلوه میکند
از بس ز روی شرم و حیا جلوه میکند
موج سراب و آب بقا جلوه میکند
این راه بیچ راهنما جلوه میکند
تا قبله هست قبله نما جلوه میکند
پیوسته زیر بال هما جلوه میکند
غافل که رو بتیر قضا جلوه میکند
چندین هزار دام بلا جلوه میکند

صائب ز بس لطیف فتاده است آن نگار
ظاهر نمیشود که کجا جلوه میکند

هرگز عنان رشته بگوهر نداده اند
رخساره اش ز سیلی دریا سیه شده است
بخشیده اند چون دل خورسند نعمتی
از برگ ریز حادثه آزاد کرده اند
نومید نیستم ز ترازوی عدل حق
داغ توانگری بجبینشان کشیده اند
دم را شمرده ساز که مردان خود حساب
روشندلان بجرم خود برق گشته اند
آراسته است روی زمین را بعدل داد

شوخی ز حد مبر که ترا سر نداده اند
این اعتبار مفت بعنبر نداده اند
درویش را که نعمت دیگر نداده اند
هرچند همچو سرو مرا بر نداده اند
زان سر دهند هرچه ازین سر نداده اند
آن فرقه را که چهره چون زر نداده اند
دامن بدست پرسش محشر نداده اند
فرصت بشوخ چشمی اختر نداده اند
آیینه را عبث بسکندر نداده اند

صائب بخواب امن ز ایام صلح کن
کین منزلت بهیچ توانگر نداده اند

کسی که عیب ترا پیش چشم بنگارد
زفوت مطلب جزوی مشو غمین که فلک
بدست غم نشود مبتلا گریبانش
بجای خس نزرگ و ریشه اش براید دود
کسیست صاحب خرمن درین تماشاگاه
بزرگ اوست که بر خاک همچو سایهٔ ابر
میان اهل سخن گفتگوی اوست تمام

ببوس دیدهٔ او را که بر تو حق دارد
ستاره میبرد و افتاب می آرد
کسی که دامن شب را ز دست نگذارد
بدست درد دلی را که عشق بفشارد
که غیر اشک دگر دانه نمی کارد
چنان زرو که دل مور را نیازارد
که هیچ طائفه را بی نصیب نگذارد

چو دور عقده گشائی بمن رسد صائب
بناخن مه نو چرخ پشت سر خارد

چو آفتاب هر کس روشن ضمیر باشد
نقش مراد عالم در خانه اش نشیند موج
دشمن مطیع گردد چون نفس مسخر شد
تا در بساط هستی یکمرغ میزند بال
کف را چه در نباشد پیش شکوه دریا
از طبع سرکه تندی هرگز نمیرود دست

ذرات عالم او را فرمان پذیر باشد
آنرا که بالش از خشت فرش از حصیر باشد
مارست تا زبانه مرکب چو شیر باشد
حاشا که دیدهٔ دام از صید سیر باشد
در چشم بینیاز دنیا حقیر باشد
جاهل همان گزنده است هر چند پیر باشد

از بند اعتبارات هر کس برون نیاید
گر بر فلک بر آید صائب اسیر باشد

زمی پرستی خود لاله بر نمیگردد
دلیل راحت ملک عدم همین کافیست
مدار چشم اقامت ز دولت دنیا
درین محیط که از صدق میگشاید لب
نشست صائب تو صیدی که زخم بردارد
مگر ز جیغهٔ مرصع به کجکلاهان فخر

شب سیاه دراز از سحر نمیگردد
که هر که رفت از آن راه بر نمیگردد
که آفتاب ملول از سفر نمیگردد
که چو دهان صدف پر گهر نمیگردد
کباب تا نشود با خبر نمیگردد
که بیشتر ز حوادث سپر نمیگردد

که هر که سایه

درین

١٦٤

درین ریاض بجز آب تیشه نخل امید
ز هیچ آب دگر آبرو نمیگردد

ز آفتاب دل ذره سرد شد صائب
دل همت که از یار بر نمیگردد

چو عشق دشمن جان شد حذر چه کار کند
ز آه و ناله نشد چشم بخت من بیدار
بشبنمی نتوان سرد کرد دوزخ را
همیشه در سفر است تیر کج هرگز
جز این که گرد یتیمی لباس خود سازد
چو سرو هر که به بیجا صلح قناعت کرد
نشاند از خط مشکین بروز من او را
چو پیش دستی خود کرد بر سر تو قضا

قضا چو تیغ بر آرد سپر چه کار کند
بخواب مرگ نسیم سحر چه کار کند
با آتش دل ما چشم تر چه کار کند
سفر بادیه بی بصر چه کار کند
درین محیط پر از خون گهر چه کار کند
جز اینکه دست زند بر کمر چه کار کند
سیه زبانی از این بیشتر چه کار کند
محبت پدری با پسر چه کار کند

مراد یعقوب علیه السلام

چو نیست سوخته جانی در این جهان صائب
ز سنگ سر بدر آرد شرر چه کار کند

تا یکی مردم چشم هدف خار بود
همچنان در ته دیوار شکسته است تنم
تازه و تر برساند بهار دگرش
چند در کوچهٔ تنگی ای خانه برانداز وفا
نتوان حرف کشید از لب ما چون لب جام
ثمر پخته نگیرد بسر شاخ قرار

رگ من جادهٔ نشتر آزار بود
اگرم بال هما طرهٔ دستار بود
گل اگر در قفس مرغ گرفتار بود
نامه ام در بغل رخنهٔ دیوار بود
ساکن میکده شرطست که هشیار بود
سر منصور ز خامیست که بر دار بود

لذت عشق فراموش نگردد صائب
این نه درسیست که محتاج بتکرار بود

درین چمن سر سبز از برهنه پا دارد
حریص آنکه نعمت دو عالم سیر
شکست ناخن تدبیر بر تو دشوار است
دهند جای به پهلوی خود فرد نشانش

که خار موسم خود سبز و یک قبا دارد
همیشه آتش سوزنده اشتها دارد
وگرنه هر گرهی صد گره گشا دارد
بروز حشر شهیدی که خونبها دارد

وجود عاشق اگر چشم آفرینش نیست
همیشه گوشه بیماری چرا دارد

مبر شکایت روزی بآستان کریم
که مسجد از همه جا بیشتر گدا دارد

کجاست عالم تجرید تا برون آیم
ازین خرابه که یک بام و صد هوا دارد

حضور خاطر اگر در نماز مشروطست
عبادت همه روی زمین قضا دارد

ز بس ز نقش تعلق رمیده ام صائب
بمسجدی ننهم پا که بوریا دارد

شکفته باش که پامال میشود صائب
کسی چین بجبین همچو بوریا دارد

شب که سرو قامت او شمع این کاشانه بود
تا سحر که برگ ریزان پر پروانه بود

طره موجم نوآموز کشاکش نیستم
عمرها از اره پشت نهنگم شانه بود

صاحب خرمن نگشتم تا نیفتادم ز پا
سوختم تا دست و پایی داشت قحط دانه

کوه را چون ناقه لیلی بیابان گرد کرد
ناله گرمی که در زنجیر این دیوانه بود

شمع ایمن راه در ویرانه ام صائب نداشت
شب که مهتاب خیالش فرش این غمخانه بود

رهرو عشق چه پروای مغیلان دارد
بیخودی رتبه پا تخت سلیمان دارد

این همان عشق غیورست که صد یوسف را
از فراموشی جاوید بزندان دارد

نافه از چین نفس سوخته اورده است
سر پیوند بآن زلف پریشان دارد

صفحه خاک کجا رقم عیش کجا
این سفال از نفس سوخته ریحان دارد

مرده خواب غرورند حریفان صائب
کیست تا گوش بآن مرغ خوش الحان دارد

پای بر چرخ نهد هر که ز سر میگذرد
رشته چون بی گره افتد ز گهر میگذرد

جگر شیر نداری سفر عشق مکن
سبزه تیغ در اینجا ز کمر میگذرد

دل دشمن بتهی دستی من میسوزد
برق ازین مزرعه با دیده تر میگذرد

در چنین فصل که نم در قدح شبنم نیست
خار دیوار تر از آب ز سر میگذرد

غنچه زنده دلی در دل شب میخندد
فیض آبیست که از جوی سحر میگذرد

در بیابان فنا قافله شوق بسیت
کاروانی که غبارش ز خبر میگذرد

عارفان

عارفان از سخن سرد پریشان نشوند
عمر گل در قدم باد سحر میگذرد

چون صدف مهر خموشی نزند بر لب خویش
سخن صائب پاکیزه گهر میگذرد

از سر خاک شهیدان سبزه گلگون میدمد
چون نباشد لاله گون تیغی که از خون میدمد

سرکشی در آب و خاک مردم افتاده نیست
در زمین خاکساری دانه وارون میدمد

گو نگار هر کاشه خونی که خورد از دست رشک
از مزارش در لباس لاله بیرون میدمد

ره ندارد جلوه آزادگی در کوی عشق
سرو اگر کارند اینجا بید مجنون میدمد

نیست بی حسن ادا یک نقطه صائب شعر من
از زمین پاک من هر دانه موزون میدمد

داروی بیهوشی از جام صفاتم داده اند
سرمه خاموشی از نقطه ذاتم داده اند

گرد راه عدم از خویش نیفشانده هنوز
تنگ چشمان حوادث به براتم دادند

مهر تبخال ادب بر لب گستاخ زدند
بعد از آن سر لب آب حیاتم دادند

آخر کار من و بید تهی دستیست
که پس از خشک شدن آب نباتم دادند

چشم بر هر چه درین باغ گشودم صائب
یاد از آن دلبر شیرین حرکاتم دادند

چگونه باده عرفان جماعتی نوشند
که باده در رگ تاکست و مست و مدهوشند

حدیث بیش و کم مهر و ذره بشنیدست
ز یک پیاله دو عالم شراب مینوشند

زما سلام بدار السلام دار رسان
که در زمانه ما خلق پنبه در گوشند

ز رفتن دگران خوشدلی ازین غافل
که موجها همه با یکدگر هم آغوشند

چه ساده اند حریفان بی بصر صائب
بآفتاب قیامت نقاب می پوشند

برانگیزد غبار از مغز جان درد
بر آرد گرد از آب روان درد

که میگیرد غبار صبر ما را
اگر گیرد کناری از میان درد

تو مست خواب ما را تا گل صبح
سراسر میرود در استخوان درد

نمیدادند در دسر دوا را
اگر میداشتند این ناکسان درد

همانه در دیکه ما داریم خورشید
جو برک بید میلرزد ازان درد
اکر ما نزدی مردی آبکینه دد
نخواهد کرد دست آسمان درد

اکر هر سوی صائب را بکاوند
فتاده کاروان در کاروان درد

روزی که زخم کاهکشا براد وکنند
برروی چاک سینه ما در فرو کنند
دردی کشان در آینه خشت دیده اند
رازی که در حقیقت اکر کفتکو کنند
کوهر فروز عقده تنجال میشود
آبی که قطره قطره بحلق سبو کنند
دوزخ سزای دیده بی شرم ماندا
ما را مکر بنامه ما روبرو کنند
کرد سیاه مردمک دیده صدف
در بحر اکر کلیم مرا شست و شو

صائب بعزتند کسانی که چون کهر
در چشمه سار آب رخ خود وضو کنند

زآهم بیستون سر چشمه سیماب میکردد
دل آهن ز برق تیشه فرهاد آب میکردد
درین دریا نه تنها قطره سر از پا نمیداند
زبان موج می پیچد بسر کرداب میکردد
کمر بستن نه کردد بخوان آب روی من
باب روی من پنداری آن دولاب میکردد
عشق عیبنازی نیست در کنجینه شاهانه
سکندر کرد عالم بهر یکدم آب میکردد

برو خورسند شو صائب که با اکسیر خورسندی
بخاکستر اکر پهلو نهی سنجاب میکردد

مسکران جون دیده شرم و حیا بر هم نهند
تهمت آلودکی بر دامن مریم نهند
ساده لوحانیکه دل بر زندکانی بسته اند
بر سر ریک روان بنیاد از شبنم نهند
اینقدر استادکی در زخم بالا میکنند
وای اکر اینها کسان بهر زخم ما مرهم نهند
کیمیا سازکاری خلق را کل میکنند
غم چه سازد با حریفانی که دل بر غم نهند
نیست حیف میل در میزان عدل اکر کار
هر چه زین سر بر تو افزایند زان سر کم نهند
صائب ارباب هوادارند جوش العطش
روا اکر بر روی کل چون قطره شبنم نهند

نام رنکین فکر ما صائب بعالم میدود
بر دل خود دست اکر کنجینه چون خاتم نهند

باکمند

باکمند زلف خوبان بر صف دل میزنند
آه ازین دزدان که ره را با سلاسل میزنند
رهزنان کعبه دل بهر ثروت نیستند
کاروان را میکنند آکاه و غافل میزنند
مینهند آنانکه دندان خموشی بر جکر
باده کلرنک را در پرده دل میزنند
از تنور لاله طوفان خزان سر میکشد
باغبانان رخنه دیوار را کل میزنند

صائب از جمعی که رحم زندکانی خورده اند
بی تأمل سینه بر شمشیر قاتل میزنند

سر هر کس که کرم از باده منصوری میکردد
بچشمش چوب خشک دار نخل طور میکردد
چه خواهد شد مرا افتاده را از خاک برداری
کف دست سلیمان پای تخت مور میکردد
مکردان روی جرأت از دم شمشیر نومیدی
که آه سرد آخر مرهم کافور میکردد
شکر از تلخکامان زمیداری نمیدانی
که تنک شکر آخر نصیب مور میکردد
تماشای ترا بر هیچکس غیر از تو نپسندم
که کر آینه حسن آینه چشم شور میکردد
بهر کرد دامن پشت عدم کاهی که می افتم
بچشمم جای دیوار عناصر کور میکردد

تلاش بزم بی کیفیت کردون مکن صائب
که جای جام می اینجا سر مخمور میکردد

ز وعدها در غش دل اضطراب ندارد
سر کمند فریب سراب ندارد
هلاک حسن خداداد او شوم که سراپا
چو شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد
دران محیط که من میروم چو موج سراسر
سپهر ظرف تماشای یک حباب ندارد
شکسته خار بچشم زند نکاه حیرت
که از خیال که چشم ستاره خواب
کدام رهرو اینجا دم از ثبات قدم زد
که ز نقش قدم پای در رکاب ندارد
بناز بالش کل تکیه کرده قطره شبنم
خبر ز داغ مکافات آفتاب ندارد
دلت ز جهل مرکب سیه شده ست وکرنه
کدام خشت که در سینه صد کتاب

شده ست بسته چنان راه فیض بر دل صائب
که از خدنک تو امید فتح باب ندارد

زخمی عشق تو چون رود دریا باز آورد
لاله خونکرم خاکستر بدامان آورد
آسمان بشکست بی مردکوه عشق نیست
رخش میباید که رستم را بمیدان

گریها در پرده دارد عیشهای بیگمان
خنده بی اختیار برق باران آورد

سخت بی‌شرمم که آخر نارساییها شرم
تشنه‌ام بیرون ازان چاه زنخدان

بوی پیراهن غباری از دل ما برنداشت
جذبه‌ای خواهیم یوسف را بکنعان آورد

عشق شورانگیز پیش از آسمان آمد پدید
میزبان اول نمکدان بر سر خوان آورد

اینقدر گوهر ز دریای معانی برکنار
صائب از عشق سخن سنجان کاشان آورد

ز دل در سینه غیر از آه غم بیرون نمیماند
که جز خاک سیه از عود در مجمر نمیماند

برون تیره ما صبح شکرخندها دارد
نمیدانند که این شادی دم دیگر نمیماند

باین عارض که دارد داغ خورشید قیامت را
لبی دارد که از سرچشمه کوثر نمیماند

چو مجنون گرد آن خود غزالان نقشینم
که اقبال جنون در هیچکاری نمیماند

بصد خون جگر دل را صفا دادم ندانستم
که چون آینه روشن شد بروشنگر نمیماند

بکش دست طمع از دامن طول امل صائب
که دود زلف در سرپنجه مجمر نمیماند

تقدیر قطع رشته تدبیر میکند
تدبیر ساده لوح چه تقدیر میکند

ای چرخ فکر گرسنه چشمان خاک کن
این یکدو قرص چشم کرا سیر میکند

زلف تو از کشاکش عشاق فارغست
زنجیر عدل را که بزنجیر میکند

داد غرور حسن خط سبز میدهد
این مور نی بناخن آن شیر میکند

چون از وداع او نرود دست و دل
زور کمان شفاعت تیر میکند

یوسف نداشت نعمت دیدار اینقدر
حسن تو چشم آینه را سیر میکند

صائب زمین خط نکویان در اصفهان
سیر بهار خطه کشمیر میکند

نه از رحمت اگر نخجیر من بسمل نمیگردد
بخون من زبان خنجر قاتل نمیگردد

مرا نتوان بناز و سرگرانی صید خود
نگردم گرد معشوقی که گرد دل نمیگردد

بیک طالع بکن با ناخن از صلب قضا دادم
گره زرق من بغیر از عقده مشکل نمیگردد

تو از شور زنده بر خود جان شوریده
گدا این موج در بحر رضا ساحل نمیگردد

نرفت

نرفت از می غبار زهد خشک از جبهه زاهد
بسعی ابر رحمت این زمین قابل نمیگردد

شراب تلخ از انگور شیرین خوب می‌آید
نباشد تا خرد کامل جنون کامل نمیگردد

چه دولت خوشتر از خشنودی خصمست عارف را
چرا صائب بجرم خویشتن قایل نمیگردد

اهل معنی بسخن بلبل بستان خودند
بنظر آینه دار دل حیران خودند

پای غیرت نگذارند بدامان بهشت
همه در سیر گلستان ز گریبان خودند

جگر تشنه بدریوزه کوثر نبرند
این سکندر منشان چشمه حیوان خودند

چشم چون لاله بلخت جگر خود دارند
میزبان خود و مهمان سر خوان خودند

در ته توده خاکستر هستی چون برق
گرم روشنگری آینه جان خودند

از خدا رنج خود و راحت مردم طلبند
مرهم زخم کسان داغ نمایان خودند

بنسیم سخن سرد پریشان نشوند
همچو دستار سر صبح پریشان خودند

عشوه خرمن گل را بجوی نستانند
غنچه خسبان ریاض گل دامان خودند

گاه در قبضه بسطند و گهی در کف قبض
دم بدم قفل و کلید در زندان خودند

چه عجب گر سخن تلخ لبشکر گویند
که ز شیرین سخنیها شکرستان خودند

پرتو مهر با فسرده دلان ارزانی
خانمان سوختگان شمع شبستان خودند

فرصت دیدن عیب و هنر خلق کجاست
که بصد چشم شب و روز نگهبان خودند

خاطر جمع ازین قوم طلب کن صائب
که پریشان شده فکر پریشان خودند

دل بیغم چون ملایم شد مصفا میشود
سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود

صد تماشا هست در پوشیدن چشم از جهان
وای چشمی که غافل زین تماشا میشود

ای خزان همت باد دستی واگذار
صبح میسوزد نفس تا غنچه وا میشود

شرط قطع وادی هستی مجرد گشتنست
زور می‌آرد بره رهرو چو تنها میشود

چون رود بیرون ز باغ از یوسف گل
گل بدامنگیرش دست زلیخا میشود

خیره میگردد نظر از پرتو خال رخش
ذره این بوم و بر خورشید سیما میشود

با خیال یار صحبت داشتن خوش دولتیست
میبرم غیرت بر آن عاشق که تنها میشود

خودنمایی کار ما را در گره انداخته است / قطره چون برداشت دست از خویش دریا میشود
ایقدر کیفیت دیدار هم بیهوده است / تا عرق از چهره اش گل کرد صهبا میشود

صائب از اندیشهٔ آن زلف و کاکل درگذر
فکر خون بسیار در دل ماند سودا میشود

کجا پروای ما سرگشتگان آیینه جبین دارد / که خون صد چراغ مهر را در آستین دارد
ز جمعیت امید بینیازی داشتم غافل / که اینجا صاحب خرمن نظر بر خوشه چین دارد
چه شیرین نیست یارب تا زمین پاک خورشیدی / که هر نی را که میکاری شکر در آستین دارد
امید جان شیرین داشتم از لعل سیرابش / ندانستم که از خط زهر در زیر نگین دارد
اثر بگذار تا ایمن شوی از مرگ گمنامی / که از آیینه اسکندر حصار آهنین دارد
عدالت این تقاضا میکند کز خرمن قسمت / نیابد نان جو هر کس زبان گندمین دارد
اگر سالک سفر از خود کند یکبار میابد / که دامان بهار عیش صحرانشین دارد

ندیدم تا بخاک افتاده نور مهر را صائب
نشد روشن که چرخ بیوفا با مهر کین دارد

بر گرفتی پرده از رخ گلستان آمد پدید / آستین ناز افشاندی خزان آمد پدید
خاکدان دهر مفلس بود از نقد مراد / دستها بر هم زدی دریا و کان آمد پدید
تا شعوری داشتم میکرد وصل از من کنار / من چو رفتم از میان آن خوش میان آمد پدید
چشمهٔ خورشید در گرد کدورت غوطه زد / تا غبار خط ز روی دلستان آمد پدید
چشم را خواباند چندی فتنه را بیدار کرد / زلف را افشاند عمر جاودان آمد پدید
در حریم نیستی بالا و پایینی نبود / من چو گشتم خاک خاک آستان آمد پدید

کلک گوهربار صائب تا سخن پرداز شد
زنده رود تازه در اصفهان آمد پدید

تا نکرد از گریه چشم خویش را خاور سفید / از گریبانش نشد مهر بلند اختر سفید
عقل معذورست اگر شد در فروغ عشق محو / پیش خورشید درخشان میشود اختر سفید
عاشق صادق نمی اندیشد از روز حساب / نامهٔ صبحست در هنگامهٔ محشر سفید
از خط مشکین یکی صد شد صفای عارضش / نامهٔ آیینه میگردد ز خاکستر سفید

تیشه از خون روی سخت کوهکن را سرخ کرد / تا نسازد راه قصر یار را دیگر سفید
خون خود را مشک کردن کار هر بیدرد نیست / نافه را گر دید از این اندیشه موی سر سفید
از بناگوش تو دارد صبح چیدن آب و تاب / مینماید از صفای شیر این شکر سفید

دفتر ایام از افکار رنگین ساده بود
شد ز نور رای صائب روی این دفتر سفید

غمی هر دم بدل از سینهٔ چاک میریزد / ز سقف خانهٔ درویش دائم خاک میریزد
عرق افشاندی از رخ آتش دلهای مشتاقان / قیامت میشود چون انجم از افلاک میریزد
زمین یک قطعهٔ لعلست از خون شهیدانش / هنوز از شوق رغبت خون ز زخم فتراک میریزد
نشاط بادهٔ گلرنگ را گر خضر دریابد / زلال زندگی را زیر پای تاک میریزد
سر مینا از آن سبزست در میخانهٔ همت / که سر جوش عطای خویش را بر خاک میریزد
ز حرف سرد بر دل اینچنین هر دم نمیدانی / که از لرزیدن دل انجم از افلاک میریزد

ز ساغر منع صائب میکند زاهد نمیداند
که می در سینه زنگ شعلهٔ ادراک میریزد

ز خط دیگر گل روی که جوهردار میگردد / که در پیراهن آیینه جوهر خار میگردد
خجالت میکشم از نامههای بیجواب خود / که بار خاطر از رخنهٔ دیوار میگردد
جدا از پرتو رخسار او آیینه دارم / که صیقل تا کمر در سبزهٔ زنگار میگردد
قدم از خار میدزدیدم از کوته بینیها / ندانستم که خار پای گل دستار میگردد
یکی شد با فروغ مهر تا شبنم برید از گل / چه دولتها نصیب دیدهٔ بیدار میگردد
رگ خواب مرا ذوق شبیخون گلی دارد / که چشم شبنمی گر سیر دید بیدار میگردد
اگر سنگ کمی داری ترازو را فلاخن کن / که اینجا محتسب پیوسته در بازار میگردد

در آن محفل که صائب میکند میخانه پردازی
سر خورشید از یک ساغری سرشار میگردد

بدوش تکیه بر شمشیر جسم لاغرم دارد / که شبنم در کنار گل حسد بر بسترم دارد
بدریایی پر از شور حوادث صبورم من / که بی آرامی دریا خط از لنگرم دارد
ندارد بزم جانان محرمی محرومتر از من / ادب لب تشنه در آغوش آب گوهرم دارد

فروغ عشق خورشیدیست در ابر وجودم … که نیل چشم زخم از بخت چون نیلوفرم
باین تردامنی در حشر اگر از خاک برخیزم … خطرها آتش گل از رخ زد اما نه ترم دارد
نمیگردد بکشتن صاف با من سینه گردون … که این اینه چشم صیقل از خاکسترم دارد
دل شوریده مجروح از تیغ زبان من … چرا در پیچ و خم گردد چون زلف جوهرم

چو جوش می نظر در بحر خم وا کرده ام صائب
کی از دست سبو چشم نوازش ساغرم دارد

نگه ما خطه از ابهم ای بهشت وجود … که عود مجمر از دکان ندارد دود
تو از کدام خیابانی ای نهال بهشت … که در رکاب تو امد قیامت موعود
مبین بچشم حقارت بهیچ خصم ضعیف … که پشه گرد بر آورد از سر نمرود
درین دو هفته که مهمان این چمن شده ام … ز شور ناله من چشم شبنمی نه غنود
ز خاکساری بید با طنان فریب مخور … شود گزنده چو زنبور گشت خاک آلود
چو پسته زود سر خویش میدهد بر باد … کسی که رخنه لب را نمیکند مسدود

جواب آن غزل مولویست این صائب
که در هوای تو بیت آفتاب چرخ کبود

گل عذار تو بی آب و تاب میگردد … سواد زلف تو موج سراب میگردد
درین محیط که تیغ برهنه موجه اوست … غنچه در پرده چشم حباب میگردد
بخون قسمت من خاک ایجاد تشنه اوست … که شیر در قدح ماهتاب میگردد
ز وعده اش دل پر اضطراب سکین یافت … عقیق در دهن تشنه آب میگردد
بزلف چشم بتان را توجه دگرست … که فتنه گرد سر انقلاب میگردد
بسنگ ناخن هر تشنه لب جمی اید … دهان الله ما پر آب میگردد
سرا زد غدغه آن نگردد فارغبال … نه آسیا که بتحقیق بشتاب میگردد

طپیدن دل ما صائب اختیاری نیست
بتار زانه آتش کباب میگردد

گریبان چاکی عشاق از ذوق فنا باشد … الف در سینه کندم شوق آسیا باشد
با هی میتوان افلاک را زیر و زبر کردن … در ان کشور که چاک سینه محراب دعا باشد

باندک

باندک روی گرمی پشت بر گل میکند شبنم … چرا در آشنایی اینقدر کس بی وفا باشد
بدام زاهدان افتادم از همواری ظاهر … ندانستم نیام تیغ این قوم از عصا باشد
قدم بر چشم خاکی نه سرافرازی تماشا کن … باین تل چون بنای آسمان در زیر پا باشد
مقوس کرد بار روزی ها آسمانها را … دل آگاه در اندیشه روزی چرا باشد

توانی سبز شد در حلقه آزادگان صائب
ترا چون سرو اگر در چار موسم یکقبا باشد

خوشا دردی که از چشم بد اندیشان نهان باشد … خوشا چاکی که چون خرما بجیب استخوان باشد
همیشه کاروان را گرد از دنبال می آید … مرا گرد کسادی پیش پیش کاروان باشد
حصار خویش کردم سخت جانیها را اندیشم … که شمشیر قضا را جان سخت من فسان باشد
بیک تقصیر سهل از مردم آگاه می رنجم … نظر پوشیدن از بیدار دل خواب گران باشد

خزان از دور میبوسد زمین و باز میگردد
دران گلشن که بلبل صائب آتش زبان باشد

در مشرب من صبح چگویم چه اثر داد … آن شیر مرا غوطه بدریای شکر داد
هر مور سفید است کمر بسته در بهشت … از حسن گلوسوز که لعلت شکر داد
آمد که فنا نیستان وجودست … چون نی نتواند ز مقامات خبر داد
بر شعله بیتابی دل هر که سوارست … میدان فنا طرح تواند بسر داد

این آن غزل میر فصیحیست که فرمود
بید چمن ما گل خورشید ثمر داد

زنهار از قدح صاف دلان رنگ ندارد … آیینه کو هر خطر از زنگ ندارد
دل در خم آن زلف ندانم بچه رو بست … در خانه تاریک که هر رنگ ندارد
قد تو نهالیست که سعد وش ندیده است … تمکین تو کوهیست که هم سنگ ندارد
نخلی که ندارد ثمری دوری از آن به … بگریز ز طفلی که بکف سنگ ندارد
هر چشم زدن چشم تو بر رنگیست … نیلوفر چرخ اینهمه نیرنگ ندارد

صائب که دو صد بوسه ز خورشید گرفته است
یک بوسه ز لعل لب او رنگ ندارد

نه زمی خوردن ما شور و شری برخیزد
نه زهم صحبتی ما ضرری برخیزد

مهر زن بر لب افسوس که سامان جهان
آنقدر نیست که آه از جگری برخیزد

ام بلبل زهوادای عشقت بلند
ورنه پیداست چه از مشت پری

بزم ارباب خرد خوابگه بیخبریست
مگر از مجلس مستان خبری برخیزد

عشق از خرمن ما دود بافلاک رساند
آنقدر وقت که از چا شرری برخیزد

جگر خاک نگردید ز طوفان سیراب
مگر از دیده ما ابر تری برخیزد

گو برو ماتم دلمردگی خویش بدار
هر که از خواب ببانگ دگری برخیزد

غنچه ما نفسی میکشد از دل صائب
اگر از جای نسیم سحری برخیزد

گر چنین خوبان صلای جام الفت میدهند
بلبل محجوب ما را بال جرأت میدهند

خون ما را روز محشر شاهدی در کار نیست
لاله رخساران بخون ما شهادت میدهند

خضر را هت گر کند از راهزن ایمن مباش
در خور بیداری اینجا خواب غفلت میدهند

عاشقان در حسرت تیغ شهادت سوختند
آب این لب تشنگان را خوش بحکمت میدهند

دام حسن غیب اسان نمی آید بکف
روزگاری خاکمال گرد غربت میدهند

از برای عاشقان منزل بلا آماده است
غافلان را سر بصحرای فراغت میدهند

صائب از جمعی که تحصیل مروت کرده اند
سر اگر خواهد بخصم بیمروت میدهند

زبان شکوه لعل یار می بندد
لب پیاله دهان خمار می بندد

باین امید که در دامن تو آویزد
نسیم پیرهن از مصر بار می بندد

اگر نه روی تو آینه را دهد پرداز
دگر که آب درین جویبار می بندد

غبار خاطر ما آنقدر گران سنگست
که ره بجلوه سیل بهار می بندد

کلید آه ترا جوهری اگر باشد
که بر رخ تو در این حصار می بندد

بدست کار جهان را تمام نتوان کرد
جهان از دست که همت بکار می بندد

جواب آن غزل بلبل نشابورست
که رنگ لاله و گل برقرار می بندد

اگر

اگر از غنچه دهن مهر ز لب برگیرد
جگر تشنه خورشید بکوثر گیرد

دل ما در شکن لف کند نشو و نما
طفل ما پرورش از دامن محشر گیرد

ما چو مینا سر گفتار نداریم بخلق
دیگری مهر از لب ما برگیرد

عاشق از نیستی آبستن هستی گردد
مه نو فربهی از پهلوی لاغر گیرد

رشک هر کوکب اقبال حبابیست مرا
که بهر چشم زدن عالم دیگر گیرد

خلوت عشق کجا نغمه منصور کجا
کیست این شمع پریشان شده را سر گیرد

جلوه کاهش خم چوگان حوادث بادا
صائب آنزد که سر از وحدت بر

تا خط مشکین لب لعل ترا در بر کشید
موج بیتابی الف بر سینه کوثر کشید

این که گرد ماه تابان مینماید هاله نیست
ماه از شرم جمال او سپر بر سر کشید

تنگدستی مرگ را در کام شیرین میکند
بید از اینجا سیلی بر خویشتن خنجر کشید

زنگ هستی از دل ما برد ذوق نیستی
عود ما آخر دم خود در دل مجمر کشید

کاسه دریوزه دریا از صدف بر کف گرفت
هر کجا مژگان صائب رشته از گوهر کشید

چرا با دل من صفایی ندارد
اگر درد امشب بلایی ندارد

سفر میکنر در رکاب جنون کن
خرد در سفر دست و پایی ندارد

گرامیتوان شیشه دل شکستن
گدا نیست اینجا خدایی ندارد

علم نیست در حلقه زهد کیشان
کسی کو عصا و ردایی ندارد

نگیرد دل عارفان نقش هستی
زمین حرم بوریایی ندارد

سپهر پست بی آفتاب درخشان
بزرگی که دست سخایی ندارد

از آن شست یکدست افگار صائب
که جز دست خود متکایی ندارد

جگر تشنه محالست که سیراب شود
گر عقیق لب او در دهنم آب شود

چه غم از تابش خورشید قیامت دارد
هر که در سایه شمشاد تو در خواب

تخم امید برومند نگردد زنهار
سبز وقتی شود این دانه که دل آب

زخم اغیار بصد کار نمک بی نمکست
خار در پیرهن بحر از گل گردد

داغ ما نیست نمکسود ز مهتاب شود
مژه در دیده ببیدر درگ خواب شود

از دم گرم تو صائب که ز دالش ساد
دل اگر بیضهٔ فولاد بود آب شود

صبح شکوفه از افق شاخ سر کشید
تا ابر گرفت پرده ز رخسار داغ ما
از وصل بهرهٔ تو بقدر حجاب نیست
گیرنده تر ز چنگل بازست خوی من
در وصل از تو توقع مکتوب میکنم
میدان استغنا زی برقست روزگار

جوش بهار رشته ز عقد گهر کشید
خود را ز شرم لاله بکوه کمر کشید
از چید گل ز باغ که سر زیر پر کشید
نتوان ز دزد را ز رگ من نشتر کشید
بیطاقتم مرا بد یار دگر کشید
بیچاره دانه که سر از خاک بر کشید

امید صائب از همه کس خون بریده
شمشیر آه را ز نیام جگر کشید

مرا که سایهٔ خم سایهٔ کمر باشد
عطای دوست بود بیدریغ بخش انه
ز سیل حادثه از جا روند بیجگران
همیشه عشق تر دامنان دراز است
مرا از سفر بیخودی خوش آمده است
شراب تلخ باندازه خور که خون در رگ
کنم درست کدامین شکستهٔ خود را

چه احتیاج بسر سایهٔ دگر باشد
سری کجاست لایق بدر دیگر باشد
کمند وحدت ما موجهٔ خطر باشد
بلای چشم بود هنری که تر باشد
که طبیعی از تمهید همسفر باشد
ز اعتدال چو بگذشت نیشتر باشد
مرا که دست و دل از هم شکسته تر

بقبض و بسط مرا صائب اختیاری نیست
کشاد و بست مرا از عالم دگر باشد

از کوچه که از گل بیخار بگذرد
تا حشر جای سبزه بر آید زبان شکر
خاریست خار عشق که بیدست و پا شود
ای کار ساز خلق بفریاد من برس

موج لطافت اثر دیوار بگذرد
بر هر زمین که سرو تو یکبار بگذرد
آتش اگر ز سایهٔ از خار بگذرد
زان پیشتر که کار من از کار بگذرد

ازنسر

از سر گذشته اند کریمان و این زمان
اهل کو سر گذشته که ز دستار بگذرد

قطع نظر ز نعمت فردوس مشکلست
صائب چسان ز لذت دیدار بگذرد

آنانکه در لباس می ناب میکشند
جمعی که در مقام رضا آرمیده اند
زهاد اگر ز توبهٔ خود منفعل نیند
جایی رسیده است رطوبت که می کشند
جمعی که پشت گرم بعشق ازل نیند

دام کتان ز چهرهٔ مهتاب میکشند
خمیازه را بذوق می ناب میکشند
خود را چرا بگوشهٔ محراب میکشند
دست و دهان خود بهوا آب میکشند
ناز سمور و منت سنجاب میکشند

صائب فروغ فیض ز هر بیبصر مجوی
این توتیا بدیدهٔ بیخواب میکشند

این بیهوازه که گرد ز دعوی کشیده اند
اینها که وصف میوهٔ فردوس میکنند
جمعی که در کمینگه صبح قیامتند
آنانکه نسبت تو باب خضر میکنند
تا لعل آبدار ترا نقش بسته اند
تدرسایی از قلم صنع برده اند
از شرم نرگس تو غزالان شوخ چشم
از چشم بیهوازه چو م حرف میزنند
خواب فراغت از سر ایام رفته است
تا قامت بلند ترا جلوه داده اند
از خجلت رخ تو که خوندار لاله است
رخسار تست لاله بیداغ این چمن
در روزگار چهرهٔ شبنم فریب تو
امروز در قلمرو خاری کشانیست
صاحب سخن طبع ترا اقرار کرده اند

خال بیاض گردن او را ندیده اند
از نخل حسن سیب زنخدان نچیده اند
از سینه را ز چاک گریبان ندیده اند
از لعل روح بخش تو حرفی شنیده اند
آب عقیق و خون شفق را مکیده اند
تا قامت بلند ترا آفریده اند
خود را بزیر خیمهٔ لیلی کشیده اند
این غافلان نگاه ترا دور دیده اند
تا چشم نیمخواب ترا آفریده اند
مرغان قدس از سر طوبی پریده اند
گلها بزیر شهپر مرغان خزیده اند
این لالهای باغ همه داغ دیده اند
گلهای باغ روی طراوت ندیده اند
آنرا که مصریان بعزیزی خریده اند
جمعی که در نزاکت معنی رسیده اند

نیستم گل که مرا زر نثاری باشد
تحفه سوختگان مشت شراری باشد

باغ من دامن دشت و حصارم سر کوه
من نه آنم که مرا باغ و حصاری باشد

تیره روزان جهان را بچراغی دریاب
تا پس از مرگ ترا شمع مزاری باشد

گل داغی که ازو سینه نه دزدی امروز
در شبستان لحد لاله عذاری باشد

خس و خاری که ز راه دگران برداری
در دل خاک ترا باغ و بهاری باشد

بشمار نفس افتاد ترا کار و ز حرص
هر سر موی تو مشغول بکاری باشد

زنده در گور کند حشر مکافات ترا
بر دل موری اگر از تو غباری باشد

عشق بیهوده سر تربیت او دارد
صائب از نیست که شایسته کاری باشد

گریبان دلم را نعره مستانه دارد
سر زنجیر این دیوانه را دیوانه دارد

اگر سیل بیابانگرد اگر مهتاب می آید
دل خوش مشرب ما گوشه ویرانه دارد

ترا سامان کاوش نیست از کوتاه بینیش
وگرنه هر شراری در دل آتشخانه دارد

بخود از بیخودی تار شکست چون زنجیر می پیچم
چو بینم کودکی سر در پی دیوانه دارد

در اقلیم قناعت نیست بیم خرمن دزدی
گره در کارش افتد هر که اینجا دانه دارد

کسی در آشیان تا کی دل خود را خورد صائب
قفس هرچند دلگیرست آب و دانه دارد

روزگار طرب نوبت غم میکذرد
ماتم و سور جهان زود بهم میکذرد

چکند عرصه ایجاد بدلتنگی ما
سخن از تنگی صحرای عدم میکذرد

هیچکس نیست که در فکر دل خود باشد
عمر مردم همه در فکر شکم میکذرد

ماه و خورشید نتابند رخ از سجده عشق
سکه را حکم بدینار و درم میکذرد

لب لعل تو باین آب نخواهد ماندن
دور فرمان دهی خاتم جم میکذرد

این چه چشمیست که از غمزه بی زنهارش
آب تیغ از سر آهوی حرم میکذرد

صائب از اهل حسد میکذرد بر دل من
آنچه بر آینه از صحبت نم میکذرد

لعل تو چون بخنده گهربار میشود
این تنگ صدف پر از در شهوار میشود

دلهای تنگ بسته خورد زخم دورباش
آینه را که مانع دیدار میشود

از جلوهای صورت بیمغزی جهان
آینه زود تشنه زنگار میشود

چندانکه در کتاب جهان میکنم نظر
یک حرف بیش نیست که تکرار میشود

از نونهال را چه دماغ شکایتست
این شاخ از شکوفه گرانبار میشود

با گریه خنده شکرین را چه نسبتست
آخر دلی ز گریه سبکبار میشود

در حیرتم که از چه خم و از کدام می
پیمانه نگاه تو سرشار میشود

گر صاف شد کلام تو صائب غریب نیست
اشک سحاب گوهر شهوار میشود

زاهد بکعبه با سر و دستار میرود
این مست بین که روی بدیوار میرود

کار خوشیست شغل محبت ولی چه سود
کز حسن کار دست و دل از کار میرود

آسوده اند مرده دلان از سؤال حشر
این اعتراضها بدل بیدار میرود

منصور سر گذاشت درین ره و نگشت
واعظ درین غمست که دستار میرود

روشنگر وجود بود آرمیدگی
آینه است آب چو هموار میرود

این آن غزل که مولوی روم گفته است
این نفس ناطقه پی گفتار میرود

چون ز خط صفحه رخسار تو ضایع نشود
خط شبرنگ برائیست که راجع نشود

یا سبو یا خم می یا قدح باده کنند
یک کف خاک درین میکده ضایع نشود

بوسه هرچند که در کیش محبت کفرست
کیست لبهای ترا بیند و طامع نشود

این لب بوسه فریبی که ترا داده خدای
ترسم آینه بدیدن ز تو قانع نشود

ورق حسن محالست نگردد صائب
هیچ متبوع ندیدیم که تابع نشود

خوش آنکه از دو جهان گوشه غمی دارد
همیشه سر بگریبان ماتمی دارد

تو مرد صحبت دل نیستی چه میدانی
که سر بجیب کشیدن چه عالمی دارد

اگرچه ملک عدم کم عمارت افتادست
غریبی امن صحرای خرمی دارد

هزار جان مقدس فدای تیغ تو باد
که در کشاکش دلها عجب دمی دارد

لب پیاله نمی آید از نشاط بهم / زمین میکده خوش خاک بیغمی دارد

تو محو عالم فکر خودی نمیدانی / که فکر صائب ما نیز عالمی دارد

چه وسعتست که این بحر پر گهر دارد / که هر حباب درو عالمی دگر دارد

درین محیط بهر موجه که می پیچم / دل رمیده از ریگ تشنه تر دارد

اثر مجو ز دعا تا دلت درست بود / که در شکستگی این بیضه بال و پر دارد

همیشه خانه شهدست از حلاوت عیش / کسی که خانه چو زنبور مختصر دارد

دران محیط که باد مراد تسلیمست / سفینه از نفس ناخدا خطر دارد

تو گوش چون صدف از سنگ کرده / زبان موج خبرها از آن گهرها دارد

پس از تلاش یتیمی کند ز حسن غریب / صدف چه ابلها در دل از گهر دارد

چنانکه از سگ خاموش راهرو ترسد / ز امید کی نفس دل حذر دارد

دل تو قابل تأثیر فکر صائب نیست / وگرنه ناله او شعله اثر دارد

گریه ام آب در جوی سحر می افکند / ناله ام شعله در جان اثر می افکند

من کیم تا دفتر دعوی گشاید بال من / در بیابان طلب سیمرغ پر می افکند

هر که رد خلق میگردد قبول خاص / وقت آنکس خوش که ما را از نظر می افکند

بنده باد بهارانم که از شرم کرم / غنچه را در آستین پوشیده زر می افکند

دور گردانرا باحسان یاد کردن همتست / ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افکند

هر چه با ما میکند عقل سبکسر میکند / کشتی ما را معلم در خطر می افکند

هر که چون صائب دل از گرد تعلق پاک کرد / از دهن همچون صدف دائم گهر می افکند

آب در دیده پیمانه می می آید / این چه شورست که از کوچه نی می آید

نفس عیسوی از سینه خم میجوشد / بوی روح از لب پیمانه می می آید

گریه را گوش نه تا سر مژگان دارد / کار سنگ دیده از ناله نی می آید

سنگ در دامن اطفال برقص آمده است / می توان یافت که دیوانه بحی می آید

منکه

منکه باشم که ز رفتار تو از جا نروم / که ترا آهوی رم کرده ز پی می آید

آنچه می آید از افکار تو بر دل صائب / از می ناب کجا و کی می آید

رنگ خط بر لعل جانان ریختند / خار در پیراهن جان ریختند

سبزه خط جوش زد از لعل یار / طوطیان در شکرستان ریختند

در تماشای ارباب نظر / بر سر هم همچو مژگان ریختند

از شکرخند تو موران زیر خاک / قندها از شیره جان ریختند

از شراب لایزالی ساقیان / جرعه بر خاک انسان ریختند

هر کسی را هر چه بایست از ازل / در کنار رغبتش از آن ریختند

سبحه پیش زاهدان انداختند / نقل پیش می پرستان ریختند

خاکساران را بچشم کم مبین / چون عبیر از زلف جانان ریختند

دلبران از قامت همچون خدنگ / در جگرها تخم پیکان ریختند

نه فلک در گریه ما غوطه زد / شمع ما را خوش بسامان ریختند

جوهر جانرا بساغر جای عشق / چون عرق از جبهه انسان ریختند

صائب از شرم تو ارباب سخن / یکقلم در آب دیوان ریختند

ساغر می دور از لبها اگر یکدم شود / خط بگرد ساغر می حلقه ماتم شود

دست ارباب مروت در حنای غفلتست / زخم ما را خون گرم ما مگر مرهم شود

نرگس مست تو از می میشود هشیارتر / سرمه خواب گران در چشم آهو رم شود

برقرار آسودگی در جامه فانوس نیست / راز عاشق اخگر پیراهن محرم شود

بیستون را جان شیرین کرد در تن کوهکن / عشق اگر بر سنگ اندازد نظر آدم شود

در خم هر حلقه یکعالم پریشان خفته اند / آه اگر آن زلف از باد صبا درهم شود

وادی مستست سیر راه ارباب کرم / هر که صائب ترک این وادی کند حاتم شود

عاقبت در سینه ام دل از طپیدنها بماند / بسکه پر زد در قفس این مرغ از پروازها ماند

سوختم از خاطرم زنگ تعلق برنخاست
رفت خاکستر بباد و آینه بی پرداز ماند

رفت ایام شباب و خار خار او نرفت
مشت خاشاکی ز گلشن بو بهاران باز ماند

مرد حق را چون شناسد زاهد حق ناشناس
چون رسد در دیگری هرکس که از خود باز ماند

ناخنی بر دل نزد ما را درین عالم کسی
نغمهٔ محجوب ما در پرده این ساز ماند

خامشی بند زبان حرف سازان میشود
از لب پیمانه خونها در دل غماز ماند

خامشی صائب کلید بستگیهای دلست
بلبل ما در قفس از شعلهٔ آواز ماند

ابر بهار سینه بگلزار میزند
خون شفق علم ز سر خاره میزند

نرگس صلای باده بزهاد میدهد
ای بروی صورت دیوار میزند

عمریست در میان لب سینه
راز نگه بوسه بر لب اظهار میزند

امروز هر که سنگ ملامت بمن زند
گو دست خود بهوس کج بازار میزند

خط قضا بسینهٔ شهباز میکشد
هر خنده که کبک بکهسار میزند

افت گسست میوهٔ شاخ بلند را
منصور خواب خوش بسر دار میزند

صائب ز خوب و زشت جهان میشود خلاص
آیینهٔ که غوطه بزنگار میزند

سیر چشمی تنگدستان را توانگر میکند
موم را این جبر گوهر خیز عنبر میکند

داغ دارد سینه ام را سیر آرایهای دل
این سپند شوخ خون در چشم مجمر میکند

لعل سیرابش کجا دارد غم لب تشنگان
چشمهٔ حیوان کجی یاد از سکندر میکند

میدهد اهل نظر را بر سر خود عشق جای
از حباب این بحر گوهر خیز افسر میکند

این چه حسن عالم آشوبست کز هر جلوه
صفحهٔ آیینه را صحرای محشر میکند

جسم زار ما نخواهد ماند زیر دست و پای
شوق خرمن مور ما را صاحب پر

لامکان سیران خبر دارند از پرواز ما
شعلهٔ ما رقص در بیرون مجمر میکند

تا تو بی پرده شدی لاله ز خجلت خار شدند
همه گلهای چمن در پس دیوار شدند

ای بسا خیره نگاهان که بیک چشم زدن
خور شرر محو در آن شعلهٔ دیدار شدند

پرده بردار که از شوق تماشای خط
در و دیوار چمن آینه کردار شدند

این چه قدیست که تا سایه بگلزار فکند
سروها در بغل رخنهٔ دیوار شدند

تا لوای خط مشکین ترا وا کردند
سرکشان چون علم زلف نگونسار شدند

هیچکس نیست که داند بچه کار آمده است
بسکه مردم بتماشای تو از کار شدند

کار موقوف بوقتست که اشجار چمن
بی‌نسیمی همه از برگ سبکبار شدند

مرگ را تلخ کند عمر چو شیرین گذرد
جای شکرست که افلاک ستمکار شدند

یارب ای عشق گرانمایه چه اکسیری تو
که همه بیجگر از تو جگردار شدند

رشتهٔ عمر بمقراض و لب قطع شود
بیشتر خلق جهان در سر گفتار شدند

صائب این غزل مرشد رومست که گفت
عید بگذشت و همه خلق پی کار شدند

از آنکه چشم مست تو بی اختیار کرد
آسوده آتش زیرش روز شمار کرد

رحمی نکرد بر جگر آتشین ما
مشاطه که لعل ترا آبدار کرد

یارب چها کند بدل بیقرار ما
حسنی که آب آینه را بیقرار کرد

ای غنچه لب ز پرده برون آ که در چمن
گل چشم انتظار ز شبنم چهار کرد

شد یکسرم نشانه خدنگش بس از هلاک
این مشت استخوان چه همایی شکار کرد

در کام شیر بستر راحت فکنده است
هرکس که خواب امن درین روزگار کرد

الطعام رزق روح و طعام رزق تن است
خوش وقت آنکه روزی روح اختیار کرد

عیسی همین بچرخ چهارم نرفته است
بسیار ازین پیاده بجز د سوار کرد

این آن غزل که سعدی شیراز گفته است
مردان گرفت جان برادر که کار کرد

نیستم آتش که هر خاری بزنجیرم کند
آفتاب بینمازم تا که تسخیرم کند

تا دغل از دوستداران دیده ام گنجیده ام
پاکباز من بد حریفی زود دلگیرم کند

آب روی سحر را گوهر کند ویرانه ام
گنج بر دارد دستی که تعمیرم کند

چون قفس در هر رگم جایی سر آسیمه رود
سوزن عیسی بتنهایی چه تدبیرم کند

دایه بدید دشکر میکند در شیر من
شیر مردی کو که آب تیغ در شیرم کند

کی بهر دز اسمان از خاک عالم بکذرد / بالم از پرواز چون ماند بتر سرم کند
منت روزی چرا از خرمن دونان کشم / سنکه چشم مور کندم دیده سیرم کند

این جواب آنکه میگوید شفایی در غزل / رشک معشوقی چه شد بکذار تسخیرم کند

هر کجا حرف شراب ارغوانی میرود / از دهان خضر آب زندکانی میرود
هیچکس از کاروان شوق در دنبال نیست / آتش اینجا پیش پیش کاروانی میرود
نا امیدی میبرد واند هوس ما را بطور / دیک شوق ما بر آن از لن ترانی میرود
حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر من / چون ترا می بینم از خونم روانی میرود

صائب از دل میرود بیرون خیال وصل او / کر ز خاطر یاد ایام جوانی میرود

حسن امروز که تشریف حیا میپوشید / عشق پیراهن یکرنک وفا میپوشید
بال پروانه اکر پاس ادب را میداشت / شمع پیراهن فانوس چرا میپوشید
یاد از قرب که از شعله نی پروانه / بصلاح من یکرنک قبا میپوشید
چه شد ان لطف که برک کلی میجنبید / زلف دامن بچراغ دل ما میپوشید
این زمان دست زد بوسه بو الهوس است / پشت دستی که رخ از رنک حنا میپوشید

صائب امروز چو کل مست و کریبان چاک است / غنچه من که رخ از باد صبا میپوشید

اکر ز چهره داغم نقاب بردارند / جهانیان نظر از آفتاب بردارند
ز چشم شور تماشاییان مشو غافل / که رنک نشاه ز روی شراب بردارند
چنان مکن که بحال خودت کذارد عشق / ز دوستیست که دست از کباب بردارند
ز شرم وصل شدم اب دوستان چه شدند / که نخل موم من از آفتاب بردارند

اکر بمجلس روحانیان رسی صائب / بکو که قسمت ما شراب بردارند

از نظر بکذرم که از شکل و شمائل میرود / حاصل دریا دکان از دیده و دل میرود
در بیابانیکه نعل شوق ما در آتش است / نقش پای قافله پیشاپیش محمل میرود

کوچه

کوچه باغ زلف اکر بابا زبندد کو مدار / میتوان رفتن بهر کان هر کجا دل میرود
سایه هر خار بن صیاد دام افکنده است / آهوی مغرور ما بنکر چه غافل میرود
از زمین کیری بر آ سنک نشان خود بینیست / جاده با افتادکی منزل بمنزل میرود
طعن نسیانم مزن شرم از رخ اینه کن / خودبین از چهره هر کز مقابل میرود

کر بفردوس از سر کوی صائب را برند / میرود اما چو مرغ نیم بسمل میرود

اینه ام روشنی از آه میکشد / خاطر بسیر سبزه دنکار میکشد
این بوستان کیست که مژکان آفتاب / چون خار کردن از سر دیوار میکشد
باز آمدن خشک بکو حرف حق کسی / منصور را ببین که چه از دار میکشد
درمانده ملامت من شسته اخصم / اینجا زموم نیشتر آزار میکشد

ای دوست عاقلی که درین ملک دروزه بحر / صائب چها ز چرخ ستمکار میکشد

خوش آن کروه که مست بیان یکدیکرند / ز جوش فکر می ارغوان یکدیکرند
نمیزنند بسنک شکست کوهر هم / بی رواج متاع دکان یکدیکرند
زنند بر سر هم کل ز مصرع رنکین / ز فکر تازه کل بوستان یکدیکرند
حباب وار ندارند چشم بر کوثر / ز شعرهای تر اب روان یکدیکرند
سخن تر اتش جو کردند تیغ الماسند / زنند چو طبع بکند فسان یکدیکرند
ز خوان رزق بیک رنک چشم دوخته اند / چو داغ لاله بخون میهمان یکدیکرند
بدار و کیر فلک سر فرو نمی آرند / که از بلندی طبع آسمان یکدیکرند
در آمدم چو بمجلس سپند جای نمود / ستاره سوختکان قدر دان یکدیکرند

بغیر صائب و معصوم نکته سنج و کلیم / دکر که ز اهل سخن مهربان یکدیکرند

مکن بنفس رحمت بر تو چون راه جفا کیرد / سزای کشتنست آن سک که پای آشنا کیرد
سر تیز از نفس سرکش بپنجه تسخیر بر ورکن / که چون کیری کلوی اژدها شکل عصا کیرد
کسی کز خلق خواهد حاجت خود مزد وش / غریق بحر به آنکس که دستش نا خدا کیرد

نگردد با گرفتن بی‌نیازی جمع در یکجا
شود گرد خجالت بر جبین خضر نشنید
کمانی کرده زه بیطاقتی در بیکر خشکم
چراغ دولت پروانه روزی میشود روی
نه در خار از جفا رنگی نه در گل از وفایی

سزای آتش است از تن کجی نقش بوریا کرد
غباری از سر خاک سکندر چون هوا
که چون تیر هوایی استخوانم هوا کرد
که از خاکسترش آئینه رخساری جلا کرد
خوشا چشمی که زین گلزار چون هوا کرد

حریف گوشهٔ ابروی همت نیستم صائب
مزد آئینهٔ طبعی که بی صیقل جلا گیرد

پروای خط از عارض گلفام ندارد
پاس دل خود دار که از زلف گره‌گیر
با دوری دلها چکند قرب مکانی
شمشیر کشیدی و بخونم نفشاندی
غافل مشو ای نخل امید از ثمر خویش
از نقش سر و پای که از کعبهٔ امید
از شرم در بستهٔ روزی نگشاید
از پایهٔ خود هر که نهد پای فراتر
ما در هوس نام چه خونها که نخوردیم
در خانهٔ دلگیر فلک خنده توان بود

از ساده دلی این صبح غم شام ندارد
کیدانه بجز از گره دام ندارد
شکر خبر از تلخی بادام ندارد
افسوس که آغاز تو انجام ندارد
حرفیست که عاشق طمع خام ندارد
جز ساده دلی جامهٔ احرام ندارد
این قفل کلیدی بجز ابرام ندارد
مستیست که پروای لب بام ندارد
آسوده عقیقی که سر نام ندارد
فریاد که این خانه ره بام ندارد

از تلخی می شکوهٔ مخمور محالست
صائب گله از تلخی دشنام ندارد

سالکانرا از جهان عشق تو بیگانه کند
میشود جلوه بت آهنمایش بخدا
از شبیخون نسیم سحر ایمن گردد
خاک در کاسهٔ خورشید کند جولانش
بر دل سنگ خورد شیشهٔ رعنایی سرو
لنگر کشتی طوفان زده گوهر نشود

سیل در بحر کجا یاد ز ویرانه کند
گر با خلاص کسی خدمت بتخانه کند
شمع پیراهن اگر از پر پروانه کند
هر کرا سلسلهٔ زلف تو دیوانه کند
در ریاضی که قدت جلوه مستانه کند
سنگ اطفال چه با شورش دیوانه

زاهد

زاهد از گردش او نشأه ساغر یابد
چرخ اگر خاک مرا سبحهٔ صد دانه کند

صائب از قید فلک میجهد آخر بیرون
تیر چون قصد اقامت بکمانخانه کند

بی علایق چون شود سالک بمنزل میرسد
دست رد ما را بدرگاه قبول حق رساند
برد باری پیشه خود کن که در راه سلوک
ره نورد از سبکباری بود باد مراد
مر بخیدن دستگاه از دست بگذار عالم
بیقرار شوق در جایی نمیگیرد قرار

چون شود بی برگ نخل اینجا بحاصل میرسد
حق پرستانرا مدد دائم ز باطل میرسد
هر که سنگین تر بود بارش بمنزل میرسد
کف بیاند سعی از دریا بساحل میرسد
چون صنوبر با تهی دستی بصد دل میرسد
اول سیر است چون سالک بمنزل میرسد

گرچه حاصل نیست صائب تخم آتش دیده را
دانهٔ دلها چو میسوزد بحاصل میرسد

ز دل آرام میکند چشم بلا جو اینچنین باید
نکهت بیلغزد از دوش خرد میلرزد از جوش
برآورد از خمار بوی پیراهن عزیزانرا
نخو کرد دست روی هر دو عالم چون صف
نسیم صبح محشر غنچه خبار انگیزد
کفن را کشتی دریایی ها بادبان سازد

نمیگردد مجنون رام آهو اینچنین باید
تکلف برطرف رو اینچنین خو اینچنین باید
بلی همچشم ماه مصر را بو اینچنین باید
تصرف در خم محراب ابرو اینچنین باید
سر ارباب فکرت محو زانو اینچنین باید
طلبکار حقیقت را تکاپو اینچنین باید

بوجد آمد زمین و آسمان از شورش صائب
می آشامان معنی را هیاهو اینچنین باید

بیان که خون شهیدان جواب مینوشند
چه تشنه‌اند بخون حجاب خوبانی
بمرگ تشنه نگردد ز دل محبت مے
چه کشوریست محبت که خاکساران
دل سیاه در دنیا نمیشود روشن
رسیده اند بسر چشمهٔ رضا جمعی

کجا ز ساغر و مینا شراب مینوشند
که باده با همه کس بی حجاب مینوشند
بخواب تشنه لبان دائم آب مینوشند
ز کاسهٔ سر گردون شراب مینوشند
اگر می از قدح آفتاب مینوشند
که آب تلخ بجای گلاب مینوشند

مسافران توکل بساغر لب خشک
ز لال خضر ز بحر سراب می نوشند

مگر ز روز حساب بند بیخبر صائب
جماعتی که می بی حساب مینوشند

هر دلی را طرهٔ جانان نمیگیرد بخود
غیر ماه مصر از این زندان نمیگیرد بخود

می پذیرد گرچه لوح ساده هر نقشی که هست
هیچ نقشی دیدهٔ حیران نمیگیرد بخود

دل برآ هش خاک شد با آنکه میداند یقین
هیچ گردی از سبکجولان نمیگیرد بخود

خاکیان بیجا در مهر گردون بسته اند
این تنور سرد هرگز نان نمیگیرد بخود

در بیاض گردن او نقطهٔ از خال نیست
از لطافت این ورق افشان نمیگیرد بخود

عشق را با بی سر و پایان بود دردی نیاز
این صدف جز گوهر غلطان نمیگیرد بخود

در حریم فکر صائب دورباش منع نیست
خانهٔ روشن دلان دربان نمیگیرد بخود

پیرانه سر همای سعادت بمن رسید
وقت زوال سایهٔ دولت بمن رسید

صافی که بود قسمت یاران رفته شد
دُرد شرابخانهٔ قسمت بمن رسید

بی آسیا ز دانه چه لذت برد کسی
دندان نمانده بود چو نعمت بمن رسید

پیمانه ام ز رعشهٔ پیری بخاک ریخت
بعد از هزار دور که نوبت بمن رسید

شد مهربان سپهر مرا آخر حیات
در وقت صبح خواب فراغت بمن

شد سینه چاک همچو صدف استخوان مرا
تا قطرهٔ ز آب مروت بمن رسید

زین خنده که بر رخ من کرد روزگار
پنداشتم که صبح قیامت بمن رسید

از زهر سبز شد پر و بالم چو طوطیان
تا گرد کاروان حلاوت بمن رسید

چون چشم یار از نفسم گرد سرمه خاست
تا گوشهٔ ز عالم وحدت بمن رسید

صیاد بی کمین بشکاری نمیرسد
این فیضها ز گوشهٔ عزلت بمن رسید

مجنون غبار دامن صحرای غیب بود
روزی که درد و داغ محبت بمن رسید

هر نشأه که در جگر خم ذخیره داشت
یک کاسه کرد عشق چو نوبت بمن

این خوشهای گوهر سیراب همچو تاک
صائب ز فیض اشک ندامت بمن رسید

غم

۱۸۱

غم عالم بدل از دیدهٔ خونبار می آید
باین گلشن خزان از رخنهٔ دیوار می آید

چراغ گل ز بیتابی بشمع صبح میماند
گدا این سنگدل یارب باین گلزار می آید

نصیحتهای دوران صبر کز ای تشنه را حق
که آب گریهٔ شادی زین کهسار می آید

پس از مردن بهم شد مهر جانان بند اشتم
ز خواب مرگ کار دولت بیدار می آید

فشاند آستین بی نیازی چون غنای حق
چه از گفتار میخیزد چه از کردار می آید

اگر در دل نباشد غصه دو راز گره صائب
سخن یکدست میخیزد نفس هموار می آید

دمید صبح تجلی بجان شتاب کنید
ز سرد سیر جهان رو بآفتاب کنید

کنون که زر بسیر بخش میکند خورشید
چه لازمست نظر را سفینه بخواب

در این محل که گشود دست صبح در فیض
ستاره ز برای خود انتخاب کنید

هوای عالم بالا کنید چون شبنم
نشست چند اقامت درین خراب

ز روی گل بفشانید گرد مستی را
نظر بشاهد مقصود بی حجاب کنید

مگر رسید بپابوس بحر چون سیلاب
باه گرم دل سنگ خویش آب کنید

عمارت نفس موج را بقائی نیست
ز بحر چند جدا خانه چون حباب کنید

ز خون دیدهٔ خود می بساغ اندازید
ز رنگ چهرهٔ خود سیر ماهتاب کنند

چراغ دولت بیدار را فروغ غیبت
نظر بگوشهٔ از چشم نیمخواب کنید

ز شعر مولوی روم چون بپردازید
موحدان ز غزل صائب انتخاب کنید

از عیب پاک شو که هنرها همین بند
دست از خزف بشو که گهرها همین بند

راضی مشو بشبه که نقد جهان زیست
بفشان شکوفه را که ثمرها همین بند

در راه او نثار کن این خردهٔ حیات
وانگه نظاره کن که چه زرها همین بند

زین زهرهای قند نما آستین فشان
زان تنگ لب ببین چه شکرها همین بند

بگذر درین سرا ز سر بیمغز چون حباب
زان سر نظاره کن که چه سرها همین بند

طاوس از پیش پر خویش عاشقی
از غیب غافلی که چه پرها همین بند

پنهان مکن چو بیجگر از روی سپر
از حفظ حق ببین چه سپرها همین بند

برکت سنگ راه تو ای نخل خوش ثمر   بی برگ شو ببین چه ثمرها همیده مند

در پای تخت عشق که تا جبهت بی سری   بیرون رو از میانه که گهرها همیده مند

زان تکمه نشان که خبرها در و کمست   یکبار نشنوی چه خبرها همیده مند

یکبار رو چو سایه بدر دل نمیکنند   این ناکسان که زحمت درها همیده مند

در پیری از گرانی غفلت مباش ایمن   خواب گران بوقت سحرها همیده مند

این غزل که مولوی روم گفته است
ای سال بلبلان چه خبرها همیده مند

رسید جان بلبم تا بلب شراب رسید   گسیخت رشتهٔ این نخل تا با آب رسید

بدوستان هوائی کمبند دل زنهار   که چشم بد بشراب من از حباب رسید

گشود دفتر انصاف خط مپاشو   که بیحساب ترا نوبت حساب رسید

بکرده از پیابی مجلس سر بازی   ز گل برید چو شبنم با فتاب رسید

ز پیچ و تاب محبت مپیچ سر زنهار   که دست رشته بگوهر ز پیچ و تاب

بداغ تشنه لبی صبر کن که در محشر   توان بچشمهٔ کوثر ازین سراب رسید

ز باج و خراج مسلم شدن تمامی کرد   ز سیل هرچه باین کشور خراب رسید

همین ز خاک سرج کامران شد صائب
که فیض هم بظهوری ازین جناب رسید

تا کی گرد کدورت زیر دیوار کند   عشق کو تا از غم عالم سبکبارم کند

با خیال یار در یک پیرهن خوابیده‌ام   برندارد سر ز بالین هر که بیدارم کند

شد ز زنگ سینهٔ من ناخن صیقل کبود   سعی خاکستر چه با آئینهٔ تارم کند

چون رگ سنگست از خواب گران مژگانم   سیلی کو وان غنچه دارم که بیدارم کند

عاشقان را درد از روز ازل خو کرده اند
درد بیدردی مگر صائب خبردارم کند

نظر بروی خورشید آب و تاب ندارد   بدیهه عرق شرم آفتاب ندارد

ستاره سوز بود آفتاب روی قیامت   بیاض گردن او خال انتخاب ندارد

اثر ز نالهٔ شکوه نیست در دل عاشق   ز ارمیدگی این بحر یک حباب ندارد

ز بخت ما

ز بخت ماست چنین تلخگوئی لب شیرین   وگرنه آب گهر موج انقلاب ندارد

نبست بیجگری عذرخواه جرأت صائب
گناه عالم آب اینقدر عتاب ندارد

عاشقان را چه غم از سلسلهٔ پا باشد   موج کی مانع آمد شد دریا باشد

پیش چشمی که نرفتست از و آب حیا   در و دیوار جهان دیدهٔ بینا باشد

با نسیم سحری دست و گریبان گردد   رشتهٔ شمع اگر از پنبهٔ مینا باشد

قلزم از زردی گهر گرد یتیمی نبرد   یوسف مصر بصد قافله تنها باشد

در تنوری چه قدر جلوه نماید طوفان   شور دیوانه باندازهٔ صحرا باشد

خال رخسار تو از زلف دلاویز ترست   نقطهٔ نیست درین صفحه که بیجا باشد

چهرهٔ عاقبت کار بروشنگهر است   هم ز آئینهٔ آغاز هویدا باشد

نکشد سر بگریبان خجالت صائب
هر که امروز در اندیشهٔ فردا باشد

نسیم صبح با طرهٔ دوتا چکند   بصد هزار گره یک گره‌گشا چکند

ز تیغ برق دل ابر چاکها دارد   بحسن شوخ سپرداری حیا چکند

نمیتوان بدو بیگانه بود زیر فلک   دل رمیده بیک شهر آشنا چکند

ز سنگ ناوک ابرام بر نمیگردد   صلابت سخن سخت التجا چکند

گره ز غنچه بیکار شود با تش باز   بعقدهٔ دل ما ناخن صبا چکند

نوشت روزی ما را بپارهٔ دل ما   سپهر سفله دگر بیش ازین سخا چکند

ز چشم منتظر افسیکند سفیدی راه   نسیم پیرهن مصر رهنما چکند

طلا ز صحبت اکسیر بینیاز بود   سعادت ازلی سایهٔ هما چکند

نشد حریف فلک چون بدشمنی صائب
نهاد بر دل خود دست تا خدا چکند

دل صد پاره دفتر اگر وا میکرد   آتش لاله چه با دامن صحرا میکرد

وصل جاوید حباب نظر آگاه هست   قطرهٔ سفرهٔ ما کاش ز دریا میکرد

ماه رخسار تو انگشت نما بود انروز   که فلک حلقهٔ آغوش مهیا میکرد

گرچه دل روز خوش از گلخن افلاک ندید ... اینقدر بود که آینه مصفا میکرد
حسن خود را اگر از چشم تر ما میدید ... از ستمکارهٔ بی باک چه با ما میکرد

میشنید از لب شیرین سخن گر صائب
سنگ از تیشهٔ من آینه سیما میکرد

مستی ما ز می شبانه نباشد ... مطرب ما از برون خانه نباشد
جوش شکایت کجا و خوش نفسان ... آتش یاقوت را زبانه نباشد
سلسله جنبان چه میکند دل عاشق ... جنبش گردون به تازیانه نباشد
گر بودت دل بجای خویش چو مرکز ... دائرهٔ عیش اگر انه نباشد
لازم فطرت تیره روزی داریم ... لیلی بی سیاه خانه نباشد

کار سیر میکند گشاده جبینی
وای بر آن دل که شادمانه نباشد

پند ناصح جنون من افکار افزود ... شربت تلخ سبد خوی بیمار افزود
هیچکس عقدهٔ از کار جهان باز نکرد ... هر که آمد گرهی چند برین تار افزود
زهد را پیشه گرفتم که ز غفلت برهم ... پردهٔ غفلتم از جبه و دستار افزود
هر که آمد غمی از روی دلم بردارد ... رخنهٔ چند برین سینهٔ افکار افزود
عشق از روز ازل اینهمه دشوار نبود ... هر که در دل گرهی داشت برین کار
این چه بد راهیست که هر چند سبکتر شد ... بیشتر درد طلب در دل افکار افزود
گرمتر گردم سوخته را زخم زبان ... شعلهٔ آتش سوزان ز خس و خار افزود

آه ازین رسم که هر چند که مشکل شد راه
عشق صائب بدل راهروان بار افزود

بیغرض چون شد سخن تا ثیر دیگر میدهد ... آب گوهر را صدف تشریف دیگر میدهد
عزم چون افتاد صادق نیست باک از بعد ... اشتیاق وصل شکر مور را پر میدهد
در تراز وی گهربار سخاوت میل نیست ... ابر فیض خود بخار و گل برابر میدهد
داغ را در سینهٔ من چون سپند آرام نیست ... این زمین گرم یاد از دشت محشر میدهد
آه ازین گردون کم فرصت که میگیرد دگر ... در سر شب هر کرا چون شمع افسر میدهد

میرساند

میرساند دل بکوی من فتاده را ... این سپند شوخ بال و پر بمجمر میدهد
هر کرا شمشیر غیرت در نیام زنگ نیست ... نامه را رنگینی از خون کبوتر میدهد
هر گدا چشمی ندارد راه در درگاه دل ... ورنه کام هر دو عالم را همین در میدهد
ما بدست تنگ خورسندیم ورنه روزگار ... این گره را در عوض صد عقد گوهر میدهد

نیست رسم ما شکایت صائب از بیداد چرخ
سینهٔ پرخون سخن را رنگ دیگر میدهد

گلشن حسن از بهار عشق خرم میشود ... اشک بلبل رنگ چون گردانده شبنم میشود
دشمن خود را بکام خویش دیدن مشکلست ... میشوم من منفعل چون خصم ملزم میشود
پیش پا دیدن بلا گردان سنگ تفرقه است ... ایمنست از سنگ هر شاخی که خود خم میشود
بسکه پیکان ترا در جان و دل ره دیده ایم ... در رگ ما سخت جانان بیشتر خم میشود

نیست صائب آفت باران بیجا کم ز برق
مزرع ما خشک ازین اشک دمادم میشود

نفس از توبه صادق دم عیسی گردد ... دست از بیعت تقوی ید بیضا گردد
پرتو شمع محالست بروزن نرسد ... دل چو روشن شود اعضا همه بینا گردد
گرد عصیان اگر از چهرهٔ دل پاک کنی ... از فروغ تو زمین آینه سیما گردد
لب اگر از لب پیمانه می برداری ... نفس پاک تو جانبخش چو عیسی گردد
آب گوهر چه غم از تلخی دریا دارد ... هر که قانع شود آسوده ز دریا گردد
تا ز لیلی نکند چشم بهر سرمه سیاه ... گرد مجنون مگر از بادیه پیدا گردد
مشرق معنی نازک جگر سوخته است ... این هلالیست که زین ابر هویدا گردد

در حریمی که کشد خط بزمین جبههٔ عقل
کلک صائب فضولیست که گویا گردد

رزق هر کس چون صدف از عالم بالا بود ... فارغ از چین جبین موجهٔ دریا بود
از دو عالم درگذشتم تا شدم فرد از جهان ... زور بر راه آورد چون راهرو تنها بود
سرمهٔ بیداری دست خواب پاسبان ... سیر و دامان نظارت دل چو نابینا بود
نیست صد رو آستان در مجلس دانشوران ... جای کف مانند عنبر بر سر دریا بود

گرفته بینا و نابینا بجاهی از قفنا | ز از میان خجلت نصیب دیده بینا بود

گفتگوی طوطیان صائب سراسر قالبست
هر که بی تعلیم میگوید سخن گویا بود

صبح ازل این طرفه بنا گوش ندارد | شام ابد این زلف سیه پوش ندارد
در پله بینایی آشوب شناسان | دریا خطری سینه پر جوش ندارد
از خامشی من جگر خصم دو نیمست | شمشیر شکوه لب خاموش ندارد
بردار کلاه تمدنی از سر ابیمغز | کاین خوان تهی حاجت سرپوش ندارد

صائب چه عجب گر سخن لاف نگوید
می پخته چو گردید سر جوش ندارد

رسید موسم گل ترک کار باید کرد | نظاره گل روی بهار باید کرد
اگر ضرور شود صید بهر دفع ملال | تذرو و جام و بط می شکار باید کرد
وصال سوختگان تازه میکند دلرا | شبی بروز درین لاله زار باید کرد
شکوفه وار اگر خرده زری داری | نگرده سکه نثار بهار باید کرد
شمار مهره گل نیست کار زنده دلان | بجای سبحه نفس را شمار باید کرد
غنیمت است قافله سالار عیشهای جهان | همی ز عیش جهان اختصار باید کرد
کجاست فرصت تعمیر اینجهان خراب | مرا که رخنه دل استوار باید کرد
ز دوستان موافق جدا شدن سخت است | مشایعت بنسیم بهار باید کرد
جنون و عقل بگر رشد ست آه دگر | میان عقل و جنون اختیار باید

غزال عیش اگر سرکشی کند صائب
کمندش از سر زلف نگار باید کرد

فروغ روی تو چون از نقاب میگذرد | عرق ز پیرهن آفتاب میگذرد
ازین چه سود که در گلستان وطن دارم | مرا که عمر چو نرگس بخواب میگذرد
بخون دل گذرد روزگار سوختگان | مدار شعله با اشک کباب میگذرد
ز نیش خرمن برق از کم آزاری | بار رسید گیاه هتاب میگذرد
بنای توبه سنگین ما خطر دارد | اگر بهار باین آب و تاب میگذرد

کسی

۱۸۴

کسی چگونه کند هوش را عنانداری | که موج لاله و گل از رکاب میگذرد

به تشنگی گذرد ز آب زندگی صائب
کسی که موسم گل از شراب میگذرد

هر گروهی بدلیلی دگر آویخته اند | بوستان سان بنسیم سحر آویخته اند
بهر فردوس گروهی که ز دنیا گذرند | از هوایی بهوای دگر آویخته اند
رگ خامی ز گردن منصور شدست | ثمر نپخته کجا از شجر آویخته اند
پرده بردار که چون ابر پریشان گردد | هر حجابی که به پیش نظر آویخته اند
تا بان موی میان کس نتوانند پی برد | زلف مشکین ترا تا کمر آویخته اند
چشم شوخ تو بعیب دگران مشغولست | ورنه صد آینه در رهگذر آویخته اند

غافلند از دل پر آبله خود صائب
ساده لوحان که بعقد گهر آویخته اند

مسیحا از سر بالین من رنجور برخیزد | چراغ آفتاب از بزم من بی نور برخیزد
غبار غم بآه از سینه من کم نمیگردد | چه گرد از چهره صحرا ببال مور برخیزد
چنین کز پا بدرد افتاده ام از پا عجب دارم | که شیون هم ز بالین من رنجور برخیزد
ندارد شرم از روی کسی آینه محشر | رخ حق هر کس که اینجا چشم پوشد کور برخیزد
خیالش بیخبر رفت از دلم بیرون ندانستم | که مهمان چون بود ناخوانده بی دستور برخیزد
بجای سبزه از خاک شهید از صف مژگان | زبان مار روید نشتر زنبور برخیزد

ندارد یاد چون من شورنجی آسمان صائب
اگر شبنم بکشت من نشیند شور برخیزد

دل از نگاه گرم تو دیوانه میکند | آیینه را رخ تو پریخانه میکند
دل میخورد غم من و من میخورم غمش | دیوانه غمگساری دیوانه میکند
آزادگان بمشورت دل کنند کار | این عقده کار سبحه صد دانه میکند
سیلی که خو بگرد کدورت گرفته است | از بحر یاد گوشه ویرانه میکند
ای زلف یار سخت پریشان و درهمی | دست بریده که ترا شانه میکند
یاران تلاش تازگی لفظ میکنند | صائب تلاش معنی بیگانه میکند

هر که زشتست همان زشت بعقبی خیزد
خار ز مرگ متبدل نکند گوهر را
تنگ همت بود از هیچ فشاندن دامن
حاصلش ماندگی و آبله پا باشد
روی در قبلهٔ عشقست همه عالم را
رحمت از دامن دل گرد گنه پاک کند

کور از خواب محالست که بینا خیزد
جاهل از خاک محالست که دانا خیزد
سهل زهد نیست که کس از سر دنیا خیزد
هر که بی جاذبهٔ لطف از جا خیزد
منزلش بحر بود سیل ز هر جا خیزد
تیر کی از دل سیلاب بدریا خیزد

گر ببالین من خسته دل آید صائب
رنگ اعجاز ز سیمای مسیحا خیزد

چند دستم شانهٔ زلف پریشانی بود
ابر رحمت مایه از اشک ندامت میبرد
کو جنون تا سر بصحرا یم دهد چون گردباد
خار را بر دامن اهل تجرد دست نیست
جبههٔ وا کرده یک گل در گلستان نیست
سبزه زیر سنگ نتوانست جا را راست کرد

آرزو در سینهٔ من چند زندانی بود
سرخ رویی لالهٔ باغ پشیمانی بود
تا بکی کس نقش دیوار تن انسانی بود
جامهٔ فتحی که میگویند عریانی بود
باغبان باغ باید غنچه پیشانی بود
چون امید سرفرازی گران جانی بود

از حوادث صائب ارباب تجرد فارغند
خار را کی دست بر دامان عریانی بود

عیب جو چندانکه عیب از ما بدر می آورد
گر گهر در آتش افتد به که از قیمت فتد
هر کرا چون رشته دور چرخ پیچ و تاب داد
آب تیغ او عجب دارم نصیب من شود
بخت ما حاضر جوابی ز فراج کوه برد

غیرت ما زور بر کسب هنر می آورد
یوسف ما در چه کنعان بسر می آورد
سر ز جیب کوه سیراب می آورد
طالعی دارم که از دریا خبر می آورد
کی جواب نامهٔ ما نامه بر می آورد

صائب از تلخی مذاق عیب جو رم میکند
ابر من گر آب از جوی گهر می آورد

اهل همت چون خم خواری بغربت میخورند
از کسادی نیشکر انگشت حیرت میکند

خاک ره را از تهی دستی بقیمت میخرند
مردم از کام مگس شهد حلاوت میخورند

آه ازین افسردگان فریاد ازین دلمردگان
نا امید از آب روی جبههٔ خجلت مباش
حج خوبان در دیار عشقبازان رسم نیست

شمع کافوری بی گرمی صحبت میخورند
کاین متاع ناروا را در قیامت میخرند
هر که مرد اینجا برای شهادت میخرند

گوهر سیراب صائب زین خاک سیاه
گر به نرخ خاک بفروشی برغبت میخرند

در پردهٔ غنچه برگ سفر ساز میدهد
امروز در قلمرو جرات دل منست
در بزم عشق کیست که ساز و صدا بلند
دل ذره ذره گشت و همان گرم ناله است

شبنم عبث چه آینه پرداز میدهد
کبکی که سینه طرح بشهباز میدهد
اینجا سپند سرمه باواز میدهد
این جام توتیا شد و آواز میدهد

صائب کسی که از سخن تازه یافت جان
آب حیات را بخضر باز میدهد

آزاد سرو از درختان سرفرازی بیشتر دارد
بکیش مردم بیدار دل کفرست نومیدی
از آن جوش نشاط از سینهٔ خم کم نمیگردد
اگر از سینهٔ مور ضعیفی پرده برداری
صدف از تنگدستی شکوه ها دارد که در دل

که با دست تهی صد بینوا از زیر پردارد
چراغ اینجا امید باز گشتن از سحر دارد
که از معمورهٔ آفاق خشتی زیر سر دارد
هزاران کوه غم بر دل از آن موی کمر دارد
نمیداند که دریا چشم بر آب گهر دارد

از آن پیچیده ام بر رشتهٔ جان چون گره صائب
که اندک نسبت دوری از آن موی کمر دارد

ز ریشان که شیشه خندهٔ مستانه میزند
بیهوده نیست گریهٔ بی اختیار شمع
رطل گران تکلف مخمور میکند
تا کعبه هست دیر ز آفت مسلمست
در مشک سوده تا بکمر غوطه میخورد
مگذر از آن نگاه که نا آشنا بیش
صائب کسی که نگذرد از سر سپند وار

آخر شراب بر سر پیمانه میزند
آبی بر آتش دل پروانه میزند
طفلی که سنگ بر من دیوانه میزند
این برق خویش آب به خانه میزند
مشاطهٔ که زلف ترا شانه میزند
ناخن بدل چو معنی بیگانه میزند
خود را بقلب شعله دلیرانه میزند

عاشق از طعنهٔ اغیار چه پروا دارد / آتش از سرزنش خار چه پروا دارد
سنگ را سرمه کند نقش پی کم‌مردان / پای مجنون ز خس و خار چه پروا دارد
سخن سرد نسیم جگر سوختهٔ است / از نصیحت دل افگار چه پروا دارد
بوی خون سنگره بیجگران میگردد / سیل از وادی خونخوار چه پروا دارد
سر مژگان تو در کاوش بی پرواست / نیشتر از رگ بیمار چه پروا دارد
دامن تر نکند تیره دل روشن را / تیغ خورشید ز زنگار چه پروا

سخن تلخ شکر است جگرداران را
صائب از طعنهٔ اغیار چه پروا

حسن را پوشیده در خط چو عنبر کرده اند / چشمهٔ آیینه را خس‌پوش جوهر کرده اند
خاکساران محبت را بچشم کم مبین / پادشاهان گنجها را خاک بر سر کرده اند
جای حیرت نیست جسم ما اگر جان شد ز / اهل همت موم را بسیار عنبر کرده اند
تلخکامانی که دندان بر جگر افشرده اند / ساغر بتخاله را پر آب گوهر کرده اند
از چنین دریای زنهار مردان چون حباب / بادبان کشتی خود دامن تر کرده اند
آرزوی خام مردم را بدوزخ میبرد / عودهای خام را در کار مجمر کرده اند
از وجود ما چنین تیره است دریای وجود / ماهیان این آب روشن را مکدر کرده اند
نقد خود را از کسادی سینه میسازند خلق / خود حسابان هر نفس را صبح محشر کرده اند

از سخنهای تو صائب صفحهای ساده دل
دامن خود چون صدف لبریز گوهر کرده اند

از هیچ کس سپهر خجالت نمیکشد / آیینه گرفته کدورت نمیکشد
خار شکسته بر سر دیوار قد کشید / نخل امید ماست که قامت نمیکشد
فرمان روای مصر حلاوت نمیشود / تا آه مصر تلخی غربت نمیکشد
حشر سبکعنان مکافات قائمست / دیوان هیچ کس بقیامت نمیکشد
فرهاد بد نکرد که خود را هلاک کرد / عشق غیور ننگ شراکت نمیکشد
از صبح حشر تیره نهادان الم کشند / یوسف ز روی آینه خجلت نمیکشد
صائب بخاکمال حوادث صبور باش / خورشید سر ز خاک مذلت نمیکشد

عرق چو بر رخت از گرمی شراب آید / شفق بساغر زرین آفتاب آید
خیال خال تو آمد بدل ز روزن چشم / چنانکه دزد بگلشن ز راه آب آید
بزیر تیغ تو آهی برآورم از دل / که آب در دل آهن باضطراب آید
ز کوه نالهٔ ما بی جواب برگردید / چگونه نامهٔ ما را از او جواب آید
شراب گرد کدورت نبرد از دل ما / چو دانه سوخته باشد چه از سحاب آید
اگر بتیغ کشندم نمیروم بیرون / از آن حریم که بوی دل کباب آید
مرا ز گریهٔ ارباب درد زنگی نیست / مگر بچشم تو از زور خنده آب آید

ترا که نیست خیالی بخواب رو صائب
من از نیم که مرا بی خیال خواب آید

باین صحرا که یارب از پی نخچیر می آید / که آهوی محابا در پناه شیر می آید
ز بس در سینهٔ من میخورد بر یکدگر پیکان / بگوش همنشینان نالهٔ زنجیر می آید
چنان از زلف لیلی مشکبو شد دام صحرا / که بوی نافه آهو از دهان شیر می آید
بزور مرگ از هم نگسلد پیوند روحانی / هنوز از بیشه مجنون نالهٔ زنجیر می آید
نگر بازوی همت دستگیر کوهکن گردد / وگرنه از دهان تیشه بوی شیر می آید
دل بیدار میباید وصال زلف جانان را / ره خوابیده را طی کردن از شبگیر می آید

ز دلگیری بخون خود بنوعی تشنه ام صائب
که آبم در دهان از دیدن شمشیر می آید

حیران تو با کعبهٔ گل کار ندارد / آیینهٔ ما روی بدیوار ندارد
در حلقهٔ این زهد فروشان نتوان یافت / یک سبحه که شیرازه ز زنار ندارد
هر لحظه برنگ دگر از پرده برآیی / دل بردن ما اینهمه در کار ندارد
یکداغ جگرسوز در این لاله ستان نیست / این میکده یک ساغر سرشار ندارد
از دیدن رویت دل آیینه فرو ریخت / هر شیشه دلی طاقت دیدار ندارد
از گرد کسادی که هم مهرهٔ گل شد / رحمت بتجبینی که خریدار ندارد
در ملک رضا از خم زنار سایه بید است / سرتاسر این بادیه یک خار ندارد
ما گوشه نشینان چمن آرای خیالیم / در خلوت ما نکهت گل بار ندارد

در هر شکن زلف گره گیر تو دامیست
این سلسله یک حلقهٔ بیکار ندارد

پیش ره آتش ننهد چوب نیستان
صائب حذر از کثرت اغیار ندارد

بکف شعله اگر نقد شرر می آید
دل رم کردهٔ ما هم زسفر می آید

دست پیچیدن و دل بردن پنهان کرشمتان
هر چه میگویی از آن موی کمر می آید

این چه دریایست که از کاوش این اشکدان
اشک تلخیست که از چشم گهر می آید

لاله دارد خبر از برق سبکسیر بهار
که نفس سوخته از خاک بدر می آید

ای خوشا عالم امید و برومندی او
نخل این باغ بیک روز ببر می آید

جرح زآه شرربار من از جا برداشت
دیگ کم حوصلگان زود بسر می آید

صائب از سیر گلستان سخن می آییم
گل خورشید مرا کی بنظر می آید

هو حد آنکه بلبل و نهار ساخته اند
بباد زلف و رخ از نگار ساخته اند

بانگ دل خوش از آن روی لاله رنگ کنند
باین گلاب از آن گلعذار ساخته اند

ز لاله زار تجلی ستاره سوختگان
بدیدن جگر داغدار ساخته اند

گشاده اند جگر تشنگان دهان طمع
زبس عقیق ترا آبدار ساخته اند

بوصل زلف و رخ او رسیدن آسان نیست
کلید گنج ز دندان مار ساخته اند

بهیچ حیله باغوش در نمی آیی
مگر ترا ز نسیم بهار ساخته اند

برنگ شبنم گل بر زمین نمیمانند
کسان که آینه را بیغبار ساخته اند

تو آنگرهی که خانهٔ خود را
زعکس چهرهٔ خود زرنگار ساخته اند

کمند همت ما نیست نارسا چو موج
محیط عشق ترا بی کنار ساخته اند

چراغ زنده دلی را که چشم بد مرساد
نصیب صائب شب زنده دار ساخته اند

از کرم روان خار مغیلان گله دارد
اینجاست که نشتر خطر از آبله دارد

این قافله از خواب گرانست گرانبار
فریاد چه تاثیر درین مرحله دارد

از دست تهی راهرو عشق بنالد
پا بر سر گنج گهر از آبله دارد

زابلیس

زابلیس حذر پیش بود پیش روان را
از گرگ حذر دار خطر سر گله دارد

خون میچکد از شعلهٔ آواز جرس را
تا چشم که شهر در پی این قافله دارد

برهم خورد از جوهر خود آینهٔ صاف
حیرت زده از جنبش مژگان گله دارد

با شوق جهانگرد دو گامست دو عالم
صائب چه غم از دوری این حله دارد

زخط صفای گر روی یار پیدا کرد
زداغ حسن دگر لاله زار پیدا کرد

زخط کشید رخش گرد خویش دایره
فغان که رهزن دلها حصار پیدا کرد

مباد روز خوش از خط بهیروت را
که در میان من او غبار پیدا کرد

اگر چه حکم بیاضی بلند رتبه نبود
بدور گردن او اعتبار پیدا کرد

اگر بآب رسانند خاک عالم را
نمیتوان چو من خاکسار پیدا کرد

چه دامها ز رمیدن بخاک کرد آهو
که چشم شوخ ذوق شکار پیدا کرد

چو زلف روز من امروز تیره شد صائب
که راه حرف خط مشکبار پیدا کرد

همین نه سینهٔ ما آه صبحگاه ندارد
زمانه ایست که در سینه صبح آه ندارد

نسیم تفرقهٔ خاطرست جنبش مژگان
من و سراسر دشتی که یک گیاه ندارد

کمند جاذبه سطر کشیده است زمین را
چه شد بظاهر اگر کعبه شاهراه ندارد

ز قرب آینه در دل غبار رشک ندارم
که چشم شیشه دلان جوهر نگاه ندارد

زبان لاف بریدست در قلمرو معنی
حباب قلزم ما باد در کلاه ندارد

چه نسبتست بیوسف عزیز کردهٔ ما را
صفای چهرهٔ خورشید آب چاه ندارد

مدار چشم ترحم ز چرخ و کاهکشانش
که کس خلاصی ازین آب زیر کاه ندارد

دلی که نیست در و گوشهٔ ز وسعت مشرب
چو خانه ایست که ایوان و پیشگاه ندارد

حساب زخم دل ما که میتواند کرد
شمار موجهٔ دریا که میتواند کرد

ستارهای فلک را شمردن آسانست
حساب داغ دل ما که میتواند کرد

توان بدیدهٔ خورشید رفت چون شبنم
نظر بران رخ زیبا که میتواند کرد

حکم بیاضی اصطلاح مجدده وزراءدن صادر اولان فرمانه دیرلر

بو غزلده اولار که لفظی جمله استغنا سدر

اگر نه سبحه ریگ روان بدست افتد   شمار آبله پا که میتواند کرد
نگاه حوصله سوزست و خنده هوش ربا   ترا دلیر بتماشا که میتواند کرد
مگر ز چشم غزالان سواد برداریم   نظر بنرگس لیلی که میتواند کرد
عنان سیل سبکرو بدست خود دادست   ترا بوعده تقاضا که میتواند کرد
اگر بشیشه کند خون سپهر کبود   میانجی می و مینا که میتواند کرد
مگر کرشمهٔ توفیق خضر راه شود   و گر نه توبه ز صهبا که میتواند کرد

گذاشتیم چمن را به بلبلان صائب
باین گروه مدارا که میتواند کرد

فسردگان که اسیر جهان اسبابند   بچشم زنده دلان نقش پرده خوابند
زخویشتن سر موئی چو نیستند آگاه   چه سود ازین که نهار ز سمور و سنجابند
چو خون مرده به نشتر ز جا نمی جنبند   هلاک بستر نرمند و مرده خوابند
ز زهد نیست بمیخانه گر نمی آیند   خجل ز آینه داران عالم آبند
نمیشوند چو موج لطیف جوهر بحر   چو خار و خس همگی خرج راه سیلابند
مخور ز ساده دلی دوستی هم گهران   که در شکستن هم همچو موج بیتابند
خبر ز ساحل این بحر آنکسان دارند   که سر بجیب فرو برده همچو گردابند
تهی ز باده حکمت مدان خموشان را   که همچو کوزه سر بسته پر می نابند
بچشم قبله شناسان عالم تجرید   ز خود تهی شدگان از زمانه محرابند
رواج عالم تقلید سنگ راه سدست   و گر نه رشته زنار و سبحه همتابند

باشنائی مردم مبند دل صائب
که لوح خاک چو آینه خلق سیمابند

داغ هر لاله که بر سینه هامون باشد   مهری از محضر رسوائی مجنون باشد
دورگردی نشود مانع یکتائی دل   قطره در ابر همان در دل جیحون باشد
گرچه دست ستم خار بلند افتادست   کوته از دامن عریانی مجنون باشد
خوشدلی نیست درین دائره گوژ کبود   وقت آن خوش که ازین دائره بیرون باشد
گرچه رنگین بنظر جلوه کند عالم خاک   تنگ چون درنگری یکدل پرخون باشد

انجه

انچه از جرح ارباب سخن میگذرد   جای رحمست بآن سرو که موزون باشد
نازگرداند ورق حسن بانصاف آمد   یارب از خط دلاویز چه مضمون باشد
کیست با او طرف بحث تواند گشتن   هر کرا خشت بخم همچو فلاطون باشد

شکوه از داغ ندارد جگر ما صائب
جغد در گوشهٔ ویرانه همایون باشد

حاصل علم ز خود بیخبر از آه بود   هر که از خویشتن آگاه شد آگاه بود
نتوان در حرم قدس بپرواز رسید   پر سیمرغ درین راه پر کاه بود
پیش چشمی که بیکتائی از سرو رسید   طوق هر فاخته های هواسه بود
از وصول آنکه زند دم خبر از راهش نیست   آن بود واصل این راه که در راه بود
هر که باریک ز اندیشه شود همچو هلال   میتوان یافت که جویندهٔ آن ماه بود
آنکه کام دو جهان را ز خدا میطلبی   هر دو موقوف بیک آه سحرگاه بود
غافل از مور مشو گرچه سلیمان باشی   که ز هر ذره بدرگاه خدا راه بود
از وصال رخ او بی ادبان محرومند   گل این باغ ز دستی که کوتاه بود
میرسد جاذبهٔ عشق بفریاد مرا   یوسف آن نیست که پیوسته در این چاه بود
نتوان داغ کلف شست ز رخساره ماه   کلف چهرهٔ دل دوستی جاه بود

چاه بود

صائب از کشمکش رد و قبول آسوده است
هر کرا روی دل از خلق تا ابد بود

پادشاهی بسیم و زر و گوهر باشد   هر کرا سد ره حق سکندر باشد
هر که چون بحر ببخشش گذراند ایام   ظاهر و باطن از عنبر و گوهر باشد
هیچ دردی بتر از عافیت دائم نیست   تلخی باده به از قند مکرر باشد
زندگی بی جگر سوخته ظلمت ازانست   جام پیمانه ما بر لب کوثر باشد
سست نازی که دل وحشی ما کرد شکار   شاهبازش می چون خون کبوتر باشد
پیش جمعی که ز همت دلشان سوخته است   تشنه لب مردن از اقبال سکندر باشد
نی محالست که از بند خلاصی یابد   تا دلش در گرو صحبت شکر باشد
با ادب باش همه سر کن که دل شاه و گدا   در بر آرزوی مکافات برابر باشد

حرف سامان مزن ای خواجه که در کشور عشق
هر که آهش بجگر بند توانگر باشد

صبر بر سوز دل تشنه لبی کن صائب
که چو دل آب شود چشمهٔ کوثر باشد

حسن تو خط تو سرمایهٔ نازی دارد
گرچه از غمزهٔ بیرحم تو دل نومید است
حسن خودرای مسخر نشود شاهان را
آنکس از خار ره عشق تواند گل چید
نیست ممکن که بآتش نرساند خود را
به که از کف ندهد شیوهٔ مردم داری
وقت را میکند ایجاد نظر کردهٔ عشق
نیست هر دیدهٔ آلوده آشناسای گهر

که ز هر حلقهٔ خط چشم نیازی دارد
بسر زلف تو امید درازی دارد
دل محمود باین خوش که ایازی دارد
که ز هر آبله چشم فرازی دارد
هر که چون شمع سرانجام گدازی دارد
هر که چون دیده در خانه بازی دارد
زاهد خشک همین وقت نمازی دارد
در نه هر رشتهٔ جان گوهر رازی دارد

سینهٔ گرم تو از جوش نیفتد صائب
که عجب زمزمهٔ گدازی گدازی دارد

از خط صفای حسن تو بادر رکاب شد
شب نیمه کرد زلف ز گرد سیاه خط
چون لاله در پیالهٔ حسن تو خون گرم
حسن ترا کشید پیالهٔ حساب خط
از لعل آبدار که می میچکید ازو
شد گرد خط عذار ترا بوته گداز
از روی آتشین که جهان را کباب داشت
تنگ شکر که داشتی از طوطیان دریغ
روی تو همچو غنچهٔ گل خرده که داشت
خطی که بود نامهٔ امید عاشقان
حسن ترا فکند خط از اوج اعتبار
چون خط دمید بر خط فرمان نهاد سر

حسن ترا مقدمهٔ پیچ و تاب شد
مژگان شوخ زیر و زبر از انقلاب شد
از انقلاب دور قمر مشکناب شد
بگذر ز بیحساب که یوم الحساب شد
بی آب تر ز رشتهٔ موج سراب شد
از سیم خام از نفس گرم آب شد
از دود تلخ از خط ظالم کباب شد
از خو سیاه مور ازان کامیاب شد
چندان نکرد صرف که خرج گلاب
چون آیهٔ عذاب ز رحمت حجاب شد
چندان که در صفا طرف آفتاب شد
یکچند اگرچه زلف تو مالک رقاب شد

چشم

چشم تو از خرابی دلهای عاشقان
خط در مقام شرح در آمد رخ ترا

چندان نداشت دست که خود هم خراب
هر نقطه ز خال تو چندین کتاب شد

روی که خیره میشد ازو چشم آفتاب
صائب سیاه روز چو تیر غراب شد

داغ از حرارت جگرم داد میزند
هر لاله که از جگر سنگ میدمد
از دل نمیرسد نفس عاشقان بلب
در خانمان خرابی خود سعی میکند
از ترکتاز عشق کسی جان نمیبرد
آیینه خانهٔ دل من از خیال او

آتش بسوز سینهٔ من باد میزند
دامن بر آتش دل قمریها میزند
بلبل ز بی غمیست که فریاد میزند
چون غنچه هر که دم ز دل شاد میزند
این سیل بر خرابه و آباد میزند
چون کوه قاف موج پریزاد میزند

صائب بپای خویش زند تیشه بیجبر
از بی ادب که خنده باستاد میزند

رخ بهبود کار خویش غافل چشم میبندد
چراغ پرده در را بیش تاریک میباشد
چه سود است از اندیشهٔ باد خزان برگی
پشیمانی ندارد دل بیار قدر داز دادن
بناخن میکنیم داغ جنون را چهره پردازی
نظر را پایه گر خواهی بلند از آستان مگذر
گناه تیر کجرو را بشست پاک می بندد
عنان نفس را هر کس تواند داشتن محکم
ز بیم غیر رویش را ندیدم سیر چون طفلی

که بر دارد ز یوسف چشم در راه روان کاروان
نه بیند عیب خود هر کس که عیب دیگران
که در فصل بهاران چون گل رعنا خزان
چه صورت دارد از سودای یوسف کس نیازان
خوشا آنکس که ماه نو بروی دوستان
که هر کس را بود در صدر جا بر آستان
هراس از گر نارسایی جرم خود را از آسمان
سمند سرکش افلاک را در زیر ران بیند
که در اثنای گل چیدن جمال باغبان بیند

درین میخانه لاف بیخودی ترا رسد صائب
که از سنگ ملامت نشاهٔ رطل گران بیند

اثر آه و فغان را در دل خسرو تمام شد
اگر تن وری برطاق نسیان نه فراغت را

نه پیچد ناله در هر دل که کوه غم نمیباشد
که سر بسپرد و جان بیداغ دل بلبل غم

فریب عشرت دنیا مخور کز بهر جمعیت
کمند وحدتی چون حلقهٔ ماتم نمیباشد

بکوه بیستون دردی چو فرهاد تن در ده
که در میزان عدل عشق سنگ کم نمیباشد

مکن زنهار از سنگ ملامت شکوه ای مجنون
که تا بر سنگ نگذاری بنا محکم نمیباشد

مکن مرهم بر زخم سینهٔ صد چاک من ضایع
که چون چاک قفس زخم مرا مرهم نمیباشد

غم عالم چه حد دارد بگرد عاشقان گردد
که هر جا عشق میباشد غم عالم نمیباشد

طمع سر در بیابان میدهد هر سر زوری جمع را
قناعت پیشگان را کار با حاتم نمیباشد

بچشم پاک عاشق از زر و زیور قناعت
که گل را هیچ زینت بهتر از شبنم نمیباشد

منم کز بیوفایی نیست در عالم وفاداری
تویی کز آشنا بیگانه در عالم در عالم

مخور چون صبح کوته بین فریب عشرت دنیا
که عمر خندهٔ شادی بجز یکدم نمیباشد

اگر باشد بصیرت از برای کیمیا مانی
دلیل روشنی چون چهرهٔ مریم نمیباشد

اگر مجنون منم پس کیست در روی زمین عاقل
اگر عاقل تویی دیوانه در عالم نمیباشد

قدم بیرون منه از حلقهٔ صاحب‌دلان صائب
سلیمان را حصاری بهتر از خاتم نمیباشد

عاقلست آنکه با آهنگ نوا میرقصد
بنسیمی دل دیوانهٔ ما میرقصد

هر کرا روی بدریای حقیقت باشد
همچو خس بر سر سیلاب فنا میرقصد

اختیاری نبود جنبش حیرت‌زدگان
ذره از پرتو خورشید سما میرقصد

ناتوانان ترا وجد و سماع از خود نیست
کاه از جاذبهٔ کاهربا میرقصد

لازم قطع تعلق بود این بیتابی
شرر از شعله چو گردید جدا میرقصد

طور با اینهمه تمکین که ز حق یافته است
چون شود مظهر انوار لقا میرقصد

سرو با قامت آزاد چرا بنشیند
فلک پیر چو با قد دوتا میرقصد

چه عجب صوفی ما گر بنوا رقص کند
بی دف و نی فلک بی سر و پا میرقصد

بیخودی ذره و خورشید نمیداند چیست
در خرابات مغان شاه و گدا میرقصد

دل صدپاره چو اوراق خزان میریزد
هر کجا نخل خزان‌دیدهٔ ما میرقصد

چون نگردد دل ما آب که از صبح ازل
پرتو مهر در آیینهٔ ما میرقصد

تاب در ناف غزالان خطا افتادست
زلف مشکین که از باد صبا میرقصد

میرسد بوی بهشت از در و دیوار جهان
میتوان یافت که از جور لقا میرقصد

شاخ گل میرود از رخنهٔ دیوار برون
هر کجا سرو سهی قامت ما میرقصد

در کف بحر بود رشتهٔ بیتابی موج
چند پرسید ز صائب که چرا میرقصد

بقامت سرو را از قد کشیدن باز میدارد
بعارض رنگ گل را از پریدن باز میدارد

مرا این رخسار حیرت‌افزین گر یاد می‌بینم
سرشک گرم را از چکیدن باز میدارد

نشد زان بیقراریها من خاطرنشان زاد
که تمکین تو دل را از طپیدن باز میدارد

مرا کردست چون آیینه حیران مجلس آرایی
که می را در رگ مست از دویدن باز میدارد

از آن ظاهر نشد خونریزی مژگان خونخوارش
که تیغ تشنه خون را از چکیدن باز میدارد

بظاهر تلخی دارد سر پستان بیکانش
که طفلان هوس را از مکیدن باز میدارد

چه مغرورست خورشید جهان‌افروز حسن او
که صبح آرزو را از دمیدن باز میدارد

مرا این کان گرانی کز خوش چشم می‌بینم
نگاه وحشیان را از رمیدن باز میدارد

ندارم حاصلی چون بید تا بر خویشتن لرزم
مرا پیوندها از خود بریدن باز میدارد

نمیسازد بخود مشغول دنیا اهل بینش را
که وحشت آهوان را از چریدن باز میدارد

حجاب سهل بسیارست ارباب بصیرت را
نظر را برگ کاهی از پریدن باز میدارد

ره هموار پیش دوربینان این خطر دارد
که رهرو را ز پیش پا ندیدن باز میدارد

چمن پروا بفریاد اسیران گر ندارد
که گوش پهن گل را از شنیدن باز

دل از ما گر فراموش کرد معذورست
که راه دور از دنبال دیدن باز میدارد

ز پیریها همین افسوس دل را میکند صائب
که بی‌دندانیم از لب گزیدن باز میدارد

مردان ز آب تیغ شهادت وضو کنند
تا بی‌غبار سجده برابر خاک کو کنند

تیغ زبان سلاح نظرهای بسته است
آیینه خاطران بنظر گفتگو کنند

کام نخست پشت بدیوار میدهند
از کعبه خلق اگر بدل خویش رو کنند

چون شیشه عالمی همه گردن کشیده‌اند
تا از شراب عشق کرا سرخ‌رو کنند

در دست غنچه دست سبو اختیار
که آب اگر شراب مراد در گلو کنند

موج شراب صیقل دلهای روشنست / خورشید را به شبنم گل شست و شو کنند
بازاید آب رفته به مستی بجوی ما / روزی که خاک تربت ما را سبو کنند
نامحرمست بال ملک در حریم دل / این خانه را به آه مگر رفت و رو کنند
بر زخم عندلیب نمک بیش میزنند / از گل جماعتی که قناعت ببو کنند
خواهند بهر خرج غم یار نقد عمر / عشاق رند کانی اگر آرزو کنند
گر رشتهای طول امل را کنند صرف / مشکل که چاک سینهٔ ما را رفو کنند
عالم زخون مردهٔ انگور شد خراب / ای وای اگر چکیدهٔ دل در سبو کنند
با خلق نرم باش که پیران دوربین / با طفل مشربان به ادب گفتگو کنند
از جام تلخ مرگ نسازند رو ترش / مردم اگر بتلخی ایام خو کنند
گیرند خون مرده دهند آب زنده کی / جمعی که صرف نان نگهر آبرو کنند
جای تو است در جگر ما نمانده است / چند آنکه دلبران سر مژگان فرو کنند
گم کرده‌اند طلب خلوت و این عجب / کانها که یافتند ترا جستجو کنند
آنها که در مقام رضا آرمیده‌اند / کفران نعمتست بهشت آرزو کنند

صائب سواد کیست که آیینهٔ خاطران
ما را بطوطیان طرف گفتگو کنند

عاقبت تسخیر آن سیمین بدن خواهیم کرد / چشم چون دستار خود را پیرهن خواهیم
دامن یوسف بدست پاک ما خواهد فتاد / بر زلیخا مصر را بیت الحزن خواهیم
پردهٔ ما چشم خون آلود را چون برگ گل / در گریبان نسیم پیرهن خواهیم کرد
پردهٔ فانوس را چون بال خود خواهیم / دست در آغوش شمع سیمتن خواهیم
عمر اگر باشد غبار دور گرد خویش را / سرمهٔ چشم و عبیر پیرهن خواهیم
میکشد چوگان ما گوی سعادت را بخویش / دست با پیمانهٔ سیب ذقن خواهیم
نیست پی‌ای را ز گوارا بادهٔ ما چون عقیق / چون سهیل این جرعه در کار یمن خواهیم
دامن ما کعبه چون پایان خاک نتواند گرفت / جامهٔ احرامی خود از کفن خواهیم کرد
نور خورشیدیم نعل ما در آتش است / تا نه پنداری که در غربت وطن خواهیم
چون ز غربت باز گردیم از نواهای غریب / حلقها در گوش یاران وطن خواهیم

غافلند

غافلند از ناله دام و قفس پروردگان / ناله در کار مرغان چمن خواهیم کرد
دست ما در زلف او مطلق عنان خواهد شدن / خاکها در کاسهٔ ناف ختن خواهیم کرد
چون ز خواب صبح گرد شبنم ما سرگران / بستر و بالین ز نسرین و سمن خواهیم کرد
همچو یوسف عزت آزادگان در بندگیست / خود فروشیها میان مرد و زن خواهیم کرد
چون فتد فرصت بدست ما دل صد چاک را / شانهٔ زلف گره‌گیر سخن خواهیم کرد
زان شراب آتشین گر ما برادر دست گرد / جرعه در کار شمع انجمن خواهیم کرد

هر کسی را چون قدح دوریست در بزم سخن
نوبت ما چون رسد صائب سخن خواهیم کرد

صحبت روشن ضمیر از جسمها جان میکند / کوه را برق تجلی آتشین جولان کند
حیرت روشندلان نقشبند دیگر است / نقش هیهات است این آیینه را حیران کند
میشود خار ملامت شهپر پرواز او / گردبادی را که شور عشق سرگردان کند
قبض مردان در زمان بیخودی افزون‌تر است / تیغ چون گردید عریان بیشتر جولان کند
باد دستان را باحسان دستگیری کن که ابر / از سخای ابر بر روی زمین احسان کند
عشق سیل کوهسار است در هر جا که هست / شمع نتوانست اشک خویش را پنهان کند
چون زند جوش سکر موج محیط اشک من / پنجهٔ خورشید را سر پنجهٔ مرجان کند
دام شادی چون غم آسان نمی‌آید بکف / پسته را دل میشود خون تا لبی خندان کند
بر نیاید قهرمان عشق با استغنای حسن / ماه کنعان را بجرم ناز در زندان کند

طوفانها

عزت پروانه چون صائب برآید از لباس
شمع را از جامهٔ فانوس در زندان کند

کجا رخسار او تاب نگاه آشنا دارد / که از گل خار در پیراهن از نشو و نما دارد
یکی صد شد فروغ از لب لعلش ز غبار خط / که از گرد یتیمی چهرهٔ گوهر صفا دارد
به تیری ای کمان ابرو دل نشان کن استخوانم را / که در هر گوشه از چاشنی چندین هما
مجو روی دل از آیینه رویان تهی‌دستی / که از شبنم گل این باغ رو نما دارد
بفکر ما فراموشان یاد در گل کجا افتد / که در هر گوشهٔ چشمت چندین آشنا
پشیمانی نگردد خاطرش هرگز نمیگردد / چنین سنگین دلی دوران کم فرصت کجا

کورد ملک

مکن در راه عشق اندیشه از تاریکی سودا
که از هر لاله مجنون چراغ پیش پا دارد
تبسم میکنی در روزگار خط نمیدانی
که این شام سیه صبح قیامت در قفا دارد
از آن روزی که چون گل دید چاک گریبان را
ز بوی پیرهن در پیرهن اخگر صبا دارد
مشو غافل ز دوران خط یار در رکاب او
که ریحان سیراب از گل آتش زیر پا دارد
خط شبرنگ را رو میدهی از ساده لوحیها
نمیدانی که در دل با تو این ظالم چها دارد

سیه چشمی که در آینه از تمکین نمی بیند
غم محرومی و نومیدی صایب کجا دارد

بهار نوجوانی رفت کی دیوانه خواهی شد
چراغ زندگانی گل گشت کی پروانه خواهی
ز خواب نوبهاران بوی گل برخاست ای غافل
تو هم برخیز اگر بیرون ازین غنچه خواهی شد
ز گل ته جرعهٔ از بلبلان ماندست در یادی
ازین فرصت مشو غافل اگر دیوانه خواهی
چو مجنون دام صحرای وحشت بدست آور
اگر از آشنایان جهان بیگانه خواهی شد
مشو غافل درین گلشن چو شبنم از نظربازی
که تا برهم گذاری چشم را افسانه خواهی
فریب خار رخسار از خودی نمیدانی
که چون خاشاک آخر خرج آتشها خواهی شد
رهائی نیست ممکن از قفس مرغ ترا هرگز
ز بوی گل اگر قانع ز باب و دانه خواهی شد
نه بوی باده از میخانهٔ عرفان قناعت کن
که از خود بیخبر در اولین پیمانه خواهی شد
حریم زلف را از محرمان خاص میکردی
اگر خاموش با چندین زبان چون شانه خواهی
نه کار شیر مردانست چون بی شیر آوردن
خجل چون کودکان زین بازی طفلانه خواهی
اگر مرد ره عشقی بزن از کفر و ایمان دم
که سرگردان میان کعبه و بتخانه خواهی

مخور چون ساغر می ردی دست رنگ و بو
که با دست تهی بیرون ازین میخانه خواهی

دیدهٔ ما سیر چشمان ساز دنیا بشکند
همچو جوهر نقش را آئینهٔ ما بشکند
بر سفال جسم لرزیدن ندارد حاصلی
این سبو امروز اگر نشکست فردا بشکند
گوهر ما را شکستن مومیائی کرده است
سبز گردد خار اگر در دیدهٔ ما بشکند
هر سر خاری کلید قفل چندین آبله است
وای بر آنکس که خاری بیجا پا بشکند
خود شکن را از شکست دیگران اندیشه نیست
فارغست از سنگ چینی کی سنگ مینا

تخته

تختهٔ تعلیم ما دلبستگان ساحلست
در کنار لطف هر کشتی که دریا بشکند
عندلیبی ار گل با خیال گل خوشست
جلوهٔ گل خار در چشم تماشا بشکند
از حباب ما گره در کار بحر افتاده است
میکشد دریا نفس هرگاه ما را بشکند
کشتی ما چون صدف در دام ساحل شکست
وقت موجی خوش که در آغوش دریا بشکند
حسرت این خار ناپائی که در پا نشست
پای سوزن در گریبان مسیحا بشکند
از شکست آرزو هر لحظه دلرا ماتمیست
عشق کو کاین شیشه‌ها را جمله یکجا بشکند
همت مردانه میخواهد گذشتن از جهان
یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند
چشم آهو شوق لیلی از دل مجنون نبرد
این خماری نیست کز هر جام و مینا بشکند
حرفی داریم کز خاریدن سر فارغیم
آسمان گر شیشهٔ خود بر سر ما بشکند
بر تو آئینهٔ ما پرده پوش عیبهاست
میکند بر خود ستم هر کس که ما را بشکند
از شکستن تیغ ما در موج جوهر غوطه زد
دست بیداد فلک دیگر چه از ما بشکند

بال پروازش در آن عالم بود صایب فزون
هر که اینجا بیشتر در دل تمنا بشکند

سرشک دیده هر نفس صد آرزو دارد
زهی ساقی که چندین رنگ می در یک کدو دارد
منم کز تشنگی آب از دم شمشیر میجویم
وگرنه هر سر خاری ازو آبی بجو دارد
بغیر از کرم رفتاری من بیکس کرا دارم
که در شبها چراغم پیش پای جستجو دارد
ورق گردانی باد صبا سازد نفس گیرش
ز گل هر کس که چون بلبل بهر رنگ و بو دارد
کند از خاکساران اغنیا دریوزهٔ همت
که ساغرهای زرین چشم بر دست سبو دارد
چنان ناسازگاری عام شد در روزگار ما
که طفل از شیر مادر استخوان اندر گلو دارد
گوارا باد ذوق گریهٔ پنهان بر آن بلبل
که گل را در لباس اشک شبنم تازه رو دارد
مباش ای پاکدامان از شبیخون هوس غافل
کزین بی آبرو پیراهن یوسف فرو دارد
ز دست تنگ غم آه از گلویم بر نمی آید
خوش آن گردن که طوق از حلقه‌های مو دارد

مریز آب رخ خود بهر آب زندگی صایب
که خضر وقت گردد هر که با آب رو دارد

عنان آه چسان جسم ناتوان گیرد
چگونه مشت خسی برق را عنان گیرد

به آه داشتم امیدها ندانستم — که این فلک زده هم رنگ آسمان گیرد
چه احتیاج کمند است در شکار ترا — که چشم شوخ تو نخجیر با کمان گیرد
مجو ز دولت لوکیسه چشم دل سیری — که این هما ز دهان سگ استخوان گیرد
ز برق حادثه نتوان بناتوانی جست — که آتش از شمع اول ریسمان گیرد
ز شرم عشق همان حلقهٔ بیرون در است — اگرچه فاخته بر سرو آشیان گیرد
چو صبح تیغ دو دم هر که کار فرماید — امید هست که در یک نفس جهان گیرد
اگر ز خویش تو پهلو تهی توانی کرد — چو ماه عید رکاب تو آسمان گیرد

چنین که نیست قرارش بهیچ جا صائب — عجب که شبنم ما رنگ بوستان گیرد

کی بعاشق بوسه از لعل لب میگون دهد — نیست ممکن گوهر شاداب نم بیرون دهد
شکوه از لب کی تراود تا نگردد دل دو نیم — چون زبان خامه شق گردد سخن بیرون دهد
هر که آب از چشمه سار بینیازی خورده است — آب گوهر در مذاقش تلخی افیون دهد
بر نیاید سرمه دان در پاکشان از خمار — دیدهٔ آهو چه تسکین دل مجنون دهد
حلق مجنون را نسازد تنگ جوش دام و دد — کوه را دیوانگی بیتابی هامون دهد
نیست بوی گل دماغ آشفتگان را سازگار — ما و دامان بیابانی که بوی خون دهد
حکمت اندوزی کی شد کو هر شناس وقت صاف — بوسه‌ها بر پای خم مانند افلاطون دهد
عالم امکان کف بحر پرآشوب فناست — پشت بر دیوار آسایش کس اینجا چون دهد
لقمهٔ چرب از برای خاک سامان سینه — هر کرا گردون دهد جمعیت قارون دهد
گفتم از زر کار من چون زر شود غافل که چرخ — چون گل رعنا مرا از کاسهٔ زر خون دهد

زان خورم صائب غم نان جو که بر خوان جهان — نعمت الوان ثمر غمهای گوناگون دهد

مال رفت از دست و چشم خواجه در دنبال ماند — از دو صد خرمن تهی چشمی باین غربال ماند
حرص از ریزش دندان غم روزی نبرد — زنگ از این نقد روان در کیسهٔ آمال ماند
رشتهٔ طول امل گر دست مردم را مهار — خضر شد زین کاروان هر کس که در دنبال ماند
کوهر دندان ز پیری ریخت چون شبنم بخاک — عقدها در رشتهٔ عمر از شمار سال ماند

از حریصان

از حریصان نیست چیزی جان خود را آه — یادگار از عنکبوتان رشتهٔ آمال ماند
آب شد در انتظار و چهره مطلب ندید — در دل آیینهٔ ما حسرت تمثال ماند
از جوانی نیست غیر از داغ حسرت در دلم — نقش پا چند از این طاوس زرین بال ماند
بیضهٔ دل را برون آورد عشق از دست حاکم — این بهار از مشت خاشاکی بزیر بال ماند
نیست غیر از گرد کلفت حاصلی ملک جهان — صرف در تسخیر دل کن آنچه از اقبال ماند

شوق لیلی برد ما را صائب از عالم برون — حسرت دیوانهٔ ما در دل اطفال ماند

جوش درد من کم از دست تبخال چون شود — دریا تهی بچشمهٔ غربال چون شود
بیحد بست پای مگس تار عنکبوت — شهباز صید رشتهٔ آمال چون شود
شرط وصول از دو جهان درگذشتن است — این راه دور قطع بیک بال چون شود
روح فلک سیر از مقید بجسم نیست — عیسی سوار مرکب دجال چون شود
تا گشته بود بوقلمون رنگ دانه‌ام — تا در ضمیر خاک مرا حال چون شود
دل را ز رنگ اگر نکند عقل تربیت — سیمرغ عشق غافل ازین زال چون شود
در شرح دردهای نهان خامه عاجز است — تنگ جهان زبان دو صد لال چون شود
در پیش صبح شب نتواند سفید شد — ادبار پردهٔ رخ اقبال چون شود
داغ جنون نمیرود از استخوان من — از نقطه پاک قرعهٔ رمال چون شود
عشق و نگار خواب پریشان آینه است — دلهای ساده محو خط و خال چون شود

صائب فزود تشنگی شوق من ز وصل — آیینه سیر چشم ز تمثال چون شود

مرا نازک نهالی قصد جان ناتوان دارد — که تیغش جوهر از پیچ و خم موی میان دارد
کدامین آتشین رخسار بزم افروز عالم شد — که خون را همچو آن خشک جوش ارغوان دارد
نصیبی نیست غیر از درد و داغ عشق عاشق را — هما از سفرهٔ شاهان نظر بر استخوان دارد
هجوم زیردستان نفس غدار کند کافر — ز طوق قمریان زنار سرو بوستان دارد
از آن از تیغ خورشید است در دم تیزتر عاشق — که از سنگ ملامت هر طرف چندین نشان دارد
نبیند از ذمیمت خاکساری پاک طینت — کجا گردد یتیمی آب گوهر را زیان دارد

چه باشد یارب از درد طلب حال تهی‌دستان
در آن دریا که گوهر پیچ و تاب ریسمان دارد

از آن از چشمهٔ خورشید دائم نور میبارد
که با آن منزلت پیوسته سر بر آستان دارد

ندارم از قماش حسن آگاهی همین دانم
که چون رخسار یوسف آتشی این کاروان دارد

ز سختیهای راه کعبهٔ مقصد چه میپرسی
که از دلهای سنگین هر بیابان سنگ نشان

سلیمان مور را در دست خود جا داد چون خاتم
که مسکین پروری بزرگانرا اسیر و زبان دارد

مشو ای لاله رخسار از دل مجروح ما غافل
که آتش گلستان آن کباب خونچکان دارد

سخن خواب حیوان زنده میدارد سخنگو را
که هر طوطی که گویا شد بهار بی‌خزان دارد

برآی از پردهٔ هستی اگر آسودگی خواهی
که طوفان حوادث بال و پر زین بادبان دارد

چو افتادگی بحر عشق دست و پا مزن صائب
که از تسلیم ساحل محیط بیکران دارد

با فسون پیر و طول امل هشیار کی گردد
ره خوابیده از بانگ جرس بیدار کی گردد

بمژگانهای خواب آلود طاقت بر نمی‌آید
سپر سنگ ره شمشیر لشکردار کی گردد

مگر در دام خورشید تابان افکند خود را
وگرنه چشم شبنم سیر از گلزار کی گردد

ندارد شکوه از سنگ ملامت طاقت عاشق
پلنگ سخت جان دلگیر از کهسار کی گردد

حنای گل نگردد بوی گل را مانع جولان
شهید عشق را روح از طلب بیکار کی گردد

گرانی از حباب بی‌تعلق نیست دریا را
کسی کز خود تهی گردید بر دلها کی گردد

بلند و پست عالم رهروانرا مسکن رهبر
اگر سوهان نباشد تیغها هموار کی گردد

فزاید عرض لشکر شوکت مهر سلیمان را
ز خط عنبرین از خال بی‌پرکار کی گردد

اگر در تیغ باشد آب در دریا چو لانش ست
جدایی عاشقانرا مانع دیدار کی گردد

ز قرب بحر پیچ و تاب موج افزون شود صائب
دل عاشق تسلی از وصال یار کی گردد

ببین در پیش ما چون پیش رعنا اینچنین باید
بپرداز دیگر این سیما اینچنین باید

ز شکر خنده‌اش هر چشم مور تنگ شکرست
تکلف بر طرف لعل شکرخا اینچنین باید

فلکرا سبزهٔ خوابیده داند قد رعنایش
قیامت جلوه کانرا قد و بالا اینچنین باید

ز گردش ماند دور آسمان چون چشم قربانی
عیار جلوه‌های حیرت‌افزا اینچنین باید

به نیل

١٩٤

به نیل چشم زخمش بست چرخ نیلگون زخمش
عزیز مصر را رخسار زیبا اینچنین باید

نشد از دیدهٔ فرهاد صورت شیرین
بنای بیستون را کارفرما اینچنین باید

خیالش از دل سودایی من غیر میداند
ز عالم عاشق شوریده تنها اینچنین

ز نقش پای من روی زمین دریای آتش شد
طلبکار ترا آتش ته پا اینچنین باید

ندارد وادی ما لاله‌زاری غیر بوی خون
ز خود رم کرده را دامان صحرا اینچنین

نهادم دست‌ها بر دل جنونم یکی صد شد
ز لنگر میشود شوریده دریا اینچنین باید

نگردد از خواب حیرت جوش دل بیدار صائب را
نگاه عاشقان محو تماشا اینچنین باید

ز نور عارضش هر ذرهٔ خورشید منظر شد
ز شکر خنده‌اش هر چشم موری تنگ شکر

چه رخسار جهانسوز و چه زلف دلفریب است
که در نظاره‌اش هر قطرهٔ اشکم چشم دیگر شد

مرا آن سیمبر گردید از او هر تهیدستی
ز سیم اشک و از رخسارهٔ زرین توانگر شد

مرا روزی کجی در رخسار آتشناک دیدم
ز اشک گرم هر مژگان من نعل سمندر شد

بجز افسردگی سنگی ندارد در ره یکرنگی
که نومید از وصال بحر شد تا قطره گوهر شد

در این صحرا که صید از فربهی در خاک و خون غلطد
حصار عافیت با خویش دارد هر که لاغر شد

برون از خاک در محشر چو سرو آزاد می‌آید
بخاک هر که سرو قامت او سایه گستر شد

عرق شد مانع از نظارهٔ رویش چه بدبختم
که موج آب حیوان در هم تند سکندر شد

بشیرینی بهشت آورد دل موران که بد گوهر
هم اینجا چون سپند از تلخ‌خویی خرج مجمر

مگس گردن زنان فرمان قضا مهلت آیه خواهی
که بر تیر قضا بیتابی نخجیر شهپر شد

مصفا کن دل خود تا شود گوهر غذای تو
که هر آبی که تیغ پاک گوهر خورد جوهر شد

چه حرفست این که خاموشی فزاید زندگانی را
نفس دزدیدن من بر چراغ عمر صرصر شد

همان تاریک میسوزد چراغ بخت من صائب
اگرچه سینه‌ام از سوز دل صحرای محشر شد

دل در آن زلف پریشان جای خود وا میکند
شست چون صافست پیکان جای خود وا میکند

مطلع

دل در آن زلف پریشان جای خود وا میکند
شمع روشن در شبستان جای خود وا میکند

دیگر

موشکافان زود در دلها تصرف میکنند / شانه در زلف پریشان جای خود وا میکند

طوطی از شیرین زبانی محرم آینه شد / در دل آهن سخندان جای خود وا میکند

شد خرابانی گل از روی گشاد خویشتن / بوسه در لبهای خندان جای خود وا میکند

روشنی هم آلوده در گلزار جنت محبت / گل درانه چاک گریبان جای خود وا میکند

جوهر ذاتی کلید خانهٔ دربسته است / تیغ در زخم نمایان جای خود وا میکند

گرچه جای هیچکس غم در دلم تنگ است / در دل از برگشته مژگان جای خود وا میکند

از هوا گیرند چشم پاک آسیمین بر آن / شبنم ما در گلستان جای خود وا میکند

حرف روشن گوهران هرگز نیفتد بر زمین / در صدفها اشک نیسان جای خود وا میکند

ناخن خم هر شود در بیضهٔ فولاد بند / در دل از خط چو ریحان جای خود وا میکند

از سخن خسرو بدولت میرسند اهل سخن / مور در دست سلیمان جای خود وا میکند

دورباشی نیست حاجت مهر ما عشق را / برق صائب در نیستان جای خود وا میکند

نالهٔ ایس عنانم رخنه در گردون کند / گریه یاد در کام شهر را هامون کند

دام فکر بلند آسان نمی آید بدست / سرو می پیچد بخود تا مصرعی موزون کند

دست لیلی راغ و حسن دارد در نگار / پنجهٔ شیران نگر دلجویی مجنون کند

پای ما از خار صحرای جنون ساده کرد / وای بر دستی که خار از پای ما بیرون کند

کار با عمامه و دوش کم افتاده است / خم درین محفل بزرگیها بافلاطون کند

صفحه را جیب و لعل گنجینهٔ گوهر شود / خامهٔ صائب چو دست از آستین بیرون کند

جمعی که دل بطرهٔ طرار بسته اند / اول کمر برشتهٔ زنار بسته اند

در بحر تلخ آب گهر نوش میکنند / جمعی که چون صدف لب گفتار بسته اند

دربسته باغ خلد از عاشقان بود / گز درد و داغ خود لب اظهار بسته اند

از پردهای گ شود بیش بوی گل / بیهوده پرده بر رخ اسرار بسته اند

هم فکر کوچ باش کزین باغ دلفریب / پیش از شکوفه گرم روان بار بسته اند

بازیچهٔ نسیم خزان اند لالها / دامن اگر بدامن کهسار بسته اند

هیزم

هیزم برای سوختن خود کنند جمع / این غنچها که دل بخس و خار بسته اند

زانست دین ضعیف که فرماندهان شرع / عمامهای خویش به بروار بسته اند

با خواب امن صلح کر از نعمت جهان / کاین در بروی دولت بیدار بسته اند

از دام تر تو و هم صحبتان نست / آیینهای چرخ که زنگار بسته اند

تن در مده بجور که از زلف دلبران / زنجیر عدل بهر همین کار بسته اند

صد پیرهن ز تیغ برهنه است تندتر / این مرهمی که بر دل افگار بسته اند

صائب جماعتی که بمعنی رسیده اند / از حرف تنگ و بد لب اظهار بسته اند

دل عاشق چه غم از شورش دوران دارد / کشتی نوح چه اندیشه ز طوفان دارد

دل درانه زلف ندارد غم تنهایی ما / فیض صبح وطن این شام غریبان دارد

دامن دشت مده از دست که این ابر سیاه / در ته دامن خود چشمهٔ حیوان دارد

غمزهٔ شوخ ترا نیست محرک در کار / تیغ از جوهر خود سلسله جنبان دارد

مگذر از دامن صحرای قناعت کانجا / مور در زیر نگین ملک سلیمان دارد

ارز و از دل ارباب هوس میشوید / چهرهٔ گز عرق شرم نگهبان دارد

بیشتر ساده دلان کشتهٔ شمشیر خودند / صبح از خندهٔ خود زخم نمایان دارد

آفتابست چو شبنم نظر باز انشع / گلعذاری که مرا واله و حیران دارد

چرخ از حلقه بگوشان قدیمست اورا / سر زلفی که مرا بی سر و سامان دارد

از جگر سوختگان نیست بجز لاله کسی / که چراغی بسر خاک شهیدان دارد

نتوان جمع بشیرازهٔ سامان کردن / خاطری را که غم رزق پریشان دارد

خواری چرخ بود رزق عزیزان صائب / روی یوسف خبر از سیلی اخوان دارد

جمعی که بار درد تو بر دل نهاده اند / چون راه سر بدامن منزل نهاده اند

آنان که داغ عشق تو بر دل نهاده اند / مهر نو تست که بر گل نهاده اند

پاکند از زعیب نکویان که پیش رو / چندین هزار آینه دل نهاده اند

این خوابها حتی که بدرویش داده اند | با تاج و تخت شاه مقابل نهاده اند
بر جبهه منور خورشید داغ عشق | مهر نبوتست که بر گل نهاده اند
در دام مراد دو عالم نمیزنند | دستی که عاشقان تو بر دل نهاده اند
سیر بهشت در گره غنچه میکنند | آنان که دل بعقده مشکل نهاده اند
از ملک بی نشانه بفلاخن نهند ترا | سنگی که در ره تو ز منزل نهاده اند
حال گهر مپرس که از گوشها همیانه | مهر سکوت بر لب ساحل نهاده اند
چون ناله درا تهی از خویش گشتگان | گستاخ رو بخلوت محمل نهاده اند
رم میکنند سایه دیوانه کوه غم | این بار را بمردم عاقل نهاده اند

صائب اسیر کشمکش عقل گشته اند | اینها که پا برون ز سلاسل نهاده اند

دل ها کی تهی از درد با فغان گردد | این نه ابریست که از باد پریشان گردد
یاد رخسار لطیف تو عجب اکسیریست | که غبار دل از او سنبل و ریحان گردد
چون فلاخن که سبکسیر شد از سنگ ترا | خواب سنگین مدد شوخی مژگان گردد
نشود زخم زبان گرم روانرا مانع | برق را توشه ره خار مغیلان گردد
سنبلستان شده از خواب پریشان عالم | تا که بیدار ازین خواب پریشان گردد
روی یوسف کند از وز جهان ار دون | که بر افراخته از سیلی اخوان گردد
صبر کن بر نفس خود ای تشنه جگر | که چو دل آب شود چشمه حیوان گردد
میبرد پرده خود بیشتر از پرده او | هر که با گم ز خودی دست و گریبان گردد
میتواند مژه پیچید عنان اشک مرا | بحر اگر عاجز سر پنجه مرجان گردد
غم منصور که دارد غرض عشق اینست | که سر دار ز منصور بسامان گردد
بوسه امروز توانی بلب ساحل زد | که خس و خار تو بازیچه طوفان گردد
نیست ممکن که زند تنگی از وضع برون | دیده مور اگر ملک سلیمان گردد
دیده را که چو آینه پریشان نظریست | هیچ تدبیر چنان نیست که حیران گردد

حکمت این بود درین سیر سفر صائب را | که بجان تشنه دیدار صفاهان گردد

بعهد

بعهد حسن تو با گلستان که پردازد | بلاله و سمن و ارغوان که پردازد
نسیم در شکر لبت و گل پریشان حال | بعندلیب درین گلستان که پردازد
نوا دلی که سبیلت خون نافه مشک | بابشک گرم و دل خونچکان که پردازد
دماغ ناز ضعیف و نگاه بی پروا | بغمگساری غمخوارگان که پردازد
چنانکه زلف تو خود را کشیده است بلند | بدستگیری افتادگان که پردازد
چنانکه سیل حوادث سبکعنان شده است | درین زمانه بخواب گران که پردازد
دل از حواس و حواسم ز دل پریشان تر | بجمع کردن این کاروان که پردازد
بروی گرم بهار از نمیکنند اقبال | بحسن بی برکات خزان که پردازد
باب تیغ تو بردند راه سوختگان | دگر بزندگی جاودان که پردازد
درین چمن که سبیلت خون گل خوابست | باب دیده خاری کشان که پردازد
ز شور حشر محابا نمیکند عاشق | بگفتگوی ملامتگران که پردازد
نمیکنند توجه بخضر گرم روان | بنقش پای ولنگ نشان که پردازد
بساط آینه طبعان بگرد حادثه رفت | دگر بطوطی شیرین زبان که پردازد
بجوش سینه خم میکشان نپردازند | بشیشه تهی آسمان که پردازد
درین جهان که دل چاک پرده صبح بچاک | به بخیه کاری خم نهان که پردازد

درین زمانه که بدرمان نماند در سخن | بفکر صائب آتش زبان که پردازد

ز فیض عشق دلهای مجلف مهربان گردد | ز آتش رشته‌های شمع باهم یکزبان گردد
یکی صد شد ز پند ناصحان سرگرمی عشقم | که بر دیوانه سنگ کودکان رطل گران گردد
ز کوه غم سرستان سینه دریادل ما را | که این بار گران بر کشتی ما بادبان گردد
بجز زخم زبان رزق از سخن نبود سخنور را | که از گلزار خار و خس نصیب باغبان گردد
ز خار راه افزون میشود سامان پروازش | چو برق آنکس که در راه طلب آتش عنان گردد
تماشای خوش بی پرده از چشم کرم آید | مباد امروز کاین آینه بی اینه دان گردد
قناعت کن که رزق آفتاب از سفره گردون | همان قرصیست کر صد قرن بر گرد جهان گردد
اگر همراه ما پی خیر باد بهر دو عالم گن | که بوی پیرهن بار دل این کاروان گردد

ندارد مسند عزت زیان خاکی نهادانرا
که صدر از کیمیای خاکساری آستان گردد

مرا صبح امید آن روز از مشرق شود طالع
که از ابرو کمانی استخوانم نشان گردد

مکن از تیغ خود نومید ما امیدوارانرا
مروت نیست ماه عید از طفلان نهان گردد

گل از سیر چمن از غنچهٔ بیدار دل چیند
که عریان از لباس رنگ و بو پیش از خزان گردد

بسیل نوبهار از جا نمیخیزد غبار من
خوش آن رهرو که تا گویند راهی شو روان

جوانانرا صحبت پیران حصار عافیت باشد
بخاک و خون نشیند تیر چون دور از کمان

چنین کان سنگدل از حال ما باور نمی‌آرد
عجب دارم بهم دندان در دم خاطر نشان گردد

زخط گفتم زمان حسن او آخر شود صائب
ندانستم که خطش فتنهٔ آخر زمان گردد

ز حرف بر لب شیرین او اثر ماند
که دیده نقش پی مور بر شکر ماند

نثار سوختگان ساز خردهٔ جانرا
که چون بسوخته پیوسته شد شرر ماند

قرین صاف دلان شو که بصفا نشود
هزار سال اگر آب در گهر ماند

بسر نیامده طومار عمر جهدی کن
که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند

خوشا کسی که ازین خاکدان چو در گذرد
ز نقش پای چراغی بر رهگذر ماند

درین بهار که یکدانه زیر خاک نماند
روا مدار سر ما بزیر پر ماند

بخنده زندگی خویش آمده برباد
که در چمن گل ناشکفته بیشتر ماند

فریب گوشهٔ دستار اعتبار مخور
که غنچه در بغل خار تازه‌تر ماند

دو زلف یار بهم الفتی نمیماند
که روز ما و شب ما بیکدگر ماند

ز نوبهار چه گل چید از نوا پرداز
که در مشاهدهٔ نقش بال و پر ماند

کجاست گوشهٔ آسوده که چون نگین
خیال پوچ دو عالم برون در ماند

اگر بخضر رسد میشود دبا بار مرگ
ز راه هر که با امید راهبر ماند

رفیق بیش و کم رزق دل مخور صائب
که راه طی شود و توشه بر کمر ماند

آتش فاقه دل روشن باشد
گرد ما سرمهٔ بیداری تن باشد

قانعی را که بما تمکدهٔ ظلمت ساخت
ماه نو ناخن دیدهٔ روزن باشد

دیده

دیدهٔ تنگ کند فخر بدنیای خسیس
خس و خاشاک شرر را رگ گردن باشد

هر که چون رشته زبار یک خیالان گردید
روز پیش تنگتر از دیدهٔ سوزن باشد

حسن مغرور ز حیرانی ما آسوده است
ماه فارغ ز نظربازی روزن باشد

زادهٔ هند جگرخوار چه خواهد بودن
شب بخت سیه آن به که سترون باشد

آفتابی که منم ذرهٔ او در طلبش
کعبه سرگشته‌تر از سنگ فلاخن باشد

نیست پروای اجل دل زدهٔ هستی را
شمع ماتم زده دلگیر ز مردن باشد

هست امید که هرگز نشود دشمنکام
هر کرا آینه از دیدهٔ دشمن باشد

چه خیالست شود روزی من شادی وصل
که غمش آن گذارند که با من باشد

جلوه ضایع مکن ای شوخ که بی‌بیناییها
آتشی نیست که محتاج بدامن باشد

مور در حسرت یکدانه دل خویش خورد
روزی برق جهانسوز بخرمن باشد

یوسف از دام اخوان بغریبی افتاد
خطر مردم آگاه ز مأمن باشد

از سیه بختی خود شکوه ندارد صائب
که صفای دل آینه ز گلخن باشد

سری که خالی از اندیشهٔ محال شود
ز فیض عشق پریخانهٔ خیال شود

بحسن ساخته زنهار اعتماد مکن
که در دو هفته مه چارده هلال شود

فلک بخاک نهادان چه میتواند کرد
سبو شکسته چو شد ساغر سفال شود

نمیکشند صراحی قدان سر از حکمش
لبی که چون لب پیمانه بی‌سؤال شود

نظر بلند چو گردد ز عشق داغ پلنگ
هزار پرده به از دیدهٔ غزال شود

در آن مقام که مستان برقص برخیزند
فلک چو سبزهٔ خوابیده پایمال شود

ز اهل درد ترا آن زمان حساب کنند
که زعفران بدلت ریشهٔ ملال شود

مدار دست ز دامان کیمیاگر فقر
گز احتیاج حرام جهان حلال شود

فلک ز خردهٔ انجم تمام چشم شده است
که همچو شبنم گل محو آن جمال شود

تو سعی کن که برون آی از زمین صائب
که سیل واصل دریا چو شد زلال شود

مرا امید نشاط از سپهر چون باشد
که ماه عید درو نعل واژگون باشد

یعنی طوطیه

مراد از رده نیاز موم

مأمن مراد وطن در

با وجود که زعفران سلسله جنبان خنده در م
مراد خون عذر با وجود که خون جامد در

یعنی ماه عید اگرچه ذوق و شادی دیت
اما متضمن غم و الم است

چه خوش که در دل نظارگی کند نکهش / بیاض نرگس چشمی که لاله گون باشد
زبان عقل در اوصاف عشق کوتاهست / که صبحدم علم شمع سرنگون باشد
فریب ساحل ازین بحر بیکنار مخور / که هر سفینهٔ نعل واژگون باشد
چرا چو لاله کنم شکوه از تنگ ظرفی / مرا که داغ درون زینت برون باشد
عرق ز روی تو بی اختیار میریزد / در آفتاب قیامت ستاره چون باشد
چنانکه تنگی دلها بود فراخور عقل / گشاد سینه باندازهٔ جنون باشد
ز سنگ لالهٔ دلمرده خیمه بیرون زد / چراغ زنده دلان زیر خاک چون باشد

غنیمتست که غمخانهٔ جهان **صائب** / غمی نداشت که از صبر ما فزون باشد

در دل ما بخت سبز بار ندارد / دانهٔ ما رنگ نوبهار ندارد
چشم سپر در کمین سبز خط است / با دل افسرده عشق کار ندارد
شیشهٔ دلها ز بیم سنگ ملامت / سیل محابا ز کوهسار ندارد
هر که بهم گرفت رخنهٔ دل را / راه برون شد ازین حصار ندارد
درد باندازهٔ طبیب فرستند / نیست غم آنکه غمگسار ندارد
برگ نشاط زمانه پنبهٔ گوشست / گل خبر از نالهٔ هزار ندارد
در دل خورسند نیست زحمت دنیا / نعمت آماده انتظار ندارد
قافلهٔ شوق بی نیاز ز خضرست / ریگ روان با دلیل کار ندارد
چهرهٔ زرین خراج هر دو جهانست / عاشق اگر زر ز نگار ندارد
پاره بود همچو صبح پردهٔ رازش / از دل شب هر که رازدار ندارد
هر که بگیرد کناره از همه عالم / ز آه در از بحر بیکنار ندارد
سنبل فردوس اگر چه دیده فریبست / رتبهٔ از زلف مشکبار ندارد
سر ز گریبان برون میار که این بحر / موج بجز تیغ آبدار ندارد

سوخت دل عالم از نوای تو **صائب** / هیچ دل گرمی این شرار ندارد

این زهد فروشان ز خدا بیخبرانند / این دست و دهن آب کشان پاک برانند

غیر از گهر عشق که پاینده و باقیست / باقی همه چون موج ز دریا گذرانند
من کیستم و در چه شمارم که فلکها / در دایرهٔ عشق ز بی پا و سرانند
این دوست نمایان که سیه دل که در آفاق / چون صبح بصد قند علم پرده درانند
پاکیزه درونان که برون ساز نباشند / زین خرقه چو آیند برون سیمبرانند
آنها که بغفلت گذرانند شب و روز / در خواب ز بیداری صاحب نظرانند
رخسار بتان آینهٔ صورت معنیست / زان اهل سخن طالب شیرین پسرانند
جمعی که نظر بسته گذشتند ازین باغ / انصاف توان داد که از دیده ورانند
در دست چه دارند بجز کاسهٔ خالی / آنانکه درین باغ چو نرگس نگرانند
آلودگی خلق فرومایه بصد عیب / زانست که مشغول بعیب دگرانند
گوش تو گرانخواب پذیرای خبر نیست / ورنه در و دیوار ز صاحب نظرانند
از مردم افتاده مدد جوی که این قوم / با بی پر و بالی پر و بال دگرانند

صائب نظر عاقبت اندیشی اگر هست / بی برگ و نوایان جهان خوش ثمرانند

گل رخسار تو هر جا که نمودار شود / شبنم و لاله و گل بستر و بیمار شود
عشق تا نیست خرد تیغ زبانی دارد / صبح چون شد علم شمع نگونسار شود
از صفای دل ما حسن بود جلوه طراز / آه ازان روز که آیینهٔ ما تار شود
نیست ممکن که دهد داد دل زخمی ما / فلک نیلی اگر مرهم زنگار شود
گلشنی را که ناز چمن پیرایی / بر دل غنچه نسیم سحری بار شود
مدعی در سخن عشق عبث پیچیده است / این نه کاریست که از پیش بگفتار شود
میتوان رفت بیک چشم پریدن تا مصر / بوی پیراهن اگر قافله سالار شود
عشق فکر دل افگار ز من دارد بیش / دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود
آنکه از چشم تو افکند مرا بی تقصیر / چشم دارم بهمین درد گرفتار شود
تن چو کاهید ز غم رشتهٔ جان پیکرد / دل چو گردید تنگ پردهٔ اسرار شود
زلف تا هست بجا سلسله جنبانی هست / چه خیالست که این سلسله بیکار شود
غفلت از آه نمایان نشود پرد اصلاح / راه خوابیده محالست که بیدار شود

مفتعلن فاعلات / مفتعلن فع

دیده روشن از فروغ آشنایی میشود / رزق چشمست آنچه صرف روشنایی میشود
ناخن تدبیر بیجا خون خود را میخورد / عقدهٔ دل باز از بی دست و پایی میشود
دل بغارت داد کانرا سیم و آه دیگرست / درد یار عشق شهری و روستایی میشود
این گشایشها که در بیگانگی من دیده ام / حیف اوقاتی که صرف آشنایی میشود
نقش شیرین بست راه گفتگو بر کوهکن / سخت رویی سد راه آشنایی میشود
رشتهٔ پیوند یاران را بریدن سهل نیست / چهرهٔ برگ خزان زرد از جدایی میشود
از وفاداری بود سرو ایمن از باد خزان / نقد عمر گل بباد از بیوفایی میشود
هرکه خاک نیستی در چشم خودبینی نریخت / گرچه در خلوت کند طاعت ریایی میشود
میخورندش مردم کوتاه بین آخر بچشم / هرکه چون مه فربه از نان گدایی میشود
هر سرایی را چراغی هست صائب در جهان / خانهٔ دل روشن از نور خدایی میشود

محض حرفیست که او را دهنی ساخته اند / در میان نیست دهانی سخنی ساخته اند
خال هرچند در آن کنج دهانست مقیم / نشنیدست که او را دهنی ساخته اند
گنج در گوشهٔ ویرانهٔ جمعی فرشست / کز زر و سیم بسیمین بدنی ساخته اند
زان غباری که خط از لعل تو انگیخته است / هر طرف طوطی شکرشکنی ساخته اند
زان شررها که گرفتست هوا ز آتش گل / هر طرف بلبل آتش سخنی ساخته اند
جای شکرست که غمهای گرانمایهٔ تو / با دل سوختهٔ همچو منی ساخته اند
نقطه و دائره و قطره و دریا یکیست / خود پرستان جهان با وثنی ساخته اند
دل روشنگهر از فلکی آب شدست / تا چو تو دلبر سیمین بدنی ساخته اند
آب ده چشمی از آن چاه زنخدان که فلک / دورها کرده که سیب ذقنی ساخته اند
زلف مشکین تو بر دامن صحرای وجود / سایه افکنده خطا و ختنی ساخته اند
در دل سنگ صنم قحط شرر افتادست / تا بگرمی برهمنی ساخته اند
آب در رنگ گل و لطف سمن و بوی بهشت / بهم آورده و سیب ذقنی ساخته اند
برگ گل و میوهٔ این باغ ندارند نظر / گوشه گیران به نسیم چمنی ساخته اند
آه کاین مرده دلان جامهٔ احرامی صبح / برتن خویش ز غفلت کفنی ساخته اند

فارغ

فارغ از فکر لباسند نظر دوختگان / چون حباب از تن خود پیرهنی ساخته اند
عارفان از نظر پاک چو شبنم صائب / زنگ آیینهٔ دل را چمنی ساخته اند

ز خون خوردن اثرهای نمایان باز میماند / ز آهو نافه دیوان از سخن پرداز میماند
متاب از سختی ایام روی دل که آیینه / چو گردانند صیقل روی پرداز میماند
بسازد آدمی چون مفسد دانهٔ خالش / که گر بیند پری از دانه از پرواز میماند
از آن چون خامه نگذارند از دستم سخن سازان / که در هر گام از من یادگاری باز میماند
زیک هشیار بزم میکشان افسرده میگردد / باندک مایهٔ شیر از روانی باز میماند
اگر نیت حسن عاقبت مطلب روا یا نرا / بمطلب میرسد هر کس ز مطلب باز میماند
مرو در خون صید لاغر من گر شکار افکن / همین مشت پری در چنگل شهباز میماند
رجا و خوف را در هیچ حال از کف مده صائب / که چون یک بال گردد مرغ از پرواز میماند

سایه بر هر کس که از سرو خرامان افکند / رعشه چون آب روانش بر رگ جان افکند
عاشق صادق بهر حسنی نیاید بنظر / صبح را خورشید اخگر در گریبان افکند
از گلوی خود بریدن وقت حاجت همتست / ورنه هر کس گاه سیری پیش سگ نان افکند
آنکه ماه مصر را افکند در چاه از حسد / نام یوسف را چسان در چاه نسیان افکند
هر که اینجا جمع سازد خویش را فردای حشر / خویش را چون قطره در دریای غفران افکند
عشق بالا دست هر کس را که برگیرد ز خاک / آسمان را بر زمین چون سایه آسان افکند
پردهٔ ناموس نتواند حریف عشق شد / بادبان چون پرده بر رخسار طوفان افکند
هر کرا شرم کرم در زیر دامان پرورد / در دل شب سائلان را زیر دامان افکند
رحم کن بر ناتوانان گر ز دهرت شکوه هست / میتواند رخنه در ملک سلیمان افکند
بر ضعیفان رحم کردن رحم بر خود کردنست / وای بر شیری که آتش در نیستان افکند
با قضای آسمانی تندی و تیزی مکن / هیچ عاقل خار و خس در چشم مهمان افکند
من چسان صائب عنانداری کنم خود را که خضر / خویش را دانسته در چاه زنخدان افکند

کواکب گل

گوشه گیران کامیاب عالم بالا شوند
فکرها در گوشه گیری آسمان پیما شوند

برکش ای موج از میان تیغ لنگردار را
تا سبکمغزان بساحل چون کف دریا شوند

شد پریشان مغز ما از فکر سودای عشق
تا چو دستار این بلاها از سر ما وا شوند

محو شد در روی او چشم بینائی که بود
اختران در پرتو خورشید ناپیدا شوند

بر خرابی صبر کن کز انقلاب روزگار
دشتها معموره و معمورها صحرا شوند

توتیای چشم روزنها بود نور چراغ
دل چو روشن گشت اعضا سر بسر بینا شوند

قطرهٔ ما چون صدف روزی که بگشاید دهن
تا چه دریاها درین یکقطره ناپیدا شوند

صاف کن آیینهٔ دل را درین بستانسرا
تا سراسر برگها چو طوطیان گویا شوند

در میان این گهرها رنگ سنگ تفرقه
چون به بیرنگی رسند این گوهرها یکتا شوند

سالها اهل سخن باید که خون دل خورند
تا چو صائب آشنای طرز مولانا شوند

از میان تیغ برآور که زبان میزند
وقت پیرایش گل را از جهان میزند

غافلان پشت بدیوار فراغت داده‌اند
عمر هرچند که چون ابر آن میزند

میکند خواب فراغت بشبستان عدم
هر که اینجا سبک از خواب گران میزند

در بیابان ملامت دل دیوانهٔ ما
همچو تیغیست که بر سنگ فسان میزند

از جهان گذران نیست گذشتن آسان
شبنم ماست که زین ریگ روان میزند

صاف شو تا همه خوبان بر صفا باشند
در گلستان سخن آب روان میزند

آه از آن دلبر محجوب که در پردهٔ شب
روی پوشیده ز آیینهٔ جان میزند

میشود رو بقفا ز رحمت محشور
چون شرر هر که بدنیا نگران میزند

نتوان طوطی ما را بشکر داد فریب
سخن از چاشنی کنج دهان میزند

گرچه باشد بهوس عشق به از عقل بود
تیر هرچند بود کج ز کمان میزند

صائب از شرم برون آ که درین یکدو سه روز
نوبت خوبی از غنچه دهان میزند

گل درین باغچه کم سبز شود
دست در گردن هم شادی و غم سبز شود

سالک آنست که از راه طلب پا نکشد
بدل سبزه اگر تیغ دو دم سبز شود

نیست

K۱۰

نیست غیر از دل خرسند درین خارستان
کف خاکی که در و باغ ارم سبز شود

بحر قلزم ندهد جگر ما حریص
دانهٔ قانع ما نیست به نم سبز شود

گر براندازی از آن روی فناک نقاب
سر بسر ریگ بیابان عدم سبز شود

میوه از بخت برومند نخورد دریافت
که ز میراب شمشیر علم سبز شود

الفقر در حرم شوق تو اشک فشانیم
که چو طوطی پر مرغان حرم سبز شود

گر چنین عشق بر سنگدلان آرد زور
سبحهٔ برهمن از اشک صنم سبز شود

بگسل از صحبت این همسفران چون خضر
هر کجا پای نهی جای قدم سبز شود

حاصل ما دل پاره است چنین میباشد
سرزمینی که بشورابهٔ غم سبز شود

طی شد ایام برومندی ما در سختی
همچو آن دانه که در زیر قدم سبز شود

اگر از تشنه لبی آب شود دانهٔ دل
به از آنست که از ابر کرم سبز شود

تا بود ریشهٔ قارون بزمین هیهات است
که درین باغ نهالی ز کرم سبز شود

سخنهای تو صائب که از آب چکد
عجبی نیست اگر لوح و قلم سبز شود

سرزمین شوره و سرحد
اوج یر معناسنه

حذر ز فتنهٔ آن چشم نیم باز کنید
ز میزبان سیه کاسه احتراز کنید

محیط عشق حقیقی در انتظار شماست
گذر چو سیل بهار از پل مجاز کنید

ز بحر آینهٔ سیل صیقلی گردد
معاشرت بحریفان پاکباز کنید

اگر چه تیغ شهادت بلند پرواز است
ز روی عجز شما گردنی فراز کنید

زمین نرم بود پرده دار دام فریب
ز مکر دشمن هموار احتراز کنید

اگر ز کوتهی عمر در تابید
به آه نیمشب این رشته را دراز کنید

حسد بر صورتی آب و گل نمازی نیست
ازین لباس برآیید و پس نماز کنید

ز هر چه هست بپوشید چشم چون صائب
بروی خود در توفیق را فراز کنید

نه همین اهل خرد آیینهٔ اسرارند
که ز خود بیخبران نیز خبرها دارند

نقطه‌هایی که درین دائره فرد آمده‌اند
همه حیرت زدهٔ گردش پرگارند

آنچه از مائدهٔ فیض برین طبقست
رزق جمعیت که در پردهٔ شب بیدارند

سالکانی که دل روشن از اینجا بردند   در ته خاک چو خورشید همان سیارند

میرسد زود بمعراج فنا دست بدست   هر کرا خانه براندا ختگان معمارند

خاکساری نه بناییست که ویران گردد   سیلها عاجز کوتاهی این دیوارند

قانعانی که فشردند بدل دندانرا   خبر از چاشنی میوهٔ جنت دارند

منکر فتم چمن آرا ز چمن بیرون رفت   سر بسر شبنم این باغ اولوالابصارند

دستادست و دست بدست یعنی نقد باشد ض

صائب آنها که درین گلشن سخن خرج کنند
دانهٔ سوخته در شوره زمین میکارند

صحبت بحریفان سینه کار مدارید   بر روی سخن آینه تار مدارید

کوهی که بلندست نگردد کم از و برف   با همت عالی غم دستار مدارید

چون شمع اگر سوز شما عاریتی نیست   پروای دم سرد خریدار مدارید

شیرازهٔ اوراق دل از موی میانیست   زنهار که دست از کمر یار مدارید

گر آینهٔ جان شما ساده ز نقشست   اندیشهٔ گرد غم زنگار مدارید

گر هست هوای گل بیخار شما را   خاری که درین راه بود خار مدارید

ظاهر نشود در دل ناداں اثر حرف   در پیش نفس آینه تار مدارید

چون خامه قدم جفت نمایید درین راه   در سیر و سفر عادت پرگار مدارید

خون میچکد از غنچهٔ لب بستهٔ این باغ   کاری بسرا پردهٔ اسرار مدارید

چون سایهٔ سنگین بود دولت دنیا   با سایهٔ اقبال هما کار مدارید

با تاج زر از گریه نیاسود دم شمع   راحت طمع از دولت بیدار مدارید

مفتاح نهانخانهٔ دل قفل خموشیست   اوقات خود آشفته بگفتار مدارید

سیلاب حواسست نظرهای پریشان   آیینهٔ خود بر سر بازار مدارید

بازیچهٔ امواج بود کشتی خالی   دل را ز غم و درد سبکبار مدارید

بر سرو تهیدست خزان دست ندارد   از بی ثمری بر دل خود بار مدارید

در گوشهٔ چشمست نهان فتنهٔ دوران   با گوشه نشینان جهان کار مدارید

چون صائب اگر موی شکافید درین جرم
دست از کمر رشتهٔ زنار مدارید

عشاق

عشاق دل بدیدهٔ روشن کشیده اند   چون ذره رخت خویش بروزن کشیده اند

خوش باش با زبان ملامت که رهروان   از بهر خار زحمت سوزن کشیده اند

گنجور گوهرند کرومر که همچو کوه   در زیر تیغ پای بدامن کشیده اند

در جلوه گاه حسن تو منصوروار خلق   کرسی ز دار ساخته گردن کشیده اند

منشین فسرده گر پی سامان اشک و آه   آتش ز سنگ و آب ز آهن کشیده اند

آیینه‌هاست حسن لطیف بهار را   این رنگها که بر رخ گلشن کشیده اند

از بهر چشم زخم چو زنجیر عاشقان   بر گرد خویش حلقهٔ شیون کشیده اند

دانند من چه میکشم از عقل بوالفضول   جمعی که ناز دوست ز دشمن کشیده اند

ما بیکسیم ورنه بیک نالهٔ بلبلان   فریادها ز سینهٔ گلشن کشیده اند

زهاد بهر رشتهٔ تسبیح تابها   زنار را ز دست برهمن کشیده اند

سوداییان بآتش بی زینهار دل
صائب ز ریگ بادیه روغن کشیده اند

در انتقام شاهی بهر گدا نبخشند   چه دولتیست که مارا همان بما بخشند

مگر ز بخت شکایت که میشود خود بین   به پشت آینه چون رو اگر صفا بخشند

دهند اگر بتو دربسته خلد چندان نیست   که گوشهٔ بتو از عالم رضا بخشند

سعادت ازلی جو که در گذر باشد   سعادتی که ز بال و پر هما بخشند

فریب جود فرومایگان مخور زنهار   که میکنند ترا جرح تا عطا بخشند

هزار پیرهن گل بخار بخشیدند   چه میشود دل صد پاره را بما بخشند

اگر به تنگدلی همچو غنچه صبر کنی   ترا هم از گره خود گرهگشا بخشند

فلک چو مهرهٔ مومین بود بفرمانش   بهر که قوت سرپنجهٔ دعا بخشند

بچشمها ز پریدن حرام گردد خواب   بسهو اگر پر کاهی بکهربا بخشند

خراب همت دریادلان میکده ام   که کام هر دو جهانرا بیک نیت بخشند

لقای چرخ گوارا نمیشود بعطا   همان بهشت عطا را بلقا بخشند

ز چشم گرسنگان خاک نرگسستان نیست   کدام نرگس بیمار را شفا بخشند

اگر دهند بسائل گهر چو ابر بهار   همان خوشست که در پردهٔ خفا

گشاده روی کرم کن که طعم زهر ترا / شکر بچین چنین کو چو بوریا بخشند
چنین ببخشش بیجای خویش مغرورند / نعوذ بالله اگر جنت بما بخشند
سؤال دوزخ نقد گناهکارانست / چه نعمتیست نپرسیده جرم ما بخشند
فغان که چشم سبکسیر خاکسارانرا / امان نداد که آیینه جلا بخشند
نظر سیاه نسازد بحاصل دو جهان / ز خاک میکده آنرا که توتیا بخشند

ازین سفالی خود را بهم شکن صائب
که در عوض بتو جام جهان نما بخشند

اگر کلام نه از آسمان فرود آید / چرا بهر سخنی خامه در سجود آید
ز اهل دل تو همین نقش دیده از دور / که روز روشن از آتش بچشم دود آید
جهان سفله بهشتست زاغ خوابان را / بکار و خس چو رسد شعله در سرود آید
شدی دو تا و همان مست دیو دنیا / نشد رکوع ترا نوبت قعود آید
ظهور عشق ز ما خاکیان غریب مدان / که ز ابرهای سیه برق در وجود آید
جنان ز حال تو شد عنبرین بساط جهان / که بی بخور ز آتش شمیم عود آید
فلک ز عهدهٔ این عقدها سر در گم / برون چگونه بیک ناخن کبود آید
نگرد آتش مغز در سجدهٔ آدم / کجا بسوختن ما سرش فرود آید
بناخنی که رساند بداغ من گردون / هزار دجلهٔ خون از دل حسود آید

دل گشادهٔ من صائب آرمیده بود
درین خرابه اگر آسمان فرود آید

ترا ز عالم عبرت اگر نظر بخشند / از آن بهشت که صد گنج بر گهر بخشند
مکن سؤال اگر چون صدف ترا زین بحر / بهر گشاد لب دامن گهر بخشند
بماه نو لب نان بی شفق نداد فلک / تو کیستی که ترا نان بی جگر بخشند
بوادیی که کند خضر توشه از دل خویش / کجاست آنکه ترا توشهٔ سفر بخشند
چه حاجتست بشکر دهان شیرین را / چرا بطوطی شیرین سخن شکر بخشند
به تنگنای فلک با شکستگی خوش باش / شکنجه ایست که در بیضه بال و پر بخشند
ز موج بحر شکایت مکن که همچو حباب / بهر شکست ترا عالم دگر بخشند

جماعتی که

جماعتی که بکمر ماهچو نی سزاوارند / که در شکستگی خویشتن شکر بخشند
سر من و قدم آن ستمگران که چو گل / بدشمن سر خود بیدریغ زر بخشند
گره زنند بدامن چو مردمک قدمش / بهر که بال و ملک سیر چون نظر بخشند
شدست موج بحر از شکستگی غالب / شکسته باش چو خواهی ترا ظفر بخشند
درین ریاض اگر مصرعی کنی موزون / چو سرو از گره دل ترا ثمر بخشند
ز خشک مغزی این منعمان عجب دارم / که خون مردهٔ خود را به نیشتر بخشند

ز ابر رحمت دریا چه کم شود صائب
که قطرهٔ بمن آتشین جگر بخشند

اگر ترا به نیاز احتیاج خواهد بود / نیازمندی ما را رواج خواهد بود
درین جهان چو ندارد رواج این قلب / در آن جهان چه سخن را رواج خواهد بود
ز رنگ و بوی جهان صاف کن چو شبنم دل / که سنگ راه تو این امتزاج خواهد بود
اگر بآب تو آمیخته است منت خشک / بکام تشنه لبان چون زجاج خواهد بود
بدردمندی من عاشقی نخواهی یافت / ترا بعاشق اگر احتیاج خواهد
لب عقیق تو گر اینچنین شود شاداب / هزار تشنه جگر را علاج خواهد بود
کلاه گوشهٔ عجزی که بشکنی ما را / چو سر برآوری از خاک تاج خواهد
شدم خراب که این شوم ندانستم / که گنج بهر خراج احتیاج خواهد
پیاده که شود بر براق شوق سوار / همیشه بیشتر وش تخت و تاج خواهد بود

ز زال دهر چو مردان کناره گیر صائب
اگر به حور ترا ازدواج خواهد بود

چه بهشتیست که دستم کمر یار شود / مغرب بوسه ام از مشرق گفتار شود
بر ندارم لب خود آنقدر از لعل لبش / که دل خسته ام از درد سبکبار شود
گرد آن شمع جانسوز بگردم چندان / که پر سوخته ام شعلهٔ دیدار شود
کو من از تلخی این درد بمیرم حیفست / که شکرخندهٔ او شربت بیمار شود
از جگرخوردن ما عشق جگردار نشد / که شرر شعلهٔ سرکش ز خس و خار شود
دامن و جیب ز گلزار تو پر گل سازم / پیش از آن دم که حجاب تو خبردار شود

خط اگر گرد رخت رنگ قیامت ریزد چشم مست تو محالست که هشیار شود

پای بیرون منه از گوشهٔ عزلت صائب
تا گلستان جهان یک گل بیخار شود

لعل تو خنده بر گهر آفتاب زد زلف تو حلقه بر کمر آفتاب زد

شستم بخون ز صفحهٔ دل مهر آسمان زان دشنها که بر جگر آفتاب زد

از چشم شور خون شفق شد بخاک ریخت شیریکه صبح بر شکر آفتاب زد

دست بلند همت اگر در نگارنیست بر سنگ میتوان گهر آفتاب زد

صد بار پیش حسن تو در مجلس شراب جام هلال را به سر آفتاب زد

دل آب شد ز جلوهٔ طرف نقاب او بیچاره شبنمی که در آفتاب زد

دل محو جلوهای تو شد اینچنین شود شبنم که خیمه در گذر آفتاب زد

برجا نماند هر که در این دشت آتشین چون سایه گام بر اثر آفتاب زد

آنرا که شد عزیمت صادق دلیل راه چون صبح دست در کمر آفتاب زد

هر کس سپر فکند ز آفت مسلمست این تیغها که بر سپر آفتاب زد

صائب کسی که روی نتابید از شکست
چون ماه می ز جام زر آفتاب زد

بگریه کی ز دل من غبار میخیزد باب چشم چه گل از مزار میخیزد

چو صبح هر که دل از مهر صیقلی کرده است ز سینه‌اش نفس بیغبار میخیزد

ز تیغها که شکستست آه در جگرم نفس ز سینهٔ من زخمدار میخیزد

کند چه نشو و نما نخل ما در این گلشن که العطش ز لب جویبار میخیزد

کسی که همچو صدف دام از جهان چیند ز دامنش گهر شاهوار میخیزد

شکایت از ستم خلق اختیاری نیست ببین ز بام آتش شرار میخیزد

سپهر شربت بیمار من کند شیرین بشیره که ز دندان مار میخیزد

ز نشو خواب پریشان فتاد چشم نگار همیشه سنبل از این چشمه‌سار میخیزد

گران رکاب غباریکه در دلست مرا ز خوش عنانی باد بهار میخیزد

سپند آتش حسن ترا شماری نیست اگر یکی بنشیند هزار میخیزد

علم

نیز بیاض

علم شود بطراوت کسی چو نرگس زخواب ناز بروی بهار میخیزد

زآتشی که در دلست همچو سپند هزار نالهٔ بی‌اختیار میخیزد

اگر بسوختگان گرم بر خوری چه شود نه شعله بهر تعظیم خار میخیزد

نشان همت والا است وحشت از دود که این پلنگ از این کوهسار میخیزد

که چشم گرد دل داغدار صائب را
که دود تلخ از این لاله‌زار میخیزد

نظر بر آن رخ چون آفتاب نتوان کرد بیک نگاه دل خویش آب نتوان کرد

ظهور معنی نازک بود ز پردهٔ لفظ نظارهٔ رخ او بی‌نقاب نتوان کرد

نکرده آب دل خویش را چو شبنم گل تهیهٔ سفر آفتاب نتوان کرد

علاج غفلت خود کن که پای خواب آلود سفر چو تنگ شود در رکاب نتوان

بیک نظر که ترا داده اند حیران باش که سیر بحر بچشم حباب نتوان کرد

بروزگار کهنسال این فسرده منشی عطیه ایست که یاد شباب نتوان

کمال حسن ترا نقص اگر بود اینست که شیوهای ترا انتخاب نتوان کرد

از آن روز حساب ایمنی که میدانی که بیحساب تو ظالم حساب نتوان کرد

کجا بسینه دل عاشقان قرار کند بروی بستر بیگانه خواب نتوان کرد

ز بیم عشق بآه دروغ نتوان زد شکار خضر بدام سراب نتوان کرد

درین محیط که طوفان نوح ابجد اوست بهر نسیم چو موج اضطراب نتوان

نمک بدیدهٔ عاشق زند فسانهٔ مرگ که چشم منتظر او را بخواب نتوان

بفکر خلق چه نسبت خیال صائب را
چرا تمیز خطا از صواب نتوان کرد

تر دامنیم آه غم آلود ندارد این جیب تر از بی‌ثمری دود ندارد

دل بر سر آتش ز هوا و هوس ماست این مجمره جز خامی ما عود ندارد

چون کوه شتاب چراغی که خدا نیست همخانه کند روشن و هم دود ندارد

غیر از دل روشن که دلیلیست خدایی یک قبله نما کعبهٔ مقصود ندارد

با جلوهٔ خورشید چه حاجت بچراغست دیوانهٔ غم اختر مسعود ندارد

از عشق دل خام شنیدست حدیثی / آهن خبر از پنجهٔ داود ندارد
چون حلقهٔ کعبه است سزاوار زیارت / چشمی که نگاه هوس‌آلود ندارد
از گریهٔ ما نرم نگردید دل شیخ / در شوره زمین آب گهر سود ندارد
در ملک صباحت نتوان یافت ملاحت / این لاله‌ستان داغ نمکسود ندارد
صاحب‌سخنی را که سخن‌سنج نباشد / مانند ایازست که محمود ندارد

چون غنچهٔ پیکان گذراندست بسختی
صائب خبری از دل خشنود ندارد

رخسار جهانسوز تو بی‌بال و پرم کرد / نظارهٔ زلف تو پریشان‌نظرم کرد
خورشید قیامت جگر تشنه‌لبان را / سیراب ز افشردن دامان‌ترم کرد
زان روز که افتاد ببالای تو چشمم / هر موی سنانی شد و از خود بدرم کرد
هرگز نشد از جلوهٔ او سیر دو چشمم / این آب روان بر نفسی تشنه‌ترم کرد
امید نجات من از زلف بخط بود / سر زد خط و بر چشم گرفتارترم کرد
فریاد که پیراهن نادیدهٔ یوسف / از شوخی نکهت چو صبا دربدرم کرد
فریاد از آن نرگس مستانه که هرگاه / رفتم که خبر یابم ازو بیخبرم کرد
شد مردمک دیدهٔ من گردش افلاک / تا تربیت عشق تو صاحب‌نظرم کرد
از مرگ محالست شود تلخ دماغم / زان قند که لطف تو در آب گهرم

دانسته قدم بر سر موری ننهادم
صائب فلک سفله چرا بی‌سپرم کرد

زاهد هوای عالم بالا نمیکند / این رود خشک روی بدریا نمیکند
بیهوده دست بر دل ما مینهد طبیب / لنگر علاج شورش دریا نمیکند
درد سخن همان بسخن میشود علاج / این درد را مسیح مداوا نمیکند
مرهم برشته که بتابد ز مهر خویش / از آسمان شکار مسیحا نمیکند
در سایهٔ حمایت عشقست جان ما / ما را زبون خود غم دنیا نمیکند
هرگز بکوه قاف قناعت نمیرسد / بالی که کار شهپر عنقا نمیکند
در رستخیز رو بقفا حشر میشود / اینجا کسی که پشت بدنیا نمیکند

آسوده است زاهد خشک از فشار عشق / شهباز قصد سینهٔ صحرا نمیکند
امروز اگر بدانه نه بندی دهان مور / در زیر خاک با تو مدارا نمیکند
جز ناخن شکسته و آه جگرخراش / از کار ما گره دگری وا نمیکند

صائب غبار سینهٔ مشکل‌پسند ماست
داغی که کار دیدهٔ بینا نمیکند

جان در بدن خاکی ما زنگ برآورد / این گوهر صاف از صدف این زنگ برآورد
بردار دل از خویش که در کشتی عشق / چندین سپر ادهم ازو زنگ برآورد
از عشق تو گردید تن خاکیم اکسیر / از پرتو می جام من این رنگ برآورد
در قطره چه مقدار کند جلوه محیطی / این دایره‌ها چشم مرا تنگ برآورد
از خشکی زاهد فرو بشکست جهان را / این مطرب تردست چه آهنگ برآورد
برآینه‌ام طوطی خوش‌حرف گرانست / دلتنگی خلق مرا تنگ برآورد
در عشق تو شد محو هر آن نقش که افلاک / با خون دل از پردهٔ بیرنگ برآورد
در هر هنری دست اگر بود چو سروم / در جیب ز افسردگیم زنگ برآورد
تمکین خرد را که ز کوه است گرانتر / سیلاب خرام تو سبک‌سنگ برآورد
عشق تو حوالت بدل سوخته‌ام کرد / تا همچو شرارم ز دل سنگ برآورد
یارب نشود تنگدل از غنچهٔ خندان / هرچند که ما را ز دل تنگ برآورد
زان جلوهٔ مستانه که باد سحری کرد / چون غنچه‌ام از پیرهن تنگ برآورد
سر داغ ز سرتا قدمش حلقهٔ در بست / عشق تو کسی را که ز فرهنگ برآورد
چشم تو غزالیست که دیوانهٔ ما را / از پنجهٔ شیران قوی چنگ برآورد

صائب تو قدح نوش که کیفیت آن چشم
ما را ز خمار می گلرنگ برآورد

ناله سر کو کج خود از چشم بلبل سر کند / اشک شبنم بی‌حجاب از دیدهٔ گل سر کند
میتوان در پردهٔ شب حال خود بی‌پرده گفت / صبر آن دارم که خط ز آن روی چون گل سر کند
فتنها زیر سر تیغ زبان خوابیده است / وای بر آنکس که حرفی بی‌تأمل سر کند
میتوان بر تیرباران حوادث صبر کرد / کو جگر داری که با تیغ تغافل سر کند

سرکند ۲

لنگر بیتابی دریا نمیگردد گهر / عشق بی‌پرواست با صبر و تحمل سر کند
خضر را از لوح دل چون زنگ میباید زدود / هر که خواهد راه صحرای توکل سر کند

پیش دیوانهای صائب بلبل رنگین سخن / شرم بادش گر سخن از دفتر گل سر کند

از روی تو خط بهر جا سخن برآید / گرد از بهار خیزد دود از چمن برآید
زان لب سخن مجو بیهده جای که نیست ممکن / گر تنگی دهانش از من سخن برآید
کردند از خجالت سیمین برانه قباپوش / آنجا که یوسف ما از پیرهن برآید
هر چند گفتگو را نازک کند لب او / پیچد چو غنچه بر هم تا از دهن برآید
موی سفید چون شد آماده سفر شو / کاین صبح طی چو گردید صبح کفن برآید
روشنگر وجود است با گوفتن در آتش / رحمت بر سپندی که گز انجمن برآید
در زیر خاک خسرو از شرم آب گردد / جایی که نام شیرین با کوهکن برآید
در قطع راه هستی شمعیت پرو بزرا / خاری که در ره عشق از پای من برآید
از خلوت زلیخا یوسف چسان بدر زد / اشک آنچنان بسرعت از چشم من برآید

حسن غریب او را خاصیتست صائب / کز یاد عمر زان یاد وطن برآید

هر که گفتار صواب از سر غفلت شنود / مایه جهل شود هر چه ز حکمت شنود
عندلیبی که ز تعجیل بهار آگاه است / از شکر خنده گل آوازه رحلت شنود
هر که از نرم زبانان نشود نرم دلش / سخن سخت ز هر سنگ ملامت شنود
از زبان بازی امواج صدف آسوده است / غرقه عشق کجا حرف ملامت شنود
همچو پروانه جگر سوخته میباید / که ز خاکستر ما بوی محبت شنود
رتبه زمزمه عشق نه ندارد زاهد / بگذارید که آوازه جنت شنود
دل آگاه درین غمکده چون شاد شود / که ز هر روزنه او ناله حسرت شنود
نیست پیش تو خبر ورنه ز هر ذره خاک / گوش معنی طلب اسرار حقیقت شنود
قصه عشق کند آب دل مردان را / نیست افسانه که هر طفل برغبت شنود
برگ سبزی که بگیرد ز بهاران خط راه / از دم سرد خزان نغمه رخصت شنود

در توفیق

در توفیق شود باز برخسار کسی / گر نه دل سخن اهل حقیقت شنود
سخت رویی که بخود راه نصیحت بسته است / باش تا یک بیک از اشک ندامت شنود
سخن راست خدنگیست که زهر آلود است / جگر شیر که دارد که بجرأت شنود
دل آگاه ز هر ذره شود پند پذیر / مرده دل از دهن گور نصیحت شنود
روزگاریست که تصدیق نمیباید کرد / اگر از صبح کسی حرف صداقت شنود

باده ناب بساغر کند از پرده گوش / هر که صائب سخن تلخ برغبت شنود

وصال با من خونین جگر چه خواهد کرد / بتلخکامی دریا گهر چه خواهد کرد
ز آفتاب قیامت کباب بود دلم / فروغ عشق باین بوم و بر چه خواهد کرد
چو برق پیرهن ابر را قبا میکرد / بتنگنای صدف این گهر چه خواهد کرد
مرا ز یاد تو برد و ترا ز خاطر من / ستم زمانه ازین بیشتر چه خواهد کرد
بغنچه که ز پیکان فسرده تر شده است / گرهگشایی باد سحر چه خواهد کرد
بطوطیی که ز زهر فراق سبز شده است / ز دور دیدن تنگ شکر چه خواهد کرد
بمن که پای بدامن کشیده ام چون کوه / درازدستی موج خطر چه خواهد کرد
زبان بسرزنش ناز و عشوه میجوشد / بآن نهال هجوم ثمر چه خواهد کرد
بابر همت من چشم و دل نگردد وا / ببادستی من بحر و بر چه خواهد کرد
ز خشکسال نگردد دهان گوهر خشک / فلک بمردم روشن گهر چه خواهد کرد
از آن فسرده ترم کز ملامت اندیشم / بجوی مرده من نیشتر چه خواهد کرد
چه صرفه میبرد از انتقام من دوزخ / بدامن تر من یک شرر چه خواهد
نشد ز بی پر و بالی گشاد کار مرا / بمن بساعدت بال و پر چه خواهد

ز عقل کینه صائب دلم شکایت داشت / سپاه عشق باین بوم و بر چه خواهد کرد

دل آگاه بهر شورشی از جا نرود / آب دریا ببر از جوشش دریا نرود
غرض اهل دل از سیر سفر آزار است / میکشم دامن از آن خار که در پا نرود
چشم بینا دهن زخم دل آگاه است / خون محالست که از دیده بینا نرود

نقطهٔ بخت سیه ریختهٔ کلک قضاست
این سیاهی بعرق ریزی دریا نرود

گره از کار جهان وا نکند خوردن صبح
دل شب هر که بدریوزهٔ دلها نرود

بار غم از دل مجنون که تواند برداشت
ناقهٔ لیلی اگر جانب صحرا نرود

از نفس زخم دل آینه ناسور شود
درد عاشق بفسون سازی عیسا نرود

می اگر با خبر از آفت صحبت گردد
هرگز از خم به پریخانهٔ مینا نرود

جلوهٔ موج سراب آفت کوته نظرست
صائب از راه بآرایش دنیا نرود

از آه دل سرآمد ارباب غم شود
سیدان از آن کسیست که صاحب علم شود

این جسم چون سفال که سنگست از دریغ
گر پر دری نخورد جگر جام جم شود

در گوش چرخ حلقهٔ مردانگی کشد
از بار درد قامت هر کس که خم شود

خورسند شو بقسمت یزدان که این هما
بر هر سری که سایه کند محتشم شود

مست نوای عشق نگردد ز حال خویش
وضع جهان چو نغمه اگر زیر و بم شود

طوفان بسوز سینهٔ عاشق چه میکند
از شبنمی چه آتش خورشید کم شود

ساید کلاه گوشهٔ قدرش باسمان
چون ابر هر که آب ز شرم کرم شود

چندین هزار در طلب غنچه گشته اند
تا زین میانه دل که سزاوار غم شود

آشفتگی بهر که رسد جای غیر نیست
داغم ز خانه‌ئی که پریشان رقم شود

در موج خیز حادثه دیوانهٔ ترا
هر سنگ لنگریست که ثابت قدم شود

زنهار در کشاکش دوران صبور باش
گر شکوهٔ تو تیغ حوادث دو دم شود

فریاد عندلیب چه بیداد میکند
بر خاطری که سایهٔ گل کوه غم شود

هر سر سزای افسر تخت سیاه نیست
این تاج از سریست که شق چون قلم شود

صائب روا مدار که بیت الحرام دل
از فکرهای بیهده بیت الصنم شود

نیست غیر از دل خود روزی مهمان وجود
بار نعمت الوان مخور از خوان وجود

چه بغیر از دل و چشم نگران با خود برد
شبنم ما ز تماشای گلستان وجود

گریهٔ تلخ بود چشمهٔ شیرین حیات
آه افسوس بود گرد بیابان وجود

زود

زود باشد که کند زهر ندامت سبزش
هر که لب تر کند از چشمهٔ حیوان وجود

دامن دشت عدم تا بقیامت سبزست
دو سه روزیست برومندی بستان وجود

پیش شمعی که شد از آفت هستی آگاه
دهن گاز بود طوق گریبان وجود

میتوان یافت بصبح دل بیدار نجات
از خیال عدم و خواب پریشان وجود

پر کاهیست که بر باد بود بنیادش
در بیابان عدم تخت سلیمان وجود

خاک خور خاک و مخور نعمت الوانش را
که بود خون جگر نعمت الوان وجود

رحم کن بر دل صد پاره مشو هم نمکش
که بود شور قیامت نمک خوان وجود

یوسف روح تو آن روز نشیند بر تخت
کز چه جسم برون آید و زندان وجود

نیست جز جوهر شمشیر شهادت صائب
خط آزادی اطفال دبستان وجود

غفلت چه اثر در دل هشیار نماید
افسانه چه با دولت بیدار نماید

در دیدهٔ این بی بصران عالم انوار
زنگیست که در آینهٔ یار نماید

با بخت سیه حادثه سهل عظیمست
هر خار سنانی بشب تار نماید

خورشید جهانتاب کند تختهٔ دکان
چون یوسف ما در سر بازار نماید

از سینهٔ خونین جگران عشق کند دود
چون لاله رخ از دامن کهسار نماید

خال دل بر داغ من از دیدهٔ خونبار
چون جوش گل از رخنهٔ دیوار نماید

از طبع درشت تو جهان پست و بلندست
هموار چو گشتی همه هموار نماید

در همت مردانه اگر کوتهی نیست
بگریز از آن کار که دشوار نماید

خط پیچکمر ار کند از عشق گریزان
در دیدهٔ ما بستر بیمار نماید

همواری تیغ آفت جانهای سلیمست
زان بد گهر اندیش که هموار نماید

در عالم امکان چه قدر جلوه کند عشق
از چرخ در آینه چه مقدار نماید

خاکی که تماشاگه این بتخانه بست
در دیدهٔ ما بستر بیمار نماید

صائب ز ملامت مطلب رتبهٔ انسان
آیینهٔ بی پشت چه دیدار نماید

نه آسمان سبوکش میخانهٔ تو اند
در حلقهٔ تصرف پیمانهٔ تو اند

نه اسمان ز طاق بلند تو شیشه ایست
این خاک طینتان همه پیمانه تواند

چندانکه چشم کار کند در سواد خاک
مردم خراب نرگس مستانه تواند

گردنکشان ز شیشه و افتادگان جام
در زیر دست ساقی میخانه تواند

ان خسروان که روز بزرگی کنند خرج
چون شب شود گدای در خانه تواند

جمعی که ز اشنائی عالم بریده اند
در جستجوی معنی بیگانه تواند

ازادگان که سر بفلک در نیاورند
در آرزوی دام تو و دانه تواند

ما خود چه ذره ایم که خورشید طلعتان
با روی اتشین همه پروانه تواند

صائب بگو که پرده شناسان روزگار
از دل تمام گوش بافسانه تواند

زروی خط دلدار جان بیاساید
چو ماه پرده نشین شد کتان بیاساید

فلک ز کشتن من پشت داد بر دیوار
چو تیر بر هدف آید کمان بیاساید

قرار نیست بجای طلب همت را
چگونه از حرکت اسمان بیاساید

نگاههائی خوبان شوخ چشم بلاست
چو گل ز باغ رود باغبان بیاساید

شکیب از دل پیر از طفل طبع کمجوی
چگونه برگ بفصل خزان بیاساید

دلی که در حرم کعبه بیقرار بود
کجا ز دیدن سنگ نشان بیاساید

فغان که ناله مرغان بی ادب نگذاشت
که غنچه را دل ازین گلستان بیاساید

بنور صبح بصیرت چو دل شود روشن
ز خوابهای پریشان روان بیاساید

درین زمانه پر انقلاب بیهاست
که از تردد خاطر روان بیاساید

سپهر را نتوان باز داشت از حرکت
بگوشه بنشین تا جهان بیاساید

در استانه عشقست فتح باب امید
خوشا سری که بر استان بیاساید

درین محیط که موجش نهنگ خونخوارست
سفینهای دل ما چسان بیاساید

چه عذر لنگ شود سد راه راهروی
که از طلب بهزاران نشان بیاساید

ز سنگ تفرقه دلهای دشمن آسوده است
که گل گلاب چو شد از خزان بیاساید

حجاب جرأت دزد است روشنائی شب
دل از گناه چو شد پاک جان بیاساید

ز سیل حادثه بنیاد ما بارسید
سزای انکه درین خاکدان بیاساید

چه انقلاب بحسن تو راه خواهد یافت
که از تو خاطر ما یک زمان بیاساید

زکوه غم دل ما ارمیده شد صائب
چنانکه چشم ز خواب گران بیاساید

آمد بهار و خلق بگلزار میروند
دیوانگان بدامن کهسار میروند

گلها که دوش رو ننمودند از حجاب
امروز دسته دسته ببازار میروند

دریاب فیض صحبت روحانیان که زود
چون بوی گل ز کیسه گلزار میروند

خامش نشین که مغز بتاراج داد کان
یکسر چو خامه بر سر گفتار میروند

انها که میشدند بتکبیر سوی کار
پیش از سحر ز بوی گل از کار میروند

بیدار شو که راه فنا را سبکروان
شبنم صفت بدیده بیدار میروند

از آه عندلیب محابا نمیکنند
این غنچه ها که در بغل خار میروند

دلبستگی بتار ندارند نغمها
از بهر مصلحت برگ تار میروند

انانکه تکیه گاه خود از خار کرده اند
چون گل جبین گشاده ببازار میروند

انها که دل بعقده گوهر بسته اند
چون موج ازین محیط سبکبار میروند

آئینه خاطران که نی بیم چشم زخم
دانسته زیر پرده زنگار میروند

چون بال شوق همت ز افتادگی بلند
مرغان دلپسند بسر دیوار میروند

انها که برده اند بگلزار عشق راه
صائب ز گفتگوی تو از کار میروند

روزی که مرا موج نفس دام سخن شد
شد طوطی چرخ آینه دو الکن شد

هر مد فغان کز دل پر درد کشیدم
شد شاخ گل و سر خط مرغان چمن شد

خاری که کشیدم ز قدم راهروانرا
چون شمع درین بادیه خضر ره من شد

در صافی ائینه دل صرف شدی کاش
عمری که مرا صرف پرداز سخن شد

ریحان که رخ گلشن ازو تازه و تر بود
از نازکی خط تو تقویم کهن شد

در نشاه سرد رگ جان راه نبردم
هر چند که در جام من این باده کهن شد

هر قطره که در پرده شب ریخت ز چشمم
چون شبنم گل ائینه روی چمن شد

فریاد که یعقوب نظر بسته ما را
پیراهن یوسف دم بیت الحزن شد

از تبت داروئه خط هر شکن زلف / آغوش و داغ دل سر کشته من شد
هر آه که بیخواست برآمد ز دل من / از بهر برون آمدن از خویش رسن شد
بر سینه من خنج سینه کار نبخشد / هر چند که هر مو به تنم تیغ و کفن شد
هنشد آر که از باغ سر اسیمه برون رفت / نرگس که مقید بتماشای چمن شد
عمریست که در بوته فکر گداران / صائب عجبی نیست اگر پاک سخن شد

صائب گره دل بتکلف نگشاید
دستی که گرفتار بسر زلف سخن شد

نفس بسینه ام از اضطراب میسوزد / چنانکه تیر شهاب از شتاب میسوزد
زقید عقل در اقلیم عشق فارغ باش / که سایه در قدم افتاب میسوزد
طراوت تو کند سبز تخم سوخته را / خوش آن کتان که درین ماهتاب میسوزد
زخون سوختگان عشق مجلس افروزی / چراغ شعله باشک کباب میسوزد
گلی که گریه گرم منت میر البش / زشبنمش جگر افتاب میسوزد
چنانکه شهپر عقل از شراب اشتناک / زافتاب رخ او نقاب میسوزد
مرا جدائی او سوخت وقت شبنم خوش / که در مشاهده افتاب میسوزد
ازان زمان که لب از خون گرم تر کرد / هنوز در جگر تیغ افتاب میسوزد
ز چهره عرق آلود او چه گل چیند / دلی که از آتش شرم و حجاب میسوزد

اگرچه در دل دریاست جای من صائب
ز تشنگی جگرم چون سر آب میسوزد

کی بوصل از سینه عاشق تمنا کم شود / نیست ممکن تشنگی از آب دریا کم شود
گر برد غن کشتن آتش بود صورت پذیر / ممکنست از روغن بادام سودا کم شود
از دو رویان در جهان آثار یکرنگی نماند / کاش زین گلزار این گلهای رعنا کم شود
گرچه در سنگ ملامت چون شرر گردد نهان / از سر دیوانه پیهات است سودا کم شود
دامن صحرا نبرد از خاطر مجنون غبار / این نه گردیست کز دامان صحرا کم شود
میشود شور محبت از خموشی مایه دار / چون سر خم باز باشد جوش صهبا کم شود
با نفس نتوان غبار از سینه آئینه برد / عشق دردی نیست کز تدبیر عیسا کم شود

نیست

218

نیست ممکن نیکی تحصیل کردن در وطن / خامی عنبر کجا از جوش دریا کم شود

برق اگر در هم نوردد صائب این گلزار را
نیست ممکن خاری از باغ تمنا کم شود

ز قید جسم جانها عزیز آسان برون آید / بخواری یوسف بیجرم از زندان برون آید
نمیگردد به تلخ و شور رنگ جوهر ذاتی / که از دریا نگارین پنجه مرجان برون آید
خط سبز رنگ می آید برون از لعل سیرابش / بآئینی که خضر از چشمه حیوان برون آید
سیه کردید از عشق لباس روزگار من / خوش آن روزی که این شمع از ته دامان برون آید
بکش تا میتوانی خشم عالمسوز را در دل / که زین آتش بهمواری گل و ریحان برون آید
لب گور است از بی برگی قسمت نانش / دهانی را که در صد سالگی دندان برون آید
نگیرد رنگ دنیا هر که دارد جوهر ذاتی / که تیغ تیز از دریای خون عریان برون آید
اگر انسیت انصاف و مروت کاروانی / چه افتادست یوسف از چه کنعان برون
تراگر خاک برگ خرمی وید غنیمت دان / که برگ عیش کم از غنچه پیکان برون آید

برون آید

جهان دستیست در مهمان نوازیها مرا صائب
که چون سوفار پیکان از دلم خندان برون آید

وفا طلب ز جهان فنا نباید شد / امیدوار باین بیوفا نباید شد
درین قلمرو واقف بجز مقام رضا / دگر بهیچ مقامی رضا نباید شد
خوشست عالم آزادگی و عریانی / اسیر بند گران قبا نباید شد
برید دانه ز خرمن باسیا افتاد / ز همرهان موافق جدا نباید شد
درین زمانه حیات دوروزه بسیار است / رهین منت آب بقا نباید شد
سعادتی که بود در کنار سعادت / چو سایه پیرو بال هما نباید شد
ملایمت بخسیسان ثمر نمیدارد / چو گل بروی خس و خار وا نباید شد
گل شکفته را غوش خار میگوید / که نا امید ز لطف خدا نباید شد
نکرده دانه خود پاک چون ستاره صبح / غبار خاطر آسیا نباید شد

صریر خامه همین پند میدهد صائب
که با سیاه دلان آشنا نباید شد

نصیب خلق زیاد از نغم نمیگردد / زبحر آب گهر بیش و کم نمیگردد
زعشق سرو گیاه و رسم عقل مجوی / که خضر تابع نقش قدم نمیگردد
دل تو مائل شود کرم چون سر خورشید / چو صبح تیغ تو هرگز دو دم نمیگردد
درینجهان ننشیند درست نقش کسی / که همچو سکه بگرد درم نمیگردد
نبسته بر سر هر موی خویش زناری / پرستش تو قبول صنم نمیگردد
زشور حشر چه پروا است کیشانرا / مصاف مانع رقص علم نمیگردد
زمین کاسه دریوزه گر شود غربال / فروغ گوهر خورشید کم نمیگردد
بر آن سفال حلالست ذوق تشنه لبی / که از محیط پذیرای نم نمیگردد
زتخم سوخته این شیوه ام خوش آمده است / که سبز از نم ابر کرم نمیگردد
از آن عزیز بود خشت خم که همچو سبو / بدست و دوش حریفان علم نمیگردد
بود همیشه رخ سائلش غبار آلود / کسی که آب زشرم کرم نمیگردد

غمیست بر دل آزاده ام از جهان صائب
که همچو بار دل اسرو کم نمیگردد

اگر نه جرعه خود یار بر خاکم افشاند / غبار من ز استغنا بکوثر دامن افشاند
کسی از رشته سر در کم من آگهی دارد / که شب از خار خار دل ببستر سوزن افشاند
بافشاندن غبارم برنخیزد از دامن پاکش / گهر گرد یتیمی احسان از دامن افشاند
مگر بیطاقتیها بال پروازم شود ورنه / گرا دارم که مشت خار من در گلخن افشاند
دماغ گل پریشانتر شود از ناله بلبل / عبیر زلف او را گر صبا بر گلشن افشاند
اسیر عشق از عشق آزادی نمی باید / چه امکانست دارا زخود برگ نخل ایمن
زهی خجلت زلیخا را که یوسف در چو چشم او / غبار دیده یعقوب بر پیراهن

زسودا خشک شد خون در رگ من اینچنان صائب
که موج نبض من در راه عیسی سوزن افشاند

می در آن لعل گهربار تماشا دارد / آب در گوهر شهوار تماشا دارد
گرچه در آینه جوهر ننماید خود را / خط بر آن صفحه رخسار تماشا دارد
زخم و داغیست که مستانه بهم میجوشد / لاله زار دل افگار تماشا دارد

هر دم

هر دم از شرم رخش روی گر عیبار زد / گل بر آن گوشه دستار تماشا دارد
ماه هر چند خوش آینده نباشد در روز / حسن مهتابی دلدار تماشا دارد
خوش بود صحبت آینه و سیماب بهم / عرق شرم و رخ یار تماشا دارد
آب شد تیشه فرهاد ز تر دستی ما / کار با غیرت همکار تماشا دارد
جوش می را به پریخانه خم باید دید / سیل در سینه کهسار تماشا دارد
هر کجا لاله رخان سیب ذقن جلوه دهند / اضطراب دل بیمار تماشا دارد
در ته زلف کند جلوه دیگر رخسار / دل شب عالم انوار تماشا دارد

سخن از رخنه دل جلوه نماید صائب
از قلم دعوی گفتار تماشا دارد

هر بلبلی که زمزمه بنیاد میکند / اول مرا به برگ گلی یاد میکند
از درد روزی که بیکقطره خون گرم / در دل هزار میکده ایجاد میکند
عاجز چو سبزه ته سنگست در دلت / آهم که ریشه در دل فولاد میکند
خواهد ثواب بت شکنان یافت روز حشر / هر کس که در شکست من امداد میکند
آهی که زیر لب شکند دردمند عاشق / در سینه کار تیشه فرهاد میکند
این ظلم دیگرست که عاشق شکار من / چون مرغ پرشکسته شد آزاد میکند
در ناف حسن سعی شود مشک عاقبت / خونی که صید در دل صیاد میکند
دیوان عاشقان ز بقیامت بمیکشد / ایام خط تلافی بیداد میکند
رنگی که از خزان خجالت شکسته شد / بر چهره کار سیلی استاد میکند
پیوسته سرخ رو بود از پاکی گهر / هر کس که چون شراب دلی شاد میکند
هر چند روی صحبت شیرین بخسرو است / آیینه را ز تیشه فرهاد میکند

از پیچ و تاب اهل سخن صائب آگهست
چون سرو هر که مصرعی ایجاد میکند

هر دم نه بی سبب دل ما رقص میکند / گر شوق کعبه قبله نما رقص میکند
خونین دلان کجی و سماع طرب کجا / این شاخ گل ز باد صبا رقص میکند
بی آفتاب ذره نخیزد ز جای خویش / از خود نه جسم خاکی ما رقص میکند

پیر و جوان ز هم نکند فرق شور عشق / اینجا فلک به قد دوتا رقص میکند
بی شور عشق نیست درین کوچه ذره / هر قطره زین محیط جدا رقص میکند
وجد و سماع صوفی صافی ز خویش / این استخوان به بال هما رقص میکند
مستی کلی چه نقش تواند بر آب زد / از زور می پیاله ما رقص میکند
پیچیده است درد طلب بر گراهم / داند که گرد باد چرا رقص میکند
داریم عالمی ز خیالش که نه سپهر / در تنگنای سینه ما رقص میکند
از بس که مطرب ازل پر جوش خود بود / دایم چو بحر بی سر و پا رقص میکند
ما مانده ایم در ته دیوار ورنه کاه / از اشتیاق کاهربا رقص میکند
گردیکه از گرانی تعمیر شد خلاص / در پیش پیش سیل فنا رقص میکند
بی اختیار نام خدا میبرند خلق / هر جا که یار نام خدا رقص میکند

صائب ز زاهدان مطلب وجد صوفیان / شاخی که خشک گشت کجا رقص میکند

کیستند اهل جهان بی سر و پایی چند / در ره سیل حوادث ده ویرانی چند
چرخ گر خون شفق دیده خود در دارد صبح / چه سرانجام دهد کار پریشانی چند
زین گلستان که چو گل غنچه در اینجا زده / چیست در دست به جز چاک گریبانی چند
دو سه روز است تماشای گلستان جهان / در دل خود بر سانید گلستانی چند
شد ز یک صبح قیامت همه عالم پر شور / چه کند دل به شکرخنده پنهانی چند
وقت آن زاهد دیگر خوش که چو دریای سراب / دارد از موجه خود سلسله جنبانی چند
نیست از مردم بی شرم عجب برده دری / پوششی میدهد چه دارید ز عریانی چند
دل سیه شد ز پریشان سخنان صبح کجاست / تا بگیرد سر این شمع پریشانی چند
داغ دیگر مده از لاله ستانم افزود / چه تراوش کند از سینه سوزانی چند
آنکه بر آتش ما آب نصیحت میریخت / کاش میزد به دل سوخته دامانی چند
چه کنم آه که هر لحظه برون می آرد / عرق شرم تو از پرده نگهبانی چند
رهروانی تو چه پروای علایق دارند / چه کند خار به این بر زده دامانی چند
سبز دایینه از آیینه هر گز زنگار / چه دهی حیرت خود عرض به حیرانی چند

صائب

صائب از قحط سخندان همه کس موزون است / کاش میبود درین عهد سخندانی چند

ز یاد عیش مرا سینه زنگ میگیرد / ز آب گوهرم آینه زنگ میگیرد
فغان که آینه صاف صبح شنبه من / ز سایه شب آدینه زنگ میگیرد
می دوساله جلا میدهد به تیغ نفسش / دلی که از غم دیرینه زنگ میگیرد
فتاده است چنان ابدار گوهر من / که قفل بر در گنجینه زنگ میگیرد
دلی که با صفات دوستداری برد / ز مهر بیشتر از کینه زنگ میگیرد
فلک به مردم روشنگهر کند پیدا / همیشه روی آینه زنگ میگیرد

ز بس فسرده شدم از سخن سرا صائب / ز طوطی آینه سینه زنگ میگیرد

رخ بهار ز ته جرعه تو گلگون شد / ز درد عشق تو رنگ خزان دگرگون شد
ز جوش حسن تو شد تنگ آنچنان گلزار / که گل ز رخنه دیوار باغ بیرون شد
زر تمام عیار از محک شکفته شود / ز سنگ روی نتابد کسی که مجنون شد
چنانکه سیر فلاخن به سنگ وابسته است / ز کوه درد مرا شور عشق افزون شد
خدا ز صحبت افسردگان نگه دارد / که نبض مرده شد این سیل تا که جیحون شد
چو لاله ساغر یاقوت داغ دار شود / از آن شراب که لبهای ما ز میگون شد
دل خراب مرا چو ز آسمان کم بود / که چشم شوخ تو هم آسمانگون شد
ز شور حشر به دنبال خود نمی بیند / به جستجوی تو هر کس ز خویش بیرون شد
زبان شعله ز سیر شرار بیخبر است / ز من مپرس که سرانجام سیر دل چون شد
به برگ سبز همان به که از ثمر سازد / چو سرو هر که درین روزگار موزون شد

شراب خانه آتش ز سینه جوش زد صائب / ز خار خار محبت دلی که پر خون شد

دل رمیده ما شکوه از وطن دارد / عقیق ما دل پر خون از یمن دارد
دلی که شیفته از لعل جوی شکر شد / چو طوطیان زیر و بال خود چمن دارد
چنان ز بوی تو گردید عام بیهوشی / که شبنم آینه پیش رخ سمن دارد

چه سر مها بسخن چون بود نظربازی
که راه حرف با نجم خوش سخن دارد

یکیست آمدن و رفتن نسیم و جانبری
شکوفه جامه احرام از کفن دارد

چو غنچه هر که بوحدت سرای دل ره
حضور گوشه خلوت در انجمن دارد

سهیل اگر چه کند سیر لاابالی وار
بهر طرف که رود چشم بر یمن دارد

دلی خزینه گوهر شود که چون دریا
هزار مهر چو گرداب در دهن دارد

زبان فرو بد صبا نامه های سربسته
ز هر غزال که از زلف پرشکن دارد

ز ناله که کند خامه میتوان بست
که کوه درد بدل صاحب سخن دارد

ز یوسفی که ترا در دلست بیخبری
و گر نه هر نفسی بوی پیرهن دارد

کسی که گوشه گرفتست در جهان صائب
خبر ز چاشنی گنج آن دهن دارد

چه غم ز سینه بیاد وصال برخیزد
چه تشنگی بسر آب از سفال برخیزد

بشبنمیست مرا رشک در بساط چمن
که پیش از آنکه شود پایمال برخیزد

ز بار عشق قد هر که چون کمان گردید
ز خاک تیره چو نور هلال برخیزد

مشو بصافی عیش ایمن از کدورت چرخ
کی این غبار ز آب زلال برخیزد

گذشتم از سر گردون ز عاجزی غافل
که سبزه گر چه شود پایمال برخیزد

ز آب سبزه خوابیده کی شود بیدار
ز دل بباده چه زنگ ملال خیزد

زبان پا نشنید سپهر ممکن نیست
که زنگ از آینه ماه و سال برخیزد

ز داغ لاله سیاهی نمیرود هرگز
ز دل چه گونه غبار ملال برخیزد

مرا از لب میگون ببوسه دریاب
که از دلم غم روز سئوال برخیزد

ز آب شور شود داغ تشنگی ناسور
کجا بمال ز دل حرص مال برخیزد

ترا ز اهل کمال انزمان حساب کنند
که از دل تو غرور کمال برخیزد

غبار چهره عاصی که سیل عاجز اوست
بقطره عرق انفعال برخیزد

ز قیل و قال غباری که بر دلست مرا
مگر بخو آشتی اهل حال برخیزد

ز صد هزار سخنور که در جهان خیزد
یکی چو صائب شوریده حال برخیزد

عشق

عشق اول بدل سوخته آدم زد
مایه ور شد ز دل آدم و بر عالم زد

تن خاکی که همان دید ز آدم ابلیس
مشت خاکیست که بر دیده نامحرم زد

در دل و جان ملک شور قیامت افتاد
ز آن نمک کز لب خود بر جگر آدم زد

برد از دست دل ما چو ران گرایی
پشت پایی که بدولت پسر ادهم زد

شادیی بر زد بحریف ازاری
پیش برد آنکه درین دایره نقش کم زد

من همان روز ز آسایش دل شستم دست
که صبا دست دراز طره خم در خم زد

معنی از دعوی گفتار قلم لب بست
عیسی این مهر خموشی بلب مریم زد

پای خم را مده از دست بافسون صلاح
که مرا راه خرابات ز دو محکم زد

خون گل صبح بخون شست همانم ز حساب
بخموشی هر که دم چند درین عالم زد

در شکنجست ز شورابه دریا دایم
هر که چون دانه گوهر ز یتیمی دم زد

هر که قد کرد دو تا پیش حق از مهر
بوسه بر دست سلیمان ز پی خاتم زد

گرچه جانبخش بود همچو مسیحا نفست
پیش از آینه رخسار نباید دم زد

صائب از عشق چسان قامت خود راست کند
که فلک از ته این بار گران پشت بخم زد

از طپش شمع دل بی سر و پا نتوان کرد
شمع بیطاقتی قبله نما نتوان کرد

با گهر از صدف پوچ گذشتن سهلست
دو جهان چیست که در عشق فدا نتوان

صبح در خون شفق میطپد و میگوید
که نفس است و درین تنگ فضا نتوان کرد

تن چه باشد که دریغ از سگ کو دارند
استخوان چیست که در کار هما نتوان

نتوان آب گرفت از جگر تشنه دریغ
دل ز دلدار بتدبیر جدا نتوان کرد

شد آینه ترا پیش نظر تا باشد
چون سکندر هوس آب بقا نتوان

شود از سجده حق آینه دل روشن
پی قد خم شده این تیغ جلا نتوان

در حرم کی کند دلبر ما دست بلند
چیست پیراهن یوسف که قبا نتوان

نکند زینهار زر سر دانه دل چون پرکاه
دست خود دو کمر کاهربا نتوان کرد

بزبانی که کشد خار مغیلان صائب
دام کعبه مقصود رها نتوان کرد

یاد آن جلوهٔ مستانه گی از دل برود این نه موجیست که از خاطر ساحل برود

خط سبز تو محالست کی از دل برود
این نه نقشیست که هرگز ز مقابل برود

نیست بیرون ز سراپردهٔ دل لیلیها هر که خواهد بتماشای محمل برود
زود بر سند خاکستر خود بنشیند هر که بنخواست چو پروانه بمحفل برود
صرف افسوس شود مایهٔ اشک و آهش هر که ناسوخته چون شمع ز محفل برود
ساده لوحی که شکایت کند از شورش بحر واگذارش چو خاشاک بساحل برود
جستجوی گهر از نقش پی موج کنید ساده لوحی که ره حق بدلایل برود
بیصفا شد گهر روح ز آمیزش جسم چند این قافلهٔ آینه در گل برود
هر که خواهد که بحرفش نگذارند انگشت چون قلم راه سخن را بتامل برود
زخم در پیرهنش سنبل تر میریزد هر که از شوق بنظارهٔ قاتل برود
ما نه آنیم که بر ما نکند رحم کسی خون ما بیشتر از دیدهٔ قاتل برود
سوزنی گشت گره وار مسیحا گردید این نه راهیست که مجنون بسلاسل برود
هر که بار دل زاهد و آن بردارد راست چون راه سبکبار بمنزل برود
دیدهٔ روزنش داغ ندامت گردد نا امید از در هر خانه که سائل برود
آه حسرت نفس بیهوده مسوزد خط ریحان نه غباریست که از دل برود
چه گل از لیلی بی پرده تواند چیدن هر که از راه بآرایش محمل برود
صید ما گرچه ز بو نیست ولی بر چمنی جوهری نیست که از خنجر قاتل برود
میکشد در دل صحرا نفسی همچو سراب وای بر حال نگاهی که ز دل برود

منع صائب مکن از بیخودی ای عقل فضول
هر که مجنون تو داز میکده عاقل برود

بهار میرسد آماده جنون باشید ز جوش لاله مهیای جام خون باشید
فسون بادهٔ شما را بدام می آرد اگر هزار خردمند ذوفنون باشید
از آن بداغ شما را جنون سراپا سوخت که با هزار نظر واله جنون باشید
ز هر نسیم بگلزار میتوان ره برد چه لازمست مقید برهنمون باشید

بخوشدلی

بخوشدلی گذرانید زندگانی را اگر چو لاله و گل کاسه سرنگون باشید
بفکر پوچ مگردید چون حباب گره ز شور موجهٔ این بحر اگر نگون باشید
چو ابر باده شما را بجوش می آرد اگر چو کوه زمین گیر و با سکون باشید
بنیم قطره قناعت کنید از دریا که تا بقیمت و قدر از گهر فزون باشید

بنوبهار بنوشید باده چون صائب
بهار چون گذرد باز ذوفنون باشید

ترا بهای جهان گر چه مختلف رنگند تو گر ز پرده برآیی همه یک آهنگند
مپرس سوختگان را ز سختی ایام که همچو تخم شرر آرمیده در سنگند
در آفتاب قیامت چه رو بهاسا اند جماعتی که چو گل پای بسر رنگند
بداغ چارهٔ دیوانگان عشق مکن که این پلنگ وشان با ستاره در جنگند
جواب مردم آزرده دل ز تنگدلی بجام و شیشه و سنگ و سفال یکرنگند
از آن گروه طلب چشم شکر حلاوت عشق که در شکنجهٔ ایام از دل تنگند
سپهر کوزهٔ سربسته ایست در خم او از آن شراب که مستان عشق گلرنگند
مبین بدست نگارین نازک اندامان که در فشردن دل سخت آهنین چنگند

کدام آینه صائب مرا تواند دید
ز آب گوهر من نه سپهر در زنگند

ز برق حسن تو هر خار نخل ایمن شد نه عارض تو چراغ بهار روشن شد
مرا بپرده حجابست نامهٔ اعمال که صبح محشر من از بیاض گردن شد
رخ تو از عرق شرم گشت عالمسوز ز اشک انجم اگر صبح پاکدامن شد
کنون که چاک گریبان گذشت از دامن مرا ازین چه که مژگان بچشم سوزن شد
خوشم بسینهٔ صد چاک خویش همچو قفس که دام عیش بود خانه که روزن شد
چراغ گل از چشم باغ روشن بود ز شرم روی تو پنهان بزیر دامن شد
ز آشنایی آن زلف دست کوته دار که کوه طاقت من سنگ این فلاخن شد
امان نمیدهد انکار عشق زاهد را ببست آه غنیمم کسی که رهزن شد
بنا ریانه عزت سری بر آر از خاک که دانه سبز شد و خوشه گرد و خرمن شد

بشمع و گل نرسد نوبت سخن صائب / چنینکه بلبل و پروانه والهٔ من شد

خطش دمید و بعشاق مهربان گردید / ازین بهار چه گلهای خوش عیان گردید
بنو بهار خط سبز چشم بد مرساد / که در زمان خط احسن قد روا گردید
هزار تشنه جگر را بآب خضر رساند / خطی که گرد لب لعل دلستان گردید
بچشم رخصت پرواز نامه خواهد داد / قیامتی که ز رخسار او عیان گردید
بخشکمغزی ما ای گل شکفته مناز / که چوب ورزی ما صرف باغبان گردید
ز خاک نرگس و گل چشم بسته میرویند / ز شرم روی تو هر جا عرق فشان گردید
همیشه صبح امیدش ز خاک میخندد / ز مغز سر که تسلی باستخوان گردید
کمینه خار و خس او عنان خود دارست / بان محیط که سیلاب ما روان گردید
جهان پیر جوان شد ز حسن یوسف ما / ز ماه مصر زلیخا اگر جوان گردید
جدا ز حسن تو گردیدم عالم عاشق آزاری / که شمع نیز به پروانه سرگران آمد
نسیم لطف پر و بال عالم افروزست / کنون که شکوهٔ ما آتشین زبان گردید
نثار تیغ تو کردم سر عنبی جانرا / که خضر دل زده از عمر جاودان گردید

چو ماه عید کند جلوه در نظر صائب / زبار عشق قد هر که چون کمان گردید

ز گل محافظت رنگ و بو نمی آید / بغیر لطف ز روی نکو نمی آید
صفای حسن بتان از دل گداخته است / ز آب و آینه این شست و شو نمی آید
ز جنبش مژه آسوده است قربانی / تردد از دل بی آرزو نمی آید
شود ز بخیهٔ انجم فزون جراحت صبح / علاج سینهٔ ما از رفو نمی آید
فغان که شبنم ما همچو نقطهٔ پرگار / برون ز دائرهٔ رنگ و بو نمی آید
بپای خم برسانید مشت خاک مرا / که دستگیری من از سبو نمی آید
اگر ز سیل حوادث جهان شود ویران / بپای خانهٔ بد وحشی فرو نمی آید
مریز آب رخ خود برای نان کاین آب / چو رفت نوبت دیگر بجو نمی آید
زبان عشق نه پیچد بحرف طول امل / بنوک خامهٔ تقدیر مو نمی آید

دلی که ره بمقام رضا برد صائب / دگر بهیچ مقامی فرو نمی آید

از دل خون شده هر کس که شرابی نکشید / دامن گل بکف آورد و گلابی نکشید
خاک در کاسهٔ آن چشم که از پردهٔ خواب / بر رخ دولت بیدار نقابی نکشید
رشک بر موج سرابست درین دشت مرا / که ز دریای کرم منت آبی نکشید
راه چون خضر بسر چشمهٔ توفیق نبرد / در ته دریای خم آنکس که شرابی نکشید
شد به تبخاله ز بی آبی گوهر قانع / صدف تشنهٔ ما ناز سحابی نکشید
کیست تا رحم کند بر جگر تشنهٔ من / که بزنجیر مرا موج سرابی نکشید
جای رحمست بر آن مغز که در بزم وجود / از دل سوختهٔ بوی کبابی نکشید
هر که چون کوزهٔ سربسته نگردید خموش / از خرابات جهان بادهٔ نابی نکشید
هر که چون سرو درین باغ نگردید آزاد / نفسی است نکرد و دم آبی نکشید

جگر تشنه بود لاله خاکش صائب / هر که زان چاه زنخدان دم آبی نکشید

هر نقطه که زین دائره بیکار شمارند / کامل نظران خال لب یار شمارند
رویی که درو راز نهان نتوان دید / روشنگهران آینهٔ تار شمارند
بیدار کن از عشق دل مردهٔ خود را / تا خواب ترا دولت بیدار شمارند
زانرو ز حذر کن که بدامان تو چون گل / هر خرده که داری همه یکبار شمارند
هر قطرهٔ او شبنم ریحان بهشتست / اشکی که بدامان شب تار شمارند
از راه روانی که پی دل نگرفتند / نقش قدم قافله بسیار شمارند
چشمی که رگ خواب در و پرده نشینست / بیدار دلان حلقهٔ زنار شمارند
مستان تو بر هم زدن هر دو جهانرا / آسانتر از آشفتن دستار شمارند

جمعی که بکیفیت گلشن نرسیدند / صائب ورق دفتر گلزار شمارند

مرکیم تا یار بی پروا بفریادم رسد / اه صبح و گریهٔ شبها بفریادم رسد
از سواد شهر خاکستر نشین شد اخگرم / کو جنون تا دامن صحرا بفریادم رسد

جوش گل را گوش عاشق نغمهٔ مرغانه کرد
نالهٔ بلبل کجا تنها بفریادم رسد

دامن صبح ابر زد از خاطرم گرد ملال
میروم چون سیل تا دریا بفریادم رسد

کوه غم لب شد آب از فریاد عالم سوز من
کیست دیگر در دل شبها بفریادم

میروم از خویش بیرون تا کی یار چون کشند
تا کجا از آتشین سیما بفریادم رسد

میتوانم روز محشر شد شفیع عالمی
نالهٔ امروز اگر فردا بفریادم رسد

تیزتر شد آتشم از نالهٔ چنگ رباب
تن تنم تا قلقل مینا بفریادم رسد

شعلهٔ آواز صائب برق رنگار دلست
مطربی کو تا درین شبها بفریادم رسد

آتش عشق تو چون زبانه برارد
از دل سنگ آه عاشقانه برآرد

تا تنگی بوسه خوش کند دل عاشق
زان دهن تنگ صد بهانه برارد

گوشه‌نشینی براق عالم بالاست
بیضه پر و بال از آشیانه برارد

هر که فرو برد سر بجیب تأمل
کشتی ازین بحر بیکرانه برارد

روزی برقست خرمنی که نخواهد
حاجت موری بیک دو دانه برارد

غوطه بخون جگر دهند چو صبحش
هر که نفسهای بیغمانه برآرد

ترک کجی کن که تیر راست چو گردد
گرد بیک حمله از نشانه برآرد

دانهٔ امید را چو خوشه برون
از دل شب گریهٔ شبانه برارد

مطرب آتش نوای خامهٔ صائب
از دو جهانت بیک ترانه برآید

مفتعلن فاعلات
مفتعلن فع

شوق می از بهار گل اندام تازه شد
پیوند بوسها بلب جام تازه شد

شب از شکوفه روز شد و روز شب ز ابر
هنگامهٔ مکرر ایام تازه شد

حاجت برفتن چمن از کنج خانه نیست
زینسان که از بهار در و بام تازه شد

میلی که داشتند حریفان بنقل و می
از چشمک شکوفه بادام تازه شد

داغی که به بخون جگر کرده بود دل
از روی گرم لاله کلفتام تازه شد

از نوبهار سبزهٔ مینا کشید قد
از آب تلخ می جگر جام تازه شد

زان بوسهای که ز شبنم گل رسید
امید من ببوسه و پیغام تازه شد

زان خنده که غنچه بروی نسیم کرد
شاهد پرستی دل خودکام تازه شد

از چهرهٔ گشادهٔ سیمین بران باغ
آغوش سازی طمع خام تازه شد

زاحرامی شکوفه و لبیک بلبلان
دل را بکعبه رغبت احرام تازه شد

صائب ترا ز سردی دوران خزان مباد
کز نوبهار طبع تو ایام تازه شد

بحسن نقش از آن نقاش هر کس چشم برگیرد
چو خار رهگذر هر لحظه دامان دگر گیرد

بکوشش نیست روزی این قسمت ده که سرو
بچیدن دست نتوانست دامان ثمر گیرد

بنور دل تواند پنجهٔ خورشید تابیدن
ز روی صدق هر کس دامن پاک سحر گیرد

میندیش از غم عالم چو با عشق آشنا گشتی
که آتش خود ز راه خود خس خاشاک بر

نباشد در حریم حسن ره جز خاکساران را
که جز گرد یتیمی دامن پاک گهر گیرد

مکن از تیره روزی شکوه هنگام تهیدستی
که همت چنار تنگدست از خویش در

براق عالم بالاست چون همت بلند افتد
نیفتد بر زمین هر کس که عالم مختصر گیرد

درین دریای پر گوهر سعادت جستن از اختر
بدان ماند که موری دانه از مور دگر گیرد

باهل حق نپردازند صائب باطل آرایان
مگر منصور را دار فنا از خاک برگیرد

از لب منصور راز عشق بر صحرا افتاد
بحر را رسوا کند موجی که بی پروا افتاد

روی گرم لاله و آغوش گل زندان اوست
هر که چون شبنم بفکر عالم بالا افتاد

چاره جوییها غم راز مرا بیجاده کرد
این گره در کار من از سوزن عیسا افتاد

میکند در سنگ خارا داغ تنهایی اثر
بیستون خاموش شد تا کوهکن از پا فتاد

سالها خون خورد و خواهش نشستن سهل
عمر اگر باشد فلک خواهد بفکر ما فتاد

عشق بی پروا دماغ خانه آرایی نداشت
این گره در کار دریا از حباب ما فتاد

صبر نتوانست پیچیدن عنان راز عشق
این شرار از روزن سینهٔ خارا فتاد

در جهان ساده لوحی رهبری در کار نیست
خضر شد هر کس که در دامان این صحرا

اختیاری نیست صائب اضطراب ما ز عشق
دست و پایی میزند هر کس که در دریا فتاد

از ترش رویی ما خاک چه پروا دارد / می اگر سرکه شود تاک چه پروا دارد
خاک اگر از الف زخم شود سینه باز / تیغ ان غمزهٔ بی باک چه پروا دارد
عاشق از گردش افلاک شکایت نکند (کوتاه) / کشته از پیچش فتراک چه پروا دارد
دل چو روشن شد از دست هوس / چشمهٔ مهر ز خاشاک چه پروا دارد
نشود زخم کریم روا نراه مانع / دام از برق ز خاشاک چه پروا دارد
صیقل اینهٔ شعله بود اشک کباب / حسن از دیدهٔ نمناک چه پروا دارد
محو سرپنجهٔ خورشید جهان افروز است / سینهٔ صبحدم از چاک چه پروا دارد
فلک از شکوهٔ ما تنگدلان اسوده است / حقه از تلخی تریاک چه پروا دارد
در دو عالم گرهی نیست که نگشاید عشق / عاشق از عقدهٔ افلاک چه پروا

دو جهان چون پر پروانه گر آتش گیرد
صائب از شعلهٔ بی باک چه پروا دارد

از سر گذشته سر بگریبان نمیکشد / این شمع کشته ناز شبستان نمیکشد
بی چشم زخم در قدمش هست خار عشق / انرا که دل بسیر گلستان نمیکشد
از سبزهٔ خط تو چکد آب زندگی / این خضر ناز چشمهٔ حیوان نمیکشد
اقبال خط بلند بود ورنه هیچکس / صف در برابر صف مژگان نمیکشد
شادم بضعف خویش که بیماریم / ناز طبیب و منت درمان نمیکشد
شیرین نمیشود چو گهر استخوان او / یکچند هر که تلخی عمان نمیکشد
بر چرخ اگر بر آمده گوهر نمیشود / تا قطره پای خویش بدامان نمیکشد
خونین دل ترا هوس تاج لعل نیست / منت ز لاله کوه بدخشان نمیکشد
منتی نصیبم از تو وگرنه کدام خار / از گل هزار لطف نمایان نمیکشد
از زخم خار نیست خطر گردباد را / مجنون قدم ز خار مغیلان نمیکشد
کوه غمست در نظرش سایهٔ کریم / ازاده که منت احسان نمیکشد
موری که پای حرص بدام شکسته است / خود را بر دست سلیمان

صائب کسی که سر بگریبان کشیده است
ناز بهشت و منت رضوان نمیکشد

از آفتاب چاشنی صبح شد بلند / عمر دو باره یافت ز راه کداز قند
بگذار تا بداغ رهایی شود کباب / صیدی که همچو تاب نه پیچد بر از کمند
از روی کرم شکوهٔ ما میشود تمام / یک ناله است سرمهٔ آواز این سپند
ما را چه نسبتست بمجنون که چون ما / نگذاشت گرباد ز هامون شود بلند
چون گل شگفته باش درین انجمن که صبح / تسخیر کرد روی زمین از نوشخند
علم تو چون محیط باسرار غیب نیست / زنهار لب ببند ز چون و چرا و چند
در آتش زوال بود گل ز رنگ و بو / زنهار دل بغنچهٔ این بوستان مبند

از گل بوام گوش ستانند بلبلان
در گلشنی که نالهٔ صائب شود بلند

یوسف شود انکس که خریدار تو باشد / عیسی شود ان خسته که بیمار تو باشد
چون برق سبکسیر بود شمع مزارش / هر سوخته جانی که طلبکار تو باشد
هر چاک قفس از تو جنابا بهشتیست / خوش وقت اسیری که گرفتار تو باشد
از چشمهٔ خورشید جگر سوخته آید / هر دیده که لب تشنهٔ دیدار تو باشد
گر خاک شود سرمهٔ خاموشی سلسیست / ان سینه که گنجینهٔ اسرار تو باشد
در رشته کشد گوهر خورشید نگاهش / چشمی که بر رخسار گهربار تو باشد
سیلاب قیامت بنظر موج سراب است / انرا که نظر تشنهٔ رفتار تو باشد
بر چهرهٔ گل آب چو شبنم نگذارد / از راه رو یرا که بپا خار تو باشد
خوابی که به از دولت بیدار توان گفت / خوابیست که در سایهٔ دیوار تو باشد

صائب اگر از خویش توانی بدر آیی
این دائره ها نقطهٔ پرکار تو باشد

کریم اوست که خود را بخیل میداند / عزیز اوست که خود را ذلیل میداند
امید رحم ز خورشید طلعتست مرا / که خون شبنم گل را سبیل میداند
سفینه که بگل در کنار ننشسته است / چه قدر باد مراد رحیل میداند
درین محیط چه غواص هر که محرم شد / نفس کشیدن خود قال و قیل میداند
کسی که اتش خشم و غضب فرو خورده است / میان شعله خضر خلیل میداند

خوشم بگریهٔ خونین که این بهشتی روی
سرشک تلخ مرا سلسبیل میداند

ازین سیاه درونان باهل دل بگریز
که کعبه چارهٔ اصحاب فیل میداند

زبان راه بیابان اگرچه بسیده است
بصد هزار روایت دلیل میداند

زچرخ کام بتسکر دروغ نتوان یافت
که راه حیلهٔ سائل بخیل میداند

کبودی رخ خود را ز سیلی اخوان
عزیز مصر به از رود نیل میداند

دلی که محرم اسرار غیب شد **صائب**
نسیم را نفس **جبرئیل** میداند

برق ما نگذاشت دود از خار و خس گردد بلند
پیش ما [illegible] اهل هوس گردد بلند

صبر چون دندان نومیدی گذارد بر جگر
نالهٔ مظلوم از فریادرس گردد بلند

اضطراب دل باسباب گرفتاری فزود
از کشاکش صید وحشی را نفس گردد بلند

تا ز دریا سر برون آورد فانی شد حباب
زود میریزد بنایی کز نفس گردد بلند

انجمن لبریز افغانم که از هر زخم من
ناله چون چاک گریبان جرس گردد بلند

از سر هستی صراحی گردنی افراخته است
آه اگر دست گلوگیر عسس گردد بلند

جذبهٔ بلبل چو دستار آستین بر میکند
آتش گل **صائب** از چوب قفس گردد بلند

بجا بخلد برین از خدا شوی خورسند
بجوی شیر چو طفلان چرا شوی خورسند

زماه مصر بزندان و چاه ساختهٔ
اگر بهر دو جهان از خدا شوی خورسند

مباد همچو سکندر درین تماشاگاه
بآبگینه و آب بقا شوی خورسند

سعادت ازلی از پی حجاب میآید
چرا بسایهٔ بال **هما** شوی خورسند

بهشت نسیهٔ خود نقد میتوانی کرد
زخلد اگر بمقام رضا شوی خورسند

زهر شکست ترا شهپری دهند چو موج
اگر بحکم روان قضا شوی خورسند

ببند دار نظر را مباد چون نرگس
زچشم خود بهمین پیش پا شوی خورسند

زشش جهت در روزی ترا گشاده شود
اگر زعشق بدرد و بلا شوی خورسند

باشنائی بیگانگان مبرآیده
توان نه که بیک آشنا شوی خورسند

بخواب ناز روی همچو چشم قربانی
اگر بخاطر بنمید عا شوی خورسند

علم

علم شود بطراوت چو نرگس بیمار
بدرد خویش اگر از دوا شوی خورسند

زفکر رزق پریشان نمیشوی **صائب**
اگر بپارهٔ دل از غذا شوی خورسند

دردمندان که بناخن جگر خود خستند
چشمهٔ خویش بدریای بقا پیوستند

چه بغیر از نفس سوخته حاصل دارند
دانه‌هایی که درین مزرعه زنتن بستند

سنگ بر کعبهٔ زبان شیشهٔ خود میشکنند
وای بر سنگدلانی که دلی اخستند

عمر در ماتم احباب بافسوس مبر
شکر کن کز شکرین خواب پریشان رستند

میتوانند بیک جلوه صد قلب شکست
همچو ابرو دو سر آمد چو بهم پیوستند

ای خوش آن مایه درستان که زبی زادی
هیچ دل غیر دل خستهٔ خود نشکستند

خود حبابانه کشیدند بدیوان خود را
در همین نشأه ز آشوب قیامت رستند

خاکیانی که بمعماری تن کوشیدند
در ره آب بقا سد سکندر بستند

عرق چهرهٔ خورشید حباب شوند
شبنمی چند که در دامن گل پیوستند

دامن وصل شکر در کف جمعی افتاد
که چو نی در جگر خاک میان بستند

صائب از خلق جدا باش که موران ضعیف
مار گشتند بظاهر چو بهم پیوستند

شکوه بحر ز امواج آشکاره شود
یکی هزار شود هر دلی که پاره شود

مرا چو آینه سیری ز وصل ممکن نیست
تمام عمر اگر صرف یک نظاره شود

ز گرد جسم **مسیحا** صفت چه غم دارد
تهمتنی که بر خنگ فلک سواره شود

باصل خویش کند فرع میل میترسم
که شیشهٔ دل من رفته رفته خاره شود

نمیتوان بجگر داغ عشق پنهان کرد
که آفتاب گریبان صبح پاره شود

مباش تلخ دهد عشق اگر گداز ترا
که رو سفید شود قند چون دو پاره شود

مباش در پی گردآوری که ماه تمام
ز خود تهی چو شود قابل اشاره شود

خودی حصار ساحل نموده بحر ترا
ز خود کناره کن تا بحر بی‌کناره شود

تو آن زمان بنظرها عزیز میگردی
که آتش تو چو یاقوت بی‌شراره شود

مشو ز وحدت و کثرت دوبین که یک نور است
که آفتاب شود روز و شب ستاره شود

زرنگینی فلک حال مرا کسی داند / که همچو طفل مقید بگاهواره شود

بگیر دامن خورشید طلعتی صائب / که همچو صبح ترا زندگی دوباره شود

دل بدار الامان حیرت نه با سامانی رسید / داد جان این صید بسمل تا بحیرانی رسید
قامت خم مرکب چوگانی راه فناست / عذر را بر طاق نه خواست چوگانی رسید
در کنار ما در افتاد از گریبان لحد / هر کرا اینجا فرو زد آزار جسمانی رسید
پاک از گرد علایق شو که شبنم زین چمن / در وصال آفتاب از پاکدامانی رسید
مزد تسلیمست دارد عشق اگر قربانیی / گشت چون تسلیم اسمعیل قربانی رسید
چون رسد وقت رهایی قفل میگیرد کلید / خواب در آخر بداد ماه کنعانی رسید
خاک صحرای قناعت در دهان اقلیم شد سکندر / مور ما تا بر سر خوان سلیمانی رسید

نیست صائب مومیایی جز شکست خویشتن / شیشهٔ دل را شکستی گر بآسانی رسید

شرمی که بود ساخته مطلوب نباشد / شهباز نظر دوخته محجوب نباشد
یوسف صفتی را که زلیخا برد از راه / پروای نظربازی یعقوب نباشد
در دیده کسی بیشتر از تاب نتوانست / در پایهٔ خود دیدست که ایوب نباشد
چندانکه چو گل گوش فکندیم درین باغ / حرفی نشنیدیم که مکتوب نباشد
بی سختی ایام بصیرت نتوان یافت / کورست هر آن ره که لگدکوب نباشد
از چهرهٔ بی شرم شود عشق هوسناک / زان حسن بپرهیز که محجوب نباشد
حسنی که ز صورت نبود معنی و بینش / گر ماه تمامست که مرغوب نباشد
غفلت حجاب کشش عالم بالا / دیوانه ندیدیم که مجذوب نباشد
ساده است اگر آینه اش از نفس دو عالم / طالب اگر آینهٔ مطلوب نباشد

صائب دل عاشق بچه امید شود خون / خونخواری اگر شیوهٔ محبوب نباشد

تمنا از دل اهل هوس بیرون نمی آید / که خامی از شراب بیخبر بیرون نمی آید
عبث مرغ چمن بر آب و آتش میزند خود را / گل بی شرم را از غوش خس بیرون نمی آید

نوا سنجی

نوا سنجی که گل چندیست از ذوق گرفتاری / بتکلیف بهاران از قفس بیرون نمی آید
ز گیر و دار عقل آسوده گردد دل چو روشن شد / که در مهتاب از منزل عسس بیرون نمی آید
مگر از وی آتشناک سوزد آرزوها را / که برق از عهدهٔ این خار و خس بیرون نمی آید
بهم پیچید ارباب هوس آرزومندی / ازین شهد شکرین یک مگس بیرون نمی آید
خموشی حجت ناطق بود جویای گوهر را / که از غواص در دریا نفس بیرون نمی آید
مرا از کامرانی دور افکندست کم آهی / که از دلبستگی بانگ جرس بیرون نمی آید

از آن مجلس که صائب ملاش گفتگو دارم / صدا غیر از سپند از هیچکس بیرون نمی آید

بخل ممسک از می افزونتر شود / سخت تر گردد گره چون تر شود
گوشه گیری آبروی عزلتست / قطره در جیب صدف گوهر شود
حرص انشو و نما از دست / خار و خس بر شعله بال و پر شود
سایه گستر باش کافتد در زوال / سایهٔ خورشید چون کمتر شود
پیشوایی را بلاها در قفاست / وای بر فردی که سردفتر شود
در دل روشن نباشد پیچ و تاب / از جلا آیینه همچو گوهر شود
با تهیدستی قناعت کن که نی / بی نوا گردد چو پر شکر شود
قرب خوبان رنج باریک آورد / رشته در عقد گهر لاغر شود
سر مپیچ از تیره بختیها که حسن / از خط مشکین نکو منظر شود
گر ببیند ماه شکر دم را / نه سپند و هاله اش مجمر شود

گوش گیرد عندلیب از گل بوام / هر کجا صائب سخن گستر شود

تا منزل ما بادیهٔ بیخبری بود / هر موج سرابم بنظر بال پری بود
چون سرو درین باغ ز آزادگی خویش / باری که بدل بود مرا بی ثمری بود
افسوس که چون ناوک بازیچهٔ اطفال / بال و پرم وقف پریشان نظری بود
رسوایی شمعست ز پیراهن فانوس / در پرده سخن گفتن ما پرده دری بود
این اشک جگرسوز که شمع از مژه / در دامن فانوس گل تا جوری بود

بار یکه غبار از دل غمدیده ما برد / بیمنت و بیمزد نسیم سحری بود
چون پرتو خورشید که در آینه افتد / از عمر همین بهره من جلوه گری بود
صائب چه توان کرد به تکلیف عزیزان / ورنه طرف خواجه شدن بی بصری بود

زخویشتن سفری اختیار خواهم کرد / دل پیاده خود را سوار خواهم کرد
اگر کند خرد شیشه دل گرانجانی / بر طلهای گران سنگسار خواهم کرد
لباس عاریت نوبهار ریختنیست / چو عنبر از کفن خود بهار خواهم کرد
میان راه چو عیسی نمیکنم منزل / ازین کریوه بهمت گذار خواهم کرد
ز اشک روی زمین را چو دام افلاک / پر از ستاره شب زنده دار خواهم کرد
اگر حیات بود نقد هستی خود را / نثار سوختگان چون شرار خواهم کرد
همین قدر که سرم زین شراب گرم شود / نگاه کن که چه با روزکار خواهم کرد
دلم گرفت ز تدبیرهای ناقص عقل / دگر بمصلحت عشق کار خواهم کرد
مرا بهمت فرهاد دستگیر شوید / که دست در کمر کوهسار خواهم کرد
اگر دهند بمن باغ خلد را صائب / حضور گوشه دل اختیار خواهم کرد

ماند دلتنگ انکه باغ دلگشای خود نشد / در بدر افتاد هر کس آشنای خود نشد
میکند در خفش نی پرده بیکانگی / هر که از پهلوی لاغر بوریای خود نشد
شد بیابان مرگ غفلت رهروی کز تیغ وی / در بیابان طلب زنجیر پای خود نشد
تا قیامت در حجاب ظلمت جاوید ماند / هر که از سوز درون شمع سرای خود نشد
آشنای خویش گشتن در وطن افتاد دست / در غریبی ماند هر کس آشنای خود نشد
...ره گردون ندارد لقمه بی زهر چشم / سیر شد از زندگی هر کس گدای خود نشد
دوزخ دربسته با خود بزیر خاک برد / هر که در اینجا بهشت دلگشای خود نشد
وای بر پیری کج از بار گران بندگی / ماه عید عالم از قد دوتای خود نشد
در رضای حق بود صائب بهشت جاودان / وای بر آنکس که بیرون از رضای خود نشد

حرص ا

۲۱۸

حرص از تشنگی افزون بزر و مال شود / چشم آینه کجا سیر ز تمثال شود
بهره خواجه ز اسباب بجز محنت نیست / عرق از بار گران قسمت حمال شود
تا نمیرد ز تردد نکشد پای حریص / راحت مور در آنست که پامال شود
چون شب تار بیک روز سیه میسازی / گر ترا روی مبین نامه اعمال شود
مصلحت نیست ز سیرین پنهان خاموشی / زنگ آینه بود طوطی اگر لال شود
طلب دل مکن از زلف که سر میبازد / دزد را هر که شب تار بدنبال شود
میده دل بکه پی خرمن مردم حشمت / پوست قیمت بر اندام تو غربال شود
بشکستی که ز دوران رسد آزرده مباش / که قفس چون شکند شهپر اقبال شود
صائب از چرخ همین کام تمنا دارد / که سرش در قدم سرو تو پامال شود

زاهد از طاعت بر از عشق کی محروم شود / من گرفتم شد ملک ابلیس آدم کی شود
یار ما از کشتن عشاق در هم کی شود / اینچنان باغ و بهاری نخل ماتم کی شود

عشق هر ناقص بصیرت را نمیگردد نصیب / مهر عالمتاب با خفاش همدم کی شود
مهر خاموشی نگردد پرده اسرار غیب / بوی گل را مانع پرواز شبنم کی شود
شوخ چشمی پرده شرم و حیا را میدرد / سوزن عیسی نهان در جیب مریم کی شود
دست ما گستاخ و از مویی نازک مزاج / رشته پیوند ما و یار محکم کی شود
از دو حرف قالبی کز دیگران آموختست / دعوی گفتار بر طوطی مسلم کی شود
در دل سنگ این شرار شوخ جولان میکند / سخت جانی مانع آمد شد غم کی شود
عقل را در بارگاه عشق راه حرف نیست / هر فضولی در حریم شاه محرم کی شود
از گهر گر دستی بحر نتوانست شست / کلفت عاشق کم از اشک دمادم کی شود
عقده گردون چه باشد نزد آه عاشقان / سد راه گیر و دار نیزه پرچم کی شود
صبح دارد خنده بر اختر فشانیهای چرخ / زخم چون کاری بود از بخیه مرهم کی شود
پیش گوهر برصدف آویختن دون همتیست / همت عاشق تسلی با دو عالم کی شود
اضطراب دل ز غمخواران ظاهر بیش شد / چاره این زخم پنهانی بمرهم کی شود

ادمی را عشق صائب میکند کامل‌عیار
نیست هر کس را که درد عشق آدم کی شود

کجا مرا می گلگون دماغ تازه کند
که تخم سوخته را ابر داغ تازه کند

کجاست سوختگان را دماغ جوش و سازی
بناخن دگران لاله داغ تازه کند

درین بهار که صد جامه خار کرد ایند
نشد که جامهٔ خود سرو باغ تازه کند

دماغ ساقی ما مینخورد ز جیحون آب
مگر بخون جگر دل دماغ تازه کند

ز داغ سینهٔ من آب و تاب دیگر یافت
که تازه روی گل جان باغ تازه کند

ز خط سیه نشود روز اتشین روئی
که داغ کهنه ما را بداغ تازه کند

دلی که داغ نهان نیست مجلس افروز
دماغ خود بگدا مین ایاغ تازه کند

درین صحیفه من از خامهٔ سیه روزم
که مغز خشک بدود چراغ تازه کند

دمی که صائب از دو بوی صدق می آید
چو باد صبح جهانرا دماغ تازه کند

عشق را پرده ناموس نگهبان نشود
بادبان پردهٔ مستوری طوفان نشود

خط پاکیت ز اوضاع جهان حیرانی
وقت آینه بهر نقش پریشان نشود

مصر از چهرهٔ یوسف نشود باغ خلیل
تا برافروخته از سیلی اخوان نشود

موم در دامن دریا نکم عنبر شد
کفر در عشق محالست که ایمان نشود

سیر چشمی و بزرگی نشود با هم جمع
مور بی پای ملخ پیش سلیمان نشود

احتیاج دگری نبود گریهٔ روشنگهر از
دیدهٔ شمع به سنگ یده گریان نشود

دست گلچین رود از کار ز بسیاری گل
دل پروانه تسلی بچراغان نشود

نیست در عالم تسلیم پریشان نظری
دیدهٔ کشته محالست که حیران نشود

نگر باین رنگ برآید ز سر دیده بهار
صائبا از توبه محالست پشیمان نشود

خط مشکین رنگ ز روی تو عیان خواهد شد
سلم زلف درین گرد نهان خواهد شد

خط زبان بند بتان بود نمیدانستم
که ترا جوهر شمشیر زبان خواهد شد

گرگ در پیرهن جلوهٔ یوسف دارد
نوبهاری که مبدل بخزان خواهد شد

هرکه

هر که چون دام گرفتار تهی چشمی گشت
در ته خاک بچشم نگران خواهد شد

بحر از موج نشود گر لب تو بوزه تمام
در نصیب صدف یکدهان خواهد شد

نیست در سایهٔ اقبال هما آرامش
استخوانی که به تیر تو نشان خواهد شد

چشم نرگس نشود باز ز مستی غافل
که سرش در سر آن خواب گران خواهد شد

دل چو اطفال بسند بنقش و نگار
کاین بهاریست که یکدست خزان خواهد شد

رهرو صادق و سامان اقامت هیهات
صبح چون گرد نفس است روان خواهد شد

همت اگر لنگر تسلیم درین بحر ترا
عاقبت موج خطر خط امان خواهد شد

قامت هر که شود خم ز عبادت صائب
خاتم دست سلیمان زمان خواهد شد

رهبری حرص دنیا نفس سرکش را دو بالا
اگدارا کاسهٔ دریوزه از کوری مثنی شد

نگردد تنگ از سنگ ملامت شهر و کو
که از مشرب غبار خاطرم دامان صحرا شد

ز همچشمی بلایی نیست بدتر عشقبازانرا
زلیخا کور شد تا دیدهٔ یعقوب بینا

نمی آید بهم چون طوق قمری حلقهٔ چشمش
نظربازی که محو قامت آن سرو بالا شد

نمیدانم چگویم شکر از غماز دلها
که از سودای هر ذره خاکم سویدا شد

تعجب نیست گر دارم امید رحم از آن خو
نه آخر مومیائی هم ز سنگ خاره پیدا شد

نگردد تیره بختی مهر لب حرف افسانه
سواد از سرمه روشن میکند چشمی که نابینا

ندارد تاب دست انداز صائب دامن عصمت
که بوی پیرهن آواره از دست زلیخا شد

از خط حسن تو عنبر بسر آتش نهاد
مغز ما سودای سر بر سر آتش نهاد

اه از آن رخسار نو خط که از هر حلقهٔ
عاشقان نعل دیگر بر سر آتش نهاد

عشق را دار الامانی نیست جز آغوش حسن
آشیان خود سمندر بر سر آتش نهاد

هر که چون گل از وفای نو بهار آگاه شد
نقد و جنس خویش یکسر بر سر آتش نهاد

شد جهان تاریک در چشمم که عشق تاج بخش
از پر پروانه افسر بر سر آتش نهاد

چون پر و بال سمندر عشق اگر باریک بین
مستوان پهلوی لاغر بر سر آتش نهاد

داغ روی سینه ام از آرزوی خام مرد
چند بتوان هیزم تر بر سر آتش نهاد

کم شنائی داشت عمر ما که از قد دوتا — دور گردون نعل دیگر بر سر آتش نهاد

هر که صائب از خس و خار علایق پاک شد
میتواند پا چو صرصر بر سر آتش نهاد

چسان مژگان خونین گریهٔ ما را نگه دارد — کجا مرجان بزور پنجه دریا را نگه دارد
تنور از عهدهٔ تسخیر طوفان بر نمی آید — حصار شهر چون دیوانهٔ ما را نگهدارد
ز آتش وحشتی ما کوهکن سیماب جولان شد — اگر مردست کوه بیستون جا را نگه دارد
تماشای دل دیوانهٔ ما جذبه‌ای دارد — که از وحشت غزال دشت پیما را نگه دارد
از آن ماه تمام از هاله شد آغوش سر تا پا — که در وقت خرام از ماه سیما را نگه دارد
ز شور عشق لنگر باخت چون ریگ روان هامون — مگر مجنون بکوه درد صحرا را نگه دارد
بآن زلف پریشان خویشتن را میرساند دل — اگر سر رشتهٔ زنجیر سودا را نگه دارد

نباشد رحم در دل لشکر بیگانه را صائب
ز گرد خط خدا آن ماه سیما را نگه دارد

یکدل ز ناوک مژهٔ او رها نشد — این تیر کج ز هیچ شکاری خطا نشد
زاندم که ریخت رنگ شب زلف او قضا — چون اشک شمع گریهٔ عاشق قضا نشد
تسکین نداد گریهٔ ما را شب وصال — از سنگ سرمه آب روان بیصدا نشد
از آه ما گرفتگی دل نگشت کم — بر باد رفت عالم و این ابر وا نشد
عاشق کجا و سیر و گل روان عقل — هرگز دلیل بر اثر نقش پا نشد
کی میرسد بدرد دل از دست رفتگان — از دست هر که دامن برگ گل رها نشد
ما را بهوریای گران جان چه نسبتست — پهلوی خشک ما بزمین آشنا نشد
روشن نشد که راه کدام و دلیل کیست — تا از شکست پیکر ما توتیا نشد
از یار دل بدوری ظاهر نگشت دور — هر جا که رفت بوی گل از گل جدا نشد
شکر کجا بخانهٔ فقر میرسد — داغست نیشکر که چرا بوریا نشد

آب گهر ز گرد یتیمی گرفت زنگ
صائب ز گرد غم دل ما بیصفا نشد

دله — ایضا

جوهر

جوهر می زرگ ابر مشتی گردد — از شفق رنگ می لعل دوبالا گردد
یکره از پرده از آن روی دلارا بردار — تا سیه خانهٔ این دشت سویدا گردد
خاکساریست که از درد طلب می — گرد بادی که درین دامن صحرا گردد
شوق اگر عام کند سلسله جنبانی را — کوه چون ریگ روان بادیه پیما گردد
کوهکن را نبخ صورت شیرین نگذاشت — لاف بیکار بود کار چو گویا گردد
نامه تسکین نبود دیدهٔ مشتاقان را — کف محالست که مهر لب دریا گردد
گر بدانند چه ثمرهاست تهی دستی را — سرو آزاد ز گلزار بیکبا گردد

هر که صائب شود از بادهٔ عرفان سرگرم
همچو خورشید درین دائره تنها گردد

چمن پیرای گل را رشته در گلزار می بندد — که گل در روز کار حسن او زنار می بندد
چو عشق بی تکلف دست بردار خود دارایی — که نتوان زنج بستن عقل را دستار می بندد
تو گر ز طریقت غافلی از شرع در مگذر — که بر عارف شود احرام اگر زنار می بندد
ز عاجز پائی ما مهربان شد چرخ آتش خو — گیاه ما زبان برق بی زنهار می بندد
نه بیند داغ غربت وقت رحلت عاقبت بینی — که پیش از مرگ چشم از عالم غدار می بندد
خزان را غنچهٔ این بوستان در آستین دارد — چمن پیرا ز غفلت رخنهٔ دیوار می بندد

بدر دشمن میرسد در مان اسرار نهان صائب
ز عرض حال خود هر کس لب اظهار می بندد

دوش بزم سایه از سرو روان افکنده بود — شاخ گل دستی بدوش باغبان افکنده بود
گرچه آب از سایه اش چون ابر رحمت میچکید — از نگاه گرم آتش در جهان افکنده بود
جلوهٔ مستانه اش از طرهٔ عنبرفشان — همچو دریا موج عنبر بر کران افکنده بود
سرو بالادست او از خار خار پای بوس — خار در پیراهن آب روان افکنده بود
راست بود دست آنکه برد در دبر خود ضعیف — هیچ داب زلف بر موی میان افکنده بود
صبر و عقل و هوش را باد بهار جلوه اش — بر سر هم همچو اوراق خزان افکنده بود
از حجاب عشق بود دم حلقهٔ بیرون در — زلف او هر چند دستم بر میان افکنده بود
نرگس مستانه اش از سرمهٔ شرم و حیا — شوخ چشمان هوس را از زبان افکنده بود

مهر خاموشی حجاب چهرهٔ مطلب شده
نور رویش پرده بردار نهان افکنده بود

از شکوه حسن خورشید جهان افروز او
چاک در جیب فلک چون کهکشان افکنده بود

بر زمین از جلوهٔ مستانه نقش پای او
هر طرف طرح بهشت جاودان افکنده بود

از حجاب عشق صائب بود جانم زیر تیغ
بر سر من سایه از ابرو کمان افکنده بود

سخن کی بجا بهای غافل نشیند
ز دل هر چه برخاست بر دل نشیند

غبار یتیمیست چون پای گوهر
غم عشق بر جان کامل نشیند

اگر صید غافل شود عذر دارد
ز صیاد عیبست غافل نشیند

مرا میکند سنگ طفلان حصاری
اگر جوش دریا بساحل نشیند

شود محو در یکدم از جلوهٔ حق
دو روزی اگر نقش باطل نشیند

تو گر اهل حسنی سبکسار خود را
که دل کشتی نیست در گل نشیند

چو دریا نگردد تهی دست هرگز
کریمی که در راه سایل نشیند

مرا خاک گشتن درین راه آرزوست
که گردم بدامان منزل نشیند

با فشاندن دست صائب نخیزد
غباری که بر دامن دل نشیند

مشکل دل رمیده هوای وطن کند
شبنم چنان رفته که یاد چمن کند

آنها که دیده یوسف از اخوان سنگدل
خونش بگردنست که یاد وطن کند

دل میکند بسینهٔ ما بیدلان رجوع
گر نافه بازگشت بناف ختن کند

دلهای جمع را کند آشفته یاد من
راضی نمیشوم که کسی یاد من کند

بی پرده نقش صورت شیرین نگاشته است
یا انتقام عشق چه با کوهکن کند

بسیار رو مده دل عشاق را مباد
زلف ترا گرانی دل بی شکن کند

بال ملک چو برگ خزان دیده ریخته است
پروانه را که یاد در آن انجمن کند

صائب مرا ز درد سخن خورد و خواب نیست
کو عیسی که چاره درد سخن کند

اگر درد مرا از هیچ چاره می آید
نه آخر چشمه هم از سنگ خاره می آید

کلیدی

کلیدی نیست غیر از سخت رویی قفل مطلب را
با هن این شرر بیرون ز سنگ خاره می آید

گدا این خانه بردارست در جانم نمیدانم
که جای اشک از چشمم دل صد پاره می آید

نمی بینید بدنبال خود از حرص طلب غافل
وگرنه رزق از دنبال روزی خواره می آید

بلا در آستین بسیار دارد گوشهٔ عزلت
که گل از شاخ بیرون با دل صد پاره می آید

نظر بر چشم شیر انداختن بندد دهانش را
تو گر ثابت قدم باشی چه از سیاره می آید

نوازش در مقام معذرت کم نیست از ترکش
که گاهی کار شیر از جنبش گهواره می آید

بغیر از بیکسی صائب که میگیرد خبر از من
که از یاران بسر وقت من بیچاره می آید

زهی سعادت که زبال و پر ما میریزد
استخوان از بلندی اقبال هما میریزد

سبکدستی من نیست درین بزم کسی
اول از ناخن من رنگ حنا میریزد

خار صحرای جنون میبرد از دست بدر
هر که از آبلهٔ گل در ته پا میریزد

زخم ناسور من از حسرت مشکست کباب
زلف او عطر بدامان صبا میریزد

از لحد خاک گشاده است بغل در طلبش
خواجه از ساده دلی رنگ سرا میریزد

رهروی را که بود درد طلب دامنگیر
خار در رهگذر راهنما میریزد

با دل خون شده بر گرد جهان میگردیم
تا نصیب این کف خون را بکجا میریزد

میشود جوهر اگر جمع تواند کردن
آب رویی که بدریوزه گدا میریزد

میشود دعوی خون روز قیامت صائب
رنگ هر گل که ز نظارهٔ ما میریزد

ره نوردانی که چون خورشید تنها میروند
از زمین پست بر اوج ثریا میروند

خانه بر دوشان مشرب از غریبی فارغند
چون کمان در خانهٔ خورشید هر جا میروند

چون زبان شانه از فیض خموشی اهل دل
در رگ و در ریشهٔ زلف چلیپا میروند

خانه پردازان چو سیلاب از جهان آب و گل
بی توقف راست تا آغوش دریا میروند

رهروان را چشم شور صبح میسازد خنک
زین سبب این راه را مردان شبها میروند

روح مجنون را ز تنهایی برون می آورند
عاشقان از شهر اگر گاهی بصحرا میروند

موج را سررشته میگردد بدریا منتهی
راههای مختلف آخر بیکجا میروند

دامن مادر به آغوش پدر بگزیده اند
طفل طبعانی که از دنبال دنیا میروند

از زدی خام عالم را بیابان مرگ کرد
همچنان خامان به دنبال تمنا میروند

از گرانجانان چو کوه قاف ایمن نیستند
اهل وحشت گر به زیر بال عنقا میروند

جا نزع از همراه گردد هر که خود را جمع ساخت
مردم آشفته با همراه تنها میروند

تن پرستانیکه صائب از خودی نگسسته اند
زیر دیوار اند اگر بیرون ز دنیا میروند

کجا به حال مرا چاره ساز می آرد
ز خویش هر که مرا برده باز می آرد

اگر نه عشق حقیقی در این جهان باشد
که روی من به جهان مجاز می آرد

کند ز کعبه دلالت به دیر حاجی را
مرا ز فکر تو هر کس که باز می آرد

بمهرهٔ دل مومن چه خواهد کرد
رخی که آینه را در گداز می آرد

بحمله کوه گران اسکندر کاه کند
غمی که بر سر من ترکتاز می آرد

اگر نه پرده چشم جهان شود حیرت
که تاب جلوه آن سرو ناز می آرد

چنانکه ناز ترا دور میکند از من
مرا بسوی تو عجز و نیاز می آرد

مده ز دست حیا را که صید عالم را
به چشم دوخته این شاهباز می آرد

حضور قلب بود شرط در ادای نماز
حضور خلوت ترا در نماز می آرد

از آن به چشم ره گریه بسته ام صائب
که جای اشک گهرهای راز می آرد

جماعتی که از جهان جان سازند
به تخته پاره از بحر بیکران سازند

خوش آن گروه که تن را ز عشق جان سازند
زمین خویش ته تیر آسمان سازند

چه فارغند ز اندیشه شراب و کباب
جماعتی که به دلهای خونچکان سازند

ز سایه روی زمین آب به تیر نیاز گیرم
اگر همای مرا شیر از استخوان سازند

سبکروان نفسی بهر راه تازه کنند
اگر دو روز به این تیره خاکدان سازند

بزخم خار گروهی که بر نمی آیند
ببوی پیرهن گل ز گلستان سازند

غبار در دل هیچ آفریده نگذارم
اگر چو سیل مرا مطلق العنان سازند

بجابست تارک گردن ترا مثال هدف
ز هر طرف که خدنگی رسد نشان سازند

بر آن گروه حرامست خامشی صائب
که کار خلق توانند از زبان سازند

ز ماتم خانه ما نغمه عشرت کجا خیزد
سپند از آتش ما نگسستانی صدا خیزد

عبوس زاهد خشک از می گلگون نگردد کم
مگر از سوختن چین جبین بوریا خیزد

پشیمانی ندارد در طلب از پای افتادن
در این وادی کسی گر پا در آید با عصا خیزد

بخاموشی مباش از انتقام عاجزان ایمن
که سیل از کوهسار خاکسار آخر بیصدا

بوصل از دامن عاشق ندارد دست دلگیری
که ممکن نیست زنگ آهن از آهن ربا خیزد

درون پرده دل با خیالش وحدتی دارم
که صحبت میخورد بر هم سپندی گر ز جا خیزد

مگو تأثیر در افغان سنگین دل نمی باشد
که دلها را بسازد ناله گر از آسیا خیزد

سعادت نیست چون ذاتی شقاوت میشود
نخواهم دولتی گر سایه بال هما خیزد

اگر قسمت نگیرد دست ما گم کرده ها را
چه از پای طلب آید چه از دست دعا خیزد

ز تن پرور کند پهلو تهی آثار درویشی
که از پهلوی فربه زود نقش بوریا خیزد

از آن صائب نظر از خاک پایش بر نمیدارم
که بس زد چشم روشن گر به گرد توتیا خیزد

دل چه تلخیهای بیجا از زبان دلبر کشید
قطره آبی چه دریاها خون بر سر کشید

در میان عاشقان من بی نصیب افتاده ام
ورنه قمری سرو را در زیر بال و پر کشید

دل چو رفت از دست بیرون از چشم اشکبار
چند بتوان تلخی از دریای بی گوهر کشید

بر نمی آرد زبر دستی می پرزور عشق
سر بجای پا نهاد آنکس که این ساغر کشید

پختگان از زندگی خام کاران مشکلست
اخگر ما خویش را در زیر خاکستر کشید

از کنار آب حیوان خشک لب باز آمدن
مرگ را در زندگی بر روی اسکندر کشید

آنکه مینا را ز لب مهر خموشی برگرفت
سر بخاموشی ازین خط بر لب ساغر کشید

گرچه مجمر از ستمکاری آتش بر سپند
دود تلخش انتقام از دیده مجمر کشید

من بزور عشق پیچیدم عنان مرگ را
ورنه چندین شمع بر خاک این صرصر کشید

ساده بود از تار و پود راه صحرای عدم
هرزه گردیهای من این صفحه را مسطر کشید

هر که صائب از قناعت کرد حفظ آبرو
در همین جا آب از سرچشمهٔ کوثر کشد

بعشق لاابالی کوه طاقت بر نمی آید
علاج شورش این بحر از لنگر نمی آید

بچشم پاک کرد آینه تسخیر از پری ورا
چنین فتح نمایانی ز اسکندر نمی آید

مگر با قوت سیرابش بدادم تا رسد ورنه
علاج سینهٔ ما از لب ساغر نمی آید

دل گرد درم میسوزد باه آتشین ما
بدو دود تلخ آب از دیدهٔ مجمر نمی آید

بمنزل میبرد قطع تعلق کاروانرا
ز راهزن آنچه می آید ز صد رهبر نمی آید

گران گشتم بچشمش بسکه رفتم بی طلب سویش
مرا از پای نافرمان چهار سر نمی آید

با همه جرم افلاک را برهم زدم صائب
ز یک دل آنچه می آید ز صد لشکر نمی آید

گوهری هست سخنهایش که از گوش شود
همه بیت لب او که فراموش شود

حلقه نیست دو زلفش که برآید ز گوش
یاد درویش نه چراغیست که خاموش شود

خط سبزش سبقی نیست که از یاد رود
مصرعی نیست خرامش که فراموش شود

خواب در دیدهٔ غفلت زدگان میسوزد
چون کسی غافل از آن صبح بناگوش شود

جامه تبدیل کند آب حیات از خجلت
آب جانبخش تو از خط چو سیه پوش شود

جام در دست بصحرای قیامت آید
هر که از گردش چشمان تو از هوش شود

زاهد خشک اگر قامت او را بیند
همچو محراب سراپا همه آغوش شود

دل در اخفای غم عشق عبث میکوشد
این نه از شعلهٔ شوخیست که خاموش شود

اشک در دیدهٔ من بیش ز سوز جگر
آب دریا چه خیالست که از جوش شود

واگذارش که بخون جگر خود سازد
کیست صائب که به بزم تو قدح نوش شود

حسن چون بی پرده شد دلها بخون غلطان شود
خاک اطلس پوش گردد تیغ چون عریان شود

عشق عالمسوز را تسلیم سازد مهربان
بر خلیل الله آتش سنبل و ریحان شود

نالهٔ عشاق سازد حسن را بی رحم تر
آتش گل را فغان بلبلان دامان شود

مرگ نتواند ز کویش پای عزم کوتاه کرد
خار در ایام خشکی حافظ بستان شود

میکند

میکند ناز بخیل آینه دل را سیاه
وای بر آنکس که بر خوان ملک مهمان شود

سیل بیکاریست خوار از خود برآرد خانه آب
نفس چون طغیان نماید بدتر از شیطان شود

خامهٔ صائب چو آغاز گهر ریزی کند
زنده رود تازه پیدا در صفاهان شود

اضطراب دل ز چشم روشن افزون میشود
داغ مرغ بسته پرواز روزن افزون

حسن چندانی که افزاید بناز و دلبری
عاشقان را روزی نخوردن افزون

عاشق کنج و گهر را نیست آسایش ز رشک
پیچ و تاب تار در تابیدن افزون میشود

نیست جز آه ندامت حاصل تن پرور
شعله قامت میکشد چون روغن افزون

لطف غمخواران مرا صائب بخاک و خون نشاند
زخم خار از کاو کاو سوزن افزون میشود

حرفی که از آن لعل گهربار برآید
رازیست که از محرم اسرار برآید

با حسن محالست که از سینه کند یاد
هر دل که بدریوزهٔ دیدار برآید

گل بر در زندان زند از شرم زلیخا
چون یوسف ما بر سر بازار برآید

در خلوت آیینهٔ رخسار تو از لطف
طوطی نگران جانب زنگار برآید

از باده لعل لب تو تاج گذارند
مستی که ز میخانه ز دستار برآید

دارد خبر از درد گرفتاری بلبل
با دست تهی هر که ز گلزار برآید

افسرده تر از عقل شود معرکه
روزی که مرا دست و دل از کار

گر سوزن عیسی شود آن آدمی خونخوار
از دل چه خیالست مرا خار برآید

دارد بجگر داغ ز محرومی فرهاد
هر لاله که از دامن کهسار برآید

هر جا نبود اهل دلی گوش بر آواز
رحمت بر آن نغمه که از تار برآید

شیری که برغبت ندهد دایه باطفال
خون گردد و از دیدهٔ خونبار برآید

فردای قیامت رگ ابریست گهربار
هر آه که از سینهٔ افگار برآید

در سرمه اگر غوطه دهد چرخ جهانرا
صائب چه خیالست ز گفتار برآید

هر که در زنجیر از مشکین سلاسل مانده ماند
عقدهٔ گره پیچ و تاب زلف در دل مانده ماند

پاکیزه مشکلات از خاک دامنگیر عشق
هرکرا چون سرو اینجا پای در گل ماند ماند
ناتمامست آنکس که از فیض جنون کامل نشد
در جنون فصل بهاری هرکه عاقل ماند ماند
سیل بیتابست تا دریا کند جا مقام
یکقدم هرکس که از همراهی دل ماند ماند
چشم قربانی نگرداند ورق تا رستخیز
دیدهٔ هرکس که در دنبال قاتل ماند ماند
راه پیمائی نگردد جمع با آسودگی
هرکرا دامن ته دیوار منزل ماند ماند
فرصتی تا هست بیرون آی از زندان جسم
در بهاران تخم بیدردی که در گل ماند ماند
هر دلی کز بیم آتشهای زنهار عشق
چون سپند خام در بیرون محفل ماند ماند

سر نمیگردد ز گلشن شبنم از آغوش مهر
هرکه صائب محو آن شیرین شمائل ماند ماند

عاشق کجا بشکوه دهن باز میکند
این کبک خنده بر رخ شهباز میکند
تمکین ترا بجاست ز سنگین دلان که حسن
در دامن تو تربیت ناز میکند
از خون دل همیشه نگارین بود کفش
مشاطه که زلف ترا باز میکند
خود را چو داغ لاله کند جمع شام هجر
چون صبح وصل روشنی آغاز میکند
بلبل برا ز غنچه سربسته میرسد
این نامه را نسیم عبث پاره میکند
مرغی که زیرکست درین بوستانسرا
گل را خیال چنگل شهباز میکند
در گوشمال عمر سر آمد مگر قضا
ما را برای بزم دگر ساز میکند
خون میچکد چو زخم نمایان ز خنده اش
کبکی که زین ملاحظه پرواز میکند

صائب قلم بسیر چمن میکشد مگر
از بلبلان مرا یکی آواز میکند

می کجا مهر حجاب از لب ما بردارد
نه حبابیست که هر موج ز جا بردارد
رشتهٔ گوهر سیرآب شود مژگانش
هرکه خار از ره این آبله پا بردارد
دل صد پاره اگر همرهی ما نکند
کیست در راه طلب توشهٔ ما بردارد
در بیابان طلب تشنه جگر بسیارست
به که هر آبلهٔ آب جدا بردارد
انقدر دور مشو از نظر ای صبح امید
که دل خون شده دستی بدعا بردارد
از مه عید جوانی دل ما صاف نشد
مگر این زنگ ز دل قد دوتا بردارد

صائب از کوه کند ساده زمین را سیلاب
ابر اگر آب ز چشم تر ما بردارد

جان بتنگ آمد ز کلفت غمگساران را چه شد
دل بجان آمد ز وحشت دلشکاران را چه شد
زاهدان سنگدل هستند اگر کشتی بخشک
همت دریا رکاب میکشان را چه شد
بر نمی آرند خاری همرهان از پای هم
گر دل سوزن ز آهن گشت یاران را چه شد
عافیت در روزکار و درشتی در روز
کس نمیداند که روز روزگاران را چه شد
منت گران مروت در نظر احباب را
گریهٔ مستانهٔ ابر بهاران را چه شد
صحبت گردنکشان گرد است دل را نسیم قلب
کیمیای دلپذیر خاکساران را چه شد

بخت چون برگشت برگردند یاران سربسر
تا بکی صائب خبرپرسی که یاران را چه شد

خوش وقت گروهی که در اندیشهٔ یارند
چون کعبه روان روی بآوار ندارند
در دام بلایند چو آئینه شب و روز
هرچند گرفتار درین گرد و غبارند
دارند درین سبز چمن سیر چو پرگار
هرچند که چون نقطهٔ مرکز بقرارند
گردن نکشند از خط تسلیم بهر حال
گر بر سر تختند و اگر بر سر دارند
پوشیده بظاهر نظر خود ز دو عالم
از داغ درون والهٔ لاله عذارند
خود را نشمارند ز ارباب بصیرت
با آنکه شرر در جگر سنگ شمارند
آسوده ز سیر فلک و گردش چرخند
حیرت زدهٔ جلوهٔ مستانهٔ یارند
آهست درین باغ نهالی که رسانند
آن شکست درین مزرعه تخمی که بکارند
از خرقهٔ پشمینه توان یافت که این جمع
نی دیدهٔ بد نافهٔ آهوی تتارند

صائب خبری نیست نهان از دل ایشان
هرچند بظاهر خبر از خویش ندارند

جمعی که در اندیشهٔ آن چشم خمارند
در پردهٔ دل شب همه شب باده گسارند
چون شبنم پاکیزه گهر جسم گداز آن
در دامن گلزار و بخورشید سوارند
جمعی که باین نقش و نگارند نظرباز
محروم ز نظارهٔ بی پردهٔ یارند
قانع بشکار خس و خارند ز گوهر
چون موج گروهی که گرفتار کنارند

جمعی که باز گلشن بی رنگ رسیده‌اند
آسوده ز نیرنگ خزانند و بهارند

هر چند که در پرده شرمند نکوبانند
چون باز نظر دوخته در فکر شکارند

در ریختن دل همه چون باد خزانند
در پرورش جان همه چون باد بهارند

یارب نرسد گرد غمی بر دل ایشان
هر چند غم صائب بیچاره ندارند

بی روی تو دل روی به آیینه گذارد
چون تشنه که بر ریگ روان سینه گذارد

هر دست نگارین که برآرد ز بغل سرو
پیش قد رعنای تو بر سینه گذارد

هر روز زند بر دل من سنگ ملامت
دستی که گهر بر دل گنجینه گذارد

عاشق نشود دور ز معشوق که طوطی
زنگار شود روی ز آیینه گذارد

مفتست اگر سنگ کند لبها معلم
دلجویی اطفال به آدینه گذارد

این دست که عشق تو به تاراج برآورد
مشکل که به ما خرقه پشمینه گذارد

صائب سخن از مهر همان به که نگوید
هر کس که به دلها اثر از کینه گذارد

شبی ستاره دولت به بام ما افتد
که قطره ز لب او به جام ما افتد

لبی که رنگ نمی‌گیرد از فروغ سهیل
کجا به فکر جواب سلام ما افتد

چنین که شرم گرفتست در میان او و ما
کجا رهش به غلط بر مقام ما افتد

سیاه روزی ما نیست قابل اصلاح
زهی گره که به سر زلف شام ما افتد

به کشوری که هما مرغ خانگی شده است
نشد که سایه جغدی به بام ما افتد

دلی که نقد کند نسیه قیامت را
به فکر ناز قیامت خرام ما افتد

چنین که از خط مشکین سیاه مست شدست
امید هست لب او به کام ما افتد

به اختیار محالست ترک جام کنیم
مگر ز بیخودی از دست جام ما افتد

ز خط سبز مگر تنگ شکرش صائب
به فکر طوطی شکر کلام ما افتد

چه بهشتیست که از بند قبا بگشایند
در فردوس به روی دل ما بگشایند

موشکافان که گره‌های فلک وا کردند
کاش یک عقده از آن زلف دوتا بگشایند

الهی با ناخن تدبیر که از دست رود
تا گره از دل غمدیده ما بگشایند

وسعت دایره کون و مکان چندان نیست
که شکیب از دل و دیده ما بگشایند

دولت باقی و این عالم فانی هیهات
این نه فالیست که از بال هما بگشایند

کیمیا گر نکند چشم به هر فلس سیاه
عینها را ز جهان چشم کجا بگشایند

سپر انداختگان دست درازی دارند
که فلک را ز میان تیغ جفا بگشایند

در فردوس به روی تو نه بندد رضوان
گر در اینجا در تسلیم و رضا بگشایند

در شب تیره امکان اثر صبح وجود
آنقدر نیست که دستی به دعا بگشایند

صبر کن تا پی تو چون رفت به گل اشک خجالت
که به بندند شب و صبح ز پا بگشایند

صبح محشر شود از نامه سیاهان صائب
چون سر نامه ما روز جزا بگشایند

سالکانی که قدم در ره جانانه زدند
پشت پا بر فلک از همت مردانه زدند

مستی از شیشه و پیمانه خالی کردند
ساده لوحان که در کعبه و بتخانه زدند

فلک بی سر و پا حلقه بیرون در است
در مقامی که سراپرده جانانه زدند

شکوه از عالم تجرید ندارم هرگز
به چه تقصیر مرا گل به در خانه زدند

دام عمر ابد در کف جمعی افتاد
که به سر پنجه سر زلف سخن شانه زدند

خنده صبح قیامت نکند بیدارش
هر که را راه به آن نرگس مستانه زدند

سر دستی که فشانند به عالم زندان
زاهدان در کمر سبحه صد دانه زدند

فیض ارباب جنون نیست کم از دریا بار
شد گهر سنگ اگر بر من دیوانه زدند

تا به آن گنج گهر دیده بدبین نرسد
جغد نیلیست که بر چهره ویرانه زدند

لاله در سنگ نهان بود که آتش دستان
سکه داغ به نام من دیوانه زدند

عشق و هنگامه آغوش طرازی هیهات
شمع دستیست که بر سینه پروانه زدند

صائب از شرم برو رای که در روز ازل
طبل رسوایی ما بر در میخانه زدند

هر ساغری به آن لب خندان نمی‌رسد
هر تشنه لب به چشمه حیوان نمی‌رسد

آه منست در دل شبهای انتظار
طومار شکوه که به پایان نمی‌رسد

عاشق کجا و بوسه از لعل ابدار / اب گهر بخار مغیلان نمیرسد
از جوش عاشقان نشود حلق عشق تنگ / تنگی بکاروان به بیابان نمیرسد
کار مرا بمرگ نخواهد گذاشت عشق / این کشتی شکسته بطوفان نمیرسد
در کشوری که پاره دل خرج میشود / انگشتری بباد سلیمان نمیرسد
وقت خوشی که روی دهد مغتنم شمار / دائم نسیم مصر بکنعان نمیرسد
کوتاهی از منست نه از سرو ناز من / دستم بکار رفته بدامان نمیرسد

هر چند صبح عید ز دل زنگ میبرد
صائب بفیض چاک گریبان نمیرسد

یاد آن عهد که دل در خم گیسوی تو بود / شب من موی تو و روز خوشم روی تو بود
نور چون چشم ز پیشانی من میبارید / تا مرا قبله طاعت خم ابروی تو بود
از گهر بود اگر رشته من تابی داشت / پرده لاغریم حربی پهلوی تو بود
انکه میبرد مرا از خود و از راه کرم / بازمیداد مرا هر نفسی بوی تو بود
همکناری که برویم که بهوشی اب / میرد از راه مروت عرق روی تو بود
هم زبانی که غم از دل من برمیداشت / از سراپرده دل چشم سخنگوی تو بود
خال رخسار جهان بود سیه روزی من / دل سودازده امروز که هندوی تو بود
پرده بود بچشم من گستاخ نگاه / هیکل شرم و حیایی که ببازوی تو بود
تا تو رفتی ز نظر دیده من شد تاریک / صیقل دیده من ائینه روی تو بود

دل یوسف هوس حلقه زنجیر تو داشت
صائب امروز که در سلسله موی تو بود

می در پیاله گر که گل و لاله میرود / این کاروان چو شعله جواله میرود
از ره مرو بزینت دنیا که این بساط / گوهر عنان گسسته تر از ژاله میرود
دلهای شب بنال که از چشم شور صبح / گرمی گریه و اثر از ناله میرود
از اشتیاق روی تو نعلش در آتش است / هر شبنمی که بر ورق لاله میرود
از چرخ بدگهر طمع ناز برفته است / ظلمی که بر لب تو ز تبخاله میرود
از دل مجو قرار که از خوش خرام / پای بخواب رفته ز دنباله میرود

ازپاکدامنان

از پاکدامنان نکند حسن احتراز / ماه تمام در بغل هاله میرود

یک صبح اگر کند سر صدق نالهٔ
صائب سیاهی جگر لاله میرود

طی شد زمانه پیری و دل در اغدار ماند / صیقل شکست و آینه ام در غبار ماند
چون ریشه درخت که ماند بجای خویش / شد زندگی و طول امل برقرار ماند
ناخن نزد کسی بدل اسد بمهر ما / این غنچه ناشکفته بر نیش خار ماند
خواهد گرفت دامن گل را بخون ما / این اشیانه که ز ما یادگار ماند
از خویشتن برای که گردد گزنده تر / چندانکه زهر در بن دندان مار ماند
دست من از رعونت ازادگی چو سرو / با صد هزار عقده مشکل زکار ماند
نتوان ز من بعشرت دنیی مین گرفت / گردی که بر جبین من از کوی یار ماند

صائب ز اهل درد بهم اوازم بست
کوه غمی که بر دلم از روزگار ماند

فغان که هستی ما صرف اشنائی شد / بهار عمر بتاراج بی نوائی شد
درین قلمرو پرصید ازسینه تختی / دراز دستی ما ناوک هوائی شد
در آن چمن که بزر میخرند دلتنگی / چو غنچه خرده ما صرف دلگشائی شد
اگر خموش نشیند دلش سیاه شود / چو شعله هر که بد آموز ژاژخائی شد
چنان فشرد مرا عشق آهنین بازو / که سنگ سرمه دیوانه مومیائی شد
نشد ز شهپر توفیق هیچ ماهر را / کشایشی که مرا از شکسته پائی شد

ز شهریان خراباتم میشود صائب
ز راه و رسم جهان هر که روستائی شد

از نغمه پرده مطرب دستانسرا / دام پری شکار بروی هوا کشید
هر جا که رفت داد گریبان بدست غم / از پای گل کسی که درین فصل پا کشید
سرو ترا ز سایه چکد آب زندگی / گردید خضر هر که درین سایه وا کشید
سیمای ما قلم ز نقش مراد شد / زان سیلئی که عشق برخسار ما کشید
در استین همت گردون شکار ما / دستی که خط بصفحه بال هما کشید

اینه اش ز زنگ کدورت نگشت پاک
چون خضر هر که منت آب بقا کشید

مارا بحرف آینه رویان در آورند
نتوان ز طوطیان بشکر حرف وا کشید

صائب حلاوتی که مرا از فقر یافتم
ناز شکر توان ز نی بوریا کشید

ز قرب یار جانرا جسم کاهل باز میدارد
که از رفتار آب سهل را گل باز میدارد

حضور خانه از دریا نگردد سیل را مانع
کجا ما را ز قطع راه منزل باز میدارد

که عاشق از قرب یار مانع میتواند شد
ادب پروانه ما را ز محفل باز میدارد

تواز ناقابلی محرومی از صاحبدلان ورنه
که تخم پاک را از خاک قابل باز میدارد

میان یوسف و یعقوب حایل میشود صائب
مرا هر سنگدل کز صحبت دل باز میدارد

خطی که از آن چهرهٔ روشن بدر آید
آهیست که از سینهٔ خورشید بر آید

چشم تو نه خوابیست که تعبیر توان کرد
زلف تو شبی نیست که افسانه سر آید

در کام صدف تلخ کند آب گهر را
حرفی که از آن لعل شکربار بر آید

مه کاسهٔ دریوزه کند هالهٔ خود را
خورشید تو چون در دل شب جلوه گر آید

در ذوق لب لعل یاقوت ز معدن
چون لالهٔ جگر سوخته از سنگ بر آید

شد اینه از دیدن رخسار تو محروم
تا روی لطیف تو گر اندر نظر آید

یوسف کندش تکمهٔ پیراهن عصمت
هر قطرهٔ اشکی که مرا از جگر آید

قانع بود عالم نه چو قطرهٔ خودرا
دریا چه خیالست بچشم گهر آید

آزادی کونین گرفتاری عشقست
رحمست بیابی که ازین گل بدر آید

صائب مشو از همت مردانه تسلی
چون بیضه اگر چرخ تراز زیر بر آید

کو همتیست بگرد خورشید ابرسد
جنبش کوه محالست بعنقا برسد

جگر تشنه صحرای علایق ترسم
سیل ما را نگذارد که بدریا برسد

حیف و صد حیف که در دایرهٔ امکان
اهل دردی که بدرد سخن ما برسد

عالمی همچو صدف چشم و دهن وا کرده است
تا گر آگوهر عبرت ز تماشا برسد

میکدارند کم نعمت باقی فردا
هرچه اینجا بتو از نعمت دنیا برسد

هرگز از کبر نگردی سبکی ته پای
بتو چون مایهٔ فیض ز بالا برسد

شهپر دامن عصمت بفلک میساید
ای یوسف چه محالست زلیخا برسد

ناقص از تربیت چرخ نگردد کامل
بادهٔ جام محالست بمینا برسد

از کمندش نجهد هیچ شکاری صائب
هر کرا دست بان زلف چلیپا برسد

حسن از روز که آینه مصفا میکرد
عشق در پردهٔ زنگار تماشا میکرد

از نفس سوختگی خال لب ساحل شد
گوهر ما که تلاش دل دریا میکرد

شوق هر چاک که در پردهٔ دل می افکند
رخنه بود که در گنبد مینا میکرد

برق از حسن جهانسوز بنگیدم میسوخت
شوق چندانکه پر و بال مهیا میکرد

سنگ اطفال مرا لنگر بیتابی شد
ورنه دیوانه کیم روی بصحرا میکرد

انکه شد دیدهٔ جان دو جهان یالیتی
کاش یکبار ز نگاهی بته پا میکرد

هر طرف نافهٔ دل بود که میریخت بخاک
هر گره گز سر زلف تو صبا وا میکرد

بتو میداد خط بندگی یوسف را
گر ترا دیدهٔ یعقوب تماشا میکرد

مردم از عشق مراد دو جهان میجستند
صائب از عشق همان عشق تمنا

غنچه خسبانی که از زانوی خود بالین کنند
از شکست تن کمند شوق را پرچین کنند

سالها در خرقهٔ پشمینه خون خود خورند
تا دم خود را چو آهوی خطا مشکین کنند

در محیط تلخ دندان بر سر دندان نهند
تا چو گوهر استخوان خویش را شیرین کنند

کوههای درد چون رطل گران بر سر کشند
تا ز طاعت پلهٔ میزان خود سنگین کنند

بر چراغ مرده از نور یقین عیسی شوند
دردهای کهنه را درمان بدرد دین کنند

میشود در یکدم از او تاد چون کوه گران
برگ کاهی را که از دریا دلان تمکین کنند

گرچه دارند اختیار بالش زانوی حور
چون سبو در پای خم از دست خود بالین کنند

مایه داران محبت با لب خندان چو گل
خون خود را خونبهای دام گلچین کنند

صائب از داماناً دست رغبت برکشند
کامهای تلخ را زین ابرها شیرین کنند

نمیخواهم نقاب از صورت احوال من افتد — که در جمعیت دلها خلل از حال من افتد
ز بیحاصلی بر دست ... زاید چمن پیرا — مگر ابری بفکر سبزهٔ پامال من افتد
سپهر از خرده بینی میشمارد دانهٔ روزی — کمینهایی که از دام بلا در بال من افتد
توانم حلقها در گوش کردن بی نیاز زیرا — سر زلف تو گر در پنجهٔ اقبال من افتد
بانگرمی کف افسوس ابر یکه گر سایم — که آتش در سواد نامهٔ اعمال من افتد

ز وحشت میزنم بر کوچهٔ دیوانگی صائب
بغیر از سنگ طفلان هر که در دنبال من افتد

توان بصبر سر سرکشان بدام کشید — که بزم بزم خط از حسن انتقام کشید
بر کلک صنع همانروز آفرین برخاست — که گرد ماه رخش خط مشکفام کشید
همان پر از گل خمیازه است آغوشش — اگرچه هاله به بر ماه را تمام کشید
نگین بخت سیه تلخ روی زنگند — سیاه روی عالم برای نام کشید
کسی چو دار درین انجمن سرافرازیست — که کاسه از سر منصور کرد و جام کشید
ز انتقام حق ایمن نمود دشمن را — ز خصم هر که بزور خود انتقام کشید
ز فیض عالم بالا چه در توانی یافت — ترا که کسب هوا بر کنار بام کشید
فریب زندگی تلخ داد دایه مرا — ز شکری که بطفلی مرا بکام کشید
بدیدنی نتوان کنه عشق را دریافت — بیک نفس نتوان بحر را تمام کشید
ازین مصاف سر آنکس برد که چون خورشید — هزار تیغ بیکبار از نیام کشید

زبر تو نظر التفات مردانست
که گفتگوی تو صائب باین مقام رسید

دل بیغم نصیب از نقطهٔ سودا نمیدارد — که هر گز آب شیرین عنبر سارا نمیدارد
بدارای تا صبح بیکار دست از جستجو — که از خود رفته در دنبال نقش پا نمیدارد
ندارد راه در دار الامان خواهش کلفت — صدف اندیشه از تلخی دریا نمیدارد
بنور شمع نتوان برد راه از خویشتن بیرون — که این ظلمت چراغی جز دل بینا نمیدارد

مگر از بیخودی منع دل سودایی صائب
که وحشت دیده دست از دامن صحرا نمیدارد

بگمان

بگمان نشیب و بشمشیر دهن بخشیدند — سینهٔ گرم چو خورشید بمن بخشیدند
جام خورشید زیاد از دهن گردون بود — بلب تشنهٔ دریاکش من بخشیدند
رنگ و بویی که از آن باغ جنان رنگین بود — گرد کردند و بآن سیب ذقن بخشیدند
زان گرهها که در آن زلف سیه تاب نیافت — نافهٔ چند بصحرای ختن بخشیدند
پیچ و تابی که ز موی کمر افزون آمد — بسر زلف پریشان سخن بخشیدند
قمریانی که درین دایره تنها گردند — عمر خود جمله بسرو چمن بخشیدند
بود اگر پیرهن بر تن یوسف صفتان — وقت احرام غریبی بوطن بخشیدند

کرد با شکر اگر دست درازی صائب
گنه طوطی ما را بسخن بخشیدند

جمعی که ره بچشم دل سیر برده اند — بی چشم زخم راه بآکسیر برده اند
با صبح خوش بر آی که غفلت گزیدگان — زهر از عروق دل بهمین شیر برده اند
پیران کار دیده درین راه پر خطر — با قد چون کمان سبق از تیر برده اند
افتند در بهشت بدوزخ اگر روند — جمعی که سر بسایهٔ تقصیر برده اند
بر صبر خود بناز که رخهای لاله گون — بسیار رنگ از رخ تصویر برده اند
از استخوان سوخته چون صبح صادقان — از راه صدق فیض طباشیر برده اند
پهلو تهی ز موجهٔ رنگ روان کنند — دیوانگان که رحمت زنجیر برده اند
چون روبرو شوند بقاتل جماعتی — گر خون گرم آب ز شمشیر برده اند
آنانکه در مقام رضا ایستاده اند — سر چون هدف بزیر پر تیر برده اند

صائب بگیر دامن پیران که اهل درد
فیض مسیح از نفس پیر برده اند

گوشه گیرانی که رو در خلوت دل کرده اند — رشتهٔ جان بر اخلاص از مهرهٔ گل کرده اند
کارفرمایان که دنبال تکلف رفته اند — زندگی و مرگ را بر خویش مشکل کرده اند
اهل دنیا در نظر بازی با سباب جهان — حلقهٔ هر لحظه افزون بر سلاسل کرده اند
بر رخ بی پردهٔ مقصود کوته دیدگان — پردها افزون ز دامان وسایل کرده اند
دوربینانی که نبض ره بدست آورده اند — خار را از پای خود بیرون بمنزل کرده اند

گوشه گیر آنکه دل از هوسش دوده اند — خلوت خود را ز فکر پوچ محفل کرده اند
در بهار نی خزان خشنر با صد شاخ و برگ — سبز خواهد گشت هر تخمی که در گل کرده اند

چشم میپوشند صائب از تماشای بهشت
رهنوردانی که سیر عالم دل کرده اند

دل هر کس بتعظیم سحر از جا نمیخیزد — قیامت گر ببالین آیدش از جا نمیخیزد
چنین وحشی که در دل رخنه کرد آسمان دارد — عجب دارم که گوهر سفته از دریا نمیخیزد
نسوزد هیچ برقی ریشه تخم محبت را — به خاک گردن زد لها نقطه سودا
نگردد گرد کلفت کم باه آئینه عاشق — با افشاندن غبار از دامن صحرا نمیخیزد
نبرد از دل وصال یار زهر هجر او را — بمی زنگار هر دل خیزد از مینا نمیخیزد
نگردد ست از ره انصاف تعظیم خرام او — کسی کز جلوه او از سر دنیا نمیخیزد

چمن شد از قد رعنای ساقی انجمن صائب
که میگوید که سرو از چشمه مینا نمیخیزد

خوشا کسی که بدامان خود قدم شکند — تمام دست شود خویش را بهم شکند
بشیشه خانه دلهای ما چه خواهد کرد — بتی که بال و پر طایر حرم شکند
مدار دست ز دامان آه روز مصاف — که قلب دشمن خونخوار زین علم شکند
نیم ز اهل شکایت ولیک میترسم — که زور باده سبوی مرا بهم شکند
بکمال مردمی مرد انگیبت خود شکنی — ببوس دست کسی را که این صنم شکند
بخاکساری ما میبرند شاهان رشک — که دیده آسفالی که جام جم شکند

شکست جوهر صاحبدلان فزاید کم
به پشت کار کند تیغ را چو دم شکند

خط ترا که دید که زیر و زبر شد — این رشته را که یافت که نی پا و سر شد
دل صاف ساختیم بامید گهر شدن — دل شد ز دست و قطره ایم گهر نشد
چندانکه سوختیم نفس خویش را چو شمع — یکره شگوفه ام بثمر بار ور نشد
محو و میم نتیجه نقصان شوق نیست — ره دور بود کوتهی از بال و پر نشد
جزم که نیست خانه منزل قابل نزول — روی ترا که دیده که از خود بدر نشد

بیطالع

بیطالعی نگر که بریز آدینه او — از دل جفا زگذشت که دل را خبر نشد
شاخ حیات بی ثمر که سزای شکستنیست — دستی که در میان نگاری کمر نشد
هر کس بصدق در ره توفیق زد قدم — از ره برون نرفت اگر راه بر نشد
چون زر کسی که بست کمر در طریق عشق — کام از نوا گرفت اگر بر شکر نشد
از اعتبار طوطی گویا بحیرتم — چون هیچکس ز راه سخن معتبر نشد

چندانکه سیل حادثه اش خاک مال داد
صائب ز کوی یار بجای دگر نشد

از گردش افلاک کجا دل گله دارد — این خانه ویران چه غم از زلزله دارد
هر چند شکستن پر و بال است گهر را — یوسف دل از زاری اخوان گله دارد
از شکوه همین موج سراپای زبان — دریا ز صدف هم دل پر آبله دارد
ابلیس کند راه زنی را همه ابرا — این گرگ نظر از رمه بر سر گله دارد
چون شمع بمعراج رسد کوکب بختش — در بزم جهان هر که زبان بر گله دارد
در سلسله اشک بود گوهر مقصود — گر همت زیوسف خبر این قافله
شتاب درین که نفس سوختگان — هر لاله دلسوخته کاین حوصله دارد
از زلف حذر کن که دلش چاک چو شانه است — هر کس که فزون ربط باین سلسله دارد
عاشق چکند سلسله جنبان سفر را — ریگی که روان نیست غم مرحله دارد

صائب بزر قلب دهد یوسف خود را
پاکیزه کلامی که نظر بر صله دارد

قربانیان شکفته بقصاب بر خورند — چون بلبل کشته به لب آب خورند
جمعی که ره بچاشنی فقر برده اند — بر روی بوریا ز شکر خواب برده اند
صاف جهان بمردم خاموش میرسد — لب بسته کوزها ز می ناب بر خورند
اقبال دید کان نکبنه کار و بیگناه — با جبهه گشاده چو محراب بر خورند
چون ذره میدوند بهر کوچه عاشقان — شاید بافتاب جهانتاب بر خورند
سرگشتگی بطالع جمعی آمده است — در چشمه سراب بگرد آب بر خورند
جمعی که از یگانگی نور آگهند — هر جا که شمع هست ز مهتاب بر خورند

هرکس دعا کند باجابت قرین شود / در هر کجا بکید را حباب بر خورند

صائب سراغ بحر کنند ور وان شوند / از سر گذشتگان چو سیلاب بر خورند

بودن از روشندلی وضع جهان هموار شد / خار در پیراهن آتش گل بیخار شد
خود بخود چون غنچه واشد عقدهای کار من / تا درین بستان سرا دست دلم از کار شد
دور کرد از ما وصال پرده داران هم / طوطی ما از ادب یکرنگ با زنگار شد
گر شود مرکز بسوزد شهپر پرگار را / نقطه بسیط لعل ما بسکه بی پرگار شد
هر کرا بیماری چشم تو بر بستر فکند / هر پرستاری که آمد بر سرش بیمار شد
شبنم گستاخ گردد حلقه بیرون در / هر کجا مژگان من خار سر دیوار شد
عالم پرشور بر روشن ضمیران دوزخست / در بهشت افتاد تا آیینه ما تار شد

بیش ازین صائب نمی باشد عبادت را اثر / رفته رفته رشته تسبیح من زنار شد

از گرمی شکم صف مژگان گله دارد / زین آبله پا خار مغیلان گله دارد
بر در یتیمست صدف ام نادر / یوسف عبث از تنگی زندان گله دارد
تاریک شود خانه آیینه ز جوهر / حیران جمال تو ز مژگان گله دارد
این خواب بصد دولت بیدار / دل گرچه از آن نرگس فتان گله دارد
تن داد بهم دستی دیو از دل سنگین / از خاتم بی مهر سلیمان گله دارد
مقراض سر سبز بود خنده بیوقت / از خنده لب بسته خندان گله دارد
از اختر بد ریز فلک شکوه نادان / مانند بغرنیقی که ز باران گله دارد
درمانش همینست که با درد بسازد / دردی که ز ناسازی درمان گله دارد
هر صبح فلک دفتری از شکوه گشاید / پیوسته سیه کاسه ز مهمان گله دارد
چون دانه بی مغز بود پوچ کلامش / هر شوره زمینی که ز دهقان گله دارد
چون دست عروسان بنگارست سزاوار / پایی که ز بیداد مغیلان گله دارد
ما و گله از تلخی دشنام تو هیهات / وقتیست که مور از شکرستان گله دارد
چون سبز شود تخم من سوخته جانی / کز بخت سیه خار مغیلان گله دارد

در عالم

در عالم حیرت بود آرامی اگر هست / صائب عبث از دیده حیران گله دارد

نو بهارست سرانجام ز ریحان باید کرد / بخرابات ز مسجد گذری باید کرد
پیش از آن کاین دل صد پاره پریشان گردد / فکر شیرازه موی کمری باید کرد
زر برون کرد ز هم نیست پشیمان شد پس / نقد جان صرف سیه سیمبری باید کرد
خس و خاشاک بدریا نرسد بی سیلاب / سر فدای قدم راهبری باید کرد
تا چو یاقوت مگر سنگ تو گوهر گردد / سالها خدمت روشنگهری باید
بیخبر رفتن ازین حلقه بهمراهی نیست / خفتگان را به سر پا خبری باید کرد
چون نی از ناله دلی را نکنی گر بیدار / نقل این طفل ز جان شکری باید
گر نخواهی که شب آیینه روشن نکنی / صیقل از قامت خم هر سحری باید
لاابالیست حقیقت همه جا مینباشد / بخرابات مغان هم گذری باید کرد
تا به بیجاصلی آزاد توان شد چو سرو / چه ضرورست تلاش ثمری باید کرد
تا بکی خرج تماشای جهان خواهد شد / در سرانجام خود آخر نظری باید کرد
جای رحمت باشفته دماغی کاورا / زندگانی بمراد دگری باید کرد

از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام / صائب از خویش چو مردان سفری باید

زلف دلها به دو رخط نگهبانی کند / چون شود معزول عامل سبحه گردانی کند
دست گلچین میشود هر خار مژگانی که / از عرق چون چهره ساقی گل افشانی کند
شکر قاتل را بخوا موسی ادا کردم که نقش / خامه نقاش را تحسین حیرانی کند
معنی فرمانروائی نیست جز اجرای حکم / در سرای خویش هر موری سلیمانی کند
شرط مهمانی غذای روح مهمان دادنست / اهل دل را هرکه میخواهد که مهمانی کند
از گرانجانان سبکروحی که کلفت میکشد / با سبکروحان نمی باید گرانجانی کند
زخمی شمشیر زهرآلود منت از کریم / مدعا احسان را حساب چین پیشانی کند
زندگانی تلخ بر دریا شود هر که صدف / دست خود را باز پیش ابر نیسانی
قد چو خم شد زود می آید بسر دوران / وسعت میدان چه با این اسب جولانی

کند

نغمهٔ داودی اینجا در پس صد پرده است
پیش صائب کیست بلبل تا نوا خوانی کند

قدح لبریز چون شد از شراب ناب میلرزد
بعقد آب بر خود گوهر سیراب میلرزد

جهان از شور چشمان بر صفای وقت میلرزم
که بر آیینهای صیقلی سیماب میلرزد

نیفکند بست پیری خواجه را عشرت بر اعضا
که از دلبستگیها بر سر اسباب میلرزد

نه در بتخانهها ناقوس بی تابست از آن گوهر
دل قندیل هم در سینهٔ محراب میلرزد

نلرزد هیچکس بر دولت بیدار در عالم
بعنوانی که دل بر دیدهٔ بیخواب میلرزد

زعریانی عرق سر بر زد از درویش صاحبدل
توانگر در سمور و قاقم و سنجاب میلرزد

سراپا دست شو چون سرو در تسخیر ما ناصح
که هر عضوی ز عاشق چون دل بیتاب میلرزد

بکن در بزم عشق از بیقراری منع من صائب
که از برق تجلّی کوه چون سیماب میلرزد

غنچههایی که درین سبز چمن خنده زنند
ای بسا زخم نمایان بدل زنده زنند

محو یکتایی نقاش نگردید کسی
همه چون آینه بر نقش پراکنده زنند

غفلت خویش گزینند به بیداری بخت
ساده لوحان که در طالع فرخنده

دست تیغی که فشانند بزرگان به فقیر
پشت پاییست که بر دولت پاینده زنند

مرکز دائرهٔ حسن مصوّر گردید
خال مشکین که بر آن چهرهٔ زیبنده زنند

این صدفها که خموشند درین دریا بار
میوه ازیافت که بر گوهر ارزنده زنند

نیست مژگان که به تقصیر پریشان نظری
مشت خاریست بچشم من بیننده زنند

صائب آنانکه گزیدند بغمها غم عشق
دست بر سینهٔ غمهای پراکنده زنند

حکم خرد بمردم مجنون نمیرود
دیوانه است هر که بهامون نمیرود

هر چند پیر گشت فراموشکار شد
بیداد ما ز خاطر گردون نمیرود

استادگی ز تیزی شمشیر عشق اوست
از زخم ما بطالع اگر خون نمیرود

بیطاقتی مکن که بلاهای سیاه خط
با صد هزار تبت وارون نمیرود

عنقا ز کوه قاف نخیزد بهای وهوی
از سنگ کودکان غم مجنون نمیرود

هرجاکه

هر جا که هست نقطهٔ دل غم محیط اوست
هرگز ز حصن دائره بیرون نمیرود

از خود برون شدن نتوانند غافلان
پای بخواب رفته بهامون نمیرود

در وقت خواب بیش شود پیچ و تاب مار
سودای کنج از سر قارون نمیرود

صائب بساز با غم از زلف پرشکن
این درد پاشکسته بافسون نمیرود

پیش ابر نوبهار چون صدف لب واکند
شور غیرت زندگی را تلخ بر دریا کند

زود عالم را کند زنگار در چشمش سیاه
هر که چون آیینه عیب خلق را پیدا کند

میدهد داد سراسر دشت بیماری جنون
گر غبار خاطرم را دامن صحرا کند

نیست میدان جنون ما جهان تنگ را
کشتی طوفانی ما رقص در دریا کند

شاهد آیینه رخساری درین بازار نیست
طوطی ما را مگر زنگار دل گویا کند

گفتم از خط رحم او افزون شود غافل که خط
جوهر دیگر فزون در تیغ استغنا کند

تا نفس آراست سازد بلبل آتش زبان
کلک صائب میتواند صد غزل انشا

چشم ما از پردهٔ غفلت شد ابروی سفید
باز دارد از خطا این نافه را موی سفید

دیگر از اکسیر پیری صبح آگاهی دمید
شد دل ما تیرهتر غفلت از موی

کی شود طبع هوسناکان ز پیری منزجر
ماه عید طفل طبعانست ابروی سفید

از جوانان نیست کم چون زنده دل افتاد پیر
صبح پیری برد ز دلها غم گیسوی سفید

با سیه رویان بود عفو خدا را دو حرف
قابل اقبال نبود نامه را روی سفید

تا ربود در زندگانی ابر نیسان گرد نیست
جمع کردن خنده را چون صبح با موی

کاکل عنبر فشان بر پشت آن سیمین بدن
هست چون خط بر پشت آهوی سفید

هر که صائب روی گردان شد ز اهل روزگار
میرود از ظلمت آباد جهان روی سفید

اسیر عشق تو دلتنگ از الم نشود
حباب خندهٔ این کبک کوه غم نشود

کجا بدرهم و دینار عشق معمور
بدرد و داغ تو هر دل که محتشم نشود

ز حرف مردم عالم کشیده دار انگشت
که زود عمر تو کوتاه چون قلم نشود

که رو نهاد بهشتی که از پشیمانی
نفس گسسته بمعمورهٔ عدم نشود

کراست زهره تواند بگرد ما گردید
اگر کبوتر ما دور از حرم نشود

بسنگ کم نکند التفات مردم تمام
خداپرست مقید بیک صنم نشود

بزیر بار ستم روزگار خم سازد
ز بار طاعت حق قامتی که خم نشود

ز انقلاب تواند برد جان بهمواری
که آب آینه هرگز زیاد و کم نشود

شود ز گرد کنه پاک سینه صائب
که غافل از نفس پاک صبحدم نشود

تلاش بیخبری با شعور نتوان کرد
سفر ز خود به پر و بال مور نتوان کرد

خوشم بضعف تن خود که همچو خط غبار
مرا ز حاشیهٔ بزم دور نتوان کرد

شکسته رنگی من عشق را برحم آورد
بزور هر آنچه برآید بزور نتوان کرد

ز خال یار خجالت کشم ز سوختگی
که تخم سوخته در کار مور نتوان کرد

حضور روی زمین در بهشت میخواهم
بحرف ترک بهشت حضور نتوان کرد

مصیبت دگر است اینکه مردهٔ دل را
چو مرده تن خاکی بگور نتوان کرد

نوا گرفت رگ خواب برق را صائب
دل رمیدهٔ ما را صبور نتوان کرد

چه باده غنچهٔ این باغ در سبو دارد
که هر نواطلبی برگ عیش از او دارد

نمیتوان باثر از بهار قانع شد
وگرنه سنبل و گل آب و تاب ازو

وضوی عشق همین دست شستن از دنیا
همیشه پاک بود هر که این وضو دارد

چو عنکبوت ترا کار ریسمان بازیست
دل تو تار رگ خامی ز آرزو دارد

سخن ز راه نظر بی غبار میخیزد
وگرنه طوطی ما راه گفتگو دارد

چو مور دست سلیمان برو بود زندان
باستان قناعت کسی که خو دارد

بدوستان چه نویسم که سر برون نبرند
مرا که خامه ز بخت سیاه مو دارد

مرا بحلقهٔ دام است بی قفس سر و کار
خوش آن اسیر که یک طوق و یک گلو دارد

با فتاب ز افتادگی توان پیوست
وگرنه شبنم ما پای جستجو دارد

در آب تلخ صدف تلخکام از آن نشود
که رخنهٔ لب خشک از خامشی رفو

بصدق

بصدق هر که نهد پای در خم صائب
همیشه در ته سر دست خود سبو دارد

خوشا سعادت آن دل که آب میگردد
که شبنم آینهٔ آفتاب میگردد

باتشی است دل خونچکان من مایل
که شسته روی لب تنک کباب میگردد

مشو ز وقت ملاقات دوستان غافل
که هر دعا که کنی مستجاب میگردد

اگرچه موی سفید است تازیانهٔ مرگ
بچشم بزم تو رگهای خواب میگردد

نه از برای تماشاست کوچه گردی من
ز بیم سوختن خود کباب میگردد

همان که در طلبش رفته ز خود بیرون
درون خلوت دل بی نقاب میگردد

زیب نعمت الوان چرا خورم صائب
مرا که خون جگر مشک ناب میگردد

دلی که با تو نشد آشنا کرا دارد
ترا کسی که ندارد چه آشنا دارد

فغان که تاج سر من شده است همچو حباب
تعینی که ز دریا مرا جدا دارد

براستی فلک پیش میتوان افتاد
ز نیل میکند رد هر که این عصا دارد

ز خود برون شده را نقش پا نمیباشد
عبث سراغ پی ما عقل نارسا دارد

بخود طپیدن من گرد باش عشق بست
ز پیچ و تاب من این گنج اژدها دارد

حضور سایهٔ دیوار خویش هر کس یافت
حضور سایهٔ بال و پر هما دارد

سفینه‌ای که بدریای بیکنار افتاد
چه احتیاج بتدبیر ناخدا دارد

ترحم است درین بوستان بر آن طاوس
که چشم بد ز پر و بال در قفا دارد

شده است خواب بمخمل حرام از غیرت
ز نقشهای مرادی که بوریا دارد

ز خوردن دل ما نیست عشق را سیری
که بیشتر ز دهن تیغ اشتها

چرا چو زلف بیفتم بپای کس صائب
مرا که لذت افتادگی بپا دارد

خوش آنکسان که در دل بر آرزو بستند
با شک تلخ ره لقمه بر گلو بستند

بنقد جنت دربسته یافتند اینجا
بروی خلق گروهی که در فرو بستند

بزیر خاک نماند ره نوردانی
که دامن همه از بهر جستجو بستند

بیچاره درد سر خود مبر که از صندل
بچوب دست طبیبان ز چاره جو بستند

کجا بصبح امید تنگ شود بیدار
بزخم هر که در فیض از رفو بستند

کجا رسند بدریا فسرده طبعانی
که آب مرده خود بر بهار جو بستند

شدم غبار و چو قمری هنوز گرفتارم
چه روز بود مرا طوق بر گلو بستند

شراب ناب بود رزق خاکساران
که پیش خم دهن خود ز گفتگو بستند

جماعتی که ندارند دل ابنا له ما
بخانهٔ دل خود راه رفت و رفو

خموش باش و نظر کن بطوطیان صائب
که جز قفس چه تمتع ز گفتگو بستند

فغان ز سینهٔ آسوده محشر انگیزد
گریستن ز جگر گرم کوثر انگیزد

چه تن بمرده دلی داده بشنوی گوشش
که آه و ناله دل مرده را بر انگیزد

زمین عرصهٔ محشر گر آفتاب شود
ترا عجب که باین دامن تر برانگیزد

چو مور هر که قناعت کند بتلخی عیش
بهر طرف که رود گرد شکر انگیزد

مکن بهر خس و خاری نهان خود را باز
که خواهشی ز دل غنچها زر انگیزد

ز آه ما مشو ای پادشاه حسن ملول
که کیمیاست غباری که لشکر انگیزد

شراب تلخ بدریادلی حلال شود
که چون محیط بهر موج گوهر انگیزد

نمیرود دل خونین ز جا که بیهات است
که آتش جگر لعل صرصر انگیزد

دل غیور ما از جا نمیرود بنگاه
مگر سپند مرا روی دل بر انگیزد

ربوده است ز هوش ساقیی صائب
که می ز ساغر چشم کبوتر انگیزد

دائم از فکر سفر پیر مشوش باشد
قامت خم شده را نعل در آتش دارد

پاک از رقم داغ آتش نسبی دل را
خانهٔ آینه حیف است منقش باشد

در سفر راهرو از خویش خبردار شود
کج بیتر کجا در دل ترکش باشد

دام سوختگی را مده از کف زنهار
که بقدر رگ خامی ره آتش باشد

دل ما با غم و اندوه بدآموز شده است
نیست ما را بخوشی کار ترا خوش باشد

درد سر بیش کند صندل دردسر عام
ما دل افسرده درین باغ که سرکش باشد

میکشد سلسلهٔ موج بدریای گهر
جای رحمت بر آن دل که مشوش باشد

از می لعل رخ هر که نگرداند رنگ
پیش ما همچو طلاییست که بغش باشد

گرچه در روی زمین نیست حضوری صائب
خوش بود عالم اگر وقت کسی خوش باشد

تا بهله محرم کمر از نگار شد
دست ز کار رفته ام امیدوار شد

گویند چشم روشنی هم غزالها
هرگاه از سوار بعزم شکار شد

هر خنده که کبک درین کوهسار زد
شد زخم تا بناخن باهین دوچار شد

در یکنفس رسید چو شبنم بآفتاب
از آنکه ختم بوس و کنار شد

شد داغدار چهره ام از اشک آتشین
برگ خزان رسیده ام لاله زار شد

دلخوشی نماند اسیر از عشق را
هر جا غمی که بود مرا غمگسار شد

گلرنگ شد ز خون جگر پردهای دل
تا همچو بوی گل نفسم بیغبار شد

تا جرعهٔ حیات مرا آب خضر گشت
از عمر هر چه صرف تماشای یار شد

عالم بجا گر دلی میخانه چشم داشت
این منزلت نصیب من خاکسار شد

سنگ ملامتم ز سلامت نگاه داشت
دشمن مرا ز دشمن دیگر حصار شد

صائب شدم بحاصل عزلت امیدوار
تا عنبر از محیط نصیب کنار شد

زبان ز شکوه بخشم زمانه افزاید
که خس بر آتش سوزان زبانه افزاید

مگر ز چرخ شکایت کمی توسن بدرگ
لگد بکجروی از تازیانه افزاید

چنین که حرص فلک میفزاید از [illegible]
برزق من چه امید است دانه افزاید

اگر ز خواب شکایت بروزگار برم
بر غم من بفسون و فسانه افزاید

کند پیالهٔ خون خوردن تو چرخ وسیع
بقدر آنچه ترا باغ و خانه افزاید

ز شکر و شکوه مزن پیش چرخ دم صائب
که آن بهانه طلب بر بهانه افزاید

دل از نشاط هدهٔ لاله را نگشاید
ز دستهای حنا بسته کار نگشاید

گره ز غنچهٔ پیکان ز تنگ بستهٔ ما
بتر زبانی خونی شکار نگشاید

ز خون باده شود رنگ غنچه پیکان
دل غمین ز می خوشگوار نگشاید

به تنگنای جهان کی گشاده میگردد
دلی که در بر واغوش یار نگشاید

ز اختیار جهان عقده‌ایست در دل
که جز بگریهٔ بی اختیار نگشاید

ز آه ما نشود نرم دل کواکب را
که دود آب ز چشم شرار نگشاید

شکایت گره دل بروزگار مبر
که هیچکس بجز از کردگار نگشاید

اگرچه ذره سزاوار مهر تابان نیست
نمیشود که به پرتو کنار نگشاید

محوی خاطر جمع از جهان نا امنی
که تیغ را ز کمر کوهسار نگشاید

مراست از دل مغرور غنچه صائب

بگریه نقطهٔ خال تو از نظر نرود
که داغ لاله بخونابهٔ جگر نرود

ز چاه خوبی یوسف نمیشود خس بیرون
ز بید حسن گلوسوز از شکر نرود

چه سود دولت دنیا خسیس طبعان را
که حرص از آتش سوزان بتاج زر نرود

ز دل بباده روشن نمیرود غم عشق
بآفتاب کلف از رخ قمر نرود

بخاص و عام مبر زر که نه میدهد پهلو
چرا بپای خم می کسی بسر نرود

تمام روی زمین آفتی نزاع و جنگ و جدل
از آن از اوست که از حد خود بدر نرود

بزیر برگ خزیده است میوه از خامی
گر آفتاب رگ خامی از ثمر نرود

شکستهٔ دل صائب بوصل ممکن نیست
که تلخکامی بادام از شکر نرود

تا خیال لب لعل تو مرا در سر بود
جگر سوخته‌ام خال لب کوثر بود

عشرت روی زمین بود سراسر از من
سایهٔ سرو تو روزیکه مرا بر سر بود

گرچه از حسن گلوسوز شکر دل میبرد
سخن تلخ ترا چاشنی دیگر بود

بنظر کار مرا ساخت جوانمردی عشق
ورنه این باده زیاد از دهن ساغر بود

از تمامی شود آئینهٔ مه زنگ پذیر
بود ایمن ز کلف تا مه نو لاغر بود

ساده لوحی ببلای دگر انداخت مرا
زنگ صد پرده به از منت روشنگر بود

عشق بحریست که هر کس ز نفس سوختگان
بکنار آمد ازین بحر که گهر عنبر بود

کوه غم گرچه نشد کم ز دل ما صائب
دل بیتاب همان کشتی بی لنگر بود

کسی که

کسی که کشتهٔ از تیغ ابدار شود
اگرچه قطره بود بحر بیکنار شود

محیط حسن ز خط عنبرین کنار شود
عقیق لب ز خط سبز نامدار شود

در این بساط کسی مایه‌دار میگردد
که نقد زندگیش خرج انتظار شود

اگر بصید ربون تیغ او کند اقبال
ز خون صید حرم کعبه لاله‌زار شود

ز رام گشتن آهو بصحبت مجنون
امید هست که مجنون امیدوار شود

کسی که در جگرش هست خار خار گلی
غمش ز نالهٔ بلبل یکی هزار شود

هنوز خط ترا ابتدای نشو و نماست
کجاست جوهر حسن تو آشکار شود

ز بخت تیره ندارد گزیر اهل سخن
سیاه روز عقیقی که نامدار شود

مسیح بر فلک از راه خاکساری رفت
پیاده هر که شد اینجا فلک سوار شود

چو پنجه گر کند از تیغ زهرداده حذر
اگر بخضر طلبگار راه دوچار شود

دلی که از نفس گرم آب شد صائب
اگر بخاک چکد ذره‌اش هوادار شود

بسکه در زلف تو دلهای اسیر آب شد
حلقهای زلف یکسر حلقهٔ گرداب شد

روی او در دور خط دلخوش‌کن احباب شد
راه خود را پاک سازد خون چو مشکناب شد

من چه خاشاکم که در راه طلب ماه تمام
از اشتیاق ماهی سیمین او قلاب شد

بر لطیفان صحبت گوهر گرانی میکند
گوش گل را شبنم روشنگر سیماب شد

صبح پیری کرد خواب غفلت ما را گران
بادبان بر کشتی ما پردهای خواب شد

از توکل هر که پشت خویش بر دیوار داد
بی سخن خاک مراد خلق چون محراب شد

درهم اینجا سر براورد از گریبان
هر کرا زخمی از آن شمشیر فتح الباب شد

شانه از موج طراوت کشتی دریا نیست
بسکه در زلف تو دلهای اسیر آب شد

هیچکس را دل بمن از دوستان صائب نسوخت
گرچه عمرم صرف در دلسوزی احباب شد

زنده رود از جلوهٔ مستانه طوفان میکند
سیلها بین تمام آسمان جولان میکند

سایه‌اش نهامید هما باد از پر و بال پری
بال زشوکت جلوهٔ تخت سلیمان میکند

این تکبر کاسمان را این رود از بلندی زیست
خانمان زهد را با خاک یکسان میکند

در سر هر کس که زهد خشک چین پل خانه گرد
حکم ساقی از می روشن چراغان میکند

هر خم طاقی ز پل در دیدهٔ نظارگی
جلوهٔ طاوس از گلهای الوان میکند

در سر پل میکشان محتاج کشتی میشوند
گر چنین زاینده رود امسال جولان میکند

کو سر خود گیر در دستی که ابر نوبهار
صندل سا بیده از سیلاب سامان میکند

از نسیم جانفزا ابر آتش هموار می
سایهٔ ابر بهاران کار دامان میکند

زاهد انشا از ترش روئی برون می آورد
باده بو بیمار را چون کبک خندان میکند

گر چنین مستانه خواهد شد سرود بلبلان
سرو را چون بید مجنون دست افشان میکند

قطرهٔ کز دست گوهربار ساقی میچکد
در کشاد عقدهٔ دل کار دندان میکند

میکند از جلوهٔ مستانه دلها را خراب
خامهٔ صائب بهر جانب که جولان میکند

بسکه در زلف تو دلها آب شد
حلقه‌هایش سر بسر گرداب شد

دل شد از دوری قنا گس خراب
گنج در ویرانه‌ام سیلاب شد

زاهد خشک از هوای قامتش
سر بسر آغوش چون محراب شد

باده خورد و چاک پیراهن نشود
می بده ساقی که فتح الباب شد

در حریم زلف محرم شد چو زلف
عمر هر کس صرف پیچ و تاب شد

در زمان حسن شور انگیز او
خاک ساکن یکدل بیتاب شد

بسکه شد سیراب سرو از اشک من
طوق قمری حلقهٔ گرداب شد

لعل خونخوار تو از اشد خوش سخن
پاک گردد خون چو مشکناب شد

میشود بیدار بخت عاشقان
چشم ساقی چون گران از خواب شد

خوشدلی در شست در ویرانه
گز می روشن پر از مهتاب شد

وقت چشمی خوش که چون چشم حباب
محو در روی شراب ناب شد

هر که خم شد قامتش از بار درد
سجده‌گاه خلق چون محراب شد

خاکساری در جگر آبی نداشت
این سفال از اشک من سیراب شد

وقت چون شد غنچه را از شبنم جهت
بی نسیم صبح فتح الباب شد

از دل روشن جهان خالی نبود
این گهر در عهد ما سیماب شد

چشم صائب از تماشای خطش
چشمهٔ خورشید عالمتاب شد

اگرچه دیده بخواب از صدای آب رود
مرا ز قلقل مینا ز دیده خواب رود

کند برحمت حق دل زیاده عاصی را
که سیل تیره بدریا باضطراب رود

فغان که آتش بی زینهار عارض را
امان نداد که خون از دل کباب رود

بمحفلی که تو از رخ نقاب برداری
ز چشم آینه بی اختیار آب رود

نشاط ظاهری از دل نبرد درد نهان
کجا بخندهٔ گل تلخی از گلاب رود

ز آه ما متأثر نمیشود گردون
بدود تلخی از چشم مجمر آب رود

ز رنگ و بوی جهان شبنمی که دل برداشت
درون دیدهٔ خورشید بی حجاب رود

ز هوش رفت دل خسته تا بعشق رسید
چو رهرو دیگه بمنزل رسد بخواب رود

بلند پایگی عشق را تماشا کن
که طوق فاخته را سرو در رکاب رود

چگونه از دل ما غم برون رود صائب
که سیل رو بقفا زین ده خراب رود

هر سخن سازی ز آینه رو همخانه شد
طوطی بخت طالع ما سبزه بیگانه شد

حلقهٔ بیرون کشتم حریم زلف را
استخوانم گرچه از خم نمایان شانه

توتیا شد سنگ طفلان در جنون من بکجا
در گدا این ساعت سنگین دلم دیوانه شد

برگ عیش حسن از دامان پاک عاشقست
نخل ماتم میشود شمعی که بی پروانه شد

حسن از گستاخی ما رفت در ابر نقاب
شمع در فانوس از بیتابی پروانه شد

سرگذشت زندگی مرگ از صائب مپرس
مدتی در خواب غفلت بود پس افسانه شد

سری که شود از سامان برآرد
بیوسف سر از یک گریبان برآرد

کسی که در طلب خضر ره شد
ز سنگ سیه آب حیوان برآرد

برنداز تن جان مخلد نماند
که یوسف سر از چاه کنعان

دولت یوسف از روز صفا بی شود / که صد حیله در کنج زندان برآرد
ازین میوه دار ار شد سنگ روزی / مگر سرو دستی بجسان برآرد
ز بیرحمی اختر شود آرزوها / بصد سالکی حرص دندان ز بر
باسانی ارد برون بیژن از چه / کسی کز تنور فلک نان برآرد

چو برگ خزان بلبل از شاخ ریزد / کجا صائب از سینه افغان برآرد

شمع روشن شد چو اشک از دیده بینا فشاند / خوشه برداشت هر کس اینجا دانه فشاند
از تجرد چون مسیحا هیچکس نقصان نکرد / پنجه خورشید شد دستی که بر دنیا فشاند
از بهاران خلعت سرسبزی جاوید یافت / هر که دامن بر ثمر چون سرو استغنا فشاند
ما نه پیوستیم به تیغ یار جان صافی نشد / گرد راه از دامن خود سیل در دریا فشاند
حاصل ابر از زمین شور اشک تلخ شد / این سزای آنکه تخم خویش را بیجا فشاند
از برومندی دل سودایی فارغ نشست / تخم ما را سوخت عشق آنگاه بر صحرا فشاند
قسمت آدم شد از روز ازل بیرون ز فیض / جام ما دل را ازانجا که ساقی [illegible] فشاند

چون گهر دارد همان گرد یتیمی بر جبین / گرچه صائب از رگ ابر قلم دریا فشاند

هوی که مرا از دل دیوانه برآید / دود دلیست که از خرمن پروانه برآید
داغ من سودا زده از سیاهی / چون چهره لیلی [illegible]
تا حشر شود داغ دیوانگی من / طفلی که بدنبال [illegible]
کامی که بود عاجز از گردش افلاک / در میکده از گردش پیمانه برآید
ریحان بهشت است پریشان شام غریبان / با زلف تو هر دستی که چو شانه برآید
احرامی هر کس بود از پرده پندار / در کعبه رود از در بتخانه برآید
پیوسته بود در دل ممسک غم [illegible] / این چند مجالست که دیرانه برآید
از نفس حذر بیش کن از دشمن خارج / زان آب ببندیش که از خانه برآید

دیگر نزند جوش طرب سینه خمها / صائب اگر از گوشه میخانه برآید

خط مکر

خط مکر با از لب میگون مرا همدم کند / زور این می را مگر بیهوشدارو کم کند
گرچه دارد حجت ناطق ز عیسی در کنار / گفتگوی نیشکر از خون در دل مریم کند
گر بود طوطی که زنگ خاطرم میشود / هر کرا با خویش از آیینه رو محرم کند
خون کند کفران نعمت باده را در ساغرش / هر که با جام سفالین یاد جام جم کند
اشک بلبل را بدامن رهنمایی میکند / گل ز روی لطف اگر دلجویی شبنم کند
سبزه خاکش برآید سرمه آلود از زمین / عشق هر کس را با اسرار نهان محرم کند

هر که صائب نرگس خنداش را دیده است / چشم آهو را ز خال حلقه ماتم کند

ردامان توم ریگ روان سیراب میگردد / نمک در دیده من پرده های خواب میگردد
چه کفر نعمت از من در وجود آمد نه دانستم / که در پیمانه من خون شراب ناب میگردد
چنان از ناله من بیستون را دل به درد آمد / که از پهلو به پهلو چون دل بیتاب میگردد
ز اقبال بلندم سکندر داغها دارد / که آب خضر در پیمانه ام خوناب میگردد
رخش از قبله برگردد بخود هر کس که رو آرد / کند هر کس خود قالب تهی محراب میگردد
ز حسن بحر یکتا نی نظربازی خبر دارد / که بر گرد سر هر قطره چون گرداب میگردد
غبار آلود امکان را صفا در بیخودی باشد / که دریا باعث آرامش سیلاب میگردد

مده دامان اگر قناعت را ز کف صائب / که خاکستر بقانع بستر سنجاب میگردد

خوبان دلم بزلف گرهگیر بسته اند / دیوانه مرا بدو زنجیر بسته اند
جمعی که زیر چرخ نفس راست کرده اند / از بیم جان چو صبح دو شمشیر بسته اند
از رشک قاصدان سخن ساز عاشقان / مکتوب خود ببال پر تیر بسته اند
جمعی که فتح باب ز گردون طمع کنند / دل بر گشاد غنچه تصویر بسته اند
در روزگار غنچه ما اهل حل و عقد / چون گل حنا بناخن تدبیر بسته اند

صائب ز عقل و [illegible] چه فارغند / آنانکه دل بزلف گرهگیر بسته اند

دل سنگین ترا هر که بانصاف آرد / میتواند بتوجه پری از قاف آرد

هرکه در پرده خورد خون جگر همچو غزال / ای بسا نامهٔ سربسته که از ناف آرد
غنچه میداشت اگر در سخن مستانه ثبات / بلبلان را بسرا پردهٔ الطاف آرد
هرکه چون بحر تواند گهر از لب ریزد / بلب خود چه ضرورست کف لاف آرد
عشق پاک آینهٔ چهرهٔ معشوق بود / مهر را صبح برون از نفس صاف آرد
بی جل یاد کسی خلق بنیکی نکنند / مرگ این طائفه را بر سر انصاف آرد

صائب از کلک شکر ریز دل عالم برد
طوطیان را نتوانست بانصاف آرد

از حب جاه خاری دنیا شود لذیذ / از زور نشاهٔ تلخی صهبا شود لذیذ
از طفل شربتیست که در کام ناقصان / این میوه‌های خام تمنا شود لذیذ
خوش کن بشور عشق دهن تا چو ماهیان / در مشرب تو تلخی دریا شود لذیذ
دیوانه شو که سنگ ملامتگر از ترا / در کام همچو میوهٔ طوبا شود لذیذ
اندم رسی بکام که چون گوشهٔ دهن / عزلت ترا بدیدهٔ بینا شود لذیذ
این تلخی سپهر زراه مروتست / تا بر تو زهر مرگ چو حلوا شود لذیذ

صائب بتلخی آنکه لب آلوده زین جهان
چون میوهٔ بهشت سراپا شود لذیذ



از سعی کار عشق بود خام بیشتر / پیچد بمرغ بال فشان دام بیشتر
از خط فزود شوخی آن چشم پرخمار / در نوبهار دور کند جام بیشتر
پیران تلاش رزق فزون از جوان کنند / حرص گدا شود طرف شام بیشتر
از اوج اعتبار بیفتند اهل خلق / مست غرور افتد ازین بام بیشتر
از سنگها عقیق بهمواریی که داشت / تحصیل نام کرد در ایام بیشتر
موی سفید مرهم کافوری دلست / بیمار را سحر بود آرام بیشتر

مانند

مانند آب چشمه ز کاوش فزون شود / چندانکه میخوری غم ایام بیشتر
آزرده مرد و بنظر هموار مردمان / در خاکهای نرم بود دام بیشتر

صائب بگریه کوش که از دیدهٔ سفید
از کعبه راست جامهٔ احرام بیشتر

الفت خلق عذاب دل فرزانه شمر / هرکه بیگانه شود معنی بیگانه شمر
تلخی بادهٔ شر تلخی جان کندن را / دهن تیغ فنا را لب پیمانه شمر
نتاه فیض باندازهٔ آزار دهند / هر شکاف دل خود را در میخانه شمر
خلوتی کز خودی خویش تراستانه / گرچه باشد حرم کعبه صنمخانه شمر
هرچه جذبهٔ توفیق ترا پیش آید / گر همه خضر بود سبزهٔ بیگانه شمر
شکوهٔ رزق مکن همچو تنگ چشم صلکان / در گلو گریه گره چون شود دانه شمر
سخنی کز اثرش خواب نبندد در چشم / گر همه سحر حلالست که افسانه شمر
برگ ریزان فنا جوش بهار دگرست / هرکجا بال و پری ریخت پریخانه شمر
در خرابات جهان حوصله پیدا کن / چین پیشانی مردم خط پیمانه شمر

راه چون در حرم شمع نداری صائب
ورق دفتر بال و پر پروانه شمر

با سبکباران چه سازد قلزم پرشور دهر / کف بساحل میرسد از سیلی موج خطر
صحبت نیکان بد از زود رسوا میکند / سینه آید تلخی بادام افزون از شکر
دعوی منصور از دار فنا این اوج یافت / منزل تیر از کمان سخت باشد دورتر
گفتگوی ناصحان بادست چون دل شد سیاه / نیست خون مرده را پروای نخم نیشتر
از میان زنار کافر نعمتی را باز کن / تا فلک چون بندگان در خدمتت بندد کمر
سر کرا در پردهای چشم آب شرم نیست / زود می آید برون از پوست چون بادام تر

لاله داغست باغ دلگشای عاشقان
بر ندارد مرغ زیرک صائب از روزن نظر

ای دل غافل زمانی از گریبان سر برآر / نیستی از مور کمتر بهر شکر پر برآر
بنفش هرخاری که میجنبد درین صحرا نگیر / از گریبان فنا چون برق دیگر سر برآر

پر برآر

درکتاب عقل از روی بصیرت سیر کن
چون بمعنی راه بردی دود ازین دفتر برآر

بردر دلها چه بسکردی برای حبه
دست کن از جیب خود چون غنچه گل زر برآر

پیش نیسان چون صدف تا کی دهن خواهی
دم چو غواصان گره کن از جگر گوهر برآر

ساده کن لوح دل از نقش و نگار آرزو
هر نفس از جیب خود آیینه دیگر برآر

چند باشی عنکبوت رشته طول امل
از گریبان تجرد همچو سوزن سر برآر

گوشه بی توشه کن از دو عالم اختیار
از غبار دل بروی آرزوها در برآر

شعله هستی ببادی میشود یا در کباب
فرصتی تا هست سر از روزن مجمر برآر

تا نیفسرده است دل زیر خاکدان آتش نشین
تا حیاتی هست یا اخگر ز خاکستر برآر

بی تزلزل نیست بنیاد جهان آب و گل
کشتی خود را ازین دریای بی لنگر برآر

دل دونیم از آه چون شد ذوالفقار
در جهاد نفس این شمشیر را جوهر برآر

شکوه تاریکی دلرا با اهل دل بگوی
از بغل آیینه را در پیش روشنگر برآر

صلح کن با نان خشک از نعمت الوان دهر
از جگر این خون فاسد را با نیشتر برآر

غوطه زن در آب چشم خویش در دلهای شب
پیش از خورشید تابان سر چو نیلوفر برآر

خویش را صائب درین عبرت سرا پامال کن
از سرافرازی علمها در صف محشر برآر

دلرا ز سینه در نظر دلستان برآر
آیینه پیش یوسف از آیینه دان برآر

کار غیور عشق شراکت پذیر نیست
دلرا بیقدر از همه کار جهان برآر

مگذار رنگ جسم پذیرد روان پاک
این مغز را بنرمی ازین استخوان برآر

برق همرکاب بود جلوه بهار
خود را بزخم خار درین گلستان برآر

آزادگی و بی ثمری کن شعار خویش
دامان خود چو سرو ز دست خزان برآر

گلزار خود ز سبزه بیگانه پاک کن
آنگاه در ملامت مردم زبان برآر

در شوره زار تخم نکویی ثمر دهد
چون دوستان مراد دل دشمنان برآر

در بند خارزار علایق چه مانده
دستی بجمع کرد در دامان خار برآر

چون پای قطع راه نداری کاهلی
خاری بدست از قدم رهروان برآر

نماید دوچار دامن اهل دلی شوی
چون آفتاب دست بگرد جهان برآر

صائب

صائب حریف سنگ حوادث نمیشوی
مردانه رخت خویش ازین خاکدان برآر

درین جهان مزور بترس و پاک نگر
بدام بیشتر از دانه زیر خاک نگر

زخون سوختگان طشت خاک لبریز است
بجام لاله پر خون درین مغاک نگر

مسیح بر فلک از راه خاکساری رفت
اگر نتیجه برایی همان بخاک نگر

خزان عمر شب عید باد دستانست
بدستهای نگارین برگ تاک نگر

مگیر دامن پاکان به بخیه خونین
بچشم پاک در آن روی شرمناک نگر

لباس کعبه بزنار دوختن حیفست
در آن شکاف گریبان بچشم پاک نگر

مباد فتنه خوابیده را کنی بیدار
با احتیاط در آن چشم خوابناک نگر

ز بیم سوزن مژگان آن نگار مخور
بسینها که زبیداد دست چاک نگر

گذشته عمر چه از کار رفته صائب
دلیر بر رخ او دردم هلاک نگر

از دل پر خون بلبل کی خبر دارد بهار
هر طرف چون لاله صد خونین جگر دارد بهار

شاهد از غیب آبی پرده جولان میدهد
منت بسیار بر اهل نظر دارد بهار

مستی غفلت حجاب نشاه بیگانه است
ورنه بیش از باده در دلها اثر دارد

از قماش پیرهن غافل ز یوسف گشته اند
شکوه ها از مردم کوته نظر دارد

خواب آسایش کجا آید بچشم شبنمش
همچو بوی گل عزیزی در سفر دارد

از سر شک ابر و آه برق های موی موی
میتوان دانست شوری در جگر دارد

رنگ بو را دام اطفال تماشا کرده است
ورنه صد دام تماشای دگر دارد

از برای موشکافان در رگ هر سنبلی
معنی پیچیده چون موی کمر دارد بهار

هر زبان سبزه او ترجمان دیگرست
از ضمیر خاکیان یکسر خبر دارد بهار

عشق در دلها سکین شور دیگر میکند
جلوه مستانه در کوه و کمر دارد بهار

ناله بلبل کجا از خواب بیدارش کند
بالش نرمی که از گل زیر سر دارد بهار

بسکه مینالد ز شوق عالم بالا بخود
خاک را نزدیک شد از جای بر دارد

میکشد از طوق قمری حلقه نام سرو را
قد موزون کرا تا در نظر دارد بهار

قاصد مکتوب ما صائب همان مکتوب ماست
از شکوفه نامهای نامه بر دارد بهار

بر لب بام خطر باشد مکان اعتبار
خواب امنیت نباشد در جهان اعتبار

نیک چون وا بینی از یک سنگ و آهن جسته‌اند
تابش برق و چراغ دودمان اعتبار

از ورق گردانی بال هما غافل مشو
ای که مغروری به تحریر نشان اعتبار

پرده ادبار باشد اطلس اقبال را
تخته کن گر بینشی داری دکان اعتبار

از غرور کهنه‌ها چندان که در نگریستیم
گشت ما را باز این پر کیسه کان اعتبار

این گمان دارند کز رحمت چو بگشایند چشم
می‌شود سوراخها در آسمان اعتبار

هیچ آبی خیر بر دست تیغ این فرقه را
بر نمی‌انگیزد از خواب گران اعتبار

یک زمان در گوشهٔ ویرانه کردن خواب امن
خوشتر است از گنجهای بیکران اعتبار

تا زمان بی‌سرانجامی مکانی باشدت
سعی در تعمیر دلها کن اوان اعتبار

شمع دولت را به از دست دعا فانوس نیست
دست در دامان بگیر ای کامران اعتبار

دام شبها بود خط امان از حادثات
بگذر از شب زنده داری در زمان اعتبار

عالم بی‌اعتباری عالم بی‌آفت است
زود بیرون آی صائب از جهان اعتبار

حسن دارد در سواری شوکت و شأن دگر
جلوه را در خانهٔ زین است میدان دگر

روی شرم آلود او را دیده بان در کار نیست
می‌کند هر قطره خوی کار نگهبان دگر

من که با اسلام کار خویش نیکو کرده‌ام
غمزهٔ کافر نباشد نامسلمان دگر

طوق منت بر نتابد گردن آزادگان
ترک احسان از بزرگان هست احسان دگر

از گریبانش برآید آفتاب بی‌زوال
هر که جز دامان شب نگرفت دامان دگر

جان رسمی نذر کی را تیغ بر هم کرده بود
از دم تیغ شهادت یافتم جان دگر

گرچه هر شیرینیی می‌برد نی افتیاد
شهد گفتار ترا صائب بود شأن دگر

مبند دل به تماشای این جهان زنهار
برآ چو صبح ازین تیره خاکدان زنهار

بگیر دامن خورشید طلعتی چون صبح
مرو چو سایه به دنبال این و آن زنهار

گرفت دامن ساحل خس از سبکروحی
گران مباش درین بحر بیکران زنهار

ز هیچ و پوچ بود تار و پود موج سراب
مرو ز راه به آرایش جهان زنهار

در آستانهٔ عشق است فتح باب امید
مبر سجود به هر خاک آستان زنهار

چه حاجت است که زین قبله بر نمی‌آید
مکن ز رخنهٔ دل رو به آسمان زنهار

ز صبح صادق بشناس صبح کاذب را
مخور به جای طباشیر استخوان زنهار

بقدر دانه دهد آرد آسیا بردن
نبرده رنج مجو کام از آسمان زنهار

گشاد عقدهٔ روزی به دست تقدیر است
مکن ز رزق شکایت به این و آن زنهار

چو ابروی بنیا شد که هرچه کار کند
بابر همچو صدف وا مکن دهان زنهار

عنان موج به دست ارادهٔ دریاست
مکن ز نیجزه دی سمان فغان زنهار

بشکر این که شراره درین چمن دادند
مباش در پی تاراج بوستان زنهار

حریف سودهٔ الماس انتقام نه‌ای
مشو به هیچ جراحت نمکفشان زنهار

کنون که شاهسواری نماند در دنبال
مرو به خواب به دنبال کاروان زنهار

ببست روح ضعیف ترا گرانی تن
دگر ز خواب مکن بار خود گران زنهار

حریف سیل حوادث نمی‌شوی صائب
مساز خانه درین تیره خاکدان زنهار

مطربا چنگ را بکش یک بار
رگ این خشک مغز را افشار

بنفسهای آتشین چون برق
از نیستان جسم دود برآر

حدی عاشقانه‌ای سر کن
بار غم از دل جهان بردار

بنوا نرم ساز دلها را
تا شود نقش را پذیرفتار

پوست بر مغز بسته زندان است
مغز را از حجاب پوست برآر

حسن یوسف حریف زندان نیست
پرده بردار از رخ اسرار

در فلاخن گذار دلها را
پس بیفکن به کوچهٔ دلدار

سخن از زلف دلستان سر کن
رگ جانها به پیچ و تاب درآر

نی سواران ناله‌ئی نی را
نیست میدان به جز دل افکار

کشتی از بادبان برآرد دیر
آه دل را کند سبکرفتار

چون زند کف بیکدکر عاشق | هر دو عالم بهم خورد یکبار
ترک دستار کن که نخل امید | چون فشاند شکوفه آرد بار
دیک جوش از چه میکند سرپوش | سر عاشق کجا برد دستار

چه قدر دست و پا زدم صائب
که دل از دست رفت و دست از کار

برق سبکعنان نرسد در شتاب عمر | زنهار دل مبند بمدّ شهاب عمر
کر بنکری بدیدهٔ عبرت اشارتیست | هر ماه نو بجلوهٔ یا در رکاب عمر
طول امل اکرچه رشته که برهم نتافته است | شیرازه کیر نیست دریغا کتاب عمر
تا ممکنت ضبط نفس کن که هر نفس | تکبیر نیستیست بقصر حباب عمر
داغم ز عمر کوته و رعنایی امل | میبود کاش طول امل در حساب عمر

صائب اکر امان دهدم مرگ میکنم
از بوسههای کنج لبی انتخاب عمر را

فروغ دولت بیدار از شراب بکیر | می شبانه بکش صبح را بجواب بکیر
درین دو هفته که مهمان این سرایایی | غذای روح ز بوی دل کباب بکیر
بدانه دزدی انجم نظر سیاه مکن | چو ماه نو لب نانی ز آفتاب بکیر
وصال شیر و شکر تازه میکند دلرا | پیالهٔ دو سه بر روی ماهتاب بکیر
کواهی دل آکاه خضر مطلبهاست | بهر طرف که روی فال ازین کتاب بکیر
بدست عجز کریبان مده چو بیجکر از | غمت فرو چو بکیرد ترا شراب بکیر
درات خاک عمارت حضور خاطر نیست | سراغ عافیت از منزل حباب بکیر
شکفته روی تر از زخم باش با دشمن | بلعل کشاده سر راه شکنات بکیر
سبکعنان تواضع نمیشود مغلوب | اکر بجنگ تو آید فلک رکاب بکیر
ز روی صبح بنا کوش پرده یکسو کن | زمین تشنه جکر را بماهتاب بکیر
ز حسن شوخ تسلی مشو بدید خشک | کلی که میرود از دست ازو کلاب

ز اضطراب بساحل رسید صائب موج
تو نیز دام صحرای اضطراب بکیر

خشتی

خشتی بخیر چو زخم می بر زمین کذار | دیکر قدم بقصر بهشت برین کذار
اینک سپاه برق عنان ریز میرسد | دست مروتی بدل خوشه چین کذار
برچین چو عنکبوت کمند فریب را | زنبور وار خانهٔ پر انکبین کذار
کمتر نهٔ ز خانهٔ پیغمبر در وجود | بر صفحهٔ جهان سخن دلنشین کذار
حرص تو اکر ان کدایان فزون تر است | جانرا ببوس و پیش خضر بر زمین
ادل بکیر رخنهٔ طوفان نوح را | دیکر بیا بدیدهٔ من آستین کذار

صائب علاج آتش سوداست چوب کل
کار عدو بکلک سخن آفرین کذار

کام دل از آن چهرهٔ افروخته برکیر | در هر نکهی دیدهٔ خود را بکهر کیر
دیوانهٔ ما سلسله بسیار کسسته است | زنهار ز دل در خم آن زلف خبر کیر
از آتش کل سینهٔ من کرم نکردید | ای بلبل بیدرد مرا در ته پر کیر
از جبههٔ واکرده طلب حاجت خود را | چون غنچهٔ نشکفته کریبان سحر کیر
مکذار درین سبز چمن شبنم خود را | این آینه را زود ازین دامن تر کیر
جز خواب کران نیست درین قافله یاری | تا باز نمانی دل ازین قافله بر کیر
ای سرو اکر آزادکیت میکند آزار | از برک بشو دست و کریبان ثمر کیر

این الغزل خواجه لطیفیست که فرمود
ای مطرب جان سوخت دلم ره دکر کیر

رآه دکر بیانم

بیقرار عشق در یکجا نمیکیرد قرار | کوه اکر لنکر شود دریا نمیکیرد قرار
بخیه نتوان زد بشبنم دیدهٔ خورشید را | خواب در چشم و دل بینا نمیکیرد قرار
تا نظر باز است دل در سینه دارد اضطراب | شمع بی فانوس در صحرا نمیکیرد قرار
میدود در کوچه و بازار اخکر از عشق | این شرر در سینهٔ خارا نمیکیرد قرار
غیر دل کز پهلوی من بر نخیزد روز و شب | هیچ پیکان در بدن یکجا نمیکیرد قرار
غیر دریا سیل در هر جا بود زندان اوست | عاشق شوریده در دنیا نمیکیرد قرار
عاقبت از خانهٔ آیینه هم دلکیر شد | در بهشت آن شوخ بی پروا نمیکیرد قرار
کر نباشد کوشهٔ چشم غزالان در نظر | یکنفس مجنون درین صحرا نمیکیرد قرار

کوه غم لنگر نیفکندست صائب در دلش
نقش پای هر که در خارا نمیگیرد قرار

هر کرا چون شانه در دل زخم کاری بیشتر
میکند زلف سخن را آشنا کاری بیشتر

هر که امیدش بعصیان بیشتر از طاعت بود
میبرد روز قیامت شرمساری بیشتر

هر قدر پیغام نومیدی ز معشوق آر رسد
عاشقان را میشود امیدواری بیشتر

دور تر شد راه ما از سعی بی هنجار ما
کودکان را مانده سازد بی سواری بیشتر

دانه بهتر در زمین نرم بالا میکشد
سر فرازی بیشتر تا خاکساری بیشتر

زود صائب دامن خورشید می آرد بکف
هر که چون شبنم کند شب زنده داری بیشتر

صبحست ساقیا می چون آفتاب گیر
عیش رمیده را بکمند شراب گیر

بردار پنبه از سر مینای می بلب
مهر از دهان شیشه یاقوت ناب

فیض صبوح پا بر کابست نوبهار
دستی برآر و این سفر زیر رکاب

دستار صبح را بمی ناب کن گرو
تسبیح از دست بیفکن شراب گیر

دل میشود سیاه ز فانوس بی چراغ
در روز ابر باده چو آفتاب گیر

با سینه کباب ز تر دامنی مترس
دامان تر بدود دل این کباب گیر

زان بیشتر که حشر بدیوان کشد ترا
کنجی نشین و از نفس خود حساب

دست هوس بسوی تعمیر این جهان
در خانه که دل ننشیند خراب گیر

در پرده سیاهی فقرست آب خضر
از روی صدق دامن موج سراب گیر

صائب برو ز عالم صورت بگوشه
از روی شاهدان معانی حجاب گیر

بر فروز از می و زنگ ز دل آگاه ببر
بر فلک جرعه افشان کلف از ماه ببر

ثمری نیست دل جام که بر شاخ رسد
چند روزیش بآتشکده آه ببر

رزق لب تشنه ارباب توکل باشد
بگذر از دلو و رسن یوسف ازین چاه ببر

صیقل آینه سینه بود روی گشاد
حاجت خویش بدیوان سحرگاه ببر

صائب از چرخ شکایت نه جوانمردی
این غبار از دل آگاه بیک آه ببر

چو شمع

چو شمع جان ز نسیم سحر دریغ مدار
زر دوستان سبکروح سر دریغ مدار

درین حدیقه اگر دوستدار چشم خودی
نظر ز مردم روشنگهر دریغ مدار

چو آفتاب اگر میل تاج زر داری
ز هیچ ذره فروغ نظر دریغ مدار

یکی شمار دهان نهنگ و کام صدف
ز هر که لب بگشاید گهر دریغ مدار

بکار دشمن خونخوار خود گره مبند
ز هیچ آبله نیشتر دریغ مدار

شکوفه گل ز وصال ثمر رسید
ز خاک راهگذر سیم و زر دریغ مدار

سری ز رخنه دیوار باغ بیرون کن
ز هیچ راه نوردی ثمر دریغ مدار

بیک نظر سر شبنم بآفتاب رسید
توجه از من بی پا و سر دریغ مدار

جبین روشن خورشید لوح تعلیمست
که روی زرد خود از هیچ در دریغ مدار

درین دو هفته که میراب این چمن شده
نظر ز صائب آتش جگر دریغ مدار

ای بیجگر از تنگی عالم گله بگذار
این می بحریفان تنک حوصله بگذار

در چشمه سوزن نبود راه گره را
از سر بگذر پای درین سلسله بگذار

در قافله ما جرس هرزه درا نیست
دستی بخموشی بدهان گله بگذار

شاید سری از منزل مقصود برآری
چون گرد سری در پی هر قافله بگذار

دلجویی دشمن در توفیق گشاید
جای سخن خصم بهر مسئله بگذار

صائب دو سه از خوشه توقع نتوان داشت
تخمین بکجا هست حدیث صله بگذار

گر بجا هم سفری سلسله از پا بردار
پشت پا زن دو جهان زادی پا بردار

پیش بینا دو جهان چون دو صف مژگانست
چشم بر بند یک ازین دو صف از جا

خون مرده است سواد کج دره مجنون نیست
زین سیه خانه ماتم ره صحرا بردار

ما قدم بر قدم سیل بهاران داریم
گر تو هم تشنه بحری قدم از جا بردار

نیست عالم بجز از سلسله موج سراب
قدمی پیش نه این سلسله از پا بردار

خار صحرای طلب راه آبله ترا میباید
تشنگی از جگر تشنه ز آبله پا بردار

جوش می از سر خم خشت بگیسو انداخت
تو هم از دل غم معموره دنیا بردار

چشم آهوست سیه خانهٔ صحرای جنون
توتیای وحشت جاوید از آنجا بردار

صحبت خاک نهادان جهان اکسیرست
توتیایی زپی دیدهٔ بینا بردار

دست خالی مرو از تربت روشنگهران
مشت خاکی زپی دیدهٔ بینا بردار

رزق سیماب ز آینه جلای طینت
چشم شوخ از رخ هر آینه سیما بردار

رنگ این خانه ز خاکستر دل ریخته‌اند
دل ز نظارهٔ از نرگس شهلا بردار

تا غبار خط سبز تک گشته است بلند
از نباگوش بتان کام تمنا بردار

گرد زنگار بهر دم نتوانی پی برد
نسخهٔ تنگ و بخلق ز سیما بردار

کاسه پرداز بود بادهٔ منصوری عشق
بگذر از کاسهٔ سر بلینه ز مینا

تا بر روشنگهری نام مبرای صائب
کرد راه از رخ سیلاب جو دریا

شراب زندگی در خاکساریهاست بیغش تر
بود نخل برومند از زمین گرم سرکش تر

بخون آرزوی میطپد هر ذره از عالم
ندارد گردبادی دشت عشق از من مشوش تر

جهان سوزی کجی مرز و منصب دیوانگی
کل رخسار او در عالم است آتش دلکش تر

بهشتی کر خیالش خواب را ابر تلخ میگردد
ندارد گوشهٔ چون گوشهٔ چشم تو دلکش تر

نمیغرد چون زبان طوطی من کار شکر لب
بر رو بلبیت از اینه ادراک بیغش تر

فلک در کار بیرویان کند هر زینتی دارد
که لیست اینه را از رو میباشد منقش تر

در ایام خزان صافست جوها صائب
زلال زندگی در موسم پیریست بیغش تر

میشوی آوارهٔ عالم عنان ما مگیر
راه بر سیلی که دارد روی بر دریا مگیر

بخیه مست جراحت را کند ناسورتر
رشته از مریم مخواه و سوزن از عیسا

رتبهٔ کامل عیان از محک ظاهر میشود
تن به سنگ کودکان ده دامن صحرا مگیر

گرسیهای تلخ دارد خنده‌ها شکرین
کرد هد دام بدست گل استغنا مگیر

دوزخ نقدست صحبت با خدا بیگانگان
رحم کن بر خود درین زندان وحشت جا

جوش این میخانه از رخسار آتشناک کیست
ای بهشتی خوی از خاک شهید از پا مگیر

میکنند ناسور داغ تشنگی را آب شور
چون صدف دندان بدل نه از دریا مگیر

میشود

میشود آخر بیابان زمرگ جوهای آب
رحم اگر بر پای خود داری پی دنیا مگیر

در سیاهی یافت صائب خضر آب زندگی
هیچ دامانی بغیر از دامن شبها مگیر

باد دستانه نگر خرج نفس از زنهار
که بر آرد نفسی از جگر صبح دو بار

بصدف باز نگردد گهر از دامن بحر
مهر ازین حقهٔ گوهر به تأمل بردار

دل اگر تیره نخواهی بسخن لب مگشای
که ازین رخنه در آید بدل صاف غبار

میکشد مهر خموشی ز جگر زهر سخن
زخم این مار شود به بهمین مهرهٔ مار

خاموشی مهر سلیمان بود و دیو سخن
بکف دیو مده مهر سلیمان زنهار

با خموشی چه دهی نسبت گفتار که هست
گفتگو موج سراب و خمشی کوه وقار

خامشی آینه و نطق بود زنگارش
مکن این آینه را تختهٔ مشق زنگار

تا نبندی سخن لب نشود دل گویا
عیسی از مریم خاموش شود خوش گفتار

سر خود داد بباد از سخن پوچ حباب
بر مدار از لب خود مهر درین دریا بار

برد زر در کمان عیب کج را از تیر
تا سخن راست نباشد لب خویش میار

برلب چاه بود قیمت یوسف ز رقلب
چون سخن تازه بر آید ز قلم باشد خوار

گوش تا تشنهٔ گفتار نباشد چو صدف
منفشان قطرهٔ خود همچو رگ ابر بهار

تا ز آینه بیرنگ نیاید مپذیر از
متکلم نشود طوطی شیرین گفتار

گفتن حرف بود خرج و شنیدن چون دخل
خرج بر دخل میفزا که شوی بیمقدار

نتوان فضل خموشی بسخن صائب گفت
خامشی بحر بود کوزهٔ خالی گفتار

سخن گر عشق دانی بدارد در دهان
عقیقی اگر زنگی نیست در زیر زبان بهتر

سفر بیش از وطن رسوا کند ناقص بصیرت را
ندارد تیر کج دار الامانی از کمان بهتر

چه مشکل حل شود از اجابت قبول است
اگر بر مدعای ما نگردد آسمان بهتر

بود در زیر لب پیوسته منزل جان
نباشد رفتنی را هیچ جایی آستان بهتر

مروت نیست با پرورده خود دشمنی
اگر گل را بدستت خوی نخجیند باغبان بهتر

برومندی بود در خاکساری تا نیم رو زیرا
اگر در خاک باشد ریشهٔ نخل جوان بهتر

خزان بی وفایی شاخ گل در آستین دارد
بشاخ سرو بندد مرغ زیرک آشیان را

می لعلی عنانداری نماید عمر سرکش را
ندارد بحر مستی لنگر از رطل گران بهتر

کند استادگی آیینه آب تیره را صائب
خموشی میکند اسرار پنهان را عیان بهتر

سوخت خود را و برون جست ز بند آخر کار
ناله از تنه دل گرد سپند آخر کار

عرق سعی محالست که گوهر نشود
میرسد ذره بخورشید بلند آخر کار

از دل سوخته نومید نمیباید شد
میشود خال رخ شعله سپند آخر

هر که از پوست در آغاز نیاید بیرون
همچو بادام نه پیوست بقند آخر کار

جان محالست که در جسم بماند جاوید
میرهد یوسف بی جرم ز بند آخر کار

سخن حق چه محالست که افتد بر خاک
میشود رتبه منصور بلند آخر کار

که دعا کرد ندانم ز جگر سوختگان
که شود روزی مور آن لب قند آخر کار

زینهار ای بی مغز سر از بند مپیچ
که شود تنگ شکر هر سر بند آخر کار

چون کمان گرچه بخود خلق کنند نزدیکت
همچو تیر از بر خود دور کنند آخر کار

دلگشا نیست نسیم سحری میترسم
که شود غنچه من بیهده خند آخر کار

همت آن نیست که آتش نزند در عالم
میجهد برقی ازین ابر بلند آخر کار

کاش در زندگی از خاک مرا برمیداشت
آنکه بر تربت من سایه فکند آخر کار

مشت خاک من سودازده را صائب چرخ
از چه برداشت نخست از چه فکند آخر کار

ای که بشکسته ترا از دام مهتاب بهار
چشم مخمور تو گیرنده تر از خواب بهار

ابر چشمکیست که در شوره زمین میگردد
با گل روی تو گشت دابی مهتاب بهار

مستی چشم ترا رطل گران حاجت نیست
بی نیاز است ز افسانه شکر خواب بهار

برق خار و خس تقویست شکر خنده
سیل ناموس بود چهره شاداب بهار

لازم عهد جوانیست سیه کاریها
روشنست این مثل از تیرگی آب بهار

عقل پیری ز من ایام جوانی مطلب
که در ایام خزان صاف شود آب

جگر سوخته لاله خبر می بخشد
صائب از شعله دیدار جگر تاب بهار

اهل

اهل دلرا ماریی دوران نمی آید بکار
تیغ را همواری سوهان نمی آید بکار

در بساط آفرینش مردم آگاه را
هیچ چیز از دیده حیران نمی آید بکار

عقده دل از درون چون غنچه خود وا میشود
این گره را ناخن و دندان نمی آید بکار

قدر خط سبز را سوداییان دانند چیست
چشم خواب آلود را ریحان نمی آید بکار

ابر رحمت از دل عاشق نمیشوید غبار
تشنه دیدار را باران نمی آید بکار

خاطر آسوده خواهی چشم از عالم بپوش
دیده روشن در زندان نمی آید بکار

از سبکروحی بتمکین آدمی آواره نیست
تیر خون شد بی پر و پیکان نمی آید

گر نخواهی شد سپند روی آتشناک او
چون شرر را این سر در پای جانان نمی آید

نور مطلق بینیاز از پردهای چشمهاست
آتش خورشید را دامان نمی آید بکار

از دل سرگشته ما آسمان در گردشست
بیوجود گوی و چوگان نمی آید بکار

عشق میخواهد دل مجروح و چشم اشکبار
کشت بی نم ابر بی باران نمی آید

خنده از خون جگر دل بسته را خالی
با دل پرخون لب خندان نمی آید بکار

قطرها در دامن ابرست سرگردان بود
صرف جانان گر نگردد جان نمی آید

تا نگردیدست دل افسرده کاری پیش کن
دانه پوسیده ای دهقان نمی آید بکار

دست و پایی میزنند بهر حضور دیگران
ورنه صائب را سر و سامان نمی آید بکار

ای بهر نظر خیال ترا منزل دگر
وز هر نفس بکوی تو راه دل دگر

جویای عشق باش که جز درد و داغ را
نخل حیات را نبود حاصل دگر

بیرون مرو ز خویش که آن شوخ چشم را
جز پردهای دل نبود محمل دگر

در عین تمیز گریه که مغرور عشق است
هر قطره اشک عاشق خونین دل دگر

دل در جهان مبند که بیرون ز نه سپهر
آراسته اند بهر تو سر منزل دگر

در خویش کش نفس که درین حوض چون حباب
هردم ترا بود گره مشکل دگر

گردن مکش که نیست درین باغ سرو را
جز عقدهای مشکل خود حاصل دگر

دلبسته ام به پرتو شمعی که هر نفس
در روزنی دگر بود و محفل دگر

غافل مشو ز حق که کشیدست هر طرف
دام سراب سلسله باطل دگر

بر هر که در مقام رضا قطره میزند
هر موج ازین محیط بود ساحل دگر

خوش دار اعتبار دل و آب چشم خویش
کام مرو ز فیض نیست در آب و گل دگر

صائب بگریه کوش که در زیر خاک نیست
جز قطره های اشک چراغ دل دگر

ای ز رویت هر نگاهی را گلستانی دگر
در دل هر ذرهٔ خورشید تابانی دگر

از تنور نوح افزونست شور اهل دل
زین تنور آید برون هر لحظه طوفانی دگر

عالمی چون سیر چشمی نیست در ملک وجود
هست هر موری درین وادی سلیمانی دگر

بیقراری هر کرا بخشید هم چون گرد باد
میکند هر لحظه جولان در بیابانی دگر

لامکانی شو که نقل مکان از آب و گل
نقل کرد و ان باشد از زندان بزندانی دگر

از جگر خواری نمیدانند سیری نشود
اشک ریزان را ترا هر قطره دندانی دگر

از سر خوان فلک بر خیز کاین نیک بین
میشمارد لب گزیدن را لب نانی دگر

منکه با اسلام کار خویش یکرو کرده ام
غمزهٔ کافر نباشد نا مسلمانی دگر

صبر بر زخم زبانها کن که هر تیغ زبان
کعبهٔ دل را بود خار مغیلانی دگر

نیست در بیداری من صرفهٔ صائب که هست
نسخهٔ تعبیر من خواب پریشانی دگر

چین پیشانی من شد مه عید آخر کار
آنچه میجست دل غمزده دید آخر کار

بی نسیم سحری غنچهٔ ما خندان شد
قفل از بیرهٔ خود ساخت کلید آخر کار

دانهٔ سوختهٔ ما ز عرق ریزی سعی
چون شرار از جگر سنگ دمید آخر کار

آب شد گر چه دل شبنم ما از گردش
اینقدر شد که بخورشید رسید آخر کار

ورق دیدهٔ یعقوب همین مضمون است
که شود صبح طرب چشم سفید آخر کار

کاش در جوش گل از خاک مرا میدادند
پر و بالی که بفریاد رسید آخر کار

گر چه از چهرهٔ گل شبنم ما دور افتاد
بلب چشمهٔ خورشید رسید آخر کار

ثمر تلخی ایام تهی دستی بود
از نبات آنچه چشاندند به بید آخر کار

هر کف خاک وجو دم ز فروغ رخ او
گشت بی چشم بد آیینه دید آخر کار

دیده گردد در زمین نوبس تمنا میکرد
بر رخش چون عرق شرم دوید آخر کار

گوش مشتاق که در حسرت پیغامی بود
چه سخنها که از آن لب نشنید آخر کار

دل هر ان حلقه که در سلسلهٔ زلفش بود
یک بیک را همه در گوش کشید آخر کار

همچو جوهر بتماشای خطش موج نگاه
در ته تختهٔ آیینه خزید آخر کار

دیده هر شربت لطفی که بدستش میداد
بدل خسته چشانید و چشید آخر کار

از وصال رخ او کام روا شد صائب
انتقام خود از ایام کشید آخر کار

ترا در خواب غفلت کرد عمر جاودان
نگردی بسته روی تازه زین آب روان

اگر از نوبهاران برگ سبزی نیست در بارت
رخ زردی بدست آور در ایام خزان آخر

بغفلت بگذران تکیه بهار زندگانی را
چراغی بر فروز از آتش این کاروان

ز شور عشق در وجدند ذرات جهان یکسر
اگر یابی نکویی آستینی بر فشان آخر

ز آه خود مشو نومید اگر درد طلب داری
که تیر راست خواهد خورد روزی بر نشان

نمیگویم بپرداز آنقدر فرصت کجا داری
بر آر آیینهٔ دل یکره از آیینه دان آخر

نمیدانی چه گرگانند ای شبان بیخبر داری
شمار گوسفند از کن برای امتحان آخر

غرور خواجگی چشم ترا بستست از دزدان
ببین یکبار ای بد رد عرض کاروان

بخون غلطان شکاری چند تا زه بر کمان داری
چو میدانی که خواهد حلقه گردید این کمان

بخواب غفلت از دامان شبها دست کن
نمیدانی که خواهد دستگیرت شد همان

بفرصت مرگ را انجکر کم کم گوارا کن
چو میباید کشیدن بر سر این رطل گران

سر آمد در غم سود و زیانت مایهٔ عمر
غم سرمایه خور تا چند از سود و زیان

بفکر آشیان بر ابی افتادی نمیدانی
که ماری میشود هر خار دشت این بیابان

تو گر اندیشهٔ نان بر نمی آیی بمرد هم
لحد خواهد ترا گشتن تنور از مهربانان

مراد خویش از خاک مراد خاکساری جو
که باید هر چه خواهد هر کس از این آستان

اگر با کعبه نتوانی رسیدن از گرانجانی
مده از دست صائب دامن سنگ نشان

تا بیس درد و داغ عشق از دیده ها شور دار
در میان زنگ آیینه را مستور دار

ریزه چینان فراغت پرده دار افتند
خرمن خود را نهان در زیر پای مور دار

نیست غیر از خانهٔ دل آنچه با خود می‌بری
هر چه داری صرف کن این خانه را معمور دار

از گرانجانی برون کردند شبنم را از باغ
گر همی خواهی سبک گردی گرانی دور دار

نیست در دست سبوی می عنان اختیار
راز عشق از دل تراوش گر کند معذور دار

بی نمک نتوان جگر خوردن درین مهمانسرا
حق بخت شور را ای بی نمک منظور دار

دور تا از تست در مهمانسرای روزگار
کاسهٔ خود سرنگون چون نرگس مخمور دار

نیستی صائب حریف برق بی زنهار ما
زینهار از آتش ما دست خود را دور دار

از صحبت خامان دل آگاه نگه دار
این آینه را در بغل از آه نگه دار

شب را اگر از مرده دلی زنده نداری
جهدی کن و دامان سحرگاه نگه دار

از آه بود راه اگر هست بمقصود
گو رشتهٔ جان پاره شود آه نگه دار

در بیخبری صرف مکن عمر گرامی
این شیشه از بهر سحرگاه نگه دار

سر رشتهٔ حق در همه حال مده از دست
در خواب گران نیز سر راه نگه دار

زان پیش که مجروح کند خار ندامت
دست از گل این باغچه کوتاه نگهدار

کامی نتوان یافت درین بادیه بیجاه
زنهار عنان دل آگاه نگهدار

چون سنگ نشانه راهی اگر طی ننمائی
در دامن خود پای سفر راه نگه دار

از چاه ببازار بود جلوهٔ یوسف
زنهار که اسرار خود از چاه نگه دار

هر چند درین بادیه خضر است دلیلت
دامان دل از رهرو آگاه نگه دار

صائب اگر از سینه سیاهی نزدایی
باری چو کلف پردهٔ آن ماه نگه دار

ای زلف سرکش تو ز بالا کشنده‌تر
مژگان شوخ و چشم تو از هم رمیده‌تر

از من مپوش چهره که فردوس تازه رو
شبنم نداشته است ز من پاک دیده‌تر

عاشق چگونه در نظر آرد ترا که هست
سر تا بپای حسن تو از هم رمیده‌تر

عاشق کسی بود که چو بی اختیار شد
دارد عنان شرم و ادب را کشنده‌تر

زنهار پا ز عالم حیرت برون منه
کان خانه است ز آسمان ز زمین آرمیده‌تر

زندان بروزگار شود دلنشین و ما
هر روز میشویم ز دنیا رمیده‌تر

شاخ از ثمر شود خم و بیحاصلی فزود
هر چند بیشتر قد ما شد خمیده‌تر

در کار ما گره زده انگشت ما گهر
هرگز نبوده است ز من دل گزنده‌تر

صائب مقام دام بود خاکهای نرم
پرهیز کن ز هر که بود آرمیده‌تر

میروی از دست بیرون پیش راه ما مگیر
راه بر سیلی که دارد روی در دریا مگیر

از سنگلاخ دنیای شیشه بار بگذر
چون سیل نوبهاران زین کوهسار بگذر

هنگام بازگشتن وقت سیر و گشت است
با چهرهٔ خزانی از نوبهار بگذر

برگ نشاط عالم خاکی بخور سرشته است
چون باد بی تأمل زین لاله زار بگذر

آبی که ماند در جو آخر غبار گردد
گر تشنهٔ محیطی از جویبار بگذر

یکرو و یکجهت شو چشم از دو بینی بپوشان
بگذر ز پیچ و تابش را از بهشت و چار

خواب گران غفلت دارد ترا زمین گیر
چون آه راست کن قد زین نه حصار بگذر

یکمیوهٔ رسیده بر نخل آرزو نیست
زین میوه‌های نارس ای خام کار بگذر

عریان بچشم رهزن تیغ برهنه باشد
تاب خزان نداری از برگ و بار بگذر

بر سیر روزگاران تا چند تن توان داد
یکره تو هم چو مردان بر روزگار بگذر

صائب جمال هایی چون بای لوح ساده است
زین نقشهای فانی آینه وار بگذر

مگر دلیر تماشای آب موی کمر
که زیر تیغ بود کار ما بموی کمر

همیشه در دو بحر و ضعیف می لرزد
ز زلف بیش بود پیچ و تاب موی کمر

ز ابر جوهر خود برق میکند ظاهر
نمیشود کمر زر حجاب موی کمر

گشاده اند با مشیر حالی آغوش
فتد بدست که یا نبض خواب موی کمر

بخواب رفته غزالیست شوخی مژگان
نظر بهیچ و خم هیچ و تاب موی کمر

خراب زلف بتان میشود خط محمود
مباد هیچ مسلمان خراب موی کمر

یکی هزار شد آرزو ز پیراهن
که شد دو زلف درازش نقاب موی کمر

بنازکی کمر مور اگرچه مشهور است
بکیش ما نبود در حساب موی کمر

فغان که جوهر شمشیر از کمان ابرو — یکی هزار شد از پیچ و تاب موی
ببسته اند برشته خزند است هیچ — مرو ز راه بموج سراب موی کمر
مگر بعیب نظر از هنر که موی شکاف — کند ز مور ضعیف انتخاب موی

ربوده است قرار و شکیب من صائب
خیال نازک چون پیچ و تاب موی کمر

در سینه های تنگ بود آه بیشتر — یوسف کند طلوع ازین چاه بیشتر
چندانکه عشق راه زنی بیش میکند — رو می نهند بدین راه بیشتر
شب زنده دار باش که آب حیات فیض — دلهای شب بود ز سحرگاه بیشتر
زنگار روی سینه را میکند سیاه — کلفت رسد بمردم آگاه بیشتر
از خود سبک برآ که درین کهنه آسیا — سختی بدانه میرسد از کاه بیشتر
در مطلب بلند بسختی توان رسید — در کوه پیچ و تاب خورد راه بیشتر
دارد نظر بخانه خراب ما همیشه عشق — ویرانه فیض میبرد از ماه بیشتر
هر کس که در جبلت او نیست آزادگی — تغییر وضع میدهد از جاه بیشتر

صائب ز آفتاب فروغ فیض میبرد
هرچند میخورد دل خود ماه بیشتر

ز طوطیان شکرآب را دریغ مدار — ز سبز کردهٔ خود آب را دریغ مدار
نگاه تشنه لبان شیشه در جگر شکند — ازین سفال می ناب را دریغ مدار
درین دو هفته که میراث این حریم شده — ز هیچ تشنه جگر آب را دریغ مدار
بشکر این که ترا عیسی زمان کردند — ز خسته شربت عناب را دریغ مدار
ز هر که همچو صدف وا کند دهان بسؤال — چو ابر گوهر سیراب را دریغ مدار
ز هر که بر تو و بر دولت تو میلرزد — سمور و قاقم و سنجاب را دریغ مدار
بهر کس انجمن آرا بود از ده — ز چشم فتنه شکرخواب را دریغ مدار
یکی هزار شود در زمین قابل تخم — ز آب پرتو مهتاب را دریغ مدار
دماغ سوختگان را بمی نمی برسان — ز شمع کشته محراب را دریغ مدار
بهر روش که توانی خراب کن تن را — ازین ستمکده سیلاب را دریغ مدار

خوشست

خوشست صحبت آشفتگان بهم صائب
ز زلف او دل بیتاب را دریغ مدار

بیا و تازه کن ایمان نوبهار امروز — که شد قیامت موعود آشکار امروز
ز جوش قطرهٔ شبنم شدست روی زمین — ستاره خیز چو رخسار شرمسار امروز
شکوفه از افق شاخ همچو اختر بخت — نشان صبح قیامت شد آشکار امروز
محیط رحمت حق در تلاطم آمده است — کف از شکوفه فکندست بر کنار امروز
ز جوش لاله و گل گر زکات میگذرد — پیاده جلوه کند در نظر سوار امروز
چمن چنان بصفا شد که هر نهالی را — توان کشید بآغوش جای یار امروز
ز جوش لاله و گل خار بر سر دیوار — نهان چو رگ شده در لعل آبدار امروز
کشوده است بساط ملایمت ایام — لطیفتر ز رگ گل شدست خار امروز
ز تازیانهٔ بی دردی نسیم بهار — زمین شدست چو افلاک بیقرار امروز
هوا خمارشکن گل پیاله گردانست — پیاله نوش و میندیش از خمار امروز
بشغل عیش شب و روز را دو برابر دار — که عدل گشت ترازوی روزگار
بدام و دانه چه حاجت که موج سبزه و گل — شدست سلسلهٔ گردن شکار امروز
ز لاله جوش خم باده میزند کهسار — شراب لعل برآید ز چشمه سار امروز
چراغ لاله که کرده دود را در دل — که بی صفا نشود بزم نوبهار امروز
چه بادبان که مهیا نکرده است ابر — برای کشتی می موسم بهار امروز
همین بر آینهٔ سیل نوبهار انست — اگر بود اثری ظاهر از غبار امروز

بهشت نقد میسکنی طلب اگر صائب
چو غنچه سر ز گریبان خود برآر امروز

ز سرو قد تو شد شوره زار امکان سبز — ز شمع سبز تو شد بخت این شبستان سبز
ز خط پشت لبت زنده میشود دلها — چنین بود چو کند سبزه آب حیوان سبز

میان اهل جنون سبز چون توانم شد / نشد ز گریهٔ من خار این بیابان سبز
برد ز نیل رسان خویش اگر بهار گشت / کز آب چاه شود بخت ماه کنعان سبز
زهم گزیر ندارند نوش و نیش جهان / کنی گره نشود نی ز نیشکرستان سبز
تجردی که بود در لباس محفوظ است / پناه بیشه بود هست تا نیستان سبز
اگرچه نیست کرم را نظر به استحقاق / زمین نرم کند دانه را ز باران سبز
دل حریص ز زنگ قساوت آلوده است / که نان همیشه گدا را شود در انبان سبز
چو زنگ از دل من برد باده دانستم / که تخم سوخته گردد به ابر احسان سبز
ز چشم شور کواکب مجو برومندی / که هیچ دانه نگردد به زیر دندان سبز
اگر گشایش دل خواهی از بلا مگریز / که دانه میشود اینجا ز تیرباران سبز

زباده جوش نزد چون خشک مغزان **صائب**
نشد ز تربیت بحر شاخ مرجان سبز

ترا که نور نظر نیست اعتبار آمیز / نظر بهر چه یکی میشود غبار آمیز
جواب تلخ به نقد از لب ترش رویان / هزار بار به از قند انتظار آمیز
بر از بلند نظر لاف همت حلال / که ننگ دارد از این فخرهای عار آمیز
ندیده از آینهٔ عمر روی نقش مراد / ز خون هر که نشد ساعدی نگار آمیز
شمار داغ به اندازهٔ هوس شد / به قدر خار و خس آتش بود شرار آمیز
مبین به دیدهٔ طامع که چون **گل** رعنا / خزان چهرهٔ عاشق بود بهار آمیز
مقام گوهر شهوار سینهٔ دریاست / شکار خار کند موجه کنار آمیز
به زلف و خال نکویان نظر سیاه مکن / چه دل گشاید از این مهرهای مار آمیز
بگرد باد غلط میکنند **آه** مرا / ز بسکه شد ز جهان خاطرم غبار آمیز

مخور ز خلق فریب ملایمت **صائب**
که چرب و نرمی مردم **کلیست** خار آمیز

ز آشنا به سخنهای آشنا میساز / ببوی پیرهن غنچه با صبا میساز
مکن به منزل مقصود بی توانی برد / ز دستگیری افتادگان عصا میساز
مشو چو دانهٔ گندم بیاکی از خود این / شوی چو پاک ز غش برگ آسیا میساز

جمال است به مقصود در انقلابی نیست / همین توسعی که آینه با صفا میساز
کلید قفل خود از جیب دیگران مطلب / چو غنچه از گره خود گره‌گشا میساز
کنون که قد تو گردید حلقهٔ در مرگ / تهیهٔ سفر عالم بقا میساز
اگر چو سرو سر سبز آرزو داری / ز جامه خانهٔ قسمت به یک قبا میساز
در آن چمن که تو گل چون خسروان بنشین / ز آسمان و زمین سقف و آستان
اگر هوای شکر خواب عافیت داری / ز فرشهای منقش به بوریا میساز
چو آفتاب رخ از خون دل طلایی کن / به کیمیای نظر خاک را طلا میساز
اگر ز آتش سوزان گذشت هوس نیست / دعای جوشنی از نقش بوریا میساز

مباش زیر سیه خیمهٔ فلک **صائب**
برای خویشتن از دود دل سما میساز

خط برآورد و تر و تازه است بستانش هنوز / میچکد خون بهار از خار مژگانش هنوز
میتوان **گل** چید از روی عرقناکش همان / میتوان می خورد از لبهای خندانش هنوز
رشتهٔ طول امل را میدهد عمر دراز / با کمال کوتهی زلف پریشانش هنوز
میتواند همچو مغز پسته در شکر گرفت / طوطیان خوش سخن را شکرستانش هنوز
ناله زنجیر نتواند نفس را راست کرد / از هجوم بندیان در تنگ زندانش هنوز
گرچه صبح عارضش شام غریبان شد ز خط / داغ دارد صبح را شام غریبانش هنوز
گرچه از خوی پلنگی آهویش رم کرده است / شیر میسازد جگر را از نیستانش هنوز
گرچه زنگ آشتی خط بر عذارش ریخته است / میچکد زهر عتاب از تیغ مژگانش هنوز
مینشاند صبح را در خون بیاض گردنش / خنده بر **گل** میزند چاک گریبانش هنوز
گرچه سنگ و تیغ را مژگان او کرده است / بوی خون می‌آید از چاه زنخدانش هنوز
گرچه گردیده است از خط حسن او پا در رکاب / چشم وحشی میشود از گرد جولانش هنوز
گرچه **خضر** تشنه لب جانی در او نگذاشته است / میتوان برد از برای آب حیوانش هنوز
گرچه پروای کمانداری ندارد ابرویش / میشود در دل تراز و تیر مژگانش هنوز
گرچه طی شد روزگار دولت طوطی یار ز خط / از خط سحر آفرین باقیست دیوانش هنوز
در خزان حسن **صائب** از هجوم بلبلان / نیست جای ناله کردن در گلستانش هنوز

درآ به زمزمه‌ای مطرب غزل پرداز / که تا زبانهٔ شوقت شعله آواز
مگر به دستی این چراغ ربانی / به پیشگاه حقیقت برسم ز راه مجاز
برآر از جگر گرم ناله گرمی / که شیشه خانهٔ دلها ازان ودیگداز
مگر ببدرقهٔ این براق گردون‌سیر / رسم بمنزل ازین راه پر نشیب و فراز
بریز در قدح گوش از آن می‌ رنگ / که دل شکاف بود موج جوشش چو ناخن باز
مگر ببال دیر این شراب روحانی / ازین خرابهٔ وحشت فزا کنیم پرواز
خدایا حدی عاشقانه سر کن / که بی حدی نشود قطع راه دور مجاز
زدوش خاطر ما بختیا سنگین بار / غم گرانی بار وجود دور انداز
گره ز بال پری پیکران دل واکن / بنغمهای سبکروح ای نوا پرداز
چراغ از نفس گرم بیش را هم دار / باین فسرده دمغ تکرر روی خود بینیم باز
درخت خشک بآب و هوا نمیجوشد / برا بدان چه سرایت کند ترانه و ساز
درآ بانجمن صوفیان تماشا کن / که مرغ با قفس آهنین کند پرواز
خوشا سری که ز شور جنون بود سرگرد / خوشا دلی که ببال طپش کند پرواز
دلی رمیده بغزباد نمیگردد / شرر بآتش سوزان چگونه گردد باز
رسد بمغز ز دلها نسیم سوختگی / در آن حرم که صائب کند سخن آغاز

خضر راه حقیقتست مجاز
مکن این در بروی خویش فراز

دل محمود اگر همی خواهی / دست کوته مکن ز زلف ایاز
دست خونیست داد و دل ما / دو ششش ماست نقش ششتاز
بردبار نیست معدن گوهر / خاکسار نیست مسند اعزاز
عاشق از سرزنش بلند نشد / شمع را نیست سرکشی از گاز
اگر کار خویش را دیدی / گردن سرکشی دگر مفراز
سیل تقوی به برق ناموس است / می گلرنگ و شعلهٔ آواز
خندهٔ کبک در قفا آرد / اشک خونین و چنگل شهباز
پای در دامن قناعت کش / تا نسوزی بآتش تک و تاز

گل و زر داریم و روزه و نشاط / سرو و بیجاصلی و عمر دراز
پردهٔ نام و ننگ یکسو کن / زنهٔ عشق بر لباس نیاز
چون فلاخن بگرد خویش بگرد / هرچه بر دل گران بدور انداز

صائب از خاک پاک تبریز است
هست سعدی گر از گل شیراز

ریخت دندانها و در اندیشهٔ نانی هنوز / مهرهٔ بازیچهٔ وسواس شیطانی هنوز
شد نما گوشت سفید و ظلمت غفلت بجا / صبح روشن گشت و در خواب پریشانی
شاهراه کشور مرگست هر موی سفید / ره نمایان گشت و در رفتن گرانجانی
قامت خم گشته چو کانست گوی مرگرا / تو همان سرگرم بازی همچو طفلانی
گرچه پیری سر دست تو گرانی نهشت / با هزاران آرزو دست و گریبانی هنوز
شد طناب عمر سست و خیمه بر زد حواس / در سر انجام عمارت سخت بنیانی هنوز
در چنین وقتی که میباید بخود پرداختن / و آنکه خال و خط رخسار خوبانی هنوز
شد بلند آوازهٔ طبل رحیل کاروان / از پریشانی خاطر در فکر سامانی هنوز

در چنین وقتی که صائب ساده لوحیها خطاست
تو ز کوته بینشی در جمع دیوانی هنوز

سبک ز سینهٔ ما ای غبار غم برخیز / ز همنشینی ما مسلکی الم برخیز
سر قلم شکن مهر کن دهان دوات / بآین سیاه دلان کم نشین و کم برخیز
گذشتن از سر گنج گهر سخاوت نیست / گر همی ز سر آوازهٔ کرم برخیز
کلید گلشن فردوس دست احسانست / بهشت میطلبی از سر درم برخیز
بدار عزت موی سفید پیران را / ز جای خویش بتعظیم صبحدم برخیز
درین دو دقت اجابت کشاده عشتابیست / دل شب ار نتوانی سپیده دم برخیز
گرفت دامن گل شبنم از سحرخیزی / ز گرد خواب نشود دست ور تو هم بر
امید فتح و ظفر هست تا علم برجاست / فروغ صبح نه خوابانده با علم برخیز
در این جهان نبود فرصت کمر بستن / ز خاک تیره کمربسته چون قلم برخیز
بهکر دوست ببالین گذار سر صائب / چو آفتاب ز آغوش صبحدم برخیز

بمژگان اشک پاشیدن میاموز / با بر بتره باریدن میاموز
بزلف آه پیچیدن مده یاد / بدر اشک غلطیدن میاموز
داغ را بدرد خویش بگذار / بماتم دیده نالیدن میاموز
هوس بیطاقتی را خوب داند / بنسترها خورده لرزیدن میاموز
مجو وجد و سماع از زاهد خشک / بخون مرده جوشیدن میاموز
خدا داده است ناز و شیوه حسن / بچشم آهوان دیدن میاموز
زخود بیرون شدن زاهد چه داند / بچوب خشک بالیدن میاموز
مکن تکلیف جان دادن بعشاق / بمستان جامه بخشیدن میاموز

خدا داده است علم عشقبازی
بصائب عشق ورزیدن میاموز

دشت پرور ماست از ماتم مجنون هنوز / داغها از لاله دارد سینه هامون هنوز
دامن از خون شفق صبح قیامت پاک کرد / میتراود از سر خاک شهیدان خون هنوز
نگسلد پیوند روحانی ز دست انداز مرگ / میتوان از خم شنیدن آواز افلاطون هنوز
عشق بر لوح دلم روزی که رنگ داغ ریخت / ساده بود از نقش اختر صفحه گردون هنوز
راز می را خون که در پیمانه خورشید ریخت / عشق آتش دست میگردد سر گردون هنوز

صائب از اشکی که چشم بکارش کرده است
میجهد چون برق نبض موجه جیحون هنوز

از نگاه کاوش مژه ام بیخبر هنوز / نگرفته خون من بزبان نیشتر هنوز
روزی که آه من بهواداری تو خاست / در خواب ناز بود نسیم سحر هنوز
در خواب بوسه زد بلبانش ربوده ام / میسوزد از حلاوت آنم جگر هنوز
با آنکه شد ز سنگ حوادث خمیر تر / این شیشه هست گوش بر آهنگ خطر هنوز
الماس اگر دو نیم کند تیغ آه من / گر هست زخم خصم ندارد خبر هنوز

صائب اگر چه بر سر طوبیست جای من
در آتشم ز کوتهی بال و پر هنوز

صحبت عشق و خرد ساز نگردد هرگز / بلبل و جغد هم آواز نگردد هرگز

من سبحه‌وار همرهی زاهد هیهات / صحبت سنگ و سبو ساز نگردد هرگز
عجز را مهر بلب زن چو بلا نازل شد / بکمان تیر قضا باز نگردد هرگز
تا کسی گل نزند روزن بینائی را / بر رخش رخنه دل باز نگردد هرگز
کبک اگر خنده بیجا نکند من ضامن / که گرفتار بشهباز نگردد هرگز
از خود ار طمع سیرت شایسته خطاست / که برون باز در دباز نگردد هرگز

تا تو صائب ز خس و خار نیفشانی دست
شعله آه سرافراز نگردد هرگز

دگر گرا کنم از اهل درد محرم راز / که رنگ من به بیان شکسته شد غماز
مباش ایمن از آن چشمهای شرم آلود / که چشم دوخته پرواز میکند این باز
چو دید طاق دو ابروی یار بر گردید / کسی که گفت روانیست در دو قبله نماز
ز عرض حال در ایام خط مشو غافل / که وقت شام بود تنگ در ادای نماز
اراده حلقه بگوشان خط شکیبم / که گرد حسن ترا خط نیازمند نیاز
دلی که از نفس گرم عشق آب نشد / ز آفتاب قیامت نمیرود بگداز
چنانکه سیل خس و خار را بدریا برد / مرا بعشق حقیقی کشید عشق مجاز
حباب مانع جوش و خروش دریا نیست / نگشت مهر خموشی نقاب چهره راز
ترا تردد خاطر کشیده است به بند / کباب میشود از موج خویش سلسله باز

بفکر صائب از آن میکنند رغبت خلق
که یاد میدهد از طرز حافظ شیراز

نخست دفتر هوش و خرد در آب انداز / دگر نگاه بآن چشم نیمخواب انداز
مشو چو قطره شبنم گره درین گلزار / سر بریده بدامان آفتاب انداز
چراغ رنگ بیکجلوه میشود خاموش / محبت گل این باغ بر گلاب انداز
کمند جاذبه کوه هست بینائی / همین تو رشته جان را به پیچ و تاب انداز
مرید شبنم تر دست شو درین گلزار / سر بریده بدامان آفتاب انداز
ترا چکار که این خاک پاک دامن شور زمیست / بهر زمین که رسی تخم چون سحاب انداز
میی که نیست ندارد بخوردنش اولیست / بپای خم بنشین و قدح شراب انداز

نقاب دولت بیدار خواب سنگینیست
اگر قبول نداری کذی تو چون داغنیم

برو بگریه بیکجا بنا این نقاب انداز
بیا بسینهٔ سوزان ما کباب انداز

حذر کن از مژه تیز جنگ او صائب
نهفته چشم بر از چشم نیمخواب انداز

میدهد یادی حسنش نرگس پرفن هنوز
گرچه خورشید عذارش روی در زردی نهاد
عهد یوسف گرچه کردیدست میاید مشام
زان شکرخنده که زد برق تجلی بر تنجر
در ته دامان خط رخسار آتشناک او
شوخی مژگان تلافی میکند رخسار را
نرگسش از دود تلخ خط اگر پژمرده شد
پردگی شد شوخی حسنش ولی مژگان شوخ

زان چراغ کشته دود همتی در روزن هنوز
از شفق خون میکند در دیدهٔ روزن هنوز
از در و دیوار کنعان بوی پیراهن هنوز
خیره میگردد نظر در وادی ایمن هنوز
شمع امید جهانی میکند روشن هنوز
میزند ناخن بدلها خار این گلشن هنوز
تیغ ابرو در زبان باز نیست چون سوسن
میخلد در پردهای دیده چون سوزن

گرچه از باد خزان زیر و زبر شد گلشنش
سیر در چشم دل صائب بر از گلشن هنوز

عشق گرد دل فرزانه نگردد هرگز
شهر عشقست بسنگیر شکست دل ماست
عشق از کوی خرابات بجایی نرود
گرچه در دایرهٔ این چشم غزالان باشند
هر که ترجیح دهد عقل بجز دار الجنون
عشق با عقل محالست شود در دل جمع
دل غفلت زدگان زنده نگردد بسخن
گر صبا با خبر از درد غریبی باشد
آشنایی بسخن کن که پریزاد سخن
کنج و بهای فلک علت کنج بنبی بست
غیر گردون که بگرد دل ما میگردد

خانهٔ دیو پریخانه نگردد هرگز
آسیابی مدد دانه نگردد هرگز
گنج در کلبهٔ ویرانه نگردد هرگز
روی مجنون رسیه خانه نگردد هرگز
دارم امید که دیوانه نگردد هرگز
این دو تیغست که همخانه نگردد هرگز
پردهٔ خواب بافسانه نگردد هرگز
گرد خاکستر پروانه نگردد هرگز
آشناییست که بیگانه نگردد
تا نگردد بسرت این خانه نگردد هرگز
شیشه گرد سر پیمانه نگردد هرگز

برخ هر که گشودند در دل صائب
طالب کعبه و بتخانه نگردد هرگز

از خود برون نیامده دیوانه ام هنوز
در خون خود مضایقه با تیغ میکنم
هر چند عمرهاست که بیگانه ام ز عقل
هر چند هفتخوان فلک را شکسته ام
با آنکه خوشه ام ز ثریا گذشته است
پیری اگرچه بال و پرم را بهم شکست

مشغول خاکبازی طفلانه ام هنوز
خاصیت جوش بادهٔ میخانه ام هنوز
در باغ عشق سبزهٔ بیگانه ام هنوز
در تشنه رست همت مردانه ام هنوز
از روی غیرتست خجل دانه ام هنوز
دل سیر در بصحبت طفلانه ام هنوز

صائب گذشته است ز شراب و میجهد
بی اختیار العطش از دانه ام هنوز

نیست بی خون دل از زلف پریشان هرگز
عکس هر چند در آینه بود یا بر آب
عشق در جنبش گهوارهٔ دل بیتاب است
برگ گل بر تن سیمین تو بیدادی کرد

نبود بی شفق از شام غریبان هرگز
نرود عکس تو از دیدهٔ حیران هرگز
که نماند بزمین تخت سلیمان هرگز
که بیوسف نکند سیلی اخوان

از سواد شب هستی چه کشیدم صائب
که نه بیند کسی این خواب پریشان هرگز

محو رخسار تو دلگیر نگردد هرگز
پردهٔ صبح امیدست شب تو میدی
ننت دلگیر سرشتگی خود عاشق
زاهد خشک کجا گریهٔ مستانه کجا
قسمت دل ز جهان نیست بجز جلوهٔ
عقل با عشق محالست کند همراهی
شوخی عشق نگردد بنهفتن کم
کی از مار بافسون نتوان برد برون
دل بیدار بدست آر که صاحبدل را

چشم و دل آینه را سیر نگردد
تا غذا خون نشود شیر نگردد
آسمان از حرکت سیر نگردد هرگز
آب در دیدهٔ تصویر نگردد هرگز
نقش آینه بزنجیر نگردد هرگز
که کمان همسفر تیر نگردد هرگز
دل که افتاد جوان پیر نگردد
زهر تریاق ببند پیر نگردد هرگز
خواب بند ره شبگیر نگردد

آب بر آتش خورشید نزند خنده صبح — سوز دل کم بلطباشیر نگردد
جگر معرکه از اهل طرب چشم مدار — لب ساغر دم شمشیر نگردد هرگز

نیست بر معنی حباب نظر صائب را
گرد صید دگران شیر نگردد هرگز

از شراب ارغوانی چهره را گلرنگ ساز — بر نسیم از جوش گل جای نفس آهنگ ساز
میرسد روزی که بر بالین آید آفتاب — همچو شبنم سعی کن آینه را بیرنگ ساز
از تماشای تو دلهای اسیر آب شد — بعد ازین آینهٔ خود از دل چون سنگ ساز
چون طنبور نیست قانون فلک را گوشمال — این نوای تلخ را از سینه بی‌آهنگ ساز
پاکدامانی میسر نیست بی خون جگر — تا به بیرنگی رسی یکچند با نیرنگ ساز
یوسف از زندان قدم بر مسند عزت — چند روزی مصلحت را با جهان تنگ ساز
گر نداری ظرف خون خوردن درین بستان چو گل — زین شراب لعل دست و دامنی گلرنگ ساز

تا چو شبنم صائب از دامان گلها برخوری
گریهٔ خود را درین بستان سرا بیرنگ ساز

جام بر باد رفت و در دل آشامم هنوز — توتیا شد جام و می باقیست در جامم هنوز
زان فروغی کز رخش افتاد در کاشانه‌ام — آتشین بتخاله چون شد از لب بامم هنوز
برگرفت از خاک بوی زلف او یکشب مرا — مشک میگردد شفق در بادهٔ شامم هنوز
گرچه عمرم شد درین بحر نمک افتاده‌ام — میتراود همچنان تلخی ز بادامم هنوز
نقش من شد محو و از آب گهر شوید دهن — از عقیق آبدار از بردن نامم هنوز
شوخی من کار او یکشب مرا در دل گذشت — تیغ بازی میکند هر مو بر اندامم هنوز
سالها گرچه از وحشی غزال از دیده رفت — میطپد بر خاک چشم حلقهٔ دامم هنوز
گرچه دیگ فکر ننشست جوش دریا از جوش — چون گهر در حلقهٔ روشندلان خامم هنوز
زان سر انگشتی که بنجر تلخ در کامم کشید — پوست اندازد سخن از تلخی کامم هنوز
چون توانم گشت با وحشی غزالان هم کلاب — میرسد گاهی بخاطر یاد آرامم هنوز

گرد رد شد گرچه صبح دولت آفاق را
صائب از بخت سیه درماندهٔ شامم

نکرد

نکرد در دل من کار عشق شورانگیز — ز هیزم تر من شد فسرده آتش تیز
عجب که راه بدیر مغان توانم یافت — مرا که نیست بجز سبحهٔ سبح دست آویز
برآید از نگند فرزند آهنگ میر مجلس — دگر نه هیزم خشکست مفت آتش تیز
دلی که رفت بدار اما بیرنگی — چه فارغست ز ناز جهان رنگ آمیز
ز صبح دانهٔ انجم تمام میسوزد — بهیچ شوره زمین تخم پاک خویش مریز
چه نعمتیست که سنگیندلان نمیدانند — که شیشه‌هاست مرا زیر خرقه لبریز
سحر که مرغ سحرخیز در خروش آمد — اگر ز جای نخیزد دل تو خود برخیز
ترا ز هر که رسد تلخی درین عالم — محصلیست که از خلق در خدا بگریز

ز حسن طبع تو صائب که در ترقی باد
بلند نام شد از جملهٔ شهرها تبریز

هیچ از دلخوشی آثار نماندست امروز — جز در خانهٔ خمار نماندست امروز
پردهٔ خواب گرفتست جهان را چون ابر — اثری از دل بیدار نماندست امروز
نیست یک چهرهٔ شبنم زده در ساحت باغ — شرم در دیدهٔ گلزار نماندست امروز
دلشکن بچه امید شود گوشه نشین — فیض در کنج لب یار نماندست امروز
نیست در زلف دلارای صنم کوتاهی — کمری لایق زنار نماندست امروز
چه خیالست که در صومعه‌ها نتوان یافت — در خرابات چو هشیار نماندست امروز
صدف از به که بسازد بجگر سوختگی — جود در ابر گهربار نماندست امروز
پیر کنعان نکشد سر بگریبان چه کند — یوسفی بر سر بازار نماندست امروز
چه توقع ز لب خشک صدف باید داشت — آب در گوهر شهوار نماندست امروز
همدمی گر سر اشفاق نگردد یکبار — خبری زین دل بیمار نماندست امروز
سبحه را آلیت که از خاک مذلت — حرمت رشتهٔ زنار نماندست امروز

غیر صائب که دمی میزند از سوختگی
اثر از گرمی گفتار نماندست امروز



صد گل بباد رفت و گلابی ندیده کس — صد تاک خشک گشت و شرابی ندیده کس
با تشنگی بساز که در ساغر سپهر — غیر از دل گداخته آبی ندیده کس
آب حیات میطلبد حرص تشنه — در وادیی که موج سرابی ندیده کس
طی شد زمانه و اهل دلی از جهان نخاست — دریا بته رسید و سحابی ندیده کس
این ماتم دگر که درین دشت آتشین — دل آب گشت و چشم پرآبی ندید
از گردش فلک شب کوتاه زندگی — زانسان بسر رسید که خوابی ندیده کس
از دانش آنچه داد کم از رزق میدهد — چون آسمان درست حسابی ندید
بشکن طلسم هستی خود را که غیر ازین — بر روی از نگار نقابی ندیده کس
باد غرور در سر حیران عشق نیست — در بحر آبگینه حبابی ندیده کس
حرفیست اینکه خضر باب بقا رسید — زین چرخ دلنشینه دم آبی ندید

صائب بهر که مینگرم مست و بیخود است
هر چند ساقی و شرابی ندیده کس

زیر پرده داری هستیست در حجاب نفس — که در فنا زنده دل است حباب نفس

ز اضطراب دل آید باضطراب نفس
ز آرمیدگی دل رود بخواب نفس

میان گریه و گفتار من تفاوت نیست — ز بسکه در دل گرمم شدست آب نفس
ز وصف لعل لبش شد حدیث من رنگین — اگرچه رنگ نمیگیرد از شراب نفس
درین محیط نشان گهر ز جمعی جوی — که سر بمهر کشیدند چون حباب نفس
علاج خنجر سیراب عشق تسلیمست — چه دست و پای توانند زدن در آب نفس
غبار حادثه از یکدگر نمیگسلد — بجان رسید درین منزل خراب نفس
بمرگ باز نمانند سالکان ز طلب — همان تردد خود میکند بخواب نفس
چو آب خضر سیه پوش شد محیط سراب — ز بسکه سوخت درین دشت سینه تاب نفس
ز غم ضحال از آن خامشند سوختگان — که شعله میکشد از جانب کباب نفس
نخست چون نتوان دامن وصال گرفت — دگر نه سوخت درین راه آفتاب نفس
محاسبان قیامت حساب مطلبند — درین بساط مکن خرج بیحساب نفس

زبیم

زبیم خوی تو چون موی پیچ و تاب شده است
درون سینه صائب نه پیچ و تاب نفس

از ناکسان وفا نشنیده است هیچ کس — بوی گل از گیا نشنیده است هیچ کس
از روزگار تلخ بود ناله حزین — از نی شکر نوا نشنیده است هیچ کس
بیگانه شور خلق گزین دور مطلبان — پیغام آشنا نشنیده است هیچ کس
خاموش نشین که ناله جانسوز از بید — در محفل رضا نشنیده است هیچ کس
گرد از مسیحا ز گفتار بیهوده است — دعوی کیمیا نشنیده است هیچ کس
عاشق ببال جذبه معشوق می پرد — تمکین ز کهربا نشنیده است هیچ کس
گفتار در میان صواب و خطا بود — از خامشان خطا نشنیده است هیچ
عشق از دو کون گرد بر آورد نرم نرم — سیلاب بی صدا نشنیده است هیچ

صائب خموش باش گزین حرف دشمنان
آواز مرحبا نشنیده است هیچ کس

شرح دست دلگشای عشق را از ما مپرس — میشوی دیوانه از دامان صحرا مپرس
تیغ سیرابست موج قلزم خونخوار عشق — غوطه در خون میدهی ما را از آن دریا مپرس
قسمت ساحل ز دریا جز کف افسوس نیست — حال ادبتیم از بهشت خاک ما مپرس
نقش حیرانرا خبر از حالت نقاش نیست — معنی پوشیده را از صورت دیبا مپرس
عاشقان دور گرد آینه دار حیرتند — شبنم افتاده را از عالم بالا مپرس
میکنی زیر و زبر ما را از آن گیسو مگوی — سر بصحرا میدهی ما را از آن صحرا مپرس
سوز زد حال چشم از حال عیسی غافلست — عشق بالادست را از عقل نابینا مپرس
زاهد خشک از شراب عشق نمی دیده است — زینهار از شیشه حال نشاه صهبا
حلقه بیرون در از خانه باشد بیخبر — حال جان خسته را از چشم خونپالا
بر نمی آید صدا از شیشه چون شد توتیا — سر گذشت سنگ طفلان از من رسوا
در تنور سینه خم جوش این طوفان بین — نشاه این باده را از ساغر و مینا
میزنی آتش بعالم حرف خوبی مگوی — میکنی قائم قیامت را از آن بالا مپرس
اشک خونین میشود ز آن چهره رنگین بجمع — آه بالا میکشد از قامت رعنا مپرس

کاسه در خون جگر دارا عالم میزنند / از خمار ظالم انجام بی پروا مپرس
چون بشر را انجام ما در نقطه آغاز بود / دیگرا را آغاز و از انجام کار ما مپرس
پشت و روی نامه ما هر دو یک مضمون بود / روز ما را دیدی از شبهای تار ما مپرس
گل چه میداند که سیر نکهت او تا کجاست / عاشقانرا از سرانجام دل شیدا مپرس

نشاء می میدهد صائب حدیث تلخ ما
گر نخواهی بیخبر گردی حدیث از ما مپرس

از دل آگاه در عالم نشیمن هست و بس / چشم بیداری که دیدم حلقه گوش است و بس
رو بهر خاری که کردم خانه صیاد بود / هر کف خاکی که دیدم پرده دام است
چشم اگر پوشیده باشد دل نمیگردد تهی / بیشتر دلگیری این خانه از جا است و بس
سرنوشت برگ برگ این چمن را خوانده ام / حاصل نخل تمنا میوه خام است و بس
تا ز خود بیرون نیای خویش نتوان آشنا / راه این ویرانه در بسته از بام است و بس
در گرفتاری بود جمعیت خاطر مرا / رشته شیرازه مال و پرم دام است و بس
آرزو گل در حنا مگذار دست سعی را / قفل روزی گر کلیدی دارد ابرام است و بس
سیر نرگس از چشم لاله زبان کرده ام / پرده شرم و حیا در چشم بادام است و بس
نام شاهان از بنای خیر میگردد بلند / حاصل جم از جهان آوازه جام است و بس
پی بکنه خویش نتوان برد بی ترک خودی / راه این ویرانه در بسته از بام است و بس
از سر مژگان نگاه حسرت ما نگذرد / عمر بال افشانی ما تا لب بام است و بس

هر کرا دیدیم صائب پخته میگوید سخن
در میان اهل معنی فکر ما خام است و بس

پا منه بیرون ز حد خود کمال اینست و بس / پیش اهل دید ملک بی زوال اینست و بس
چشم پوشیدن جهان را زیر بال آوردنست / شهباز معرفت را شاهبال اینست و بس
گوش سنگین سنگر ندای شکستن مغز از بود / هرزه گویان جهانرا گوشمال اینست و بس
خون دل خوردن پشیمانی ندارد در قفا / گر شرابی هست در عالم حلال اینست و بس
خویش را نزدیک میدانی از آن دوری ز حق / دور شو اندیشه باطل وصال اینست و بس
عشرت ما مغز نازک بد بست آوردنست / عید ما نازک خیالانرا هلال اینست و بس

باخود

باخود داری کمان عقل و دانش ناقصی / چون به نقص خود شوی قابل کمال اینست و بس

میشود صائب ز خود بینی دل سالک سیاه
اختر ارباب بینش را وبال اینست و بس

حیف است کی سر در سر سودا نکند کس / با دختر رز عیش دو بالا نکند کس
زانپیش که در خاک رود قطره خود را / حیف است که پیوسته بدریا نکند کس
دیوانه درین شهر گرانست بسنگی / چون سیل چرا روی بصحرا نکند کس
در چشم کند خانه مگس را چو دهی روی / با سفله همان به که مدارا نکند کس

شد از دل صائب راز چهره هویدا
این آینه نیست که رسوا نکند کس

میکنم سیر گل از چاک گریبان قفس / نبض گلزار بدست آورده ام از خار و خس
عندلیبی را گر از گل با خیال گل خوشست / هیچ باغ دلگشایی نیست چون کنج قفس
میشود شمع امیدش دشمن از باد صبا / هر که در راه طلب چون لاله میسوزد نفس
ناله دل زندگی ها مانع تعجیل نیست / کاروانی را نسوزد دل با واز جرس
اهل معنی دل معنی از جهان خوش کرده اند / بلبلان را نیست جز فریاد خود فریادرس
از فروغ دل سیه گردد جهان در چشم نفس / پرتو مهتاب دزدان کند کار عسس
نیست جز باد بروت از عشق هر انتظار / ساحل از دریا چه دارد غیر مشتی خار و خس
سرو جنت میشود چون کرد تغییر لباس / هر دلی کامروز شد آزاد از قید هوس
بر نمی آید بقانع زور بازوی حریص / از لعاب عنکبوتی میشود عاجز مگس

چشم تحسین نیست صائب را ازین گفتارها
از عزیزان جهان دارد دعایی ملتمس

یارب این جانهای غربت دیده را فریاد رس / روح های گل بروی مالیده را فریادرس
با کمند جذبه ای آفتاب بی نیاز / سایه های بر زمین چسبیده را فریاد رس
از کشتیهای بحر ای ساحل آرام بخش / این خس و خاشاک طوفان دیده را فریادرس
ذره پنهان بروی گرمی ای پیر مغان / باده های خام ناجوشیده را فریادرس
میشوند از قطع راه عشق هر دم دورتر / رهروان این ره خوابیده را فریادرس

ای بهار عشق گر رخسارت آتش میکند | این سرهای هوس لرزیده را فریادرس
اگر رگ از سنگ چون مو از خمیر آری برون | رشته جان بتن پیچیده را فریادرس
ای گهر گردی از صدف گهواره در یتیم | این گهرهای بگل چسبیده را فریادرس
بلبلان گلها ز باغ زندگانی چیده اند | این گل از باغ جهان ناچیده را فریادرس
گرچه میدانم بداد پاکبازان میرسی | این بخون آرزو غلطیده را فریادرس

در جهان پر ملال ای کیمیای خوشدلی
رحمتی کن صائب غمدیده را فریادرس

سرگرانیهای ادرا از من حیران میرسد | ورنه کوه قاف را از پله میزان میرسد
دگر وحشت داغ وحشت دیده کانرا تا بحشت | یوسف بیجرم را از چاه و از زندان رسد
شور بحر از لوح کشتی میتوان خواند جواب | در دل صد پاره ما بنگر از دوران
چشم و زلف و قامت آن آفت جان را ببین | عاشقان را از دل و از دیده و از ایمان
از هدف تیر هوائی را نمیباشد خبر | خانه بر دوشان غربت را از خان و مان
گرد باد وادی حیرت ز منزل غافلست | راه کوی لیلی از مجنون سرگردان میرسد
از مروت نیست از درد دل بیمار را | چون ندارد چاره از درد بیدرمان
بر نمی آید صدا از شیشه چون شد توتیا | از دل ما سر گذشت سختی دوران میرسد

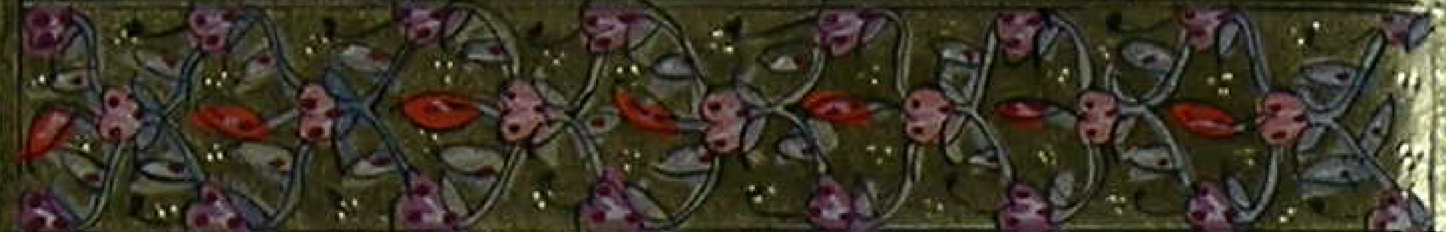
نیست صائب زاهد بیمغز را از دل خبر
از حباب پوچ حال گوهر غلطان میرسد

حرف از زلف بتان ما از من مجنون میرسد | شوکت بزم سلیمان از من مجنون میرسد
میشود نقش خامه صبح از شکوه آفتاب | باعث چاک گریبان از من مجنون
نیست ملک هیچ و دی ابتدا و انتها | عرض و طول این بیابان از من مجنون
آتش سوزان نمیدارد خبر از زخم خار | تیزی خار مغیلان از من مجنون میرسد
نخل بی برگ از دم سرد خزان سوده است | سرد مهریهای دوران از من مجنون میرسد
سنگ چون یاقوت شد ایمن شود از انقلاب | حال حیرت حال گردان از من مجنون
بینش گوهر دیده حیران | امتیاز کفر و ایمان از من مجنون
زین قفس عمریست مرغ وحشی ما | تنگی صحرای امکان از من مجنون میرسد

پیچ و تاب

پیچ و تاب رشته جان را مسلسل میکنی | قصه زنجیر مویان از من مجنون میرسد
بر نمیخیزد صدا از شیشه چون شد توتیا | سرگذشت سنگ طفلان از من مجنون

صائب از زلف پریشان سیر را نظاره کن
باعث خواب پریشان از من مجنون میرسد



بدم چو آتش سوزان بچهره چون زر باش | بر آسمان سخن آفتاب انور باش
صدف بدست تهی صد یتیم پرورد | تو هم ز آبله کف یتیم پرور باش
دل شکسته بدست آر با تهی دستی | همیشه سبز و سرافراز چون صنوبر باش
بتیره روی فقر از سیه دلان بگریز | چو خون مرده مسلم ز زخم نشتر باش
کل ضعیف نوازیست سرفراز شدن | بذره فیض رسان آفتاب انور باش
بمیوه کام جهان چون نمیکنی شیرین | چو سرو و بید بهر حال سایه گستر باش
مباد دیده گدازت کند چو مه بدر | چو ماه عید درین صید گاه لاغر باش
بدست دیو مده خاتم سلیمان را | نگاهبان خود از شراب احمر باش
غذای طبع بود کیمیای روحانی | چو نیست مال ای اسیر بدل توانگر باش
زگاهواره تسلیم کن سفینه خویش | میان بحر بلا در کنار مادر باش
خزان فسرده لشازد بهار عنبر را | درین جهان خنک چون بهار عنبر باش

اگر گرفته دلت از جهانیان صائب
ز خویش خیمه برون زن جهان دیگر باش

شمع بر خاک شهیدان گر نباشد گو مباش | لاله در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش
سبزه تیغ تو میباید کر باشد تازه روی | باغ ما را شبنم جان گر نباشد گو مباش
در شما افتادگی اسباب آزادگی | خانه ما را نگهبان گر نباشد گو مباش
اشتها چون سوخت بخشد لذت مرغ کباب | خوان ما را مرغ بریان گر نباشد گو مباش
ما که چون گل گوشه داریم از گلزار قدس | دام صحرای امکان گر نباشد گو مباش
شوربختی وقت حاجت میکند کار نمک | سفره ما را نمکدان گر نباشد گو مباش

بی سرانجامی عبارت کز جمعیت / رد ز کار ما بسامان گر نباشد گو مباش
مرکب آزادگان تخت روان بیخودیست / توسن گردون بفرمان گر نباشد گو مباش
زینت ظاهر چکار آید دل افسرده را / نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباش

اینقدر دلبستگی صائب بزلف یار چیست
نسخهٔ خواب پریشان گر نباشد گو مباش

بیش از خزان بخاک فشاندم بهار خویش / مردان بدیگری نگذارند کار خویش
چون شیشهٔ شکسته و تاک بریده ام / عاجز بدست گریهٔ بی اختیار خویش
از خاک بر گرفته دست قناعتم / عیش چراغ طور کنم با شرار خویش
پیمانهٔ شعور فریبی نیافتم / چون گل بخون خویش شکستم خمار خویش
زان بیشتر که سنگ کمی بر سرش نهند / بر سنگ میزنم گهر شاهوار خویش
سیل از در خزانهٔ ما راست میرود / تا کرده ایم خانه بدوش شعار خویش
تیغ تمام جوهر این کارخانه ام / در زیر سنگ مانده ام از اعتبار خویش
بال هما و شهپر طاوس نیستم / تا کی در انبساط نیایم بکار خویش
اینجا بروزنامهٔ اعمال گشته ام / آسوده ام ز پرسش روز شمار خویش
از نور فیض نیست تهی هیچ روزنی / بیناست چشم سوزن ناقص بکار خویش
در قطع راه عشق ندیدم سبکروی / گردم گره بدامن صرصر غبار خویش
دائم میانهٔ دو بلا سیر میکند / هر کس شناخت نیست یمین و یسار خویش

صائب دماغ بر تو منت نداشتم
افروختم بآه چراغ مزار خویش

در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش / هر کجا دام تماشائی ببینی دانه باش
صحبت شبهای میخواران ندارد بازگو / چون ز مجلس سر برون آری لب پیمانه باش
کفر و دین را پرده دار جلوهٔ معشوق دان / گاه در بیت الحرام و گاه در بتخانه باش
نور حسن لاابالی تا کجا سر بر زند / بلبل هر بوستان و جغد هر ویرانه باش
جلوهٔ مردان ز راه از خویش بیرون رفتن است / جوهر مردی نداری چون زنان در خانه باش
دست تا از تست دست از ریزش مدار / تا نمی در شیشه داری تشنهٔ میخانه باش

دامن

دامن هر گل نگیرد گرد هر شمعی نگردد / طالب حسن غریب و معنی بیگانه باش
خضر راه رستگاری اول بدست آور / در مذاق کودکان شیرینی افسانه باش
تا بسوی چشم و چراغ اینجهان چون آفتاب / پوشش هر تنگدست و فرش هر ویرانه باش
بی محبت نگذران از عمر عزیز خویش را / در بهاران عندلیب و در خزان پروانه باش
سنگ طفلان میدهد کیفیت رطل گران / نشأهٔ سرشار میخواهی دیوانه باش
ما زبان شکوه را در سرمه خوابانیده ایم / ای سپهر بیمروت در جفا مردانه باش

تا مگر صائب چراغ مرده ات روشن شود
هر دل گرمی که یابی گرد او پروانه باش

ز خارزار تعلق کشیده دامن باش / بهر چه میکشدت دل از آن گریزان باش
قد نهال خم از بار منت ثمر است / ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش
درین دو هفته که مهمان این گلستانی / گشاده روی تر از زر [illegible] گلستان
هوای نفس ترا ساخته است مرکب دیو / بزیر پای در آور هوا سلیمان باش
زگریه شمع به پروانه نجات رسید / تو نیز در دل شب همچو شمع گریان باش
کلید رزق تو آسیب جست و جو دارد / چو آسیای تحصیل رزق گردان باش
تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست / چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش
زبخت شور مکن تلخ روی چون دریا / گشاده روی تر از زخم ناگهان باش
کدام جامه به از پرده پوشی خلقت است / بپوش چشم خود از عیب خلق و عریان باش
درون خانهٔ خود هر گدا شهنشاهست / قدم برون منه از حد خویش سلیمان باش
ترا خودی بوادی حیرت فکنده است / برو چراغ ز خود خضر این بیابان باش

ز بلبلان خوش الحان این چمن صائب
مرید زمزمهٔ حافظ خوش الحان باش

شوخی که جلوه گاه بود دیده بینش / چون طفل اشک رو نهد از دیده در تیغش
هر چند نیست قتل مرا احتیاج حکم / حکم بیاض میکند از دست گردنش
پیداست همچو قبله نما از تن بلور / از سینهٔ لطیف دل همچو آهنش
آب حیات جامهٔ شبنم بدل کند / شاید که در لباس کند سیر گلشنش

پا چو چراغ میشمرد افتاب را
نرگس که دید سرو ترا در خرام ناز
مجنون که ناز از سگ لیلی نمیکشید
چشمی که کرد دیدن ابروی دلکشش
در خواب نوبهار رود پای فتنه اش
امروز خوابگاه غزالست دامنش

صائب تلاش گلشن جنت چرا کند
ازاده که گوشه فرصت نشیمنش

سهی سرو دیگر دادم نظر بر قد رعنایش
خمار و خواب بیداری شوخی دلربایش
سخن چند انکه میریزد ز چشم او بیابانی
اگرچه سرو دارد در بغل منشور رعنایی
ادا از سر و سیمین در نظرها سبز می اید
بدامان قیامت میرسد دوران حسن او
زبار دل بلرزیدن صنوبر را اسکسار
دو عالم چون دو زلف عنبرین افتاده در پایش
زرنگ پیمانه منشوشند می در چشم شهلایش
بد شواری برون می اید از لعل شکر خوا
بجای قد خجالت میکشد از قد رعنایش
که پیچیدست آه دود دل عاشق سراپایش
که خوبی را رهایی نیست از قد کار گیرایش
اگر در بوستان در جلوه اید سرو

تاب زندگی چون نیست جانان کنم صائب
که سری هست از جان نیست سری از تماشایش

در جلوه گاه حسن سراپا دیده باش
در جویبار عقل بلند خرام کن
در جستجوی خانه در بسته است نقص
ماهی زبان بحرشد از فیض خوامشی
یاد از نگاه گیر طریق سلوک خلق
پای گریز شهپر پرواز دشمنست
در پیش زنگی اینه زنگ دیده باش
در بحر عشق کشتی طوفان رسیده
دائم چو غنچه سر بگریبان کشیده باش
در بزم اهل حال زبان بریده باش
در عین اشنایی مردم رمیده باش
گر پیش پیش سیل روی از رمیده

صائب ببند لب ز بد و نیک مردمان
در دفتر جهان سخن ناشنیده باش

گوهر ذاتی نمیخواهد ز کس اکسیر خویش
هیچ دل تاب بیقراری تشنه جانست
اهوان ناز سگ لیلی مجنون میکنند
گوهر از گرد یتیمی میکند تعمیر خویش
میبرم چون آب هر جا میروم زنجیر
عشق در هر جا که باشد میکند تاثیر

زخم

زخم ما از گرد خجلت رخنه دیوار شد
میبرد رنگ از رخ یاقوت خون گرم ما
کاسه فغفور را بر فرق خاقان بشکند
اینقدر غافل نباید بود از نخجیر خویش
رحم کن ای سنگدل بر جوهر شمشیر
هر گرا باشد ولی نعمت ز چشم سیر خویش

دور کاسیل بنوال شدن داصل ببحر
تا لنشوی دست عبث صائب از تعمیر خویش

شکار انداز صیادی که من هستم نظر بازش
ز گیرایی بریزد خون صید از چنگل بازش

چه میپرسی احوال شرار ما و پروازش
که در یک نقطه طی شد جلوه انجام و اغازش

بصد بیتابی یوسف خلوت میدود
بجای سبزه گر صبح قیامت از زمین روید
ز راه اب چون در دار رود سرو چمن
لبش راه سخن بستست با عاشق ولی
پریشان گر شود اجزای مجلس جمع گرد دل را
بکرم کار گیرایش عنانداری کند ورنه
چو مژگان هر دو عالم را بهم افکند از شوخی
یکی باشد خطا زادی پروانه گشتن
مگر در خواب بیند وصل گل کوتاه پروازی
چه یکرنگیست با هم عشق عالمسوز و اتش
مشو نومید از لطفش بخار بها که پرورا
اگر صد بار برخیزد دهان زخم بنشیند
درین یکقطره خون چون راز عشقش را نهان
اگر در خانه اینه گردد عکس دمسازش
ز تمکین بر پای خود نه بیند حسن طنازش
دران گلشن که گردد جلوه گر سرو سرافرازش
ز مژگان کار زبانی در دها چشم سخن
که مطرب میکند شیرازه باز از رشته
نگه سیلغ داد از خساره اینه پردازش
همان با حسن رند بریکد گر چشم سخن سازش
قفس غم کرده مرغ را که رفت از یاد
که هم در اشیان خود بود چون چشم پرواز
که رسواتر شود از پرده پوشی خرده
بخاک را افکند خورشید با خود میبرد
ببال دیگران هر کس بود چون تیر پروازش
که تنگی میکند این صدف بر گوهر ابش

سر سودا ندارد دل بنیاز نهای و صائب
وگرنه میفروشم هر دو عالم را بیک نازش

بهر سیاه در دم شنوان ترانه خویش
نمیروم ببهشت برین ز خانه خویش
زمین پاک طلب کن برای دانه خویش
بگل شده پایم در استانه خویش

سازش
سازش
پردازش
رازش
بازش

دل خراب ز خاک مراد کمتر نیست / بخواه حاجت خود از آستانهٔ خویش
گناه زشتی خود را بآینه منه / مکن چو تنگدلان شکوه از زمانهٔ خویش
درین دو هفته که گل میهمان این چمنست / مباش در پی تعمیر آشیانهٔ خویش
چو زلف تا بمیان در شکست کار جهان / ازین بلای سیه دور دار شانهٔ خویش
زبان خویش بدیوار تا توان مالید / قدم برون مگذار از درون خانهٔ خویش
کمند گوهر مقصود رشتهٔ انگشتست / مکن چو شمع قضا گریهٔ شبانهٔ خویش
بکنجها نتوان در در آخر پیدا م / بزر بدل نکنم رنگ عاشقانهٔ خویش
چو یوسفم که بچاه افتد از کنار پدر / اگر بچرخ گرایم ز آستانهٔ خود
اگرچه هر نفسم گرد کاروان غمیست / بجان رسیده ام از وضع بیغمانهٔ

به بینوایی و آزادگی خوشم صائب / مرا قفس نفریبد بآب و دانهٔ خویش

که حد دارد تواند شد طرف با حسن بیباکش / که پا از سرکشی چون سایه با سرو در چاکش
نمیدانم بچشم خیرهٔ شبنم چه میسازد / گل رویی که نتوان از نزاکت گرد [illegible]
بخون یکجهان عاشق چه خواهد کرد / که داغ می گرانی میکند بر دامن پاکش
هنوز از نی سواران بود حسن در دسال / که آهوی حرم بود از نظربازان فتراکش
مرا چون گل گریبان چاک دارد حسن بیباکی / که در پیراهن یوسف سراسر میرود خاکش

به ترسازادهٔ عیسی دمی دل داده ام صائب / که شرم مریمی سر بر زد از روی عرقناکش

نشست صائب از دل جهد کردم آنچنان تیرش / که از بوی کباب افتد بفکر زخم نخجیرش
مخور از طفل طبعی روی دست آیینه گردون / که سد راه روزی میشود چون استخوان
عجب دارم که صبح قیامت بصفا گردد / که در زنجیر دارد حسن خط چون زنجیرش
زبان خنجر الماس چون برگ خزان ریزد / زبانبازی کند چون موج اگر با آب شمشیرش
گرفتاری که داغ بیگناهی بر جبین دارد / دل آهن شود سوراخ از آواز زنجیرش
بنا ریگی سرآمد روزگار خوشا مجنون / که بر بالین چراغی سیر و زد دیده شیرش
ز خون صید اگر دریا شود صحرا چه غم دارد / که از سنگین دلی بر کوه باشد پشت شمشیرش

درین مکتب سرآمد میشود طفل جگرداری / که لوح مشق باشد تختهٔ پیشانی شیرش
اگرچه خواب یوسف را به بند انداخت در زندان / همان از محنت زندان برون آورد تعبیرش

درین زندان سرا ثابت قدم دیوانه دارم / که چون جوهر نمیخیزد صدا صائب ز زنجیرش

از کفر نتوان رستن ای یار بآمیزش / سجاده تواند شد زنار بآمیزش
سیلاب شود قطره انگور شود باده / تا فرد روان از رند اقرار بآمیزش
نتوان گره دل را واکرد بیک ناخن / بستست درین عالم هر کار بآمیزش
در ساز بهم جنبان زنهار که میگردد / چون حبل متین محکم یک تار بآمیزش
ماننده دو ناخن بس عقده که بگشاید / چون دست یکی سازند دو یار بآمیزش
مقصود از آمیزش آمیزش روحانیست / آمیزش ظاهر را اشمار بآمیزش

در گوشهٔ تنهایی هموار نمیگردد / هر کس که نشد صائب هموار بآمیزش

سیراب از محیط شدم زآبروی خویش / دریای خم ز دست ندادم سبوی خویش
در حفظ آبرو ز گهر باش سختتر / کاین آب رفته باز نیاید بجوی خویش
خاک مراد خلق بود آستانه اش / هر کس که بگذرد ز سر آرزوی خویش
از نوبهار عمر وفایی نیافتم / چون گل مگر گلاب کنم رنگ و بوی خویش
از مهلت زمانهٔ دون در کشاکشم / ترسم مرا سپهر برآرد بخوی خویش
هر کس که همچو صبح نفس راست کرده زد / پر نور کرد عالمی از گفتگوی خویش
بیدار شو بچشم تأمل نظاره کن / در صبحدم در آینهٔ حشر روی خویش

صائب نشان بعالم خویشم نمیدهند / هر چند مسلمم ز کسان جستجوی خویش

دین بدنیای دنی [illegible] مفروش / آنچه در مصر عزیزست بکنعان مفروش
برد آب گهر تلخی منت ز مذاق / چون صدف آب رخ بحر بیفشان مفروش
باد دستانه مکن عمر گرامی را صرف / آنچه ارزان بتو دادند تو ارزان مفروش
رشتهٔ عمر ابد بی گره منت نیست / جگر تشنه بسرچشمهٔ حیوان مفروش

بساکنان حرم از قبله‌نما آزادند … رهنمایی بزر ای خضر بیابان مفروش
پیش من بحر ز گرداب بود حلقه بگوش … دیده تر بمن ای ابر بهاران مفروش
عارفان زهد لب تشنه بجوی نستانند … برو ای شیخ و بها پاکی دامان مفروش
سطحیان غور معانی نتوانند نمود … بیش ازین جلوه بآیینه حیران مفروش

سخن از بردگیان حرم توفیقست
صائب او را بزر و سیم لئیمان مفروش

فارغ ز بد و نیک جهان گذران باش … بی داعیه چون دیده حیرت‌زدگان باش
از راه تواضع بفلک رفت مسیحا … با ذره تنزل کن و خورشید مکان باش
در حقه سربسته گذارند گهر را … خاموش نشین محرم اسرار نهان باش
آیینه خورشید شود دیده بیدار … چون شبنم گل تا دم آخر نگران باش
شد مخزن گوهر صدف از پاک دهانی … یکچند درین بحر تو هم پاک دهان باش
سررشته میزان عدالت مده از دست … زنهار که با هر که گرانست گران باش

جایی که بکردار بود قیمت مردم
صائب که ترا گفت که خوش تیغ زبان باش

مرد صحبت نیستی از دیده‌ها مستور باش … از بلا دوری طمع داری ز مردم دور باش
مور بی آزار دائم خون خود را میخورد … خانه پر شهد میخواهی برو زنبور باش
بدر از بیماری منت هلالی گشته است … از فروغ عاریت تا میتوانی دور باش
پیش شاهان قرب درویشان بترک حاجتست … دست از خواهش بشو همکاسه فغفور باش
گر ترا بخشند از دست سلیمانی تخت … در تلاش گوشه ویران خود چون مور باش

تا الفها زندت کتاب از چشم شور اهل حسد
همچو عنقا صائب از چشم خلایق دور باش

کاش میدیدی بچشم عاشقان رخسار خویش … تا دریغ از چشم خود میداشتی دیدار خویش
سر بصحرا داده مژگان خون لعل در را … برنمی‌آیی مگر با تیغ لنگردار خویش
حسن عالمسوز را مشاطه در کار نیست … گرم دارد از فروغ خود گهر بازار خویش
ای که میجویی گشاد کار خویش از آسمان … آسمان از ما بود سرگشته‌تر در کار خویش

خاک

خاک بادا در دهانش نام شکر گر برد … هر که نتواند زبان مالید بر دیوار خویش
میروم چون لغزش مستانه با بیخودی … تا کجا سر بر کنم از سیری پرگار خویش

شرم دار از غنچه خاموش تا چند ای زبان
چند نتوان بود صائب عاشق گفتار خویش

گاه در پای خم و گه بر سر سجاده باش … با سفال جام زر یکرنگ همچون باده باش
طوطی از همواری آیینه می‌آید بحرف … پیش ارباب سخن همچون لوح ساده باش
تیر بیرون آید از راستی هر چند ز اهل غفلتی … میکنی چون خواب یاری رهنمای جاده باش
خون رحمت را نگاه عجز می‌آرد بجوش … پیش ابر نوبهاران چون زمین افتاده باش
کوتهست از صفحه ننوشته دست اعتراض … از قبول نقش تا ممکن بود آزاده باش
ای که داری چون هدف وقتی لباس سرخ و زرد … تیرباران نگاه خلق را آماده باش

لب گشودن پیش بی‌مغزان صائب خطاست
چون نداری مایه از لاف سخن آزاده باش

بر سر حرف آمدست چشم سیاهش … نو خط جوهر شدست تیغ نگاهش
آینه را پشت و رو ز هم نشناسد … میشکند دیگری هنوز کلاهش
گرچه لبش سر بمهر شرم و حجابست … داد سخن میدهد زبان نگاهش
گرد بر آورده است از صف دلها … گرچه ز طفلیست نی‌سوار سپاهش
دایره حیرتست حلقه زلفش … مرکز سرگشتگیست خال سیاهش
نیست ز سامان حسن خویش خبردار … سیر سراپای خود نکرده نگاهش
آه اسیران نگشته است بگردش … نیست حصاری بهاله روی چو ماهش

گر نکند روی التفات بصائب
پرده شرمست عذرخواه گناهش

اگرچه بینا زیست از دو عالم بار تمکینش … چه بینیاست تا میچید بدل الماس سیر گلشنش
از آن در چشم او عاشق بود از خاک ره کمتر … که قمری میکند نقش قدم را سرو سیمینش
مرا چون ماه تابان داغدار آسمان حسنی … که تا بدبینی الماس آمد مژگان زرینش
ببوی مشک نتوان صد بیابان رفت دنبالش … ز مشکین جعدها اگر پی کم کند آهوی مشکینش

درین بستان شبی هر که دارد زنده چون شبنم / چراغ آفتاب آید بپای خویش دنبالش

نگین را در نگیند از زینت دیگر بود صائب
اگر با او رنداری سیر کن در خانهٔ زینش

ظاهر مردان بزیور گر نباشد گو مباش / حلقهٔ بیرون در گر زر نباشد گو مباش
از گدا از جسم خون خویش خورد در عافیت / درد اگر در بادهٔ احمر نباشد گو مباش
سودهٔ یاقوت سازد پرتوی مغز را / بر سر ما تاج گوهر گر نباشد گو مباش
رخنهای ام فتح الباب صید بسته است / سینهٔ ما را رفو گر نباشد گو مباش
حلقهٔ زنجیر اگر از هم بریزد گو بریز / کار دنیا را انتظامی گر نباشد گو مباش
در عقیق بی‌نیازی هست آب صد محیط / نم اگر در شیشه و ساغر نباشد گو مباش
از طپیدن میتوان کوتاه کرد این راه را / قوت پرواز اگر در پر نباشد گو مباش
خازن گنج گهر را خلق خوش دام بلاست / در بساط بحر اگر عنبر نباشد گو مباش

خوابگاه نرم صائب سد راه رهروست
بستر و بالین ما گر پر نباشد گو مباش

زخط گردید افزون مستی چشم گریبانش / مگر خط میکند بیهوش دارو در می نابش
کجا تاب نگاه گرم دارد پرده ترداری / که گرد آفتابی چهره از گلگشت مهتابش
چه پروا دارد از فریاد مظلومان سیه چشمی / که مژگان چون رگ سنگست از سنگینی خوابش
توانگر از نشاط فربهی خود نمیگنجد / ازین غافل که هم پهلوی چرب اوست قصابش
درین دریا که آمین سیل لاف خودنمائی زد / که مهر خامشی برلب نزد دریا زگردابش

مشو آلودهٔ دنیا و لذتهای او صائب
که دارد دُردِ غم در چاشنی صافی می نابش

سخن دارد در آب زندگی لعل گهربارش / زبان بازی نگاه گل میکند مژگان خونخوارش
عرق از روی آتشناک او در پرده میسوزد / زاستغنا نمیجوشد بشبنم خون گلزارش
اگر چه کبک خوش رفتار منت بر زمین دارد / به تیغ کوه خود را میزند از شرم رفتارش
شمارد تیغ زهرآلود سرد گوستانی را / اگر قمری کند نظاره نخل شکر بارش
زچشم بد خدا از باغ دستان زانکه دارد / که پنهانست در گل تا نگردد خار دیوارش

نواسنجی

نواسنجی که گلبن گوش بر فریاد او باشد / شود چون پسته خندان در حریم منقارش

زنی بر بی زگنج آشیان سیر برنمی آرد
اگرچه عندلیبی نیست چون صائب بگلزارش

حسن تو باده ایست که سرمست شیشه اش / خال تو دانه ایست که دام است ریشه اش
روی تو آتشیست که زلفست دود او / شیرست غمزهٔ تو که دلها بیشه اش
سرویست قامت تو که از جا میکند / در هر دلی که پنجه فرو برد ریشه اش
دست از هنر چگونه نشوید کسی چو من / فرهاد را ز پای درآورد تیشه اش

چون اختیار ریشه و شغل دگر کند
صائب که شد ز روز ازل عشق پیشه اش

شهسواری که منم گرد ره جولانش / آفتابی مژه جاروب کند میدانش

شوخ تر میشود از خواب گران مژگانش
چون فلاخن که کند سنگ سبکجولانش

برگ آسایش این خاک سیه کاسه مجوی / که بود از نفس سوختگان ریحانش
مور صحرای قناعت دل شادی دارد / که بود دست سلیمان بنظر زندانش
تهمت سرمه به چشم سیه عین خطاست / سرمه گردیست که خیزد ز صف مژگانش
صفحهٔ آینه را کاغذ سوزن زده کرد / تا چه با سینهٔ مجروح کند مژگانش

نظر تربیت از ابر ندارد صائب
گلستانی که منم بلبل خوش الحانش

خود کرده ام بشکوه ترا خصم جان خویش / کافر مباد کشتهٔ تیغ زبان خویش
یکمرد در قلمرو جرأت نیافتم / در دل چو آفتاب شکستم سنان خویش
هرگز غبار نشد که دشت بر شکار / دست نوازشی بکشیدم بر کمان خویش
آتش بمصحف پر پروانه میزند / این شمع هیچ رحم ندارد بجان خویش
در وادیی که خضر زند جوش العطش / دارم عقیق صبر بزیر زبان خویش
چون موج از کشاکش این بحر نیلگون / فرصت نیافتم که بگیرم عنان خویش
نانش همیشه گرم بود همچو آفتاب / هرکس که ره فیض رساند بخوان خویش

چون سرو در مقام رضا ایستاده‌ام
آسوده خاطرم ز بهار و خزان خویش

صائب بگرد کعبهٔ مقصود کی رسد
دارد هزار مرحله تا آستان خویش

هرکه از داغ نهان عشق بسوزد جگرش
آتش ایمن برون می‌آید از خاکسترش

عشق هر کس را نهد بر چهره خال انتخاب
همچو داغ لاله ریزد طشت آتش بر سرش

مستی چشمش بدور خط فزونتر شد مگر
گرد خط بیهوشدارو میکند در ساغرش

از هوادار آن شمعم که تواند هر سحر
همچو برگ گل پر پروانه رفت از بسترش

نوح اگر کشتی بدریای محبت افکند
در فلاخن مینهد باد مخالف لنگرش

خواب امن و دولت بیدار اگر خواهند
شمع میلرزد تماشا بر زمین افتد سرش

چون دل صائب خورد آب از تماشای بهشت
تلخی چین جبین موج دارد کوثرش

گهر ز شرم عرق میکند ببازارش
چگونه آب نگردد دل خریدارش

مرا بدام کشیده است نازک اندامی
که هم ز موی میان خود است زنارش

کجا باهل نظر التفات کرد خودآرایی
که صبح آینه سازد ز خواب بیدارش

بکر سپهر فنا رسم سرد مهری نیست
لعل گشاده بمنصور میدود دارش

شهید لالهٔ غداری شوم که تا دم خط
نرفت شرم ز بالین چشم بیمارش

که یک گل از چمن روزگار بر سر زد
که همچو صبح پریشان نگشت دستارش

بخون طپید ز خورشید بر کمر شد
بیک کرشمهٔ دیگر تمام کن کارش

فتاده است ره مر نوادی صائب
که دشنه بر جگر برق میزند خارش

صبحست ساقیا قدح خوشگوار بخش
جامی چو آفتاب باین خاکسار بخش

چون تاک اگرچه پای ادب کج نهاده‌ام
ما را بریزش مژهٔ اشکبار بخش

دور نشاط نقطه به پرگار بسته است
مردانه اختیار سر خود بدار بخش

در کوچه باغ زلف خزان‌گذار نیست
دلها بزد و سلسلهٔ مشکبار بخش

زانبیشتر که خون تو رزق زمین شود
این جرعه را بنرگس مخمور یار بخش

ای آنکه

ای آنکه پای کوه بدامن شکسته‌ای
یکدانه صبر هم بمن خاکسار بخش

چون برق خشک بگذر ازین دشت آتشین
آبی ز جوی ابله دل بخار خویش

نقصان نکرد خضر ز سرچشمهٔ حیات
جانرا بجبههٔ عرق آلود یار بخش

میدر سر برهنه پر و بال واکند
دستار خویش را بمی خوشگوار

این غزل که حافظ شیراز گفته است
زان بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش

هرکه بیند بچشم بیمارش
میشود در زمان پرستارش

توبه را میکند خراباتی
لب میگون و چشم خمارش

زندگانی بخضر بخشیده است
آب حیوان ز شرم گفتارش

صبح عیدست در دل شب قدر
در شبستان زلف رخسارش

مغز در استخوان شود شکرین
چون بخندد دل لب شکربارش

سنگ بر سینه میزند از کوه
کبک در روزگار رفتارش

آب نگذاشته در دلها
خط مشکین و زلف طرارش

خون بدلهای عاشقان کردن
میچکد چون عرق ز رخسارش

خار دیوار میشود مژه‌اش
هر که آید بسیر گلزارش

در ترازو بجای سنگ نهد
یوسف مصر را خریدارش

لرزش زلف یار بیجا نیست
شیشهٔ صد دلست در بارش

صلح دادست آب و آتش را
آتش آبدار رخسارش

قامت اوست سرخط صائب
چون نگردد بلند گفتارش

با خلق آشتی کن و با خود بجنگ باش
فیروز جنگ معرکهٔ نام و ننگ باش

انجام بت پرست بود به ز زر پرست
در قید خود مباش و بقید فرنگ باش

خلق وسیع و رزق تنگ کس نمیدهند
خلق وسیع آری گو رزق تنگ باش

یکرنگ را بخون جگر غوطه میدهند
در باغ دهر چون گل رعنا دورنگ باش

چون ماهیت مباد ز نرمی فرو برند
در کام خلق از ره پشت نهنگ باش

از چشمه سار تیغ بشو دست و روی خویش / در آفتاب زرد خزان لاله رنگ باش
گر پشت پا بعالم صورت نمی زنی / تا حشر در شکنجه این کفش تنگ باش

صائب هزار بار ترا پیش گفته ام / با خلق صلح کن و با خود بجنگ باش

کاهی چو هین ظلمت کهی محو نور باش / کاهی چراغ ماتم و که شمع نور باش
سیر و شکر بطفل مزاجان سبیل کن / قانع ز خوان رزق بهر تلخ و شور باش
کشتی چو با حباب لنگر خود زود بشکند / زنهار در کشاکش دوران صبور باش
بستان ز خلق خام دیده پخته در عوض / سرگرم خویش معاملکی چون تنور باش

صائب چو ره بخلوت قربت نمیدهند / از دور دیده باز نگه های دور باش

چه سازد صنعت مشاطه با حسن خدادادش / ز طوق قمریان خلخال دارد سرو آزادش
گرانی میکند بر خاطرش یادم نمیدانم / که با این ناتوانی چون توانم رفت از یادش
ندارد بلبل ما طاقت ناکامی غربت / مگر رحمی کنند و با قفس سازند آزادش
رسد گر زلف او در شانه کردن مشک میریزد / چو پای شمع تاریکیست سرو آزادش

اگر صائب مقیم گلشن فردوس خواهد شد / نخواهد رفت از خاطر هوای سیر بغدادش

عندلیبی که بدل نیست ز غیرش خارش / نفس صبح قیامت دمد از منقارش
از بهار چه افزود چه گل خواهد چید / می پرستی که نباشد بکمر دستارش
دست از زیر درش شاخ امل کوته کن / کاین نهالیست که نباشد گره دل بارش
گلشنی را که بود دیده گلچین در پی / مژه برهم نزند خار سر دیوارش
حاصل نعمت دنیا همه زرقست و فریب / این درختیست که بوجست سرایا بارش

گشت امروز درین باغ بغیر از صائب / عندلیبی که چکد خون دل از منقارش

یوسفم بیش از این چاه ظلمانی مپوش / تخت کنعان خالی افتاد دست از زندانیم
خنده رو بودن به از کنج گهر بخشیدنست / تا توانی برق بودن ابر نیسانی

پادشاهی

پادشاهی بحضور قلب بار خاطرست / دل چو بر جا نیست کو تخت سلیمانی
دل میکند بصید رام این صیاد را / در قفس زنهار بی بال و پرافشانی
در رکاب برق دارد پای حسن نوبهار / تا گلی در باغ داری غنچه پیشانی

چند صائب بر دل گم گشته خون خواهی گریست / در بساط سینه گو لعل بدخشانی مباش

بسرخی میزند چون مشک خط عنبر افشانش / چه حسن شاه خیزست اینکه میکوشت
مرا افکنده در دریای غم نیلوفری جیبی / که چون خورشید عالمسوز زینت کاکلش
گلشن بار نسیم صبحگاهی بر نمیتابد / نفس دزدیده عیسی میکند سیر گلستانش
دل عشاق چون برگ خزان بر خاک میریزد / بهر جانب که مایل میشود سرو خرامانش
اگر شمع سهیل از صرصر آفت فرو میرد / نوازد روشن نمود از پرتو سیب زنخدانش
بی تسکین خاطر ارزدی میکنم رنگین / وگرنه من کیم تا باشم از خیل شهیدانش

دل خود تنگ خوردمور اگر مهمان او گردد / مخور صائب فریب آسمان و خوان احسانش

چشم و گوش و لب ببند از شور و شر آسوده باش / خویش را گرد آوری گنج از سیر آسوده باش
هرچه صورت می پرستد سایه گردار پست / لب بگیر از حرف تلخ از نیشتر آسوده باش
از جهان گردی غبار خاطر افزون میشود / از تو بیرون نیست منزل از سفر آسوده باش
از کمان پست هر تیری که در دل میخلد / راست شو از تیر طعن کج نظر آسوده باش
شد زمین از بردباری مظهر حسن بهار / گر چو خاک ره کنندت پی سپر آسوده باش

گوشه صائب در اقلیم رضا تحصیل کن / از قضا فارغ نشین و از قدر آسوده باش

روح قدسی بس از این در تنگنای تن مباش / عیسی وقتی گره در چشمه سوزن مباش
از لباس تن مجرد کن روان پاک را / یوسف سیمین تنی در قید پیراهن مباش
سرمه کن از برق بینش پرده های خواب را / بیش از این در زیر ابر ای دیده روشن مباش
از سنان آه بام چرخ را سوراخ کن / بی کنه چند در بن زندان بی روزن مباش
میتوان از دل بهمت بر فراز عرش کرد / رستمی داری اسیر چاه چون بیژن مباش

شد سفید از انتظارت چشم خلد از دوریت / همچو بلبل محو آب و رنگ این گلشن مباش
چون سلیمان خاتم دل را برآر از دست دیو / شهریار عالمی فرمان‌پذیر تن مباش
در زمین چهره خود دانه اشکی بکار / در غم آب و زمین و دانه و خرمن مباش
چون ز زنگار خودی آیینه را پرداختی / همچو خاکستر اسیر گوشه گلخن مباش
باد در دشت و به بزم یکسان چو تیر از در کن سلوک / در مقام عیب‌جویی چشم بر روزن مباش
میتوان دیدن بچشم عیب‌جو با عیب خویش / تا میسر میشود زنهار بی دشمن مباش

این جواب آنکه میگوید حکیم غزنوی
ای نشانی خواجه جانی غلام تن مباش

چنین که گم شده در زلف پای تا سرش / ز پیچ و تاب تواند یافتن مگر کمرش
بود در چهره او آتشین عذاری نیست / که همچو لاله گره بسته آه در جگرش
بنفشه میدمد از یاسمین اندامش / اگر نسیم صبا تنگ آورد به برش
اگر ز بند رگش با خبر نمیگردد / کسی که گردش چشم تو کرد بیخبرش
چنین که تنگ به عاشق گرفته بیهانه است / که مور خط نکند کار تنگ بر شکرش
ز نوک از مژه امروز میچکد آتش / مگر به آبله دل رسیده نیشترش

حریف گریه خونین نمیشود صائب
نزاکتیست که بشکسته شیشه در جگرش

چنان افکنده است از طاق دلها کعبه را از رو / که پهلو میزند بر طاق نسیان طاق ابرویش
میان گوهر و آیینه صحبت در نمیگیرد / چسان خود را نگهدارد عرق بر صفحه رویش
مگر تخم امید عالمی را امروزی سوزان / نگه دار از خط بیرحم دست از خال دلجویش
اگر از دل تراوش کم کند خونابه معذورم / کباب من ندارد اشک از بس گرمی خویش
دلی کز تیغ سیرآب تو زخمی بر جگر دارد / سراسر میرود آب خضر پیوسته در جویش

تواند هم نشستن در صف دیوانگان صائب
نشیند هر که چون مینا شبی زانو به زانویش

از تماشای پریشان جهان دلگیر باش / واله کیفیت چون آینه تصویر باش
روزی خود میفزاید بنده فرمان‌پذیر / راضی و شاکر بحکم والی تقدیر باش

رزق

رزق صرصر میشود آخر چراغ عاریت / از فروغ خود فروزان همچو چشم شیر باش
سیر چشمی هر که را دادند نعمتها از اوست / گر تو عاشق نعمتی جویای این اکسیر باش
تا بخندد بر رخت پیشانی منزل چو صبح / هم بهمت هم به دست و پای شبگیر باش
شیر خالص میشود هر خون که اینجا میخوری / چند روزی صبر کن میراب جوی شیر باش
چون تو بیرون آمدی از بند و زندان لباس / سربسر روی زمین گو خار دامنگیر باش
خصم رو گردان چو شد از رحم او ایمن مباش / واقف پشت کمان هست از دم شمشیر باش
از حدیث راست و کج گردان مشو چون بید لال / چون هدف با تقدم در رهگذار تیر باش
از گرفتاری مشو غافل در ایام نشاط / گر بگلشن میروی چون آب با زنجیر باش
تا چو خضر نیک پی از زندگانی برخوری / هر کجا افتاده بینی پی تعمیر باش

مرد پیر نیک‌خو از نوبهار آراستی
در بساط خاک صائب غنچه تصویر باش

چه نسبت با نسیم مصر دارد شوخی بویش / که خون را مشکسا زد در دل صحرا آهویش
ز گل پیراهنی چشم نسیم آشنا دارم / که از رنگست پا برجاتر الفت یکی بویش
تمنای ترحم دارم از خورشید رخساری / که یک زخم نمایانست صبح از دو ابرویش
رگ خوابش عنان دولت بیدار میگردد / دلی کافتاد در سرپنجه مژگان دلجویش
از آن در دل گره چون لاله کردم شکوه خود را / که خاکستر شود از اشک کباب از گرمی خویش
کجا دامان استغنا ترا خونها گیرد / بخون رنگین نمیگردد ز تیزی تیغ ابرویش
کمند از طوق قمری حلقه سازد سرو بستانی / اگر بر طرف باغ افتد ز شوخی راه آهویش

ش

میسر نیست چشم از روی برداشتن صائب
که چون خواب بهار است گران چشم جادویش

باش

چنان در بر کشم گستاخ چون پیراهن اندامش / که رنگ از بوسه خورشید میبازد لب بامش
چه آگاهی ز حال ما خمار آلودگان دارد / می شامی که خالی بر نمیگردد ز لب جامش
نهال آرزو امید من چشم ثمر دارد / زبان مار میبازد نگه را تلخی بادامش
تمنای هما دارم از زلف گره‌گیری / که از دلبستگی دام صبا گشته عقده دامش
چه گویم شکر این نعمت که از بدخو نمی‌آید / که مرا از بوسه و پیغام خوشنودم به دشنامش

کیم تا نکردم خاک راه استطراد / که بر آتش نشاند یکجا نژاد عده‌ام خامشش

نگه دارد بیاد صائب اینچنین الله رخساری
که پیراهن شود بال پری از لطف اندامش

گر کشند از رشتهٔ جان بهانه پیراهنش / از لطافت رنگ گرداند بیاض گردنش

آنکه با تیغ تغافل میکشد صید حرم / کی بخون خود شود آلوده گرد دامنش

چشم شوخ امواج در پرده نتواند / چون کمند انداز گردد غمزهٔ صید افکنش

دور باش شرم را نازم که با این خیرگی / دست خالی میرود بیرون نسیم از گلشنش

خانهٔ گر ز روی آتشناک او روشن شود / تا قیامت میجهد آتش ز چشم روزنش

کاسهٔ دریوزه سازد دیدهٔ یعقوب را / ماه کنعان از اشتیاق نکهت پیراهنش

تاج کنعان ندارد صائب این ماه حسن
گل یکی از خوشه چینانست گرد خرمنش

کجا چشم ترم زهره دارد گرد سوزش / که میباید با برابر بلندی تیغ ابروش

ز خواب ناز نگار دولت بیدار می آید / مشو زنهار غافل از فریب چشم جادوش

نگردد دزد در آنجا رکی شب مانع دزدی / همان دل سرد در پردهٔ خط خال هندوش

اگر از حیرت دیدار عاشق از زبان افتد / ز هر مو کار زبانی میکشد چشم سخنگویش

یکی از سینه چاکان میشمارد صبح محشر را / جهانسوزی که من از چشم ترحم دارم از خویش

نظربازی که دارد در نظر از سرو قامت / سراسر میرود آب خضر پیوسته در جویش

بفکر هیچ و تاب عاشقان امروز می افتد / که ظاهر گردد از خط جوهر اندیشه زانوش

سر زلف پریشانش دماغ من کجا دارد / که در مغز نسیم مصر زندانی بود بویش

کجا مایل بمطلب ناروا می شود صائب
خریداری که سر می پیچد از یوسف

گر دو گیرد زهر میچکد از روی گرمش / خون نقابدار بود شیر مادرش

بحر محیط اگرچه ز نزهش پیاله است / شبنم گداست دیدهٔ خورشید انورش

این تیغ آبدار که جوهر خست نام او / از پیچ و تاب خسته دلانست جوهرش

هر سطر بی که درد دلش را فسرده است / سیلاب عقل و هوش بود نغمهٔ ترش

بی عشق

بی عشق آه در جگر روزگار نیست / خاکستریست هیچ که عشقست اخگرش

صائب اگرچه با تو دم از دوستی زنند
زهر نفاق میچکد از چشم اخترش

از هر صدا نبازم چون کوه کن گر خویش / بحر گرانم و قارم دریا بس گوهر خویش

شمع حریم عشقم پروای کشتنم نیست / بسیار دیده‌ام من در زیر پا سر خویش

از خشکسالی ساحل اندیشه ندارم / پیوسته در محیطم از آب گوهر خویش

دریافت مرغ تصور معراج بوی گل را / ما رنگ گل ندیدیم از پستی پر خویش

شهد وصال گر میخواهی دور باشی / از زهر سبز کردیم چون طوطیان پر خویش

روزی که در گلستان انشای خنده کردیم / دیدیم بر کف دست چون شاخ گل سر خویش

دولت مساعدت کرد صیاد چشم خونریز / در کار دام کردیم این صید لاغر خویش

غافل نیم ز ساغر هر چند بی شعورم / چون طفل می‌شناسم پستان مادر خویش

از گوهر گرامی سر گر خبر نیابی / تا یاد بار نسازی در بحر لنگر خویش

گردار من بگفتار محتاج نیست صائب
در زخم مینمایم چون تیغ جوهر خویش

از برگ که خون میچکد از تیغ نگاهش / بر قیمت که از چشم بود ابر سیاهش

این زخم نمایان من از شاه سوار است / گر سوده الماس بود گرد سپاهش

از سنبل آتش گل خورشید نواز چید / بر خرمن هر دل که زند برق نگاهش

سیلیست خرامش که جهان خار و خس اوست / در حوصله کیست که گیرد سر راهش

طفلی بدلم پنجه فشرد دستکی باشد / خون دو جهان لاله از اطراف کلاهش

خورشید جهانتاب شود در دم مک او / هر حلقهٔ خشتی که بود هالهٔ ماهش

هر دانهٔ دل گر نظر عشق خورد آب / تا چرخ افلاک رسد خوشهٔ آهش

در خواب برجا بهشتش نتوان کرد / خشتی که شود شیفتهٔ زلف سیاهش

سیمین ذقنی برده دلم را که یوسف / یکدم نکند آب سپنا دنی به جاهش

صائب شود ایمن ز شبیخون حوادث
هر دل که شود از دم شکن زلف پناهش

برنمی‌آیم به تسکین دل خودکام خویش
چون فلک در بیقراری دیده‌ام آرام خویش

موجهٔ بیدست و پا را دایه چون بحر نیست
فارغم از فکر آغاز و غم انجام خویش

چشمهٔ امید را نتوان بخاک انباشتن
ورنه میکشتم ز بی صیدی شکار دام

درد سر بسیار دارد دردمندیهای من
سوختم چون لاله تا برگردم از خون جام

حرص من دردهای سینه را اگر دست تفقد
صبح ناکرده دیده می‌افتم بفکر شام

گرچه مطلب نیست در پیغام دردآلود من
خجلتی دارم که نتوان گفت از پیغام

شکرستانی برای تلخکامان بسته است
غفلت شیرین لبان از لذت دشنام

شرم یوسف مانع رسوائی یعقوب نیست
چشم ما در پرده دارد جامهٔ احرام خویش

قوت گویائی ما در زبان خامه نیست
نیست گر بر صفحهٔ ایام صائب نام خویش

نازپروردی که من گردیده‌ام پروانه‌اش
گل زنند اطفال جای سنگ بر دیوانه‌اش

بندهٔ آن سرو بالایم که طوق قمریان
میشود موج شراب از جلوهٔ مستانه‌اش

کعبه نتواند قدم در کوی آن کافر گذاشت
نیست خال عاریت بر چهرهٔ بتخانه‌اش

هر حبابی یوسفی دارد بزیر پیرهن
هر کف خمی چشم یعقوبیست در میخانه‌اش

شمع دائم بدارد راه در درگاه او
از فروغ روی خوی لعلست شمع خانه‌اش

حال او از موشکافان بیشتر دل میبرد
مرغ زیرک را بدام آرد فریب دانه‌اش

سیر جنت میکند در خانهٔ خشک صدف
هر که باشد چون گهر از خویش آب و دانه‌اش

هر نگاه از چشم او صائب بود پیمانه
وقت آنکس خوش که گردد سرخوش از پیمانه‌اش

موجه گو که ز دریا نبود ماومنش
یا حبابی که نه از بحر بود پیرهنش

خبر یوسف گم گشتهٔ ما نیست
وقت آنکس خوش که نباشد خبر از خویشتنش

گرچه در بسته بیک کس نگذارند بهشت
چه بهشتیست گذارند حریفان بمنش

این چه لطفست که بر خود چو نظر اندازد
یوسفستان شود از پرتو عارض بدنش

آتش لعل لب یار فسردن دارد
که سخن همچو گهر آب شود در دهنش

یوسفی را که من از خیل نظربازانم
پردهٔ دیدهٔ یعقوب بود پیرهنش

داغ عشق از دل افسردهٔ اغیار مجو
این سهیلیست که باشد دل خونین یمنش

یکی از جملهٔ خونابه کشانست سهیل
دلبری را که منم واله سیب ذقنش

هر که از سیلی اخوان نرود در بر یوسف
آنچه از سبزهٔ خط رفت به برگ سمنش

چشم روزن ز شکرخواب نگردد بیدار
در حریمی که بخندد لب شکرشکنش

صائب از لب بخموشی جگر عالم سوخت
تا چه باشد نمک خنده و شور سخنش

رسیده است بجائی لطافت بدنش
که از نسیم شود داغدار پیرهنش

اگر ز نکهت گل پیرهن کشند در بر
شکفته نیست که نیلوفری شود بدنش

ز آتشک شمع توان قند در گریبان ریخت
بمجلسی که بخندد لب شکرشکنش

شکوه حسن از آن بیشتر نمیباشد
که از سپند بخیزد صدا در انجمنش

سخن چو بال و پر طوطیان شود سرسبز
ز آبداری لعل لب شکرشکنش

باین فروغ ندارد یمن عقیقی یاد
سهیل برگ خزان دیده ایست از چمنش

حلاوت لب از این بیشتر نمیباشد
که همچو نامهٔ سربسته ایست هر سخنش

عبیر پیرهن چشم میکند یوسف
اگر بمصر برد باد بوی پیرهنش

ز دام موج نجات حیات ممکن نیست
چگونه دل بدر آید ز زلف پرشکنش

جدا لذیذ نیست شنیدن نوای چاربرود
ز مطربی که توان داد بوسه بر دهنش

نشد گشایشی از راه گفتگو صائب
مگر بحال توان یافت نقطهٔ دهنش

بسکه زند موج نور سرو روانش
هالهٔ ماهست طوق فاختگانش

قطرهٔ اشکی برد بی‌نامه سیاهست
چشمهٔ حیوان ز انفعال دهانش

خشک چو سوزن شدست از عرق شرم
رشتهٔ مریم ز شرم موی میانش

شهپر سیمرغ بسته است بیازد
ناوک بی بال و پر ز زور کمانش

حلقهٔ گردون بجا گره فتاده است
تا که برآید بقد همچو سنانش

گرچه لب غنچه سرمهر حجابست
نامهٔ واکرده ایست بوی دهانش

چشمهٔ خورشید را سراب شمارد
هر که ببیند رخ ستاره فشانش

شاهسواری که من پیاده اویم — دست تصور نمیرسد بمیانش
هر که بدامان آن نگار زند دست — خوش کند زود چون حنا بهار دو خوابش

هیچ تصیفی بغیر داغ ندارد
صائب مسکین ز سیر لاله ستانش

که باید رهایی ز دام نگاهش — که یک حلقه اوست چشم سیاهش
دل تنگ با جلوه اش چون برآید — که گردون غباریست از جلوه گاهش
کمر بسته چون بندگان بهر خدمت — مه از هاله پیش رخ همچو ماهش
اگر آب گردد رهایی ندارد — بهر دل که پیچید زلف سیاهش
ز راند و د شد چون خطوط شعاعی — خس و خار عالم ز برق نگاهش
نگردند دلها دگر راست قامت — شکستند روزی که طرف کلاهش
طلبکار او راست چون پای — که سنگ فسان میشود سنگ راهش
در از دشت مجنون کند جمع خود را — که از موی لیلی ... باشد گیاهش

چه گل چیند از سرکشی صائب
که دامن ز گل میکشد خار راهش

شدست از شوق تیغ جانستانش — دو بال خضر عمر جاودانش
بجای نافه دل بر خاک ریزد — ز زلف و کاکل عنبرفشانش
غبار آلوده گرد کساد است — نسیم پیرهن در کاروانش
چه باغست اینکه دلها را گرفتار — ز پشت در صدای باغبانش
ز حیرت آنقدر فرصت ندادم — که درد خود کنم خاطر نشانش
چه بازها ساز کار است از جفایش — که نتوان ساخت پیغام از زبانش

ندارد برگ سبزی رنگ صائب
بدین سامان ز باغ و بوستانش

حضوری داشتم شب با خیالش — که در خاطر نمی آید وصالش
پر دردی که من خوبای اویم — اشارت بر نمیتابد هلالش
گل از شبنم کند دریوزه چشم — که گردد محو خورشید جمالش

کند

کند در لامکان خاکسترش سیر — بهر خرمن که زد برق جلالش
کلاه از فرق گردون میرباید — سر هر کس که گردد پایمالش
بجیند بن رنگ هر ساعت برآید — بهار از انفعال رنگ آلش
اگر گوهر شود همچشم با او — دهد گردیستی خاک مالش
از رخسار چون گل چشم بد دور — که از شبنم بود عین الکمالش
الفها سینه شهباز دارد — ز شرم چهره پر خط و خالش
زبان شکر جای سبزه روید — بهر جا سایه انداز نهالش
ز عمر جاودان بیزار گشتست — زلال زندگی از انفعالش
بچشم ذره شب را روز کرد — فروغ آفتاب بی زوالش
بصحرا افکند چون نافه مشک — ز وحشت سایه را مشکین غزالش
دل آیینها آب گردست — ز شوخی برق حسن بی مثالش
بکف دارد کمند آسمان صید — زمین از سایه نازک نهالش
می آشامی که هم بزم تو باشد — بجام جم زند پهلو سفالش

که دارد زهره تکلیف صائب
نیاید بی تکلف گر خیالش

چون پر آسمان پیر شد پی تزیین مباش — تخته گردی تا ابر و برد رنگین مباش
رنگ بیرنگی ز آسیب شکستن ایمنست — چون پر طاوس فرد دفتر تلوین مباش
راهرو را بستر و بالین بود خواب گران — چون اسانان بفکر بستر و بالین مباش
عالم یکتائی حق بر نمیدارد دویی — نیستی گر اهل شرک ای بی بصر خودبین مباش
تا چو شکر نی بناخن نشکند دوران ترا — صبر کن بر تلخکامی یکقلم شیرین مباش

نیستی صائب حریف چشم شوخ روزگار
گر نگردد بر مرادت آسمان غمگین مباش

ای فلکها از فروغ روی زیبای تو خوش — عالم خاک هم از سایه بالای تو خوش
چه بهشتی تو که چون کنج لب و گوشه چشم (حشیم) — نیست جایی که بنا شد ز سراپای تو خوش
روزت از دوزد که خوشتر و نیکوتر باد — که شد امروز من از وعده فردای تو خوش

نیست ممکن که گشاید ز تماشای بهشت دل هر کس که نگردد به تماشای تو خوش
فیض در ابر سیاه و دل شب مباد میشود وقت دل از زلف چلیپای تو خوش
فارغ از غدر ستم که در مشرب ما هست چون لطف بکار رحمت بیجای تو خوش
چشم بد دور از ابروی بلند تو که چون مه عید دل خلق با سیمای تو خوش
چیست در بار تو آبای حرکنعان که شد دل یکشهر ز اندیشه سودای تو خوش
چون مه عید با انگشت نمایندش خلق لب هر کس که شد از لعل شکرخای تو خوش

بر تو صائب نمک عشق و جنون باد حلال
که مرا وقت شد از شور سخنهای تو خوش

غافل ز حال طوطی شیرین زبان مباش با سبزه کردهای سخن سر گران مباش
ای غنچه که دل بزر خویش بسته غافل ز بادِ دستی فصل خزان مباش
از ذره مرد جلوه خوبان سنگدل قانع ز وصل کعبه بسنگ نشان مباش
سنگ فسان تیغ نشاط کوه غم زنهار از گرانی غم دلگران مباش
سالم ترست از دم شمشیر پشت تیغ دلگیر از نیاید کار جهان مباش
در چشمها سبک ز گرانی شوند خلق در محفلی که راه نیابی گران مباش
یاران رفته را بنکویی کنند یاد گر عمر زود میگذرد دلگران
آب روان ز استاده خوشترست آزرده از گذشتن این کاروان مباش
یکسان سلوک کن بکج و راست چون کمان غماز عیب ناوک کج چون کمان مباش

در موسمی که روی زمین یک طبق گلست
صائب چو سفله در بغل آشنا مباش

دل ز تن چون دور شد رسوا میشود غمگین مباش کور را فرزند بینا میشود غمگین مباش
گر ترا از کار کردون فرصت گفتار نیست رفته رفته کار گویا میشود غمگین مباش
چون حباب این عقده گر کسب هوا در کار تست از نسیمی چین دریا میشود غمگین مباش
گر ترا در پرده دل هست حسن یوسفی مشتری بسیار پیدا میشود غمگین مباش
در کنار گل نخواهد ماند شبنم جاودان آخر از پستی ببالا میشود غمگین مباش
جوهر تیغ زبان لاف یکدم بیش نیست صبح کاذب زود رسوا میشود غمگین

نقطه

نقطه خال سیه صائب اگر وحشی دلی
دلنشین تر از سویدا میشود غمگین مباش

جدا چرا شود از بیش لعل میگونش چو بوسه کاه شناسیست خال میگونش
سرش بد دولت دنیا فرو نمی‌آید بهر که سایه کند طره همایونش
شب امید مرا از روز صبح عید شود که سر زند ز بنا گوش خط آن بگو
سیه دلی که بد امان اوست چشم مرا چو داغ لاله گرفتست در میان خونش
درین ریاض ترا چشم موشکافی نیست وگرنه طره لیلیست بید مجنونش
مرا بوادی افکنده است شور جنون که تار نسر و کمر کرد باد هامونش
منم که روی چنین جبین بمیتابم وگرنه رهزن خضرست نقل وارونش

بدام شاهسواری فتاده ام صائب
که لاله لاله چکد خون ز نعل گلگونش

هر که زین گلشن لبی خندان تر از گل بایدش خاطری فارغ ز عالم چون تو گل بایدش
پیش تیغ آسمان هر کس نمیدارد سپر جوشن داودی صبر و تحمل بایدش
خرده از مال دنیا در بساط هر که هست جبهه واکرده پیوسته چون گل بایدش
نغمه پردازی که خواهد روی گل‌ها خود کند صد هزاران ناله رنگین چو بلبل بایدش
نازک اندامی که خواهد در کمند آرد مرا تاب در موی میان افزون ز کاکل بایدش
هر که میخواهد که از سنجیده گفتار شود بر زبان بند گرانی از تأمل بایدش
صبر بر جور فلک کن تا برآیی روسفید دانه چون در آسیا افتد تحمل بایدش
قطره پاکی که دارد در نظر گوهر شدن از کنار ابر تا دریا تنزل بایدش

هر که صائب گردد پیش یار اظهار نیاز
زهره تیغ جگر سوز تغافل بایدش

گرفت از سر خم خشت پیر باده فروش چراغ عیش برون آمد از ته سرپوش
ز حرف تلخ ملامتگران نمی‌اندیشد بگوش هر که رسیدست بانگ نوشانوش
هزار خرقه آلوده را بقیمت می گرفت از ره الطاف پیر باده فروش
ز جوش کم نشود آب بحر دل خوش دار مگر چو دیگ تنگ‌ظرف کو تهی در جوش

باقتاب رسانیده‌ام پرتو را / زباد صبح نگردد چراغ ما خاموش

زجوش لاف دل لاله تهی کرد دید / درین دو هفته که دریای گل نشست زجوش

فغان که تشنه‌لبان سخن بمیدانند / که کار تیغ دودم میکند لب خاموش

خموش بگذرد ازین خاکدان چو سایه ابر / مگر چو سیل زپستی و بلند راه خروش

شراب تلخ کجا چاره تو خواهد کرد / ترا که ناله صائب نمی برد از هوش

هر رهروی که شوق نسازد روانه‌اش / از موج خود چو آب بود تازیانه‌اش

هردم هزار بوسه طلب را بگفتگو / وا میکند زشرلب شیرین بهانه‌اش

در قلزمی که موج چه من سیر میکند / از گوهرست همچو صدف آب و دانه‌اش

مرغی که در بهار چکد خونش از فغان / در فصل برگریز چه باشد ترانه‌اش

نرمی زحد مبر که چو دندان مار ریخت / هر طفل بی‌سوار کند تازیانه‌اش

هرکس بنا زپایه خود بیشتر کند / فال نزول میزند از بهر خانه‌اش

از حسن اتفاق مگر بر هدف خورد / تیر هوایی که نباشد نشانه‌اش

کوروی سخت تا چو کمان افکند بدور / چون تیر هر که سر زده آید بخانه‌اش

صائب اگر بهار سخن فهم میرسید / میشد جهان پر از سخن عاشقانه‌اش

دلی که خانه زنبور شد زمژگانش / شفای خسته‌دلانست شیره جانش

بخون خود نکند کشته‌اش دهن شیرین / زبسکه تشنه خونست تیغ مژگانش

بغیر عشق که امین محیط خونخوارست / که دست پنجه مرجان شود زدامانش

امید گوهر سیراب ازین محیط مدار / که غیر چین جبین نیست مد احسانش

نفس که اخگر اند موجهای سراب / که شسته‌اند زجان دست دربیابانش

بسرمه دل شب چشم خویش روشن دار / که تیغ سینه شکافیست صبح خندانش

زسیر قافله عشق چشم رحم مدار / که پیر زیوسف مصریست چاه کنعانش

زخوان چرخ فرومایه دست کوته دار / که قدر خود شکند هرکه بشکند نانش

صائب

بصدق هر که برآورد دم زدل / چو صبح مشرق خورشید شد گریبانش

سری که بالین شود آستانش / بود بخت بیدار خواب گرانش

فتادست کارم بخونریز طفلی / که قلقل شود اسب نی زیر رانش

رساندست ناسازگاری بجایی / که نتوان سخن ساختن از زبانش

زدل پاک سازد نشاط جهان را / نسیمی که برخیزد از بوستانش

شکوه جمالش رسیدست جایی / که خواب بهاران کند پاسبانش

بنازک میانیست کارم که دیدن / کند کار آتش بموی میانش

گرفتم که افتد گذارش بخاکم / کراهت دستی که گیرد عنانش

سپندی که از روی گرم تو خیزد / شود سرمه در کام آه و فغانش

نماندست سامان پرواز دل را / رباید مگر بیخودی از میانش

حجابست مهر دهان هنرور / زجوهر بود تیغ بند زبانش

چه فارغ زچرخست آزاده طبعی / که از همت خود بود آسمانش

سپندیش از چین ابروی گردون / که بسیار نرمست پشت کمانش

نشد مهربان از دعای دل شب / کجا خط بصائب کند مهربانش

غافل زحال عاشق خونین جگر مباش / مغرور حسن پا برکاب اینقدر مباش

هرگاه بهله را بکمر آشنا کنی / از دست کار رفته ما بیخبر مباش

هنگامه شراب کمینگاه آفتست / در محفلی که باده خوری بیخبر مباش

همراه بد زرهزن بیگانه بدترست / با همرهان نازموده رفیق سفر مباش

نقش مراد نیست درین باغ جز یکی / زنهار همچو آب پریشان نظر مباش

هرگز بدست بیش زوالی نمیرسد / چون برخوری بتیغ جفا بیجگر مباش

از جام نام جم بزبانها فتاده است / زنهار در بساط جهان بی‌اثر مباش

غمگین مکن اگر نکنی شاد خاطری / گرمرهم دلی نشوی نیشتر مباش

از هر دو سر مشو چو ترازوی چرخ قلب / گرصندلی سری نشوی درد سر مباش

چون نی گر از نوای گلوسوز مفلسی / در کام تلخ سوختگان بی‌شکر مباش

پیشانی گشاده به از گنج گوهرست / دل تنگ چون صدف زبرای گهر مباش

عمرهاست تا چو شبنم گل در رکاب تست
غافل از حال صائب خونین جگر مباش

می زند شرم لب می آشامش
عرق شرم گشت در جامش

خال دلکش تر است یا لعلش
دانه گیراتر است یا دامش

در دل آفتاب چون زد شفق
میکند بوسه لب بامش

مرکه بود دم زبسته یکدل تر
دود دلم کرد چشم بادامش

آنکه روزم چو پشت آینه کرد
میتوان دید رو در اندامش

میتوان خواند همچو آب روان
از عقیق سر نگین نامش

عشق خونخوار خلوتی دارد
که بود چشم شیر کلجامش

میکند وحشت از جهان صائب
دل هر کس که میشود رامش

می تراشم رزق خود چون ماه از پهلوی خویش
میکنم تا هست ممکن حفظ آبروی خویش

بار منت بر نمیتابد دل آزادگان
بید مجنون را لباسی غیر از موی خویش

روزی بی رنج گردد تخم رنج بی شمار
وقت آنکس خوش که باشد رزقش از بازوی خویش

چون نمکش ناخوانده هر کس پا بسر خوانی
آب سیلی بدست خود زند بر روی خویش

هر کرا چون تیغ باشد آب باریکی بجوی
میکند چون موج از دریا تهی پهلوی خویش

شکوه خونین بر آتش میکند از اختیار
نیست ممکن در گره چون نافه بستن بوی خویش

میتواند چهره مقصود را بی پرده دید
هر که رو آورد در آینه زانوی خویش

هر که چین تنگ خلقی از جبین بر دوش
متصل در زیر شمشیرست از ابروی خویش

نامه‌اش چون نامه صبحست در محشر سفید
هر که از اشک ندامت داد شست و شوی خویش

میکشم هر لحظه صائب آه افسوسی ز دل
یکنفس فارغ نمیگردم ز رفت و روی دل

حساب بی رخ دلرا پاک کن با چشم عیارش
که شب آینه خواهد کرد از خط حسن

دو عالم چون صدف کانرا اگر زیر و زبر سازد
مروارید چشم کافر گردد ز بست زنارش

بهر جا سرو او آید در جلوه آید کبک
بتیغ کوه جوز خود حلال از شرم رفتارش

شود

شود گرداب پای جلوه او دیده روزن
در آن محفل که آید در سخن لعل گهربارش

فروغ عارض او ذره و خورشید میساید
خوشا آن جام و آن شبنم که گردد محو رخسارش

گل اندامی که در پیراهن خار میریزد
ز جوش گل رگ لعلست هر خاری ز گلزارش

با شک بلبل خونین جگر صائب که پردازد
که میداند عرق از شبنم بیگانه گلزارش

خط مشکین برخسار حجاب آلوده ببینیدش
بداود شب چراغ آفتاب آلوده ببینیدش

لب میگون بانگار شراب آلوده ببینیدش
ز مستی عذر پای اضطراب آلوده ببینیدش

کند از کشتن عشاق اظهار پشیمانی
خطای آشکار با صواب آلوده ببینیدش

چه حرفست اینکه شکر خواب بست فتنه می سنجد
جهانی کشته از مژگان خواب آلوده ببینیدش

خس و خاشاک با طوفان آتش بر نمی آید
مبادا خیره خیره در روی حجاب آلوده

اگر خواهید نقد اینجا بهشت و کوثر خود را
لب میگون در رخسار حجاب آلوده ببینیدش

چه گردید بید محو نوبهار و آب و تاب او
در آن رخسار ابر و آفتاب آلوده ببینیدش

دل آزاد کار سوزد نه از شعله حسن او
که دست و لب بخون هر کباب آلوده ببینیدش

چه می پرسید حال صائب از سودای زلف او
بزخم و داغهای مشکناب آلوده ببینیدش

کجا پروانه را با خویش سازد همنشین آتش
که دارد هر طرف چون شمع چندین خوشه چین آتش

ز خوی سرکش او شد چنین بالانشین آتش
دگر نه بود در خارا مقید بیش ازین آتش

گره چون گریه گردیدست شبنم در گلوی گل
نشو شد آب خوش هر کس که دارد در کمین آتش

مگر تسکین بلعل آبدار خود دهی دلرا
وگرنه هیچ طوفان بر نمی آید باین آتش

ز فیض عشق او خورشید شد هر ذره خاک من
کند یکرنگ خود را با هر چه میگردد قرین آتش

نباشد لاله در دامان صحرا که افتاده
ز برق آه من در خیمه صحرانشین آتش

چه باشد مشت خار خشک گر بینیم خوی او
ز انجم میکند در حصار آهنین آتش

خطش را از نظر چون موی آتش دیده می آید
که یاقوت لب او راست در زیر نگین آتش

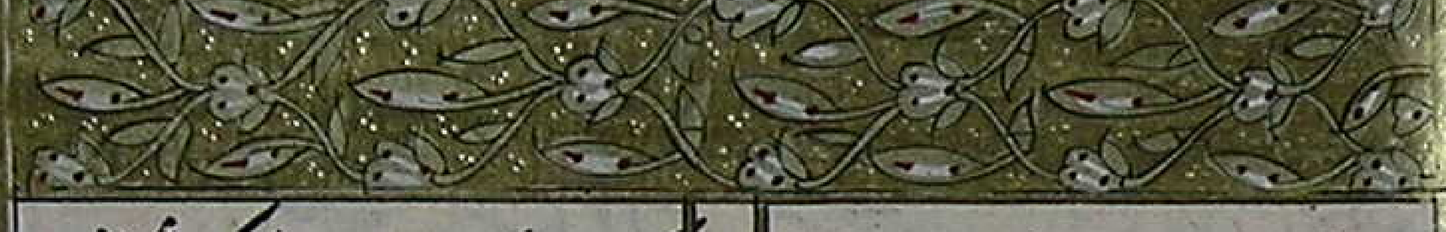
ز فرش بوریا گفتم مگر لاغر شود نفسم / ندانستم که از خاشاک میگردد سمین آتش
امید سازکاری دارم از حسن جهانسوزی / که نقش از خوی او چون لاله بندد بر زمین آتش
سمندر شو اگر از نی تمنای نوا داری / که دارد ناله جانسوز نی در آستین آتش
ز دو خود چشم اگر زنده میخواهی دل خود را / که کار آب حیوان میکند در خورد این آتش
ز برق حسن کوه طور اگر گرد شد صائب / سپندی چون نگه داری که بندد خود را در این آتش

آنکس که نشان داد برون از دو جهانش / سرگشته تر از تیر هوائیست نشانش
ما در چه شماریم که سرپنجه خورشید / در خون شفق میطپد از شوق عنانش
چشم دو جهان واله از قامت رعناست / خوش حلقه ربائیست قد همچو سنانش
از جنبش دل عشاق دو نیمست / کار دم شمشیر کند پشت کمانش
سرا فدش کنج لب و گوشه چشمیست / رحمست بچشمی که نگردد نگرانش
پیداست که ابروی لطیفش چه نماید / ماهی که بانگشت توان داد نشانش
باریک شود ای دل که بسیمی نیکامان / کردند بر تار غلط موی میانش
سررشته تمکین و دار قبضه یوسف / چون دیده قحطی زده کان بر سر خوانش
بیمست که بر خاک چکد لعل لب او / چون قطره خون از سر شمشیر زبانش
در پیش اگر از لعل لبش شمع نمیداشت / میکرد نفس گم ره باریک دهانش
گفتم شود از خواب گران تیزی کامش / غافل که شود خواب گران سنگ فسانش
ترکی که بشمشیر گرفتست ز من دل / پیچیده تر از موی میانست زبانش
صائب جگر خضر و مسیحا از او خون / شوخی که منم داخل خونابه کشانش



از اضطراب دل کند از زلف عنبر فام رقص / میکند آری ببال مرغ وحشی دام رقص
پرتو خورشید را آنجه در وجد آورد / در دل روشن کند از یار سیم اندام رقص

شوق در هر دل که باشد مطربی در کار نیست / بی دف و نی میکند گردون مینافام رقص
پیش غافل در بلا بودن ز بیم آفت است / مرغ زیرک میکند در حلقه های دام رقص
رقص ما را نیست چون دور فلک آخر شدن / وقت خوش مطرب چو گردد هست بی انجام رقص
تا رگ خامی بود در باده ننشیند ز جوش / میکنند از نارسائی زاهدان خام رقص
از نسیه مستان نمی آید تمیز درد و صاف / میکنیم یکسان بذوق بوسه و دشنام رقص
در محیط عشق بیتابی بود باد مراد / بر دکف ابر گران زین بحر خون آشام
ذره را نظاره خورشید در رقص آورد / آتشین رو بی چو باشد نیست بی هنگام رقص
اوج دولت جای بازی نشاط و لهو نیست / از بصیرت نیست گردن بر کنار بام رقص
هر کجا از مطرب خورشید رو مطلع شود / خرده جانرا کند چون ذره بی آرام رقص
پای کوبان میرود سیلاب تا بحر محیط / هر کرا شوقیست در سر میکند هرگام رقص
شمع میسازد قبا پیراهن فانوس را / چون کند در انجمن آن یار سیم اندام رقص
طعمه دریا کند هر که از خود شد تهی / تا بود خالی کند بر روی صهبا جام رقص
فتنه سازان جهان را نیست در فرمان زمان / میکنند بیخواست آن ارباب در کام
اختیاری نیست صائب بیقراری های ما / ذره چون خورشید بیند میکند ناکام رقص



محبت تو ز دل داد هیچ و تا عوض / گرفت خال سیه داد مشکناب عوض
ستاره بدل از داغ عشق او دارم / که نی بماه کنم نی بآفتاب عوض
بنور عقل درین انجمن کسی بیناست / که کرد دولت بیدار را بخواب عوض
شدم خراب ز بیم خراج ازین غافل / که گنج میطلبند از من خراب عوض
متاع دل بکسی داده ام که نفروشندم / ز بد معاملگی گر دهد حساب عوض
که میخرد بهمه آب زهد خشک مرا / که با محیط گهر میکند سراب عوض
بهشت نقد شود در زر خوش معامله / که مشتری و شد و گیرد ز من کتاب عوض
مگر بعشق دل خویش خوش کنم صائب / دگر نه عمر ندارد بهیچ باب عوض

چون برق زود میگذرد آب و تاب خط
زنهار دل مبند بموج سراب خط

یکساعت است شعله خس انجمن فروز
غافل مشو ز دولت پا در رکاب خط

هر جا غراب سایه کند میشود خراب
ایمن مشو ز سایه پر غراب خط

زانسان که چشم مست تو در خواب غفلت است
ترسم ترا بهوش نیارد گلاب خط

تا چند بی‌حساب باهل نظر کنی
اینک رسید نوبت روز حساب خط

ریحان خلد نیست سزاوار هر سفال
تا در دل که ریشه کند پیچ و تاب خط

خط بر سر بنفشه فردوس میکشد
در چشم هر که سرمه کشد انتخاب خط

از هاله ماه بحلقه ماتم نشسته است
تا کرد احاطه چهره او را سحاب خط

از بسکه چشم بوالهوسان خیرگی نمود
رفت آفتاب حسن بزیر نقاب خط

چون داغ لاله مرهمش از مشک سوده است
صائب دلی که کرد داغ و کباب خط

پر است دفتر افلاک از حساب غلط
بدار دست ز اصلاح این کتاب غلط

نه انجم است که هر کس بقدر دانش خود
نهاده نقطه سهوی بر این کتاب غلط

بصد خیال نکند دست بوسه دزدانرا
فریب نرگس بیکار او ز خواب غلط

بوعده‌های تهی دلبسته‌ام چه ساده دلم
که چشم آب خضر دارم از سراب غلط

مرو مشاهده ماه مصر بیهاست
که دزد در غلط افتد ز ماهتاب غلط

چه سود از آینه رویان چو نیست جلوه ناز
چه تشنگی رود از دل بروی آب غلط

تو هر قدر که دولت بیکشند سؤال مکن
که خیره چرخ سفله کریم است در خواب

گشوده صفحه دیوان خود مگر صائب
که گل ز طاق دل افتد چون کتاب غلط

بگنجهای

ز گنجهای گرانمایه بی‌شمار چه حظ
اگر ز خود نفشانی ز برگ و بار چه حظ

بهار تازه کند داغ تخم سوخته را
دماغ سوخته را از وصال یار چه حظ

خوش است دام ز تحریک نسیم سوخته را
جنون کامل ما را ز نوبهار چه حظ

چراغ صبح بیک جلوه میشود خاموش
مرا بموسم پیری ز اعتبار چه حظ

درخت خشک به نشو و نما نمیخوشد
ترا که نیست جنون در سر از بهار چه حظ

ز بوی خوش جگر زخم تازه میگردد
ز زلف مشکفشانی دل فگار چه حظ

تمام دلخوشی روزگار در عشق است
ترا که عشق نورزی ز روزگار چه حظ

خوش است سوختن داغ با سیه‌چشمان
ترا که داغ نسوزی ز لاله‌زار چه حظ

ز انتظار شود آب تلخ احبابت
ز وصل باده گلرنگ بیخمار چه حظ

ترا که غم نگرفته است در میان صائب
ز مهربانی یاران غمگسار چه حظ

سوز دل برداشت آخر پرده از کارم چو شمع
از گریبان سر برون آورد زنارم چو شمع

از کلامم دماغ اهل دردی تر نشد
طعمه مقراض شد گلهای بیخارم چو شمع

میشمارم بوی پیراهن نسیم صبح را
سنگ دائم از فروغ خود در آزارم چو شمع

آب میگردد دل سنگین خصم از عجز من
میبرد آتش از انگشت زنهارم چو شمع

از نسیم صبح بر هم میخورد هنگامه‌ام
در دل شبهاست دائم روز بازارم چو شمع

از گذشت آه حسرت آنچه آید در شمار
مشت اشکی در بساط زندگی دارم چو شمع

خار اگر ریزند ارباب حسد در دیده‌ام
مایه عیش شود در چشم خونبارم چو شمع

دشمن من از درون خانه می‌آید برون
پست میگردد ز اشک گرم دیوارم چو شمع

گرچه از تیغ زبان مشکل‌گشای عالمم
صد گره از اشک دارد رشته کارم چو شمع

از تهی میوه من می‌نهد پهلو بخاک
بخت کی روشن بود از رنگ رخسارم چو شمع

حاصلم از آه افسوس است و اشک حسرت است
وای بر آنکس که میگردد خریدارم چو شمع

طعنهٔ خامی چها از صائب ز مردم میکشم
گر چه میریزد شرر از سوز گفتارم چو شمع

دل مست حیرت و سر پرشور در سماع
موسی بخواب بیخودی و طور در سماع

خلقی بیکدگر کف افسوس میزنند
خون از نشاط در رگ منصور در سماع

جائی که ریگ رقص روانی نمیکند
مجنون ساده لوح کند شور در سماع

بیطاقتی مقدمهٔ عشق ناقصست
از خامی است بادهٔ انگور در سماع

خوش باده ایست عشق که چندین هزار بط
آمد ببال این می پرزور در سماع

سرسبز باد همت که از آرمیدگی
در زیر پای فیل بود مور در سماع

صائب ز شور فکر تو آید بزیر خاک
مرغ دل امیدی و شاپور در سماع

ز سوز عشق بود خار خار گریهٔ شمع
بدست شعله بود اختیار گریهٔ شمع

ز خاک سوخته را پروانه برانگیزد
بنفشه وار هوای بهار گریهٔ شمع

بیا که تا تو چو گل رفتهٔ ز بزم برون
ز هم نمیگسلد پود و تار گریهٔ شمع

اگر چه دودم از آن بزم میتوانم داد
حساب خندهٔ گل با شمار گریهٔ شمع

خبر نداشتم از شعلههای زنهار
بآب اند مرا جویبار گریهٔ شمع

چه سود ازین که بلند است دامن فانوس
چو هیچ وقت نیاید بکار گریهٔ شمع

حذر ز گریهٔ آتش عنان صائب کن
که نیست گریهٔ او در شمار گریهٔ شمع

منم که بگوشهٔ چشمی ز آشنا قانع
بخاک پای قناعت ز توتیا قانع

از آن شدست بچشم جهانیان شیرین
که از لباس شکر شد به بوریا قانع

ز مال خویش باحسان تمتع بردار
مشو ز گنج بنامی چو اژدها قانع

بدامن عرق انفعال دست زنید
بعذر خشک مگردید از خطا قانع

همیشه راه بآب بقا نمی افتد
مشو بدیدن از آن لعل جانفزا قانع

خطر ز چشم بد چه ندارد آن رهرو
که شد براستی خویش از عصا قانع

ز لاله زار شهادت گلی بچین صائب
ببوی خون مشو از خاک کربلا قانع

در کشاکش

در کشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع
تا نه پیوستم بخاموشی نیاسودم چو شمع

دیدنم نادیدنی هر نگاهم آه بود
در شبستان جهان تا چشم بگشودم چو شمع

سوختم تا گرم شد هنگامهٔ دلها ز من
بر جهان بخشیدم و بر خود نبخشودم چو شمع

اشک و آه برق جولان را براه انداختم
در طریق عشق پای خود نفرسودم چو شمع

سوختم صد بار و از بی اعتباریها نگشت
قطرهٔ آبی بچشم روزن از دودم چو شمع

پاس صحبت داشتن آسایش ازم برده بود
زیر دامان خموشی رفتم آسودم چو شمع

اینکه گاهی میزدم بر آب و آتش خویش را
روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع

چو صدف در پردهای دل نهفتم اشک را
گوهر خود را بهر بیدرد ننمودم چو شمع

روزی من دل این تنگ چشمان بار بود
گر چه در محفل زبان بر خاک میسودم چو شمع

مایهٔ اشک ندامت گشت و آه آتشین
هرچه از تن پروری بر جسم افزودم چو شمع

این زمان افسرده ام صائب و گرنه پیش ازین
میچکید آتش ز چشم گریه آلودم چو شمع

گر چه صاحب نظرانند تماشائی شمع
بهر پروانه بود انجمن آرائی شمع

هیچ جا تا دل پروانه نگیرد آرام
هر شراری که جهد از دل شیدائی شمع

هرچه در خاطر پروانه مصور گردد
میتوان دید در آئینهٔ بینائی شمع

جوهر عشق ز پیشانی عاشق گویاست
نشود سوختگی سرمهٔ گویائی شمع

عشق روزی که قرار از دل پروانه ربود
رعشه افتاد به پنجهٔ گیرائی شمع

دل چو روشن شود از عشق زبان گنگ شود
تا دم صبح بود جلوهٔ رعنائی شمع

خط بآن چهرهٔ روشن چه تواند کردن
شب تاریک بود سرمهٔ بینائی شمع

عشق در پردهٔ ناموس نهفتن غافل
که ز فانوس بود پردهٔ رسوائی شمع

یا رب این بزم چه بزمست که از گریه و آه
غم پروانه ندارد سر سودائی شمع

تا درین انجمن از سوختنی هست نشان
پا بدامن نکشد جلوهٔ رعنائی شمع

کثرت خلق بتوحید چه نقصان دارد
چه خلل میرسد از رشته بیکتائی شمع

میکند گریه و همدرد ندارد صائب
جای رحمست درین بزم به تنهائی شمع

می پرستان در سر کوی مغان گردند جمع
تیرهای راست در پیش نشان گردند جمع

گرچه در تاریکی شب راه گم کرده اند
صبح چون روشن شود این کاروان گردند جمع

گرچه چون برگ خزان امروز بی شیرازه اند
زیر یک پیراهن آخر غنچه سان گردند جمع

گرچه هر یک در مقامی لاف یکتایی زنند
چون براه افتند چون ریگ روان گردند جمع

تنگی صحرای امکان مانع جمعیت است
جمله با هم در فضای لامکان گردند جمع

در ته دریای وحدت چون گهرهای صدف
زیر یک پیراهن آن سیمین بران گردند جمع

چون شود بی پرده خورشید حقیقت آشکار
جمله ذرات جهان در یک زمان گردند جمع

این پریشان قطره ها کز هم جدا افتاده اند
در کنار بحر لطف بیکران گردند جمع

چون بسوزد نور وحدت پرده های امتیاز
ثابت و سیاره در یک آسمان گردند جمع

راست کیشان محبت ناوک یک ترکشند
چون گشادی شد بنزدیک نشان گردند جمع

بر فرازی قهرمان عشق قد چون علم
تا ز اطراف این سپاه بیکران گردند جمع

صائب از درد جدایی خون خود را میخورد
هرکجا با هم دو یار مهربان گردند جمع



بفکر دل نفتادی به هیچ باب دریغ
بگنج راه نبردی درین خراب دریغ

مدار عمر تو در فکرهای پوچ گذشت
نشد محیط تو صاف از این حباب دریغ

بکشوری که دل ساده میخرند آنجا
هزار نقش پریشان زدی بر آب دریغ

غذا ز بوی دل خود کنند سوختگان
تو هیچ بوی نبردی ازین کباب دریغ

بخط و خال مقید شدی ز چهره دوست
نشد نصیب تو جز گرد ازین کتاب دریغ

درین بهار که چهره نشسته نماند
رخی باشک نشستی ز گرد خواب

بنور ذره سفر میکنند گرم روان
تو پیش پای ندیدی ز آفتاب دریغ

بوعده های دروغ زمانه دل بستی
شدی فریفته موجه سراب دریغ

ز پیچ و تاب شود رشته امل کوتاه
تو تن چو رشته ندادی به پیچ و تاب

ز باده که حریفان سبو سبو خوردند
به نیم دور شدی پای در رکاب دریغ

ز وصل دوست بفردوس آشتی کردی
صفای چهره ندانستی از نقاب دریغ

ز عکس دیده آینه سیر شد صائب
تو سیر چشم نگشتی ز خورد و خواب دریغ

هر سرایی که باشد از دل روشن چراغ
میکشد شبهای تار از دیده روزن چراغ

میخورد خون از فروغ سینه من داغ عشق
میکشد خجلت ز خود در وادی ایمن چراغ

سوختم از فسردگی یارب درین محفل کجاست
سینه گرمی که بتوان کرد از او روشن چراغ

نیست غیر از کرم شب تابی درین ظلمت سرا
یار دلسوزی که دارد پیش پای من چراغ

صحبت ناجنس آتش را بفریاد آورد
آب در روغن چو باشد میکند شیون چراغ

در میان عشق و دل مشاطه در کار نیست
جای خود وا میکند در دیده روزن

تیره بختی لازم طبع بلند افتاده است
پای خود را چون تواند داشتن روشن

قدر عاشق میشناسد مرقدش پر نور باد
ماتم پروانه دارد تا دم مردن چراغ

درد دل در سینه مردم نشانی کیمیاست
ورنه دارد سینه سنگ و دل آهن چراغ

دودمان دوستی از پرتو من روشن است
میفروزد خون گرمم در ره دشمن چراغ

در شبستانی که گردد کلک صائب شعله ریز
چاک سازد جامه فانوس را بر تن چراغ

چندانکه بهار است خزان است درین باغ
چشم و دل شبنم نگران است درین باغ

از برگ سفر نیست تهی دامن یک گل
آسوده همین آب روان است درین باغ

بلبل نه همین میزند از خون جگر جام
گل نیز ز خونابه کشان است درین باغ

پیداست ز دامن بمیان بر زدن گل
کاماده پرواز خزان است درین باغ

در عمر اگر روی دهد صبح نشاطی
چون خنده گل برق عنان است درین باغ

یک گل بتماشای تر روی ندیدست
زان روز که شبنم نگران است درین باغ

بر دامن گل گرد کدورت ننشیند
تا بلبل ما بال فشان است درین باغ

معموره امکان نبود جای نشستن
استادگی سرو ازان است درین باغ

مهر لب خود باش که خمیازه افسوس
با خنده گل دست و دهان است درین باغ

صد رنگ سخن در لب هر برگ گلی هست
فریاد که گوش تو گرانست درین باغ

چون بلبل اگر چشم ترا عشق گشوده است
هر شبنم گل رطل گرانست درین باغ

هر گل که سر از پیرهن غنچه برآرد
بر غفلت ما خنده زنانست درین باغ

از شعله که سر از شجر طور برآورد
در جبهه هر خار عیانست درین باغ

ای دیده گلچین بادب باش که شبنم
از دور بحسرت نگرانست درین باغ

غم گرد دل مردم آزاد نگردد
پیوسته از آن سرو جوانست درین باغ

خاموش شد از خجلت گفتار تو صائب
سوسن که سراپای زبانست درین باغ

چنانکه بلبل مسکین بود خزان در باغ
زیار و دوست جدا مانده‌ام چنان در باغ

سبک درآیم و دیر و زروم سبک چو نسیم
نیم بخاطر نازک دلان گران در باغ

فتاده‌ایم پی هم چو برگهای خزان
اگرچه یکدو سه روزیم میهمان در باغ

ز نارسایی مشرب میار باده کشان
خجل ز خشکی خویشیم چو زاهدان در باغ

مرا که چشم بهار خود است چون نرگس
چه سود ازین که بود منزل و مکان در باغ

که خوشه چین شده یا رب ز خرمن گل
که برق میجهد از چشم بلبلان در باغ

ز خوش خیمه برون زن غم رفیق مخور
که شد ز بوی گل آماده کاروان در باغ

بگیر خون خود از جام ارغوانی رنگ
که یکدو هفته بود جوش ارغوان در باغ

چو برگ غنچه نشگفته ما گرفته دلان
نشد که سر بهم آریم یکزمان در باغ

تر است از عرق شرم جیب و دامن گل
شب گذشته که بود دوست میهمان در باغ

دلیل تنگدلی بس بود همین صائب
که همچو غنچه خموشیم بصد زبان در باغ

این سینه تنگ آتشین کز دیده میبارد چراغ
تخم مهری در دل پروانه میکارد چراغ

گریه ظاهر ندارد جنگ با سنگین دلی
میکشد پروانه را و اشک میبارد چراغ

شور بیداری همین در دیده پروانه نیست
تا سحر کوکب ز اشک خویش میبارد چراغ

شعله ادراک را لازم بود بخت سیاه
زیر پای خویش را روشن نمیدارد چراغ

چون نسیم صبح دارد دشمنی در آستین
فرصتی کو تا سر پروانه خارد چراغ

جامه

جامه فانوس شد خاکستری از برق آه
همچنان از سرکشی سر در هوا دارد چراغ

میکند یکجلوه بیش تشکار از شراب
پرتو مهتاب را پروانه پندارد چراغ

میکند کوه بدخشان از برگ لاله یاد
بر سر خاک شهیدان هر که می‌آرد چراغ

میکند پیوسته آه و اشک میبارد مدام
از مآل کار خود صائب خبر دارد چراغ

نیست بر آیینه دردی گرد خلاف
میتوان چون جام می دید از ته دلهای صاف

ز آن شراب لعل سرگرم که کمتر قطره‌اش
سوخت کام لاله آتش زبان تا ناف

باده بیدرد از میخانه دور از مجوی
لاله نتوانست یک پیمانه می کرد صاف

خاکساران محبت را شکوه دیگرست
سبزه از بال و پر سیمرغ دارد کوه قاف

در نگیرد صحبت عشق و خرد با یکدگر
چون دو شمشیرست عقل و عشق و دل چون غلاف

هر صفت را از بهار قدرت صورتیست
زان بشکل خنجر الماس سر و بید خلاف

هر که دستش بر زبان سبقت کند مردست
ورنه هر ناقص جوانمرد در میدان لاف

در دل گرم خیال طاق ابرویش ببین
گر ندیدستی دو تیغ بی‌امان در یکغلاف

در جواب این غزل گستاخ اگر پیش آمدست
قاسم انوار خواهد داشت صائب را معاف

صاف م
ف م
یک غلاف م

کجا روشن شود چشم زلیخا از تن یوسف
که عصمت سر زد از یک جیب با پیراهن

محبت کرد چون دستار چشم پیر کنعان را
در آن ساعت که تهمت چاک زد بر پیراهن

بیاض خط دیوانی بیکدیگر نمیماند
چه نسبت طره زنجیر را با گردن یوسف

بجز زن کجا رنگین کند سر پنجه غیرت
دل از مردان رباید غمزه مرد افکن

مه و خورشید را در سجده خود در طفلی
کجا حسن زنان بصر کرد در یوسف

سنال ای اگر بیت بگذار از چشم تا
که خواهد یافت صیقل از جمال روشن

چرا از تهمت ناگاه غمگین میشوی صائب
پرست از خار تهمت دامن پیراهن

یوسف
یوسف
معنی
معنی

زدست شرم لبت مهر بر دهان صدف — گره چگونه شود باز از زبان صدف
زحسرت گهر ابدار گفتارت — گهر چو آب روان کرد از دهان صدف
بانتقام گهر از دهان فرو ریزم — نهند بر جگرم تیغ اگر بسان صدف
ز اهل فیض جهان روزگار خالی شد — که چون حباب ندارد گهر میان صدف
مکن ز حیره اگر زندگی هوس داری — که رفت بر سر این کار نقد جان صدف
سرشک گرم که در جان بحر آتش زد — که آب شد ز تب گرم استخوان صدف
به پیش بحر دهن وا نکرده جا دارد — سحاب اگر ز گهر پر کند دهان صدف

بغیر کلک تو صائب کدام ابر بهار
گهر فشاند باین رنگ در بیان صدف

نیست غمگین گوهر از تنگی جا در صدف — میکند از ابداری سیر دریا در صدف
گوهر ما را ز عزلت نیست بر خاطر غبار — دارد از پیشانی واکرده صحرا در صدف
تا ز خود بیرون نیاید دل نگردد دیده ور — قسمت گوهر نگردد چشم بینا در صدف
گوشه گیری میکند شیرین حیات تلخ را — گوهر شهوار گردد آب دریا در صدف
در تن خاکی دل پرخون چه دست و پا زند — چون تواند بال و پر واکرد در دریا صدف
بر یتیمان از در و دیوار میبارد ملال — می نشیند گرد گوهر را بسیما در صدف
جمع کن خود را دل روشن اگر خواهی که — گوهر از گرد داوری خود را مصفا در صدف
عالم پرشور دل را خانه زنبور ساخت — از خروش بحر پیچیده ست غوغا در صدف
از حدیث پوچ میبالد بخود چندین حباب — آه اگر میداشت در این یاد دنیا در صدف
دل شد از طول امل محبوس در زندان جسم — گوهر باران برآمد رشته از پا در صدف
دل ز بس سرگشتگی در سینه و در سینه نیست — گوهر غلطان ندارد در صدف جا

نیست صائب در بساط بحر با این دستگاه
اینقدر گوهر که دارد دیده ما در صدف

کلها تمام یکطرف ازو بیکطرف — حسن و خط بیکطرف ازو بیکطرف

بدمستی سپهر جفا بیکطرف
مستانه جلوهای قد او بیکطرف

اخر

اخر شانه چکند با هزار تیر — دل بیکطرف هزار پری بیکطرف
اکنون که زلف بر خط سر نهاد — افتاده است خال لب او بیکطرف
از پیچ و تاب رشته عمرش شود تمام — با هر که افتد از خم گیسو بیکطرف
در وادیی که لیلی یگانه خوبی است — مجنون بیکطرف رود آهو بیکطرف
گردد عصای موسوی انگشت زینهار — هر جا فتاده غمزه جادو بیکطرف
با دوست هم لباسم و چون اشک آه — من میروم بیکطرف و او بیکطرف
عامست فیض عشق بذرات کائنات — حاشا که آفتاب کند رو بیکطرف
حیرت نگر که بی سر و پایان عشق را — چوگان بیکطرف رود و گو بیکطرف
معنی ز لفظ جوهر خود را عیان کند — زان چهره لطیف کند مو بیکطرف
بیرون فتاد مهره اش از ششدر جهات — زانکه برد جاذبه او بیکطرف
با شش جهت توجه از بی جهت — بیچاره زاهدی که کند رو بیکطرف
یکسان بدیر و کعبه نظر کن که مثل نیست — شاهین عدل را ترازو بیکطرف

صائب مدار فیض خود از شکار دریغ
این آب تا نرفته از این جو بیکطرف

مدار چشم ازین کور باطنان انصاف — گذشته است بعنقا هم آشیان انصاف
بسیم قلب نخرید ماه کنعان را — نمیدهند هنوز اهل کاروان انصاف
مباد دلت بحدیث طمع بیالاید — نمیدهند ز بخل اهل این جهان انصاف
ز بس بفرق لگد خوردم و ننالیدم — به بردباری من داد آسمان انصاف
شکر بسعی بهار از زمین شوره نرست — مجو ز مردم این تیره خاکدان انصاف

تو نیز گوشه بگیر از جهانیان صائب
کنون که گوشه گرفت از جهان انصاف

دل شکسته بود گوهر یگانه عشق — بود ز چهره زرین زر خزانه عشق

برو ز عقل گذشتن ز خود میسر نیست
مگر بلند شود دست و تازیانه عشق
بهرچه دل ننهی از پیش چشم بردارد
کناره سوز بود بحر بیکرانه عشق
ستاده اند بامید گوشه چشمی
هزار یوسف مصری بر آستانه عشق
حدیث باده چگویم که آب گوهر گردد
بهر دلی که زند برق شیشه خانه عشق
خم سپهر برین ابد بیت بردارند
سبوکشان ضعیف سر انجانه عشق
مگر ز سنگ بود پرده های گوش کسی
که ناخنش بجگر نشکند ترانه عشق
بیار جیب و ببر هر گهر که میخواهی
که قفل منع ندارد در خزانه عشق
چو آفتاب ز آتش بهمرسان رویی
که چهره سوز بود خاک آستانه عشق

کسی چگونه کند ضبط خویشتن صائب
که نه سپهر بوجد است از ترانه عشق

آزرده است گوشه نشین از وداع خلق
غافل که اتصال حق است انقطاع خلق
در اختلاط خلق خطرهاست زینهار
بگذر ز خلق و صحبت بی انتفاع خلق
بر اجتماع خلق مکن تکیه کز غرور
گوساله را خدای کند اجتماع خلق
جانسوزتر ز مرگ طبیعیست فوت وقت
کهن انقطاع حق بود انقطاع

صائب بیاد حق ز جهان صلح کرده ام
فارغ نشسته ام ز صلح و نزاع خلق

آتش شد چهره خاک از می گلرنگ عشق
چرخ شد خاکستری از آتش بیرنگ عشق
مینماید چون گل خورشید از آب روان
چهره اندیشه از آیینه بیزنگ عشق
چون گذشتی از فضای دل درشت است سرای
در خور جولان ندارد عرصه شطرنگ عشق
با که آهن شیشه دل گویم که در میدان رزم
کرد کار مومیایی با دل ز سنگ عشق
یک سیه خانه است در سر تا سر صحرای عقل
کعبه سرگشته میگردد بهر فرسنگ عشق
منت ابر و آفتاب نوبهار از ابقا
ساده لوح آنکس که بندد بصلح و جنگ عشق
جوشن داود اینجا شاهراه ناوکست
من کیم تا سینه را سازم سپر در جنگ عشق
زور بازوی ید اللهی بلند افتاده است
چون ننالد نه کمان آسمان در چنگ عشق
خام سوز از هوس بر خود بساطی چیده اند
ورنه خاکستر ندارد آتش بیرنگ عشق

تاجر

تا بجستم از چشم زخم هستی آسوده است
چهره هرکس که شد نیلوفری از رنگ عشق
ذره تا خورشید کلبانگ انا الحق میزنند
نغمه خارج ندارد ساز سیر آهنگ عشق
دامن رغبت زلیخا از کف یوسف کشید
دست چون بیرون کند از آستین نیرنگ عشق

خامه آتش شوق بشمشیر شهادت میزنند
هرکه چون شیر خدا صائب بود یکرنگ عشق

از نقاب سنگ تابد شعله عیار عشق
پرده چون پوشد کسی بر سوزش پنهان عشق
در کف موجی فتد هر خشت یونان خرد
از تنور دل بر آرد جوش چون طوفان عشق
بگذر از سر تا حیات جاودان یابی که هست
تیغ زهرآلوده خضر چشمه حیوان عشق
عاشقی نقش تعلق از ضمیر دل بشوی
فلس پیکر ندارد ماهی عمان عشق
عشق شوری نیست کز مردن ز سر بیرون رود
سرکشد چون گرد ما از خاک سرگردان عشق

من گدا این ذره ام صائب که وصف او کنم
گوی گردون را خلاصی نیست از چوگان عشق

مینماید صد گره را یک گره زنار عشق
سبحه داران چون بهر آیند از بازار عشق
بوی این اسمانها را بدو راند آخته است
گلبت تا بر لب گذارد ساغر سرشار عشق
تخم راز عشق را در خاک کردن مشکل است
میجهد از سنگ بیرون چون شرر اسرار عشق
در سر هر ذره اینجا هوایی دیگرست
اختر ثابت ندارد چرخ خوش پرکار عشق
عشق ظاهر ساختن معشوق را کامل کند
ورنه عاشق را نباشد صرفه در اظهار عشق
لاله خورشید اینجا خودنمایی میکند
سر فرو نارد بهر گل گوشه دستار عشق
مینخورد از سایه بال هما طبل گریز
بر سر هر کس که افتد سایه دیوار عشق
چون توانم از گل بیخار او دفتر کشود
میزند پهلو ثمر کان غزالان خار عشق
گو بهکم در خون اگر غلطد مقام رحم نیست
ای بسا ای آنکه سستی میکند در کار عشق

شوق موسی نخل ایمن انجف آورده است
خامه صائب چرا بندد لب از گفتار عشق

آسمان کهنه سبو بیست ز میخانه عشق
بحر یکقطره تلخیست ز پیمانه عشق
عالمی حلقه صفت چشم برین در دارند
تا بروی که گشاید در بتخانه عشق

شیشه چرخ چه پروا ز شکستن دارد
سنگ طفلان چه کند با سر دیوانه عشق

نیست در صومعه عقل بجز فکر معاش
کنج بربردی هم افتاده بمیخانه عشق

شور عشقست که در مغز جهان پیچیده ست
گردش چرخ بود گردش پیمانه عشق

هر سر خار درین بادیه مجنون میشود
کعبه مسد است اگر حسن سیه خانه عشق

گرچه افسانه بود باعث شیرینی خواب
خواب ما سوخت ز شیرینی افسانه عشق

چون سیاوش مسلم گذرد از آتش
اگر از موم بود شهپر پروانه عشق

بستر از گرد یتیمی چو گهر ساخته است
عقل داغست ز اوضاع غریبانه عشق

شارع کعبه مقصود بود زنارش
هرکه از صدق کند خدمت بتخانه عشق

مشرق سینه چاکست در خانه عشق
چشم بیدار بود روزن کاشانه عشق

صندل از بهر سر مردم بیدار بود
چوب دار است علاج سر دیوانه عشق

عقل اندیشه ز خورشید قیامت دارد
گرد صد داغ چنین بر سر دیوانه عشق

موسی از زلزله طور چه پروا دارد
سنگ طفلان چکند با سر دیوانه عشق

عقل بیهوده بگرد دل ما میگردد
دیو را راه نباشد به پریخانه عشق

تا دل خون شده ات آب نگردد صائب
نیست ممکن که برومند شود دانه عشق

چه غم از کار فروبسته ما دارد عشق
چون فلک در دل خود آبلها دارد عشق

نیست چون غنچه پیکان دل ما ناخن گیر
ورنه چون صبح دم عقده گشا دارد عشق

گرچه در پرده غیبست نهان خورشیدش
ذره چون فلک بی سر و پا دارد عشق

نه همین در دل ما بزم سلیمان چیده ست
عالمی در دل هر مور جدا دارد عشق

دامن خاک نگارین بود از جولانش
گرچه از خون جگر پا به حنا دارد عشق

شاخ و برگش بود از عالم امکان بیرون
ریشه هرچند در اندیشه ما دارد عشق

چون فلک دایره بینش خود ساز وسیع
تا بدانی که چه مقدار صفا دارد عشق

حیرت راهرو از خانه آینه اوست
ورنه چون خضر بسی راهنما دارد عشق

آسمان موج سرابیست درازدامن دشت
کرم نوخسته را آبله پا دارد عشق

چشم خفاش ز خورشید چه بیند صائب
عقل بیچاره چه داند که چها دارد عشق

جهان

جهان فروز چنان گشت باده گلرنگ
که از شرار رسد مژده خبر دل سنگ

چکیده جگر شعله است نغمه عود
کمند عشرت رم کرده است رشته چنگ — چنگم

دلم باختر بد روز سینه صاف شود
ستاره پنبه گذارد اگر بداغ پلنگ

هوای چیدن گل دارم از گلستانی
که باغبان جهد از خواب بر پرید رنگ

سفینه املم در محیطی افتادست
که هست رشته شیرازه اش رگ نهنگ

شراب عشق در آید اگر بخانه زور
شود ز سایه مینا کبود چهره سنگ

بقید رسم گرفتار شد دل صائب
مباد هیچ مسلمان اسیر قید فرنگ

نه شبنمست چمن را بروی آتشناک
عرق ز روی تو گردست گل بدامن پاک

ترا ز فیض بد از تخم امید دست مدار
که در کرم نکند ابر نوبهار امساک

بآفتاب ازین راه صبحدم پی برد
قدم برون منه از شاهراه سینه چاک

چنین که از شب هستی دماغ من تیره است
بچشم آینه ام صیقلست تیغ هلاک

فروغ آینه جام جم بگردد رد
ز گرد کینه اگر سینه تو گردد پاک

تو فکر نامه خود کن که می پرستان را
سیاه نامه نخواهد گذاشت گریه تاک — تاک

بچشم همت ما سرگذشتگان صائب
یکیست طوق گریبان و حلقه فتراک

سکندر بنگر اگر بت هر زمان حاصل ز سنگ
من بتی دارم که هر دم میبرد آن دل ز سنگ

از محک پروا ندارد نقره کامل عیار
سر نه پیچد هر که در سودا بود کامل ز سنگ

لاله کوهم شراب از جوش غیرت نیست
مسکنم رنگی بصد خون جگر حاصل ز سنگ

همچنان از شوخ چشمی بر سر بازارها
راز او را خویشتن رسانم اگر محمل ز سنگ

در جنون از سنگ طفلان شکوه کافر نعمتست
گرد خوان سالار قسمت نقل این محفل ز سنگ

عاقلان زاندیشه روزی دل خود میخورند
برگ عیش کوچه گردان میشود حاصل ز سنگ — ز سنگ

تا مبادا از تهی دستی ز من غافل شوند / میکنم پر دامن اطفال را غافل ز سنگ
زاهد افسرده از رطل گران آدم نشد / تیغ چوبین کی بُرید نرا شود قابل ز سنگ
ساده لوحی بین که دارد شیشه خون گرم ها / با کمال دشمنی امید روی دل ز سنگ
تن پرستان زیر دیوار گرانی مانده‌اند / ورنه می آید شرر بیرون به بوی دل ز سنگ
چون نگیرند از هوا سنگ ملامت عاشقان / رو سفیدی دانه‌ها را میشود حاصل ز سنگ

این جواب آن غزل **صائب** که میر بلخ گفت / نیستم غافل که دارد دلبر من دل ز سنگ

زبسکه کرد نهان حرص نقد جان در خاک / هزار چشمهٔ حیوان بود روان در خاک
ریاض چون دهان روزی طراوت شد / که کرد ریشهٔ قارون فلک نهان در خاک
مرا چگونه تواند ز خاک برگیرد / چنین که تا کمر مانده آسمان در خاک
جماعتی که نخوردند آب زنده دلی / چو تخم سوخته ماندند جاودان در خاک
شده ست گرد ز افتادگی بباد سوار / نشسته است ز گردنکشی نشان در خاک
ترا که دست تصرف بزیر سنگ بود / چه سود ازین که بود گنج بیکران در خاک
کمان چرخ شود وقتی از کشاکش سیر / که همچو تیر نشینند راستان در خاک
تمیز نیک و بد از سفلگان مجو زنهار / یکیست مرتبهٔ کاه و زعفران در خاک
چنانکه نیست بیکجا قرار پیکان را / دل رمیده کند سیر اینچنان در خاک
ز تخم اشک در آستان نیم نومید / امیدهاست مرا همچو باغبان در خاک
برگ دست ندارم ز تیر بار که هست / هزار صبح امیدم ز استخوان در خاک
مرا بخاک نشاندست آتشین صفتی / که ماه نو کند از شرم او کمان در خاک

دران ریاض که تیغ زبان کشد **صائب** / کنند تیغ زبان بلبلان نهان در خاک

کناره گیر ازین قوم بیمروت خشک / که داغ تشنه لبی به بود ز منت خشک
نزد بر آتش من آب سبزهٔ خط او / فزود تشنگی شوق ازین کباب خشک
ببوسهٔ جگرم تازه کن که ممکن نیست / گر از عقیق تسلی شوم بمنت خشک
ز روی خوب طلبکار حسن معنی باش / مرو ز راه چو نادیدگان بصورت خشک

مرا

مرا لعالم آب ای **خضر** هدایت کن / که سوخت مغز من از زاهدان صحبت
خوشم بشیشه که آب حیات می‌بخشد / ببست اگرچه ز گردنکشان اطاعت
از آن بجام گرانمایگان گوارایم / که همچو آب گهر قانعم بغربت خشک
زدود قطرهٔ آبی بچشم می آید / چه حاصلست ازین ابر بیثمر و خشک
بنا امیدی من رحم کن مروت نیست / که از محیط قناعت کنم برخصت خشک
فغان که زاهد بی معرفت نمیداند / که کار هیزم تر میکند عبادت خشک

سخن چو نیست درو درد تیغ بی آبست / زبان خویش بشو **صائب** از نصیحت خشک

عاشق سرگشته را از گردش دوران چه باک / موج دریا دیده را از شورش طوفان چه باک
کشتی بی بادبان را ناخدا لطف خداست / موج از خود رفته را از بحر بی پایان چه باک
سد راه عشق نتواند شدن تدبیر عقل / سیل بی زنهار را از تنگی میدان چه باک
نیست وحشت از غبار تن دل آگاه را / پرتو خورشید را از خانهٔ ویران چه باک
نیست در کنعان ز **یوسف** در بوی پیرهن / روح بالا دست را از عالم امکان چه باک
پاکدامانیست باغ دلگشا آزاده را / **یوسف** بیجرم را از تنگی زندان چه باک
فارغند از خصمی اختر ملایم طینتان / میوهٔ فردوس را از تیزی دندان چه باک
نیست گرد منفعل از تلخکامیهای خلق / میزبان سفله را از شکوهٔ مهمان چه باک
رو نمیتابد ز حرص از نان سوزان دارسک / دیده‌های نرم را از تیزی زبان چه باک

سرو از بیمهری دی چون آسوده است / **صائب** آزاده را از سردی دوران چه باک

زلف تو نفس جگر یاد کند مشک / آهوی تو خون در دل صحرا کند مشک
در هیچ سری نیست که سودای ختن نیست / تا مغز خود از بوی که آباد کند مشک
تا هست سخن زنده بود نام سخنور / ارواح غزالان ختا شاد کند مشک
در زیر فلک دل چه پر و بال گشاید / در نافهٔ سربسته چه فریاد کند مشک
می‌خواست جدا از جگر سوخته‌اش **آه** / هر گاه که از ناف ختن یاد کند
گر راه تو افتد بخط آهوی چین را / بر گرد تو گرداند و آزاد کند مشک

بیرون نتوانند شدن از کوچهٔ زلف / صد سال اگر همرهی باد کند مشک
تا گرد سر زلف دلاویز تو گردد / از نکهت خود بال پر ایجاد کند مشک
در چشم غزالان ختن خواب شود خون / افسانهٔ زلف تو چو بنیاد کند مشک
بهر جگر زخمی ما چین سیه کار / هر شام ز خون شفق ایجاد کند مشک

چون خامهٔ **صائب** گره از نافه گشاید
دامان زمین را ختن آباد کند **مشک**

ازبس شده زهره جبینان نهان بخاک / گرد و نشست تا کمر کهکشان بخاک
از آستان عشق غبارست نو بهار / سرسبز آنکه رفت درین آستان بخاک
آزادگان ز آب حیات اند بی‌نیاز / هر سرو کرده است دو صد باغبان بخاک
فارغ ز بار حرص بروی زمین نماند / دام از گرسنه چشمی خود شد نهان بخاک
چون شمع ابد ار درین میهمان سرا / خون میخورد کسی که نمالد زبان بخاک
بر روی گنج بستر آسودگی فکند / چون مار هر که کرد قناعت ز نان بخاک
چون تیر هر که راست کند قد درین بساط / با قامت خمیده رود چون کمان بخاک
آیینه دار سرو و **گل** و یاسمین شود / پهلو نهد کسی که جوان روان بخاک
با نور آفتاب عنان برعنان رود / چون سایه رهروی که نباشد گران بخاک
در گرد سرمه گشت سواد جهان نهان / شد سرمه بسکه چشم تماشاییان بخاک
پهلو بدست جوهریان میزند زمین / از بسکه ریخت لعل لب دلبران بخاک
اید بساط خاک ز ره پوش در نظر / از بسکه ریخت حلقهٔ زلف بتان بخاک

تا میتوان بدامن پاک صدف فشاند
صائب مریز گوهر خود را بخاک



چرخست حلقهٔ در دولت سرای دل / عرش است پردهٔ حرم کبریای دل
با آنکه پای بر سر گردون نهاده است / بر خاک میکشد ز درازی قبای دل

دلرا

دلرا بخود واز مجازی چه نسبتست / دارد بهر دو دست **ید الله** لوای دل
خورسند چون بدولت دنیا نمیشود / گر نیست در جهان دگر مدعای دل
سهلست دست در کمر لامکان زدن / این منزل سبک چه نماید بپای دل
از توتیا و سرمه کشد زحمت غبار / چشمی که صیقلی شود از خاکپای دل
در قبضهٔ نسیم تجلیست اختیار / چون سنبلت نباشد دائم هوای دل
در زیر آسمان نفسش تنگ میشود / هر کس کشیده است نفس در فضای دل
دل آنچنان که هست اگر جلوه گر شود / نه اطلس سپهر نگردد قبای دل
هرگز نمیشود سفر اهل دل تمام / در خاک هم بگرد بود آسیای دل
ما خود چه ذره ایم که نه محمل سپهر / رقص الجمل کنند ز بانگ درای دل
دست از کتابخانهٔ یونان نشوی / صد شهر عقل گرد سر روستای دل
با نور آفتاب بانجم چه حاجتست / با خلق آشنا نشود آشنای دل
چندانکه میروی بنهایت نمیرسد / بی انتهاست عالم بی ابتدای دل
گرگی که زیر پوست بخون تو تشنه است / **یوسف** شود ز پرتو نور صفای دل
خود را اگر گرفت جگر دار عالمست / آنرا که از خرام تو لغزید پای دل

صائب اگر بدیدهٔ همت نظر کنی
افتاده است چتر فلک زیر پای دل

منکه هر پاره دلم هست بصد جا مشغول / تا دل جمع شوم چون بتو تنها مشغول
خدمت دور کنید دیگ نمی فرمائیم / اهل دل را نکند عشق بدنیا مشغول
ماند از جلوهٔ بی قیمت **یوسف** محروم / هر که در قافله گردید بسودا مشغول
ماند چون آینه در دایرهٔ حیرانی / هر که را ساده دلی شد بتماشا مشغول
قسمت دیده ز هر عضو جدا میگیرم / بتماشای تو ام بسکه سراپا مشغول
هر نفس عشق دو صد نقش بدیع انگیزد / تا نگردد بخود آن آینه سیما مشغول

میشود **صائب** از اندیشهٔ دنیا فارغ
شد دل هر که باندیشهٔ عقبا مشغول

قدم برون منه از آستان خانهٔ دل / که نقد هر دو جهانست در خزانهٔ دل

زکاشانه سر خود فیل مست میگردد
ز خود شراب برآرد زمین خانه دل

سفر ببال و پر موج میکند دریا
ز آه و ناله خود نیست تازیانه دل

ز لفظ راه بمعنی برند بینایان
وگرنه نیست خط و خال دام و دانه دل

فلک که نقطه پرکار اوست حزم زمین
جزیره ایست ز دریای بیکرانه دل

فریب کارکشایان روزگار مخور
ببر ز آه چراغی باستانه دل

دو عالمند طلبکار این گهر صائب
فتاده مست که تا گوهر یگانه دل

قدم برون منه از خلوت نهانی دل
که میکند سر ابنازت ازگرانی دل

سوار دل شو اگر شوق لامکان داری
که نیست هیچ براقی بخوش عنانی دل

چنان مکن که دل با اضطراب آید
که عرش میطپد از بال پرفشانی دل

ستاره دل خوش شبنم سحرگاهست
چو غنچه زود رود دالست کامرانی

مخور چو پسته خندان فریب خنده خشک
شکر بکار از خنده نهانی دل

رخ تو چون نشود گل گل از تو جها
ز سنگ لاله بروید زباغبانی دل

کجا شکسته ما را درست خواهد کرد
ترا که زلف شکسته است از گرانی

کجاست اهل دلی تا بیان کنم صائب
که کار تیغ زبانی زبانی دل

از سرکشی و ناز ندارد سر ما گل
سر پیش فکندست بتقریب حیا گل

کو فرصت دلجوئی مرغان گرفتار
خاری نتوانست برآورد زپا گل

یکرنگی عشقست که از خاک برآمد
با جامه خونین بطریق شهدا گل

غافل مشو از شبنم این باغ که چیدست
زانرو عرق شرم بدامان قبا گل

از زخم زبانست نشاط دل افکار
در دامن خاشاک کند نشو و نما گل

حسن از نظر پاک محابا ننماید
از دیده شبنم نکند شرم و حیا گل

کمتر شکر خنده لب خویش که باشد
در مرتبه غنچگی انگشت نما گل

چشم نگران نیست سزا ماچی شبنم
تا زان رخ گلرنگ کند کسب صفا گل

رنگین سخنان در سخن خویش نهانند
از نکهت خود نیست بهر حال جدا گل

دلتنگی جاوید نگهبانی عمرست
از خنده خود رفته بتاراج فنا گل

با نیک و بد خلق بود لطف تو یکسان
خندد بیک آیین برخ شاه و گدا گل

صائب ز نواسنجی غنچه شد از شوخ
هرچند که خندان شود از باد صبا گل

مشو چو بیخبران غافل از نظاره گل
که یکدم صبح بود شوخی ستاره گل

بر آتش سیاه کلیمست سیر باغ حلال
که همچو سوخته درگیرد از شراره گل

گلی که آفت نیز مردکی نمیداند
همان گلست که چینند از نظاره گل

چه خوشنماست ز معشوق شیوه عاشق
کباب کرده مرا جیب پاره پاره گل

برد ز هوش نگاهی لطیف طبعان را
ز رنگ پیاله بود دستی گذاره گل

فغان که بلبل ما در نیافت از مستی
که یک کتاب سخن بود هر اشاره گل

دلیل عشق حقیقیست عشقهای مجاز
بآفتاب رسد شبنم از نظاره گل

نه شبنمست که از گوش گل چکید صائب
که شد ز ناله ما آب گوشواره گل

رفتی و در رکاب تو رفت آبروی گل
چون سایه در قفای تو افتاد بوی گل

حیرت نگر که در بغل غنچه بوی گل
زنجیر پاره میکند از آرزوی گل

در گلشنی که بلبل ما ناله سر کند
شبنم گره چو گریه شود در گلوی گل

مینا شکسته ایست مرا سر و در نظر
تا می‌کشیم از قدح رنگ و بوی گل

دود خموشی از دل آتش برآورد
خاری که تر زبان شود از گفتگوی گل

از چاک سینه سیر خیابان گل کند
انرا که بینیاز ز گل ساخت بوی

شبنم ز شوق روی تو ای نونهال حسن
خوناب حسرتیست بکام و سبوی گل

گیرد ز اشک غنچه رگ تلخی گلابها
تا ریشه کرده در دل من آرزوی گل

هر چند خنده بنظر جلوه میکند
ایمن مشو ز برق جهانسوز خوی گل

ای نزد بر آتش بلبل درین بهار
خالیست از گلاب مروت سبوی گل

در آتشم چو لاله زبیتابی کشاد
از مشرب وسیع بنشکم چو بوی گل

صائب تلاش قرب نکویان نمیکند
چشم ترست حاصل شبنم ز روی گل

از وصل ناتوان محبت شود خراب
ظلمت حال مرغ قفس را نهان کند
کردم نهفته در دل صد پاره راز عشق

بیماری نسیم فزاید ز بوی گل
انزاکه چون نسیم بود راه سوی گل
غافل که بیش میشود از برگ بوی گل

صائب رنگ شنی که ندارد دل نسیم راه
پر کرده ام چو غنچه گریبان ز بوی گل

دارم ز دست فتنه عنانی ز دود دل
چون لاله سرخ روست ز رنگین ستاره اش
برجا نماند آنکه بود خویش شراره اش
چون خامه رهنورد تو هر جا که بگذرد
از ما حذر که در دهن آتشین ماست
دارد خطا امان ز تیرهای روزگار
در تنگنای سینه من جلوه میکند
تیرش ز سنگ خاره چو ابر و گذر کند
فارغ ز آسمان و زمینیم که ساختیم
افتاده تا بروز قیامت سیاه مست
زان تازه و ترم که ساینده است عشق

چون زلف تاب داده پریشانی ز دود دل
انزاکه هست سوخته جانی ز دود دل
در زیر پای تخت روانی ز دود دل
مانند باد کار نشانی ز دود دل
چون لاله داغ دیده زبانی ز دود دل
انزاکه هست آینه دانی ز دود دل
هر گوشه سر و موی بیانی ز دود دل
در دست هر که هست کمانی ز دود دل
از بهر خود زمین و زمانی ز دود دل
هر کس که تلخ ساخت دهانی ز دود دل
در سینه ام بنفشه ستانی ز دود دل

صائب هوای چشمه حیوان نمیکنیم
داریم اگر چه سوخته جانی ز دود دل

خمار من شکست از ایاغ چشم غزال
بداغ لاله کجا التفات خواهد کرد
بدیده که ز وحدت سیاه مست شدست
اگر ز باد خزان شمع لاله کشته شود
ز آتشی که بدامان دشت مجنون زد

فزود داغ جنونم ز داغ چشم غزال
رمیده که ندارد دماغ چشم غزال
بکیست داغ پلنگ و ایاغ چشم غزال
ببست بر سر مجنون چراغ چشم
هنوز زیر سیاهیست داغ چشم

خوش کسی که چو مجنون از این جهان صائب
کشید رخت بکنج فراغ چشم غزال

گرتشنه

گر تشنه اسراری پیش آ شراب اول
از نقطه خاموشی حرف نمیگنجد
از ترک هوا آخر با بحر یکی گردند
از لطف بهار آخر دریای گهر گردد
تا در پس این دست دل صاف نمیگردد
از خنده عشق ای دل زنهار مشو ایمن
حاشا که طمع گردد بر گرد دل سائل
آنانکه خبر دارند از آخر کار خود
افسرده ترا زیر است دولت چو کهن گردد
هر چند چمن پیرا در پاس چمن کوشد
با ما سخنی سر کن کان مهر جهان آرا

گر گنج و گهر خواهی گرد خراب اول
بر طاق فراموشی بگذار کتاب اول
هر چند هوا جویند مردم چو حباب
جز دود و بخاری نیست هر چند سحاب
چون زنده دلان بگذار از دیده خواب
بستر ز نمک سازند از بهر کباب اول
گر عرض دهد بر دل تلخ جواب اول
شرطست که بگذارند پا در رکاب اول
هر چند دل فرزیست چون عهد شباب
آتش بفشانند از گل گیرند گلاب اول
ذرات جهان را داد تشریف خطاب

هشیار بحرف ما صائب نتوان پی برد
تر طبع دماغی کن از باده ناب اول

ما بد از شکست خلق گوهر شناس دل
ز رنگ و بوی این گلزار بر چین دامن همت
دلیل کعبه گل هست از رنگ روان افزون
زمین سینه تاریک را از زد دارد
نسیم زان نوبهار از دو اگه همین دانم
ببعی صبح و تاب دل بر زلف یار میبوسم

که از سنگ ملامت میشود محکم اساس
نکرد یدست تا چون غنچه زنگاری لباس
ز چندین راه و یکتن نگردد ذره شناس دل
محالست اینکه مستحکم شود هر گز اساس
لباس دل م — که هر ساعت بچندین رنگ میگردد
که می آید برون از عهده شکر و سپاس

کیم من گر صنوبر قامتان صائب نمی آید
که با کبر انی مرکان او دارند پاس دل

ای از رخت هر خار را سامان گلستانی در بغل
هر حلقه زلف ترا صد ملک چین در آستین
کی چشم گستاخ مرا راه تماشا میدهد
یکره بر آر از آستین دست نگارین در چمن

در بغل — هر ذره را از داغ تو خورشید تابان در بغل
هر پرده چشم ترا صد کافرستان در بغل
رویی که دارد از عرق چندین نگهبان
تا دستها پنهان کند سرو خرامان در بغل

هر جا که دفتر وا کند آن یوسف گل پیرهن / صبح قیامت می نهد از شرم دیوان در بغل
جوش قیامت میزند خونم ز تیغ ناصحان / باد مخالف را بود سامان طوفان در بغل
زانسان که سنبل چشمه را از دیده ها پنهان / دارد خیال چشم مرا خواب پریشان در بغل
از کنج بی پایان حق دخل کریمان میرسد / هرگز نماند مهر را دست زر افشان در بغل
دست حوادث کوته است از دامن آزادگان / دارم چو بحر از موج خود تیغ برآن در بغل
ما و خرابات مغان کز وسعت مشرب بود / هر مور از خود رفته را ملک سلیمان در بغل
امروز عاجز گشته ام در راز پنهان داشتن / من کاسمان را کرده ام چون شیشه پنهان در بغل

گل میکند صائب همان از سینه پر خون من / چندانکه سازم داغ را چون لاله پنهان در بغل



زمین کان نمک گردیده است از شور سودایم / بجای گرد مجنون خیزد از دامان صحرایم
ریاض دردمندی ام ز نخل برومندم / که سر بر زد چو اوراق خزان داغ آتش از سیمایم
خلل در لنگر تمکین من طوفان نمی اندازد / ز بس از گوهر سنجیده لبریزست دریایم
خدا از برگ ریزان نوبهار آنرا که دارد / که از فیض هوا قد میکشد چون سرو مینایم
فریب مهربانی خوردم از گردون ندانستم / که در دل بشکند خاری که بیرون آرد از پایم
درین دریای پر آشوب خود را جمع چون سازم / که وحشت میکند از یکدگر چون موج اعضایم
درین معموره وحشت فزا در هر کجا باشم / بغیر از گوشه دل عضو بیرون رفته از جایم
ز فکر نرگس مجنون او بیمار دلی دارم / که میسوزد بجای شمع بر بالین مسیحایم

در احیای سخن میکرد القاسم مسیحایی / اگر در سخن پیداشت صائب کار فرمایم

سالها گرد زمین چون آسمان گردیده ام / تا چنین صافی دل و روشن روان گردیده ام
سبز گردیده ست چون طوطی پر و بالم ز زهر / تا درین عبرت سرا شیرین زبان گردیده ام
بر نمی آیم بفکر از دهان و ابنسان / منکه اسرار جهان را ترجمان گردیده ام

ذره ام

ذره ام اما ز فیض داغ عالمسوز عشق / روشنی بخش زمین و آسمان گردیده ام
استخوانم را هما تعویذ بازو میکند / تا نشان تیر آن ابرو کمان گردیده ام
هر گلی داغی و هر خاری زبان شکوه ایست / گرد این گلزار چون آب روان گردیده ام
زندگی و چار دیوار عناصر چون کنم / منکه در دامان دشت لامکان گردیده ام
سایه هر گر چه می بخشد سعادت خلق را / از جهان قانع بمشت استخوان گردیده ام
نیست ابی غیر آب تیغ با من سازگار / منکه از زخم نمایان گلستان گردیده ام

از زخم نمایانها
بوز

بیدماغی صائب از عالم مرا بیگانه کرد / با که سازم منکه از خود دلگران گردیده ام

از موج اشک کام نهنگست مسکنم / از برق آه دیده شیرست روزنم
پرواز من بشهپر سنگ ملامت است / در دست روزگار همان تا فلاخنم
سیل فنا مرا نتواند ز ریشه کند / آویخته است بسکه خار علایق بدامنم
نخل صنوبرم که درین باغ دلفریب / خوش وقت میشوند حریفان ز شیونم
چون عنبرست خامی من به ز پختگی / خجلت کشند رسیدگی از نارسیدنم
پروای باد صبح ندارد چراغ من / چون آه زنده کرده دلهای روشنم
در خواب ناز بود نسیم سحرگهی / در فرصتی که بود دماغ شکفتنم
با این برهنگی که مرا نیست رشته / در پای هر که میشکند خار سوزنم
چون بوی گل که میشود افزون ز برگ گل / بی پرده گشت راز من از پرده پوشیدنم
از گلشن همیشه بهارم که ره نیافت / از جوش گل خزان حوادث بگلشنم
از صحبت اگرچه گرفتند دامنم / نتوان گرفت دامن از خویش رفتنم

صائب تلاش گلشن فردوس میکنم / چون خار و خس اگرچه سزاوار گلخنم

شیوه های یوسف از اخوان دنیا / ناز یکرنگان ازین گلهای رعنا میکشم
استخوان بخیلان چرخ سازد غبار / آنچه من از بار غم در عشق تنها میکشم
بر فنای تنگ و بو بسیار سیلی زد دلم / شبنم خود را ازین گلزار بالا میکشم
زندگانی گرچه چون موج است زین دریا / تیغ در هر جنبشی بر روی دریا میکشم

آتش کم کرده را ما از محبت میشود
گوشه گیری کشتی نوحت ز طوفان دیده
سرمه میسازد نفس اگر می صحرای حشر
چشم بیمارم ز بیماری ندارم شکوهٔ
میخورد خون تیغ جوهردار در بندم آب

در بیابان طلب جاری کی از پا میکشم
دام خود را برون از دست دنیا
از جگر امروز آه از بهر فردا میکشم
تلخی مرگ از دم جانبخش عیسی میکشم
از سواد شهر رخت خود بصحرا میکشم

استخوانم صائب از درد غریبی سرمه شد
خوش سرا تا گوشهٔ از چشم شهلا میکشم

بسوز عشق و جنون همچو صبح مشهورم
ز جوش سینه من خم بوجد می آید
بروی گرم غریبی چنان فریفت مرا
بشکوهی که ازین باغ رزق من کردند
چه نسبتست بمرکان مرا نمیدانم
چه شعله بود که زد حرص در نهاد مرا

شکسته است نمکدان ز جرح ناسورم
چکیدهٔ کف عشقم شراب منصورم
که دل ز صبح وطن سرد شد چو کافورم
چه خانها که پر از شهد کرد زنبورم
که نیش چشم و از نیش چشمها دورم
که دل خنک نشد از موی همچو کافورم

براه راست دلالت ملزم مرا صائب
که زه بجوش نکرد کمان پر زورم

صفحهٔ دل سیه از مشق تمنا کردیم
از سیه کاری انفاس دل روشن را
رشتهٔ گوهر سنجیدهٔ عمر بها بود
نفسی چند که در غم گذراندیم ستمست
بزر قلب ز کف دام یوسف دادیم
سیلی مرگ بعقبی نکند ما را ردی
نظری اگر از دو جهان بود از و
عمر در بیهده گردی گذراندیم چو موج

کعبه را بتکده از خط چلیپا کردیم
آخر الامر سیه خانهٔ سودا کردیم
نکهتی چند که ما صرف تماشا کردیم
همچو گل صرف شکر خندهٔ بیجا کردیم
دل ما خوش که درین قافله سودا کردیم
آنچه ما با دل و با دیدهٔ بینا کردیم
شانهٔ زلف گره گیر تماشا کردیم
از گهر صلح بخار و خس دریا کردیم

گرچه افسرده دلانیم بظاهر صائب
عالمی را بدم گرم خود احیا کردیم

هرچند

هرچند زهر اهن گسست کلاهم
افتاده تر از قطرهٔ پیچیده اشکم
چشم کرم از ابر ترش روی ندارم
هر تار من از نور یقین مد نگاهیست
غافل که فزون میشود آب گهر من
چون سرو بیک مصرع موزون که رسانم
از چین جبین چمن آرا جگرم سوخت

مانند حبابست نظر بردهٔ آهم
پیچیده تر از مصرع برجستهٔ آهم
مشتاق شکر خندهٔ برق است گیاهم
تا همچو کتان ریخت زهم پرتو ماهم
آخر سیه دل که فکندند بچاهم
از برگ فزون نیست درین باغ گناهم
هرچند که پیرایهٔ باغست گیاهم

زانروز که صائب شدم آشفتهٔ آن زلف
پیچیده تر از رشتهٔ آهست نگاهم

گرچه از وعدهٔ احسان فلک پیر شدیم
نیست زین سیر چمن کلفت ما امروزی
شست از روز قضا دست ز آبادی ما
استخوان سوختهٔ بود شب هستی ما
دل خوش مشرب ما داشت جوان عالم را
تن ندادیم باغوش زلیخای هوس
تنگ شد شهر چو مجنون ز ملامت بر ما
گره خاطر صیاد ز دام افزونست
سالها گرد سر سرو چو قمری گشتیم
تار یوسف ز سیه روئی خود چون بشنیم
حرص در آخر پیری کم ما را بست

نعمتی بود که از هستی خود سیر شدیم
غنچه بودیم درین باغ که دلگیر شدیم
که گرفتار رباب و گل تعمیر شدیم
دام صبح گرفتیم و طباشیر شدیم
شد جهان پیر همان روز که ما پیر شدیم
راضی از سلسلهٔ زلف بزنجیر شدیم
آخر از زخم زبان در دهن شیر شدیم
مغتنم بود درین بادیه نخجیر شدیم
تا سزاوار بیک حلقهٔ زنجیر شدیم
ما که شایستهٔ عفو از ده تقصیر شدیم
با قد همچو کمان همسفر تیر شدیم

صائب از طفل یتیمیم در آغوش جهان
که بدریوزهٔ صد خانه پی شیر شدیم

عشق را در بند چشم پیچ و تاب افکنده ایم
دور بینان بر فراز کوه بنیادند و ما
ما سیه مستان غفلت تازه رو بر میخوریم

خضر را در دام از موج سراب افکنده ایم
در ره سیل حوادث فرش خواب افکنده ایم
پیش پای سایه فرش آفتاب افکنده ایم

چون سمندر غوطه در دریای آتش خورده‌ایم
تا ز روی آتشین او نقاب افکنده‌ایم

با خیال روی او تا آشنا گردیده‌ایم
پردهٔ بیگانگی بر روی خواب افکنده‌ایم

زان رخ گلگون بچون دل قناعت کرده‌ایم
مهر گل از دور بینی بر گلاب افکنده‌ایم

زاهدان خشک می‌ترسند از برق فنا
ما برین آتش ز تردستی کباب افکنده‌ایم

همچو چشم دلبران صائب مدار از خویش را
بر سیه مستی و بیماری خواب افکنده‌ایم

میشود از دم زدن خراب وجودم
پردهٔ آهست چون حباب وجودم

گردش چشمیست در زندگی من
مد نگاهیست چون شهاب وجودم

هیچ نبستست در طلسم حیاتم
جلوهٔ خشکیست چون سراب وجودم

حاصلم نیست جز پریشان خیال
پردهٔ غفلت بود چو خواب وجودم

ذرهٔ من زندگی ز خویش ندارد
بسته بدامان آفتاب وجودم

جلوهٔ دو دست در نظر نفسم را
بسکه برفتن کند شتاب وجودم

نیست بجز تار و پود آه ندامت
همچو کتان نیست ماهتاب وجودم

موج سرابم که در بساط ندارد
هیچ بکف غیر پیچ و تاب وجودم

همچو هلالست یک اشارهٔ ابرو
بسکه بود پای در رکاب وجودم

ز آتش و خاکست و باد و آب سرشتم
چون شود ایمن ز انقلاب وجودم

کاش در آنجا ز من حساب نگیرند
نیست در اینجا چو در حساب وجودم

سوخت دلم بسکه صائب از نمکدانست
تا شنود بوی این کباب وجودم

چشمی بگریه تر نشد از دود آتشم
یارب چه بود مصلحت از بود آتشم

خاکستر است حاصل نشو و نمای من
بی عاقبت چو خرمن نابود آتشم

پروانه مرا بچراغ احتیاج نیست
چون کرم شب‌چراغ ز دل اندود آتشم

آسوده‌اند سوختگان از گداز عشق
از خامیی که هست مرا عود آتشم

پای چراغ سوختگانست سینه‌ام
از داغ عشق کعبهٔ مقصود آتشم

دیگر عنان گریه نیارد نگاه داشت
در دیده که سر کشد دود آتشم

سوزی که هست در جگر من مرا بسست
خامی نکند هوس آلود آتشم

چون گوهر گرامی آدم درین بساط
مسجود آفرینش و مردود آتشم

صائب نگشت نرم دل آهنین من
عمریست گرچه در کف داود آتشم

بنظربازی از آن تنگ شکر ساخته‌ام
بهمین رشته ز دریای گهر ساخته‌ام

زیر یک پیرهنم در همه جا با یوسف
منکه زان یار گرامی بخبر ساخته‌ام

چون بابانی از آن نخل کنم قطع امید
دهنی تلخ بامید ثمر ساخته‌ام

شعلهٔ عشق محالست بمن پردازد
جگر سوخته را دام شرر ساخته‌ام

نا امید از شب اندوه مباشید که من
بارها از نفس سوخته پر ساخته‌ام

زهر اگر در قدحم هم‌نفسان ریخته‌اند
بسکه دستی تسلیم شکر ساخته‌ام

منم از لاله که از نعمت الوان بهار
با دل سوخته و خون جگر ساخته‌ام

نیست ممکن که دری بر رخ من بگشاید
این کلیدی که من از آه سحر ساخته‌ام

زان ربایند ز هم جوهریانم صائب
که بیک قطره ز دریا چو گهر ساخته‌ام

در ته یک پیرهن از یار دور افتاده‌ام
آه کز نزدیکی بسیار دور افتاده‌ام

میکشم خمیازه بر آغوش در آغوش یار
همچو مرکز از خط پرگار دور افتاده‌ام

نیست تدبیری بجز دوری ز نزدیکی مرا
منکه از نزدیکی بسیار دور افتاده‌ام

تیشهٔ فرهاد گردید دست هر مو بر تنم
تا از آن معشوق شیرینکار دور افتاده‌ام

شد نفس انگشت زنهار از دهان تلخ من
تا از آن لبهای شکربار دور افتاده‌ام

نیست ممکن بازگشت من بعمر جاودان
اینچنین کز بزم او این بار دور افتاده‌ام

پیر کنعان چون من در گریه همچشمی کند
او ز یوسف من ز یوسفزار دور افتاده‌ام

میبرد چشمم بخواب نیستی همچون شرار
از تو تا ای آتشین رخسار دور افتاده‌ام

کیست صائب تا ز حال دل بخشد مرا
مدتی شد کز دل افگار دور افتاده‌ام

ما نام خود ز صفحهٔ دلها سترده‌ایم
در دفتر جهان ورق باد برده‌ایم

چون سرو تازه روی درین بوستانسرا
در راه گرم و سرد جهان پا فشرده‌ایم

نزدیکتر به پردهٔ چشمست از نگاه
راهی که ما بکعبهٔ مقصود برده‌ایم

از صبح پرده سوز خدایا نگاه دار
این آرزو که ما بدل شب سپرده‌ایم

گر خاک ره شویم فراموش نمیشود
از چشمه‌سار تیغ تو آبی که خورده‌ایم

از رنگ نگاه گرم شویم آتش و سپند
هرچند تخم سوخته در خاک برده‌ایم

هر نقش نیک و بد که چو آئینه دیده‌ایم
صائب ز لوح خاطر روشن سترده‌ایم

مکش ز حسرت تیغ خودم که تاب ندارم
ز هیچ چشمهٔ دیگر امید آب ندارم

بغیر دل که بدست خدا بست و گشادش
دگر امید گشایش ز هیچ باب ندارم

خوشم بوعدهٔ خشکی ز تشنه خانه گردون
امید گوهر سیراب ازین سحاب ندارم

چرا خورم غم دنیا باین دو روزه اقامت
که باز گشت باین منزل خراب ندارم

درین محیط که بی لنگرست باد مخالف
بغیر کسب هوا کار چون حباب ندارم

در آنجهان ندهد فقر اگر نتیجه در اینجا
همین بس است که پروای انقلاب ندارم

دلیل قطع امیدست از امید کی من
زنار پای این رشته پیچ و تاب ندارم

مبین بموی سفیدم که همچو صبح بهاران
درین بساط بجز پردهای خواب ندارم

ز فکر صائب پر میست شیشهٔ گردون
چه شد نظاره اگر در قدح شراب ندارم

این سطرهای آه که هرجا نوشته‌ایم
از روی از دو زلف چلیپا نوشته‌ایم

بر زخم جوی شیر نمکها فشانده‌ایم
سطری که ما بصفحهٔ خارا نوشته‌ایم

نتوان بهزار سال بطوفان نوح شست
شرحی که ما بدل ز تمنا نوشته‌ایم

هرچند نیست درد دل ما نوشتنی
از اشک خود دو سطر بسیما نوشته‌ایم

رزق هزار خار درین دشت آتشین
بر دانهای آبله پا نوشته‌ایم

ما شرح بیقراری مجنون خویش را
از موجهٔ سراب بصحرا نوشته‌ایم

صد پیرهن بباده ز سودای یوسفست
سودی که ما بخویش ز سودا نوشته‌ایم

هرچند غرقه‌ایم همان از حباب موج
مکتوب سر بمهر بدریا نوشته‌ایم

برصفحه

بر صفحهٔ دلی که غم عشق را سزاست
ما شوخ دیده‌گانه غم دنیا نوشته‌ایم

صائب ز طبع نازک رگ سنگ لاله عهد
شرمنده‌ایم شعر بهرجا نوشته‌ایم

روی دلی ز غنچه چو بلبل ندیده‌ایم
نقش مراد از آینهٔ گل ندیده‌ام

از صید تشنه‌ام که درین دشت آتشین
آبی بغیر تیغ تغافل ندیده‌ام

ترسیده است بسکه از آن زلف چشم من
از دور در سیاهی سنبل ندیده‌ام

در باغ اگرچه چشم چو شبنم گشوده‌ام
از شرم عندلیب رخ گل ندیده‌ام

زان زنده مانده‌ام که هنوز از حجاب
رخسار یار را بتأمل ندیده‌ام

مرد مصاف در همه جا یافت میشود
در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده‌ام

با خصم در مقام تلافی از آن نیم
کز تیغ انتقام تغافل ندیده‌ام

قانع ببوی پیرهن از وصل گل شدست
عاشق بسیر چشمی بلبل ندیده‌ام

دوری ز یار صائب خواهش شکسته
عاشق باین شکیب و تحمل ندیده‌ام

رنگین شده است بسکه ز خونین ترانه‌ام
مرغان غلط کنند بگل آشیانه‌ام

هر پاره از دلم در توحید میزند
یک نقش بیش نیست در آئینه خانه‌ام

دل خوردنست قسمتم از گرد خوان چرخ
از مرکز خودست چو پرگار دانه‌ام

چون موجهٔ سراب درین دشت آتشین
از پیچ و تاب خویش بود تازیانه‌ام

از آتشم که مجمر سر بستهٔ سپهر
دارد هزار رخنه بدل از زبانه‌ام

هرچند عمرهاست که پرواز کرده‌ام
دارد بیاد کار چمن آشیانه‌ام

چشمم چو شمع نیست بجام و سبوی کس
از گریهٔ خودست شراب شبانه‌ام

سودای زلف سلسله جنبان گفتگو
کوته نمیشود ز شنیدن فسانه‌ام

از بلبل عندلیب نواییم که در خزان
ننشست جوش سینهٔ گل از ترانه‌ام

مستغنیم ز خلق که اکسیر عشق ساخت
چون آفتاب چهرهٔ زرین خزانه‌ام

چون غنچه داشتم دل جمعی درین چمن
بر باد داد یک نفس بیغمانه‌ام

صائب ز جای خود نبرد حرف حق مرا
از تیر راستی نتابد نشانه‌ام

ما داغ خود بتاج فریدون نمیدهیم | عریان تنی با طلس گردون نمیدهیم
خون خورده ایم تا دل پرخون گرفته ایم | آسان ز دست این قدح خون نمیدهیم
دریا اگر بغما میکند سپهر | نم چون گهر ز حوصله بیرون نمیدهیم
ارنیم و زر بچهرهٔ زرین خود بخشیم | زین کنج خاک تیره بقارون نمیدهیم
ظلمت هر چه در خم می غیر می کنند | جای شراب را بفلاطون نمیدهیم
در سینه میکشیم گره شور عشق را | عرض جنون بدامن هامون نمیدهیم
قانع بکوه درد ز سنگ ملامتیم | تصدیع اهل شهر چو مجنون نمیدهیم
وحشی تر از فروغ تجلیست صید ما | دستار ز دل رمیده بگردون نمیدهیم
بر گرد خویش تیر چو گرداب میکنیم | چون موج بوسه بر کف جیحون نمیدهیم
ما را گزنده است ز تیش تلخی خمار | از ترس بوسه بر لب میگون نمیدهیم

هر چند زیر خرقه بود خون غذای ما
صائب چو نافه رنگ به بیرون نمیدهیم

تلخی زلف لعل تو نشنفتیم و رفتیم | خوش باش که ناکام دعا گفتیم و رفتیم
کردم سفر از خویش باوازهٔ یوسف | با بانگ جرس از قافله نشنفتیم و رفتیم
چون سیل سبکسیر بر خارهٔ پر گرد | خار و خس این بادیه را رفتیم و رفتیم
غافل نکند شستن ز سر خار ملامت | از آبله هر گام گهر سفتیم و رفتیم
چون عود ز خامی نزدم جوش شکایت | بوی جگر سوخته بنهفتیم و رفتیم
نقل سفرم جای دگر بود در آتش | در سایهٔ دنیا مژه خفتیم و رفتیم
دادند بما عرض متاع دو جهان را | جز عبرت از آنها نپذیرفتیم و رفتیم
چون غنچه ز باغی که نسیمش دم عیسیست | از همت ما بود که نشکفتیم و رفتیم
دود از جگر حوصلهٔ طور بر آورد | این داغ جگرسوز که بنهفتیم و رفتیم

هر کس گهر سفت درین بحر چو صائب
من نیز ز مژگان گهری سفتیم و رفتیم

یاد ایامی که شور عشق بلبل داشتیم | از دل صد پاره دامان پر از گل داشتیم
پای در دامان حیرت داشت رقص گردباد | در بیابانی که من شیر از توکل داشتیم

روی شرم آلود گل شد سرمهٔ آواز من | ورنه من هم شعلهٔ آواز بلبل داشتیم
قطره ام در ابر نیسان داشت آتش زیر پا | بسکه امید ترقی از تنزل داشتیم
میدرد کوهر گریبان صدف را ورنه | از شرافت ننگ از عرض تجمل داشتیم
سیل من زان ناامید از وصل دریا گشت که من | کوه بر دل دائم از فکر و تأمل داشتیم
از نسیم شوق رقصی داشت هر مو بر تنم | از پریشانی دل جمعی چو کاکل داشتیم
خانه ام بی انتظار رخنه پردازی نبود | چشم دائم در ره سیلاب چون پل داشتیم
آرزو در سینه ام هرگز نشد مطلق عنان | سد راهی دائم از تیغ تغافل داشتیم
منکه روشن بود چشم نوبهار از دیدنم | یک چمن خمیازه در آغوش چون گل داشتیم
خصم را مغلوب کردن از مروت دور بود | ورنه من غالب حریفی چون تجمل داشتیم

ربط من صائب بایستانسرا امروز نیست
گفتگوها در حریم بیضه با گل داشتیم

هر دم از شوق عدم ناله و فریاد زنم | نه حبابم که گره بیهده بر باد زنم
جوهر ذاتی من موجهٔ دریای بقاست | پیچ و خم چند درین بیضهٔ فولاد زنم
دل محالست بکنج قفس من بیارد | چه گره بیهده بر بال پریزاد زنم
تلخی عیش ز تکلیف خلاصم کرده است | خون دل نیست می ناب که خوش باد زنم
چون کسی نیست که باری ز دلم بردارد | چون جرس چند درین قافله فریاد زنم
منم آن صید که از شوق رهایی زین دام | بوسها بر دهن خنجر جلاد زنم
نعل من بهش محیطست در آتش چو سپیل | تا بدریا برسم ناله و فریاد زنم
این قیامت که مرا هستی با قص دیدم | چه خیالست بمحشر در ایجاد زنم
چه گشادم ز جنون شد که خردمند شوم | از خرابات چه دیدم که با باد زنم
چهرهٔ ساختهٔ ماه دلم کرد سیاه | میروم صیقلش از حسن خداداد زنم

صائب این زمزمهها از سر بیدردی نیست
که صلا از نفس گرم بصیاد زنم

ما خنده را بهمدم بیغم گذاشتیم | گل را بشوخ چشمی شبنم گذاشتیم
قانع ببلخ و شور شدیم از جهان خاک | چون کعبه دل بچشمهٔ زمزم گذاشتیم

لرزد بملک فقر دل بنیاد زما
هر چند ملک بلخ چو ادهم گذاشتیم

ارزندگان کشاده نگردید کارها
ناچار رو بتربت حاتم گذاشتیم

بیحاصلی نگر که حضور بهشت را
از بهر یکدو دانه چو آدم گذاشتیم

مردم بیادگار اثرها گذاشتند
ما دست دل بسینهٔ عالم گذاشتیم

چیزی بروی هم ننهادیم در جهان
جز دست اختیار که برهم گذاشتیم

الماس نمک شده بود از موافقت
تدبیر زخم و داغ بمرهم گذاشتیم

دادند اگر عنان دو عالم بدست ما
از بیخودی ز دست بهمدم گذاشتیم

صائب فضای صبح مقام نشاط نیست
بیهوده پا بحلقهٔ ماتم گذاشتیم

من آن نیم که بگلشن باختیار روم
مگر بزنجیرهای ببوی یار روم

دلم گرفت ازین سایهای پرکاب
بزیر سایهٔ آن سرو پایدار روم

باب و رنگ من نوبهار نفریبد
بذوق داغ مگر سوی لاله زار روم

خمار موجهٔ من از کنار فرو ننشست
بغل گشاده بدریای بیکنار روم

ز اشتیاق بسان حلقه برون درم
اگر بخلوت آغوش آن نگار روم

اگر کنند چو شبنم ز گل مرا بستر
من آن نیم که بشکر خواب نوبهار روم

دل رمیدهٔ من آن زمان بجا آید
که همچو شانه در آن زلف تابدار روم

مرا از آن سفر بیخودی خوش آمده است
که رفته رفته از این راه سوی یار روم

بخاکساری خود چون غبار از آن شادم
که در رکاب تو ای نازنین سوار روم

اگرچه صید زبونم ولی مروت نیست
که تشنه از لب آن تیغ آبدار روم

خیال افتاده ام از پا که وقت بیهوشی
بدست و دوش نسیم سحر زکار روم

باختیار درین انجمن نیامده ام
که نقش خویش نشینم باختیار روم

ز ظلمت شب هستی مگر برون صائب
بروشنایی از آتش عذار روم

چند ازین پرده بیرنگ بصد رنگ شوم
پرده بردار که تا جمله یک آهنگ شوم

نیست چون سوخته تا دل ما صید کند
به که پنهان چو شرر در جگر سنگ شوم

دانهٔ

دانهٔ سوخته خجلت کشد از روی بهار
ما نه آنیم که شاد از می گلرنگ شویم

باختن لازم رنگست درین بازیگاه
هیچ تدبیر جز آن نیست که بیرنگ شویم

تختهٔ مشق جنونست دل سادهٔ ما
ما نه طوریم بیک جلوه سبک سنگ شویم

جای آتش نفسانست سراپردهٔ عشق
ما درین دائره داخل بچه آهنگ شویم

میشود بزم می افسرده ز هشیاری ما
چه کم از آینهٔ دوست که از زنگ شویم

خبر از کوتهی بال و پر خود داریم
بچه امید برون زین قفس تنگ شویم

دل تنگست سراپردهٔ آن جان جهان
صائب از تنگدلیها ز چه دلتنگ شویم

لب خموش و زبان گزیدهٔ دارم
چو بوی گل نفس آرمیدهٔ دارم

سبکرکاب نیم همچو رنگ بیجگران
سلاح جنگ عنان کشیدهٔ دارم

چو آفتاب خموشم بصد هزار زبان
نه همچو صبح دهان دریدهٔ دارم

کمند وحدت من چار موجهٔ دریاست
ز کوه درد دل آرمیدهٔ دارم

چو تاک سرزده من نیست آب دیدهٔ من
سرشک پای بدامن کشیدهٔ دارم

سر من از رگ سوداست خانهٔ موی
همیشه در خم زلف خمیدهٔ دارم

بسایهٔ پر و بال هما نمی لرزم
سری بجیب قناعت کشیدهٔ دارم

سزای بی ادبان را بمن حوالت کن
که شست صاف و کمان کشیدهٔ دارم

ز آفتاب قیامت نمیروم از جای
سپند آتش رخسار دیدهٔ دارم

ز خانه گرچه چو مژگان نرفته ام بیرون
چو اشک نام بعالم دویدهٔ

مپرس حال دل از تیغ غمزه اش صائب
بهل که آبلهٔ خار دیدهٔ دارم

از دل گم گشته خود گر نشان می یافتیم
یوسف خود را میان کاروان می یافتیم

چشم من از نقش ما بر خامهٔ نقاش بود
برگ عیش نوبهار از خزان می یافتیم

میتوانستیم بگرد خود حصاری ساختن
خاکساری همچو خود گرد جهان می یافتیم

بلبلان چون برگ گل از آشیان بر ریختند
رخصت یک ناله گر از باغبان می یافتیم

نالهٔ تنهایی من باغ را ویرانه کرد
آه اگر همناله در بوستان می یافتیم

کر نمیشد تنک صائب خلق من در اینجهان
هم درین عالم بهشت جاودان می یافتم

از آفتاب رنگ نیاز دستاره ام
دل زنده از محیط برآمد شراره ام

پرکارتر ز چشم بتان نمک عشق
هرچند درد یار خبر دهیچکاره ام

شد شیر مست چشم غزالان ز شور من
مجنون کجاست مست شود از نظاره ام

از بسکه در خرابی خویشم بهانه جوی
میریزد از فروغ شرر سنگ خاره ام

زنهار از خجالت از خط مشکبار
از مهتاب روی که من دود خواره ام

از زلف بی سبب پی جمعیت منست
شیرازه کیر نیست دل پاره پاره ام

خورشید محشرست دل آتشین من
صبح قیامتست گریبان پاره ام

نو ز نگاه چشم غزالان دو چشم
هم در میان مردم و هم بر کناره ام

ازین بدیلم که کشتی طوفان رسیده بود
در طفلی از طپیدن دل گاهواره ام

رطل گران خاک بود نقش پای من
تا از شراب عشق تو مست گذاره ام

تا قامت تو سایه نیفکند بر سرم
روشن نگشت معنی عمر دوباره ام

شد زرد برگ و رنگ نگرداند میوه ام
عمرم تمام گشت و همان نیمکاره ام

چون موج از تردد درین محیط خاطرم
صائب یکی شدست میان و کناره ام

درین سفر که توکل شدست راهبرم
کمیت لنبت زنار و توشه بر کمرم

جان ربوده مرا لذت سبکباری
که تن بگرد یتیمی نمیدهد گهرم

سپهر نقطهٔ پرکار شد ز حیرانی
همین منم که بپایان نمیرسد سفرم

چنین که در رگ من ریشه کرد خارها
ز آفتاب قیامت نمیرسد ضررم

ز خانه دشمن چون حباب میخیزد
نهان بپردهٔ راز خود دست پرده درم

درین ریاض من از لالهٔ سیه کارم
که آب خضر شود خون مرده در جگرم

چگونه خون نچکد از کلام من صائب
که موج اشک شکست شیشه در جگرم

از خاکیان ز پاکی طینت جدا شدم
از دست روزگار برون چون [illegible] شدم

چون

چون آب تیغ بود وفادار شبنمم
از بختیم مدام گل بی وفا شدم

دست نسیم و پای صبا در نگار بود
در گلشنی که من بهوای تو وا شدم

بر کوه و دشت جلوهٔ من جای تنگ داشت
چون سیل در محیط تو بی دست و پا شدم

آورد روی عشرت روی زمین بمن
تا قانع از جهان بمقام رضا شدم

داغست تیغ بهار ز فیض جنون من
دیوانه شد هر که دو روز آشنا

در طبع برد بار هدف سرکشی نبود
چون تیر کج ز نکهی خود خطا شدم

صائب بزیر تیغ سرآمد حیات من
زاندم که چون قلم بسخن آشنا شدم

نیست از گرد غباری دل بی کینه ام
جلوهٔ طوطی کند زنگار در آئینه ام

سبزه ام نشو و نما میکند در زیر سنگ
نیست کوه غم گران بر خاطر بی کینه ام

گرچه صد پیراهن از خورشید روشنتر شدم
همچنان در خلوت روشن ضمیر آئینه ام

با وجود سینهٔ صافی نیستم ایمن ز خلق
دارد از جوهر زره زیر قبا آئینه ام

نیستم محتاج کسوت چون نگین از ذکر
همچو شبنم میرود از تن خرقهٔ پشمینه ام

میکند روز جزا بر طفل بازیگوش من
صبح شنبه را خمار عشرت آدینه ام

مهرهٔ گل گشتم از گرد کسادی گرچه بود
کشتی دریایی از آب گهر گنجینه ام

سنگ در نظارهٔ که یوسف نمیرفتم ز جای
تو خطی دیدم که بازی گرد دل در سینه ام

نیست صائب بر دل صاف من از دشمن غبار
طوطی خوش حرف سازد زنگ آئینه ام

فکر حاصل ره ندارد در دل آزاده ام
تخم خال عیب باشد بر زمین ساده ام

قطره بی ظرفم اما چون بجوش آید دلم
میکند تنگی خم گردون بجوش باده ام

میزنم در لامکان پر با پریزادان قدس
پشت بر دیوار جسم از کاهلی ننهاده ام

از بزرگان دیدن دربان مرا دلتنگ ساخت
گرد یکدیدن ز صد نادیدنی آزاده ام

گرچه صحرائیست بر مشت غبارم چشم مور
در بغل دارد فلکها را دل افتاده ام

هیچکس را دل نمیسوزد بمن جز آفتاب
گرچه از بام بلند آسمان افتاده ام

اختیاری نیست سیر موجهٔ بیتاب من
سالها شد تا عنان خود بدریا داده ام

میشود قفل خموشی غنچه منقار او
گرد کس چشمی که من زان دشمن دین دیده ام

گر شود آیینه طوطی ضمیر ساده ام
بادبان کشتی ام میکنند سجاده ام

انتظار همرهان صایب عنان گیر منست
ورنه من عمریست تا پرواز را آماده ام

از جام بیخودی که دهد ساقی خدا پرستم
راهی که راهزن زد یکچند امان باشد
راندم که عشق و بت از نیستی میانم
ساقی و باده ام از سینه میزند جوش
با دست در کف من تا در خمار باشم
از خود مرا برون بر تا کی درین خرابات
از صحبت گرانان در زیر سنگ بودم

بودم ز خود پرستان تا از خودی گسستم
ایمن شدم ز شیطان تا این بتان شکستم
زنار تازه شد احرام هر چه بستم
روزی که بود مطرب آن نغمه الستم
دارم تمام عالم روزی که نیم هستم
مستی و هوشیاری سازد بلند و پستم
جز گوشه دل خود در دهر کجا بنشستم

از نو خطان گسستم سر رشته محبت
راندم که صایب آمد زلف سخن بدستم

ما همچو غنچه سر بگریبان کشیده ایم
خون همچو نافه در تن ما مشک میشود
شیرین شدست تا چو گهر استخوان ما
رنجیده ایم اگر ز وطن حب بیت ماست
گشتست توتیای قلم استخوان ما
از موجه سراب درین دشت آتشین
ما پرده ها ز آبله پای خود زرشک

گوی مراد در خم چوگان کشیده ایم
تا دست خود ز نعمت الوان کشیده ایم
بسیار تلخ و شور ز عمان کشیده ایم
اینها که ما ز سیلی اخوان کشیده ایم
از بسکه ما ز منت احسان کشیده ایم
بسیار ناز چشمه حیوان کشیده ایم
بر روی خارهای مغیلان کشیده ایم

صایب ز سیل حادثه از جا نمیرویم
ما پای خود چو کوه بدامان کشیده ایم

دست اگر کوتاه باشد آرزو پس میکنیم
طاعت ما نیست غیر از دست شستن از جهان
منت غمخواری که بخشد خانه ما را صفا

زلف مشکین ترا از دور بویی میکنیم
گر نماز از ما نمی آید وضویی میکنیم
سینه را با آه گاهی رفت و رویی

درجهان

در جهان بیوفا اندیشه منزل خطاست
قطره چون در موج بحر آمیخت دریا میشود

میرود سیلاب تا ما فکر جویی میکنیم
جان زار خویش را پیوند مویی میکنیم

گرچه نتوان یافتن آن گوهر نایاب را
تا نفس باقیست صایب جستجویی میکنیم

اگر بروی تو بار دگر نظاره کنم
مرا بسوی تو بال و پر دگر گردد
مرا نگاه تو کرده است انتخاب از چشم
نماند در نظر از جوش اشک جای نگاه
اگر بقطره فتد راه دقت نظرم
محیط را بین اگر تخته بدست افتد

چو صبح زندگی خویش دوباره کنم
ز اشتیاق تو هر جامه که پاره کنم
که از خیال تو دلهای شب کناره کنم
مگر ز رخنه دل یار را نظاره کنم
تهیه سفر بحر کی بناله کنم
غلط ز طفل مزاجی بگاهواره کنم

تمام عمر دل خویش میخورم صایب
که یار را بچه افسون شراب خواره کنم

ز برد باری ما خار و زار شد عالم
ببست سلسله جنبان نسیم دریا را
ز گوشه دل خود سر برون نیاوردیم
بهشت برگ خزان دیده ایست عارف را
کدام دست برآمد ز آستین یا رب
کند وضوئی مهمان بخیل را بدخوی
توان حریف دغا را بنقش کم بردن
کباب سوخته را اشک نیست حیرانم

ز کوه طاقت ما سنگسار شد عالم
ز بیقراری ما بیقرار شد عالم
اگر خزان و اگر نو بهار شد عالم
ز سیر چشمی ما شرمسار شد عالم
که یک پیاله می بی خمار شد عالم
ز سازگاری ما سازگار شد عالم
ز پاکبازی ما خوش قمار شد عالم
که چون ز خون دلم لاله زار شد عالم

ز نالهای جگر سوز خامه صایب
چو لاله یک جگر داغدار شد عالم

گرچه در ظاهر بدریا چون گهر پیوسته ام
چون شود مانع مرا از سیر زنجیر جنون
آشنا جویان عالم خویش را گم کرده اند

از ره باطن [illegible] پیوسته ام
منکه از بند فرنگ عقل بیرون جسته ام
فارغم از آشنایان تا که خود را جسته ام

بگذرانم چون سلام آشنایی را ز خود
از دهان شیر بیدارم مسلم جسته‌ام

میشمارد عشق صائب از تن آسانان مرا
گرچه از درد طلب هرگز زپا ننشسته‌ام

زابر تربیت روزگار نومیدم
چو تخم سوخته از نوبهار نومیدم

ز وصل گل نبود خار اینچنین نومید
که من ز وصل تو ای گلعذار نومیدم

پرست از گل بیخار دامن خار
در آن چمن که من از نوبهار نومیدم

مرا بعالمی افکنده است حیرانی
که در کنار ز بوس و کنار نومیدم

زخار موجهٔ دریای غم کفایت من
همین بس است که از غمگسار نومیدم

زبان زگفت گهر چون صدف بود نومید
مرا انچنان ز دل بیقرار نومیدم

چنین که بخت جفا کار در شکست منست
اگر گهر شوم از اعتبار نومیدم

نسیم مصر کجا یاد من کند صائب
چنین که من ز دیار و یار نومیدم

اشکست درین مزرعه تخمی که فشانیم
آهست درین باغ نهالی که نشانیم

گرد سفر از چهرهٔ ما شسته نگردد
تا رخت چو سیلاب بدریا نکشانیم

از ما گلهٔ بی‌ثمری کس نشنیده است
هرچند که چون بید سراپای زبانیم

بر گوهر سیراب نباشد نظر ما
ما حلقه بگوش صدف یکدهانیم

بیداری دولت بسبکروحی نیست
هرچند که چون خواب بر احباب گرانیم

چون تیر مدارید ز ما چشم اقامت
گر قامت خم گشته در آغوش کمانیم

با تازه خطانیم نظرباز چو خوبان
صد شکر که از جملهٔ بالغ نظرانیم

پیری نتوان یافت بدل زندگی ما
با قامت خم صیقل آیینهٔ جانیم

چندین گله برگ و نوا ایم بکوشش
هرچند که بی برگ تر از چوب شبانیم

عمریست که در خرقهٔ پرهیز چو صائب
سرحلقهٔ رندان خرابات مغانیم

گاهی در آب دیده و گاهی در آتشیم
درماندهٔ متابعت نفس سرکشیم

کردند تا پی هدف تیر ماهی است
ما از کجی معتقد زندان ترکشیم

موج

موج سراب در دل شب آرمیده است
ما روز و شب ز طول امل در کشاکشیم

در جام لاله ریخت نمک سردی خزان
ما از می غرور همان مست و سرخوشیم

چیدند گل ز دولت بیدار غافلان
ما همچو خوابهای پریشان مشوشیم

دیویم چون ز خویش خبردار میشویم
چون بیخبر شویم ز هستی پری وشیم

صائب چو موج بر سر این بحر بیکنار
دائم ز خویش عنانی خود در کشاکشیم

ما همچو خار سلسله جنبان آتشیم
سنگ فسان تیزی مژگان آتشیم

تا تازه ایم نبض بهاریم همچو خار
چون خشک میشویم رگ جان آتشیم

تا غنچه ایم پرده‌دار حرم عشق را
چون باز میشویم گلستان آتشیم

از ما اثر مجوی که چون دانهٔ سپند
خرمن بباد دادهٔ جولان آتشیم

حیفست حیف سوخته گردد کباب
گر اشک لاله گون نمکدان آتشیم

زین خاکدان بعالم بالاست چشم ما
چون دود گرد باد بیابان آتشیم

کی سوختن بر آتش ما آب میزند
صائب چنین که تشنهٔ طوفان آتشیم

ما کمند وحدت از دو رقم میخواستیم
خط آزادی ز گرداب خطر میخواستیم

شبنم ما بی‌رنجی سفر کرد از چمن
دامنی از دامن گل پاکتر میخواستیم

کوتهی در پیچ و تاب رشتهٔ ما میکشند
آه اگر پهلوی حرفی چون گهر میخواستیم

شد ز خورشید قیامت میوهٔ ما خامتر
آفتابی از دل خود گرمتر میخواستیم

خون دلرا آسمان در کاسهٔ ما زهر کرد
ما که چشم مور را تنگ شکر میخواستیم

سر برون آورد آخر از گریبان نگاه
شوخ چشمی را که در مد نظر میخواستیم

برگ عیش بینوایان بود صائب مدعا
ما درین گلزار اگر چون غنچه زر میخواستیم

خاک صحرای جنون در چشم گریان میکشیم
ما ز سرو از گرد باد این بیابان سرکشیم

نیست چون مرده لایق چنگل شهباز را
پای خواب آلوده را از خار مغیلان میکشیم

از کنار عرصه میکوبند بازی خوش نماست
خویش را در رخنهٔ دیوار بستان میکشیم

میشود در دیدهٔ من عالم سیاه / از دل صد پاره تا آهی بسیما میکشم
نیست از نبدیست دیابی کر نمی آیم بخود / بهر برگشتن بکوی یار میدان میکشم
میکنم از زخم تیغش شکوه پیش سیداش / پنجهٔ خونین بروی آب حیوان میکشم

نیست صائب بهر دنیا آه درد آلود من
بر سواد آفرینش خط بطلان میکشم

باصد زبان چو غنچهٔ گل بی زبان شدم / تا پرده دار خردهٔ راز نهان شدم
چون ماه مصر قیمت من خواست عذر من / کرکید و روز بار دل کاروان شدم
از خار راه من گل امید می دمد / اکنون که همچو سیل بدریا روان شدم
سیلاب من کجا بمحیط البقا رسد / رنجیدنم که از غبار علایق گران شدم
هرگز شکوفه ام بثمر تازه و رشد / چون صبح اگرچه پیر درین بوستان شدم
رضوان نداشت منصب دربانی بهشت / روزی که من ریاض ترا باغبان شدم

تا شد قبول پیر خرابات خدمتم
صائب امیدوار ببخت جوان شدم

ختیم

ما رشعل اب گل ابینه را بر داختیم / خانه سازی را بخود سازی مبدل ساختیم
نیکند خون در جگر باد خزان اهمچو سرو / رایت سبزی که از آزادگی افراختیم
تا نسوزد آرزو در دل نگردد سینه صاف / ما باین خاکستر این ائینه پرداختیم
از نفس ائینهٔ ما داشت رنگ تیرگی / صاف شد ائینهٔ ما تا نفس را باختیم

نیست صائب خاکسار از داماغ انتقام
ما بفرد ای جزا دیوار خود انداختیم

قفس ز بیخبری بود که هشیار شدم / صرفه در خواب گران بود چو بیدار شدم
دستم از دوز گرفتند که رفتم از دست / کارم از روز ازل نسق یافت که از کار شدم
سر برآورد ز پیراهن آخر کار / یوسفی را که ز آفاق طلبکار شدم
خردهٔ راکه ز جیب دگران بیجستم / همه در نقطهٔ من بود چو پرگار شدم
گرچه یکرنگ باینه نشد طوطی من / اینقدر بود که یکرنگ بزنگار شدم
چون گهر در نظر عالمیان شیرین شد / حرفی را که من از عشق خریدار شدم

سرمن که ز پیراهن خجلت گردید / بسکه مشغول بارایش دستار شدم
سود و سرمایهٔ جلیست بغیر از افسوس / منکه با دست تهی بر سر بازار شدم
داشت افسرده دلی حلقهٔ بیرون درم / آب چون گشت دلم شبنم گلزار شدم
من که دارم بجگر خار زناسازی خویش / زین چه حاصل که جهان را گل بیخار شدم

نفس خوش نکشیدند غزالان صائب
تا من این قافله را قافله سالار شدم

زنا روائی خود اینچنین که خار شدم / بحیرتم که چسان خرج روزگار شدم
درین قلمرو آفت زنا توانیها / بهر کجا که نشستم خط غبار شدم
نوشته باش که من همچو غنچهٔ تصویر / خجل ز آمدن و رفتن بهار شدم
ز وحشتی که نکردند آهوان از من / باشنیائی لیلی امیدوار شدم
بهار چو کرد دستی فزود کوه من / ز ابر دباری خود گرچه خاکسار شدم
نمانده بود ز دل جز غبار افسوسی / ز خواب بیخبریها چو هوشیار شدم
بهار ز سوزن کوته نظر دراز ارم / اگرچه همچو مسیحا فلک سوار شدم
چه حاجتست بآغوش همچو موج مرا / چنین که محو در آن بحر بیکنار شدم
بپشت پایست مرا همچو لاله داغ چشم / ز دل اسا هی خود بسکه شرمسار
بکنج راه نبردم درین خراب آباد / اگرچه همچو زبان درد هان یار شدم

باختیار من زدم درین جهان خراب
که من ز راه ادب صائب اختیار شدم

بهام

روی گرم لاله شد مهر دهان توبه ام / سوخت استغفار را دل در رهان توبه ام
پنجهٔ گل دام زبان مراد خورشید / از شکوفه ماهتابی شد کتان توبه ام
دولت بیداری سر روی افسانه آب / بود چون گل هفتهٔ خواب گران توبه ام
محو کرد از گریهٔ شادی رگ ابر بهار / چشم تا بر هم زدم نام و نشان توبه ام
از شکست توبه ام هشته مگر پیچو زد / کام هر کس تلخ شد از داستان توبه ام

سوخت از برق شراب کهنه صائب ریشه اش
بر نخورد از زندگی نخل جوان توبه ام

ما کار دل بخم ابرو گذاشتیم / سر چون کمان حلقه بزانو گذاشتیم
بستیم لب بشهد خموشی ز گفتگو / شکر بطوطیان سخنگو گذاشتیم
حاشا که تیغ صبح قیامت جدا کند / از فکر او سری که بزانو گذاشتیم
از جرم ما مپرس چه مقدار و چند بود / ما کوه قاف در ترازو گذاشتیم
دادند اختیار دو عالم بدست ما / تا سر چو زلف در قدم او گذاشتیم

صائب نشدیم مرکز پرکار آسمان / از دست تا عنان تکاپو گذاشتیم

نه دیدم روز خوش تا چون قلم روی سخن دیدم / بزیر تیغ رفتم تا ز بند آزاد گردیدم
ز پیچ و تاب جوهر دار گردید استخوان من / ز بس بر خویشتن در تنگنای فکر پیچیدم
بغیر از گریهٔ تلخ ندامت چیست در دستم / چو گل زین دفتر رنگین کمین برگی که چیدم
منه انگشت بر حرفم اگر دست سخن داری / که بر هر نقطه صد بار چون پرگار گردیدم
بسر آمد گرچه در انصاف داد روزگار من / مسلمان نیستم از هیچکس انصاف اگر دیدم
ز خون شکوه‌ام چون لاله داغی نشد رنگین / کشیدم کاسه‌های خون و بر لب خاک مالیدم

ندیدم روی دل از هیچکس غیر از سخن صائب / بلوح آفرینش چون قلم چندین که گردیدم

ز کوشش حاصلی غیر از غبار دل نمی‌یابم / نه از افتادگی این راه را منزل نمی‌یابم
که کرد آیینه از عالم ندانم روی دلها را / که از صاحبدلان عهد روی دل نمی‌یابم
چه ساعت بود یا رب از پای من برد آبلها را / که چون ریگ روان میگردم و منزل نمی‌یابم
ظهور حق بباطل چشم ما بستست ای خود بین / تو لیلی را نمی‌بینی و من محمل نمی‌یابم
باحسان میتوان جان برد ازین دریای شورش / کنار این بحر را جز دامن سائل نمی‌یابم
که از گرداب افکند این گره در کار دریا / که چندانی که میگردم از او ساحل نمی‌یابم
درون سینه جز منها ز تخم دوستی دارم / زمین سینهٔ احباب را قابل نمی‌یابم
ز آب و گل ترا گر حاصلی باشد غنیمت دان / که من جز مایهٔ لغزش در آب و گل نمی‌یابم
چنان از موج رحمت دامن این تیغ خالی شد / که جوهر در جبین خنجر قاتل نمی‌یابم
ترا گر همت ازین دریا گهر در کف غنیمت / که من گوهر بغیر از عقدهٔ مشکل نمی‌یابم

مجو

مجو صائب نوای دلپذیر از عندلیبی / که در عالم نشان از هیچ صاحبدل نمی‌یابم

ز جام بیخودی چون لاله مست از خاک برخیزم / ز مهد غنچه چون گل با دل صد چاک برخیزم
نه سروم کز رعونت سبزه را در زیر پا مانم / چمن از خاک برخیزد چو من از خاک برخیزم
دل بیغم زمین شوره باشد تخم یا کم را / لب بام ما همچو آه از سینهٔ غمناک برخیزم
مرا افسردگی در تنگنای غم مردن به / که چون آتش بامداد خس و خاشاک برخیزم
چو شبنم کرده‌ام گرد آوری خود در این گلشن / ما بند که جذبهٔ از هستی خود پاک برخیزم
نه زانم کز گرانجانی بخاطرها گران باشم / سبک چون عکس از آیینهٔ ادراک برخیزم
مرا با خاکساریها پیوندیست زین گلشن / که می‌پیچم بخود تا از زمین چون تاک برخیزم
شلاین تن ز خون ناحقم در هر چه آویزم / نه کردم گر برافشاندم از آن فتراک برخیزم
مرا نه ابرم که در چشم گهرها آب نگذارم / ز هر بحری که با این دیدهٔ نمناک برخیزم
بخوابیدست تا کی کس بهر گرد دل صافم / ز بستر چون دعا از سینه‌های پاک برخیزم

مرا چون سبزه زیر سنگ دارد آسمان صائب / شوم سروی اگر از سایهٔ افلاک برخیزم

تا بکی بر دل ز غیرت زخم پنهانی خورم / با تو یاران می خورند و من پشیمانی خورم
نیست ممکن تازه رو گردد سفال خشک من / زان لب میگون مگر صهبای ریحانی خورم
گرچه پیش افتاده‌ام در راه شوق از برق و باد / همچنان از همرهان نیش گرانجانی خورم
از جگر چشم سفید مصر در راه منست / چند گرد کاروان چون ماه کنعانی خورم
میتوان در شهر تا از دست طفلان سنگ خورد / نیست ممکن پا ز مجنون بیابانی خورم
من که عالم گیر میگردم ز طوفان چون تنور / در دهانم خاک اگر نان تن آسانی خورم
تشنهٔ مرگم بعنوانی که چون آب خمار / زخم شمشیر شهادت را باسانی خورم
میکنم در کار ساحل این کهن تابوت را / تا بکی سیلی درین دریای طوفانی خورم
در دماغ تیرهٔ من مایهٔ سودا شود / لقمهٔ خورشید اگر چون شام ظلمانی خورم
سینهٔ من نیست خالی از گهر تا چون صدف / در سحابت روی دست ابر نیسانی خورم
من که هر جا میروم چون مور در قسم با منت / روزی خود را چه از خوان سلیمانی خورم

برندارد سر ز بالین دیدهٔ حیران من
گر ز هر مژگان خدنگی همچو قربانی خورم
سنگ شمشیر از برای نفس کافر میزنم
صائب از غفلت چرا نان سلیمانی خورم

چشم سوزن خیره گرد از صفای خرقه‌ام … بخیه چون انجم بود کم از صفای خرقه‌ام
بخیه را بر خرقهٔ من چون سپند آرام نیست … کار آتش میکند نور صفای خرقه‌ام
استخوان در پیکرش چون ماه نو زرین بود … سایه بر هر کس که اندازد همای خرقه‌ام
چون لباس غنچه تنگی میکند بر بوی گل … آسمان نیلگون بر کبریای خرقه‌ام
سیر دریا میکند در خانهٔ تنگ حباب … هر که بیدار دکه‌ام در تنگنای خرقه‌ام
گوهری قیمتم مرگ صدف عید منست … کی دگرگون میشود رنگ از فنای خرقه‌ام
چاک در پیراهن رسوائی خود میزنند … آنکه افتاده است چون سنگ در قفای خرقه‌ام
نیست کسبی فقر من چون خرقه پوشان دگر … سائه اشکم ز طفلی آشنای خرقه‌ام
خرقه پوشی از شاخ خزان گل سبز ترمن … نیست رنگ عاریت بر پاره‌های خرقه‌ام

بسکه گردیدم بگرد خویش صائب چون فلک
دانه دل نرم شد در آسیای خرقه‌ام

اگر دو روز درین تیره خاکدان ماندم … گمان مبر که ز پرواز لامکان ماندم
بباز گشت رفیقان امیدها دارم … اگرچه خفته بدنبال کاروان ماندم
ببوی وصل گل از آشیان سفر کردم … بوصل گل نرسیدم ز آشیان ماندم
ز من کناره طلب را اگر چه چشم بندی کرد … که همچو نقطهٔ پرکار در میان ماندم
چنانکه معنی نازک ز نارسائی لفظ … نهفته ماند درین تنگنا چنان ماندم
نصیب کام و دهانها نگشت میوهٔ من … چو بار سرو درین باغ و بوستان ماندم
ز گل نسیم سبکدست در قفس آگرد … که من خموش چو سوسن بصد زبان ماندم
برای او سفر نه حضور خاطر بود … اگر دو روز ز دنبال کاروان ماندم
عبور جمع روان سد راه توفیقست … گذشتم از دو جهان از زهر عیان ماندم
ز فکر جسم نپرداختم بجان صائب … ز صد شکار بیکمشت استخوان ماندم

بسته تر شد دل من داد چو خط دست بهم … کار زنجیر کند مو رچو پیوست بهم
مژه بر هم زدن یار تماشا دارد … که شود دست دگر بیاز دو جهان مست
نه چنان گشت پریشان دل صد پارهٔ من … که بشیرازهٔ آن زلف توان بست بهم
مگذر از صحبت یاران موافق زنهار … رشته و موم شود شمع چو پیوست بهم
زلف و فتنه و خط آفت و خالست بلا … آه از آن روز که این هر سه دهد دست بهم

مگذر از چاشنی شهد خموشی صائب
که ز شیرینی او رخنهٔ دل بست بهم

بیاد آتشین رخسارهٔ در انجمن رفتم … بهر شمعی که افکندم نظر از خویشتن رفتم
فکندم اطلس افلاک ایش خود ارایان … چو کرم پیله پیش از مرگ عمری در کفن رفتم
عجب دارم عصوبی دگر روی بمن بیند … که من در ساعت سنگین بغربت از وطن
خجل کردم بجود اخوان قحط را آخر … بملک مصر از کنعان اگر بی پیرهن رفتم
چه آتش بود رشک افگند یارب در گریبانم … که بی تمهید بیرون چون سپند از انجمن رفتم
نمی آیم بخود چندانکه گرد خویش میگردم … ز خود بیرون چه ساعت بود حیرانم که
بر زخم خار تهمت دامن من بر نمی آید … گریبان چاک تا کنعان چو بوی پیرهن
نمی آید گریبان سخن آسان بدست کس … دلم شق چون قلم شد بسکه دنبال سخن

نوای عندلیبان بود صائب ارمغان من
چمن شهر خموشان گشت تا من از چمن رفتم

بیاد آتشین رخسارهٔ در انجمن رفتم … بپای شمع افتادم چو اشک از خویشتن
نشد قسمت گر از آهوی چشمی نقش پایم … ببوی پیرهن گرچه صد نوبت بصحرای ختن
بنزدیکی مشو از مکر یوسف طلعتان ایمن … که من با داغ حرمان از ته یک پیرهن رفتم
چه صورت دارد از تنگی توان دیدن دهانش را … که من خود در اندیشیدم تا بفکر آن دهان رفتم
تمام از گردش چشم تو شد کار من ساقی … ز دست من بگیر این جام را کز خویشتن رفتم
ز سیم آنها کسی نگرفت شمعی پیش راه من … ببرق تیشه زین ظلمت برون چون کوهکن رفتم
گل از خون رنگ و بلبل داشت آهنگ از نوای من … نماند از حسن و عشق آثار تا من از چمن رفتم
همان دل میخراشد چون عقیقم یاد گمنامی … شدم هر چند نام آور برون چون از یمن

ببوی پیرهن سوزان مرا از خود برآوردن
که من در ساعت سنگین در بیت الحزن

در اقلیم تجرد پادشاه وقت خود بودم
نمیدانم چه کردم تا بزندان بدن رفتم

ز ذرات جهان نگذشت چون خورشید فیض من
بظاهر خنده رو زی گرچه در ابر کفن

بعمر جاودان باز آمدن صورت نمی‌بندد
ره دوری که بر یک مژگان زدن سنجیدن

گریبان سخن صائب بدست آسان نمی‌آید
دلم شق چون قلم شد بسکه دنبال سخن رفتم

نشد که پرده از از روی ماه بردارم
ذخیرهٔ پی روز سیاه بردارم

اگر بچشم من آید بهشت بی‌همتاست
که چشم خویش از آن جلوه‌گاه بردارم

ز نشیب پای نظر بر نمیتوانم داشت
اگر چه سقف فلک را باه بردارم

فغان که گریهٔ بی اختیار شادی
امان نداد که کام از نگاه بردارم

ز روی ماه کلف بردم و نشد ممکن
که از عذار تو زلف سیاه بردارم

ز دیدهٔ تر انقدر مگردان روی
که از دو زلف تو سامان آه بردارم

ز سرمهٔ دل شب چشم من نشد روشن
چه فیض از نفس صبحگاه بردارم

مرا که نیست میسر ز خود برون رفتن
بصدق توشهٔ مردانه راه بردارم

وجود من علف تیغ خود پرستی شد
نشد که زخمی ازین صیدگاه بردارم

اگر چه پشت من از برگ کاه میشکند
هزار کوه گران گناه بردارم

ز من دریغ مدار انقدر نفس ای آه
که خار هستی خود را ز راه بردارم

کلاه چشم مرا چون حباب پوشیده آه
کجاست موج که از سر کلاه بردارم

توان بهمت مردانه کوه را برداشت
ز اشک و آه چه لازم سپاه بردارم

زبان ز دعوی من صادقست چون دم صبح
عبث چه منت خشک از گواه بردارم

مرا که چشم سخنگوست همزبان صائب
چگونه چشم از آن خوش نگاه بردارم

اگرچه بی ثمر مانند سرو و بید و شمشادم
ز سنگ کودکان آسوده از پیوند آزادم

خوش آن صیدی که داند کیست صیادش
که از ذوق گرفتاری ندانم کیست صیادم

ز گفتگوی سست ناصحان بر خود نمی‌لرزم
که از سنگ ملامت عشق افکندست بنیادم

اگر چه خویش را گم کردم از نسیان بپیدا
باین شادم که ایام جوانی رفت از یادم

در اصلاحم عبث اوقات ضایع میکند گردون
مرا از طفلی که از شوخی معلم کرد آزادم

چه تهمت بر فلک بندم چرا از دیگر از نالم
که من در پیچ و تاب از جوهر خود همچو فولادم

زبیم خوی او بر خویش میلرزد سپند من
وگرنه میزند بر قلب آتش آه و فریادم

ز بیکاری نمی‌آیم بکار هیچ کس صائب
نمیدانم چه حکمت بود ایزد را در ایجادم

ما کار خود بجاذبهٔ دل گذاشتیم
چون راه سر بدامن منزل گذاشتیم

کشتی خویش نشین محیط فنا چو موج
تا دست رد بسینهٔ ساحل گذاشتیم

از روی سخت بست کمر در شکست ما
در پیش هر که آینهٔ دل گذاشتیم

مجنون نه خسته بود ز خواب گران عقل
روزی که ما سر از پی محمل گذاشتیم

خواب گران نبود متاع سبکروان
این سنگ را بدامن منزل گذاشتیم

بی احتیاط بر ورق گل نمیرویم
تا پا براه مردم عاقل گذاشتیم

رفتیم و ماند صورت احوال ما نهان
از بس غبار و آینه در گل گذاشتیم

صائب نداشتیم سرانجام مرد دست
سر در کنار خنجر قاتل گذاشتیم

مدتی چون شعله زین مجمر زبان آور شدیم
باز چون اخگر نهان در زیر خاکستر شدیم

در محیط آب حیوان هستی ما راه نیست
چون حباب از پرده در پردهٔ دیگر شدیم

سالها خوردیم از گرد یتیمی خاک کمال
تا سزاوار کنار بحر چون گوهر شدیم

تنگ چشمیهای گردون کار بر ما تنگ ساخت
چون سپند از نالهٔ آزاد ازین مجمر شدیم

تن به پیچ و تاب در دادیم چون مردان مرد
تا که فربه از گهر چون رشتهٔ لاغر شدیم

جان ما بر لب رسید از تلخی دوران چرخ
تا محیط گوهری چون خط ساغر شدیم

از خس و خاشاک جوهر وقت ما تا صاف بود
از صفای سینه چون آیینه بی جوهر شدیم

چون فلک آسان نشد سرسبز کشت بخت ما
کاسهای نه سپهر پیمودیم تا اخضر شدیم

شوخی پرواز در بال و پر ما زنگ بست
بسکه چون طاوس محو نقش بال و پر شدیم

کم نشد در سربلندی فیض ما چون آفتاب
سایهٔ ما بیش شد چندانکه بالاتر شدیم

حسن بی‌حجاب رحمت از روی ما فزود / خال روی این محیط صفا چون عنبر شدیم
چشم ما افتاد بر رخسار شرم آلود یار / بلبلیم از باغ خلد و چشمهٔ کوثر شدیم
غوطه در رنگ ندامت زد چو سوسن تیغ ما / از همان روزی که در گلشن زبان‌آور

تا که دائم در سفر بودیم صائب عاقبت / نقش بالین و غبار نماط بستر شدیم

از طفل یتیم که شکست سبو ایم / از آب همین کم به تلخیست بجوییم
از دائرهٔ عشق تو بیرون ننهم پای / گرمه کند از هالهٔ خود طوق گلوییم
حاشا که پر از می نکند پیر خرابات / روزی که شود خالی از این مغز کدوییم
چون صفحهٔ مسطر زده اید بنظرها / از سیلی بر حمی اخوان بر رویم
بیداست نماز مرا آلوده چه باشد / گر گریهٔ مستانه بود آب وضوییم
چون صبح که ششت از خاک دل این / گر رشته نه بیر توان کرد رفوییم
انسوخته جانم که اگر چون شرر از خلق / در سنگ گریزم نتوان یافت ببوییم

صائب بدلم باد مرادی وزیدست / چون غنچه از آن روز که دلبسته داویم

برق آهی کو که رو در خرمن گردون کنیم / این گره را باز از نیشترها موزون کنیم
زان خوشم با دام‌ها چون مو که از چشم غزال / حلقهٔ هر لحظه بر زنجیر خود افزون کنیم
می‌گرفتم رام گردیدند با من آهوان / بر خمار سنگ طفلان صبر یارب چون کنیم
از مروت نیست خوردن بر دل آزاد سرو / ورنه منهم میتوانم مصرع موزون کنیم
موی چون جوهر از خمیر تیشه را نتوان کشید / خار خار عشق را از سینه بیرون چون
از سواد شهر خاکستر نشین شد اخگرم / تربیت آن طفل را در دامها مون
چون کنم از خدمت پیر مغان گردنکشی / منکه خم را از ادب تعظیم افلاطون
از دهان یار دارد چاشنی گفتارم / خامه را بی شوق از شیرینی مضمون
از صفای سینه ام چشم جهان آورد آب / آه اگر آیینهٔ دل را ز بغل بیرون کنیم

چون به بیدردان کنم تکلیف جام خویش / منکه خونها میخورم تا ساغری پر خون کنم

سوختم

سوختم تا بره در از زلف معنبر یافتم / خشک چون سوزن شدم زین رشته تا سر یافتم
میتوانم از نگاهی ذره را خورشید کرد / فیض از صبح بنا گوشی که در بر یافتم
سایهٔ ارباب دولت شمع ظلمت است / آب حیوان را باقبال سکندر یافتم
چون غبار خاکسار رب انسانم تو / منکه در گرد یتیمی آب گوهر یافتم
رخنه گهبار عمر زندگی را تنگ گرد / تا شدم خاموش خود را تنگ شکر
زان بگرد خویش چون پرگار میگردم / از سویدای دل خود کعبه را در یافتم
دام داغ جنون آسان نمی آید بکف / سوختم چون شمع تا از آتش افسر یافتم
باغ جنت اگر تنگست آسمان بر جلوه اش / سر بزیر بال بردم در ته پر یافتم

هر که بر دارم ز لب مهر خموشی شکوه را / منکه صائب دست بر دامان محشر یافتم

عشق او کرد ست از همصحبتان بیگانه ام / چون کمان از زه رخ دو دار دل بهانه ام
کیست مجنون تا تواند همره از دو شدن / میشمارد سنگ طفلان کوه را دیوانه ام
بارها از افسر خورشید سر دزدیده ام / داغ دارد آسمان را همت مردانه ام
خانه پردازی مرا پیوسته در دل سیاست / سیل ما کنج کردیدست در ویرانه ام
کوه غم رطل گران طبع خورسند منست / چون گهر در سنگ سیراب است دائم دانه ام
در بنای صبر من غم رخنه نتواند فکند / فرق از تیغم که هر سنگی کند دندانه ام
از کتان صد پیرهن بلبشا دم باز کرست / میکند مهتاب کار سیل در ویرانه ام
شمع نازک دل عنان آلود غیرت میشود / ورنه برمی آورد آتش ز خود پروانه ام
از سیه بختی شرابم گر بود آب حیات / میشود چون لاله خون مرده در پیمانه ام
مومنی را میکند آزاد از قید فرنگ / هر که میسازد درین محفل ز خود بیگانه ام
تا بکی رخ ورز دل روزگارم بگذرد / چند چون پرگار باشد مرکز خود دانه ام
در سر شوریده ام عقل سودا میشود / میکند گرد یتیمی دزد را پیمانه ام
خشکسال زهد من در جوی مغز نکدا است / تشنه لب های گریهٔ مستانه ام
عشق او کرد اینچنین شوریده مغز ورنه بود / سر نوشت هر دو عالم ابجد طفلانه ام
هر چراغی صائب از جا در نمی آرد مرا / سینه بر شمع تجلی میزند پروانه ام

باکمال محرمی محروم از رخساره‌ام
در کنار گل چو بوی گل همان آواره‌ام

روی تشناکی خوبان ز آب حیوان نیست
هست از آتش زندگی چون مرغ آتش خواره‌ام

دور از انصاف است از گلزار بیرون کردنم
منکه چون شبنم ز گل قانع بیک نظاره‌ام

ای سپهر عالم افروز جهان درد را
گر سر تنگ و داغ باشد ثابت و سیاره‌ام

چون نگیرم گرد او در خیمه دارد که از موج هوس
میکشد هر دم بصد جانب دل آواره‌ام

غم بقدر غمکسار از آسمان نازل شود
زان غم من زود آخر شد که بی غمخواره‌ام

بید مجنون میوه داد و من همان بی حاصلم
بر چرخ ناهموار شد هموار و من انگاره‌ام

اعتماد رزق بر رازق مرا امروز نیست
تخته مشق توکل بود از گهواره‌ام

حلقه گر بر در زنند از خویش می آیم برون
چون شرر هر چند در زندان سنگ خاره‌ام

دل نهاد درد تا بودم فراغت داشتم
چاره جوی کرد صائب اینچنین بیچاره‌ام

در نه بندد چون کمان بر روی مهمان خانه‌ام
میستاند چوب منع از دست دربان خانه‌ام

در لباس هستی آزادم از تشویش خلق
همچو دار از بوی خون دارد نگهبان خانه‌ام

نیست بی شور محبت یکسر مو بر تنم
زین نمک لبریز باشد چون نمکدان خانه‌ام

در قدوم میهمان رنگینی ام بسته است
چون سحر دارست مستغنی ز سامان خانه‌ام

چون کمان هر کس بپیوست میگردد جدا
میکشد شرمندگی از روی مهمان خانه‌ام

نیست با معموری ظاهر مرا وابستگی
از نسیمی میشود چون غنچه ویران خانه‌ام

تهمت خامی بهمان چون عود میسوزد مرا
گرچه چون مجمر شدست از آه سوزان

نیستم چون خار و خس بازیچهٔ اطفال موج
کشتی نوحم که میجنبد ز طوفان خانه‌ام

چون صدف با گنج رویان نیست آمیزش مرا
میگشاید در بروی ابر نیسان خانه‌ام

میکشد از رخنهٔ دیوار و در خمیازه‌ها
در هوای غور سرشار طوفان خانه‌ام

اینزمان بیمغز گردیدم وگرنه همچو سیل
میشد از زود جنون چون پسته خندان خانه‌ام

نقش بر آینه نتواند نفس را تنگ کرد
از هجوم غم نگردد تنگ میدان خانه‌ام

بر نمیدارد دل از کنج قناعت مور من
گر ز روی دست خود سازد سلیمان

نیست از دریا مرا صائب شکایت چون حباب
از هوای خود شود پیوسته ویران خانه‌ام

اسمان

اسمان بیکون را سبز کرد اندیشه‌ام
بیستون کان زمرد شد ز آب تیشه‌ام

غوطه در خون زد سپهر از ناخن اندیشه‌ام
بیستون یکدانه یاقوت شد از تیشه‌ام

داغ جانسوزی بود هر نقطه از کلک من
دیده شیر است گرم شب چراغ بیشه‌ام

از کلامم در فلکها شیشه خالی نماند
میکند از دل همان در بوته اندیشه‌ام

آن سبکدستم که چون در بیستون ره داده‌ام
چون سپند از جای خیزد پیش پای تیشه‌ام

آنچه گلها ساده‌ام در دام گردون کند
گرچه باغ خلد شد روی زمین از ریشه‌ام

مطرب و ساقی نمیخواهد دل پرشور من
باده منصور بر می‌آرد از خود شیشه‌ام

شور بختی بین که با صد شکرستان حسن او
هم بخون من کند شیرین بهانه را تیشه‌ام

چون کنم در گوش صائب حلقه فرمان عقل
من که از زناریان عشق کافر پیشه‌ام

تا نظر از گل رخسار تو بر داشته‌ام
مژه دستیست که در پیش نظر داشته‌ام

دلش از برق سبکدستی من آب شده است
پیش خورشید اگر از موم سپر داشته‌ام

میروم هر قدم از خویش و بخود می‌آیم
تا پی قافلهٔ بوی تو بر داشته‌ام

بر گرانباری من رحم کن ای سیل فنا
که من این بار ربا بید تو بر داشته‌ام

با دل تنگ ز اسباب جهان ساخته‌ام
این گره را ز عزیزی چو گهر داشته‌ام

گر در آیینه ببینم نشناسم خود را
بسکه از روی ادب پا بنظر داشته‌ام

پرده چون از رخ مقصود بیکسو افتاد
گشت دشمن که تماشای گذر داشته‌ام

چه کشم منت خورشید قیامت صائب
من که بر آتش دل دامن تر داشته‌ام

ما گرانی از دل صحرای امکان میبریم
یوسف بی قیمت خود را بکنعان میبریم

چند اوقات گرامی در کشاکش بگذرد
این چراغ مضطرب را زیر دامان میبریم

همچو گل یکچند خندیدیم در گلشن بس است
مدتی هم غنچه سان سر در گریبان میبریم

ریشهٔ ما نیست در مغز زمین چون گردباد
رخت هستی از بساط خاک آسان میبریم

ما حریف خشکمغزیهای هستی نیستیم
کاسهٔ خود را تهی از بحر عمان میبریم

نیست برق خرمن گل پنجهٔ گستاخ ما — ما بجای گل ز گلشن چشم حیران می‌بریم
گرچه مور عاجزیم اما باقبال سخن — مسند خود بر سر دست سلیمان می‌بریم
میکند منزل تلافی راه ناهموار را — ما با امید فنا از زندگی جان می‌بریم

نیست صائب هیچمی در فصل گل آیین ما
ما رقیب گل چو شبنم چشم گریان می‌بریم

ما در محیط حادثه لنگر فکنده‌ایم — در آب تیغ دام چو جوهر فکنده‌ایم
دستیست کهکشان که بعالم فشانده‌ایم — خورشید افسریست که از سر فکنده‌ایم
در دیده ستاره نمکدان شکسته است — شوری که ما بقلزم اخضر فکنده‌ایم
از ما مجوی گریه ظاهر که چون صدف — در صحن دل بساط ز گوهر فکنده‌ایم
مانند عود خام هوسهای خام را — در یکدگر شکسته بمجمر فکنده‌ایم
هر تلخیی که قسمت ما کرده است چرخ — می نام کرده‌ایم و بساغر فکنده‌ایم
زان آستین که بر رخ عالم فشانده‌ایم — دیهیم نخوت از سر قیصر فکنده‌ایم
از عالم حیات بهمت گذشته‌ایم — از زور نقش رخنه بششدر فکنده‌ایم
بر آتشی که دست کلیمست داغ ازان — در بیخودی کباب مکرر فکنده‌ایم

صائب ز پیچ و تاب عمرش دراز باد
چون رشته راه در دل گوهر فکنده‌ایم

زبان شکوه فرسودی ز گردون غنا دارم — دلی در گرد کلفت چون چراغ آسیا دارم
چنان در پاکبازی از علایق گشته‌ام عریان — که حال مهرهٔ ششدر ز نقش بوریا دارم
بیا ای عشق اگر داری دماغ جلوه پردازی — که از داغ جنون آیینه‌های خوش جلا دارم
بیک عالم توجه از تو قانع چون توانم شد — که من از جمله عالم ترا دارم ترا دارم
زلال زندگی در ساغر من رنگ کی دارد — همان خون میخورم گر در قدح آب بقا دارم
نبیند از سایهٔ خود سرو افتادن ز پایم — عنان دل چسان محکم نبندم دست و پا دارم
بمحمل دستگاهان خواب شیرین تلخ میسازد — شکر خوابی که من بر روی فرش بوریا دارم
خبر شد طینت ای منعم ز خاک آستان او — مکن کوتاه پایم را که دستی در دعا دارم
گذشت از شاخ گل نگرفت پی با ناله دادم — چه خونها در جگر صائب ز بخت نارسا دارم

خیزید تا ز عالم صورت سفر کنیم — تا روشنست راه خبر تا سحر کنیم
هر چند نیست قافله در کار شوق را — هوئی کشیم و همسفران را خبر کنیم
تا نقش پای کرم روان هست راه ما — داریم چراغ این ره تاریک سر کنیم
چون مور در هوای شکر پر برآوریم — بر هم زنیم بال و ز عالم سفر کنیم
شبرنگ روزگار اگر توسنی کند — راهش بتازیانهٔ آه سحر کنیم
بیرون زنیم خیمه ز دار الغرور مصر — چون بوی پیرهن سوی کنعان سفر کنیم
از دودمان شعله بگیریم همتی — پرواز تا باوج فنا چون شرر کنیم
هر چند رهروان سخن قطع راه گفته‌اند — ما راه طی کنیم و سخن مختصر کنیم
باد مراد زود نفس گیر میشود — دامن گره بدامن موج خطر کنیم
یا همچو موج بر لب ساحل شویم محو — یا چون حباب سر ز دل بحر بر کنیم

تا میتوان بعالم معنی سفر نمود
صائب چرا بعالم دیگر سفر کنیم

بدامن میدود اشکم گریبان میدرد هوشم — نمیدانم چه میگوید نسیم صبح در گوشم
باندک روزگاری بازگشتی می‌شود — ز لطف ساقیان سجادهٔ تقوی برد دوشم
بکار دیگران کن ساقی این جام صبوحی را — که تا فردای محشر من خراب بادهٔ دوشم
هنوز از طعن خامی میخورد دم در این گلشن — که بر میداشت از جا سقف این میخانه را جوشم
کنار مادر ایام را از طفل بدخویم — که نتواند بکام هر دو عالم کرد خاموشم

فلک بیهوده صائب سعی در اخفای من دارد
نه آن شمعم که بتوان داشت پنهان زیر سرپوشم

دل آسوده داری سیر از صبر و آرامم — نگین را در فلاخن می‌نهد بیتابی نامم
ز بس هر شکایت خوردم و بر لب نیاوردم — بسبزی میزند تیغ زبان چون پسته در کامم
اگر از شکوه دوران خموشم نیست خشنودی — نمیخیزد صدا از بینوایی از لب جامم
بزلف یار از هر بند پیوندی دگر دارم — نه چون مرغ دل اهل هوس نوکیسه دامم
سپند آتش رخسارم آسایش نمیدانم — اثر تا از وجودم هست در سیر است آرامم
ز مجنون یادگاری نیست جز من جای آن دارد — که سازد عشق از چشم غزالان حلقهٔ دامم

در آغاز محبت دست و پا گم کرده‌ام صائب
نمیدانم کجا خواهد کشید آخر سرانجام

تنگ همچو شرار از بقای خویشتنم / تمام چشم برآه فنای خویشتنم
ره گریز نبسته است هیچکس بر من / اسیر بند گران وفای خویشتنم
نه بی‌نیازی من ناز میکشد همت / توانگر از دل بی مدعای خویشتنم
ز دستگیری مردم بریده‌ام امید / امیدوار بدست دعای خویشتنم
چرا ز غیر شکایت کنم که همچو حباب / همیشه خانه خراب از هوای خویشتنم
گرفت تاج زر از آفتاب شبنم و من / همان ز پستی طالع بجای خویشتنم
سفینه در عرق شرم من توان انداخت / ز بسکه منفعل از کرده‌های خویشتنم
ز بند خصم بتدبیر میتوان جستن / مرا چه چاره که زنجیر پای خویشتنم

به اعتبار جهان نیست قدر من صائب
عزیز مصر وجود از فنای خویشتنم

چه دست در رحم از زلف دلنواز کنم / بناخنی که ندارم چه عقده باز کنم
مرا که هر مژه در عالمیست با دیگر / نظر بشاهد وحشت چگونه باز کنم
فروغ عاریتی آنقدر گزیده مرا / که همچو شمع زبان در دهان گاز کنم
یکی هزار شود قطره چون به بحر رسد / چرا مضایقهٔ جان به دلنواز کنم
مرا که نیست دلی چون حضور دل باشد / مرا که نیست نیازی چه انماز کنم

من آنچه میکشم از خویش میکشم صائب
چگونه از خودی خویش احتراز کنم

هر چه احسان تو داد است نهان داریم / ما چه داریم ز خود تا ز تو پنهان داریم
میرسد راتبهٔ ما ز نهانخانهٔ غیب / ما چه شرمندگی از عالم امکان داریم
تیرباران حوادث قفس ما نشود / دل شیریم چه پروای نیستان داریم
گر قفس از آهن و پولاد بود میشکنیم / طوطیانیم که رو در شکرستان داریم
داغ عشق تو ز اندازهٔ ما بیرون نیست / دستی از دور برین آتش سوزان داریم
خیمه در مصر چو پیراهن یوسف زده‌ایم / جلوه‌ها در نظر مردم کنعان داریم

زنگیان دشمن آیینهٔ بی زنگار زنند / به که زین تیره آینه پنهان داریم
رزق دست و دهن ما ز سر خوان فلک / پشت دستیست که پیوسته بدندان داریم
دست کوتاه ز دامان گل و یاد گل / حال خار سر دیوار گلستان داریم
روزی ما نبود غیر دل خود دائم / خبر از عاقبت نعمت الوان داریم

صائب این غزل عارف روم است که گفت
چه غم از زنبور چون مدد از کان داریم

من که از وسعت مشرب بفلک ساخته‌ام / پیش چونی تو بکمر سپر انداخته‌ام
روی برتافتن از من ز مسلمانی نیست / منکه ابروی ترا قبلهٔ خود ساخته‌ام
برگ سبزی بجز از سرو تو هرگز نرسید / گر چه سرحلقهٔ عشاق چو فاخته‌ام
تکمهٔ چاک گریبان خجالت میبند / این سری را که بامید تو افراخته‌ام
گر که در پیرهنم جلوهٔ یوسف دارد / تا ز زنگار خودی آینه پرداخته‌ام
نفس گرم ازین بیش چه تأثیر کند / جامهٔ سرو ترا فاخته ساخته‌ام

فارغ از خلد و آسوده ز دوزخ صائب
منکه با سوختن از هر دو جهان ساخته‌ام

مدتی چون غنچه در خون جگر پیچیده‌ام / تا درین گلزار چون گل یکدهن خندیده‌ام
از سر هر خار صد زخم نمایان خورده‌ام / تا چو شبنم روشناس این چمن گردیده‌ام
خضر دارد داغها بر دل ز استغنای من / روی آب زندگی را بر زمین مالیده‌ام
میکند تیغ زبان شعله را دندانه‌دار / جامهٔ فتحی که من از بوریا پوشیده‌ام
شعلهٔ بی مایه‌ام با خار و خس دارد ستیز / خورده‌ام صد زخم تا یک پیرهن بالیده‌ام
زود بر فتراک می‌بندد سر خورشید را / شهسواری را که من در خانهٔ زین دیده‌ام
باد می‌سنجم کنون و شکر طالع میکنم / در ترازوی که گوهر بارها سنجیده‌ام
میتوان چون آب خواندن از بیاض چشم من / نامهٔ او را ز بس بر چشم خود مالیده‌ام

تا چو می صائب کلام پخته و رنگین شدست
در خم سینه خم سالها جوشیده‌ام

روزی که چشم بر رخ او باز میکنم / بر خود زیاده از همه کس ناز میکنم

ابرام در شکستن من اینقدر چرا / آخر نه من ببال تو پرواز میکنم
از بس رمیده است ز هم صحبتان دلم / از بال خویش وحشت شهباز میکنم
از سوختن سپند مرا نیست شکوه / احباب را بسوی خود آواز میکنم
از بس شنیده ز دوری این شنیده ام / انجام را تصور آغاز میکنم

با سینه که نیست درو آه را قرار / صائب تلاش محرمی راز میکنم

بر ذوقی که من در جام صهبای دگر دارم / پری در شیشه از آیینه سیمای دگر دارم
مرا مگذار چون نرگس خمار آلوده ای ساقی / که من از جام زر را بهر صهبای دگر دارم
بچشم سر و بستان تیغ زهر آلود می آید / که من از خار خار از سرو بالایی دگر دارم
نگردد چشم من روشن بهر خورشید رخساری / من از شمع از برای مجلس آرایی دگر دارم
نگردد گوهر دریای امکان سنگ راه من / که من سر در هوای سیر دریای دگر دارم
نه مجنونم که چشم آهوان بازد نظر بندم / نظر بر گوشهٔ چشم دلارایی دگر دارم
علاج این طبیبان میکند درد مرا افزون / من این درد گرامی از مسیحای دگر دارم
بمن عوض متاع خود دهد یوسف نمیدانند / که من این خرده جان بهر سودای دگر دارم
مرا کوه غم از دل سیر صحرا بر نمیدارد / که من چون لاله داغ کوه و صحرای دگر دارم
زنگ صنع هر دل از سویدا نقطهٔ دارد / مرا ز داغش بهر عضوی سویدای دگر دارم

مکن تکلیف سیر گلشن جنت مرا صائب / که من در سر هوای گلشن آرایی دگر دارم

دست طمع ز مائدهٔ چرخ شسته ایم / از جان سخت خود بشکم سنگ بسته ایم
برگ خزان رسیدهٔ گلزار عالمیم / پیوند شاخسار اقامت گسسته ایم
موقوف ترک تار نسیمست گرد ما / بر روی برگ گل بامانت نشسته ایم
در بند یک اشارهٔ موجست این طلسم / دل چون حباب بر نفس خود بسته ایم
فردا بروی مصحف دل چون نگه کنیم / شیرازه اش برشتهٔ زنار بسته ایم
مردم چرا بجز من ما او فتاده اند / هرگز بسهو خاطر موری نخسته ایم
مکتوب خویش از الف آه کرده ایم / کاغذ دریده ایم و قلم اشکسته ایم

صائب

صائب بعیب خویش فتاد دست کار ما / زانرو زبان ز نیک و بد خلق بسته ایم

چیده دل در سواد اعظم سودا زدیم / دست از ما بود مهر خویش بر بالا زدیم
چون حباب از روزن هستی که عین نیستیست / سر بر آوردیم و دیگر غوطه در دریا زدیم
آب حیوان در عقیق لب بیازی بوده است / ما بظلمت چون سکندر قطره بیجا زدیم
دست ها و دامن بدست و پایی بعد از این / خامتر شد کار ما چندانکه دست و پا زدیم
آستین بر هر چه افشاندیم دست ما گرفت / رو بما آورد بر هر چیز پشت پا زدیم

کیست خاک تیره صائب تا کند تسخیر ما / خاک در چشم سپهر از همت والا زدیم

صبح در خواب عدم بو که بیدار شدیم / شب سیه مرت فنا بود که هشیار شدیم
نبسکار آمده بودیم ز معمورهٔ قدس / دانهٔ خال تو دیدیم و گرفتار شدیم
در کف عقل کم از قطرهٔ شبنم بودیم / کاوشی کرد جنون قلزم زخار شدیم
خانه پرداز تر سیل بهار از بودیم / لنگر انداخت خرد خانه نگهدار شدیم
عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است / حیف و صد حیف که زود خبردار شدیم
پای زنگار بر آیینهٔ ما میلغزد / صیقلی بسکه از آن آینه رخسار شدیم

صائب از کاسهٔ دریوزهٔ ما ریزد نور / تا گدای در شه قاسم انوار شدیم

گاه گاه از دیدهٔ عبرت بدنیا دیده ام / کی باین هنگامه از بهر تماشا دیده ام
چرخ تر دامن که باشد دعوی عصمت کند / آفتابش را در آغوش مسیحا دیده ام
پیش چشمم سواد شهر داغ حسرتست / نقش خود چون لاله در دامان صحرا دیده ام
در کنار گل چو شبنم خار دارم زیر پا / روی گرمی تا از آن خورشید سیما دیده ام
سنگ خواهد داد مزد جانفشانیهای من / دیدهٔ نرمی که من از کار فرما دیده ام
نشاهٔ صهبای عشرت را نمیدانم که چیست / خوشهٔ از دور در دست ثریا دیده ام

نیست صائب هیچکس در خورده بینی همچو من / صد سواد اعظم از خال سویدا دیده ام

سینه مست جنونم وادی منزل نمیدانم / کنار دشت را از دامن ساحل نمیدانم
نظر بر حال من دارند هر کس را می بینم / کسی را چون خود از احوال خود غافل نمیدانم
من از سیل سبکسیرم که از هر جا که برخیزم / بغیر از بحر بی پایان دگر منزل نمیدانم
شکار لاغرم مشاطگی از من نمی آید / نگارین کردن سر پنجهٔ قاتل نمیدانم
سپند پر ابتعلیم دل من نام زد کردان / که آداب نشست و خاست در محفل ما
بغیر از عقدهٔ دل گر گشادش را عاجزم / دگر هر عقده کاید پیش من مشکل نمیدانم

اگر سحر این نوع صائب از کلک تو میریزد
تکلف برطرف من سحر را باطل نمیدانم

اگر که نیک نیم خاک پای نیکانم / عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم
نه پای رفتن و نه روی باز گردیدن / چو خنده بر لب ماتم رسیده حیرانم
ز شرم ناله ام از بس بخاک ریخته است / زبان چو برگ تواند رفت از گلستانم
شوم بخانهٔ مردم نخوانده چون مهمان / که من بخانهٔ خود چون نخوانده مهمانم

ببست روی لی صائب استخوان مرا
ز چشم شیر فتد برق در نیستانم

چشم امید بهم کان تر خود داریم / روی چون دانه بآب گهر خود داریم
نیست بر ناخن ما نقش دلازاری موم / هر چه داریم بلخت جگر خود داریم
صحبت ما بنگهبانی دم میگذرد / تیغ بر کف همه جا پشت سر خود
بگل ابر بهاران نبود دهقان را / این امیدی که بدامان تر خود داریم
چیست فردوس که در دیدهٔ ما جلوه کند / ما کمانها بغرور نظر خود داریم
گوشهٔ دامن خالیست که چشمش بنیاد / آنچه از توشهٔ ره بر کمر خود داریم
ما واندیشهٔ دستار خدا نپسندد / بسر دوست اگر فکر سر خود داریم
خضر این بادیه دنبال خبر میگردد / چه خبر ما ز سر بیخبر خود داریم

صائب امروز سیه باد که روشن سازیم
برق آهی که نهان در جگر خود داریم

ما گل بدست خود ز نهالی بچیده ایم / در دست دیگران گلی از دور دیده ایم

چون لاله

چون لاله صاف و درد سپهر دو رنگ را / در یک پیاله کرده و بر سر کشیده ایم
لو کیسهٔ مصیبت ایام نیستیم / چون صبح صد هزار گریبان دریده ایم
روی از غبار حادثه در هم نمیکشیم / ما ناف دل بحلقهٔ ماتم بریده ایم
دل نیست عقده که گشاید بزور فکر / بیهوده سر بجیب تأمل کشیده ایم
امروز نیست سینهٔ ما داغدار عشق / چون لاله ما ز صبح ازل داغ دیده ایم
دور نشاط ما خم فتراک قاتلست / ماه عید را ز ابروی خم زخم دیده ایم
جنگ گریز شیوهٔ ما نیست چون شرار / صد بار چون نسیم بر آتش دویده ایم
از آفتاب تجربه سنگ آب میشود / ما غافلان همان ز ثمر نارسیده ایم
با بخت تیره از ستم چرخ فارغیم / در دست زنگی آینه زنگ دیده ایم
از جور روزگار نداریم شکوه / این گرگ را بقیمت یوسف خریده ایم

صائب ز برگ عیش تهی نیست جیب ما
چون غنچه ما بگنج دل خود خزیده ایم

ما داغ توبه بر دل ساغر گذاشتیم / دور طرب بشیشهٔ دیگر گذاشتیم
یک جبهه گشاده ندیدیم در جهان / پوشیده روی بود بهر در گذاشتیم
ابر از کام مغز جهان را گرفته است / بیهوده عود خویش بمجمر گذاشتیم
تا در شمار ابله پایان در آمدیم / چون بحر پای بر سر گوهر گذاشتیم
آئینه ایست آب نما ساغر سپهر / بیهوده لب بر این لب ساغر گذاشتیم
روی زمین چو صفحهٔ مسطر کشیده شد / از بس بخاک پهلوی لاغر گذاشتیم

صائب ز انفعال نداریم روی خلق
ما خویش را بخاک برابر گذاشتیم

آتش بدل ز گرمی این مرحله دارم / پا بر سر گنج گهر از آبله دارم
آتش بزر اینجا نفروشند و من خام / گرمی طمع از مردم این قافله دارم
این راه نوردم که تهی پای خود را / پیوسته نهان از نظر آبله دارم
از سلسلهٔ زلف کسی طرف نبستست / عمریست که من ربط باین سلسله دارم
مینای فلک ظرف می عشق ندارد / کی طاقت این نیم من حوصله دارم

گویند بهم مردم عالم گله خویش — پیش که روم من که ز عالم گله دارم

صائب بجز از سینه خود چاک زدن نیست — شغلی که درین عالم پرمشغله دارم

گرچه در تعمیر جسم غافل از دل نیستم — دست در گل دارم اما پای در گل نیستم

با اثر کاری ندارد اشک بی پروای من — تخم می افشانم و در فکر حاصل نیستم

ماه نتواند بدام هاله آوردن مرا — پیش هر ناشسته رویی پای در گل نیستم

گرچه از منزل برون ننهاده ام هرگز قدم — بیخبر از راه و رسم هیچ منزل نیستم

با همه آزردگی از من کسی آزرده نیست — آهنین جانم ولیکن آهنین دل نیستم

در نمی آیم ز جا از روی گرم اهل بزم — چون سپند بی ادب نادیده محفل نیستم

میزند موج شکستن پیکرم چون بوریا — در دبستان ریاضت فرد باطل نیستم

دشمنان آرزو را سر بصحرا داده ام — همچو مجنون گوش بر آواز محمل نیستم

گرچه صائب شسته ام از دل غبار آرزو — یکنفس بی آه و یکدم بیغم دل نیستم

هو الغفور ز جوش شراب میشنوم — صریر باب بهشت از رباب میشنوم

تفاوتست میان شنیدن من و تو — تو بستن در و من فتح باب میشنوم

بر آستان خرابات چون بناشم فرش — که بوی زنده دلان زین تراب میشنوم

دو دیدن می گلرنگ ای نکو چه رنگ — بصد رسایی آواز آب میشنوم

صفای پرده کیان خیال می بینم — صدای پای غزالان خواب میشنوم

مگر بصحبت دلهای گرم می آیی — که از لباس تو بوی کباب میشنوم

ترانه که بسر دارا ازان شود رنگین — بهر چه مینگرم نی حجاب میشنوم

صدای شهپر جبریل عشق هر ساعت — ز رخنهٔ دل پر اضطراب میشنوم

چه حرفهای خنک صائب از سیاه دلان — به پشت گرمی از آفتاب میشنوم

ما ز اهل حیرتیم خاطر پریشان نیستیم — شمع بی فانوس امروزی که حیران نیستیم

تیغ بی آیم بدست کار فرمای عشق — جوهر گرد ابر بهار اندم که گریان نیستیم

میرسانم

میرسانم خانهٔ آینهٔ خود را باب — چون سکندر در تلاش آب حیوان نیستم

برق آفت در کمین خرمن جمعیت است — تا پریشان خاطرم خاطر پریشان نیستیم

نیست از دار فنا اندیشهٔ منصور را — آتشم از چوب در بازی که گردان نیستیم

نقش امیری که من از عشق دارم در نظر — گر ببازم هر دو عالم را پشیمان نیستیم

مسکنم گوهر بهمت صائب اشک خویش را — چون صدف در زیر بار ابر نیسان نیستیم

نه امروز دست سودا جنون را ریشه در جانم — بچوب گل ادب کردی معلم در دبستانم

عزیز مصرم اما در فراموشخانهٔ چاهم — گل خورشیدم اما بر کنار طاق نسیانم

لب افسوس اگر غافل بدندان آشنا سازم — دو چندان میزند مقراض قسمت از لب نانم

بگرد خوان مردم چون مگس ناخوانده گردم — کرم در خانهٔ خود از حیا ناخوانده مهمانم

ز من سنجیده وضع عالم سنگست از رزق — هما مانم درین بازار پر آشوب میزانم

تمنای تیغم چون بگرد خاطرم گردد — که چشم شور باشد در جگر خود نمکدانم

چنان محوم که اشک تلخ در چشمم نمک گردد — قیامت گر نمکدان بشکند در چشم حیرانم

[illegible]

نمی افتم چو اسکندر بدنبال خضر صائب — من آن خضرم که آب روی باشد آب حیوانم

قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتم — ز بادهٔ شفقی همچو آفتاب گذشتم

کشیده بود بدام فریب عالم آبم — صفای دل بددی گرد همچو آب گذشتم

اگر چه موج شراب است شیشه خانهٔ مشرب — رسید جان بلبم تا ازین سراب گذشتم

حباب چهرهٔ مقصود بود شیشه و ساغر — نظر بلند شد از عالم حباب گذشتم

ز هر چه داشت رگ تلخی امید بریدم — چه جای بادهٔ گلگون که از گلاب گذشتم

بجوی شرم و حیای بریده چشم حبابش — هزار شکر که زین جوی حجاب گذشتم

ز شیشه چون گذرد رنگ می بگرم عنانی — ز شیشه خانهٔ مشرب بدان شتاب گذشتم

بزور جذبهٔ توفیق و پای مردی همت — چو برق باد ز رطل گران رکاب گذشتم

شراب خون روان و کباب خون فسرده است — هم از کباب بریدم هم از شراب گذشتم

عجب که بیرخه ات بگذرد ز کنا هم — که من ز بادهٔ گلرنگ در شباب گذشتم

امیدهست که در حشر زرد رویی نگردم
چو من بموسم گل صائب از شراب گذشتم

سبک بچشم تو از شیوهٔ وفا شده‌ام
سزای من که به بیگانه آشنا شده‌ام

کسی بخاک چو من گوهری نیفشاند
بسهو از گره روزگار وا شده‌ام

ز خود شکوهٔ دهانم پرست چون سوفار
خدنگ راست روم از هدف خطا شده‌ام

کریم من و چه بود در رزق همچو من هودی
که بار خاطر این هفت آسیا شده‌ام

ملایمت شکند شاخ تند خو یا را
ز خار نیست غمم تا برهنه پا شده‌ام

نمک بدیدهٔ فرنگ خواب میریزد
ز چشم سرمه تو تا جدا شده‌ام

هزار نقش تعلق بخاطرم باقیست
ز فقر نیست که قانع ببوریا شده‌ام

میان اهل سخن امتیاز من صائب
همین بس است که با طرزه آشنا شده‌ام

اول سری برخنهٔ دیوار میکشم
دیگر بآشیانهٔ خود خار میکشم

سوزن تمام چشم شد از انتظار دوزن
با ناخن شکسته ز پا خار میکشم

امسال خنده ام نه چو گل از ته دلیست
خمیازه بر شکفتگی پار میکشم

از خار خار تیغ بتن پوست میدرد
از خوف سوزن و ز نیشتر آزار میکشم

دارم بهر دو دست دل نازک ترا
از موم گرد آینه دیوار میکشم

صائب ز کوچه گردی لف آمدم به تنگ
خود را بگوشهٔ دهن یار میکشم

سرگرم عشقم از غم دستار فارغم
از کفر و دین و سبحه و زنار فارغم

در سینه لاله زار تجلی رسانده‌ام
از جلوهٔ دو روزهٔ گلزار فارغم

خاک وجود خویش رسانیده‌ام بآب
از ناز ابر و قلزم زخار فارغم

آفاق از رخنهٔ دل سیر میکنم
از قبض و بسط دیدهٔ خونبار فارغم

رد و قبول خلق بیکسو نهاده‌ام
ز اقرار این گروه و ز انکار فارغم

جغد و همای در نظرم مرغ یکقفس
ز اقبال اغنیا و ز ادبار فارغم

دانسته‌ام که دزدم از خانهٔ منست
از پستی و بلندی دیوار فارغم

راضی شوم بقیمت دل اگر کساد هند
ز اندیشهٔ کسادی بازار فارغم

با نور آفتاب چو شبنم سفر کنم
از سنگ راه و کشمکش خار فارغم

مانند سرو و بید در این بوستانسرا
با برگ خویش ساخته از بار فارغم

شکر خدا که کار جگرخوار عشق را
جایی رسانده‌ام که ز غمخوار فارغم

دانسته‌ام شفا و مرض از دکان کیست
صائب ز نسخه بندی عطار فارغم

فروغ مهر در پیشانی دیوار می‌بینم
صفای طلعت آینه در زنگار می‌بینم

اگر در چاه اگر گوشهٔ زندان بود یوسف
ز چشم دوربین من بر سر بازار می‌بینم

نمیگردد حجاب بینش من پردهٔ ظاهر
که در سر هر چه کس دارد ز دستار می‌بینم

تو کز اسرار وحدت غافلی اوراق بر هم زن
که من هر غنچه را گنجینهٔ اسرار می‌بینم

ز دامان نظر افشانده‌ام تا گرد خودبینی
بهر جانب که رو می‌آورم دیدار می‌بینم

فریب دانه نتواند مرا در دام آوردن
که از آغاز هر کار آخر هر کار می‌بینم

ز چشم اهل غفلت مو بمو خواب پریشان را
دل شبها بنور دیده بیدار می‌بینم

سرانجام دل سرگشته حیرانم چه خواهد شد
که من این نقطه را بسیار بی‌پرگار می‌بینم

کدامین شاخ گل صائب هوای گلستان دارد
که گل را در کمین رخنهٔ دیوار می‌بینم

پیام دوست ز باد بهار میشنوم
ز چاک سینهٔ گل بوی یار میشنوم

هزار نکتهٔ سربسته بی میانجی حرف
ز غنچهٔ دهن تنگ یار میشنوم

از آن ز سیر چمن میپرم ز خود بیرون
که ذکر تازه ز هر شاخسار میشنوم

چه تشنگیست که در مغز خاک افتادست
که العطش ز لب جویبار میشنوم

شکایتیست که مردم ز یکدگر دارند
حکایتی که در این روزگار میشنوم

مرا چو تیشهٔ فرهاد میخراشد دل
صدای کبک که از کوهسار میشنوم

بگوش پنبهٔ سیماب مینهم صائب
ز هر که حرف دل بیقرار میشنوم

ترک سر کرده‌ام جیب آسمان سر بر زدم
بی گره چون رشته گشتم غوطه در گوهر زدم

غوطه در آتش زدم از آب حیوان سر زدم
سنگ بر آیینهٔ اقبال سکندر زدم

جز در دولت سرای آل درین غربت سرا — بانگ نومیدی برآمد هر در دیگر زدم
اسپند کلفت آلودم در آتشگاه عشق — گر غبار سینهٔ گل بر روزن مجمر زدم
تشنهٔ دیدار بر گرد دو دریا خشک لب — نقل وارون بود هر جامی که در کوثر زدم
اخگر افسرده من مرده خاکستر است — ورنه من بر آتش خود دامن محشر زدم
رشتهٔ پرواز چون سبزه خوابیده بود — در هوای سرو او چندانکه بال و پر زدم
کشت عالم دانهٔ شوخی ندارد همچو من — آسمان برزید بر خود از زمین تا سر زدم
صبح محشر عاجز از ترتیب اوراق منست — بسکه خود را در سراغ او بیکدیگر زدم
سعی بی قسمت پشیمانی ببر و رنه — قطره در ظلمات هستی پیش از اسکندر
در عقیق بی نیازی بود دریاهای فیض — ساغر خود را عبث بر چشمهٔ کوثر زدم

هر قدر صائب ربا انداخت دریا خیمه ام
چون حباب از ساده لوحی خیمهٔ دیگر زدم

نیم خارج در گلستان نیرا هر چند غمناکم — اگر هم خندهٔ گل نیستم همگریه تاکم
ز عشقست اینکه دارم در نظرها شوکت گردون — چو این تیغ از کفم بیرون رود یکمقبضه خاکم
ندارم در نظرها اعتبار نقطهٔ سهوی — چه حاصل گر سویدای مرکز پرکار افلاکم
بگرد خاطرم اندیشهٔ رفتن نمیگردد — اگر چه پیش پای سیل افتاده خاشاکم
از آن با جایگاهای سینهٔ خود عشق میبازم — که باشد چون قفس راهی بسوی گل ز هر چاکم
فرار از صیاد خوش خلقم در صحرای وحشت — که خون صید مشک تر شود در چین فتراکم
نمی آید گران بر خاطر آزرده بلبل — اگر بر روی گل غلطد چو شبنم دیدهٔ پاکم

بنازم سبز چون صائب حدیث دشمن خود را
که طوطی میشود زنگار در آیینهٔ پاکم

بجای باده اگر در پیاله آب کنیم — ز تنگ حوصلگی مستی شراب کنیم
چو موج بر صف دریا زنیم خویشتن پاکیم — بجوشش کار چه آتنک چون حباب کنیم
اگر نه خاطر روی تو در میان باشد — ز آه چشمهٔ آیینه را سراب کنیم

بیاض کردن زاد گر بدست ما افتد — چه بوسهای گلوسوز کانتخاب کنیم

کدام عیش باین عیش میرسد صائب
که ما و دختر رز سر بماهتاب کنیم

شبی صد بار بر گرد دل آنگاه میکردم — سبوی یوسفی بر گرد این بازار میکردم
خدا این طفل بد خو را ببخشد خواب آسایش — شبی صد بار از فریاد دل بیدار میکردم
کباب نشتر طائر میکند خونگریه شوقم — ز ناکس چو گبر کس از پی دار میکردم
ز بوی گلشن فیروزه صحن پهلو میکنم خالی — سکر و حم هوا نا خورده ام بیمار میکردم
اگر چه نقش دیوارم بنظاره از گرانجانی — اگر رنگ از رخ گل سبز در دیوار میکردم

چنان نیشتر افتاد دست صائب خار خار من
که بر گرد سر خار سر دیوار میکردم

لب چون صدف باب گهر تر نمیکنم — گوهر باب روی برابر نمیکنم
شاخ شکوفه ام که سبیلست سیم من — با خاک ره مضایقهٔ زر نمیکنم
در کام بی نیازی من آب خوش کیست — نفی خزف ز پاکی گوهر نمیکنم
نتوان ز آب راند مرا همچو زاهدان — تا همت می نگاه بکوثر نمیکنم
آیینه است تختهٔ تعلیم طوطیان — بی جبههٔ گشاده سخن سر نمیکنم
در کعبهٔ دلست شب و روز روی من — چون آفتاب سجده بهر در نمیکنم

صائب ز بس بفکر دهانش فرو شدم
صبح قیامت آمد و سر بر نمیکنم

بی گل رخسار او هر گاه در بستان شدم — خنده میبید روی گل دیدم و حیران شدم
عشق بر هر کس که زور آورد من گشتم خراب — سیل در هر جا که پا افشرد من ویران شدم
بیقراران پای نتوانند در دامن کشید — دامن مطلب بدست افتاد و سرگردان شدم
خنده میگوید صبح نوبهار عشرتست — من ندیدم روز خوش چون غنچه تا خندان شدم
بحر رحمت را تصور کرده بودم بیکنار — از غبار خط بگرد عارضش حیران شدم

کاسهٔ دریوزه پیش خضر صائب چون برم
سنگ از فکر دهانش چشمهٔ حیوان شدم

چند در خاک وطن غنچه بود بال و پرم
در سر افتاده چو خورشید هوای سفرم

پیه گرگست که بر پیرهنم مالیده اند
دست حرصی که کشیدند عزیزان بسرم

عیش مردم ز ترش روئی من تلخ نشد
نی بها خون ز چه کردند عبث چون شکرم

سنگ و آهن شده در سوختنم دشمن و دوست
گرچه با دشمن و با دوست چو شیر و شکرم

بسکه بیمهری ایام گزنده است مرا
ششجهت خانهٔ زنبور بود در نظرم

جگر سنگ بسوز مژهٔ من میسوزد
آب حیوانم و از ریگ روان تشنه ترم

تا سر از حلقهٔ بیداردلان بر زده ام
خون مرده است سواد دو جهان در نظرم

صائب از کشمکش دهر چنان دلگیرم
که نفس ناخن الماس بود در جگرم

نه از آن جنسم که در قحط خریدار از بها افتم
همان خورشید تابانم اگر در زیر پا افتم

بذوق نالهٔ من آسمان مستانه میرقصد
جهان ماتم سرا گردد اگر من از نوا افتم

چو آتش صاف از قید تعلق کرده ام خود را
نگیرد نقش پهلویم اگر بر بوریا افتم

خبر از خود ندارم چون سپند از بیقراریها
نمیدانم کجا خیزم نمیدانم کجا افتم

تلاش مسند عزت ندارم چون گرانجانان
عزیزم هر کجا چون سایهٔ بال هما افتم

گشایش نیست در پیشانی تخم امیدم
گره در کار آب افتد اگر در آسیا افتم

به بی تحصیل روزی دست و پائی میزنم صائب
نمیریزد زر از جیبم که چون گل در قفا افتم

چند در دائرهٔ مردم عاقل باشم
تختهٔ مشق صد اندیشهٔ باطل باشم

فتح بابی نشد از کعبه و بتخانه مرا
بعد ازین گوش بر آواز در دل باشم

منکه از آب رخ خود چو گهر سیرابم
در دل بحرم اگر بر لب ساحل باشم

همه اجزای جهان محمل معشوق منست
من سودازده حیران چه محمل باشم

سوخت پروانه بپرید و مرا یاد نکرد
بچه امید درین گوشهٔ محفل باشم

زعفران زار شود ریشهٔ غم در جگرم
اگر از شادی غمهای تو غافل باشم

صائب از دام دل دست بخون میشویم
چند درماندهٔ این عقدهٔ مشکل باشم

نتوان

نتوان گرفت روزی هم از دهان هم
مرغان نمیکنند غلط آشیان هم

چون زیر پل ز سیل حادثه از جا نمیروند
جمعی که بسته اند میان در میان هم

ارباب ظلم تقویت یکدگر کنند
این فرقه اند از دل سنگین فسان هم

در آسیا دو دانه نجوشد بیکدگر
در زیر چرخ نیست دو دل مهربان هم

چشم زمانه سیر نمیگردد از نفاق
تا حلق توتیا نکنند استخوان هم

در روزگار حسن سلوک تو اهل نظم
صائب شدند از ته دل مهربان هم

ز خال گوشهٔ ابروی یار میترسم
از آن ستارهٔ دنباله دار میترسم

چو مهره در دهن مار میتوانم رفت
اما
از آن دو سلسلهٔ تابدار میترسم

ز نیش یار به نرمی نمیتوان شد امن
من از ملایمت روزگار میترسم

شکست دشمن عاجز نه از جوانمردیست
ترا گمان که من از نیش خار میترسم

بتنگ چو صدفکان بر نمیتوان آمد
ز تجربیست من از چشمه سار میترسم

مرا ز آتش دوزخ نمیتوان ترساند
ز شرمساری روز شمار میترسم

ز سیل حادثه از جا نمیروم صائب
ز شبنم رخ از گلعذار میترسم

در نمود نقشهای بی اختیار افتاده ام
مهرهٔ مومم بدست روزگار افتاده ام

ز انقلاب روزگار میلرزم تاب و خیش
جام لبریزم بدست رعشه دار افتاده ام

نیست دستی بر عنان عمر پیچیده مرا
سایهٔ سروم بروی جویبار افتاده ام

چون نگردد داغ حسرت فلس بر اندام من
از محیط بیکران در چشمه سار افتاده ام

دیده ام در نقطهٔ آغاز انجام فنا
چون شرر در جانفشانی بیقرار افتاده ام

هر که بردارد مرا از خاک اندازد بخاک
میوهٔ خامم بسنگ از شاخسار افتاده ام

بر لب بام خطر نتوان بخواب امن رفت
در بهشتم تا ز اوج اعتبار افتاده ام

دست موج از زخم دندان گهر نیلی شده است
تا من از دریای هستی بر کنار افتاده ام

نیست غیر ساده لوحی خط پاکی از جهان
من چو طفلان در پی نقش و نگار افتاده ام

هیچکس حق نمک چون من نمیدارد نگاه
داده ام حاصل اگر در شوره زار افتاده ام

خواری و بیقدری جوهر گناه جوهر است
نیست جرم من اگر در رهگذر افتاده‌ام

نیست صائب سرانجامی مرا مانع ز عشق
گرچه بد نقشم ولی عاشق قمار افتاده‌ام

بتوبه راه نمیگشت بادهٔ نابم
کمند دولت بیدار شد رگ خوابم

مرا بگوشهٔ ظلمت سرای خویش برید
که زخم دیده نمکسود شد ز مهتابم

بپای خم برسانید سجدهٔ از من
که زنده در ته دیوار کرد محرابم

بحکمت از لب من مهر خامشی بردار
که پر چو کوزهٔ سربسته از می نابم

ز من تلاطم این بحر بیکناره مپرس
که خوشتر از کمر وحدتست گردابم

شدست یک گره از هیچ و تاب رشتهٔ من
هنوز چرخ سبکدست میدهد تابم

چه عقده وا شود از دل بزهد خشک مرا
چه دانه خورد کند آسیای بی آبم

زبان شکوه بود سبزه تخم سوخته را
از آن نمیدهد این چرخ شیشه دل آبم

نشد بیار رسد نامهٔ شکایت من
غبار گشت بنزدیک بحر سیلابم

ز چشم شور فلک ایمن نیستم صائب
وگرنه در گذر سیل میبرد خوابم

کجاست جذبهٔ شوقی که بر کنار روم
بگوشهٔ بنشینم بفکر یار روم

مرا ز باد مخالف چو موج پروا نیست
میان گشاده که دریای بیکنار روم

فضای چرخ مقام نفس کشیدن نیست
نفس کجاست که بر بام این حصار روم

مرا که دل خنک از برگ ریز میگردد
ز نوبهار چه لازم بزیر بار روم

مرا که عشق سگ آستان خود خواند
چه لایقست بدنبال هر شکار روم

دعای جوشن ماهی موجهٔ خطرست
چگونه بحر گذارم بجویبار روم

باختیار درین انجمن نیامده‌ام
که نقش چون نشسته باختیار روم

چو کوه پشت بسر سیل داده‌ام بسیار
سبک نیم که بیکجرعه چون خمار روم

چو گل ز خود من روی باغ رنگینست
روا مدار که از گلشن بهار روم

ز سنگ ناله برارد وداع من چو سهیل
قیامتست چو من از دیار یار روم

درین ریاض من از شبنم گرانجانم
که در خزان نشبیه چو نوبهار روم

زمن

زمن شکست بدشمن نمیرسد صائب
سبک چو نکهت گل بر بساط خار روم

همان بیگانه‌ام هر چند با خلق آشنا باشم
چو نور دیده در یکجا نه از مردم جدا باشم

ز گرد سرمهٔ چشم غزالانست خاک من
شود بیگانه از عالم بهر کس آشنا باشم

سپهر از کجرویها توتیا کرد استخوانم را
چو بارم آرد شد دیگر چرا در آسیا باشم

کمند جذبهٔ کوه آهن بر کمر دارد
بسوزن بر نمی آیم اگر آهن ربا باشم

ز بینش پا ندیدن سیل را آمد است تا دریا
چه غماز بلند و پست عالم چون عصا باشم

اگرچه سنگ را در ناله آرد بار درد من
فتد چون سیل اگر بر کوه آهم بی صدا باشم

بحمد الله مکافات عمل از پیش در سینه‌ها
مرا نگذاشت در اندیشهٔ روز جزا باشم

قمار پاکبازی مهرهٔ بی نقش میخواهد
چه افتاد است در ششدر ز نقش بوریا باشم

ز راه خاکساری کسب عزت کرده‌ام صائب
که چون خورشید هم بالای سر هم زیر پا باشم

جرأتی کو تا تماشای گلستانش کنم
چشم حیران را سفال خط ریحانش کنم

حلقهٔ چشمی چو در آسمان منبع استم
تا بکام دل نظر بر ماه تابانش کنم

پستهٔ لب بسته او لعل دندان شکست
من بزور دست میخواهم که خندانش کنم

میوهٔ فردوس را تاب نگاه گرم نیست
چون نظر گستاخ بر سیب زنخدانش کنم

از لطافت شمع من عریان نمی آید بچشم
به که از بیرون در سیر گلستانش کنم

بر ندارد سر ز بالین دیدهٔ حیران من
گر بجای اشک اخگر در گریبانش کنم

مرکز پرکار حیرانیست چشم عاشقان
هم بچشم او مگر سیر گلستانش کنم

هر خم موی گره گیرش کمینگاه دلیست
من بآن یکدل چه با زلف پریشانش کنم

خانهٔ از خانهٔ آینه دارم پاک تر
هر چه هر کس آورد با خویش مهمانش کنم

گرچه مورم صائب اما در مقام گفتگو
میتوانم حرف در کار سلیمانش کنم

ز ساده لیست تمنای جود ازین مردم
که شد بخاک برابر وجود ازین مردم

مبر پناه با خوان سنگدل زنهار
که گشت چهرهٔ یوسف کبود ازین مردم

زمین شور کند تلخ آب شیرین را
ببر علاقه و پیوند زود ازین مردم
بغیر آبلهٔ دل که غوطه زد در خون
کدام عقدهٔ مشکل گشود ازین مردم
ز خون تشنه لبانست موج بحر سراب
مرو ز راه بحرص نمود ازین مردم
بلیست از طرف آب پیش بینا باز
دو تا شدن برکوع و سجود ازین مردم
چو نی ز حرص کمر بسته میدمند از جان
چه بندها که ندارد وجود ازین مردم
بهر دمی زدن و دام مردمند جدا
چو نیست مردمی آخر چه سود ازین مردم
کسی که سر بگریبان درین زمانه کشید
نفس که کوی سعادت ربود ازین مردم
بغل گشائی جان بود پیش تیغ اجل
کشایشی که مرا رو نمود ازین مردم

کجاست برق جهانسوز نیستی صائب
که شد سیاه جهان وجود ازین مردم

در آن شبها که از یاد تو ساغر بود در دستم
ز هر ناخن هلال عید دیگر بود در دستم
ز طوفان حوادث زان نگردم دست و پا گم
که از رطل گران پیوسته لنگر بود در دستم
باشک تلخ قانع گشته‌ام صورت نمی‌بندد
از آن دریا که دائم عقدهٔ گوهر بود در دستم
دو عالم چون سلیمان بود در زیر نگین من
درین میخانه چندانی که ساغر بود در دستم
در آن گلشن که می از ساغر توحید میخوردم
ز هر برگ گلی دامان دلبر بود در دستم
چه با من میتواند شورش روز جزا کردن
که از دل سالها دیوان محشر بود در دستم
نمی‌جنبم چو خون مرده از نشتر خود بینی
که خون از اضطراب عشق نشتر بود در دستم
ز هشیاری زبون گردش گردون شدم
بمستیها عنان سیر اختر بود در دستم

ز خط دلبران ریختم در پای خود صائب
وگرنه یکجهان دل چون صنوبر بود در دستم

تا ز بیحاصلی خویش نظر یافته‌ام
از خزف گوهر و از بید ثمر یافته‌ام
آب گشتست درین باغ دلم چون شبنم
تا ز خورشید جهانتاب نظر یافته‌ام
برآی ای کعبه و از دامن من دست بدار
که مرا از رخنهٔ دل راه دگر یافته‌ام
بسینه بشکست ز خم چون صدف از سیلی موج
تا درین قلزم خونخوار گهر یافته‌ام
برسانید بمن قافلهٔ کنعان را
که از آن یوسف گم گشته خبر یافته‌ام

بجز گل

بجز گل باد بهر خار جهانی ارزانی
کانچه من میطلبم در ته پر یافته‌ام
به که در جستن آن تنگ شکر صرف
پر و بالی که از آن تنگ شکر یافته‌ام

چون کشم پای بدامان اقامت صائب
منکه سود دو جهان از سفر یافته‌ام

ز خال عنبرین افزون ز زلف یار میترسم
همه از مار و من از مهرهٔ این مار میترسم
بلای مرغ زیرک دام زیر خاک میباشد
ز تار سبحه بیش از رشتهٔ زنار میترسم
از آن چون شبنم گل خواب در چشمم نمیگردد
که از چشم تماشائی درین گلزار میترسم
ز خواب غفلت صیاد ایمن نیستم بر جان
شکار لاغرم از تیغ لنگردار میترسم
خطر از آب بیرگاه بیش از بحر میباشد
مرا ز همواری این ناهموار میترسم
چه باشد پیش روی زشتها در بلهٔ بینش
نه از اقبال میبالم نه از ادبار میترسم
ز بیش مردمی از چشم نرم دوستان دیدم
اگر بر گل گذارم پا ز زخم خار میترسم
ز تیر راست رو چشم هدف چندان نمی‌ترسد
که من از گردش گردون کجرفتار میترسم

بد از نیکان و نیکی از بدان بیر دیده‌ام صائب
ز خار بی گل افزون از گل بیخار میترسم

چنانکه نیل بود مانع رسیدن چشم
بخط رخ تو نیافت از گزیدن چشم
شب گذشته کجا بوده که خوابید
بساط سبزهٔ خط از چه برچیدن چشم
باه و ناله بحالت مهربان گردد
تنی که رام نشد از فسون دمیدن چشم
ز دل چو آینه چینم بساط حیرانم
که از رخ که قناعت کنم بدیدن
مباش بیحرکت زینهار گر گلشن
بآفتاب رسد شبنم از پریدن چشم
برو شناسائی دل آن جهانرا دید
وگرنه سهل بود دیدن و ندیدن چشم
زبان و گوش چه حاجت چو هست
که با نگاه بود گفتن و شنیدن چشم
خبر ز گردش پرکار میدهد مرکز
دلیل رفتن دلهاست آرمیدن چشم
شرف ابخسیس احتیاج می‌افتد
که برگ کاه بود داروی بریدن

چو سرمه مشت غبار وجود من صائب
بباد میرود از یک نفس کشیدن چشم

چون قدح از عکس ساقی در بهشت افتاده ام / در خرابات مغان خوش سرنوشت افتاده ام
در جهان آب و گل از درد و داغ عشق او / دوزخی دارم که از یاد بهشت افتاده ام
خار و گل آب از بهارستان وحدت میخورند / من ز غفلت در تمیز خوب و زشت افتاده ام
خم بفکر خاکساریهای من خواهد فتاد / چند روزی بر زمین گر همچو خشت افتاده ام
چون بداغ غربت من دل نسوزد سنگ را / خال هندوزادم که بر رخسار زشت افتاده ام

منکه صائب پا بگردن در گل تن مانده ام / زین چه حاصل کز ازل گردون سرشت افتاده ام

چند چون تن پروران تعمیر آب و گل کنم / رخنهای چشم را محکم ز لخت دل کنم
کیمیا سازد وجود خاکساران چون عشق / گر فتد بر مهرهٔ گل پرتو من دل کنم
میشود دل چون صدف در سینهٔ تنگم دو نیم / تا درین دریای پر خون گوهری حاصل کنم
میشود روشن چراغ زندگی ز آب دهان / خردهٔ جانرا نثار خنجر قاتل کنم
کوه میلرزد ز بی سنگی در آغوش نگاه / من چنان لنگر درین دریای بی ساحل کنم
همت من در فضای عرش جولان میزند / سر برآرد از فلک تخمی که زیر گل کنم
بسکه از گرد یتیمی مایه دارد گوهرم / در دل دریا اگر لنگر کنم ساحل کنم

میکند از شرم همت گوهر پاک مرا / بحر را صائب اگر در دامن سائل کنم

یکعمر زهر خار و خسیها کشیده ایم / تا بوی گلی از چمن راز کشیده ایم
چون برگ گل افزود بر سوی نکهت / هر پرده که بر چهرهٔ این راز کشیده ایم
بیطاقتی از خرمن ما دود برآورد / تا رخت بانجام ز آغاز کشیده ایم
آسوده کی بکنج قفس گردد تلافی / یکچند اگر زحمت پرواز کشیده ایم

نشناخت کس ز جوهر ما قیمت ما را / صائب گهر خود بصدف باز کشیده ایم

از خویش میرویم و ترا یاد میکنیم / در کوه قاف سیر پریزاد میکنیم
هر قسم بنده‌ئی که برآید ز دست ما / نسبت بسرو و سوسن آزاد میکنیم
از اشتیاق بحر چو سیلاب نوبهار / در کوه و دشت ناله و فریاد میکنیم

درشادمانی

۲۱۶

دریغ نداریم بیانه

در شادمانی دل خصمست فتح ما / با خلق در شکست خود امداد میکنیم
از دشمنان دریغ نداریم آب خوش / زهاد را ز میکده ارشاد میکنیم
لذت نمانده است در آیندهٔ حیات / از عیشهای رفته دلی شاد میکنیم
محسود عالمیم اگرچه دهان تلخ / شیرین سخن بتیشهٔ فرهاد میکنیم

چون سایهٔ هما نظر التفات ما / صائب بهر زمین فتد آباد میکنیم

اگر چه با گل دمساز میشود شبنم / چو صبح شد بفلک باز میشود شبنم
درین حدیقهٔ زنگار گون نمیماند / بوصل مهر سرافراز میشود شبنم
اگر ز دامن گل تکیه گاه سازندش / چو بوی گل بهوا باز میشود شبنم
درون دیدهٔ خورشید جای خود دیدست / که زود خانه برانداز میشود شبنم
صفای دل بکف آور که زین ره روشن / سبک بعالم آغاز میشود شبنم
ز جمع کردن دامن بود ز هر خس و خار / که بر فلک بیک انداز میشود شبنم
سحر بسیر چمن رو که چون برآید مهر / نهفته چون گهر راز میشود شبنم
ز پرده خیرگی عشق چون برون آید / با آفتاب نظرباز میشود شبنم

چه با بدام غفلت کشیدهٔ صائب / قرین مهر به پرواز میشود شبنم

ای فدای چشم مخمور تو خواب عاشقان / وی بلا گردان زلفت پیچ و تاب عاشقان
گر به بیداری حجاب حسن مانع میشود / میتوان از دلهای شب آمد بخواب عاشقان
پیش از ان کز دست گل شبنم فرو ریزد بخاک / سر برآر از جیب صبح ای آفتاب عاشقان
شست خورشید قیامت دامن از خون شفق / همچنان خونابه میریزد کباب عاشقان
گردن ما در کمند پیچ و تاب عقل نیست / زلف معشوقان بود مالک رقاب عاشقان
حسن لیلی در رخ مجنون تماشا کردنیست / کم مده از سیر رخ خوبان ماهتاب عاشقان

از حجاب غنچه بلبل سر بزیر پر کشید / نیست کم از شرم معشوقان حجاب عاشقان
تیغ باید از خون ما بخجر جوهر پاره کرد / نشأهٔ دیوانگی دارد شراب عاشقان

گر هوای سیر گردون هست در خاطر ترا / همتی صائب طلب کن از حباب عاشقان

زمین بلرزه درآید ز دل طپیدن من / شود سپهر زمین گیر از آرمیدن من
شکوه دانه من تا بآسمان چکشد / دو نیم شد جگر خاک از دمیدن من
گذشت بخامی مگر قضا افکند / بآفتاب قیامت ثمر رسیدن من
عیار از لب شیرین و ساعد سیمین / توان گرفت ز دست و ز لب گزیدن من
ز بوریا نتوان شعله را بدام کشید / قفس چگونه شود مانع پریدن من
توان شنیدن آواز حلقهٔ در مرگ / اگر گران نشود گوش از خمیدن من
هزار مرحله را چون جرس دل شبها / توان بریده باواز دل طپیدن من
مرا چو آبله بگذار تا شوم پامال / نمیرسد چو گلبن فیضی از رسیدن من
فغان که زیر فلک نیست نقد میدانی / که داد وحشت خاطر دهد رمیدن من
هزار فتنهٔ خوابیده چو شرر آهن / نهفته است در آغوش آرمیدن من
درین بهار چو چشم از ضعیف پروازم / که برگ کاه شود مانع پریدن من
حیات من بتماشای گلعذار است / ز راه چشم چو شبنم بود چریدن من
مرا چو صبح بدست دعا که دارید / که روشنست جهان از نفس کشیدن من
مران ز رمیده غزالم درین جهان صائب / که در جدائی خلقست آرمیدن من

ز بسکه تلخی دوران کشیده ام صائب / دهان مار شود تلخ از گزیدن من

بروی سخت نتوان گفتگو را دلنشین کردن / بهموار تلاش نام باید چون نگین کردن
دم مرگست رویش را بکام دل تماشا کن / ندارد در عقب خجلت نگاه واپسین کردن
سزاوار ستایش نیستند این ناقص جانان / برای نان چو نتوانی زبانرا کند مین کردن
چو طوطی سبز شد بال و پرم از زهر ناکامی / باندک تلخی نتوان سخن را شکرین کردن
نکرد وصاحب شان هر که چون زنبور نتوانند / بتلخ زیستن صد خانه را پر انگبین کردن

فریب

انگبین کردن

فریب خضر خوردم شد نگاه خار دامانم / درین وادی عنان چون برق بایست
عیار وحشت او را نمیدانم همین دانم / که ایام حیات من سرآمد در کمین کردن
اگر افتاده را همچو مور از خاک برداری / بکیش من بهست از طاعت روی زمین کردن

ندارد استخوان پهلوی چون صدف چربی / نه آسانست صائب قطره را در ثمین کردن

جلوهٔ مستانه از سر دستار را ببین / چشم بگشا موجهٔ دریای رحمت را ببین
سر بجای فرق ره میر قصد درین نخچیرگاه / شعشعان زیبائی از خورشید طلعت را ببین
موجهٔ دریا نگنجد در دل تنگ حباب / بگذر از سر جوهر تیغ شهادت را ببین
سیر سنبل نو بهاران بر فراز پیل خوش نیست / در جهان آب و گل شور حقیقت را ببین
ریسمانرا پنبه کرد از صرفهٔ حلاج نیست / در لباس کثرت ای منصور وحدت را ببین
نیست چون از عیب روزی دیده حق بین ترا / چهرهٔ آئینه داران حقیقت را ببین
مید رخشد دولت از بال هما چون آفتاب / در جبین جغد انوار سعادت را ببین
تار و پود مخمل از خواب پریشان بسته اند / خشت بالین کن شکر خواب فراغت را

میتوان در پرده حسن یار را بی پرده دید / صائب از ارباب معنی باش و صورت را

بی بصیرت چه گل از غیب تواند چیدن / پای خوابیده چه در خواب تواند دیدن
مژه از خواب گران چون رگ سنگست مرا / ذره ته سنگ چه مقدار تواند بالیدن
پشت پا زن بد و عالم اگر از مردانی / کار اطفال بود پا بزمین مالیدن
رحم بر خود اگر رحم نداری بزمین / تو تیا شد قلم پای تو از لغزیدن
آه تا راست نگردد نرود در سوراخ / راست شو تا بتوانی بلحد گنجیدن
خویش را جمع کن از پرده در ایمن باش / که گل از خار توان چید بدامن چیدن
اوج دولت نه مقامیست که غافل باشید / برلب بام خطر جهل بود خوابیدن
عمر جاوید برو سنگدلان می بخشد / همچو خورشید بدیوار زبان مالیدن

میشوی محرم از دلبر یکتا صائب / گر توانی نظر از هر دو جهان پوشیدن

تا بعزم صید از بیباک می آید برون
خون ز چشم حلقهٔ فتراک می آید برون

از ضعیفان میشود روشن چراغ سرکشان
بال آتش از خس و خاشاک می آید برون

زاهدانرا نیست آه و نالهٔ تر دامنان
دود بیش از هیزم نمناک می آید برون

جوش مستی میکند مارا خلاص از حبس خاک
دست ساغر گیر ما از تاک می آید برون

صبح عشرت میکند شام این نادیدگان
آه سردی گر ز دل افلاک می آید برون

رزق اگر بر آدمی عاشق نمیباشد چرا
از زمین گندم گریبان چاک می آید

نیست صائب کار هر کس سینه بر آتش زدن
از دو صد عاشق یکی بیباک می آید برون

با آه گرم ز خود پاک میتوان رفتن
باین کمند به افلاک میتوان رفتن

بنیم چشم زدن زین جهان بآن عالم
ز شاهراه دل چاک میتوان رفتن

ازین جهان پر از دود و گرد برگردان
بنور شعلهٔ ادراک میتوان رفتن

چراغی از دل روشن اگر بدست آید
دلیر در جگر خاک میتوان رفتن

اگر تو از سبکی لنگری بکف آری
بروی بحر چو خاشاک میتوان رفتن

دگر چو موج عنان از دست بگذاری
ببحرهای خطرناک میتوان رفتن

امید گوشهٔ چشمی اگر ز قاتل هست
بچشم حلقهٔ فتراک میتوان رفتن

چنان بطول امل خوشدلی که پنداری
ازین کمند به افلاک میتوان رفتن

بجز دانه اگر زیست میکنی صائب
مسیح وار اگر بر افلاک میتوان رفتن

دلهای صیقلی بود آئینه دار حسن
در چشم پاک جلوه کند نو بهار حسن

از عرض ملک نخوت شاهان فزون شود
در دور خط زیاده شود اقتدار حسن

گردیست خط ز لشکر عمر سبکعنان
مژگان صفیست از سپه بیشمار حسن

چون خط مشکبار بود سبز دامنم
روشن ز روی آینه بیغبار حسن

از تیغ گر گزیر ندارند حسن و عشق
رنگین ز داغ عشق بود لاله زار حسن

چشم وفا مدار ز خوبان که میکنند
در هر نگاه جامه بدل نوبهار حسن

در زیر خاک مانده نهان چون زر بخیل
هر کس نکرده خرده جانرا نثار حسن

کوه

کوه از خروش سیل محابا نمیکند
فریاد عاشقان چکند با وقار حسن

دایم بود بطبع هوسناک سازگار
بیگانه پرورست هوای دیار حسن

از صبر و عقل و هوش بجز دست خویش شست
روزی که گشت صائب بدل شکار حسن

چون غنچه هر که نشست در خار تا بگردن
از می نشد چو مینا سرشار تا بگردن

چون شمع هر که راحت افکرد با فسر زر
در اشک خود نشیند بسیار تا بگردن

نتوان ز روزن دل دیدن جهان جانرا
زین خنده سر برآورد ریگزار تا بگردن

چون خم همان دهانش خمیازه ریز باشد
در می اگر نشیند خمار تا بگردن

یکطوق پیرهن دان پرکار آسمانرا
تا در وصال باشی با یار تا بگردن

زنهار با بزرگان گستاخ در نیایی
تیغ جگر شکافیست کهسار تا بگردن

یکبار غنچهٔ او بر روی باغ خندید
در موج گل نهان شد دیوار تا بگردن

صبح بیاض گردن صاحب سفیدی دید
بگرفت خون ما را دلدار تا بگردن

جمعی که سر نداده در راه عشقبازان
مستغرقند صائب در عار تا بگردن

سرو گلزار ارم یا قامت دلجوست این
زلف مشکین یا کمند گردن آهوست این

اختر صبح سعادت مرکز پرکار عشق
تخم جان آتشین یا خال عنبربوست این

بال شاهین نظر طغرای شاهنشاه حسن
طاق آتشگاه عارض یا خم ابروست این

پرده دار آب حیوان ابر گلزار بهشت
تار و پود جامهٔ کعبه است یا گیسوست این

موج آب زندگی یا جوهر تیغ قضا
سرنوشت عاشقان یا پیچ و تاب موست این

فتنها از یک گریبان سر برون آورده است
یا صف مژگان بگرد نرگس جادوست این

سر برآورد است از چاک گریبان آفتاب
یا غلط کردست سر قرص قمر یا روست این

چوب میسازد علم از خون آهوی حرم
رحم در خاطر نیارد غمزهٔ جادوست این

خضر میدید بجای سبزه از جولانگهش
آب حیوان یا خرام قامت دلجوست این

زآفتاب عارضش خط شعاعی سر زده است
یا بدور ماه رویش زلف عنبربوست این

حسنش از خط میکند منشور زیبایی
یا دعای چشم زخم از بهشتی روست این

اینقدر وحشی نمی‌باشد ز مردم آدمی / یا پریزاد قباپوشست یا آهوست این
از نگاه دیدهٔ قربانیان رم میکند / سخت وحشی طینت و بسیار نازک خوست این
نیست بزم شاه جای دم زدن جبرئیل را / پیش شاه نکته دان صائب چه گفتگوست این

کی سخن خام از لب فرزانه می‌آید برون / باده چون شد پخته از میخانه می‌آید برون
از زبان خامهٔ من نکته‌های آشنا / در لباس معنی بیگانه می‌آید برون
دانهٔ دل را تو پامال علایق کرده‌ای / ورنه خرمنها ازین یکدانه می‌آید
نالهٔ ناقوس دارد هر سر مو بر تنم / این سزای آنکه از بتخانه می‌آید برون
در شبستانی که بود دست و بجا می‌خورده / آفتاب امروز خوش مستانه می‌آید
هر کسی در عالم خود شهریار عالمست / وای بر جغدی که از ویرانه می‌آید
عالمی از داغ عالمسوز ما در آتشند / دود شمع ما ز صد کاشانه می‌آید
کرد دستی در حریم پاکبازان کیمیاست / دست خالی سیل ازین ویرانه می‌آید
نفس را مگذار پا از حد خود بیرون نهند / میشود گم طفل چون از خانه می‌آید
می‌تنند گرد دهانش همچو خط عنبرین / هر حدیثی کز لب جانانه می‌آید
جامهٔ فانوس میگردد ز غیرت شمع را / لاله گر تربت پروانه می‌آید برون
در سواد خامهٔ من گفتگوی سهل نیست / زین نیستان نعرها شیرانه می‌آید
میشود صائب ز بیتابی دل صیاد آب / از صدف تا گوهر یکدانه می‌آید برون

دزد دیده دراز ابروی پیوسته نظر کن / زنهار ازین دزد کمربسته حذر کن
در رشتهٔ بیطاقت جان تاب نماندست / شیرازهٔ اوراق دل از موی کمر کن
دزدان دل شب دست بتاراج برآرند / در دور خط از خال رخ یار حذر کن
در قبضهٔ خاک از گهر پاک نگنجد / گر عارفی از کعبه و بتخانه گذر کن
از دامن خواهش بفشان گرد علایق / چون موج میان باز بدریای خطر کن
تا افسر شاهان جهان تخت تو گردد / از بحر بیکقطره قناعت چو گهر کن
کمتر نتوان بود درین باغ ز شبنم / صائب سری از روزن خورشید بدر کن

سر به پیش انداختن از سرد بازی پیشه کن / رخنه در بنیاد کوه بیستون از تیشه کن
بگسل از طول امل سر رشتهٔ پیوند را / میوهٔ نخل حیات خویش را بی ریشه کن
چون نبود معشوق شیرین جان شیرین قحط نیست / نقد جان چون کوهکن نقل دم تیشه کن
با پری در شیشه کردن دیو را انصاف نیست / عقل را واکن ز سر در کار عشق اندیشه کن
بوی این می خرمن عمر مرا بر باد داد / آنچه کردی در قدح ساقی دگر در شیشه کن
بوتهٔ خارلیست صائب چرخ از صحرای عشق / زهرهٔ شیران نداری رو گذر زین بیشه کن

یکچند خواب راحت برخود حرام گردان / در ملک بینشانی خود را بنام گردان
کار جهان تمامی هرگز نمی‌پذیرد / پیش از تمامی عمر خود را تمام گردان
در یکجهان مکرر نتوان معاش کردن / خود را جهان دیگر از کید و جام گردان
سودای آب حیوان بیم زیان ندارد / عمر سبکعنان را صرف مدام گردان
از صحبت لئیمان چون برق باد بگذر / اوقات چون گرامیست صرف کرام گردان
یک نیم مست مگذار ساقی درین خرابات / هر ماه نو که سر زد ماه تمام گردان
در خاک ساده دهقان تخم امید ریزد / با خاص خوی نشینی خود را ز عام گردان
دست از رکاب همت کوته مکن چو صائب / نه توسن فلک را با خویش رام گردان

ای قامت بلندت معراج آفریدن / یک شیوه از خرامت در پیش پا ندیدن
پرواز طایر شوق مقراض قطع راه است / صد ساله راه طی شد دلرا بیک طپیدن
روزی که حلقه کردند زلف کمند او را / از فکر وحشیان جست اندیشهٔ رمیدن
در خاک تیره دیدن نور و صفا کمالست / هر طفل میتواند ره را در آب دیدن
در عشق پیش بینی سنگ ره وصالست / شد سیل محو در بحر از پیش پا ندیدن
ملای روم صائب زما بود سخن کش / احسنت ای کشنده شاباش ازین شنیدن

خال را در زیر زلف از پری بیگر ببین / گر ندیدی دانه از دام گیراتر ببین
گر ندیدی بر لب کوثر هجوم تشنگان / در غبار خط نهان از لعل جانان پرور

از گریبان تجرد چون مسیحا سر برآر / بیضهٔ خورشید را در زیر بال و پر ببین
جسم زندانیست بر جان هر قدر صافی بود / اضطراب ابر را در سینهٔ گوهر ببین
میکند از دور نور را در چشم حسن بی‌نقاب / بادهٔ گلرنگ را در شیشه و ساغر ببین
چشم وا کن در محیط عشق از موج حباب / صد میان بی‌کمر صد افسر بی‌سر ببین
نیست صائب بیغبار تیرگی پای چراغ / لاله‌رویان چمن را از برون در ببین

زکات صحت جسمست خسته پرسیدن / نگاهبانی عمرست پیش پا دیدن
اگر خواب ترا نیست بخت بیداری / مدار دست ز تمهید چشم مالیدن
بهیچ عمر نماندست دست بس ما را / بغیر ناخن خجلت زمین خراشیدن
چه میوه‌های گلوسوز در قفا دارد / بخاک ره زر خود چون شکوفه پاشیدن
مشو ز لغزش پا ناامید در ره عشق / که قطع میشود این ره ز پای لغزیدن
خموش باش که سنجیدگان عالم را / سبکسریست به میزان خویش سنجیدن
بپوش چشم ز اوضاع روزگار که نیست / لباس عافیتی به ز چشم پوشیدن
ریاض حسن ترا دورباش حاجت نیست / که دست میرود از کار وقت گل چیدن
نظر ز روی تو خورشید بر نمیدارد / اگرچه خوبتر از تو نمیتوان دیدن
بپوش چشم خود از عیب مردمان صائب / ترا که نیست میسر برهنه پوشیدن

ساقی دمید صبح علاج خمار کن / خورشید را ز پردهٔ شب آشکار کن
رنگ شکسته میشکند شیشه در جگر / از می خزان چهرهٔ ما را بهار کن
فیض صبوح پا برکابست زینهار / این سیل را به رطل گران پایدار کن
شرم از حضور مرده‌دلان [illegible] / این قوم را تصور سنگ مزار کن
گوهر اگرچه لنگر دریا نمیشود / پیمانهٔ گران بمن بیقرار کن
حسن ازل بقدر صفا جلوه میکند / تا ممکنست آینه را بیغبار کن
درد پیاله را بگریبان خاک ریز / سنگ و سفال را چو عقیق آبدار کن
خود را شکفته دار بهر حال که / خونی که میخوری بدل روزگار کن

شبنم

شبنم زیان نکرد ز سودای آفتاب / در پای یار گوهر جان را نثار کن
دندان ز خامشی بجگر چون صدف گذار / دامان خود پر از گهر شاهوار کن
مغز از نسیم سوختگی تازه میشود / صائب تپشی بروز در این لاله‌زار کن

عشق ما را ظرف دنیا برنتابد بیش ازین / درد ما را راه صحرا برنتابد بیش ازین
ما بجای توشه دل برداشتیم از هر چه بود / بار سنگین راه عقبی برنتابد بیش ازین
درد سر را هم بدرد سر مداوا میکنیم / ناز صندل برنتابد جبههٔ ما بیش ازین
صفحهٔ آینه از مشق نفس گردد سیاه / از رخ نازک تماشا برنتابد بیش ازین
نیش ابرام از لب خاموش سائل میخوریم / غیرت همت تقاضا برنتابد بیش ازین
بر سر شوریده مغز از گل گرانی میکند / فرق مجنون داغ سودا برنتابد بیش ازین
صبح پیری خنده زد صائب سیه‌کاری بست / تیرگی جان مصفا برنتابد بیش ازین

ز دل مجموعه هر روز املا میتوان کردن / ازین یک قطره خون صد نامه انشا میتوان کردن
اگر روی دلی از کارفرما در میان باشد / بناخن سنگ را آینه سیما میتوان کردن
گره بر دل شکر خواب گران از قطرهٔ آبی / بیک پیمانه از سر عقل را وا میتوان کردن
بگیری گر بهم رخنهٔ غمخانهٔ دل را / ازین روزن دو عالم را تماشا میتوان کردن
اگر بر دل گذاری هیچ گشتی بار مردم را / بآسانی سفر بر روی دریا میتوان کردن
خط پاکی ز سیلاب فنا دارد وجود ما / چه از ما میتوان بردن چه با ما میتوان کردن
اگرچه مزد کار خود نمیدانم دو عالم را / بانصافی مرا از خود تسلی میتوان کردن
درآن وادی که من طرح شکار افکنده‌ام صائب / بدام عنکبوتان صید عنقا میتوان کردن

نظر بر زلف و خط از بهشت سیما کن / شکستهٔ قلم صنع را تماشا کن
جمال یوسفی از کلک صنع میریزد / همین تو دیدهٔ یوسف‌شناس پیدا کن
نهنگ عشق بهر چشمه‌ای نمی‌گنجد / ز کاوکاو دل خویش را چو دریا کن
کس از معاملهٔ کیمیا زیان نکند / وجود ناقص خود را بهیچ سودا کن

مشو مقید همراه اگر چه توفیقست / سفر جریده ازین خاکدان چو عیسی کن
خلاف نفس کلید در بهشت بود / ز هر چه نفس تو لا کند تبرا کن
بکوه صبر توان جان ز دست حادثه برد / برای کشتی خود لنگری مهیا کن

حریف ابله دل نمیشوی صائب
ز تنگنای صدف روی خود بدریا کن

چو سو آن بر کنار بحر افتاد آشنا کردن / گهر چون موج باید در میان بحر و اکردن
ز یک حرف تنک صد کوه تمکین رنگ میبازد / نسیمی میتواند بحر را بیدست و پا کردن
ندارد مغز هستی زرع بیحاصل امکان / برای کاه نتوان چهره خود کهربا کردن
برای عالم باطل ز حق نتوان شدن غافل / بسیم قلب نتوان دامن یوسف رها کردن
ز حق جو آنچه میجویی که تا فرمان حق نبود / نیاید از سلیمان حاجت موری روا کردن
حباب از ترک آن ز موج بیجا شکوه بر دارد / نبایستی ز اول خانه از دریا جدا کردن
گرانی از حباب ما مباد این بحر گوهر را / که سیر عالمی داریم در هر چشم واکردن

شدم بی ذوق تا آمد خدنگم بر نشان صائب
تغافل بر هدف بایست چون تیر خطا کردن

گهی بحر سر گردان گاهی در سر ابم من / همیشه همچو موج از خود سفر در عین آبم من
خرابات وجود من عمارت بر نمیدارد / عبث در فکر تعمیر دل پر انقلابم من
بجز کسب هوا از من دگر کاری نمی آید / درین دریای پر آشوب بیداری حبابم من
بخاک افتم ز تخت سلطنت چون در خمار افتم / چو آید گرد مینا بکف بالا گرفتم من
هوای گردش چشمی بود دست اختیارم / از آن که مست و که مخمور و گاهی نیم خوابم

بچشم کم مبین صائب مرا چون قطره شبنم
که میراث گل و آئینه دار آفتابم من

ای دل از دنی حجاب از طارم اخضر مکن / آفتاب خویش را مغلوب نیلوفر مکن
زیر گردون باش چندانیکه جسمت جان شود / گندمت چون آرد شد در آسیا لنگر مکن
دام تزویر ست خاموشی سگ درنده را / نفس اگر عاجز نماید خویش را باور مکن
مرگ چون هوا از خمیرت میکشد آخر برون / ریشه محکم در دل فولاد چون جوهر مکن

لنگر هنگام حوادث دل بدریا کردنست / سیر این دریای پر آشوب بی لنگر مکن

سفله را با خود طرف کردن طریق عقل نیست
زینهار از مدعی صائب شکایت سر مکن

چون آفتاب و ماه نظر را بلند کن / راهی که مشکلست ز همت سمند کن
این راه دور بیش ز یک نعره دار نیست / ای کمتر از سپند صدائی بلند کن
این کارخانه ایست که خوش تر میشود / هر چیز نا پسند تو باشد پسند کن

هر کس بقدر همت خود کرد ریزشی
صائب تو نیز دانه دل را سپند کن

ساده است از نقش انجم آسمان عاشقان / این نشان از بی نشانی دارد روان عاشقان
نیست خورشید اینکه می بینی برین چرخ بلند / مانده بر جا آتشی از کاروان عاشقان
در حقیقت دو نیست عقبی و منزل بیش نیست / این دو منزل را یکی سازد روان عاشقان
دامن ریگ روان را خار نتواند گرفت / دست رهزن کوته است از کاروان عاشقان
شکوه از شور دنیا محض کافر نعمتیست / بود در کار این نمکدان بهر خوان عاشقان
زیر پر چون صبح گیرد بیضه خورشید را / چون گشاید بال همت مرغ جان عاشقان
از صراط المستقیم عقل بیرون رفته اند / زه نمیگیرد بخود دزدی کمان عاشقان
چون نیاید بوی فیض از روح پاک مولوی / شمس تبریز است صائب در میان عاشقان

نیست در دل حسرت اکسیر اگر صائب ترا
مگذر از خاک مراد آستان عاشقان

جانا که ترا گفت که ترک می و نی کن / بردار لب از ساغر و خون در دل می کن
بر گشتی می نعره نی باد مراد است / ای مطرب کوتاه نفس باد بنی کن
تا چند بی کبک بکهسار بر آیی / دریای چشم امروز شکار بط می کن
تا روی کند عیش و طرب پشت بخم ده / تا پشت ده محنت و غم روی بمی کن
هان خضر تو آب در میخانه بنفشان / هان ای دم عیسی تو هوا داری نی کن
یکجرعه برین خاک سیه کاسه بیفشان / قارون کده خاک پر از حاتم طی کن
سنگ کف طفلان خشم زنگ بر آورد / بید رد ز صحرای جنون روی بحی کن

صائب همه کس گوش بفریاد تو دارند
یک ناله جانسوز درین بزم چو نی کن

بپوش چشم ز وضع جهان و عشرت کن — ببند در برزخ کائنات و وحدت کن
نه عزیزتر از کعبه ای لباس پرست — بجامه که بسالی رسد قناعت کن
چه گل ز آب بتعمیر کعبه میگیری — خراب گشته دلی را برو عمارت کن
ز اشک و چهره ترا داده اند آب و زمین — برای توشه فردای خود زراعت کن
چو آفتاب بقرصی اگر رسد دستت — ز گرد خوان فلک ذره ذره قسمت کن
دمادمست که طبل رحیل ساز شدست — بهر طپیدن دل فکر کار رحلت کن
لباس عافیتی به ز خاکساری نیست — بابن لباس سبک از جهان قناعت کن
چو سرو و بید ببرگ از جهان مشو قانع — مگر بمیوه توانی رسید عزت کن
فریب شهرت کاذب مخور چو بید از آن — بجای تربت مجنون مرا زیارت کن
نمک بدیده من شود فکر رنگین است — ترا که درد سخن نیست خواب راحت کن

حریف سنگ حوادث نمیشوی صائب
در آ بعالم بیحاصلی فراغت کن

لب تشنگی حرص ندارد جگر من — خشک از قدح شیر بر آمد شکر من
در مشرب جان سختی من رطل گرانیست — هر سنگ که از حادثه آید بسر من
از مشرق و مغرب گل خورشید بر آمد — در خواب بهارست نسیم سحر من
در حسرت یک مصرع پرواز بلندست — مجموعه برهم زده بال و پر من
مکتوب وفا در بغل زنگ بر آورد — در بیضه عنقاست مگر نامه بر من
در خون جگر غوطه زنم تا بگریبان — گر سایه گل دست گذارد بسر من
زان زخم نمایان که ز تیغ تو ربودم — افتاد خیابان بهشت از نظر من

صائب همه امروز که در نه صدف چرخ
پیدا نتوان کرد کسی هم گهر من

خار غم از دل عشاق کم آید بیرون — چون ازین شعله ستان خار غم آید بیرون
جوهر از تیغ نبرد سینه گرمی که مراست — ماهی از قلزم ما بیدرم آید بیرون

صدق در سینه هر کس چراغ افروزد — از دهانش نفس صبحدم آید بیرون
زنده شد عالمی از خنده جان پرور او — که گمان داشت وجود از عدم آید بیرون
روی اگر در حرم کعبه کند غمزه او — صید با تیغ و کفن از حرم آید بیرون
سینه چاک بهر قافله غم تو دست — دل ما خوش که ازین خانه غم آید بیرون
حرص دایم چو سگ هرزه مرس در سفرست — صبر شیریست که از بیشه کم آید بیرون

صائب الشوخ بجو بی سود انگشت نما
چون مه نو اگر از خانه کم آید بیرون

بسکه دارد ناتوانی ریشه در اعضای من — سایه همچون دام می پیچد بدست و پای من
داغ حسرت جا ندارد در دل آزاده ام — این چشم بر خاستست از دام صحرای من
حرف پوچ از من کسی وقت غضب نشنیده است — کف نمی آرد ز هر طوفان تلب دریای من
دشمن از همواری من خون خود را میخورد — سیل را دست تعدی نیست بر صحرای من
چون نگیرم بی کم که با این سوز هر جا میروم — شمع روشن میتوان کردن ز نقش پای من
همت والای من روزیکه قامت راست کرد — هیچ تشریفی نیاید راست بر بالای من
کوه و دشت از لنگر تمکین من آسوده است — آه اگر زنجیر بردارد جنون از پای من
جوش دریا کم نمیگردد ز سرپوش حباب — مهر خاموشی چه سازد با لب گویای من
بر لب چاه زنخدان تشنه لب استاده ام — آه اگر از سستی طالع نلغزد پای من
چون بساط سبزه زیر پای هر واقفاده است — آسمان در زیر پای همت والای من

اشک تا دامن رسیدن مهره گل میشود
بسکه صائب گرد غم نشست بر سیمای من

بی درد مشکلست سخن گفتن اینچنین — رنگین نشود سخن ز جگر سفتن اینچنین
خوانش نشین و خون جگر خور که میشود — خون غزال مشک ز بنهفتن اینچنین
بی نقش شو که خواب پریشان نشسته است — آیینه وار نقش بد برفتن اینچنین
کار من سیاه گلیمست در چمن — مانند داغ لاله بخون خفتن اینچنین
آلوده میکند بهوس عشق پاک را — عذر گناه هنر بد پرفتن اینچنین
در پیش یا طلازی جهان حرف حق مگوی — منصور شد بدار ز حق گفتن اینچنین

سیلاب شکوه است سخن چون گره شود
شد حرف من دراز زنا گفتن اینچنین

هر غنچه که هست هلاک شکفتنست
ما خوش بر آمدیم به نشکفتن اینچنین

زلف تو برد دین و دل و عقل و هوش من
شب با یک خانه را نتوان رفتن اینچنین

از خواب ناز نرگس او وا نمیشود
در آفتاب رو نتوان خفتن اینچنین

کار رهست صائب و این جان بیقرار
با دست رعشه دار گهر سفتن اینچنین

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن
در برومندی ز قحط برگ و بار اندیشه کن

چون فلک آغاز و انجامی ندارد آرزو
زین محیط بیسر و بن زینهار اندیشه کن

گوشه گیری دهر بسیار دارد در کمین
در محیط پر شر و شور از کنار اندیشه کن

ایکه میخندی چو گل در بوستان بی اختیار
از گلاب گریهٔ بی اختیار اندیشه کن

از نسیمی فتنهٔ ایام برهم میخورد
از زورق گردانی لیل و نهار اندیشه

بر لب بام خطر نتوان بخواب امن رفت
ایمنی خواهی ز اوج اعتبار اندیشه

نیست بی زهر پشیمانی حضور انجمن
از رگ خواب فراغت همچو مار اندیشه

روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام
چون شود دلبر برجابت از خمار اندیشه

بوی خون می آید از آزار دلهای دو نیم
رحم کن بر جان خود زین ذوالفقار اندیشه

زخم میباشد گران شمشیر لنگر دار را
زینهار از دشمنان بردبار اندیشه

میتوان از نبض نی بردن به احوال درون
مرد دریا نیستی از جویبار اندیشه کن

فتنه در دنبال دارد اختر دنباله دار
چون بر آرد خط ز خال روی یار اندیشه

پشه تا شب زنده داری خون مردم میخورد
زینهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن

این زمین و آسمان گردی ز دود همتش نیست
از دو خانه صائب بلندیش از غبار اندیشه

بادهٔ گلگون نمی آید بکار عاشقان
از لب میگون خود بشکن خمار عاشقان

شعله نتواند لباس رنگ را تغییر داد
چون برد زردی برون می از عذار عاشقان

مردم کوته نظر در انتظار محشر اند
نقد خود را نسیه کردن نیست کار عاشقان

کوه طور است آنکه می آید ز هر تربو برقص
نیست سنگ کم بمیزان وقار عاشقان

در دل هر نقطه داغی سواد اعظمیست
تند کم کن زا اینچنین از لاله زار عاشقان

ساده از کوه گرانجانی بود صحرای عشق
نقد جان در آستین دارد شرار عاشقان

هر که خود را باخت اینجا میزند نقش مراد
یکبار است از پشیمانی خمار عاشقان

نیش الماس حوادث با کمال سرکشی
خواب مخمل میشود در رهگذار عاشقان

خاک سیر داند از شمع دیگران دارد نظر
آتش از خود میدهد بیرون شرار عاشقان

خانهٔ تن را بخاک تیره یکسان کرده اند
دست نخل میرود سیل از دیار عاشقان

زیر دیوار غم تعمیر منزل نیستند
داغ جا بشنو ز قصر زر نگار عاشقان

شور محشر را نمکدان در گریبان بشکنند
شورش مغز پریشان روزگار عاشقان

در سراپای وجودم ذره بی عشق نیست
محمل لیلیست هر مشت غبار عاشقان

خار صحرای ادب را دست دامنگیر نیست
زینهار ای گل مکش دامن ز خار عاشقان

دامن برق تجلی خار نتواند گرفت
دست کوته کن ز نبض بیقرار عاشقان

خار صحرای ملامت با همه سنگین دلی
میخورد خون خود از پای فگار عاشقان

هر که میداند شمار داغهای خویش را
نیست صائب روز محشر در شمار عاشقان

در کارزار عشق حدیث جگر مکن
با تیغ آفتاب ز شبنم سپر مکن

بی بادبان سفینه بساحل نمیرسد
زنهار ترک ناله و آه سحر مکن

جوش بهار آبله در خار بسته است
ای سست رگ ملاحظه از نیشتر مکن

خواهی که چون شکوفه ازین باغ بر خوری
با خاک ره مضایقهٔ سیم و زر مکن

پای حنا گرفته بجایی نمیرسد
از خود برون نیامده عزم سفر مکن

گر آه سردی از جگر اینجا کشیده
از آفتاب روز قیامت حذر مکن

سود سفر بود گذراندن ز همرهان
زنهار با رفیق موافق سفر مکن

خواهی نریزد از مژه ات اشک آتشین
در روی آفتاب جبینان نظر مکن

در نشئه هر چه میطلبی صائب از جهان
بیرون ز خود بهیچ مقامی سفر مکن

منت اساس خون نعمتهای الوان ریختن
برگ ریزان مکافاتست دندان ریختن

روزکاری رشته تاب آرزو بودی بست
تلخی منت حلاوت میبرد از شهد جان
انقدر موج حلاوت زد دهان او که مور

مدتی هم اشک میبایست بدامان ریختن
ابرو نتوانم برای اب حیوان ریختن
میتواند قندها از شیرهٔ جان ریختن

نقد جان صائب جرا از تیغ او دارم دریغ
از مروت نیست اب روی مهمان ریختن

ازخموشی مشت خاکی بر دهان قال زن
روزکاری رشته تاب آرزو بودی بست
جون حباب از بیضهٔ هستی قدم بیرون کذار
مطرب باز الیست کز ازنا رهنت کل تحین
هر دل کرمی که بینی کرد او پروانه شو
انقدر با بن مدارا کن که جان صافی شود
این جواب انکه میکوید حکیم غزنوی

تا قیامت خیمه در دار الامان حال زن
جند روزی هم کره بر رشتهٔ امال زن
در فضای جبر با موج سبکرو بال زن
ساقی نزاهت کرد از رطل مالامال زن
هر لب خشکی ها بی بوسه جون تبخال زن
خرمنت جون پاک کرد دیای بر غربال زن
کر ترا در دولت از دیدکان قیفال زن

دانه یکدست میخواهند صائب روز حشر
کشت خود را بر محک از دیدهٔ غربال زن

جون نظر تاغ از سرو روان اید برون
ریزد از خون غزالان حرم رنگ شکار
میکشاید جوی خون از مغز سنگ خارهٔ
بر نمیکردم بدر بستن ازین بستار سیرا
لاف عشق بوالهوس ظاهر شد از آه
آه می آید برون از سینه بی تیر من

کل زدنبالش جو سنبل موکنان اید برون
جون بعزم صید از ابرو کمان آید برون
ناله هرکس جون نی از استخوان اید برون
بستهٔام همت که نخل باغبان اید برون
تیر کج رسوا شود جون از کمان اید برون
همجو شیری کز میان نیستان اید برون

سایهٔ میخانه صائب از سر ما کم مباد
هر که بیرا اید ازین منزل جوان اید برون

جون سکندر خانهٔ عمر از اثر اباد کن
میرسد وقتی که فریادت رسد فریاد رس
سرو را تشریف اندازی عنانی میکند

این بنای سست بی آهنین بنیاد کن
تا نفس در سینه داری ناله و فریاد کن
بندهٔ خود کن زرعنایی مرا ازاد کن

روزکار کامرانی از کانی ارزنست
نیست غیر از عشق خضری در بیابان وجود
جند ای کل جلوه در کار تماشایی کنی

در حریم شعله ما را اسپند یاد کن
هر کجا کم کشتهٔ یابی بعشق ارشاد کن
بی نوا یاران قفس را هم ببرکی یاد کن

از کمند بیج و تاب عشق صائب سر مپیج
همجو جوهر ریشه محکم در دل فولاد کن

بسکه دارد کلفت من جهرهٔ احوال کرد
بلبلم تا از حریم بیضه می اید برون
کرجه ساغر در خور مجلس نیاورده ام
بینهٔ اهل هنر را به زعیب خویش نیست
یکسر مو بر تنم بی پیچ و تاب عشق نیست

روی میمالد بخاک اینه از تمثال من
شبنم کل خیمه بیرون زد باستقبال من
کوه را از پا در ارد رطل مالامال من
عیب جو بیهوده افتاده است دنبال من
میشود اینه صاحب جوهر از تمثال من

میشدم صائب در اقلیم سخن صاحب قران
کر نمیشد صرف نسخ نیان اقبال من

زآه من ندارد هیچ پروا کج کلاه من
خدا زین برق عالمسوز جانان انکه دارد
نمیداند خس و خاشاک بال شعله میکردد
غرور یار از اظهار عجز من یکی صد شد

زشوخی میکند جون زلف خودبازی بآه من
که مرکان میشود انکشت زنهار از نکاه من
رقیب از ساده لوحی خار میریزد براه من
بکار مدعی امد درین دعوی کواه من

محبت جمع با تن پروری صائب نمیکردد
وکرنه میشود هر سایهٔ خاری بناه من

سبکجولان ترا از برق است جوش لاله زار من
ندارد حسن و عشق از هم جدایی سخت متسیم
نه در دستت کیرائی نه در اغوش کنجایی
زاب جشم شبنم دامن کلها نمازی شد
نمی بیجم سر از سنک ملامت تماشقم عاشق
اکر لنکر نمیدارد نخالم سایهٔ قائل
مرا افسرده دارد سردی این خاکدان ورنه

بیک خمیازهٔ کل میشود اخر بهار من
که در پیراهن کل خار ریزد خار خار من
عبث پهلو تهی میسازد از سرو از کنار من
مکرد از روی زنهار از دو جشم اشکبار من
محکر اسرخ رو دارد زر کامل عیار من
طپیدن در فلاخن میدهد سنک مزار من
زشوخی هیتوانرا میکند از جا شرار من

ندارد همچو من دیوانهٔ این دامن صحرا / غزالان میجهند از خواب از ذوق شکار

مزار رنگین تو ام از غم درین گلزار صائب / که چشم شبنم گل میپرد در انتظار من

گوهر راز از دل بیتاب می آید برون / گنج از ویرانه چون سیلاب می آید برون

پیچ و تاب از جوهر شمشیر اگر بیرون رود / جان عاشق هم ز پیچ و تاب می آید برون

صبح از خون شفق دامان خود را پاک کرد / همچنان از چشم ما خوناب می آید برون

نی ظهور عشق عاشق در حجاب نیستیست / ذره با خورشید عالمتاب می آید برون

دست تا بر تار زد مطرب دل ما خون گریست / از زمین ما بناخن آب می آید برون

از می گلگون نگین صد شد صفای عارضش / گوهر شهوار خوب از آب می آید برون

نیست صائب در سر شب بوالهوس رنگ اثر / این گهر از دیدهٔ بیخواب می آید برون

ای دل بخرابات حقیقت گذری کن / خود را ابد و پیمانه جهان دگری کن

کردی سفر و در طلبی سود نبخشید / یکبار هم از خود سفر مختصری کن

با آب زمین عذر ز دهقان بپذیرند / تقصیر مکن دانهٔ خود را شجری کن

از قیمت گوهر خبری نیست صدف را / گنجینهٔ خود عرض بصاحب نظری کن

زر را بزر آنکس که دهد اهل سعورست / نقد دل و جان صرف ره سیمبری کن

چون رشته دو تا شد ز گسستن نشود ایمن / پیوند دل زار بموی کمری کن

سیرت نکند جلوه در آیینهٔ فولاد / زنهار در آیینهٔ زانو نظری کن

در پردهٔ دل گر همه یکقطره خون است / چون لاله صرف قدم نیشتری کن

با مردم دیوانه قلم را نبود کار / از داغ جنون تیغ قضا را سپری کن

ای صبح ازین بیش مده جلوهٔ خورشید / این داغ جگرسوز بکار دگری کن

کمتر نتوان بود بهمت ز نگینی / هر کار که نامیست بنام دگری کن

این آن غزل والهی است که فرمود / رو داغ بجانی نه و خون در جگری کن

میزند در گریه موج خوش لب ابروی / آب چون شمشیر جوهر میشود در جوی

خاک

خاک را آهم لیک باشد چرخ را از هم حباب / میشود با ریگ دریا چون رسد در جوی من

تازه میدارم رخ خود را بآب تیغ کوه / داغ دارد باغبان را لالهٔ خود روی من

چون شکاف صبح صد زخم نمایان حصه است / در جگرگاه فلک از تیغ یک پهلوی من

بسکه از پهلونشینان زخم منکر خورده ام / میخلد بند قبا چون تیر در پهلوی من

وحشت من در کمین جلوهٔ صیاد نیست / میکند از بوی خون خویش رم آهوی من

بر حریر عافیت نتوان مرا در خواب کرد / میشناسد بستر بیگانه را پهلوی من

پیش دریا چون صدف صائب دهن نگشوده ام / همت سرشار من نازد بآب روی من

در انتهای کار خود از ابتدا ببین / زان پیشتر که خاک شوی زیر پا ببین

گردون دهان شیر ز خوی پلنگ بست / با کاینات صلح کن آنگه صفا ببین

نتوان ز پشت آینه روی مراد دید / برتاب رو ز عالم فانی بقا ببین

خود را چو برگ کاه سبک کن ز هر چه هست / دیگر کمند جاذبهٔ کهربا ببین

گر نیست باورت که دل از ما گرفته اند / در روزنامهٔ سر زلف دوتا ببین

از اضطراب تشنهٔ دیدار غافلی / یکدم برون ز خانه میا کربلا ببین

صائب یکی ز حلقه بگوشان زلف نیست / یک ره بهم بجانب این مبتلا ببین

از برای کام دنیا خویش را غمگین مکن / پشت پا زن بر دو عالم دست را بالین مکن

نخل نوخیز تو بهر بوستان دیگریست / ریشه محکم در زمین عاریت چندین مکن

جسم خاک آلود را در گوشهٔ نسیان گذار / راه دوری پیش داری بار خود سنگین مکن

میچکد خون از سر شمشیر حشر انتقام / پنجه از خون ضعیفان سرخ چون شاهین مکن

هر چه پیش آورد قسمت بدان خورسند باش / از برای زیستن اندازه تعیین مکن

زخم دندان ندامت در کمین فرصت است / کام خود از بوسهٔ شکرلبان شیرین مکن

شهپر طاوس آخر مگس ران میکنند / چون خود آرایان تلاش جامهٔ رنگین مکن

آب صاف و تیره صائب دشمن آیینه است / سینهٔ خود را غبارآلود از مهر و کین مکن

هیچ هم دردی نمی‌یابم سزای خویشتن / می‌نهم چون بید مجنون سر به پای خویشتن

من گدا مینم ذره‌ام تا بگیریان از جهان / صرف من سازند اوقات صفای خویشتن

از سر این جا که از هر کس که برخیزد چو سرو / در صف آزادگان یابد لوای خویشتن

راستی در پله افتاده کی دارد مرا / میبرم در چاه دائم از عصای خویشتن

صد جفا می‌بینم و بر خود گوارا میکنم / بر نمی‌آیم چه سازم با وفای خویشتن

هر که با جمعیت اظهار پریشانی کند / میزند فال پریشانی برای خویشتن

میکند گردش فلک بر مدعای من مدام / تا فشاندم آستین بر مدعای خویشتن

اینچنین زیر و زبر عالم نمی‌ماند مدام / می‌نشاند چرخ را هر کس بجای خو

از زمین کوی او گر برگ گل بازگیر نیست / چون توانم خواست عذر نقش پای

هر حباب شوخ چشم از پرده‌ام کردم / بحر یکتایی نیفتد از هوای خویشتن

نیستم صائب حریف دربان خلق
میکنم از درد بیدرمان دوای خویشتن

چون سیاهی شد ز مو هشیار میباید شدن / صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن

عمرها کار تو با گفتار دیگر دار بود / بعد ازین کردار بی گفتار میباید شدن

چشمها از شبنم گل وام میباید گرفت / وانگه از آتشین رخسار میباید شدن

تا نگردی قلقلی از میخانه با برون منه / زین مکان بی جبهه و دستار میباید شدن

برنخیزد هر که در فتنه این فانی فساد / صد بیابان دور ازین دیوار میباید شدن

ای که چون گل خنده بر اوضاع عالم میزنی / مستعد گوشمال خار میباید شدن

همچو صائب صحت جاوید اگر داری طمع
خسته از نرگس بیمار میباید شدن

خانه سوز و آشیان پرداز میباید شدن / با نسیم صبح هم پرواز میباید شدن

رخنه گفتار را با سرمه میباید گرفت / با لب خاموش سخن پرداز میباید شدن

چون قفس در هم شکست از خود رمیدن / بیشتر آماده پرواز میباید شدن

چشم وام از حلقه‌های زلف میباید گرفت / محو از حسن سراپا ناز میباید شدن

منت آسان عشق با خوبان نوخط باختن / تخته مشق عتاب و ناز میباید شدن

تا زبان

تا زبان او رشوی چون شمع در دلهای شب / با خموشی روزها دمساز میباید شدن

تا شوی مانند صائب در سخن عالیمقام
خاک پای هر سخن پرداز میباید شدن

چند بزم باده پنهان با حریفان ساختن / خویش را آراستن آیینه پنهان ساختن

میچکد جای عرق خون از جبین آفتاب / نیست آسان سنگ را لعل بدخشان ساختن

چون صدف پیش ترش رویان برای قطره / دست خود را کاسه دریوزه نتوان

پنجه خورشید را در آستین دزدیدنست / عشق را در پرده ناموس پنهان ساختن

بیش دانا از تمام علمها بالاترست / خویش را با دانش سرشار نادان ساختن

یا ز سیلاب حوادث رو نباید تافتن / یا نباید خانه در صحرای امکان ساختن

میتواند مور اگر بخت سخن یاری کند / پای دست خویش از دست سلیمان

بر سر گفتار صائب را قدح می‌آورد
کار آیینه است طوطی را سخندان ساختن

سر نمی‌پیچد ز اشک لاله گون مژگان من / پنجه با دریای آتش میزند مرجان من

تا ز نعمتها شدم قانع بدرد و داغ عشق / گرم چون خورشید تا با بست دائم نان من

میشود هر روز بند غفلت من بیشتر / دانه زنجیر در خاک است در زندان من

تازه رو برمیخورم با هر که خونم میخورد / نیشتر را گل بدام میکند شریان من

سینه چون صبح میخواهد قبول داغ عشق / در زمین پاک ریزد تخم را دهقان من

حلقه بیرون در کام از نظربازی کم / تا بکی محروم باشد دیده حیران من

بسکه ترسیدست چشم صائب از رخسار او
بر نمی‌آید نگه از سایه مژگان من

اندیشه را ز دار سر بی مغز بدر کن / چون ماه تمام از دل خود زاد سفر کن

شکرانه بیداری از راه مرو تند / هر خفته که یابی به سر پای خبر کن

چون همت آزاده روان بدرقه نیست / با اسب نی از آتش سوزنده سفر کن

مقراض ره دور نظرهای بلندست / قطع نظر از مردم کوتاه نظر کن

هر چند ز ما هیچکسان کار نیاید / کاری که بهمت رود از پیش خبر کن

کوتاهی ره در قدم فرد روانست   نقش قدم قافله را خاک بسر کن

زان پیش که صحبت اثر خود بنماید
صائب ز حریفان دغا باز حذر کن

دل شکسته نتوان برد از ارض و سما بیرون   نمی‌آید سلم دانه زین آسیا بیرون
اگر آزاده‌ای بار لباس از دوش خود بفکن   که چون سرو از تن آزادگان آید قبا بیرون
نیارد کرکند سرپنجه از فولاد و از آهن   ز دست این خسیسان سوزنی آهن ربا
عجب نبود که چشم سوزن عیسی غبار آرد   اگر خواهد که خاری آورد از پای ما بیرون
مشو فارغ ز گردیدن که روزی قدم باشد   همین آواز می‌آید ز سنگ آسیا بیرون

ز عشق لاله رویان آنقدر کاهیده‌ام صائب
که می‌آرد مرا از خانه جذب کهربا بیرون

صبا برون نبرد از غبار خاطر من   فزون ز برگ درختست بار خاطر من
در آسمان ننشیند بخاک تیر شهاب   چنین بلند شود گر غبار خاطر من
ز تازه رویی من باغ اگرچه سیرابست   ز بار سرو فزونست بار خاطر من
سحاب گرد یتیمی ز روی گوهر شست   همان غبار بود پرده دار خاطر من
غبار خاطر صافم اگر نمیدانی   بگیر از آینهٔ خود غبار خاطر من

بتنگدستی و بیحاصلی خوشم صائب
چو سرو بی ثمری نیست بار خاطر من

اگر اشک پشیمانی نگردد عذرخواه من   بهوش شد چشمهٔ خورشید را گر دگناه من
بآن شوقی که من در کعبهٔ مقصود ره دارم   دلی از سنگ می‌باید که گردد سنگ راه من
نمیدانم که در خاطر گذر دارد همین دانم   که بوی سنبل فردوس می‌آید ز آه من
اگر فردا بآن سامان عصیان رو بحشر آرم   ترا از دور البقرباد آورد بار گناه من
چو مژگان سیه هم در چشم خود جا خصم عاجز را   بلند اقبال آن خاری که سر بیند ز راه من
مرا لرزنده جان انشاء می‌آید به دل   مرا آن شمع که دست تاک میگردد پناه من

بهر کس دل گواهی میدهد دل میدهم صائب
شهادت را بزر نتوان خریدن از گواه من

چیست

چیست دانی عشقبازی بی سخن گویا شدن   چشم پوشیدن ز غیر حق بحق بینا شدن
سر بجیب خود فرو بردن برآوردن ز عرش   پای در دامن کشیدن آسمان پیما شدن
باد در دام جهان مانند مجنون ساختن   صاف با خار و خس چون سینهٔ صحرا شدن
با کمال آشنایی زیستن بیگانه وار   در میان جمع از همصحبتان تنها شدن
عاشقان را تا فنا از شادی و غم چاره نیست   سیل را پست و بلندی هست تا دریا شدن
زین بیابان میبرم خود را برون چون گردباد   پیش ازین نتوان غبار خاطر صحرا شدن

شاهباز طبع ملا بال هر جا واکند
طبع صائب را علاجی نیست جز عنقا شدن

صبح شد ساقی بیا فکر می افتاده کن   از می چون آفتاب این ساغر ا بیجاده کن
آب در زنگی ده غبار آلودگان میکده را   باده در قندیل و گل در دامن سجاده کن
هر که باشد میتواند نقش را از دل زدود   از قبول نقش لوح خویشتن را ساده کن
دامن سروی بدست آور درین بستانسرا   نقد جان صرف راه مردم آزاده کن
در زمین ساده دهقان میفشاند تخم را   از خس و خاشاک بیحاصل زمین را ساده کن
عقل سنجی دیده کان شمشیر صیقل داده است   مشورت زنهار با مردان کار افتاده کن
خاکساری پیشهٔ خود ساز چون آب و داغ   سرو را چون بنده کان در پیش خود استاده کن

گر هوای کوی پیری هست صائب در سرت
دانه از تسبیح ساز و دام از سجاده کن

گرد هستی شست بکاشانهٔ من   میرود سیل سبکبار ز ویرانهٔ من
دیدهٔ شیر چراغ سر بالین منست   پردهٔ چشم غزالست سیه خانهٔ من
برق جایی که ز خرمن تغافل گذرد   بچه امید برآید ز زمین دانهٔ من
بحر را موج بزنجیر اقامت نکشد   چکند سلسله با شورش دیوانهٔ من
هر زبانی که از و زهر ملامت ریزد   سایهٔ بید برسر دیوانهٔ من
میکشد دامن رعنایی فانوس بخاک   شمع در حسرت خاکستر پروانهٔ من
فارغ از درد سر هستی ناقص گردد   هر که مالد بجبین صندل بتخانهٔ من
صائب از حوصلهٔ هوش برآید فردا   چون برآید ز جگر نالهٔ مستانهٔ من

سرکشی بگذار پیش امر حق تسلیم کن
آتش نمرود را گلزار ابراهیم کن

بر تو دشوارست اگر یکجا وداع مال و جان
بیشتر از رفتن جان مال را تقدیم کن

نخل بهتر در زمین نرم بالا میکشد
خاکساران جهان را بیشتر تعظیم کن

بر مدار از سجده حق هفت عضو خویش را
همچو مردان خدا تسخیر هفت اقلیم کن

هیچ نگشاید بجز وسواس از علم نجوم
چهره را از جدول خون صفحه تقویم کن

در گذر از ثابت و سیار صائب همچو برق
روی در یک قبله روشن چو ابراهیم کن

اشک خونین نه زهر آب گل آید بیرون
این گل از دامن صحرای دل آید بیرون

سالها غوطه بخوناب جگر باید خورد
تا ز دل یک نفس معتدل آید بیرون

میرود منفعل از مجلس مستان خورشید
هر که ناخوانده در آید خجل آید بیرون

شیشه چرخ چه پروا ز شکستن دارد
چه تماشاست که از سنگدل آید بیرون

چکند آتش دوزخ بجگر سوخته
که ز دیوان قیامت خجل آید بیرون

تن پرستان همه مشغول تماشای خودند
تا که از خود بتماشای دل آید بیرون

پرده داغ دریدن گل نظر فهمهاست
لاله از تربت ما منفعل آید بیرون

بگذر از درد سر سوزن عیسی صائب
غم نه خاریست که از پای دل آید بیرون

ز آستین دست تو گر یک سحر آید بیرون
چون گل از دست تو بیخود ز در آید بیرون

همچنان پوست چو گل پیش کسان میداری
اگر از جیب تو چون غنچه زر آید بیرون

از حضور ابدی نیست که دل بردارد
از بیابان فنا چون خضر آید بیرون

همچو پیکان که بتن نیست قرارش یکجا
هر زمان دل ز مقام دگر آید بیرون

رگ جانی که در و پیچ و خم غیرت نیست
خشک چون رشته ز آب گهر آید بیرون

کف خاکستری از سوختگان پیدا نیست
بچه امید ز خارا شرر آید بیرون

زدم از بیخبری جوش حلاوت غافل
که نی از ناخن منزرش شکر آید بیرون

دل محالست که از فکر تو گردد غافل
این سری نیست که از زیر پر آید بیرون

در زمین دل اگر دانه امیدی هست
بهوا داری مژگان تر آید بیرون

نه طباشیر

نه طباشیر هم از سوخته نی میخیزد
چه عجب از شب ما گر سحر آید بیرون

خضر صائب جز آن نتواند دریافت
رهنوردی که ز خود بیخبر آید بیرون

دیدن بیجا صلاح بر اسمان باشد گران
نخلهای بی ثمر بر باغبان باشد گران

بی هوای عشق سر بر گشتی صحبت یار
کار لنگر میکند چون بادبان باشد گران

صحبت بیدرد اگر یکلحظه باشد سهل نیست
درد اگر چه ذره باشد بر جهان باشد گران

ما سبکروحان با امید شهادت زنده ایم
پیش ما ذکر حیات جاودان باشد گران

هر دو عالم چیست تا نتوان بهای عشق داد
قیمت یوسف چرا بر کاروان باشد گران

هر سر موی مرا اورد در فریاد درد
میزبان گردد سبک چون میهمان باشد گران

تشنه خون هوسناکان بود عشق غیور
میهمان بی ادب بر میزبان باشد گران

شکوه از سنگ ملامت نیست مجنون مرا
بر دل مخمور کی رطل گران باشد گران

پیش اهل دل سخن از عالم فانی مگوی
در بهاران جلوه برگ خزان باشد گران

هیچ نقشی بر دل روشن ضمیران بار نیست
موج بی پهناست بر لب آبا باشد گران

خشک مغزان را دماغ دولت و اقبال نیست
سایه بال هما بر استخوان باشد گران

یاد من صائب چه باز خاطر نازک کند
سجده ام جایی که بر آستان باشد گران

میدهم گرچه بظاهر چو قلم داد سخن
سر مویی خبرم نیست ز ایجاد سخن

نی سخن سنجش از دست سلیمان باشد
سایه گر بر سر مور افکند امداد سخن

قدم اول ابیره چو قلم ترک سرست
ایکه داری هوس وصل پریزاد سخن

قاف تا قاف سر آید ده سلطانی او نیست
چون سلیمان بجهان حکم کند باد سخن

شکرستان کند از صوت شیرین دهنان
بیستونی که فتد در کف فرهاد سخن

گر لب خود نگشاییم همه دانند که
مهر خاموشی من چیست پریزاد سخن

سخن هر که شود زنده نمیرد هرگز
دم عیسیست هوای نفس آباد سخن

همه برآینه دارند نظر چون طوطی
تا کرا سینه روشن کند ارشاد سخن

تا ز کوتاهی پرواز خجالت نکشد
لفظ پرداخته کن بال پریزاد سخن

سخن آنست که از مغز تأمل خیزد
نتوان کرد بهر طوطی آسا سخن

چاک کن همچو قلم سینهٔ خود را صائب
که دل چاک بود مشرق ایجاد سخن

مخور ز حرف خنک بر دماغ سوختگان
حذر کن از دل پر درد و داغ سوختگان

نمیشود ز سیه خانهٔ لیلی‌ام دور
همیشه زیر سیاهیست داغ سوختگان

ز جام لاله مرا این دقیقه شد روشن
که می ز خویش برآرد ایاغ سوختگان

بهار تازه کند داغ تخم سوخته را
زمی شکفته نگردد دماغ سوختگان

ز لاله زار دلم تا شکفت دانستم
که مرهم دگر است داغ سوختگان

ز نور زنده دلی آب زندگی خورده است
ز باد صبح نمیرد چراغ سوختگان

چه نعمتیست ندارند بیغمان صائب
خبر ز چاشنی درد داغ سوختگان

هر تیره دل کجا شنود بوی پیرهن
دلهای باصفا شنود بوی پیرهن

تشریف فیض قسمت روشندلان شود
هر بی‌بصر کجا شنود بوی پیرهن

از فیض عام حسن بهار آنکه آگه است
از سبزه و گیا شنود بوی پیرهن

لیلی ندیده است که در فکر محملست
آنکس که در قبا شنود بوی پیرهن

برگ و نوا حجاب تماشای یوسفست
بی برگ و بی نوا شنود بوی پیرهن

تا دل بجاست پردهٔ نشنیدنست فیض حسن
چون رفت دل ز جا شنود بوی پیرهن

هر کس که راه برد بان مغز لطیف
از حرف آشنا شنود بوی پیرهن

یعقوب ز چشم خود دستار خویشتن
بی منت صبا شنود بوی پیرهن

چون آفتاب سر ز گریبان برآورد
هر ذره جدا شنود بوی پیرهن

دلداده که با جبر از شرم یوسفست
مشکل که از حیا شنود بوی پیرهن

در دعوی محبت گل گر دو روی نیست
بلبل هم از نوا شنود بوی پیرهن

روزی که بود دامن یوسف بدست من
نگذاشتم صبا شنود بوی پیرهن

زان یوسف لطیف حجابست هرچه هست
یعقوب ما چرا شنود بوی پیرهن

هر کس که از جهان فنا گوشه گرفت
از عالم بقا شنود بوی پیرهن

صائب چنین که مست شکر خواب غفلتیم
مشکل که مغز ما شنود بوی پیرهن

پاک کن از لوح جهان رنگ من
تا بره عشق تو از ننگ من

گردش چشمت بفلاخن گذاشت
عقل من و دانش و فرهنگ من

گرچه لبم نامهٔ سربسته ایست
نامهٔ واکرده بود رنگ من

نیست رهائی سر زلف ترا
گر بفلک رفته از چنگ من

مهرهٔ گهوارهٔ اطفال کرد
شوخی تو عقل گران سنگ من

دیدهٔ من کان بدخشان شده است
از رخت ای ساقی گلرنگ من

الغزل مولویست اینکه گفت
بیشتر آ ای صنم شنگ من

مباش در صدد بیشمار خندیدن
که صبح باخت نفس از دو بار خندیدن

یکی هزار کند نقد زندگانی را
بروی سوختگان چون شرار خندیدن

جهان بچشم حسودان سیاه میسازد
چو لاله با جگر داغدار خندیدن

بود گشادن آغوش در وداع حیات
درین زمانهٔ ناپایدار خندیدن

نمود آب عقیق ترا غبارآلود
ز زیر لب بمن خاکسار خندیدن

دهان غنچه و چشم ستاره و لب صبح
گذاشتند بان گلعذار خندیدن

خبر نیافته ز انجام کار خود صائب
ز غفلتست در آغاز کار خندیدن

روی در میخانه کن آرامش دلها ببین
عالمی را فارغ از اندیشهٔ فردا ببین

این تعین جز حباب از نشئه چشمهای نیست
چشم بگشا هیچ خود را درین دریا ببین

عشق بی معشوق هیهات است گردد جلوه گر
در لباس بید مجنون جلوهٔ لیلی ببین

نسبت دیوانه و شهرست [illegible] و تنور
عرض سودای مرا در دامن صحرا ببین

از کف نظارگی این دو عالم میبرد
در میان این دو یوسف فرق ای بینا ببین

گر ندیدی ترجمان رازهای غیب را
از خط نازک رقم اگر دان لبها ببین

درچنین وقتی که از خط صبح محشر میدمد
چشم خواب آلود آن معشوق بی پروا ببین

این سفر کوته نمیگردد بشبگیر بلند
آسمانرا یکنفس از شور عشق آرام نیست

عمر جاوید از بدست آرد ز قد رعنا
زین می پر زور دست افشانی مینا

دیده را صائب زخورشید قیامت آب ده
بعد ازان بر چهرهٔ آتشین سیما ببین

این خرابم کو زبانم حرف نتوان ساختن
بیش ازینم ما را مروت نیست بر ما چنین

گوهر ما از گرانی در نظر باشد گران
کاش خود را میتوانستیم ارزان ساختن

از می لعلی تن خاکی خود را چون سبو
دست تا از ابست میباید بدخشان ساختن

چشم اگر داری که در چشم جهان بینا شوی
چون گهر باید بتلخ و شور عمان ساختن

تا بنا شد همت روشندلان چون آفتاب
خویش را چون صبح نتوان با گدایان ساختن

چون توانم داد صائب کار جمعی را انتظام
من که نتوانم سر خود را سامان ساختن

ارد بو چه سوختگانرا نوای من
مرد افگنست بادهٔ مرد آزمای من

دلهای خام سوز چه دانند که چون کباب
خون میچکد ز نالهٔ درد آشنای من

سیلی که پشت پای زند هر دو کون را
خونابه ایست از دل بیمار عای من

از کنج نامهٔ بی سر گنج می برند
پیداست دل شکستگی از بوریای من

چون صبح دم فروغ من از نور راستیست
چشم ستاره محو شود در صفای من

چشم و دلم بخرمن دونان نمیپرد
بر کهکشان بود نظر کهربای من

صائب همان زمان جگرم ریش میشود
خاری اگر شکسته شود زیر پای من

خال با نجم امید عاشق شیدا است
زلف با شیرازهٔ جمعیت دلهای این

زلفش از معمورهٔ دلها بر آورد گرد
یا بهار بیخزان با عنبر سارا این

فتنهٔ روز قیامت در رکابش میرود
رایت حسن بلند اقبال بالاست این

خط که حسن دیگر از آن میشود فرمان عزل
استمالت نامهٔ از حسن بی پرواست این

نیست ممکن فکر زلفش را برآورد ز دل
میشود هر روز افزون ریشهٔ سوداست این

گر سر خورشید را بینید بزیر پای خویش
آب در چشمش نمیگردد چه بی پرواست این

در دمید نهانی خط صائب ازو ایمن مشو
جوهر بیرحمی شمشیر استغناست این

دلرا باتش نفس گرم آب کن
ای غافل از خزان گل خود را گلاب کن

چون شعله خویش برآی بدنها خون چکان
نقل و شراب خویش ز اشک کباب کن

از عمر هر نفس که بافسوس بگذرد
صبح امید خویش همان را حساب کن

ویرانه را چه فرش به از نور آفتاب
تعمیر دل بداغ چو آفتاب کن

در شیشه کرده است ترا آسمان چو دیو
این شیشه خانه را بدم گرم آب کن

بر خاطر لطیف بزرگان مشو گران
لنگر درین محیط بقدر حباب کن

شمع از برای سوختن و راه رفتنست
دلرا نداده اند که بالین خواب کن

عاجز بود ز حفظ عنان دست رعشه دار
تا ممکنست توبه ز می در شباب کن

زان بیشتر که خانهٔ جانت شود خراب
از مردم سیاه درونان اجتناب کن

این رنگهای عاریتی نیست پایدار
موی سفید را ز دل خون خضاب کن

پیش فلک شکایت شبهای خود مبر
صبح از بیاض گردن او انتخاب کن

بی ابر مشکلست تماشای آفتاب
صائب نظارهٔ رخ او بانقاب کن

بخت سیه کشید بدام جهان ترا
صائب ترا که گفت دلیل از غراب جست

با گرانجانی تن دل چه تواند کردن
دانهٔ سوخته در گل چه تواند کردن

ایمنست از خطر پرده در از پردهٔ غیب
خار با آبلهٔ دل چه تواند کردن

آب شمشیر فزون میشود از دیدهٔ نرم
نکهٔ عجز بقاتل چه تواند کردن

شرم اگر پردهٔ مستوری لیلی نشود
پردهٔ نازک محمل چه تواند کردن

در پی خرمن اگر دیدهٔ موران نبود
آفت برق بحاصل چه تواند کردن

سخت رو از دم شمشیر نگرداند روی
سخن سرد بسائل چه تواند کردن

خاکساری و تحمل زره داود است
شورش بحر بساحل چه تواند کردن

راه خوابیده بفریاد نگردد بیدار
پند با عاشق بیدل چه تواند کردن

سیل از کشور ویرانه تهی دست رود
باده با مردم عاقل چه تواند کردن

چرخ را از حرکت لنگر تمکین تو داشت
با تو ظالم کشش دل چه تواند کردن
مانع شورش دریا نشود صائب موج
با جنون قید سلاسل چه تواند کردن

راز عشق از دل غمناک نیاید بیرون
دانهٔ سوخته از خاک نیاید بیرون
لفظ پیچیده به زنجیر کشد معنی را
دل از طرهٔ پیچاک نیاید بیرون
پنجهٔ ضعف تنومند نمی‌گیرد دارد
برق از عهدهٔ خاشاک نیاید بیرون
از پر و بال حنا بسته نیاید پرواز
نگه از دیدهٔ نمناک نیاید بیرون
چاک در سینهٔ گردون نتواند انداخت
ناله کز دل صد چاک نیاید بیرون
گر بداند که چه شورست درین عالم خاک
کشتی از بحر خطرناک نیاید بیرون
گر تو از خون شفق چهره بشویی چو صبح
صائب از دل نفس پاک نیاید بیرون

خوشست مشق قناعت به بوریا کردن
بخواب مخمل بید درد را رها کردن
درین ریاض سرانجام بال پرواز است
چو غنچه پیرهن خویش را قبا کردن
چه عقده وا کند از دل جهان بسته مرا
گره به ناخن ما مشکلست وا کردن
به تخته پارهٔ تسلیم خویش را برسان
که مشکلست درین بحر آشنا کردن
رفیقه محکم هستی کجا برون آیی
ترا که بند قبا مشکلست وا کردن
نمیتوان ز دل من کشید پیکان را
که مشکلست دو دل را ز هم جدا کردن
نظر بسبزهٔ مردم سیه مکن صائب
بکوش تا بتوان دیده را جلا کردن

میکند در پردهٔ دل سیر دایم آه من
تا کسی واقف نگردد از غم جانکاه من
نیست چون گوهر مرا امروز داغ بیکسی
بود از گرد یتیمی خاک بازیگاه من
بسته‌ام یکرو زبان سیلاب را چون محیط
کی شود زخم زبان خلق سنگ راه من
دوست از بیداری در کنار ما درست
زیر شمشیر حوادث از دل آگاه من
بی‌نیاز از چوب منع فارغم از دوربان
نیست از جوش معانی بهر خلوتگاه من
فکر دنیا ره ندارد در دل روشن مرا
این کلف را شسته است از چهرهٔ خود ماه من

صائب

صائب از اندیشهٔ زنجیر مویان فارغم
نیست جز زلف پریشان سخن دلخواه من

همچشم آبله است دل اشکبار من
در پردهٔ دلست گره نوبهار من
از پاک گوهری چو صدف در دل محیط
گهواره‌ایست بهر یتیمان کنار من
چون گرد باد بال و پر سیر من شود
خاری که سر برآورد از رهگذار من
در راه ابر نیست مرا چشم انتظار
چون عنبرست از نفس خود بهار من
هر وادیی که آید از و بوی خون بود
از وحشت گناه طلب لاله زار من
صائب مرا نظر بخزان و بهار نیست
بر یک قرار جوش زند چشمه‌سار من

یا حلقهٔ ارادت ساغر بگوش کن
یا عاقلانه ترک دم میفروش کن
چون می درون خم بنهفته که محبوس ایمنی
سر جوش زندگانی خود صرف جوش کن
بسیار نازکست سخنهای عاشقان
بگذار گوش را و سرانجام هوش کن
زان پیشتر که چرخ کند گفتگو ترا
پهلو تهی ز صحبت این خود فروش کن
از نافه میتوان بتغزل ختن رسید
جان را فدای مردم پشمینه پوش کن
ساقی صبوح کرده ز میخانه میرسید
صائب وداع صبر و دل و عقل و هوش کن

دل کی رسد بوصل تو ای سرو ناز من
یک کوچه است زلف ز آه دراز من
چون بوی گل که میشود از برگ بیشتر
بی‌پرده شد ز پرده بسیار راز من
خونی که بود در دل من مشک ناب شد
تا شد بدل بعشق حقیقی مجاز من
از خامیی که در رگ و در ریشه منست
نه بوته تافتست فلک در گداز من
خونابه‌اش بصبح قیامت شفق دهد
ناخن بهر دلی که زند شاهباز من
دلها اگر ز سنگ بود میشود کباب
در محفلی که باده کشد دلنواز من
با من همیشه بود در مقام ناز
این پرده‌ها نگشت موافق بساز من
زان دست پیش رو بدعا برده‌ام امید
بر روی من زنند ملائک نماز من
صائب جز آنکه نه که در دست اوست
فارغ بود ز هر دو جهان پاکباز من

نظر دلیر برخسار آفتاب مکن
دلی که نیست ترا در بساط آب مکن

چو رشته تا نزنی مشت بر میان گهر
چو تنگ حوصلگان ترک پیچ و تاب

درین محیط اثر تا بود زناخن موج
زتنگی دل خود شکوه چون حباب

بدار دست ز اصلاح دل چو شد بیدرد
گلی که نیست در و نکهتی گلاب مکن

هر آن نفس که زدل بر نیاید از سر درد
ز زندگانی خود از نفس حساب مکن

بهر چه رنگ کنی میشود سفید آخر
بجز سیاهی دل موی را خضاب مکن

شکسته است ز کام جهان کسی سیراب
ز خود سفرئی هر موجه سراب مکن

هر آنچه با تو نیاید از آن جهان صائب
ازین بساط فریبنده انتخاب مکن

آه گرمی که هست دائم در دل بیتاب
نیست هرگز بیچراغ گوشه محراب

شورشی دارم که میباشم چو ابر از یکدگر
کوه قاف آید اگر پیش ره سیلاب من

شود بختی بین که ریزد بحر با چندین گهر
خار و خس در کاسه دریوزه گرداب

چند بتوان آب روی گریه پیش صبح بخت
تا بکی صرف زمین شور گردد آب من

مرگ نتواند مرا از بیقراری باز داشت
میشود صائب ز کشتن زنده تر سیماب من

دلدار رفت و برد دل بیقرار من
یکباره شد ز دست کمند و شکار من

رفتی و رفت با تو دل بیقرار من
یکباره شد تهی ز دو گوهر کنار من

میبود سهل کار دل غم کشیده ام
بودی بجای خویش اگر غمگسار من

و احسرتا که چون گل رعنا بباد رفت
در یک نفس خزان من و نو بهار من

باری مرا بداغ جدائی چو سوختی
غافل مشو ز حال دل داغدار من

صبری که بود پشت امیدم ازو بکوه
در روزگار هجر نماند بکار من

آیا بود بگریه شادی بدل شود
این گریه‌های تلخ شب انتظار من

صائب ترانه‌ای که نشوید ز دل غبار
امروز نیست جز سخن آبدار من

کرد غم

گرد غم و شست دائم در غم آباد وطن
در غریبی نیست مکروهی بجز یاد وطن

ای بسا نعمت که یادش به ز ادراکش بود
از وطن میباختم ای کاش با یاد وطن

مرهمش خاکستر شام غریبانست و بس
هر که را بر دل بود زخمی ز بیداد وطن

از دل و جان بنده غربت نگردد چون کسی
آنچه یوسف دید از اخوان در غم آباد

اینزمان صائب دل از یاد غریبی خوش کنم
منکه دل خوش کردمی پیوسته از یاد وطن

قدم بر چشم من نه قلزم خونرا تماشا کن
بیا در سینه من تیر مجنون را تماشا کن

اگر تاب تماشای دل پر خون نمی آری
ز زیر چشم باری چشم پر خون را تماشا کن

مگو در چشمه خورشید نیلوفر نمیباشد
بر آن رخسار چشم آسمان گون را تماشا کن

جدائی نیست حسن و عشق را یکمو ز یکدیگر
بجای زلف لیلی بید مجنون را تماشا کن

اگر میل خیابان بهشت جاودان داری
نظر یکبار از بالای موزون را تماشا کن

نگه را میکند خوناب حسرت نیشتر پاشی
بکش جامی و آن لبهای میگون را تماشا کن

مبر حسرت اگر فوت از تو شد نظاره مجنون
بسیر من بیا صد دشت مجنون را تماشا کن

ندیدی گر هلال منخسف با زهره در یکجا
در آن دنبال ابرو خال موزون را تماشا کن

اگر در آتش سوزنده شاخ گل ندیدستی
میان بزم می آن جامه گلگون را تماشا کن

ندیدی گر تنور نوح طوفان جهانگیرش
ز داغ سینه ام جوشش خون را تماشا

میوشان چشم از آن رخساره دایم خط صائب
رقمهای لطیف کلک بیچون را تماشا کن

چه عاجز مانده دائم همت بر کمر مزن
برون از پرده افلاک چون آه سحر میزن

مگر لشکر چو داغ لاله یکجا از کرانجا
چو شبنم هر سحر که خیمه بر جای دگر میزن

بنا شد لشکر خواب گرانرا آب بادی
بهوی عالم آسوده را بر یکدگر میزن

بیفشان آستین بر حاصل این باغ بی رافت
دگر چون سرو دست بی نیازی بر کمر میزن

سواد عشق در ریزیکن انسان نمی آید
چو داغ لاله چندی کاسه در خون جگر میزن

مگر از حرص بر خود زندگی را تلخ چون موران
بکش سر در گریبان غوطه در بحر شکر

ندارد باده نبذیرد سر پیمانه و مینا
بکش خود را بنای جسم می نبذیرد سر میزن

اگر چون نو پرواز کوتاهست پرواز پر و بالی بکنج آشیان بر بکید زیر زن
تو کز اندیشهٔ دام قفس بر خویش میلرزی بکنج آشیان بنشین گره بر بال و پر مزن
چه باشد قطرهٔ ابی که نتواند نشست از آتشش هم از گریه تیم خاک در چشم گهر مزن

نثار تاره رویان ساز نقد وقت صائب
در ایام بهاران از زمین چون دانه سر بر زن

بی کشش نتوان برون از قید دنیا آمدن بی رسن از چاه بیهاست بالا آمدن
بی کمند جذبهٔ خورشید عالمتاب عشق چون تواند شبنمی بیرون ز دریا آمدن
عیسی از گرد علایق صاف شد بر چرخ رفت نیست ممکن دُرد را از خم ببالا آمدن
درد خونها خورد تا در سینهٔ من راه یافت در حرم عشق نتوان بی محابا آمدن
چشم بد بسیار دارد خودنمایی در کمین چون شرر بیرون نمیباید ز خارا آمدن
هیچ کار از تیغ نگشاید در آغوش نیام از سواد شهر میباید بصحرا آمدن
بادهٔ بی آب خون میکشد بیمار را پیش عاشق از مروت نیست تنها آمدن
هر گنه عذری بهر تقصیر دارد توبهٔ نیست غیر از زود رفتن عذر بیجا آمدن

صائب از سنگین رکابی در سبکباری گریز
تا توانی همچو کف بیرون ز دریا آمدن

پیش اهل ادب منظور باید داشتن با کمال قرب خود را دور باید داشتن
سر نباید تافتن از گفتگوی حق بتیغ پاس حرف خویش چون منصور باید داشتن
چشم شور از نعمت فردوس لذت میبرد درد و داغ عشق را مستور باید داشتن
گریه کردن پیش بیدردان ندارد حاصلی تخم را پاس از زمین شور باید داشتن
چشم او در روزگار خط قیامت میکند در بهاران مست را معذور باید داشتن
گر بود روی زمین در حلقهٔ فرمان تو چون سلیمان دست پیش مور باید داشتن

شمع اگر صائب صلای گرد سر گشتن دهد
خاطر پروانه را منظور باید داشتن

مبتلای آرزوی نفس را عاقل مخوان عنکبوت رشتهٔ طول امل را دل مخوان
رهبری کز خویش نستاند ترا رهزن شمار منزلی کز خود برون نارد ترا منزل مخوان

ساحل

ساحل از ما باشد که امنیت دهد از لنگر کند جای دست انداز موج بحر را ساحل مخوان
مشکل از ما باشد که حل گردد ز فکر جهان مشکلی کز فکر حل آسان شود مشکل مخوان
هیچ عیبی خاک را همچو کشف از بستت از زمینها جز زمین شور را قابل مخوان
عیب خود نا یافتن بالاترین عیبهاست جاهلان منفعل از جهل را جاهل مخوان

شورش عشقست دلها را نشان زندگی
هر دلی کز عشق خالی گشت صائب دل مخوان

بحسن خلق دلها را مسخر میتوان کردن باین عنبر دو عالم را معطر میتوان کردن
تو از بیم حساب امروز خود را میکنی فردا وگرنه هر نفس را صبح محشر میتوان کردن
اگر از خواهشی مهر سلیمانی بدست آری پریزاد معنی را مسخر میتوان کردن
اگر دست از غبار اختیار خویش برداری چو ماهی بحر را بالین بستر میتوان کردن
اگر از سیلی دریا نتابی روی چون عنبر چه محفلها ببوی خوش معطر میتوان کردن
مجال گفتگو از هیچ و تاب فکر اگر باشد زبان بازی بخنجر همچو جوهر میتوان کردن
پشیمانی ندارد در سخن از پای افتادن بهر کار چون قلم این راه را سر میتوان کردن
کهن دولت باقبال جوانان بر نمی آید قیاس از حال دارا و سکندر میتوان کردن
مشو قانع بیک پیمانه از خون حلال تا لبی شیرین از این قند مکرر میتوان کردن
اگر در دعوی آزادگی ثابت قدم باشی بزیر بار دل رقص صنوبر میتوان کردن

نسازی چون قلم گر زندگی صرف سخن صائب
چو طوطی صفحهٔ آیینه پر میتوان کردن

شکوهٔ بیهوده از ناسازی گردون مکن این جراحت را بشمشیر زبان افزون مکن
تلخی ایام را بر خود گوارا کن بصبر تا زمی پر میتوان کرد این قدح پر خون مکن
چارهٔ بیماری دل را ز افلاطون مجوی زین طبیب جام درد خویش را افزون مکن
دست افسوس است بار سرو موزون در بهار تا تو هم بی بر نگردی مصرعی موزون مکن
صبح پیری نیست چون شام جوانی پرده پوش آنچه ممکن بود کردی پیش ازین اکنون مکن
از شکست خصم خوشحالی ندامت بار دهد رنجها را این نرهٔ الکس در معجون مکن
تاج دریای گهر شد از سبکروحی حباب چون ز خود کشتی تهی اندیشه از جیحون مکن

حسن شرم آلود لیلی دامن از خود میکشد / از غزالان گرد خود هنگامه چون مجنون مکن
چون مسیحا پای همت بر سر گردون گذار / خویش را در خم حصاری همچو افلاطون مکن

میشود سنگ ملامت در کف طفلان غریب
از سواد شهر صائب روی در هامون مکن

از سرانجام سفر غافل نمیباید شدن / دل بهای عمر مستعجل نمیباید شدن
در طریق شوق میباید گذشت از برق و باد / همسفر با مردم کاهل نمیباید شدن
عرض ره بر طول افزون طریق عقل نیست / همچو بستان هر طرف مائل نمیباید شدن
تا بدریا میتوان دست و بغل رفتن چو موج / خشک بر یکجای چون ساحل نمیباید شدن
کشتی نوحست صاحبدل درین دریای خون / در شکست هیچ صاحبدل نمیباید شدن
ناخنی تا هست در کف آه دردآلود را / دلگران از عقدهٔ مشکل نمیباید شدن
در نگارستان وحدت هر غباری محملیست / همچو مجنون محو یک محمل نمیباید شدن
نیست غیر از خوردن دل روزی ماه تمام / مرد دل خوردن نه کامل نمیباید شدن
دعوی آزادگی بر طاق میباید گذاشت / چون صنوبر زیر بار دل نمیباید شدن
شکر خودکامی ز ناکامان مدارا کردنست / غافل از ناکامی سائل نمیباید شدن
حسن معنی لیلی و الفاظ رنگین محملست / بیش لیلی واله محمل نمیباید شدن

ملک دل را یاد دنیا لشکر بیگانه است
صائب از یاد خدا غافل نمیباید شدن

عاقبت این مرغ وحشی این قفس خواهد شدن / با نوا سنجان قدسی همنفس خواهد شدن
پرتو خورشید از زنجیر کردن مشکلست / از همان راهی که آید باز پس خواهد شدن
چون گل این هنگامهٔ خوبی که بر خود چیده‌ای / آخر از زیر و زبر در یک نفس خواهد شدن
از فغان دردمندان بیضهٔ فولاد تو / عاقبت پر رخنه مانند جرس خواهد شدن
تیغ بیرحمی خط سبز از میان خواهد کشید / روزگار دار و گیر زلف بس خواهد شدن
این لب شیرین که میداری دریغ از طوطیان / روزی موران و پامال مگس خواهد شدن
این گل روئی که میگردد ز شبنم داغدار / زخمی تیغ زبان خار و خس خواهد شدن
زهر در پیمانهٔ لعل تو خواهد کرد خط / چشم بد مست گرفتار عسس خواهد شدن

همچو یار

همچو یار طرح آخر ساعد سیمین تو / بار دوش و گردن اهل هوس خواهد شدن
از لب میگون که آب خضر از وی میچکد / ناگوارا چون شراب نیمرس خواهد شدن

در خزان با امید بها دل سنگین تو
بر مراد صائب آتش نفس خواهد شدن

ز بیعشقی بهار زندگی دامن کشید از من / وگرنه همچو نخل طور آتش میچکید از من
ز بیدردی دلم شد پاره از تن چون عهدی / که هر عضوی چو دل از بیقراری میطپید از من
بحرفی عقل شد بیگانه از من عشق را نازم / که با این بینیازیها ز عالم میکشید از من
چرا بر داشت از ابر بهاران سایه از خاکم / زبان شکر جای سبزه دائم میدمید از من
شکایت تر ز خون ناحقم در هر چه او بزم / بزور دست نتوان دامن الفت کشید از من
نظربازان نمیباشند بی هنگامه چون مجنون / غزالان رام من گشتند اگر لیلی رمید از من
ز بی برگی نگار چشم زخم باغ می‌آیم / مباش ای بوستان پیرا بگلی ناامید از من
نگیرم رونمای گوهر دل هر دو عالم را / نسیم قلب نتوان باد کنعان را خرید از من
نوای هیچ دانه دل را بود داروی بیهوشی / دگر خود داشته باید آنکس که فریاد شنید از من
تو بودی کام دل ای نخل خوش پیوند جان مرا / نه پیوندد بکام دل ترا هر کس برید از من
بخرج برق آفت رفت یکسر دانهای من / نگردید آسیائی در شکستن روسفید از من
ز بس از غیرت من کشتگان را خون بجوش آمد / چراغان شد ز خون تازه خاک هر شهید از من

ز انصاف فلک دلسرد غواصی شدم صائب
ز بس گوهر برون آوردم و ارزان خرید از من

کار دریاست بهر موج خطر خندیدن / رو نگردانی ترش از تلخ شکر خندیدن
شیوهٔ زنده دلانست درین باغ چو گل / همه شب غنچه شدن وقت سحر خندیدن
بسته لب باش که چون غنچه گلی افتد / رخنه در قصر حیات تو ز هر خندیدن
آنچنان در دهن تیغ برغبت بردم / که فراموش کند صبح ظفر خندیدن
زان سر تیر یکی غنچه یکی خندانست / تا بدانی که نباشد ز دو سر خندیدن
از نکویان همه خشمست بر آن زهره جبین / بعد ازین بر رخ ارباب نظر خندیدن
ایکه از آب عقیق تو فلک سرسبزست / نیست انصاف بر این تشنه جگر خندیدن

صائب از عاقبت خنده ببیندش که صبح
غوطه در خون شفق زد ز شکر خندیدن

چنان از آفتاب عشق مسجح شد دماغ من ... که پهلو میزند بر چشمهٔ خورشید داغ من
ز فکر عافیت آسوده ام با درد و داغ او ... ز جوش گل ندارد سبزهٔ بیگانه باغ من
اگرچه خاک من گلرنگ شد از باده پیمایی ... همان خمیازه چون گل میزند موج از ایاغ من
امان دارد چو داغ لاله دایم زنگ جامی ... که بیش از داغ سوز عشق میسوزد دماغ من
مشو از شبنم خون گرم من ای شاخ گل غافل ... که میسوزد نفس خورشید با تا در سراغ من
ندارد دود ما عشق چو من مجلس افروزی ... سیه مستی کند پروانه از دود چراغ من
بسیر بن کاری صنعت ز تیشه بن مده دلرا ... چرا میراب جوی شیر نبود سنگ داغ من

زبان شرد عای چون می شکند صائب
بسنگ خاره چون یاقوت اگر غلطد ایاغ من

چیست جان تا زیر تیغ یار نتوان باختن ... سهل باشد پیش آب زندگی جان باختن
قطره را گوهر کهر را جز عمان کردنست ... سر چو شبنم در ره خورشید تابان باختن
در شبستانی که اشک شمع آب زندگیست ... نیست بر پروانه مشکل خردهٔ جان باختن
پیش تیغی کز رگ جان نیست لف جوهرش ... چیست این استادگی ای خضر در جان باختن
نیست پروا رعد را از سرمهٔ ابر سیاه ... عشق را در پردهٔ ناموس نتوان باختن
سبز گر چون مور در ملک قناعت گوشه ... تا شود آسان ترا ملک سلیمان باختن
خون رحمت در دل ابر بهار ارزد بجوش ... بر امید نسیه نقد خود چو دهقان باختن
با کمال علم ملزم کشتن از نادان خوشست ... این قمار برده را شرطست آسان باختن
دل بشبنم میسپرد خواهی نخواهی آفتاب ... اختیاری نیست عاشق را دل و جان باختن
زود سر را گوی سازد از ملامت مشکلند ... با قد خم گشته با اطفال چوگان باختن
دارم این یک چشمه کار از پیر کنعان یادگار ... چشم را از گریه در راه عزیزان باختن
خودنمایی چیست تا از بیخودی غافل شوند ... بهر این آیینه نتوان آب حیوان باختن

صائب از اوضاع عالم دیدهٔ بینش بپوش
چند عمر خویش در خواب پریشان باختن

سیلاب

سیلاب حوادثیست نظرهای پریشان ... تخم نگرانیست خبرهای پریشان
چون دانهٔ تسبیح بود رشتهٔ الفت ... شیرازهٔ جمعیت سرهای پریشان
داغیست بهر پاره دل من ز نگاری ... چون سکهٔ مهر شهر بزرهای پریشان
دارم ز خیال سر زلف تو دماغی ... آشفته تر از زلف خبرهای پریشان
چون ناوک بازیچهٔ اطفال درین دشت ... تا چند توان کرد سفرهای پریشان
افسوس که چون آینه از بیخبری شد ... بی‌بینایی ما صرف نظرهای پریشان

صائب مشو آشفتهٔ جمعیت اشرار
یکلحظه بود عمر شررهای پریشان

ای لب لعل ترا خون یمن در آستین ... هر سر موی ترا چندین ختن در آستین
گرچه دلگیرست چون شام غریبان طرهٔ اش ... دارد از رخسار او صبح وطن در آستین
غیرت عشق زلیخا بود مانع ورنه داشت ... بوی یوسف ساز بیت الحزن در آستین
در گلستانی که من گرباز در آیم غنچها ... خنده را پنهان کنند از شرم من در آستین
دامن فانوس از وسعت ندارد ورنه ... گریها دارم چو شمع انجمن در آستین
گر بدست افتد شکستی میکنم در کار دل ... من نه زان پیمانیم که اندازم شکن در آستین
رشک مانع بود ورنه تیشهٔ من نیز داشت ... نقشهای دلربا چون کوهکن در آستین
اعتمادی نیست بر عمر سبکسیر بهار ... از شکوفه شاخ از آن دارد کفن در آستین
بی‌محرک نیست ممکن حرفی از من سر زند ... ورنه دارم چون قلم چندین سخن در آستین

گرچه صائب ظاهر ما چون قلم بیحاصلست
شکرستانهاست ما را از سخن در آستین



در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو ... عالم پرست از تو و خالیست جای تو
هرچند کائنات گدای در تو اند ... یک آفریده نیست که داند سرای تو
تاج و کمر چو موج و حباب ریخته ... در هر کناره ز محیط سخای تو

آینه خانه ایست پر از آفتاب و ماه	دامان خاک تیره ز موج صفای تو
هر غنچه را ز حمد تو جزویست در بغل	هر خار میکند بزبانی ثنای تو
عمر ابد که خضر بود سایه پرورش	سرو لبیست بر لب آب بقای تو
یکقطره اشک سوخته یکمهره گلست	دریا و کان نظر بمحیط سخای تو
بسیار در لطافت دل سعی میکنی	از پرده دلست همانا قبای تو
در مشت خاک من چه بود لایق نثار	هم از تو جان ستانم و سازم فدای تو
هر چند میکشد ز درازی بروی خاک	دست که میرسد بدو زلف رسای تو
قامت النفات کهن خرقه عقول	تشریف عشق تا بکه پوشد عطای تو
عز از نیاز و عجز که در کشور تو نیست	این مشت خاک تیره چه دارد سزای تو

صائب چه ذره ایست و چه دارد فدا کند
ای صد هزار جان مقدس فدای تو

زهر آب زندگانی میشود در جام او	نیست فرقی در میان بوسه و دشنام او
قاصد از لب ز پیغام زبانی میشود	نامه سربسته از خیر بنی پیغام او
چون خط عنبر فشان پیچ و خم تار نگاه	مو بمو پیداست از رخساره گلفام او
میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را	از صنوبر قامتان هر جا بر آید نام او
میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان	ز اشتیاق خون من شمشیر خوناشام من
عالمی چون سایه زیر پای او افتاده اند	تا کرا از خاک بردارد دل خودکام او
بر گرفتار از ره اندیشه پرواز نیست	بسکه گیرندست چشم حلقهای دام او
اینقدر گیرندگی در خاک هم می بوده است	ماه نتواند گذشتن از کنار بام او

در سر هر کس که چون صائب بود اقبال عشق
هر کجا وحشی نگاهی هست گرد در دام او

یک صافدل در انجمن روزگار کو	عالم گرفت تیرگی آیینه دار کو
هر جا که [illegible] صفا ضمیری شکسته است	آیینه درست درین زنگبار کو
[illegible] بخون هم	در قلزم فلک گهر آبدار کو
خونین دلی چو نافه درین دشت پر شکار	کافاق را کند بنفس مشکبار کو

تاتیغ

تا تیغ کهکشان بدر آرد ز دست چرخ	یکمرد سر گذشته درین روزگار کو
بی خون دل ز چرخ فراغت طمع مدار	بر خوان سفله نعمت بی انتظار کو
پروانه تا بشمع رسید آرمیده شد	دریای بیقراری ما را کنار کو
ای آنکه دم ز رهروی عشق میزنی	در دیده نظر اثر زخم خار کو
چون شمع اگر ترا جگر هست آتشی	رنگ شکسته و مژه اشکبار کو

این الغزل که حضرت عطار گفته است
از آتش سماع دل بیقرار کو

بجلوهای صنوبر قدان ز راه مرو	نگاهدار دل کن ز پی نگاه مرو
دل دو نیم نداری بگوشه بنشین	بلاف گاه محبت بیک گواه مرو
بتیغ بازی امواج بر نمی آیی	حباب وار درین بحر با کلاه مرو
ز چوب نرمی دشمن فریب عجز مخور	دلیر بر سر این آب زیر کاه مرو
چو غنچه دست دلی تازه گر ز شبنم اشک	نشسته روی بدیوار صبحگاه مرو
سپاه غیرت حق با تبسم کمین بایست	چو فتح روی بدرگاه بی سپاه مرو
زمین وقف دل زنده را بخاک کند	اگر ز زنده دلانی بخانقاه مرو
مرا ز خضر طریقت نصیحتی یاد است	که بیگواهی خاطر بهیچ راه مرو

سزای تست طپیدن بخاک و خون صائب
نگفتمت پی آن ترک کج کلاه مرو

ای حرام آب حیوان کرده رفتار تو	رقص فانوس فلک از شعله دیدار تو
خط ز خال چشمت از مژگان بود خونخوارتر	آیه رحمت ندارد مصحف رخسار تو
از شمار بیقراران تو اگه نیستم	گل یکی از غنچه خسبانست در گلزار تو
از غبار خط سبزت چشم روشن میشود	میبرد زنگ از دل آیینها زنگار تو
یک سر مو در سراپای تو بی انداز نیست	دامن جان میکشد خار سر دیوار تو
هر غمت سرمایه خوشحالی صد ساله است	زعفرانی میکند خار و خس گلزار تو
در فلاخن میگذارد شوق آخر کعبه را	تا یکی بر دل گذارد دست بیداد تو
اینجهان بیدار کن دلرا که چون فرمان رسد	خاک را آبیدار سازد دل بیدار تو

بی دیدار تو ٢

سایهٔ بال هما را خط بیزاری بده / بر سر هر کس افتد سایهٔ دیوار تو

پنجهٔ شاهین شمارد نقش بال خویش را / کبک از بس دهشت پا گم کرده در کهسار تو

عقلها بیهوده سر در جیب فکرت برده‌اند / چون تو بی‌جا بدیه که سر بیرون کند از کار تو

از سویدای دل ما ای فلک غافل مشو / بر سر این نقطه جولان میکند پرگار تو

کیست صائب تا نگردد محو در اول نگاه / شد دو عالم محو در آیینهٔ رخسار تو

صد زبان در پرده دارد غنچهٔ خاموش تو / جوش غیرت میزند خون بهار از جوش تو

نشکند چون زلف بازار بتان سنگدل / کاکل مشکین کند از پای چون بر دوش تو

بوی پیراهن ز بیتابی گریبان میدرد / تا چو گل چاک گریبان باز گردد آغوش تو

عطسهٔ مغز نافه را خالی کند از بوی مشک / آستین چون برفشاند زلف عنبرپوش تو

آب خضر از شرم رخسار تو بر جا خشک ماند / سرو پا در گل که باشد تا شود همدوش تو

خاطرت از شکوه‌هاکی پریشان میشود / زلف پر گرد است از حرف پریشان گوش تو

همچو مژگان هر دو عالم را بهم انداخته است / از اشارتهای پنهان چشم بازیگوش تو

نشأهٔ بیهوشی حیرت بلند افتاده است / کی بهوش آید ز آشوب جزا مدهوش تو

پرتو شمع تجلی میشکافد سنگ را / پردهٔ زنبوری خط چون شود روپوش تو

نوش و نیش عالم صورت بهم آمیخته است / زهرها در چاشنی دارد لب چون نوش تو

در میان گوش و گوهر نسبت دیرینه است / نیست جا گفتار صائب را چرا در گوش تو

هر که چون شبنم گل پاک بود گوهر او / چمن آرا کند از دامن گل بستر او

چشم بد دور ز مژگان سبکدست تو باد / که بخون دو جهان سرخ نشد نشتر او

هر که را برق نگاه تو کند خاکستر / آتش طور نوا یافت ز خاکستر او

آب تیغی که لب زخمی از او تر نشود / ریشهٔ سبزهٔ زنگار شود جوهر او

هر که در موسم گل بادهٔ گلگون نخورد / میشود چون زر گل قسمت آتش زر او

عشق پرشور بود دریای گرامی گهر است / که سیه بختی عشاق بود عنبر او

عمر شیرازهٔ گلهای چمن ده روز است / مژده آن گل که پریشان نشود دفتر او

سر خورشید

سر خورشید از آن در خم نه چوگان نیست / که رساند رخ زردی بغبار در او

چرخ اگر عود مرا سوخت بخود نقصان / سرد شد گرمی هنگامهٔ مجمر او

نیست مخصوص دل آشفته دماغی صائب / غنچه نیست پریشان نشود دفتر او

مشو چو موج سلامت بهر کنار و برو / کمند طول امل را فراهم آر و برو

جهان تیره نه جای سپید کاران نیست / سبک ز دل نفسی چون سحر بر آر و برو

بریز برگ تعلق ز خود مسیحاوار / سر سپهر بزیر قدم در آر و برو

قمار عشق ندارد ندامت از دنبال / بباز هر دو جهان را درین قمار و برو

نثار نیست همه گنجهای روی زمین / مشو مقید سیم و زر نثار و برو

مکن چو شمع بیک خانه عمر خود را صرف / چو آفتاب بهر جا سری در آر و برو

جهان شکار تو و تو چون برق بر جناح سفر / نگیر دامن کبابی از این شکار و برو

چو پیش روی تو آید هر آنچه بیکاری / مکن نگاه بدنبال خود بکار و برو

چو رفتن از سر کوی خود ناچار است / چو شمع ماتم خود پیشتر بدار و برو

جهان گرانی دیدن نمیکند صائب / چو غنچه سر ز گریبان برون میار و برو

ای بنا شعله از زنهار بیان خوی تو / شاخ گل لرزان ز رشک قامت دلجوی تو

چشم حیرت وام میگیرد ز طوق قمریان / سرو در وقت خرام قامت دلجوی تو

سایهٔ خود را که دایم در رکابش میرود / خانهٔ صیاد میداند رم آهوی تو

چون تماشایی نگردد از تماشای تو مست / بادهٔ گلرنگ میسازد عرق از روی تو

تا چها با خون گرم لالهٔ حمرا کند / خاربن را نافهٔ چین میکند آهوی تو

تا نفس دارد نمی‌افتد بفکر بازگشت / هر که از خود میدود بیرون بجستجوی تو

گر بسهو از غنچهٔ گل بالش و بستر کنی / میشود نیلوفری از بوی گل پهلوی تو

چون نگردد صائب از کیفیت جنت خراب / نکهت آیا تا دلبر آید لطف کوی تو

دوست را از دیگران ای عاشق شیدا مجو / آنچه شد در خانه گم در دام صحرا مجو

چون هوسناکان دو رویی نیست کار عاشقان
حقه حنظل چه دارد غیر زهر جانستان
در نگاه دیده بینا است هر نعمت که هست
مرد از رقیبان نیستی عاشق مشو
شبنم از همت بخورشید بلند اختر رسید

در بهارستان بکیرنکی گل رعنا مجو
عیش شیرین در میان حقه خضرا مجو
از خدا چیزی بغیر از دیده بینا مجو
بر نمی آیی بدنیا دوستان دنیا مجو
شهپر پرواز غیر از همت والا مجو

چون صدف نسبت با بر نوبهاران کن درست
در میان بحر صائب آب از دریا مجو

زخط دل چه خواهد کرد خط جانفزای او
زدست کوته عشاق کاری نمی آید
چو داغ تازه از زیر سیاهی نمی آید
طلبکار تو دارد اضطرابی رجهانکردی
تلاش قرب فقر از هر جگرداری نمی آید
سبکسیری کجی از داغ جنون سر کرمیی دارد

که دل در سینها نگذاشت خال دلربای تو
مگر بالیدن از هم بگسلد بند قبای او
زلال زندگی از شرم لعل جانفزای او
که بنداری زمین را میکشند از زیر پای او
کر نقش پنجهٔ شیر است نقش بوریای او
چراغان میشود دامان دشت از نقش پای او

نمیدانم کجا از شاخ گل را دیده ام صائب
که خونم را بجوش آورد رنگ آشنای او

میپسندی بر زداغ کنم از جفای تو
در جبههٔ ستاره من این فروغ نیست
شرم تو گفتم از خط سبز تنگ کم شود
هر چند میکشد ز درازی برو بخاک
دائم بروی دست عاجلوه میکنی
آب خضر ز چشمه سوزن روان شود

از کیسها که دوخته ام بر وفای تو
یا رب بطالع که شدم مبتلای تو
یک پیرده هم فزود ز خط رحیای تو
دستی که میرسد بد و زلف رسای تو
هرگز ندیده است کسی نقش پای تو
آید چو در حدیث لب جانفزای تو

گر بشنوی ز دو دو سه حرفی چه میشود
صائب چه استنیده زمردم برای تو

آیینه رویی که شد آینهٔ دل آب ازو
نامسلمانی که تسبیح مرا زنار کرد

مرکز پر کار حیرت میشود سیماب ازو
چون دل قبله بل میلرزد دل محراب

گوهر را گر محیط عشق من خوش کرده ام
ماه شبگردی کر دو دیرانهٔ من روشنست
گل چه باشد پیش رویی لاله رنکش کر شفق
حرف گفتن در میان عشق و دل انصاف

خاتم جم میشود هر حلقهٔ کرداب او
چاکها در سینه دارد چون کتان مهتاب
خون خود را میخورد خورشید عالمتاب از او
صاحب منزل از و منزل از و اسباب از و

از حجاب عشق صائب روی چون خورشید او
رفت در ابر خط و چشمی ندادم آب از و

بی طلب زنهار بر خوان کسان مهمان مشو
میتوان کشتن چو نبود آب آتش را بخاک
خویش را در بند کی نداختن از عقل نیست
تا نه بینی پشت ورد عیبهای خویش را
مهرهٔ کردان نمیماند بحال خویشتن

گوهر بیقیمتی سنگ ته دندان مشو
خاک خور مغلوب حرص از بهر آب و نان مشو
تا نفس داری بهین منت احسان مشو
زینهار از صحبت آینه رو کردان مشو
چون تنگ ظرفان باقبال فلک شادان

جلوه کردن در لباس عاریت دون همتیست
جامهٔ کز تن برون آید بران نازان مشو

ای بهار آفرینش کردهٔ سیمای تو
رشتهٔ جانها خس و خاشاکی از دریای

از کدامین داغ سوزد عاشق شیدای تو
پیش یکدیگر نظر بازند سر تا پای تو

جوی خون از دیدهٔ خورشید میسازد روان
خاک شد بیدار از خواب گران هستی
حیرت رویت ثوابت میکند سیاره را
کعبه را چون محمل لیلی بیابان گرد کرد
شوخی حسن تو آسایش نمیداند که
خاک تا کرد زمیان آب پنهان کشید است
از شرر تا شعله از خورشید تا ذرات خاک
خاکساران را بمعراج کرامت میبرد
دام نیطاقتان را خاک نتواند گرفت

چهرهٔ خاک از فروغ لاله حمرای تو
از عرق افشانی رخسار جانافزای تو
خون عشق دل زود بر میدارد از سیمای
تا چه با جانها کند شوق جهان پیمای تو
در قدح جوش انا الحق میزند صهبای تو
بسکه میسوزد دلش از آتش سودای
هر کرا دیدیم دارد در جگر سودای تو
خشت را جا بر سر خود میدهد صهبای تو
چون شرر از سنگ می آید برون جویای تو

گوهر دلها ز گلزار تو عقد شبنمیست   رشتهٔ جانها رگ ابر بیست از دریای تو

تیغ اگر بارد بفرقش همچنان آسوده است
بسکه حیرانست صائب بر رخ زیبای تو

ای دل ز اوضاع جهان بیگانه شو بیگانه شو   با از نگار خانگی همخانه شو همخانه شو
یکچند در خواب گران بردی بسر چون غافلان   چندی دگر در عاشقی افسانه شو افسانه شو
از دیدهٔ هر روشنی در غیب باشد زود ان   هر جا بشمعی برخوری پروانه شو پروانه شو
از گنج با شمع گهر ویرانه جوید در بدر   تا چند داری ای پسر ویرانه شو ویرانه شو
خواهی ز دست یکدگر گیرند میخواران ترا   دست از گرانجانی بشو پیمانه شو پیمانه شو
در هوشیاری نقش پا پابند سکنه میشود   چون سیل در راه طلب مستانه شو مستانه شو
تا در حریم زلف او گستاخ گردی همچو بو   با صد زبان در خامشی چون شانه شو چون شانه شو
در پلهٔ دیوانگی فرشست سنگ کودکان   مرد ملامت نیستی فرزانه شو فرزانه شو
خود را نشوئی پاک اگر از عیب دلرا پاک کن   دریا چو نتوانی شدن دردانه شو دردانه شو
شبنم ز راه دستی مهر تابان شد یکی   جانرا بجانان بدل کن جانانه شو جانانه شو

از عارف رومی شنو گر حرف صائب نشنوی
حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو

روزی که بسته دید لب همچو قند او   شد خنده زهر در دهن نیشخند او
لیلی وشی که شورش سودای من ازوست   یک حلقه است چشم غزال از کمند او
جان میدهد بنرگس بیمار خلق را   عیسی دمی که من شده ام دردمند او
از لطف همچو اشک شود آب گوهرش   ایزد های چشم بود گر پرند او
از چشم خود بآب رسانند عاشقان   بر هر زمین که پای گذارد سمند او
اید بر نگاه سبزهٔ خوابیده در نظر   عمر خضر بسایهٔ سرو بلند او
چون نافه خون گرم شود مشک در تنش   پیچد بهر شکار که مشکین کمند او
از آتشین عذار بگلزار چون رود   گلها کنند خندهٔ جانرا سپند او

صائب شدست خانهٔ زنبور سینه ام
از دستبازی مژهای بلند او

زکعبه

ز کعبه سنگ بدل میزند خلیل از تو   الف بسینه کشد بال جبرئیل از تو
چه آرزوی شهادت کنم که سوخته است   بداغ یأس جگر گوشهٔ خلیل از تو
برات سینهٔ گرم مرا بداغ نویس   بهشت و کوثر و تسنیم و سلسبیل از تو
چو برگهای خزان از دیده میطپد در خاک   زبان عقل و پر و بال جبرئیل از تو
چرا کلیم تو از شور بحر اندیشد   که شاه راه نجاتست رود نیل از تو
مکن بخویش دلالت کنی مرا ورنه   شدست خشک چو سنبک لسان دلیل از تو

ترحمست بر آن ساده دل که همچو صائب
کند ز حال قناعت بقال و قیل از تو

از نگاه گرم گردد آفتابی روی او   وز فروغ چهره آتش دیده گردد موی او
همچو بوی گل که صد تو میشود از برگ خویشتن   بیشتر ظاهر شود از پردهٔ نور روی او
از که از شرم با ان خرگی گردد هلال   بگذرد گر آفتاب شوخ چشم از کوی او
میزند چون گل دو عالم موج آغوش امید   تا کجا شمشیر خوابانده خم ابروی او
نیست در دامان گل شبنم که تا روی تو دید   از خجالت آب شد آئینه بر زانوی او
در گریبان صبا مشتی عرق گردیده است   نکهت پیراهن یوسف ز شرم بوی او
با هزار از دست نتواند عنان دل گرفت   سرو در وقت خرام آگاه مست دلجوی او
چون صف مژگان دو عالم را کند زیر و زبر   تیغ را ساز د علم چون غمزهٔ جادوی او

چون تواند دیدهٔ صائب بگرد او رسید
خاک زد در دیدهٔ اختر رم آهوی او

ای دل گشاد کار خود از زاوین مجو   این قفل را کلید ز هر آستین مجو
خواهی که بر تو آتش سوزان شود بهشت   امداد جز خلیل ز روح الامین مجو
بشناس استخوان و طباشیر را زهم   از صبح اولین نفس آخرین مجو
در هر کس آنچه هست نمایان از و طلب   لنگر ز آسمان حرکت از زمین مجو
کم کردهٔ تو از تو برون نیست ای نهار   گاهی بر آسمان و گهی بر زمین مجو
از دست رعشه دار پریشان شود قلم   از دل رمیده کان سخن دلنشین مجو
روی دل از خسیس نهادان طلب مکن   از خار و خس ملایمت یاسمین مجو

حال دل گرفته بهزبی بصر مگوی / از دوزخی کلید بهشت برین مجو
زنبور کافرند سراسر ستارکان / زنهار ازین سیاه دلان انگبین مجو
ارامش دل تو بر و لشت زاب گل / در دام انچه گم شود از استین مجو
شایستگی کلید بود قفل بسته را / از سنگ اب گی جگر آتشین مجو
از دیده سیاه هنه خبر باک دید کان / خار کمان ز نرگس عین الیقین مجو

هرگز ز قفل قفل گشایش ندیده است / صائب گشایش از دل اندوهگین مجوی

شد رعشه پیری پر و بال طلب تو / یک جو نشد افسرده ز کافور تب تو
انگور شود غوره چو بسیار بماند / شد غوره درین باغ ز مهلت عنب تو
پیری که زدی آب بر آتش دگرانرا / شد هیزم خشکی پی نار غضب تو
عمرت شد و یک ساغر بیحال ادبست / بر لب ننهاد از کف افسوس لب تو
در فکر سفر باش که هر موی سفیدی / از غیب رسولیست برای طلب تو
این یکدو نفس باز پس درد بر آورد / در غفلت اگر صرف شود وای تو
غافل مشو ایام جوانی که نفس سرد / در خنده سر آمد چو بهار طرب تو
شوخی مکن ای پیر که هر موی سفیدی / شمشیر زبانیست برای ادب تو
پیری که ز اسباب وقارست بستر را / مپسند که بی قدر شود از نسب تو
هر لوح مرادی که فراشکده خاک / دستیست بر و زاید بهر طلب تو
گاهی بلکند گاه به پهلو دهی آزار / در مرگ و حیاتست ز من در تعب تو

صائب با دب باش که گردون ز حوادث / صد دست بر آورد برای ادب تو

گشت بیحوصله خجالت کشد از دوری / مفکن ای تیغ اجل بر سر بسمل برو
گردش چرخ بد و نیک ز هم نشناسد / آسیا تفرقه از هم نکند گندم و جو
با لب خشک سکندر ز سیاهی برگشت / یکدم آب بقسمت نفزاید تک و دو
چه بود دولت دنیا که بدان فخر کنی / کشت در غار از آن شرم نهان کیخسرو
در شکستن حذر از شیشه فزون باید کرد / لشکری که شکستست آید دنبال مرو

عشق از حال پریشان شد کار غافل نیست / همه جا دیده خورشید بود با پرتو
برق از تندی خود زود فنا میگردد / نیست محکم که نبازد سر خود تیز جلو
سبحه از دست بیند از که بر دل بار است / میفروش آنچه زمستان نستاند بگرو

تازه عاشق نتواند که نگردید صائب / بیشتر آب ترا دوش کند از کوزه نو

چشم را خیره کند پرتو زیبائی تو / مژه از دور تماشای تو تماشائی
در ریاضی که تو باشی بنظر می آید / سرو چون سبزه خوابیده ز رعنائی تو
سایه نبود دل طاقت قد رعنائی را / نیست یکسرو درین باغ به یکتائی تو
هر که از شرم در آیینه ندیدی خود را / یوسفی نیست درین مصر به تنهائی تو
مو بمو چون مژه احوال مرا میدانی / نشود خواب گران پرده بینائی تو
از نگاهی که بدنبال کند مشک شود / خون بهر دل که کند آهوی صحرائی تو

صائب از شرم ندیدی رخ او را هرگز / یک نظر باز ندیدم بشکیبائی تو

زهی گردون کف بیمغزی از دریای عشق تو / دو عالم تنگ گریبان چاک از سودای عشق تو
ز خورشید قیامت آب در چشمش نمیگردد / دهد هر کس که چشمی آب از سیمای عشق تو
ز شرم ناکسی چون اشک میغلطد بخاک و خون / سر خورشید عالمتاب زیر پای عشق تو
ز کوتاهی خجالت میکشد با آن رسائیها / قبای اطلس افلاک بر بالای عشق تو
شود هر پاره اش مه پاره دریا نورد آنرا / هر آن کشتی که گردد غرقه دریای عشق تو
نمیگیرد بخود خاکسترش شیرازه محشر / بهر خرمن که افتد برق بی پروای عشق تو
باسرار حقیقت چون لب منصور شد گویا / لب جام از می منصوری مینای عشق تو
بدل دارد چو عمر جاودان زخم نمایانی / درین هنگامه خضر از تیغ استغنای
چو خورشید قیامت گرم میسازد جهانی را / سر هر کس که گردد گرم از صهبای عشق تو
چه باشد دل که گرد از شوخی این سقف / سنان همچو مجمر شعله رعنای عشق تو
درین راه بدل نزدیک گمراهی نمیباشد / که جای سبزه خیزد خضر از صحرای عشق تو
فروغ مهر با این ذره را در رقص می آرد / وگرنه کیست صائب تا شود جویای عشق تو

عشق تو

از کدامین داغ سوزد عاشق شیدای تو / پیش یکدیگر نظربازند سرتا پای تو
سروها چون سبزهٔ خوابیده در زیر سر اند / در گلستانی که گردد جلوه‌گر بالای تو
نازنین‌تر میشوی هر روز از روز دگر / بار چندانی که سر ریزد ز سرتا پای تو
طوطیان را همچو مغز پسته گردد در شکر / چون تبسم ریزه گردد لعل شکرخای تو
از گل خورشید گردانش خجلت گلاب / چون برافروزد زمی رخسارهٔ حمرای تو

سرو را از طوق قمری حلقه‌ها در گوش کرد
در چمن تا جلوه‌گر شد قامت رعنای تو

ای دل غافل از اسباب جهان دست بشو / از ثبات قدم ریگ روان دست بشو
همچو اوراق خزان بار گرانست حواس / از وفاداری اوراق خزان دست بشو
تا نبازی کار ملاحت نمکی تازه کنی / اول از مائدهٔ بی‌نمکان دست بشو
دست اگر از خودی خود نتوانی شستن / مشت آبی بکف آر از دگران دست بشو
بیشتر زانکه بشویند بخون رخسارت / داغ بر دل نه ازین لاله‌رخان دست بشو
تخم چون سوخت برومند نگردد هرگز / بروای عقل ازین سوخته‌جان دست بشو
تا بکی شیرین جهان چون شکر و شیر شوی / کوهکن‌وار ز شیرینی جان دست بشو
انقدر باش درین توبه که دل آب شود / آب چون شد دلت از هر دو جهان دست بشو

هست تا در جگر از اشک ندامت آبی
صائب از دامن اسباب زمان دست بشو

خضر اگر در خواب بیند خنجر مژگان او / میشود زخم نمایان عمر جاویدان او
حسن شرم‌آلود او زیور نمیگیرد بخود / شبنم بیگانه را ره نیست در بستان او
آستین شاخ گل دارند دائم بر دهن / غنچه‌ها از شرم شکرخندهٔ پنهان او
همچو آب زندگانی نیم‌خورد خضر نیست / سر بمهر شرم باشد چشمهٔ حیوان او
نعل شبنم را ز برگ لاله بر آتش نهد / اشتیاق آفتاب چهرهٔ تابان او
دام از دست نگارین زلیخا میکشد / ماه مصر از اشتیاق گوشهٔ زندان او
عالمی چون گوی گردون بی‌سر و پا گشته‌اند / تا که را از خاک بردارد خم چوگان او
خود فروشیها بهش میشد با خریداری بدل / یوسف مصری اگر میبود در دوران او

ازخط

از خط سبز نگار و زرد فرمانی رخش / تا نه پیچد هیچ دل سر از خط فرمان او
تا چه باشد مشت خاشاکم که کوه طور را / در فلاخن میگذارد شوخی جولان او
روز محشر را ابا سانی بشب می‌آورد / هر که یکشب را بروز آورد در هجران او

صائب از اندیشهٔ ترتیب دیوان فارغست
هر که باشد سینه روشن‌دلان دیوان او

در برون رفتن ز بزم زندگی کاهل مشو / نیستی خضر از گرانجانان این محفل مشو
تا توان چون موج دریا را کشیدن در کنار / چون خس و خاشاک محو جلوهٔ ساحل مشو
تا ز دوش همرهان باری توان برداشتن / از گرانجانی غبار خاطر منزل مشو
اسمان نقد ترا چندین گروها داده است / رخنه‌دار ای پست‌فطرت خرج آب و گل مشو
جسم را تعمیر کن چندانکه صاحبدل شوی / چون بلبلی را آه بردی واکه محمل مشو
میرسد چون غنچه‌ای تمهید گلبانگ رحیل / از سرانجام سفر در هر نفس غافل مشو
چیست بخت سبز تا از آسمان خواهد کسی / زان بهار بی‌خزان قانع باین حاصل مشو

نیست صائب از زوراچ ندامت حاصلی
پیش ازین فرمان‌پذیر آرزوی دل مشو

میکند در باختن بی‌خانه تکلیف قفل / عشرت طفلان میخواهد دلت کامل مشو
میشود بازیچهٔ باد صبا خاکسترت / بی‌طلب زنهار چون پروانه در محفل مشو
فربهی از خوان مردم رنج باریک آورد / همچو ماه نو بنور عاریت کامل مشو

میتوان صائب بلا را چون شکست تلبیس
زینهار از جملهٔ این بحکم بیدل مشو



مار البست سلسلهٔ جنبان اشاره / کافیست بزم سوختگان را شراره
تا پای بر فلک نگذاری ز مهد خاک / در چشم بالغان جهان شیرخواره
همت بلند دار که با همت بلند / هر جا روی بتوسن گردون سواره

از اهل فکر باش که با دورباش فکر | هم در میان مردم و هم در کناره
از هستی دو روز بتنگند عارفان | تو ساده لوح طالب عمر دوباره
یکبار نفس پای خود ای بیخبر مبین | تا روشنت شود که چه بیت کذاره
شرطست ریختن عرق سعی موج را | هرچند بحر عشق ندارد کناره
مردان عنان خود بتوکل نداده اند | تو سست عزم در کرو استخاره
از روزکار تیره و بخت سیاه روز | ابرو ترش مساز اگر درد خواره
از دست من اگرچه نخستست هیچ کار | بیکاری تو کرد مرا هیچکاره
نتوان بکنه عشق رسیدن بفکر نوح | در بحر آتشین چکند تخته پاره
تا آفتاب عشق تو تیغ از میان کشید | هر پاره شد از دل من مه پاره
این تشنگی که چهره او برفروختست | دل را بغیر آب شدن نیست چاره

صائب ز آفتاب رخ یار شرم کن
از زرد مرو بروشنی هر ستاره

ای عالم از ظهور صفاتت عیان شده | بست و کشاد دست تو دریا و کان
پیدائی تو دست اشارات کرده قطع | عریانی تو پرده چشم جهان شده
از بیدریغ بخششی حسن کریم تو | هر ذره بهستی خود بدگمان شده
چندین هزار فاخته از مرغزار قدس | در جستجوی سرو پی آشیان شده
هر سبزه که از جگر خاک سر زدست | از جویبار ذکر تو رطب اللسان شده
از صد هزار فتنه یکی از ریاض تو | گل کرده است و نرگس چشم بتان
با یکزبان بشکر تو هر سبزه ده زبان | با صد زبان بحمد تو گل یکزبان شده
چندین هزار قامت از تیر راست تر | در زیر بار عشق تو خم چون کمان شده
خواب گران بدیده ما پرده بسته است | ورنه چنانکه هست جمالت عیان
بی سرمه چشم اگر سیه میکنند چنین | عالم سیاه در نظر سرمه دان شده
گل را بروی تازه آتش چه نسبتست | دوزخ فسرده است که باغ جنان شده

اینست اگر فریب تو فرداست دیده ام
صائب یکی ز جمله دردی کشان شده

بصد دلیل نرفتن بره خدای گرچه | بصد چراغ نبیدند به پیش پای گرچه
گذشته اند ز چه بی عصا سبکپایان | تو میروی بته چاه با عصای گرچه
ز برق و باد سبق میبرند گرمروان | فتاده تو بدنبال رهنمای گرچه
ز آفتاب شود پخته هر کجا خامیست | تو میدوی پی سایه همای گرچه
ز ابر قطره بدریا رساند گوهر جوش | تو چون حباب کنی خانه را جدای گرچه
قضا نتیجه کردارهای باطل نیست | تو ساده لوح کنی شکوه از قضای گرچه
چو سرو جامه آزادگان یکی باشد | تو هر دو روز بدل میکنی قبای گرچه
قرارگاه تو در زیر خاک خواهد بود | تو میبری بفلک پایه بنای گرچه
گدای کوچه عشقست چرخ ازرق پوش | تو دست کفچه کنی پیش این گدای گرچه

جواب آن غزلست اینکه گفت بخاری
غنی بکبر و بدل خواستن گدای گرچه

چون نباید شرم عشق افتم در اثنای نگاه | میزند غیرت ز مژگان نیشه بر پای نگاه
تخته مشق خط سبزنک یارب چون شود | صفحه روئی که میماند برو جای نگاه
تا بگرد گلشن رخسار او گردیده است | سر چو مژگان میشود هر لحظه بر پای نگاه
اشک شبنم بوی گل را مانع پرواز نیست | گریه نتواند نهادن بند بر پای نگاه
گرچه چشمش را ز بیماری دماغ ناز نیست | بر سر کار است دایم کارفرمای نگاه
از نگاه ما که در گلزار جنت محرمست | رو مگردان ای بهشت عالم آرای نگاه

این جواب آن غزل صائب که میگوید رهی
چون پری از دیده عاشق شد در اثنای نگاه

آن خوش سیر برآمد از خانه می کشیده | مائل بوفا در چون میوه رسیده
ناز نهانه خود را بر یک طرف نهاده | شرم ستیزه خو را از خاک و خون کشیده
مالیده آستین را تا بوسه گاه ساعد | تا ناف پیرهن را چون صبحدم دریده
بوی کباب در لبها پیچیده در لب عشق | خون هزار بسمل از دامنش چکیده
چشم از فسانه ناز در خواب صبحگاهی | مژگان ز دل فشاری مست نگار دیده
برق سبکعنانم مژگان خوش نگاهش | میدان بطرح داده چون آهوی رمیده

گل ز انفعال رویش در خار گشته پنهان / ریحان ز شرم خطش بر خاک خط کشیده
خود را بچشم عاشق بر خویش جلوه داده / هرگام این نکادی بر خویشتن دمیده
برقی ز ابر جسته هر جا که رم نموده / سروی ز خاک رسته هر جا که آرمیده

دیگر ندیده خود را تا دامن قیامت
صائب کسی که او را مست و خراب دیده

طعمهٔ مور شوی گرچه سلیمان شده / زال میگردی اگر رستم دستان شده
ای که چون موج ببازی دو سه تا میسازی / عنقریبست که بازیچهٔ طوفان شده
عالم خاک بجز صورت دیواری نیست / تو درین صورت دیوار چه حیران شده
آسیای فلک از بهر تو سرگردانست / تو ز اندیشهٔ روزی چه پریشان شده
چرخ نه جامهٔ فانوس مهیا کردست / بهر شمع تو تو از بهر چه گریان شده
دام دولت خورشید چو شبنم بکف آر / چه مقید بتماشای گلستان شده
چون بمیزان قیامت همه را می سنجند / بهر سنجیدن مردم تو چه میزان شده
بیخودی جامهٔ فتحست درین خارستان / تو درین جا نه زنبور چه عریان شده

بخشش عفو و کرم رحمت یزدان صائب
کم گناهیست که از کرده پشیمان شده

چهره را صیقلی از آتش می ساخته / جز از خویش نداری که چه پرداخته
ای بخانهٔ تقوی که رسیدست بآب / تا ز منزل عرق آلوده برون تاخته
در سر کوی تو چندانکه نظر کار کند / دل و دینست که بر یکدگر انداخته
نگر از آب کنی آینه دیگر ورنه / هیچ آینه نماندست که نگداخته
نیست یک سرو درین باغ برعنائی تو / بسکه گردن بتماشای خود افراخته
چون ز حال دل صاحب نظران غافل / تو که در آینه با خویش نظر باخته
در سراپای تو کم بود بلای دل و دین / که ز خط طرح بلای دگر انداخته
مبتوالست بروی تو برابر گردید / ماه میداشت اگر چهره نی ساخته
دولت حسن تو وقتست شود پا برکاب / کار ما را چه بوقت دگر انداخته
شعله را که از طور برنها رامد / در دل صائب خونین جگر انداخته

تمام

تا مه روی تو پرتو بر جهان انداخته / پیش هر ویرانه گنج شایگان انداخته
پنجهٔ زور آوران فکر را اندیشه‌ات / بر زمین عجز چون برگ خزان انداخته
گوهر شهوار را در عهد شکر خند تو / از دهن بیرون صدف چون استخوان انداخته
خط ریحانت که نی در ناخن یاقوت کرد / منشیان را چون قلم شق در زبان انداخته
چون تف خونین نگاه کرده خون لعل را / از دهن در دور یاقوت تو کان انداخته
صبح خیز از قیامت را نگاه گرم تو / در غلط از فتنهٔ آخر زمان انداخته
اشتیاق حلقهٔ گوش تو در صلب صدف / در گهرها پیچ و تاب ریسمان انداخته
کودک این نوم و برات تعلیم نیست / تا الف گفتست ناوک بر نشان انداخته
از دل صحرای خود چشم تا پوشیده ام / خویشتن را در فضای لامکان انداخته

من کیم صائب که خلاق سخن در این مقام
خامهٔ معجز بیان را از بنان انداخته

ای شمع طور از آتش حسنت زبانه / عالم بدور زلف زنجیر خانه
شد سبز و خوشه بست و بخرمن کشید رخت / زین بیشتر چگونه کند سعی دانه
از هر ستاره چشم بدی در کمین ماست / با صد هزار تیر چه سازد نشانه
چون باد صبح رزق من از بوی گل بود / مرغ قفس نیم که بسازم بدانه
عاشق کسی بود که درین دشت آتشین / پروانه وار خوش نکند آشیانه
ناف مرا بنغمهٔ عشرت بریده اند / چون نی نمیزنم نفسی بی ترانه

صائب فسرده ایم بیا در میان فکن

از قول مولوی غزل عاشقانه

ای بین از نسخهٔ ذکر تو کمتر دانه / از خرابات تو مهر کرم رو پیمانه
از جلالت برق عالمسوز در هر خرمنی / در جمالت آفتابی فرش در هر خانه
با که گوییم و نگوییم که باور میکند / کین صدفها پر شدست از گوهر یکدانه
دل چو بردی از کفم ای زلف دست از جان / این مثل نشنیده که خانه
آسمان نیلگون یکمشت خاکستر بود / گر بقدر همت خود رنگ ریزم خانه
میکند چشم سیاهش سرمه سایی ورنه / نغمهٔ منصوری در هر لب پیمانه

آسمانها در شکست ما چه یکدل گشته اند		گردش نه آسیا افتاده حب یا دانه
در سر این غافلان طول امل دانسته		آشیان از گردست ما دیگ کبوتر خانه

صائب ازاده را مگذار در قید جهان
چند در زنجیر باشد عاشق فرزانه

طومار عمر طی شد و غافل نشسته		برخاست شور حشر و تو کاهل نشسته
در وادیی که برق خورد نیش کاهلی		از غفلت آرمیده چو منزل نشسته
خضر رهی و پشت بدیوار داده		آیینه چه سود که در گل نشسته
برچهره آت چگونه در فیض وا شود		آخر کدام شب بدر دل نشسته
در کعبه و پشت بدیوار کرده		هم محمل لیلی و غافل نشسته
چندین هزار مرحله میبایدت برید		تا روشنت شود که بمنزل نشسته

این غزل که فیضی شیرین کلام گفت
در دیده ام خلیده و در دل نشسته

در خاک و خون کشیده مرا ترک زاده		مژگان بناز بالش دل تکیه داده
بر باد پای عده خلافی نشسته		چون سیل در قلمرو دلها فتاده
چون ز ابر نوبهار ز دعوی فشان ز		چندین هزار خانه بسیلاب داده
خود را بچشم عرض تجمل ندیده		بر روی آبگینه نظر تا گشاده
چون آه گرم ریشه بدلها دوانده		چون برق بی امان بنیستان فتاده
دلهای بیقرار ز مردم گرفته		با خویشتن قرار نکویی داده
چون عافیت ز خاطر عاشق رمیده		دنبال شوخ چشمی خود سر نهاده
در لافگاه دعوی ل طوق عاجزی		از تیغ کج بگردن شیران نهاده
در انتظار صحبت پروانه مشربان		چون شمع تا بصبح بیک پا ستاده

غیر از عرق که میکند از روی یار گل
صائب که دیده شبنم خورشید زاده

در کدامین چمن ای سرو بهار آمده		که ربا بنده تر از خواب بهار آمده
با گل روی عرقناک که چشمش مرساد		خانه پرداز تر از سیل بهار آمده

چشم

چشم بد دور که چون جام صراحی ز ازل		در خور بوسه سزاوار کنار آمده
انقدر رباش که اشکی بدود بر مژگان		کر بدلجویی جانهای فگار آمده
قلم موی حواس تو پریشان شده است		تا باین خانه پر نقش و نگار آمده
بارها کاسه خورشید پر از خون دیدی		تو درین خانه بدریوزه چکار آمده
نوشدار وی امان در گره حنظل تست		بچه امید باین سبز حصار آمده

تازه کن خاطر ما را بحدیثی صائب
تو که از خامه رگ ابر بهار آمده

از نمکدان تو محشر کرد بیرون رانده		برق پیش خوی تندت پای گل مانده
بیش بر رویت مه نو یوسف زندانی		پیش رویت لاله شمع آستین افشانده
آمد عید و شفق زخم درونم تازه شد		کس چه گل چیند دگر از تیغ در خون رانده
دید تا در سر نوشتم خون ز چشمش جوش زد		نامه تا انجام از سیمای عنوان خوانده
مشتاق ناسورم امروز از شماتت		در سر مستی سر زلف ترا پیچانده
خاک خور میگفت و گرد خم دوبار نگرد		خاک استغنا بچشم حرص و آز افشانده
زیر پرستی ابتر از بت پرستی گفته است		حرص را چون سنگ صحن مسجد دل رانده
هر کرا بینی بدرد خویشتن درمانده است		از که جوید نسخه درمان خود درمانده

کیست جز صائب بلوح خاک از اهل سخن
گرد پابوس قلم در لامکان افشانده

رخی بشبنم می همچو برگ لاله بده		دگر بهر که دلت میکشد پیاله بده
نمیدهی قدح بیشمار اگر ساقی		شمار قطره باران کرو پیاله بده
بیاد هر چه خوری می همان نشاط دهد		بذوق نشاء طفلی می دوساله بده
نهاده بر رخ گل نقطهای شک شبنم		بباغ رو گر و تصحیح این رساله بده
نمک ز زهر خصومت جگر کداز ترست		بهر که زهر بکارت کند نواله بده

نشست شعله آواز بلبلان صائب
برای خاطر گل ترک آه و ناله بده

شنیدم آه گرمی با تو گستاخ سر کرده		بجسم نازکت بیماری حسیمت اثر کرده

گل رخسارت از دلسوزی آتشین گشته تب
ملاقات لبت تبخاله را تنگ شکر کرده

خمار خون مظلومان که بیقیدانه میخوری
سر بیمهریت را آشنائی درد سر کرده

رگ دست ترا گز رشتهٔ جانست نازکتر
طبیب بیمروت بوسه گاه نیشتر کرده

بامیدی که با نبض تو دستی آشنا سازد
مسیح از خانهٔ خورشید آهنگ سفر کرده

ترا صائب اگر پای عیادت نیست خوش باشد
که ما را این خبر از هستی خود بیخبر کرده

در تمام عمر اگر یکروز عاشق بوده
از حساب زندگانی روز حشر آسوده

چون می گلرنگ خون عاشقان غمارت است
از غبار خط چرا اینجا لب آلوده

از پشیمانی مشو غافل که روز بازخواست
برگ عیش نیست هر دستی که بر هم سوده

بیقراران نیستند آسوده در زیر زمین
از گرانجانی تو بر روی زمین آسوده

بحر رحمت از تو هر ساعت بزرگی میشود
بسکه دامن را بالوان گناه آلوده

تا زخود بیرون نمی آیی سفر ناکرده
گر همه کار سنگلاخ دهر را پیموده

روا اگر در کعبه از سجده بت میکنی
تا ز زنگار خودی آیینه را نزدوده

پیش پای سیل افتادست صبح ای بیخبر
تو ز غفلت در خطرگاه چنین غنوده

عشق را در پردهٔ ناموس پنهان میکنی
چهرهٔ خورشید را صائب بگل اندوده

تا رخ از بادهٔ گلرنگ برافروخته
جگر لاله عذاران چمن سوخته

نیست صیدی که دلش زخمی مژگان تو نیست
گرچه از شرم و حیا باز نظر دوخته

میتوانی بنگاهی دو جهان از دل داد
اینقدر دل که تو بر روی هم اندوخته

مژه در دیدهٔ نظارگیان خواهد سوخت
این چراغی که تو از چهره برافروخته

سوزنی نیست که در خرقهٔ ما نشکسته است
چه نظر بر دل صد پارهٔ ما دوخته

میشود کار دو عالم چو بیک شیوه تمام
اینقدر شیوه تو از بهر چه آموخته

من کجا هیچ کجا ای فلک بی انصاف
بهمین داغ بسوزی که مرا سوخته

میدهد بوی دل سوخته صائب سخنت
میتوان یافت درین کار نفس سوخته

ای غنچه

ای غنچه لب که سر بگریبان کشیده
در پرده و پردهٔ عالم دریده

برق سبکعنانی و کوه گران رکاب
در هیچ جا نه در همه جا آرمیده

تمکین بلفظ و شوخی بمعنیست در تو جمع
در جلوه و پای بدامن کشیده

صد پیرهن غریبتر از یوسفی بحسن
در مصر ساکنی و بکنعان رسیده

چشم بد از تو دور که چون طفل اشک من
هر کوچه هست بعالم دویده

در پلهٔ غرور تو دل گرچه بی بهاست
ارزان مده ز دست که یوسف خریده

غیر از نگاه عجز که از دور میکند
ای سنگدل ز صائب مسکین چه دیده

بباغ نقل کرد از خم شراب آهسته آهسته
برآمد از پس کوه آفتاب آهسته آهسته

جدائی اندک اندک زهر خود را میکند ظاهر
که گردد تلخ در مینا گلاب آهسته آهسته

مکن تعجیل تا از عشق رنگی بر کند کارت
که سازد سنگ را لعل آفتاب آهسته آهسته

بنور سینهٔ بی کینه دشمن را حوالت کن
که میریزد کتان را ماهتاب آهسته آهسته

مشو دلسرد اگر نجید اشکت بی اثر باشد
که سازد جا بخارا گل را آب آهسته آهسته

فریب روی آتشناک او خوردم ندانستم
که خواهد خورد خونم چون کباب آهسته آهسته

زبس در پرده افسانه با دل حال خود گفتم
گرانی کشتم بچشمش همچو خواب آهسته آهسته

کباب نازک دل آتش هموار میخواهد
برافکن از عذار خود نقاب آهسته آهسته

سرای را که صاحب نیست ویرانیست معمارش
دل از بی عشق میگردد خراب آهسته آهسته

باین خورسندم از نیسان روز افزون سر بها
که از دل میبرد یاد شباب آهسته آهسته

ولی نگذاشت در من وعدهای نوح او صائب
شکست این کشتی از موج شراب آهسته آهسته

شوخ و میخواره و بیگرد و غزلخوان شده
چشم بد دور که سر فتنهٔ دوران شده

هرچه در خاطر هر کس گذرد میدانی
خوش ادا فهم و ادایاب و ادادان شده

تو که هرگز سخن اهل سخن نشنیدی
چون سخن ساز و سخن فهم و سخندان شده

تو که از خانه ره کوچه نمیدانستی
چون چنین راهزن و رهبر دوران شده

تو که از شرم در آیینه ندیدی هرگز
باشارات که این نوع شفادان شده

تا بر پرویز شکر خنده نمیداشتی / اینزمان صاحب چنین شکرستان شده

از صبا دوش نهال تو بجای میلرزید / این زمان باروراز میوه الوان شده

پیش ازین بود نگاه تو بیکدل محتاج / اینزمان دلرزده زین جنس فراوان شده

بوداز تو چون خنده گل پرده نشین / چه زعشاق شنیدی که نواخوان شده

یوسف از قافله حسن تو غارت زده است / بدعای که چنین صاحب سامان شده

جای قد سرو خجالت کشد از زده‌ی بهار / تا تو چون آب درین باغ خرامان شده

میتوان مرده برای تو بامید حیات / که زخط خضر و رلب عیسی عمران شده

از ادای سخن و از نکه عذر آمیز / میتوان یافت که از جور پشیمان شده

چون فدای تو نسازد دل جانرا صائب / که همان طور که میخواست بدانسان شده

چون آب در لباس گل و خار بوده / ای یار ساده رو توچه پرکار بوده

چون لاابالیان همه جا جلوه کرده / که برگ شکوفه و که بار بوده

چندین هزار ذره به بند سبب دیار را / چون آفتاب قافله سالار بوده

مو برهی اگر ز سینه برآورده آه / با آنکه غره در حسن خبردار بوده

چون آب دائم آینه سازیست کار تو / در پیش خود تو نیز گرفتار بوده

از خود بصد نگاه تسلی نمیشوی / از ما زیاده تشنه دیدار بوده

با غافل و تو از دل بیدار روز و شب / بیمار دار این دل افکار بوده

چون مهر ما بخانه گدائی فتاده ایم / توشوخ چشم بر سر بازار بوده

امروز یوسف تو دکانرا ببسته / دائم نهان زخویش خریدار تو

این غزل که اوحدی خوش کلام گفت / ای ننموده رخ توچه بسیار بوده

درد در خط بحرف رسیدن چه فائده / در وقت عزل شکوه شنیدن چه فائده

خط نیست دشمنی که بتابد ز تیغ روی / بر روی خصم تیغ کشیدن چه فائده

سررشته نگاه چو از دست رفت رفت / دنبال صید جسته دویدن چه فائده

ابر تنک نهان نکند آفتاب را / بر داغ عشق پرده کشیدن چه فائده

اکنونکه

اکنونکه شعله زد زجگر سوز پنهان / چون شمع دست خویش گزیدن چه فائده

تیغ زمانه را بجگر آب رحم نیست / خون خوردن و بخاک طپیدن چه فائده

گل میکند پیاله کشی از بهار رنگ / پیمانه را نهفته کشیدن چه فائده

چون تیر میجهد ز کمان گفتگوی حق / منصور را بدار کشیدن چه فائده

از میوه رسیده زمین میرسد تفیق / نخل ترا ز میوه رسیدن چه فائده

صائب چو یار بادگران باده میکشد / گردن بانتظار کشیدن چه فائده

دل زغفلت چون خود آزار زنگ و بو / چون گل از هر شبنمی آینه بر زانو منه

نام خود را کوهکن گر دار سنگ سختی بلند / دست خود بر روی دست اهل این بازو منه

بستر بیگانه را هر تار مار خفته ایست / جز بخاک آستان آسوده خاک سینه پهلو منه

جوهر بیگانه این تیغ را در کار نیست / بندی از چین جبین هر لحظه بر ابرو منه

نبض جانرا نیست دست مسیحا محرمی / شانه غیر از دل صد چاک بر گیسو منه

بر نمیدارد شراکت حسن یکتا آمده است / چشم بکشا نام لیلی را بهر آهو منه

پاس وقت صحبت نازک خیالان را بدار / بیطلب [illegible] خلوت ارباب معنی را منه

بیشتر مردان از کمی فرو نی جسته اند صائب / رتبه خود را برابر با سگ آن کو منه

ای آنکه دل بابروی پیوست بسته / غافل مشو که در ته طاق شکسته

ای زلف یار اینقدر از ما کناره چیست / ما دل شکسته ایم و تو هم دل شکسته

امروز از نگاه تو دل آب میشود / گویا بروی گرم خود از خواب جسته

گرد سفر ز خویش فشاندند همرهان / تو بیخبر هنوز میان بر نبسته

سر میدهی بباد باندک اشاره / تا همچو پسته رخنه لب را نبسته

اینک رسید موسم بی برگی خزان / از باغ روزگار چه گلدسته بسته

در وادی که خضر درو با عصا رود / از دست رفته تر زعنان گسسته

صائب هوای صحبت اگر هست در سرت / بیمار چشم یار شو آخر نه خسته

ساقی قدحی از می اسرار مراده
یکقطره از آن قلزم زخار مراده

هر لحظه بجامی نتوان کرد دهن تلخ
گر صاف و گر دُرد به یکبار مراده

سیتست کلید در گنجینهٔ اسرار
بیش از همه کس ساغر سرشار مراده

بیماری من روی بهبود ندارد
هر چیز که خواهد دل بیمار مراده

از رد و قبول دگران باک ندارم
یکذره قبول نظر یار مراده

نی خاتم جم خواهم و نی ملک سلیمان
دستی بخراش دل افکار مراده

یا سهل نما کار جگرخوار جنون را
یا دست دلی درخور این کار مراده

این غزل آدم عسقت که فرمود
این جام لبالب کن و بردار مراده

ای از نه فلک زجبینت غبار همه
در دام تو حاصل دریا و کان همه

اسرار چار دفتر و مضمون نه کتاب
در نقطهٔ تو ساخته ایزد بیان همه

قدوسیان ز بام حقا اندام و نهی
پیش تو سر گذاشته بر آستان همه

روحانیان برای تماشای جلوه آت
چون کودکان برآمده بر آسمان همه

کردی جدا بتیغ زبان زخم هر چه هست
نام از تو یافت چرخ و زمین و زمان همه

در عرض حال بسته زبان تا عرش و فرش
یکسر نموده اند ترا ترجمان همه

از قطره تا بقلزم و از ذره تا بمهر
پیش تو کرده راز دل خود عیان همه

از بهر خدمت تو فلکها چو بندگان
را خلاص بسته اند کمر بر میان همه

در کار تست چرخ بلند و زمین پست
از بهر رزق تست نعیم جهان همه

غیر از تو هر چه هست درین مهمانسرا
نان تو میخورند درین گرد خوان همه

افلاک پیش قامت همچون خدنگ تو
خم کرده اند پشت ادب چون کمان همه

غیر از تو نیست شعلهٔ دیگر درین بساط
افلاک و انجمند شرار و دخان همه

جستند از فروغ دل زنده آت چو صبح
دلمردگان خاک زخواب گران همه

شیر از نبرد صولت و فیلان جنگجو
دادند عاجزانه بدست عنان همه

در خدمت تو تازه نهالان بوستان
استاده اند بر سر پا چون سنان همه

پیش تو سر بخاک مذلت نهاده اند
با از علوم مرتبه روحانیان همه

بقلزم

نه اسمان

نه آسمان ز شوق لب دُر فشان تو
وا کرده اند همچو صدف دهان همه

پاس نفس بدار و قدم را شمرده زن
دارند چشم بر تو درین کاروان همه

این غزل که اوحدی خوش کلام گفت
ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه

نو بهار است این یا حیای گلستان آمده
یا قیامت بر سر خاک شهیدان آمده

این لطافت نیست در باد بهار ابو سعفت
در لباس بوی پیراهن بکنعان آمده

اینقدر شوخی ندارد برق جهانسوز بهار
شهسوار ماست پنداری بجولان آمده

جلوهٔ بال پری پیدا کند موج سراب
زین سلیمانی که در صحرای امکان آمده

هر سر خاری ز نازش شکر پردازی سحاب
محمل لیلی نمایان در بیابان آمده

میبرد در پردهٔ دل رخسار رنگین بهار
در لباس رنگ و بو هر چند پنهان آمده

از حجاب دیدهٔ شبنم فروغ نوبهار
لاله و گل را چراغ زیر دامان آمده

میتوان کاسه بر فرق نظربازان شکست
هر که چون نرگس درین گلزار حیران

از چراغ دولت بیدار گل برخورده
در ... هر که چون شبنم بشبستان

خواب گر دیدست صائب
بلبل بر شور ما تا در گلستان آمده

کشیده دار ز نظاره اش عنان نگاه
که زهر میچکد از تیغ پاسبان نگاه

گراز رگ بی صبر و شکیب چند الست
که چشم شوخ تو از کف برد عنان نگاه

ز گرمی نفسش سنگ آب میگردد
بهر دلی که زند برق بی امان نگاه

ز فکر شد دل من ریشه ریشه چون مژگان
که کرد چشم مرا عشق از دوان نگاه

امید هست که هم صحبت تو گرداند
همانکه کرد مرا با تو همزبان نگاه

چگونه زان گل رعنا دو چشم بردارم
که هم بهار نگاه هست و هم خزان نگاه

کمند زلفش از آن حلقه حلقه گردیدست
که مشق حلقه ربایی کند سنان نگاه

اگرچه خط لبش راه گفتگو بسته است
هنوز بر سر حرف است ترجمان نگاه

بگوشمال خط سبز چشم بد مرساد
که حسن شوخ ترا کرد قدردان نگاه

ز بسکه تشنهٔ خون است چشم او دارد
ز خواب سنگین در آستین فسان نگاه

میان اهل سخن امتیاز من صائب
همین بسست که فهمیده ام زبان نگاه

بمطلب میرسد جویای کام آهسته آهسته — ز دریا میکشد صیاد دام آهسته آهسته
همین معنیست بر حسن مدارا حجت ناطق — که طوطی میشود شیرین کلام آهسته آهسته
خیال نازک آخر میفروزد چهره شهرت — مه نو میشود ماه تمام آهسته آهسته
اگر چه رشته از بار گهر پیچان و لاغر شد — کشید از مغز گوهر انتقام آهسته آهسته
مشو از زیردست خویش ایمن در زبردستی — که خون شیشه را نوشید جام آهسته آهسته
ندارد اشتیاق نیستی جان کنه کاران — که تیغ کج برآید از نیام آهسته آهسته
بشکر خنده از لبها خوش دشنام قانع شو — که خواهد تلخ گردید این مدام آهسته آهسته
بمغرب میتواند رفت دیگر روز از مشرق — گذارد هر که چون خورشید گام آهسته آهسته
بهمواری بلندی جو که تیغ کوه را دارد — بر زبر پای کبک خوش خرام آهسته آهسته
ز تدبیر جنون پخته کاری عقل می آید — که مجنون آهوان را کرد رام آهسته آهسته
دلم از آه میگفتم شود خالی ز [illegible] — که پیچد بر سر ایام چو دام آهسته

اگر بام بلند از چرخ خواهی صبر کن صائب
ز پستی میتوان رفتن ببام آهسته

دست اگر در کمر راهبر دل زده — بی تردد بمیان دام منزل زده
دامن خضر رها کن که دلیل تو بسست — پشت پای که برین عالم باطل زده
میشود شهپر توفیق اگر برداری — دست عجزی که بدامان وسایل زده
باز کن از سر خود زود تن آسانی را — که عجب قفل گرانی بدر دل زده
گوهری نیست اگر رشته امید ترا — گنه تست که چون موج بساحل زده
چون نعیب هنر خویش توانی پرداخت — تو که از جهل در آیینه را گل زده
از تمنا گرهی رشتهٔ عمر تو [illegible] — تو برین رشته دو صد عقدهٔ مشکل زده
چون نداری دل آگاه در اول قدمی — بوسه هر چند به پیشانی منزل زده
زان بچشم تو خزف جلوهٔ گوهر دارد — که سراپرده چو کف بر لب ساحل زده
پاس دم دار که شمشیر دو دم خواهد شد — در دم حشر دمی که چند غافل زده

در قفا

در قیامت سپر آتش دوزخ گردد — از دم مهری اگر بر لب سایل زده
چاک در پردهٔ ناموس تو خواهد انداخت — خنده چند که بر مردم کامل زده

نیست ممکن که تر آب نشاند صائب
آتشی کز نفس سرد بمحفل زده

ای آنکه رفته کنج مزاری گرفته — این گوشه را برای شکاری گرفته
داری بظاهر ارچه عنان جهان ز دست — چون رنگ پیکری دم ماری گرفته
بر هر چه جز خدای دل خویش بسته — آیینه دام کرده غباری گرفته
صبح امید در شکن آستین تست — گر آنکه دامن شب تاری گرفته
قانع برنگ و بو شده از جهان گل — دستی فراز کرده نگاری گرفته
در زیر برگ سر مکش از تیغ آفتاب — بعد از هزار سال که باری گرفته
چون گل ترا بآتش سوزان شود دلیل — از نقد عمر اگر نه شماری گرفته
قانع چو سرو و بید ببرگ از چمن مشو — این کیف که رنگ بهاری گرفته
ماهیست پیش راه تو در ظلمت فنا — شمعی اگر براه گذاری گرفته
در بهر گشادن مژه و بستن نظر — ملکی گشاده و حصاری گرفته
از جهل کرده دل خود پا زنده زیر خاک — بر دل اگر ز کینه غباری گرفته

خواهد فتاد در دام منزل بدست تو
صائب اگر رکاب سواری گرفته

ای صید پیشه که دل از ما گرفته — بر خویشتن ببال که عنقا گرفته
داری کمان که عشق شکار تو گشته است — سیمرغ را بدام تمنا گرفته
جز دود تلخ حاصل این مشت خار نیست — ای برق خوش عنان چه بی جا گرفته
گر بهت و حشتی بدل از مردمان ترا — در کنج خانه دامن صحرا گرفته
آیات حق مشاهده از دل نکرده — مصحف بکف برای تماشا گرفته
گوساله را متابعت کاو لازمست — با تست حق اگر پی دنیا گرفته
در دهر دراز کردن دستی ز روی صدق — پیمانه ز عالم بالا گرفته
بی انتظار یافته خانه در بهشت — اینجا اگر کناره ز دنیا گرفته

صائب چنین که در پی اسم او فتاده
فرداست رنگ مردم دنیا گرفته

ای در آتش از هوایت نعل هر سیاره   در بیابان رهنمای تو خضر آواره
میتواند مهربان کرد آز دل هر ستم   آنکه سازد آب و آتش جمع در هر خاره
بیقراری گر کند معذور باید داشتن   هر که دارد در گریبان چون دل آتشپاره
در شکست ماست حکمتها که چون کشتی   غرقه را دستگیری میکند هر پاره
در سخن پیچیده ام زان رو که چون طفل یتیم   غیر اشک خود ندارم مهره گهواره

قطع کر یارب امید صائب از خلق جهان
چند جوید چاره خود را ز هر بیچاره

از حسن تو یک رقعه بگلزار رسیده   از زلف تو یک نافه بتاتار رسیده
شاخ گل از آن جلوه مستانه که دارد   پیداست که از خانه خمار رسیده
ظلمت کشی خورده جانی انکه مسیح   امروز که گل بر سر بازار رسیده
کاشانه اش از نقش مراد است نگارین   چشمی که بآن آینه رخسار رسیده
از کوچه زلف که سالم بدر آید   کانجا سر خورشید بدیوار رسیده
از شرم برون آی که تسلیم نمائیم   جانی که مرا بر لب اظهار رسیده
از دیدنم گل مست و خرابند جهانی   این جام بهمانا بلب یار رسیده
زان دست که حسن تو فشاندست بگلزار   دامان پر از گل بخس و خار رسیده
کو دیده یعقوب که بی پرده ببیند   صد قافله از مصر بیکبار رسیده
دامان نسیم سحری گیر و روان شو   گر غیب رسولیست باین کار رسیده
دیگر چه خیالست که از سینه کند یاد   هر دل که بآن طره طرار رسیده
از شور قیامت بودش مرهم کافور   زخمی که مرا بر دل افگار رسیده

صائب زند آتش بجهان از نفس گرم
هر نی که بآن لعل شکربار رسیده

ای آنکه دل ببحر سنگر و نهاده   در رهگذار سیل میان را گشاده
بی آب رحم نیست دل خاک زادگان   گویا تو چون شرر ز دل سنگ زاده

ارام

آرام نیست بوی گل و رنگ لاله زار   تو بیخبر چو سرو به یکجا ستاده
کوری نمیرود بعصاکش برون ز چشم   خود خوب شو چه در پی خوبان فتاده
پیراهنی که میطلبی از نسیم مصر   دامان فرصتیست که از دست داده
تا میکشد دل تو باین تیره خاکدان   هر چند بر سپهر سواری پیاده
امروز خانه بصفای دل تو نیست   گر روزنش ز دیده عبرت گشاده

داغ ندامتست سرانجام رنگ و بوی
صائب چه محو بوی گل و رنگ باده

چه شبی بود که از نرگس خواب آلوده   دست در گردنم انداخت شراب آلوده
نکند طالع نامرد اگر کوتاهی   میکشم پرده از آن روی حجاب آلوده
از شفق چرخ کهنسال همی میغلطد   من همی گر شدم ایام شباب آلوده
زرد روئی کشد از قلزم رحمت فردا   دامن هر که نگردد بشراب آلوده
میپسند ای فلک پیر که چون صبح شود   از شفق موی سفیدم بشراب آلوده
روز خود را نتوان کرد به نیرنگ سیاه   حیف باشد که شود موی خضاب آلوده

می بی آب بود آتش سوزان صائب
لطف خویست که باشد بلعاب آلوده

ز گریستم چو بید دل خود آب کرده   آغوش باز در ره سیلاب کرده
در جستجوی ماهی سیمین لباس او   تن را درین محیط چو قلاب کرده
چون طفل گوش و هوش بافسانه در ره   در رهگذار سیل فنا خواب کرده
درگاه خلق را بخدا بر گزیده   بتخانه را تصور محراب کرده
چون ابر دامن از کف دریا کشیده   دل در هوای وصل گهر آب کرده
از صحبت هدف بهواها تخلف   قطع نظر چو ناوک پرتاب کرده

دست از جهان بشوی چه فارغ نشسته
صائب ترا که همت دل آب کرده

لاله است اینکه از جگر خاک سر زده   یا لیلیست سر ز سیه خانه بر زده
عنبر بجام باده گلگون فکنده اند   یا بخت ماست غوطه بخون جگر زده

در چادر شکوفه نهفتست زیر برگ — یا طوطیست غوطه بتنگ شکر زده
در اشتیاق روی تو ای نوبهار حسن — دستیست شاخ گل که بگلستان بسر زده
چون وا نمیکند گره از دل چه حاجتست — زان دستها که سر بطرف کمر زده
تا محو مست در حرم روی آتشین — پروانه که بر چراغ دگر زده
افزون شود ز گرد یتیمی طراوتش — رویی که آب خود بگره چون گهر زده

صائب چو زخم سینه گل بخیه گیر نیست
زخمی که روزگار مرا بر جگر زده



یا بادب نه که زخم خار نیابی — بار بدلها منه که بار نیابی
تا نکشی چون حباب جیب نفس را — راه درین بحر بیکنار نیابی
تا نفس خویش استمرده نسازی — در دل خود عیش بیشمار نیابی
تا بجگر نشکنی هزار نمکدان — سینه ریش و دل فکار نیابی
تا نکنی از غذا بخاک قناعت — ره ببر گنج همچو مار نیابی
گرد تعلق ز خویش تا نفشانی — آینه روح بیغبار نیابی
تا نخورد کشتی تو سیلی طوفان — ذوق بهم آغوشی کنار نیابی
تا نکنی چون کلیم داغ زبان را — راه سخن پیش کردگار نیابی
تا بسر بیکسان چو شمع نسوزی — شمع پس از مرگ بر مزار نیابی
تا چو خط از آب تیغ روی نشویی — دست بر آن لعل آبدار نیابی
تا نرسانی باب خانه تن را — راه برون شد ازین حصار نیابی
تا نشوی شاخ شاخ چون دل شانه — راه در آن زلف تابدار نیابی
راه فنا طی نمیشود برعونت — پایه منصور را بدار نیابی
باده عشق مجاز درد سر آرد — باده ناپخته بی خمار نیابی
روی چو زر کار را چو زر کند اینجا — برگ نگر دیده زرد بار نیابی

برتو قهر حقیقت طاعت بی ذوق — کار مکن تا نشاط کار نیابی
مشت غبار لیست جسم روح سوارش — آه درین گرد اگر سوار نیابی
کشتی عزم تو سخت سست عنانست — ترسم ازین بحر خون کنار نیابی
سایه بال هماست دولت دنیا — سایه بیکجای پایدار نیابی
خیز و شکاری بکن که در دو سه جولان — گردی ازین دشت بر شکار نیابی

تا نکنی ترک اعتبار چو صائب
در نظر عشق اعتبار نیابی

قطره از قلزم توحید باشد هر دلی — دست رد بر هیچ مخلوقی منه گر عاقلی
گرد هستی در سفر دارد ترا چون گردباد — هر کجا این گرد بنشیند زپا در منزلی
برکرانه مشکلست از بحر بر دامن زدن — ورنه خس از هر کف بیمغز دارد ساحلی
میگشاید عقده فولاد را آتش چو موم — عشق عالمسوز را یاد آر در هر مشکلی
تا درین وحدت سرا داری نظر بر خویشتن — در حساب دفتر ایجاد فرد باطلی
کشتی را یک معلم بس بود بهر نجات — چرخ از پا در نیاید تا بود صاحبدلی
سالها باید درین وادی ز خود وحشی شدن — تا بسر وقت تو آید همچو مجنون محملی
باد بر دار نیست بهر توشه فردای تو — مغتنم دان هر که بهر برگ تو آید سائلی
گر چه با هر کس کنی نیکی نمی بینی زیان — سعی کن زنهار بیدا کن نه هر جاهلی
هست در دنبال هم پست و بلند روزگار — سر بجای پا گذاری گر چه شمع محفلی
بیشتر از طول خواهد بود عرض راه تو — اینچنین گر مستی غفلت بهر سو مایلی

نوبهار زندگی در خواب غفلت صرف شد
از مال خویشتن صائب چه چندین غافلی

تو قدر درد و غم جاودان چه میدانی — حضور عافیت رایگان چه میدانی
نکرده سفری در رکاب بیهوشی — گذشتن از سر کون و مکان چه میدانی
تو کز حصار تن خود نرفته بیرون — ره برون شدن از آسمان چه میدانی
تمام عمر بتن پروری برآمده — غمی بغیر غم آب و نان چه میدانی
ز برگ و بار تعلق نگشته دلسرد — تو قدر سیلی باد خزان چه میدانی

نیافتی نظر از شبنم سبک پرواز / نشست و خاست درین گلستان چه میدانی
دلت خوشست که داری درین گلستان جا / فراغبالی سرو روان چه میدانی
در آفتاب قیامت نسوختست دلت / قماش داغ دل خونچکان چه میدانی
فریب خورده نیرنگ نوبهارانی / عیار چهره زرد خزان چه میدانی

ترا که کار نیفتاده با جهان صائب
سبکرکابی عهد زمان چه میدانی

اکسیر دمانیست خاک دیار طفلی / بازیچه ایست عشرت از [illegible] طفلی
در عالم مکافات هر باده را خماریست / تلخی زندگانی باشد خمار طفلی
در زیر کنگر پیری شد رخنهای آفت / هر خنده که کردیم در نوبهار طفلی
هرچند کرد پیری بر رخ نشست ما را / مشغول خاکبازیست دل بر قرار طفلی
شد از فشار گردون موی سفید سر زد / شیری که خورده بودیم در روزگار طفلی

شد عمر و خار خارش در دل هنوز باقیست
هرچند بود ده روز صائب بهار طفلی

تا کی اندیشه این عالم پرشور کنی / دست تا چند درین خانه زنبور کنی
خلوت خاص تو بیرون ز فلک خواهد بود / خانه گل چه ضرورست که معمور کنی
چند در خواب رود عمر تو ای بی پروا / آنقدر خواب نگه دار که در گور کنی
شب بی خواب تو بس نیست که از بیخبری / روز نورانی خود را شب دیجور کنی
رستم از سیلی تقدیر بخاک افتادست / تا بکی تکیه بسر پنجه پر زور کنی
اگر از خوان قناعت نظری آب دهی / خاک عالم همه در کاسه فغفور کنی
نقد حال تو شود بیغمی عالم قدس / چون غم رفته و آینده ز دل دور کنی
خوشه اش روز جزا تاج سلیمان باشد / دانه را که نثار قدم مور کنی

صائب از درد سر هر دو جهان باز رهی
سر اگر در ره عطار نشابور کنی

پشت پا زن بر دو عالم تا فلک پیما شوی / از سر دنیا و دین برخیز تا رعنا شوی
شد حباب از خودنمایی گوی چوگان فنا / سعی کن تا در محیط عشق ناپیدا شوی

طوطی از خاموشی آیینه می آید بحرف / مهر خاموشی بلب زن تا بدل گویا شوی
بینش ظاهر غبار دیده باطن بود / خاک زن بر چشم ظاهر تا بجان بینا شوی
غور کن در بحر هستی تا گهر آری بدست / ورنه با دست تهی چون کف ازین دریا

با هوسناکان بیک پیمانه نتوان سر کشید
سعی کن شاید شهید تیغ استغنا شوی

ز عاشق حرف درد و داغ پرس از دل / حدیث راه بسیارست از منزل چه میپرسی
خدا داند دل آواره ما را چه پیش آمد / سرانجام نسیم از سرو باد از گل چه میپرسی
محیط قطره نتواند شدن چشم حباب من / ز ما احوال این دریای بی ساحل چه میپرسی
حساب موج دریا را بیابانی چه میداند / صفات عشق از مردم عاقل چه میپرسی
سپند از گرمی خاکستر پروانه میسوزد / ز دود آتشین شمع این محفل چه میپرسی
مبادا رحم کم فرصت مجال گفتگو باید / گناه خویش ای بیدرد از قاتل چه میپرسی

تو کز خود یکقدم هرگز برون ننهاده ای صائب
سراغ کعبه مقصود از اهل دل چه میپرسی

جامه زرین نگردد جمع با سیمین تنی / یوسف از چه برنمی آید ز بی پیراهنی
گوشه چشمی ز غمخواران چو نبود غم بلاست / اژدهایی میشود هر خار از بی دشمنی
بی دهانی تیره دارد مشرب عیش مرا / دود پیچیدست در این خانه از بی روزنی
رو نگردانند از شمشیر صاحب جوهران / میکند موج خطر بر پشت دریا جوشنی
از حنا بستن نگردد پای فطرت گران / هرکه چون برگ خزان شد از گلستان رفتنی
عشق اگر داری جهان گو سر بسر زنجیر باش / صاحب همت نیندیشد ز بند آهنی
از نسیمه کار حدیث نو رجوع دیگرست / جامه خود را همان بهتر نشوید گلخنی
اشک را در دیده دشمن ندارد آرام نیست / ذره میرقصد در آن روزن که باشد روشنی
همت پیران گشاید کارهای سخت را / رخنه در خارا کند تیر از کمان صدمنی

بر نمیدارم نظر از پشت پای خویشتن
بسکه دیدم صائب از نادیدگان نادیدنی

نمیباید ترا مشاطه بهر خودآرایی / بصحرا میروی از خانه آیینه می آیی

لطافت اینقدر در پردهٔ هستی نمیباشد / که چون نور نظر در پردهٔ پنهان و پیدایی
ز روی عالم افروز تو دلها آب میگردد / که از خورشید گردد آب چشم تماشایی
اگر شبنم رباید آفتاب از نیزهٔ خطی / تو ما را زان قد رعنا حلقهای چشم بربایی
ز نقش پا بگذاری دست بر دل خاکساران را / اگر چه زیر پای خود نمیبینی ز رعنایی
امیدم بود کز خط شرم رخسار تو کم گردد / ندانستم که از خط پردهٔ دیگر بیفزایی
کمند زلف در گردن گذشتی روزی از صحرا / هنوز از دور گردن میکشد آهوی صحرایی
چه خونها کرد در دل عاشقان لعل نمکسنجت / چه کشتیها درین یک قطرهٔ خون کرد دریایی
بعزم صید چون آیی بصحرا در تماشایت / چو مژگان از دو جا صف کشد آهوی
تو آتش دست و پا در رکاب شوخی آوردی / فلاخن سیر شد صد کوه تمکین و شکیبایی
همان بهتر که لیلی در بیابان جلوه‌گر باشد / ندارد تنگنای شهر تاب حسن صحرایی

درین ایام شد ختم سخن بر خامهٔ صائب
مسلم بود اگر زین پیش بر سعدی شکرخوانی

تا رهنورد وادی سودا نمیشوی / آخرشناس آبلهٔ پا نمیشوی
تا بر نخیزی از سر این تودهٔ خاکدان / سرو ریاض عالم بالا نمیشوی
تا چون حباب تخت نسازی ز تاج خویش / بی چشم زخم واصل دریا نمیشوی
صبح امید خندهٔ شادی نمیکند / تا نا امید از همه دنیا نمیشوی
تا بر محک ترا نزند سنگ کودکان / در مصر عشق قابل سودا نمیشوی
در میوهٔ تو تا رگ خامی بجا هست / در کام روزگار گوارا نمیشوی

تا پیچ و تاب عشق نه پیچد ترا بهم
چون گردباد مرحله پیما نمیشوی

دارد از خط گل رخسار تو فرمان خدایی / چون بفرمان خدا از همه کس دل بربایی
قمری از طوق عبث میکند آغوش طرازی / تو نه آن سرو روانی که بآغوش درآیی
چون نشد روشن شب ما ز تو یکبار منور / زین چه حاصل که قمرطلعت و خورشیدلقایی
نه بخود گوشهٔ چشمی نه بعشاق نگاهی / هیچکس نیست بپرسد ز تو ای شوخ کجایی
من سرگشتهٔ حیران ز که پرسم خبرت را / چون نداری تو ز شوخی خبر از خود که کجایی

پاکی دامن

پاکی دامن ما نیست کم از پردهٔ عصمت / گو بدانند حریفان که تو در خانهٔ مایی
میشود ناف غزالان خطا دیدهٔ روزن / در حریمی که تو از زلف گره‌گیر گشایی

سالها خانه‌نشین گشت بامید تو صائب
چه شود دیگر اگر از در انصاف درآیی

دل مرا بنگاهی ز من برآوردی / سخن نکرده مرا از سخن برآوردی
چه سروها چه شمشادهای موزون را / بیک نسیم خرام از چمن برآوردی
ز میوه‌های بهشتی هزار زاهد را / بجلوه دادن سیب ذقن برآوردی
ببوی زلف معنبر غزال مشکین را / چو نافه موی کشان از ختن برآوردی
دل رمیده چه باشد که ماه کنعان را / بشیوه‌های غریب از وطن برآوردی
باب و رنگ عقیق تو چشم بد مرساد / که خون ز چشم سهیل یمن برآوردی

عنان بخامهٔ آتش زبان مده صائب
که دود از دل اهل سخن برآوردی

بهار گشت ز خود عارفانه بیرون آی / اگر ز خود نتوانی ز خانه بیرون آی
اسیر پردهٔ ناموس چند خواهی بود / ازین لباس تن عارفانه بیرون آی
بود ز فیض سبکروح تازیانهٔ شوق / نگشته است صبا تار و آینه هم آی
اگر بکاهلی طبع بر نمی‌آیی / ز خود برون بشراب شبانه بیرون آی
براق جاذبهٔ نوبهار آمده است / همین تو سعی کن از آشیانه بیرون آی
صفیر مرغ سحر تازیانهٔ شوق است / ز بند خویش بتن تازیانه بیرون آی
کنون که کشتی گل راست باد بان از ابر / سبک ز بحر غم بیکرانه بیرون آی
چو صبح فیض بهار از شکوفه یک دو دست / چه فکر میکنی از آشیانه بیرون آی
هوا ز نالهٔ مرغان شده است پرده‌نواز / چه حاجت است بچنگ و چغانه بیرون آی
درید غنچهٔ مستور پیرهن تا ناف / تو هم ز خرقهٔ خود عارفانه بیرون آی
ز سنگ لاله برآمد ز خاک سبزه دمید / چه مردهٔ تو هم از کنج خانه بیرون آی
ازین قلمرو کثرت که خاک بر سر آن / بذوق صحبت یار یگانه بیرون آی
ترا میان طلبی از کنار دارد دوست / کنار اگر طلبی از میانه بیرون آی

حباب چهرهٔ جانست زلف طول امل
ازین قلمرو ظلمت چو شانه بیرون

ز خاک بگیر و گردن بذوق تیر قضا
اگر ز اهل دلی چون نشانه بیرون آی

کمند عالم بالاست مصرع صائب
باین کمند ز قید زمانه بیرون آی

سر بجیب فکر بر تا از فلک بیرون شوی
بر کمین زن تا چو ماه عید روزافزون شوی

لب ببند از گفتگو تا راه کفارت دهند
بگذر از چون و چرا تا محرم بیچون شوی

آسیا گردد بگردانه چون گردید پاک
فرد شو تا نقطهٔ پرکار نه گردون شوی

خسروانرا دشمنی چون کشور بیگانه نیست
از سر غفلت مباد از حد خود بیرون کنی

خاکپای خاکساران کیمیای حکمتست
بیش خم را نوبی خود نه کرد افلاطون شوی

از حیای چشم لیلی شرم کن ای شوخ چشم
واله چشم غزالان چند چون مجنون شوی

سیم و زر را نیست در میزان بینش اعتبار
همچنان در پله خاکی اگر قارون شوی

سرو را یک مصرع از شیده خوان آزاد کرد
زنده جاوید میگردی اگر موزون شوی

[illegible] را بسکاف صائب چون حباب
تا چو [illegible] دل یکرنگ با جیحون شوی

در پیری ارکاب [illegible] میکنی
این صبح را التصور مهتاب میکنی

مویت سفید گشت و همان تن شراب تلخ
در شیر زندگانی خود آب میکنی

از توبه حرف میزنی و باده میخوری
بیدار میشوی و دگر خواب میکنی

در قلزمی که کشتی تو خست در خطر
بالین ز گرد بالش گرداب میکنی

سر رشتهٔ حیات بآخر رسید و تو
پس پس سفر چو طفل رسن تاب

دلرا برای جسم زمی میکنی خراب
تعمیر دیر از گل محراب میکنی

درمان شیب باده روشن نمیکند
زخم کتان رفو چه بمهتاب میکنی

چون عقل و هوش و دین و دولت اشراب
آهنگ این سفر بچه اسباب میکنی

موی سفید مشرق صبح ندامتست
وقتست توبه گر زمی ناب [illegible] میکنی

از روی گرم دل بتو پرتو نمیرسد
تا پشت خویش گرم بسنجاب میکنی

همت ز در آستانه گر افتادگی بجوی
بالین ز راه ساز اگر خواب میکنی

اول

اول دل و زبان خود از توبه پاک کن
صائب اگر نصیحت احباب میکنی

مگر طول امل را پی روی تا پیشوا گردی
عنان خود بهر موجی بده تا ناخدا گردی

درین وادی که هر سو چون خضر آواره دارد
نمیگردی بیابان مرگ اگر از خود جدا گردی

ز ترک آرزو بر آرزو دل دست می یابد
برآید مدعاهایت اگر بیمدعا گردی

بدنبال هوای دل ز غفلت میروی اما
بجان خواهی رسیدن زین سفر روزی که

واگردی ۲

تجلی نیست غایب از سکندر بر سر هر سنگی
بگرد طور تا کی در تمنای لقا گردی

درین درگاه سعی هیچکس ضایع نمیماند
بقدر آنچه فرمان میبری فرمانروا گردی

مسمای کسی خوبست تا اسمش بلی باشد
تو با این نام صائب تا بکی گرد خطا گردی

گوش با دل بتماشای جهان نگذاری
داغ افسوس بر آئینهٔ جان نگذاری

چاه این بادیه از نقش قدم بیشترست
پای بی سنبله بصحرای جهان نگذاری

خط هر موج زبانیست بر او افتاده
سینهٔ تشنه باین ریگ روان نگذاری

غرض از داغ دل لاله همین تعلیمست
که دل خویش باین لاله ستان نگذاری

نفس تند عنان دادن عمر از دست
با خبر باش که از دست عنان نگذاری

چشم بستن ز تماشای دو عالم سهلست
سعی کن سعی که دلرا نگران نگذاری

دشمن خانگی از خصم برونی بتر است
اختیار سر خود را بزبان نگذاری

نخل امید توانرو شود صد جا برگ
که سبکباری خود را بخزان نگذاری

زاد راه سفر دور توکل اینست
که در انبان خود اندیشهٔ نان نگذاری

بد و صد چشم نشان ز راه ترا می باید
تیر تا راست نباشد بکمان نگذاری

غرّتی گر تو بود نام چو عنقا سهلست
جهد کن جهد که از نام نشان نگذاری

عمر چون قافلهٔ ریگ روان در گذرست
تو بنا بر سر این ریگ روان نگذاری

تا در خانهٔ بیمنت دوزخ بازست
دست غیبت بدر باغ جنان نگذاری

سر اگر در سر زنجیر جنون باید کرد
تن بهم صحبتی عقل گران نگذاری

زخم دندان ندامت لب غافل طلبست
بی تأمل بلب جام دهان نگذاری

قطره را بحر کرم گوهر شهوار کند / نم خون در مژهٔ اشک فشان نگذاری
ما بامید عطای تو چنین بیکاریم / کار ما را بامید دگران نگذاری
نکته تلخ به از صد سخن شیرینست / پرسش اهل نظر را بزبان نگذاری

نیستی مرد گرانباری غفلت صائب
سر خود در سر این خواب گران نگذاری
صائب این تازه غزل چیست مگر داری عهد
کافرین در دهن خلق جهان نگذاری

چه برین آتش هستی خود خام میلرزی / خوش شرر بر سر این خرده جان میلرزی
دانهٔ قابل نه مزرع سبز فلکی / نیستی برگ که از باد خزان میلرزی
آفتاب از تو و چرخ از تو فراغت دارد / تو چه ای ذرهٔ نا چیز بجان میلرزی
سر و جان بر سر هم ریخته در عالم عشق / تو برین عالم پر سود و زیان میلرزی
کیلی از غم حسن تو بود ماه تمام / بر سر دانه چه ای مور میان میلرزی
کرده خضر ره خود خسرو ناقص را / چون عصا در کف بیمار از آن میلرزی
تا رفان محو تجلی و تو از بیجگری / در پس پردهٔ مستی چو زنان میلرزی
زخم شمشیر زبان صیقل آب دلست / تو چرا اینهمه از زخم زبان میلرزی
بیقرار است تو از برگ خزان بیشتر ند / چه بیک فاخته ای سرو روان میلرزی
چون پر کاه وصال تو و هجر تو یکیست / واصل کاهربا و همان میلرزی
بخیه بر دیدهٔ ظاهر زن و آسوده نشین / چند چون حلقه ز چشم نگران میلرزی
ناوک راست روی چشم هدف بر ره تست / چه برین قامت خشک چو کمان میلرزی
در کف دست سلیمانی و از بیخبری / چون دل مور بهر ریزهٔ نان میلرزی
در زمستان فنا حال تو چون خواهد بود / که ز سرمای گل ای سرو روان میلرزی
لرزش جان تو ای بحر نه از طوفانست / گوهری در صدفت نیست از آن میلرزی
جسم از رشته ندارد که بر آن لرزد جان / هست در جسم تو جانی که بر آن میلرزی

صائب اندیشهٔ روزی دل خود بردار
بر سر خوان سلیمان چه بنان میلرزی

هر دو عالم یکقدم باشد ببای بیخودی / ای هزاران خضر فرخ پی فدای بیخودی
بلبل هر بوستان و جغد هر ویرانه است / در فضای عرش می پرد همای بیخودی
عقدهٔ دلرا مبر سربسته با خود زیر خاک / عرض کن بر ناخن مشکل گشای بیخودی
سر نمی پیچد ز تیغ موج مانند حباب / در سر هر کس که می افتد هوای بیخودی
بالب پر خنده چون سوفار می آید برون / غنچهٔ پیکان زباغ دلگشای بیخودی
بر سر موی خود صد کوه آهن بسته / چون ترا از جا رباید کهربای بیخودی
مدتی در تنگنای آب و گل کشتی بست / چند روزی هم سفر کن در فضای بیخودی
دانهٔ ما رو سفید از گردش این آسیاست / آه اگر از گردش افتد آسیای بیخودی

این جواب آنغزل صائب که ملا گفته است
ای سری و سرو ربها خاکپای بیخودی

مستی و خمیازه بر خون دل ما میکشی / صد خم می داری و حسرت بمینا میکشی
قهر خود را در لباس لطف جولان میدهی / پرده از آب گهر بر روی دریا میکشی
با کمند آتشین چون آفتاب صحن باغ / شبنم افسردهٔ ما را ببالا میکشی
یکجهان غماز را در پشت در جا میدهی / از لب منصور در مستی سخن وا میکشی
گردنی داریم از موی میان باریکتر / سر نمی پیچم اگر بر دار ما را میکشی
آفتاب از حسرتش هر روز گردن میکشد / این کمند عنبرینی را که دریا میکشی
آه رعنا میشود هر چند رعنا میشوی / آرزو قد میکشد هر چند بالا میکشی

همزبانی با لب او نیست صائب کار تو
شرم بادت چون نفس پیش مسیحا میکشی

حجاب جسم را از پیش جان بردار ای ساقی / مرا مگذار زیر این کهن دیوار ای ساقی
می انگوری تنها مرا از پا نمی‌اندازد / سراسر باغ را در یکدگر افشار ای ساقی
بتنگم از وجود خود شرابی آرزو دارم / که زور او شکافد شیشه را چون نار ای ساقی
برهنه کردی میخواهم به بینم دختر رز را / حجاب شیشه و پیمانه را بردار ای ساقی
بیک رطل گران بردار بار هستی از دوشم / مرا افتاده را مگذار زیر بار ای ساقی
براه میرود هر تاری از زلف حواس من / مرا از موج می شیرازه کن زنهار ای ساقی

چرا از غیرت مذهب نبود کم غیرت مشرب / مرا در حلقهٔ اهل ریا مگذار ای ساقی
چراغ طور در فانوس مستوری نمی‌گنجد / برون آور مرا از پردهٔ پندار ای ساقی
برون برده است زهد خشک ای درد نوش از کارم / بیاور از قدح آبی بروی کار ای ساقی
شراب آشتی آمیز مشرب را بهم آرد / بده تسبیح را پیوند با زنار ای ساقی
ادیب شرع میخواهد بزور توبه فرماید / بحال خود من شوریده مگذار ای ساقی
شراب تلخ میسازد مذاق تلخ کامان را / مگر زنهار شیرین شربت بیمار ای ساقی
ندارد بازگشتی کفر و دین غیر از سر کویش / بدریا میرود هر سیل از کهسار ای ساقی
ز انصاف و مروت نیست در عهد تو دور شکر / زند آیینهٔ من غوطه در زنگار ای ساقی

بشکر آنکه داری شیشه‌ها پر بادهٔ وحدت / بحال خویش صائب را چنین مگذار ای ساقی

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی / همیشه خرم گل در کنار داشتمی
هزار خانه چو زنبور کردمی پر شهد / اگر گزیدن مردم شعار داشتمی
ز دست راست ندانستمی اگر چپ را / چه گنجها بیمین و یسار داشتمی
بابر اگر دهن خود گشودمی چو صدف / هزار عقد گهر در کنار داشتمی
[illegible] عشق اگر نه بتان نمیگشتم / چه دلخوشی من ازین روزگار داشتمی
اگر غبار تعلق فشاندمی از خویش / دل سبک چو نسیم بهار داشتمی
قفس بدوش سفر کردمی ازین گلشن / اگر ز درد طلب خار خار داشتمی
ز آه کشتی من بادبان اگر میداشت / ازین محیط امید کناره داشتمی

بعیب خویش اگر راه بردمی صائب / بعیب خوبی مردم چه کار داشتمی

بی تأمل زینهار از نقطهٔ دل مگذری / زین سواد اعظم اسرار غافل مگذری
راه هفتاد و دو ملت میشود اینجا یکی / زینهار ای طالب حق از در دل مگذری
با وجود تن پرستی اهل دل نتوان شدن / صاحب گوهر نگردی تا ز ساحل مگذری
سالها چون رشته پیچ و تاب اگر خواهی کشید / تا نگردی بی گره زین مهرهٔ گل مگذری
تیر کج را از هدف دست تصرف کوته است / سخت خواب آلوده میتازی ز منزل

تا بدست موج نسپاری عنان خویش را / گر برآری پیر ازین دریای ساحل مگذری
نوشها در صحبت هر نیش این غم بستر را / از سر خاری درین گلزار غافل مگذری

خط آزادی نگیری صائب از بی طاقتی / از سر جان تا چو مرغ نیم بسمل مگذری

جلوهٔ برقست نور آفتاب زندگی / گردش چشمیست دور انتخاب زندگی
از وجود ما گل آلود است این آب زلال / ورنه دردی نیست در صافی شراب زندگی
جلوهٔ صبح نشاطش خنده و از پیش نیست / دل منه بر باده پا در رکاب زندگی
جز پشیمانی ندارد حاصلی عمر دراز / آه افسوسیست هر سطر کتاب زندگی
هر نفس فردی بخاک افتد ز اوراق حواس / چون بریزد برگ و گذارد آفتاب زندگی
هرچه باشد هستی در پی ندارد بیم مرگ / بر نفس پیوسته لرزد کامیاب زندگی
خاک و باد و آب و آتش را ببین کر گذار / در گذر از عالم پر انقلاب زندگی
از قد خم گشتهٔ پیران ندارد هیچ شرم / از سر پل میرود پیوسته آب زندگی

من شدم دلگیر صائب زین حیات تیره روز / خضر چون آورد تا امروز تاب زندگی

دل چرا افتاد دست از این جا که بر بندد کسی / در تنور سرد بهر چه نان بندد کسی
پای خواب آلود منزل را نمی بیند بخواب / بار من گیری چه طرف از آن میان بندد کسی
با قد خم گشته راه عشق رفتن مشکلست / در جوانی به که این زه بر کمان بندد کسی
در گلستانی که روید دام خون سنبل بجای خاک / به که بر شاخ بلند آشیان بندد کسی
این بیابان را بتنهایی بریدن مشکلست / چون جرس خود را مگر بر کاروان بندد کسی
چون قفس در هر کجا گم جا کی سر اسیر رود / دست عشق لاابالی را چه سان بندد کسی

راه آمد بیخودی را کاروان در کار نیست / دل چرا صائب بآن افسرده کان بندد

چرا هرگز بسر وقت من بیدل نمی‌آید / چنین گر دیده غافل میرود غافل نمی‌آید
بدل ناخن زدن مردانه اما چو کار افتد / برون از عهدهٔ یک عقدهٔ مشکل نمی‌آید
صنوبر با تهی دستی بدست آورد صد دل را / تو بی پروا برون از عهدهٔ یک دل نمی‌آید

نگاه بی ادب در چشم قربانی نمی باشد
چو میگیرد تراحق نمک در هر کجا باشی
ادب در بزم شاهان مایه سامان میکند اسرار
نسازی صاف تا چون صبح عالم دل خود را

بخاک ما چرا بی پرده ای قاتل نمی آیی
ببای خود چرا ای بنده مقبل نمی آیی
چرا در صحبت دیوانگان عاقل نمی آیی
مکش زحمت که داغ مهر را قابل نمی آیی

حریف اینجهان بی سر و بن نیستی صائب
چرا بیرون از موج دریای بی ساحل نمی آیی

چند در فکر سرا و غم منزل باشی
در سر انجام سفر باش که سبک کن خود را
کعبه در گام نخستین کند استقبالت
چشم بکشای که خاک تو همان خواهد بود
عزم بر هم زدن هر دو جهان کرداری
کرد را رایش ظا [illegible] دگران سکوشند
دا [illegible] آید بود
گرچه [illegible] ل بزد
کشتی تن [illegible] در [illegible] خون
د [illegible] داشت اگر بی
غم بیجا صلی خویش نخورد یکبار

گذرد قافله عمر و تو غافل باشی
تو نه ان دانه شوخی که درین گل باشی
از ره صدق اگر همسفر دل باشی
همچو دیوار بهر سوی که مائل باشی
هیچ تدبیر چنان نیست که یکدل باشی
تو در ان کوش پسندیده شمائل باشی
تو تهی مغز طلبکار دل ساحل باشی
شرط عشقست که شرمنده قاتل باشی
تخته مشق صد اندیشه باطل باشی
در بهاران چه ضرورست که عاقل باشی
چند در فکر زمین و غم حاصل باشی

دو دوی آه تو صائب ز گرانباری هاست
بار از خویش بیفکند از که منزل باشی

چند در ایام گل عزلت گزین باشد کسی
نام اگر نیکست اگر بد سنگراه سالکست
حسن یوسف در جوان از زردی آیینه است
جذبه کو کز نکیند آن این نگین را بر کند
زلف جانان را چه نسبت با حیات جاودان
جامه خاکستری آب حیات آتش است

در بهاران اینچنین زیر زمین باشد کسی
در طلسم نام تا کی چون نگین باشد کسی
نیست عیبی در جهان گر با کتاب باشد کسی
چند در گرد دون حصاری چون نگین باشد کسی
حیف باشد اینقدر کوتاه بین باشد کسی
عشق میخواهد که خاکستر نشین باشد کسی

خنده کردن رخنه در قصر حیات افکندنست
خانه در بسته باشد چون غمین باشد کسی

آب صاف و تیره صائب دشمن آیینه است
به که فارغ از خیال مهر و کین باشد کسی

چرا بسلسله زلف او نظر نکنی
شب دراز کمند غزال مقصودست
نرفته است بسر رشته تا ز دست برون
اگر تو آدمی و زنژاد دیو نه
نسیم صبح نگر دیده سبکروحی
کدام غنچه باین میرسد که فصل بهار
باه و دود مکافات بر نمی آیی
زبان بکام تو چون میوه بهشت شود
غبار منت احسان گرانتر از درد است
بروشنائی دل راز نه فلک خوانی
عجب تر از تو ندارد جهان تماشاگاه
ز اهل توحید از وز میشمار نیت
اگر بروی تو در چاک سینه باز کنند
زمین سرای مصیبت بود و تو میخواهی
چو خون مرده گرانجانی تو بی پروا

چرا بعالم بی منتهای سفر نکنی
چرا باه شب خود دراز تر نکنی
سر از دریچه گوهر چرا بدر نکنی
ز شیشه خانه گردون چرا گذر نکنی
بناز کان چمن دست در کمر نکنی
کنار خود چو صدف مخزن گهر نکنی
بحال سوختگان خنده چون شرر نکنی
اگر تو دست چو طفلان بهر ثمر نکنی
بصندل دگران رفع درد سر نکنی
اگر تو [illegible] چراغ بسر نکنی
چرا [illegible] بخود نظر نکنی
که هیچ تفرقه از خاک [illegible] نکنی
ز چاک سینه خود [illegible] نکنی
که [illegible] خاک [illegible] نکنی
بازر رسیده که پرواز بیشتر نکنی

حریف اشک ندامت نمیشوی صائب
چو تاک دست بهر شاخ در کمر نکنی

هر کجا گیری گلی در آب معمار خودی
سر مکش از تعمیر دل بیچارگان
هرچه از دلها کنی معمور تشییدان تست
پرده پوشی پرده بر افعال خود پوشیده
هر کرا از پا در آری با بخت خود زنی

کار هر کس را دهی انجام در کار خودی
کار محکم کن که در تعمیر دیوار خودی
سعی در معموری دل کن که معمور خودی
عیب هر کس را کنی پوشیده ستار خودی
جانب هر کس نگه داری نگهدار خودی

در گلستان رضا غیر از گل بیخار نیست
تو ز خود رویی همیشه زخمی خار خودی

حق پرستی چیست از بایست خود برخاستن
تا خدا را بهر خود خواهی پرستار خودی

تخم نار و نور با خود میبری زین خاکدان
در بهشت و دوزخ از گفتار و کردار خودی

نیست در آیینه دل هیچکس را جز تو راه
از که مینالی تو تر دامن چو زنگار

از لحد خاک شکم پرور دهان آکنده است
تو ز غفلت همچنان در بند پندار خودی

فکر ایام زمستان نمیکنی در نوبهار
اینقدر غافل چرا از آخر کار خودی

رشته تا دارد گره از چشم سوزن نگذرد
نگذری تا از سر خود عقدهٔ کار خودی

عارفان سر در کنار سطر باز افکنده اند
تو ز بیمغزی همان در فکر دستار خودی

نشکنی تا جنبش مردم را نگردی مشتری
خویش را ابکن اگر صائب خریدار خودی

تکیه چند از ضعف بر دوش عصا دارد کسی
این بنای سست را تا کی بپا دارد کسی

اعتمادی نیست بر جمعیت بی [illegible]
چند پاس آتش و آب و هوا دارد کسی

چند بتوان عقده در کار [illegible] چو حباب
این بنا را چند بر پا از هوا دارد کسی

[illegible]
از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی

مطلب کونین در آغوش ترک مدعاست
بر نیاید مطلبش تا مدعا دارد کسی

استخوانم توتیا شد از گرانیهای جان
این بره را چند در زیر قبا دارد کسی

خار صحرای ملامت خواب مخمل میشود
آتش شوقی اگر در زیر پا دارد کسی

رنج میل آتشین بر تو منت یکیست
چشم بینایی چرا از توتیا دارد کسی

پرده جمعیت خاطر بود صائب حجاب
بد نبیند تا نظر بر پشت پا دارد کسی

ترک عجب و کین نما تا قبلهٔ عالم شوی
سیرت ابلیس را بگذار تا آدم شوی

گرچه تلخی دامن اهل صفایی را بگیر
تا مگر شیرین بچشم خلق چون زمزم شوی

چند باشی در کشاکش دامن ساقی بگیر
تا درین عالم ازین عالم بآن عالم شوی

تا غمی حاصل کنند از ما دل خون میخورند
تو ستمگر میکنی صد حیله تا بیغم شوی

چون سلیمان قدر دل اکنون نمیدانی که
از زمان انگشت میخایی که بی خاتم

در بساط

در بساط عالم هستی که هستی در کمیست
میزنی روزی دو شش صائب که نقش کم زنی

گذشت عمر و تو مست شراب گلرنگی
دمید صبح و تو چون سبزه در ته سنگی

درید پرده گوش فلک ز ناله و شور
همان تو گوش پر از نالهٔ چنگی

زمین بچشم پلنگان بتو تنگ میدانست
بماه در جدل و با ستاره در جنگی

اگرچه روی زمین پشلی از گرانی تست
چو برگ کاه بمیزان عقل بی‌سنگی

گواه مردم آزاده در دم قدرت است
درین دو پله تو نامرد کنگی و لنگی

ز داغ لاله زمین دولت سیاه تر است
بچهره چون ورق لاله گرچه خوش رنگی

ز بار حرص نداری قرار در یکجا
گران و پر حرکت همچو آسیا سنگی

ز نه سپهر گذشتند گرم رفتاران
تو سست عزم همان در شمار فرسنگی

بدیدهٔ همه عالم چو مار ناسازی
بلقمهٔ هر کس ناگوار چون سنگی

ز نالهٔ تو دل سنگ آب شد صائب
مگر بعارف خاک فرج بهم آهنگی

چه هر سوی چو کوران العصا می بینی
چاه در زیر قدم هست چه وا می بینی

یک کف خاک زند آینهٔ خشک ترا
تو همان نقش خود از عصا می بینی

بزر و جامه بود چشم تو از نور و صفا
پشت آیینه و از کعبه قفا می بینی

چشم ما بر هنر و چشم تو بر عیب بود
ما ز آیینه صفا و تو قفا می بینی

خنده چون گل به تهی دستی خاشاک مزن
که ز دم سردی ایام سزا می بینی

بتو خواهند نظر کرد بفردا از حشر
بهمان چشم که امروز بما می بینی

گوش اگر کر کنی بشنو که چها میشنوی
دیده بر بند و نظر کن چها می بینی

میتوان رفت بیک چشم بریدن تا مصر
تو ز کوته نظری راه صبا می بینی

صائب از بس که خطا را نگرینی بصواب
چون درین دار مکافات سزا می بینی

ز بهر رویت بهار زندگانی
دو روزی شوق اگر از پا نشیند

بلعلت زنده نام بی نشانی
شود ارزان متاع سرگرانی

بدآموز هوس عاشق نگردد	نمی آید ز گلچین باغبانی
مگر چون خضر بر خود راه را دور	که بر زد یکست آه جانفشانی
شراب کهنه و یار جوان را	غنیمت دان چو ایام جوانی
تجلی سنگر امید نگذاشت	مترس از دوریاتش لن ترانی

اگر عاشق نمیبودیم صائب
چه میکردیم با این زندگانی

زموج گریهٔ ما بر فلک اختر کند بازی	ز شور قلزم ما در صدف گوهر کند بازی
عبث خورشید تا بام میزند سر پنجه با آه	سپر خود میخورد شمعی که با صرصر کند بازی
سر مژگان خونریز تو آسایش نمیدانند	ز شوخی اسپ این شمشیر با جوهر کند بازی
بلبت میکند در شانه کردن زلف مشکین را	تر از این موج گستاخم که با کوثر کند بازی
کسی تا دید چون دهن شیرینی جان میشود ارزان	زند چون مهر بر لب قیمت شکر کند بازی
دلم گرد دیگر دامن صحرای مژگان نمیداند	که ریزد خون خود صیدی که با خنجر کند بازی
غبار جسم ما کی پرده رخسار [illegible] باشد	کسی تا چند چون اخگر بخاکستر کند بازی
سزاوار دل بیتاب صحرای [illegible] بام	سپند من مگر در وادی محشر کند بازی
مرا چون اشک هر سو میدواند چشم تر گاهی	که هر مژگان او در عالم دیگر کند بازی
به بازی بازی از من میبرد دل طفل نی	که گر افتد پرش در دام مجمر کند بازی
تمام روز دارد داغ از شوخی معلم را	تمام شب نشیند گوشهٔ آذر کند بازی
نسوزد جان که خاکستری گردید اخگر دل	سپندی تا یکی در عرصهٔ مجمر کند بازی
دلی دیوانه دارم که بر زنجیر میخندد	سر شوریده دارم که با افسر کند بازی
اگر من از ضمیر روشن خود پرده بردارم	سرشک گرم رو با دیدهٔ اختر کند بازی
حیا از آینه دل را زنم بر سنگ بیرحمی	که دل در سینه گرد و زبر کند بازی

ترازاین

چه بال و پر گشاید بر بر آسمان صائب
چه سان در خانهٔ تنگ صدف گوهر کند بازی

کاشکی

دانهٔ ما در ضمیر خاک بودی کاشکی	یا چو سر زد در زبان دهقان درودی
آنکه آخر سر بصحرا داد بی بال و پرم	روز اول این قفس از در گشودی کاشکی

هرچه از دل میخورم از روزیم کم میشود	در حریم سینهٔ من دل نبودی کاشکی
سیر باید پاره از دل مهر مژگان زدن	دل بیتاب از من بیدل ربودی کاشکی
تا یکی در بسته باشد خانهٔ چشم جهان	یوسف ما چاک پیراهن گشودی کاشکی
آنکه میآرد مرا از حلقهٔ ماتم برون	حلقهٔ دیگر بر زنجیرم فزودی کاشکی
تلخی از دریای شکوه هر کشیدن مشکلست	دیده را هم غمزه اش با دل ربودی کاشکی
آنکه میگوید جهان در پیش چشم تیره است	زنگ از آئینهٔ بینش زدودی کاشکی
لب گشودم غوطه در اشک پشیمانی زدم	گلبن من تا قیامت غنچه بودی کاشکی
آنکه میریزد براه آشیان خار منع	سبزهٔ بیگانه را اول درودی کاشکی
تا ز دستش تیغ ماه عید افتادی بخاک	چین ابرویی بگردون مینمودی کاشکی
آنکه منع ما ز پرواز پریشان میکند	فکر آب و دانهٔ ما می نمودی کاشکی
دست چون افتاد خالی همت عالی بلاست	آنچه دارم در نظر در دست بودی کاشکی

آنکه درد غیر را پیش از شنیدن چاره کرد
شمهٔ صائب ز درد ما شنودی کاشکی

پرده بردار ز رخسار که دیدن داری	[illegible] که دیدن داری
منت خشک چرا میکشی از آب حیات	تو که قدرت لب خویش مکیدن داری
چشم بد دور ز مژگان شکار اندازت	که به آهوی حرم حق طپیدن داری
میچکد گرچه طراوت ز تو چون سرو بهشت	قامتی تشنهٔ آغوش کشیدن داری
فکر تسخیر تو چون در دل عاشق گذرد	که در آئینه ز خود فکر رمیدن داری
میکنی رحم بدل سوختگان ای لب یار	گر بدانی که چه مقدار مکیدن داری

صائب این سینهٔ آسوده که از گوش برآر
اگر از ما هوس ناله شنیدن داری

هرکس از اهل نظر را به [illegible] داری	چشم بد دور که خوش تیغ زبان داری
روی چون آینه را در بغل خط مگذار	تو که چون شرم و حیا آینه دانی داری
خدمت پیر خرابات ز توفیقاتست	از جوانمردی اگر نام و نشانی داری
ای گل شوخ که مغرور بهار افتاده	حسرت نیست که در پی چه خزانی داری

چشم شوخ تو بانصاف نمی پردازد
ورنه در هر نظری ملک جهانی داری
غم این وادی پرخار چرا باید خورد
توکه چون سبزه تخت روانی داری
در شبستان تو بی شب مه عید است مقیم
اگر از خوان قناعت لب نانی داری

بر زبان حرف نسنجیده میاور صائب
اگر از مردم سنجیده نشانی داری

جنونم بهین شد صبر از من شد اچه میخواهی
عنان داری ز من در دام صحرا چه میخواهی
کف خاکسترم سرمه چشم غزالان شد
دگر زین مشت خار ای برق بی پروا چه
نمی‌ایم بکار سوختن انصاف اگر باشد
ز نخل بی بر من ای چمن پیرا چه میخواهی
نه دینم ماند نه دنیا نه صبرم ماند نه یارا
نمیدانم که دیگر از من رسوا چه میخواهی
شمار داغهای سینه ما را که میداند
ازین دریای بی آتش نشان ما چه میخواهی
ترا چون میهمان نگذاشت بند عافیت بر ما
ازین بی نعمت ای گردش از دنیا چه میخواهی
ز سنگ کودکان دا بکف منشور ازادی
دگر از نوبهار ای سر ونار عنا چه میخوا
ز شیخ خانقاهی ... [illegible]
دل بینا چو داری دیده بینا چه میخو
نمی آید بساحل کشتی از ... سالم
بزن بر قلب خم از ساغر و مینا چه میخو
نفس تا تازه کردی برگرفتی توشه عقبی
ازین بیش از رباط کهنه دنیا چه میخواهی
مسخر کرده بالا بلند از معانی را
دگر ای شوخ چشم از عالم بالا چه میخواهی

جمال شاهد از غیب بی پرده می بینی
دگر صائب ازان روشنگر دلها چه

قدم بیرون مگذار از حصار خاموشی
که خواب امن بود در دیار خاموشی
ز خوامشی هین غنچه مشکبو گردید
خوشا لبی که بود مهر دار خاموشی
اگر خمش نشوی حرف زن شمرده که هست
نفس شمرده زدن در شمار خاموشی
سفینه ایست که از دست داده لنگر را
سبکسری که ندارد وقار خاموشی
در خزینه اسرار را کلید شود
زبان هر که شود راز دار خاموشی
سخن که تیغ زبانها از و جوهر دار
خجسته ایست در قدح خوشگوار خاموشی
چو کودکی که کند در کنار مادر خواب
بخواب رفته زبان در کنار خاموشی

چه فارغند ز شکر و شکایت ایام
نفس کدا خنکان دیار خاموشی
که دیده است اگره را اگره کش کردد
کشاده شد دل من از شعار خاموشی
شهید زخم ندامت نمیشود هرگز
هزار لبی که بود مهر دار خاموشی
گرفته است زبان را بقند چون بادام
حلاوت لب شکرنثار خاموشی

شود بمیوه مقصود بارور صائب
ز برگ ریز خزان شاخسار خاموشی

دل عزیز باین تیره خاکدان چه دهی
بمفت یوسف خود را بکاروان چه دهی
عنان بطول امل داده ای از بصیرت نیست
گهر ز دست بامید ریسمان چه دهی
ترا که ذوق ز بغز الان قدس خواهد بود
بهر شکار سگ نفس را عنان چه دهی
ز عقل نیست بدریای خون شنا کردن
شعور خود بمی همچو ارغوان چه دهی
ز اشتیاق تو فردوس میخورد دل خویش
چو غنچه دل بتماشای بوستان چه دهی
تو کز گنه دل خود همچو شب سیه کردی
جواب ماه جبینان اسمان چه دهی
بجوی شیر تسلی نمیشود عاشق
بمن بجای ... استخوان چه دهی

جواب آن غزلست اینکه اوحدی فرمود
مراد دشمن و تشویش دوستان چه دهی

تا کی غبار خاطر صحرا شود کسی
چون گردباد بادیه پیما شود کسی
میبایدش هزار قدح خون بسر کشید
تا در مذاق خلق گوارا شود کسی
اوضاع زشت مردم عالم ندیدنیست
امروز صرفه نیست که بینا شود کسی
روشندلی که لذت تجرید یافتست
بیرون رود ز خویش چو بیدا شود کسی
انجاست ادمی که دلش آرمیده است
هر لحظه اگرچه بصد جا شود کسی
مژگان هنوز داد تماشا نداده است
از فرصت از کجاست که گویا شود کسی
حرف مقام قافله بار بست بر دلش
چون بیشتر ز کوچ مهیا شود کسی
چون در حباب موج پر و بال وا کند
در تنگنای چرخ چه سان وا شود

صائب ز بست فکر خط و خال گلرخان
تا کی سیاه خیمه سودا شود کسی

تا کی بهر مشاهده از جا رود کسی / غافل شود ز خود بتماشا رود کسی
دامان خشک موج ز دریا نمی برد / پاک از گنه چگونه ز دنیا رود کسی
دور حباب نیم نفس بیش نیست / از حرف پوچ بهر چه از جا رود کسی
جائی که دست عشق زند بخیه گیر نیست / تا کی بچشم سوزن عیسی رود کسی
دست از رکاب جذبهٔ توفیق بر مدار / از راه بیت عشق که تنها رود کسی
در پردهٔ دلست تماشای هر دو کون / بیرون ز خود کجا بتماشا رود کسی

در چشم این سیاه دلان نور شرم نیست
صائب مگر بدیدهٔ عنقا رود کسی

صفای وقت درین خاکدان چه میخواهی / کهن ز دام رنگ روان چه میخواهی
برون ز عالم رنگست اگر نشاطی هست / تو ساده دل ز بهار و خزان چه میخواهی
نکرده جمع دل غنچه از هم ریخت / فراغ بال درین بوستان چه میخواهی
تویی طبیب دو عالم [illegible] بیمارست / علاج درد خود از دیگران چه میخواهی
خلاصهٔ دو جهان در وجود [illegible] دل تست / تو شوخ چشم از این و از آن چه میخواهی
نکرده [illegible] دامن / بآن شعور تو از بی نشان چه میخواهی
نمیتوان [illegible] عشق [illegible] / ز آفتاب قیامت امان چه میخواهی
ز آسمان و زمین شکوه میکنی شب و روز / چه دادهٔ بزمین ز آسمان چه میخواهی

غبار تازهٔ آسیا بود صائب
امان ز حادثهٔ آسمان چه میخواهی

ای بیخبر ز خود بتماشا چه میروی / چون آفتاب سر زده هر جا چه میروی
خود را ببین در آینهٔ آب و گل بچین / گاهی بباغ و گاه بصحرا چه میروی
بالاتر از تو نیست نهالی درین چمن / دنبال سرو ای گل رعنا چه میروی
در گرد کاروان تو یوسف نهفته است / در چارسوی مصر بسودا چه میروی
در دست تست گوهر شهوار چون صدف / با جان بی نفس سوی دریا چه میروی
در زلف تست دام تماشا هزار جا / بیرون ز خود برای تماشا چه میروی
چون صبح زخم تیغ قضا بخیه گیر نیست / هر دم بچشم سوزن عیسی چه میروی

سرمایهٔ نجات بود توبهٔ درست / با کشتی شکسته بدریا چه میروی

تا میتوان شکست ز خون جگر خمار
صائب بخون بادهٔ حمرا چه میروی

ای آه جگرسوز ز شست تو خدنگی / کوه الم از دامن صحرای تو سنگی
از دشت خطرناک تو هر خار سنانی / از بحر پر آشوب تو هر موج نهنگی
گردون سر اسیمه و این خاک گرانسنگ / در کوچهٔ سودای تو دیوانه و سنگی
در راه تمنای تو ارباب طلب را / عمر ابد و مرگ شتابی و درنگی
سودائی صحرای تو هر نافه به بویی / صحرائی سودای تو هر لاله برنگی
با شوخی چشم تو رم چشم غزالان / در دیدهٔ روشنگهر از آهوی لنگی
یاقوت ز شرم لب رنگین سخن تو / چون چهرهٔ خجلت زده هر لحظه برنگی
از حسن پر از شیوهٔ از کان ملاحت / قانع نتوان گشت بصلحی و بجنگی

از بار شکوه تو بود جامهٔ صائب
چون سبزهٔ نارسته نهان در ته سنگی

یا غم را شمار بایستی / با جهانی [illegible] غمگسار بایستی
جانها در هوای قدس / چون شرر [illegible] آرمیدن بایستی
در بلا جان آسمانی ها / چون زمین بردبار بایستی
کار بسیار و اندک است حیات / عمر در خورد کار بایستی
عبرت روزگار بسیار است / چشم عبرت هزار بایستی
جان در تنگنا چه جلوه کند / کبک در کوهسار بایستی
در قفس شیر دست و پا نکند / دل برون زین حصار بایستی
خانهٔ زر نگار بسیار است / چهرهٔ زر نگار بایستی

عالم آرمیده را صائب
شوخی چشم یار بایستی

درین حدیقه بر میوه با جگر نخوری / ز نخل زندگی خویشتن ثمر نخوری
بهیچ دل نزنی همچو ماه نو ناخن / اگر دو هفته دل خویش چون قمر نخوری

بود بقدر هنر داغهای محرومی
فریب شهرت بیحاصل هنر نخوری

جهان سفله چه دارد که از طمع داری
ز سرد حاصل دار از چوب بید بر نخوری

هزار لقمه ندارد زیان در آگاهی
بهوش باش که یک لقمه بیخبر نخوری

چو مغز بسته ترا صبح دیر کرد
فریب جا بستنی خواب اگر سحر نخوری

اگر گزیر نداری آشنایی خلق
بیا ز ما و به پیوند تا جگر نخوری

قضا بدست تو زان داده است لنگر عقل
که روی سست ز هر موجه خطر نخوری

گناه مانده بید ز تیغ رحمت چیست
اگر تو جز دل خود در روزی دگر نخوری

کمر مبند بآزار هیچکس **صائب**
که زخم تیغ مکافات بر کمر نخوری

خاک سیه روز را شمع شبستان توئی
نه صدف چرخ را گوهر رخشان توئی

در قدح لست خون بر جگر لست داغ
داغ از این دشت را لالهٔ نعمان توئی

هر چه بزیر فلک هست طفیلی لست
مائدهٔ عشق را نادره مهمان توئی

قد فلکها چو دال از [illegible] لست
با قد همچون الف بر سر جولان توئی

چرخ بسر میرود [illegible]
آنکه بپا میرود در ره یزدان توئی

نیست بجز کوه خود از تو گرامی تری
آنکه گرفتست جان از دم رحمن توئی

تاج کرامت تراست از همه عالم بفرق
تخت که خاک را صاحب فرمان توئی

درد جهانرا علاج در کف تدبیر تست
از نفس روح بخش **عیسی** دوران توئی

گرچه درین چارسو هست دکان بیشمار
جمله تنک مایه اند صاحب سامان توئی

از خط فرمان شرع گر ننهی پا برون
در نظر اهل دید **صائب** انسان توئی

محراب نظرهاست کمانی که تو داری
شیرازهٔ دلهاست میانی که تو داری

چون سبزه زمین گیر کند آب روانرا
این قامت چون سرو روانی که تو داری

بر روی زمین رنگ عمارت نگذارد
این جلوهٔ سیلاب عنانی که تو داری

از حلقهٔ صاحب نظران هوش رباید
تیر مژهٔ شوخ سنانی که تو داری

در گلشن حسن تو **خلیل** راه ندارد
در خواب بهارست خزانی که

یک

یک سینه بیداغ محالست گذارد
این چهره چون لاله‌ستانی که تو داری

بس خون که کند در جگر گوشه‌نشینان
این خال لب و کنج دهانی که تو داری

صائب چه خیالست که بتوان بنشان یافت
این گوشهٔ بی نام و نشانی که تو داری

ز من مدار توقع سخن در انجمنی
که نیست باعث گفتار چشم خوش

سخنی ۲

بگرد چهرهٔ خوبان چو زلف سیر مکن
مکن چو خال قناعت بگوشهٔ دهنی

بشوخی تو چراغی درین شبستان نیست
که هم در انجمنی هم برون انجمنی

ز اشک و آه ضعیفان خاکسار بترس
که بود مشرق طوفان تنور پیره زنی

ز طوطی نتوان بود کمتر ای بلبل
تو هم ز بال و پر خویش سبز کن چمنی

جهان ز عشق تو ویران نتوان ساخت
اگر ضرور شود از دهان من سخنی

مکش ز یاد وطن **آه** کاین هما وطنست
که از لباس **یوسف** نداد پیرهنی

شکست قدر شکر را از گفتگو **صائب**
که دیده است چنین [illegible] شکنی

با دختر رز دگر نشستی
[illegible] ای آنکه شکستی

دنبال هوای نفس رفتی
سر رشتهٔ عهد را گسستی

گر توبه ترا شکسته میبود
کی [illegible] شکستی

بی وزن و سبک چو باد گشتی
از شاخ بشاخ بسکه جستی

گردند ترا بآستین دور
چون گرد بهر کجا نشستی

آتش بتو دست یافت آخر
هر چند که چون سپند جستی

موی تو سفید گشت بنمای
باریکه این شکوفه بستی

دامان تو روز حشر گیرد
خاری که بزیر پا شکستی

بر شیشهٔ آسمان زنی سنگ
از جام غرور بسکه مستی

دور تو بسر رسید **صائب**
در جهل هنوز لای مستی

مرکز عیشست آن دهان که تو داری
عمر دوباره است آن لبان که تو داری

خانهٔ صبر مرا تاب نیساند
کرد برآرد ز شیشه خانهٔ دلها
از دل یاقوت آه سرد برآرد
حلقه کند زود نام شهرت یاقوت
چین جبینی ببست کشتن ما را
چشم تماشاییان چو حلقه رباید
نقطهٔ مو موم راد و نیم نماید
پنجهٔ خورشید را چو موم گدازد
هیچکس از هیچ هیچ جز نخواهد

این گل روی عرق فشان که تو داری
این دل سنگین بی امان که تو داری
این لب لعل گهرفشان که تو داری
گرد لب از خط دلستان که تو داری
تیر نمیخواهد این کمان که تو داری
این قد و بالای جوش چمان که تو داری
درد من تنگ این زبان که تو داری
این مژهٔ آتشین عنان که تو داری
ایمنی از بوسه زاهد ما که تو داری

صائب سخن کناره کرد ز عالم
تا بکنار از دل میان که تو داری

گر بعد دنیا نشد از ما خدا از عالمی
از بر بسیار خاطری [illegible] فتاده
از سینه کاری [illegible] سر [illegible]
کنج قلم تیغ [illegible] دنیا نامده
کاروان سالار گرد و [illegible] پاک تو
چون صدف در پوره گوهر نشان میکنی
نغمهٔ شوخی ندارد چون تو قانون فلک
گر توانی بر لب خود مهر خاموشی زدن
پای قرب افکنی از سنگ ملامت سر هیچ
میتوان بر توسن گردون بهمت شد سوار
همچو بوی گل که در آغوش گل از گل جداست

گر بدل بیرونی از عالم سوار عالمی
گر کنی گرد آوری خود را حصار عالمی
گر بپردازی بخود آیینه دار عالمی
آب دریایی ولی در جویبار عالمی
زین تن حیوان صفت در زیر بار عالمی
غافلی از خود که بحر بیکنار عالمی
پرده ساز و پرده سوز و پرده دار
بی سخن همچون سلیمان مهردار عالمی
شکر این معنی که نخل میوه دار عالمی
از چه سرگردان درین دشت غبار عالمی
هم برون از عالمی هم در کنار عالمی

فکر بیحاصل ترا مغلوب عالم کرده است
ورنه از تدبیر صائب غمگسار عالمی

ای جاذبهٔ سودای تو هر رشتهٔ آهی
در هر گذری چشم بر آمد تو نگاهی

زانزاه که شد حسن تو غایب ز نظرها
بر حسن لطیف تو که در چشم نیاید
عشق تو ز نیلی جهان کرد برآورد
از عشق تو در کشور ما خانه خرابان
در عالم امکان دل عارف نگشاید
تا چند بغفلت گذران آب علف صرف
فردا که دور قدح عمر سر آمد
چون لاله بهر گام قدا دست درین دشت
چون رشتهٔ گوهر ز حباب تهی زند تاب

هر چشم ز مژگان شده مجموعهٔ آهی
از صبح ازل تا باید مد نگاهی
با برق تجلی چکند مشت گیاهی
چون وادی محشر نتوان یافت پناهی
یوسف چه قدر جلوه کند در ته چاهی
سرمایهٔ مشکست درین دشت گیاهی
چندانکه حبابی شکند طرف کلاهی
بر آتش خجلت جگر نامه سیاهی
در هر گره اشک فرو مانده نگاهی

من ذرهٔ از مهر جهانتاب که گر دید
هر پارهٔ دل صائب از و پارهٔ ماهی

چند چون چشم هوسناک بهر سو بینی
دیده بر بست کسا چند [illegible]
حسن لیلی نبود پرده نشین ای مجنون
بالغ افزون شود دیدهٔ بینای تو
صحبت جسم و روان زود ز هم میپاشد
میکنی دست طلب از مژهٔ شوخ دراز
جنگ با گردش ایام ز کوته نظریست
گوی شو در خم چوگان که بدست قضا
تو که بر سینه الف میکشی از جلوهٔ سرو
کشتی شرم تو افزون شود طوفانی

چشم [illegible] خود [illegible] بینی
[illegible] انه ابرو بینی
[illegible] بینی
که تو [illegible] چشم [illegible] بینی
این [illegible] که دائم [illegible] بینی
از تهی [illegible] زانو بینی
جنبش تیغ [illegible] بینی
تا چو گردون سر خود در قدم او بینی
آه از آن روز که از قامت دلجو بینی
که نهان کرده خود را بر او بینی

صائب از پردهٔ افلاک قدم بیرون نه
تا چو خورشید دو صد لالهٔ خودرو بینی

لنگر در جنس [illegible] اب برای چه میکنی
تعمیر خانه که بود در گذار سیل
در راه سیل خواب برای چه میکنی
ای خانمان خراب برای چه میکنی

موی سفید کردهٔ صبح قیامت است
اندیشه است لشکر غم سبکعنان
صبح از دم شمرده حیات دوباره یافت
از تیر کج کمان نبرد نخجیر ای برون
دل نیست گوهری که درآرد برشته سیر
ای گوهر گرامی این بحر چون سحاب
جرم تو از حساب برونست وز شمار
نقشست هر چه هست درین خانه غیر حق
بحری که میکنی طلبش در کنار تست

در وقت صبح خواب برای چه میکنی
جان را سبکرکاب برای چه میکنی
در گفتگو شتاب برای چه میکنی
با آسمان عتاب برای چه میکنی
سامان پیچ و تاب برای چه میکنی
سر در سر حباب برای چه میکنی
اندیشه از حساب برای چه میکنی
از مردمان حجاب برای چه میکنی
ای موج اضطراب برای چه میکنی

صائب جهان پوچ بود موجهٔ سراب
لنگر درین سراب برای چه میکنی

بر دوش شبنم را ایمن از پای چشم روشنی
طور را برق تجلی شهپر پروانه شد
تلخ شد زندگی از نوحهٔ دلها [illegible]
ای دل بینا فزاید پردهٔ غفلت
حسن عالمسوز را مشاطه در کار نیست
گر نمیسازی خراب این خانه را چون عاشقان
وادی خونخوار سودا را چو مجنون دیده ام

با دل روشن تو حباب ز رنگ گلشنی
لرزنی ترانی تو با بر جا چو کوه آهنی
مرده دلرا اگر میبود رسم شیونی
با مه کنعان اگر در زیر یک پیراهنی
میزند هر برگ گل بر آتش گل دامنی
باز کن چون عاقلان از چشم عبرت روزنی
جز دهان شیر دیگر نیست در وی مأمنی

گر نداری گوشهٔ صائب در اقلیم رضا
از تو باشد گر همه روی زمین نا ایمنی

تو تا ز هستی خود بیخبر نمی افتی
ازین جهان و سرانجام آن مشو غافل
مساز عیب هنرهای ذاتی خود را
ز حرج همچو صدف گوهر تو بیقدر است
ز موی موی تو راه اجل سفیدی کرد

ز خویش مرحله بیشتر نمی افتی
اگر بفکر جهان دگر نمی افتی
اگر بوادی کسب هنر نمی افتی
چرا برون ز صدف چون گهر نمی افتی
تو شوخ چشم بفکر سفر نمی افتی

عقیق

عقیق از خراش جگر فزاید نام
اگر ترا رگ خامی نکرده در زنجیر
هزار گم شده را در نماز می یابی
ستارهٔ تو از آنست زود سیر که تو

چرا بفکر خراش جگر نمی افتی
بپای نخل چرا چون ثمر نمی افتی
چرا بفکر خود ای بیخبر نمی افتی
ببخت سوختهٔ چون شرر نمی افتی

بپای قافله قطع طریق کن صائب
ز برق و باد اگر پیشتر نمی افتی

تسکین دل بزلف پریشان چه میکنی
هر ذره سپند رخ آتشین بست
یوسف حریف سیلی اخوان نمیشود
مصر از فروغ روی آتش گرفته است
لعل ترا بخون شهید از چه حاجت است
در خاک نرم نخل هوس ریشه میکند
آینه پیش روزنه و سیر بهشت کن
این مصرع بلند ز خاطر نمیرود
دل نیست گوهری که ز کف رایگان دهند

این شعله را خموش بدامان چه میکنی
ای آفتاب روی نگهبان چه میکنی
ای ساده لوح گل بگریبان چه میکنی
خود را نهفته در چه کنعان چه میکنی
از لاله زیب کان بدخشان چه میکنی
[illegible] چه میکنی
تا [illegible] شگفته [illegible] چه میکنی
ای [illegible] از اینهمه جولان چه میکنی
انگشت [illegible] ز خمی دندان چه میکنی

صائب ز آب خضر نگردد [illegible]
با تیغ او مضایقهٔ جان چه میکنی

پنهان رخ چو ماه برای چه میکنی
ابرام در شکستن دلهای بیگناه
بگذر ز کاوش دل ما خون گرفتگان
با چهره که آب کند آفتاب را
بهر خراب کردن ما جلوه نیست
ای برق جلوه که دو عالم کباب اوست
رخسار همچو ماه ترا شب نسبت زلف
تسخیر ملک دل بنگاهی میسر است

خون در دل نگاه برای چه میکنی
ای ترک کج کلاه برای چه میکنی
در بحر خون شناه برای چه میکنی
اندیشه از نگاه برای چه میکنی
صد جلوه سر براه برای چه میکنی
سر در سر گیاه برای چه میکنی
روزم را سیاه برای چه میکنی
جمعیت سپاه برای چه میکنی

چون بیگناه کشتن عاشق گناه نیست   عذر مرا گناه برای چه میکنی

صائب چو رحم در دل سنگین یار نیست   سامان اشک و آه برای چه میکنی

این گریهٔ دروغ که بی پیر میکنی   آبی بشیر از پی تدویر میکنی

بهتر بود که سیر کنی صد گرسنه را   چشم گرسنهٔ خود اگر سیر میکنی

از سیر نیست مانع عمر سبکعنان   موی خود از خضاب اگر قیر میکنی

مویت سفید و نامهٔ اعمال شد سیاه   در توبه اینقدر ز چه تأخیر میکنی

کافور مرگ آتش حرص تر انگشت   تو ساده لوح فکر طباشیر میکنی

در خامشی گریز ز تقصیرهای خویش   تمهید عذر بهر چه تقصیر میکنی

چون سینه را هدف کنی ای بیجگر که تو   در خانهٔ کمان حذر از تیر میکنی

طی شد شب جوانی و خندید صبح شیب   تو اینزمان تهیهٔ شبگیر میکنی

کم کرده‌ای [illegible] ما جوست   تقصیر خود حوالهٔ تقدیر میکنی

از حصهٔ بهشت نفس کج [illegible] مطیع   غافل مشو که تربیت شیر میکنی

سال از [illegible] گذشته [illegible] پیش   تو هر دو روز رخت چه تعمیر میکنی

صائب [illegible] تو نیست پذیرای نور فیض   بیهوده عمر خرج در اکسیر میکنی

کشتی تن را شکستم یللی   از حجاب بحر رستم یللی

راستی چون تیر خضر راه شد   از کمان چرخ جستم یللی

شبنم خود را باقبال بلند   بر گل خورشید بستم یللی

از لباس خاک بیرون آمدم   نقشها بر آب بستم یللی

قطره‌ام از انقلا آسوده شد   در دل گوهر نشستم یللی

بحر چون ماهی ز فیض پیچ و تاب   همچو موج آمد بدستم یللی

در کشاکش بودم از طول امل   این کمان را زه گسستم یللی

کیست پیش راهم گیرد چو موج   بر میان دام شکستم یللی

از زمین تن براق بیخودی   برد تا بزم الستم یللی

بلبنه

بلبنه کردم ریسمان خویش را   از غم حلاج رستم یللی

چون حباب این قصر بی بنیاد را   یکنفس در هم شکستم یللی

همچو زد بر کلید گزنی احتیاط   چون کف دریا دو دستم یللی

شیشه را بر طاق نسیان نه کرم   از دو چشم یار مستم یللی

بت پرست از بت پرستی سیر شد   من همان آدم پرستم یللی

من همان مستم که در بزم الست   شیشه‌ها بر چرخ بستم یللی

کاسهٔ خورشید و جام ماه را   بر سر گردون شکستم یللی

این غزل را صائب از فیض سعید   بی تکلف نقش بستم یللی

تو قدر درد و غم جاودان نمیدانی   حضور عافیت رایگان نمیدانی

نکرده سفری در رکاب بیهوشی   گذشتن از سر کون و مکان نمیدانی

ز برگ و بار تعلق نگشته دل سرد   تو قدر [illegible] نمیدانی

نیافتی نظر از شبنم سبک پرواز   [illegible] در این گلستان

فریب خوردهٔ نیرنگ نوبهارانی   عیار [illegible] خزان نمیدانی

تمام عمر بتن پروری برآمده   غمی بغیر غم آب و نان نمیدانی

تو کز حصار تن خود نرفته بیرون   ره [illegible] از آسمان نمیدانی

ترا که کار نیفتاده با جهان صائب   سبکرکابی عهد زمان نمیدانی

از آنکه نیست قسمت از روزی خدائی   دائم گرسنه چشمست چون کاسه گدائی

از لاغری نکاهد از فربهی نبالد   از آنکه همچو خورشید دانگیست روشنائی

نفس خسیس دائم کار خسیس جوید   پیوسته زنده باشد آتش بهر از خوائی

حسن تمام با خود عین الکمال دارد   در آبله است پنهان حسن برهنه پائی

جان هوا پرستان در ملک عافیت نیست   گرد هدف نگردد تیری که شد هوائی

از یک فسرده گردد صد زنده دل فسرده   از مایهٔ شیر جاری ماند از روانی

دست از عنان مجنون ای عقل خام بردار   از سیل خانه بردار عیبست کدخدائی

صائب تنگ تنگی را بر خویش بسته تو
ورنه تنگ تنگا ترا کم نیست مومیایی

اگر بجسم درین تیره خاکدان باشی
تلاش کن که بدل فارغ از جهان باشی

چو نی بخویش نفسی وقف خلق را خوش دار
ترا که نیست ملیح شکرستان باشی

ترا که دیده منزل‌شناس در خوابست
همان بهمت مدد بنبال کاروان باشی

اگر [illegible] تو از دل شبها چو شمع سر مکشی
همیشه چشم و چراغ روندگان باشی

حباب دست تهی ساز تازه رویی را
که همچو سرو سرافراز بوستان باشی

رود محیط اگر انمایه در رکاب ترا
اگر چو موج سبکروح خوش عنان باشی

اگر چه چون خط پرکار میروی بکنار
بدل چو نقطه پرکار در میان باشی

چو ماهیان دهن بی زبان ببند ای در
که بیزبان چو شوی بحر را زبان باشی

بشکر اینکه دهن گیر نیستی چون کوه
چنان مباش که بر خاطری گران باشی

زخنده رویی صبح [illegible] رویی مهر
مبر ز پیر خرابات تا جوان باشی

[illegible] ده صائب
[illegible] سلیمان اینجهان باشی

یکرد ز گل از [illegible] بخندیدی
بستان صبح خشک شد از بس نخندیدی

بتحاله زد از آه جگر [illegible] لب صبح
در دل تو ستمگر دم سردی نکشیدی

[illegible] ماه فلک پیر [illegible] کرد
یکبار تو بدیدر دکریبان ندریدی

با چند [illegible] از سنگ بر آمد
در مستی غفلت تو گرانجان نرهیدی

[illegible] تمکین تو چون صورت دیوار
زانست که از غیب ندایی نشنیدی

چون صورت دیوار درین خانه شدی
دنباله یوسف چو زلیخا ندویدی

نگذشته ز آتش نخورد آب خردمند
تو در پی سامان کباب بی ونبیدی

چون بلبل تصویر بیک شاخ نشستی
را فسردگی شاخ بشاخی نپریدی

یک صبحدم از دیده سرشکی نفشاندی
از برگ گل خویش گلابی نکشیدی

گردید ز دندان تو دندانه لب جام
یکبار لب خود بندامت نگزیدی

زان سنگدل بی مزه چون میوه خامی
کز عشق بخورشید قیامت نرسیدی

ایام خزان چمن شوی ای [illegible] برومند
از خاک چو در فصل بهاران ندمیدی

از شوق شکر مور پر و بال بر آورد
صائب تو درین عالم خاکی چه خزیدی

روی بطراوت قمر داری
چشمی زستاره شوخ‌تر داری

در مصر وجود ماه کنعان را
از حسن غریب دربدر داری

شیرینی جان برونما خواهد
تلخی که نهفته در شکر داری

زان چهره که بوی خون ازو اید
پیداست که ریش بر جگر داری

چون گل که ز برگ فاش شد نوشش
از پرده شرم پرده در داری

دلخور که خاتم سلیمانست
نقشی که بر از عقیق تر داری

شمشیر تو جوهر دگر دارد
از پیچ و خمی که بر کمر داری

تیغ مژه بخون رسوایی
از کوه بر آز تیشه تیزتر داری

نه زبا تو نه بی تو میتوان بودن
وصلی که ز فراق تلخ‌تر داری

وقت سفرست تنگ مسیر سیم
[illegible] که توشه [illegible]

از روزن دل ندیده خود را
از [illegible] خود کجا خبر داری

لطف دگرست این که با این لطف
چون آینه طاقت نظر داری

شرمی که زباده آب میگردد
در سینه ها تو بیشتر داری

خون در دل آسمان بجوش آید
روزی که سر از نقاب برداری

انگشت بحرف کس منه صائب
از در سخن اگر خبر داری

چند از بهار عمر قناعت بخس کنی
در اشیانه عیش بیاد قفس کنی

از خون لعل تیشه مردان بها ز کرد
زین کوهسار چند تا واز بس کنی

در صیدگاه عشق هما موج میزند
چون عنکبوت چند شکار مگس کنی

زینسان که میرود پی گفتار دقیقت
سر چون حباب در سر کار نفس کنی

سیلاب بازگشت بصحرا نمیکند
این راه نیست عشق که رو بازپس کنی

لوح دلی که اینه راز عالمست
حیفست حیف تخته مشق هوس کنی

در کاروان اگر نرسی اینقدر بکوش
گرد ورکوش و قف صدای جرس کنی

از آتشین دمان بفغانی گر التفات
صائب اگر تتبع دیوان کس کنی

گر بگذری ز هستی آرام جان بیابی
از روزی مقدر قانع بخون دل شو
ماهیچو پیر کنعان چشم از جهان بپوشیم
هر چند در سعادت مشهور چون همایی
روزی که نفس سرکش فرمان پذیر گردد
خاک مراد عالم اکسیر خاکساریست
از کوه هر که جوید در جیب آسمانها
از بی نشانه حجابست نام و نشان سالک
زاهد رکی جهان را اغنه ده میشماری

گر خط کشی بعالم خط امان بیابی
تا آب دانهٔ خود در آشیان بیابی
کی بوی پیرهن را در کاروان بیابی
مغز تو آب گردد تا استخوان بیابی
نه توی فلک را در زیر ران بیابی
هر جا جبر که خواهی زین آستان بیابی
گر با کسی بد آمد در خود روان بیابی
بی نام و بی نشان شو تا بی نشان بیابی
از رهروان جو گردی عالم روان بیابی

چون باد صبحگاهی مشکین نیابی صائب
شاید که برگ سبزی زان گلستان بیابی

اگر همت نظر بر خراب دل درویشی
ز لوح سینهٔ من نقش هر دو عالم شست
ترا ز درد سر اینجهان خلاص کند
همیشه روزیش از خوان فیض آماده است
بهام موجهٔ دریا اگر شود شمشیر
از آن بکوهر مقصود راه یافته است
از آن بخرقهٔ پشمین چو نافه ساخته است
ترا بروز حساب این سخن شود معلوم
حصار زیر و زبر گشتنست ویرانی

ز وصل گنج بود کامیاب درویشی
دگر چه نقش زند تا برات درویشی
اگر چه تلخ بود چون گلاب درویشی
نمیخورد غم نان را جواب درویشی
نمیخورد غم سر چون حباب درویشی
که داده هر دو جهان را باب درویشی
که چون خویش کند مشکناب درویشی
که بوده سلطنت بیحساب درویشی
ز سیل فتنه نگردد خراب درویشی

نقاب دار کند آفتاب را صائب
اگر بر افکند از رخ نقاب روشنی

گرفته است

گرفته است مراد در میان تماشایی
بر آستان تو دل از شکسته پایانست
همین نه بهر سلیمان کشیده اند بساط
کجاست جذبهٔ توفیق دست ما گیرد
خمش چو آب گهر هیر دیم تا دریا
گران سنگ ملامت شدست این
بجان رسیدم ازین شهر بند پر وحشت

که در خیال بنا و رده هیچ بنیانی
اگر چه میکشدش دیده هر نفس جایی
که همت در دل هر مور مجلس آرایی
که میکشیم بدنبال کاروان پایی
بخنده ایم بخود همچو سیل غوغایی
فغان که نیست درین شهر طفل بینایی
جنون کجاست که خود را کشم بصحرایی

با فتاب جهانتاب کی رسد صائب
اگر چه در سر هر ذره هست سودایی

دل چون شیشهٔ خود گر تهی از باده کنی
آنچه از مهلت ایام نصیب تو شدست
میشود جیر تو خورشید قیامت فردا
نشود جمع نظربازی خوبان بر دا
چون صدف آبلهٔ دست تو گوهر گردد
دل چو آزاد شد از خدمت او دست بدار

کوری دیو هوا پر ز پری آده کنی
الفقر نیست که برگ سفر آماده کنی
دست خود که سپیر مردم افتاده کنی
این کار نیست که در دام اسپحاده کنی
اگر از خویش آینه را ساده کنی
این نه سر و دست که در پیش خود استاده کنی

پرده عشرت جاوید بود غم صائب
تو برای چه دل از قید غم آزاده کنی

کوچک دلیست مایه تسخیر عالمی
دریا نبود رسینهٔ عاشق چه میکند
بیحاصلی که زنده نگردد دلش بعشق
همسایهٔ وجود نباشد اگر عدم
گیرم که آب شد دلم از شرم معصیت
گر نیست بر مراد تو دنیا مشو ملول
عیسی با سمان چهارم نمی گریخت
صائب چو از عشق غریب افتاده ایم

آفاق اگر گرفت سلیمان بخاتمی
خورشید سیر چشم نگردد بشبنمی
در چشم اهل دید بود نخل ماتمی
چون ملک نیستی نتوان یافت عالمی
دامان باغ را نکند پاک شبنمی
بر پای کج مباش ترا بند محکمی
میداشت زیر چرخ گر امید همدمی
ما را البسته از همه آفاق محرمی

از خودی چشم بپوشان اگر اهل دینی / که خدابین نشود دیده هر خودبینی
در سرانجام سفر باش که از سنگ مزار / خیمه بیرون زده خوش قافله سنگینی
زود باشد که زرنگینی لب فرهاد آید / آنکه چون کوه سپرد دست بخود تمکینی
سازد از سینه پرجوش جهان را خوش وقت / هر که از خشت کند چون خم می بالینی
می که در روی سپر چین نگذارد ز نشاط / منت ممکن ز جبین تو گشاید چینی

مکن از زندگی تلخ شکایت صائب / بهمین شکر که در چشم جهان شیرینی

ز برگ ریز دل بیقرار ازان داری / که غافلی ز بهاری که در خزان داری
برآوری ز گریبان ز رستگاری سر / اگر ز دام مشبها خط امان داری
سپهر سایه جان بلند پایه تست / چرا ز سایه حذر همچو کودکان داری
چو غیر غم تو ندارد جهانی پروا / چرا تو بیهده چندین غم جهان داری
مگر ببخشودت نفس ز صفت کاری / اگر ز مردی مردانگی نشان داری
[illegible] بکف از سنگ [illegible] جنون [illegible] موج / درین محیط اگر رغبت کران داری
[illegible] شکر تو چون [illegible] در [illegible] شکست / دلی تو وقت شکایت دو صد زبان داری
ز کیمیای قناعت بکش چشم تو سیر / عبث غنا طمع از نعمت جهان داری
بهانه [illegible] رزق تو بر آسمان نوشته خدای / عبث توقع رزق از زمینیان داری

در آستانه دل پا بر و منه صائب / اگر هوای تماشای لامکان داری

فروغ زندگانی برق شمشیرست پنداری / نفس عمر سبکرو را پر تیرست پنداری
چنان از موج رحمت شد زمین و آسمان خالی / که دریای سراب و ابر تصویرست پنداری
طراوت نیست چون گهواره در سیمای طفلان / سپهر خشک یک پستان بی شیرست پنداری
بمشت خاک خود کامروز و فردا میسپرد / چنان دلبستگی داری که اکسیرست پنداری
سرآمد عمر و گامی طی نشد از وادی مطلب / بپایم این ره خوابیده زنجیرست پنداری
زفیض عشق عاشق در نظرها صوفی دارد / که نقش پای مجنون دیده شیرست پنداری
چنان در رشته طول امل پیچیده صائب / که صحرای طلب را زلف شبگیرست پنداری

شوق اگر شهپر بود پروا نمیدارد کسی / همچو موج اندیشه از دریا نمیدارد کسی
مریم خاموش عیسی را بگفت آورد / با لب گویا دل گویا نمیدارد کسی
یاد صحرای جنون گر خاک اگر جا کیاه / سر زند تیغ زبان پروا نمیدارد کسی
منت ممکن چون صدف گنجینه گوهر شود / تا نظر بر عالم بالا نمیدارد کسی
جز خط تسلیم کانجا سیر گردد منتهی / ساحل دریا دیگر درین دریا نمیدارد کسی
لطف حق ما را ز دنیا دنی دارد دریغ / ورنه دنیا را دریغ از ما نمیدارد کسی

تن به پیچ و تاب ده صائب که چون موج سراب / اختیار خود درین صحرا نمیدارد کسی

ای ز رویت برق عالمسوز در هر خرمنی / وز نسیم جلوه ات هر آستی را دامنی

ای ز رویت در کف هر خار نبض گلشنی / هر گلی را در ته دامن چراغ روشنی

از رخ اختر فشانت هر کوچه [illegible] / در خم [illegible] ماه نو [illegible]
هر حبابی را درین دریای حسن بیحدت / [illegible]
هر سینه ای از شوق روی اشتیاک تو / [illegible] خلیل [illegible]
ابر احسان تو آتش را گلستان کرده است / [illegible] گلخنی
از فروغ آفتاب لامکان جولان تو / حلقه [illegible]
وحشی دامان صحرای تو هر سرگشته / ماهی دریایی [illegible] سیمین تنی
سوزنی دارد ز مژگان جدا هر رشته / رشته دارد جدا از قطره آب هر [illegible]
پرتو یکتا بیت افتاده بر دیوار و در / آفتابی سر برآورد است از هر روزنی
ز اشتیاق برق تیغت میکشد در هر بهار / هر سر خاری درین صحرا [illegible]
جلوه در پیراهن بحرم یوسف میکند / بر لب دریای عفو تو هر تر دامنی

جای حیرت نیست گر کاغذ ید بیضا شود / کلک صائب زین غزل گردید نخل ایمنی

حیفست درین فصل دماغی نرسانی / چشمی ز گل و لاله چو شبنم نچرانی
امروز ترا نخل برومند توان گفت / کز هر که خوری سنگ عوض میوه فشانی

این بادیه از کاهلی تست پر از خار
از خار شود ساده اگر گرم بر آنی

لوح دلت از نقش جهان ساده نگردد
تا درسی از آن صفحهٔ رخسار نخوانی

از دور نیفتد قدح بزم مکافات
زهری که چشیدن نتوانی مچشانی

گر خسته دلانرا بکرم دست نگیری
شرط است که چون نی بنوایی نرسانی

توفیق غبار در قدم فرد روانست
موقوف بهمراه درین راه نمانی

غم نیست غباری که از آن دست توان
از دیده گهر گر ز پشیمانی فشانی

دنیا چه بود تا تو اقامت کنی اینجا
حیفست درین سیرگه زمین نشسته دوانی

تا دل نگرانی نکشد دامن جانت
بفرست ز خود پیشتر هر چه توانی

پیش و پس او راه خزان نیم نفس نیست
خوشدل چه بعمر خود و مرگ گرانی

صائب دل و جان از پی دلدار روانست
هشدار که زین قافله دنبال نمانی

اگر چون نرگس نادیده برگشتی چه زر داری
همان بر خردهٔ گل از تهی چشمی نظر داری

ترا چون سبزه زیر [illegible]
بآهی میتوانی چرخ را از جای بر داری

بجای [illegible] موج [illegible]
که از هر جنبشی دام تماشای دگر داری

توانی دست [illegible]
اگر دست از عنان خویشتن چون موج بر داری

[illegible] چو قمری حلقه [illegible] در گشتی
چه حاصل زانکه سرو خویش را در زیر پر داری

[illegible] گل افسر کی دارد
بجوشی میتوانی زین سر خم خشت بر داری

شود [illegible] هم خشت [illegible] از سیلی خزان
که نی این سیل از چشم خریداران خطر داری

چنین سیلی ز جوشی بر سر کباب از دائم
چو جو در راه بشکنی صد شهپر از موج خطر

چه حاصل زانکه می از ساغر خورشید مینوشی
همان بر چهره این داغ کلف را چون قمر داری

مشو مغرور گفتار شکرریز خود ای طوطی
که این شیرینی از حسن گلوسوز دگر داری

ترا تا با نظر خونین سیر بیند دیدهٔ عاشق
که در هر پرده چون برگ گل رنگ دگر داری

از آن با دست بر دل جلوه آ چون سرو در ساحل
گره را چیدن از دست از رعونت بر کمر داری

تواند قطرهٔ اشکی بهم پیچید دوزخ را
چه می‌اندیشی از آتش چو با خود چشم تر داری

[illegible] حاصلی جز داغ گلزار جهان صائب
غنیمت دان اگر چون لاله داغی بر جگر داری

سرو من گر بر سر خاک شهید آمدی
دعوی خون هم درین عالم بپایان آمدی

تنگ شد بر من جهان از عشق ورنه پیش ازین
چشم مور هم در نظر ملک سلیمان آمدی

شوخی از حد میبرد چابکسوار روزگار
کاش طفل بی‌سوار من بمیدان آمدی

در وطن گر میشدی هر کس بسامانی عزیز
کی ز آغوش پدر یوسف بزندان آمدی

گر بصید لاغر از شمشیر کردی التفات
خضر با لبهای خشک از آب حیوان آمدی

تنگ گشتی آسمان از موج آغوش امید
گر در آغوش کسی آن سرو خرامان آمدی

کی شدی پروانهٔ ما را مجال دم زدن
شمع اگر از جامهٔ فانوس عریان آمدی

دانه از خرمن هستی نماندی بجای
بی حجاب ابر اگر برق جولان آمدی

گر نمیشد جلوهٔ او را لطافت پرده‌دار
سرو را هر طوق قمری چشم حیران آمدی

در کمند آه می‌آید گراز وحشی غزال
در رکاب آه عاشق ابلق جان آمدی

گر عنان سیر خود کردن توانستی گرفت
این سپهر شوخ دیده هم بسامان آمدی

گر غریبی سرمه سازد استخوان [illegible]
صائب از شهر چه بیرون از صفاهان آمدی

ندارم یاد خود را فارغ از عشق بلاجویی
[illegible] در نظر داریم [illegible]

به برگ سبز چون خضر از جهان با جان شد قانع
[illegible] گل نظر [illegible]

از آن در جیب گل بسیار بیدردانه میریزی
که هر گز از چمن [illegible]

مرا چون مهر خاموشی بهم پیچید حیرانی
عجب دارم [illegible] آیینه [illegible] هم زمین [illegible]

تسلی میکند خود را بحرف و صوت از لیلی
چو مجنون هر که دارد در نظر چشم سخنگویی

همان حسن انجمن آراست در هر جا که می‌بینم
که دارد در نظر زاهد بنم از گل طاق ابرویی

بحسن [illegible] معنی از صورت قناعت کن
که در ملک سلیمان نیست زین بهتر پری رویی

ز صحبتهای عالم بی‌نیازم با دل روشن
بدست آورده‌ام چون سرو از گلشن لب جویی

دلی دارم ز لوح سینهٔ اطفال روشنتر
ندارد چون چراغ آینه‌ام پشتی و روئی

اگر روی زمین یکچهره آتش‌فشان گردد
ز خامی عود ما را بر نمی‌آرد سر موئی

مروت نیست از بیدانهٔ ما یاد ناوردن
در آن محفل که باشد هر سپند آتشین روئی

وصال تازه رو را زنگ از دل میبرد صائب
خوشا قمری که در آغوش دارد قد دلجوئی

فلک یک حلقهٔ چشمت اگر صاحب‌نظر باشی / تو پی از چشم را مردم اگر روشن‌گهر باشی
بهمت میتوانی قطع کردن آسمانها را / چرا با اینچنین تیغ نهان زیر سپر باشی
روان شو چون شراب صبح در رگهای میخواران / گره تا چند بر یکجای چون آب گهر باشی
تو گر قسمت مهیا میر سامان هر قدم داری / برای روزی مقسوم تا کی دربدر باشی
تماشا تو دارد نعل در آتش عزیزان را / چو **یوسف** چند زندانی در آغوش پدر باشی
پریشان سکنی از فکر گوهر قطرهٔ خود را / نمیدانی که خود را جمع اگر سازی گهر باشی
ز برگ لاله می آید بگوش این مژده عاشق را / که داغ از سینه میروید اگر خونین جگر باشی
بر اندازد چو اخگر در گریبان قبضهٔ خاکت / اگر چون آفتاب گرم رو روشن‌گهر باشی

اگر شب را نداری زنده **صائب** چند گرباری
فلک را تیر دوی ترکش **از آه** سحر باشی

بر زبان و دل چو کج باشد نبخشاید کسی / از دم کژدم گره جز سنگ نگشاید کسی
جز شب و روز نگرد در بساط هیچ نیست / عمرها زیر فلک چون **خضر** اگر پاید کسی
از ثمر شیرین سازی کرده‌ای نخل را / سعی کن از سایه‌ات چون بید آساید کسی
میشود بال و پر توفیق هنگام رحیل / دست افسوسی که در دنیا بهم ساید کسی
شور سیلاب حوادث سنگر ابدار گرد / تا بچند از خواب غفلت چشم نگشاید کسی
در جهان آب و گل **خضری** و جا در فن شد / میروم از خویشتن شاید که پیش آید کسی
نیست غیر از گوشهٔ دل در جهان آب و گل / گوشهٔ امنی که یکساعت بیاساید کسی
میشود افزون سرانجام گدازش همچو شمع / هرچه از تن بر روزی جسم افزاید کسی
نیست داغ عشق را حاجت بالماس نمک / شهپر طاوس را بهر چه آراید کسی

میتوان گرد آشنا با خال پشت آسمان
صائب از همت اگر اقبال فرماید کسی

چون رشته بهمواری اگر نام بر آری / از گرد گریبان گهر سر بدر آری
زان شهپر همت بتو کردند کرامت / تا بیضهٔ گردون بشکنی بال و پر آری
آزادگی آنست که چون سرو در این باغ / غمگین نشوی گر گره دل بثمر آری
زین راه هبر از راه بجایی نتوان یافت / در خویش فرو رو که سر از عرش بر آری

کردید

کردید چو صیقل قدت از دور فلک خم / آینهٔ دلرا نشد از زنگ بر آری
گرد دل خود تنگدلان بار دهند دت / حاشا که دگر یاد ز تنگ شکر آری
روز سیه مرگ شود شمع مزارت / هر خار که از پای فقیری بدر آری
یکبار هم از بیخبر تها خبری گیر / تا چند ببازار روی و خبر آری
هرگز ننهی بر سخن هیچ کس انگشت / یکبار اگر نامهٔ خود در نظر آری
تا کی سخن پوچ دهی عرض بمردم / تا چند ز دریا صدف بی گهر آری
گر ذوق شکستن بتو اقبال نماید / خود کشتی خود تحفه بموج خطر آری
فارغ شوی از حلقه زدن بر در دونان / یکبار اگر در دل شب دست

صائب شود امروز ترا آینه روشن
گر همتی بیحاصل خود گرد بر آری